اتو اسکورزنی

جنگ ناشناخته

روایت آلمانی از جنگ جهانی دوم

ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی



نشر البرز



جنگ ناشناخته

روایت یک آلمانی از جنگ جهانی دوم

www.NaziCenter.com

اتو اسکورزنی

ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی

www.NaziCenter.com

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۴

www.NaziCenter.com

D
۷۵۷
ه الف/
۶۰۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:
LA GUERRE INCONNUE
Par: Otto Skorzeny
Editions Albin Michel
Paris, 1975

چاپ اوّل: ۱۳۷۴
شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

۴
۱۸۹۷۵
۷۸/۲/۱۹

www.NaziCenter.com

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی وزارت
فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است

ویرایش فنی: شهلا ارژنگ
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانهٔ آسمان

فهرست مطالب

دربارهٔ کتاب و نویسنده آن ..... هفت
پیشگفتار ۱

بخش یکم

فصل ۱: واگذاری حقوق مردم به خودشان ۱۱
فصل ۲: آنشلوس (الحاق اتریش به آلمان) ۲۹
فصل ۳: سپاه اس. اس. ۴۳
فصل ۴: چرا ما در انگلستان نیرو پیاده‌نکردیم و به‌جبل‌الطارق نرفتیم؟ .. ۵۶
فصل ۵: از مانش تا بالکان ۷۳
فصل ۶: حقایق ناگفته دربارهٔ مأموریت رودلف هس: ۱۰ مه ۱۹۴۱ .... ۸۹
فصل ۷: باربارُوسا ۱۰۴
فصل ۸: خیانت مداوم ۱۱۸
فصل ۹: چرا مسکو را نگرفتیم؟ ۱۴۶

بخش دوم

فصل ۱: تسلیم بدون قید و شرط: حقیقت دربارهٔ استالینگراد ۱۷۷
فصل ۲: تیراندازی نکنید ۱۹۸

فصل ۳: چرا هیتلر بمب اتمی نساخت؟ ۲۲۰
فصل ۴: از زیردریائیهای واقعی تا شناورهای جانشین ۲۴۰
فصل ۵: از سیسیل تا رماگن ۲۵۸
فصل ۶: عملیات تخیلی در ایران و روسیه ۲۸۹

بخش سوم

فصل ۱: فرمان هیتلر: «دوچه را بیابید و آزاد کنید!» عملیات آلاریک .. ۳۱۵
فصل ۲: در جستجوی دوچه ۳۴۱
فصل ۳: دوچه آزاد می‌شود ۳۶۶
فصل ۴: ۲۰ ژوئیه ۳۹۴
فصل ۵: بازوکا ۴۱۹
فصل ۶: گریفون ۴۵۳

بخش چهارم

فصل ۱: ولاسوف فرماندهٔ ارتش رهائیبخش روسیه و باندرا رهبر ملی اوکراین ۴۹۷
فصل ۲: تک تیرانداز ۵۲۱
فصل ۳: آدریان فن فولکرسام ناپدید می‌شود ۵۳۴
فصل ۴: آخرین نبرد ـ خداحافظی با وین ۵۵۵
فصل ۵: نورنبرگ ۵۸۱
فصل ۶: خطرناکترین مرد اروپا ۶۱۰
سخن آخر ۶۲۲
فهرست اعلام ۶۳۳

دربارهٔ کتاب و نویسندهٔ آن

پنجاه سال پیش، در ۱۹۴۵، با تسلیم بدون قید و شرط آلمان و ژاپن، جنگ جهانی دوم پس از شش سال کشت و کشتار بیرحمانه پایان یافت. این هولناکترین جنگی بود که تاریخ بشر به یاد دارد، چون بیش از ۴۰ میلیون نفر تلفات بر جای گذاشت و صدها میلیون نفر را به دنبال تحولات سیاسی پس از جنگ از خانه و کاشانهٔ خود آواره ساخت. مهمترین پیامد جنگ جهانی دوم خرد شدن قدرت نظامی و صنعتی آلمان و ژاپن و پیدایش امپراتوری عظیم کمونیستی از برلین و اروپای شرقی تا پکن، پیونگ یانگ و سایگون بود که طی نیم قرن گذشته لرزه بر اندام هر فرد آزادیخواه در چهار گوشهٔ جهان می‌انداخت.

در طول پنجاه سال گذشته کتابهای بیشماری دربارهٔ جنگ جهانی دوم نوشته شده که بیشترشان از منابع غربی (انگلیسی، امریکایی، فرانسوی، ایتالیایی) و تعداد کمتری از منابع روسی بوده است. جنگ ناشناخته نخستین اثری در این زمینه است که نظریات آلمانیها را بیان می‌کند و روایت جدیدی از این جنگ عالمسوز به دست می‌دهد که بکلی با روایتهای غربی و شرقی آن تفاوت دارد.

اتو اسکورزنی افسری اتریشی بود که با عملیات شگفت‌انگیز خود در دوران جنگ، شهرت به سزایی یافت و با عملیاتی مانند نجات موسولینی،

ربودن پسر دریاسالار هورتی و رخنه کردن در صفوف سربازان متفقین در جبههٔ بلژیک، «خطرناکترین مرد اروپا» لقب یافت. او در این کتاب حقایق ناگفته‌ای را فاش می‌سازد و نشان می‌دهد که بسیاری از ادعاهای متفقین در زمان جنگ، عاری از حقیقت بوده و جنبهٔ شعار داشته و به منظور بی‌آبرو ساختن رایش آلمان ساخته و پرداخته شده بوده است که قهرمانانه تا استالینگراد و العلمین پیشروی کرد ولی سرانجام در برابر نیروهایی ده برابر بیشتر و نیرومندتر شکست خورد.

هنوز مرکب سند تسلیم بدون قید و شرط ارتش آلمان خشک نشده بود که متفقین غربی پی به اشتباه عظیم خود بردند. در کنفرانس پتسدام که در ژوئیه ۱۹۴۵ تشکیل شد، چرچیل که با سختگیریها و زیاده طلبیهای استالین روبه‌رو شده بود هنگام خروج از یکی از جلسات به پرزیدنت ترومن رئیس جمهور جدید امریکا اظهار داشت: «مثل این است ما خوک عوضی را کشته‌ایم!» اما دیگر کار از کار گذشته و دیر شده بود. متفقین غربی به دست خود غولی را از بطری خارج کرده بودند که در سراسر جهان مدعی آنان بود و داعیهٔ ایجاد امپراتوری کمونیستی جهانی را در سر می‌پروراند. این کابوس تا نیمه‌شب ۲۴ دسامبر ۱۹۹۲ که ستارهٔ سرخ برفراز کاخ کرملین خاموش شد و رژیم شوروی فرو پاشید، همچنان ادامه داشت.

اتو اسکورزنی پس از جنگ در دادگاه نورنبرگ محاکمه شد ولی در ۱۹۴۸ از زندان گریخت و به اسپانیا پناهنده شد و در آن کشور به امور بازرگانی و ساختمانی اشتغال ورزید. وی در ۱۹۷۵ جنگ ناشناخته را در آلمان و فرانسه منتشر ساخت ورزتبریزنون فرانسه از نظریاتش دفاع کرد. او در سال ۱۹۷۷ در مادرید درگذشت. مندرجات این کتاب از بسیاری جهات دست اوّل است و برای بسیاری از خوانندگان که همیشه قلم را در دست دشمنان رایش آلمان یافته‌اند ناشناخته است و تازگی دارد.

پیشگفتار

عملیات اتو اسکورزنی و واحدهای ویژه او را در طی جنگ جهانی دوم، چهار تن از امرای ارتش متفقین غربی مورد بررسی قرار داده‌اند:

نخست ژنرال رابرت لیکاک فرمانده عملیات مشترک بریتانیا از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۷ که در مقدمهٔ کتاب چارلز فالی تحت عنوان **کوماندوی فوق‌العاده**[1] اسکورزنی را با دیوید استرلینگ سرهنگ فرمانده واحد ویژه هوائی S.A.S. مقایسه می‌کند که در صفحات کتاب در باره‌اش گفتگو خواهد شد. لیکاک می‌نویسد:

> استرلینگ و اسکورزنی با درکی که از عملیات ویژه داشتند، انسان را به یاد شطرنج بازانی می‌اندازند که دفاع طرف مقابل را به هیچ می‌گیرند و در دو حرکت سریع و غیر منتظر وزیر او را می‌زنند. این دو ناچار بودند با بدگمانی که کارهایشان به وجود می‌آورد مبارزه کنند. این موضوع صحت دارد ولو اینکه شخص هیتلر اتواسکورزنی را برای عملیات بزرگی که خودش طرح کرده بود، برگزیده بود. ولی استرلینگ و اسکورزنی در میان اعضای ستادهای ارتش خودشان با نوعی عدم تفاهم و حتی دشمنی روبه‌رو می‌شدند.

1. Charles Foley: **Commando Extraordinary**, London, 1954.

ژنرال تلفورد تیلور امریکائی در مقدمهٔ چاپ امریکائی کتاب فالی می‌نویسد:

نام سرهنگ اتواسکورزنی مرتبط با عملیاتی است که عامل روانی کلید موفقیتشان بشمار می‌رفته است. او شیوه‌هایی را که عموماً منسوخ شده و در بوته فراموشی افتاده بود، دوباره متداول کرد، یگانگی اصولی اهداف سیاسی و نظامی را نشان داد و با کمال شهامت، قدرت تخیل و حداقل وسایل توانست به نتایجی واقعاً تکان دهنده دست یابد. با در نظر گرفتن آن دوره و موقعیتهای آن، انصاف حکم می‌کند که بگوئیم دستاوردهای اسکورزنی منحصر به فرد می‌باشند. به همین دلیل است که شهرت او از نظر درخشندگی و مدت بر سایر ماجراجویان جنگ جهانی دوم سایه افکنده است.

در سال ۱۹۷۲ کتاب چارلز وایتینگ تحت عنوان **اتواسکورزنی**[1] با مقدمه‌ای به قلم ژنرال پیتربانگ فرمانده سابق تیپ یکم کوماندوی انگلیس و استاد تاریخ نظامی در آکادمی سلطنتی ساندهرست، در امریکا منتشر شد. ژنرال یانگ عملیات فرمانده واحدهای ویژه فریدنتال را با عملیات افسانه‌ای سرهنگ تامس‌لارنس نویسندهٔ کتاب **هفت ستون خرد** که در طی جنگ جهانی اول نیروهای چریکی عرب را در سالهای ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۹ علیه ترکها رهبری کرد، مقایسه می‌کند.

پیتر یانگ می‌نویسد:

اتو اسکورزنی فرماندهی با انرژی، باهوش و دارای قوهٔ تخیل بارور بود. اگر بخت به او لبخند می‌زد به این دلیل بود که او یک لیدر واقعی

1. Charles Whiting: **Otto Skorzeny**, 1972.

بود با جذابیت، اصالت، پویائی و درک موفقیت با یک نگاه؛ عواملی که برای فرماندهان بزرگ نیروهای ویژه ضروری بشمار می‌رود.

ژنرال می‌افزاید:

با همهٔ این اوصاف، اسکورزنی ضمن آخرین نبردی که در سر پل شوت در ساحل اودر کرد و از همه ناشناخته‌تر است، ثابت کرد که یک فرمانده جنگی تراز اوّل نیز می‌باشد. سرهنگ اسکورزنی ابتدا در رأس هزار نفر به آنجا رفت و در ظرف چند روز توانست ۱۵۰۰۰ رزمنده را برای تأسیس لشکر شوت جمع‌آوری کند. او به مدت یک ماه در برابر نیروهائی که به مراتب بیشتر بودند با موفقیت مقاومت ورزید.

ژنرال یانگ چنین نتیجه می‌گیرد:

اشتباه است اگر تصور کنیم که این کار صرفاً موفقیتی شایان تحسین در یک کار با عجله و سرهم‌بندی شده است. به عقیدهٔ من این خود دلیلی است که اسکورزنی نه تنها برای عملیات ناگهانی و پر سر و صدا استعداد داشته بلکه فرماندهی بوده است سرسخت، مآل‌اندیش و لجوج که کاملاً شایستگی ارتقاء به درجه سرتیپی را که به شیوه‌ای لئیمانه از وی دریغ کردند داشته است.

سرلشکر چارلز ویلوبی یکی از بهترین افسران ستاد ژنرال مک‌آرتور و که نویسندهٔ کتاب **توطئه در شانگهای**[1] تطبیقی به مدت چندین سال استاد تاریخ در دانشگاه جنگ امریکا بود، در سالهای پس از جنگ جهانی دوم به عملیات

1. Charles Willoughby: **Shanghai Conspiracy**, 1953.

کوماندوئی اسکورزنی علاقه‌مند شد، به این دلیل که عملیات مزبور در صحنه‌هائی از جنگ صورت گرفته بود که خود او حضور نداشت و آنها را نمی‌شناخت. او می‌گوید:

> آنچه عملیات سرهنگ اسکورزنی را مشخص و متمایز می‌سازد این است که او توانست شخصاً در محل، درست یا نادرست بودن اطلاعاتی را که به او داده بودند بررسی کند. بهتر از آن این بود که اطلاعات را با کمک تیمی که رهبری آن را بر عهده داشت جمع‌آوری کرد که کمال مطلوب بشمار می‌رود. در نبرد اقیانوس آرام برای ما امکان نداشت اطلاعاتی را که از جبههٔ جنگ در فاصلهٔ پنج هزار کیلومتری واصل می‌شد، بررسی کنیم. مشهورترین موفقیتهای اتواسکورزنی در وهلهٔ نخست، مربوط به استراتژی می‌شود. قرار دادن موسولینی در ملبورن، سنگاپور، فیلیپین، نیویورک و توکیو بازتابی یکسان داشت.
>
> بارها از خودم پرسیده‌ام که آیا آیزنهاور و برادلی زحمت مطالعهٔ جدی یورش آلمان در مه ۱۹۴۰ را به خود داده‌اند که حمله اردن در دسامبر ۱۹۴۴ نوعی تکرار معکوس آن بشمار می‌رفت؟
>
> خوشبختانه نتایج تاکتیکی عملیات گریفون در حمله به آردن ناچیز بود زیرا تیپ زرهی اسکورزنی می‌بایست خودش نیازهایش را تأمین کند. لذا نتوانست از رود موز بگذرد و ناچار شد نقشی صرفاً عادی ایفا کند. اما نتیجه‌ای که تیمهای کوماندوئی او به دست آوردند، در آنچه می‌توان تاریخ «جنگ تخیلی» نامید منحصر به فرد است.

این قضاوتها را ژنرالهائی کرده‌اند که کارشناس عملیات کوماندوئی بوده‌اند. چارلز ویلوبی می‌گوید ناچار شده نظیر همین عملیات را در اقیانوس آرام ترتیب بدهد که بر آنها نام «عملیات شنل و شمشیر» را نهاده

است. در چنین عملیاتی مهمترین موضوع این است که «بتوان به هدف دست یافت» ولی شیوه‌ها متفاوت است. در صفحات این کتاب خواهیم دید که سرویسهای ویژه جاسوسی بریتانیا در مه ۱۹۴۱ واقعاً رودلف هس را «ربودند.» با وجود این شیوه‌هائی که برای این منظور بکار رفت بکلی با آنچه ربودن دوچه یا تسخیر بورگبرگ در بوداپست را میسر ساخت، فرق داشت.

اتواسکورزنی توانست با سروصدای فراوان دست به اینگونه عملیات بزند و این کارها در اردوی مقابل، فرماندهان کوماندوئی از قبیل دیوید استرلینگ و سرتیپ هوائی فارست‌یتو ـ تامس را که به اسکورزنی ارج می‌گذاشتند و برایش احترام قائل بودند، تکان داد. خود اسکورزنی هم برای این دو نفر ارزش زیادی قائل است. اگر چه اینها رقیب و هماورد یکدیگر بشمار می‌رفتند ولی خود را دشمن یکدیگر نمی‌دانستند. در میان آنان نوعی همبستگی وجود داشت، چنانکه یئو ـ تامس در دادگاه به نحوی ستایش برانگیز به نفع اتواسکورزنی شهادت داد.

روسها نیز که همیشه واقع‌بین هستند، به سهم خود نشان دادند که برای افسر شجاعی مانند اتواسکورزنی ارزش قائل‌اند چون پس از پایان جنگ کوشیدند او را به خدمت خود در آورند. امریکائیها نیز همین پیشنهاد را به او کردند ولی توفیقی به دست نیاوردند.

بنابراین بسیار طبیعی است که ارتشبد پل هاوزر بنیانگذار سپاه اس اس بنویسد:

> اتواسکورزنی هیچگاه یک جنگجوی عادی نبود. دوست و فرمانده سابق او خوشحال است که می‌تواند مراتب تقدیر و حسن ظن خود را به او اعلام نماید. او نه تنها توانست عملیات بسیار خطرناکی را با شجاعت و ذکاوت انجام دهد، بلکه توانست برای موقعیتهائی که واقعاً نومیدانه می‌نمود، راه حلهائی پیدا کند.

در فصل دوم بخش سوم این کتاب، تقدیر نامهٔ زیبای مارشال آلبرت کسلرینگ فرمانده کل قوای آلمان در ایتالیا به آزاد کنندهٔ دوچه نقل شده است.

اسکورزنی یکی از افسران آلمانی است که طی جنگ اخیر به اخذ عالیترین نشانهای نظامی نایل گردید. از جمله این نشانها می‌توان صلیب شوالیه با برگ بلوط، صلیب آهن درجه یک و دو، صلیب آلمان از طلا را ذکر کرد. در دسامبر ۱۹۴۴ نام اسکورزنی به مناسبت مشارکت او در نبرد آردن در فرمان نظامی درج گردید. افزون بر همهٔ اینها او نشان درجه سوم تاج مجارستان را ـ با یک لقب اشرافی و یک قطعه زمین ـ دریافت کرد و موسولینی نشان ضد تفنگدار را به سینه او آویخت. آرشیدوک ژوزف‌هابسبورگ نیز در بوداپست یک رأس اسب اصیل سفید به او اعطا کرد و وی را دارتانیان عصر جدید نامید. در این مراسم آرشیدوک لباس مارشال امپراتوری اتریش ـ مجارستان را پوشیده بود.

سربازیل لیدل هارت در کتاب مشهورش **تاریخ جنگ جهانی دوم**[1] یک فصل طولانی را وقف عملیات **گریفون** کرده است که ماهیتی متفاوت دارد. او در این باره از یک موفقیت «باور نکردنی» گفتگو می‌کند. همین که عملیات مزبور در کتاب مفصل و در عین حال پربار یکی از بهترین مورخان نظامی معاصر مکانی یافته است، ثابت می‌کند که سربازیل اهمیت تاریخی نقش قوهٔ تخیل را در نبردهای مسلحانه جدید در یافته است.

اغلب ژنرالهای مشهور جنگ‌جهانی دوم خاطرات خود را محدود به شرح وقایع گذشته کرده‌اند. کسانی که از یک دید تلفیقی برخوردارند و ابتدا به تشریح علل واقعی جنگ پرداخته‌اند، کمیاب‌اند. این دید تلفیقی و این ادراک اصیل که اسکورزنی از عملیات جنگی داشت، در این کتاب با یک هدف

1. Sir Basil Liddle Hart: **History of the Second World War**, London, 1970.

تاریخی آمده است که برای آینده نیز جالب خواهد بود.

کارل فن کلاوزویتس در کتاب مشهورش به نام **دربارهٔ جنگ** می‌نویسد: «جستجوی علل پدیده‌ها و بررسی وسایل ویژه‌ای که برای نیل به هدف به خدمت گرفته می‌شود، باید در مطالعهٔ انتقادی یک عملیات جنگی به موازات یکدیگر صورت بگیرد.»

سرهنگ اسکورزنی در شرح عملیات خود، میدان بسیار گسترده‌تری از استراتژی و تاکتیک را بررسی می‌کند. دیدگاه او نسبت به رویدادها چشم‌انداز جدیدی دربارهٔ جنگ را در برابرمان می‌گشاید که شامل سیاست، اقتصاد، روانشناسی و نیز لجستیک و اطلاعات می‌گردد.

حتماً ژنرال یانگ اطلاع نداشته است که اسکورزنی هنگامی که واحد تحت فرماندهی خود را برای حمله به اتحاد شوروی آماده می‌ساخت کتاب **هفت ستون خرد** را می‌خوانده است. امروزه ما می‌دانیم که به وعده‌هائی که به تامس‌لارنس داده شده بود، وفا نشد. ولی در هر حال در ژانویه ۱۹۱۹ سرهنگ لارنس که مشاور امیرفیصل بود در مذاکرات مقدماتی مربوط به پیمان‌صلح در وزارت امورخارجهٔ فرانسه شرکت داشت. البته او یک «ماجراجو» بود ولی ماجراجوئی فاتح. در این کتاب خواهیم دید که سرهنگ‌اسکورزنی پس از جنگ جهانی دوم سرنوشتی بکلی متفاوت داشت.

در گفتارها، پندارها و نوشتارهائی که اسکورزنی در کتاب خود آورده است، با یک جنبهٔ بکلی تازه از جنگ جهانی دوم روبه‌رو می‌شویم که از لابه‌لای آن این فکر نابلئون بخوبی نشان داده شده است:

«در جنگ سربازان نیستند که به حساب می‌آیند، آنچه اهمیت دارد فرد انسانی است.»

بخش یکم

www.NaziCenter.com

www.NaziCenter.com

فصل ۱

واگذاری حقوق مردم به خودشان

گروه تلاته خیالی بورگز، دومارکی، اسکورزنی ــ جوانی مس در وین ــ سرنوشت غم‌انگیز یک قوم آلمانی در یک کشور اتریشی ــ دوران دانشجوئی و دوئلها ــ انحلال انجمنهای دانشجوئی توسط بالدورفن‌شیراخ ــ بعدها لزوم احیای این انجمنها را با هیتلر مطرح کردم ــ دوران مهندسی: کار، ورزش و تعهد سیاسی به نفع اتحاد با آلمان ــ گوبلزدروین ــ دولفوس مارکسیستها و ناسیونالیستها را غیرقانونی اعلام می‌کند ــ گودتای نافرجام ــ پلاتنا یک گلوله به دولفوس شلیک می‌کند ولی او در اثر اصابت دو گلوله می‌میرد ــ ماه عسل در ایتالیا ــ سرکوب.

از زمانی که جنگ جهانی دوم به پایان رسیده، برخی از نویسندگان، روزنامه‌نگاران، خبرنگاران رادیو و تلویزیون اعلام می‌کنند که من «خطرناکترین مرد اروپا» هستم. آخرین نمونه از خطر هولناکی که من معرف آن هستم بدین قرار است:

در اواخر نوامبر ۱۹۷۳ من در دفترم در مادرید مشغول کار بودم که نگاهی سرسری به روزنامه‌های ایتالیائی و اسپانیائی افکندم و خبردار شدم که مشغول تدارک کودتائی در رم می‌باشم. تعجب نکردم چون در ذهن بسیاری از روزنامه‌نگاران، من تاکنون نه تنها کودتاها، توطئه‌ها و آدم‌ربائیهای متعددی در اروپا، بلکه در افریقا و امریکا نیز ترتیب داده بودم. این‌بار توطئه رم را یک

گروه سه‌نفری مرکب از پرنس والریو بورگز، دومارکی وکیل دادگستری اهل جنوا و از رهبران حزب نئوفاشیست ایتالیا و من رهبری می‌کردیم. قرار بوده که من چهار فروند هواپیمای فوکر در اختیار شورشیان ایتالیائی بگذارم. اما معلوم نبود این هواپیماها را از کجا می‌آورم؟

به مانوئل آلکالا خبرنگار روزنامه انفورماسیون چاپ مادرید که در ۱۳ نوامبر ۱۹۷۳ برای کسب اطلاع به من مراجعه کرد، اظهار داشتم:

چیز عجیبی است که هر وقت دولت ایتالیا با مشکل بزرگی روبه‌رو می‌شود، توطئه‌ای کشف می‌کند که موجودیت آن را در خطر می‌افکند. عجیب‌تر آنکه این دومین باری است که در ظرف مدتی کوتاه دولت ایتالیا ضمن کشف توطئه ادعا می‌کند که من در آن شرکت داشته‌ام. اندکی بیش از یک سال پیش در خانهٔ پرنس بورگز نامه‌هائی را کشف کردند که من برایش فرستاده بودم که به هیچ وجه شگفت‌آور نیست. ما از سال ۱۹۴۳ که هر دو سرباز بودیم با هم رفاقت داریم. ولی این مکاتبه هیچ ارتباطی با دسیسه یا توطئه بر ضد دولت ایتالیا ندارد. من بیش از شش ماه است که هیچ تماسی با والریوبورگز نداشته‌ام. اما در مورد آقای دومارکی وکیل دادگستری، من در عمرم او را ندیده‌ام و حتی نمی‌دانستم چنین شخصی وجود دارد. می‌خواهم یک‌بار دیگر تأکید کنم که از پایان جنگ تاکنون هرگز خود را درگیر یک ماجرای نظامی یا سیاسی نکرده‌ام و هرگونه پیشنهادی را که در این زمینه بشود، بدون تردید رد خواهم کرد.

این بار موفق شدم تکذیب کنم و تکذیب نامه‌ام نیز منتشر شد. اما هزاران مقالهٔ روزنامه‌ها و مجلات را در اختیار دارم ـ که بیشترشان را دوستانم فرستاده‌اند ـ که باور نکردنی‌ترین، پست‌ترین و حیرت‌انگیزترین عملیات یا نقشه‌ها را به من نسبت داده‌اند. هزاران نشریه در سرتاسر جهان، افسانه و

افترا را به هم آمیخته و گاهی بلندگوی رژیمهای سیاسی بسیار نیرومند شده‌اند. بنابراین، ولو اینکه حال و حوصله‌اش را داشته باشم، امکان ندارد بتوانم تمام این افتراها را تکذیب کنم چون می‌دانم که این دروغها را غالباً اشخاص بسیار پست و فرومایه اختراع می‌کنند.

با این همه، من تنها کسی نیستم که نامش مطرح می‌شود. به دوستانی می‌اندیشم که دوش به دوش آنها جنگیده‌ام، به سربازان شجاعی می‌اندیشم که تحت فرماندهی من قرار داشتند و در میان طوفان و آشوب ناپدید شدند، در میدان جنگ به قتل رسیدند یا در استپها، جنگلها و اردوگاههای اسیران جنگ شوروی ناپدید شدند. اعتقاد من بر اینست که همه باید بدانند، ولو اینکه این افراد در جنگی کثیف درگیر شدند، هرگز مرتکب جرم و جنایاتی کثیف نشدند و چنانکه خواهیم دید حتی دشمنانشان به آنان احترام می‌گذاشتند.

به رغم طعنه‌هائی که باب روز است، من بشدت عقیده دارم که افتخارات نظامی وجود دارد و تا زمانی که یک سرباز بر روی زمین وجود دارد همچنان پایدار خواهد بود. هنوز ما به این مرحله از پیشرفت نرسیده‌ایم و گاهی گمان می‌کنم که داریم درجا می‌زنیم و حتی به عقب برمی‌گردیم.

ولی هنوز امکان دارد که در جستجوی تشخیص علت وقوع رویدادها باشیم، یعنی گذشته را زیر سؤال ببریم. منظور از نوشتن این کتاب نفی و تکذیب گذشته نیست، بلکه شاهدی است که فرصت اندیشیدن به رویدادها و انسانها، موقعیتها و نیات آنان را می‌دهد. نخستین بدشانسی نویسندهٔ کتاب از اینجا ناشی می‌شود که یک میهن‌پرست آلمانی است که در سال ۱۹۰۸ در وین پایتخت امپراتوری اتریش ـ مجارستان به دنیا آمده است.

چند لحظه پیش که سخن از گروه ثلاثهٔ خیالی بورگز ـ دومارکی ـ اسکورزنی به میان آوردم، بدون نوعی حسرت از دوگروه ثلاثهٔ دیگر نبود که در درس تاریخ روم باستان در دبیرستان وین در ۱۹۱۹ آموخته بودم که

حکومت را در روم باستان در دست گرفته بودند: نخستین آنها گروه سزار، کراسوس، پومپه و دومین آنها گروه اوکتاویوس، آنتوان و لپیدوس بودند که تریومویرا رپوبلیکا کنستیتواندا نامیده می‌شدند.

در آن هنگام من دهساله بودم. امپراتوری هابسبورگها فرو پاشیده بود. اتریش به جز کشوری با ۶ میلیون نفر جمعیت (که بیش از دو میلیون نفر آن در وین می‌زیستند)، با ۸۳۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت، محروم از صنایع بوهم، اراضی کشاورزی مجارستان و هر گونه راه به دریا نبود. چنین کشوری یا محکوم به فقر و فلاکت بود یا اتحاد با آلمان.

همیشه گفتگو از «تصرف اتریش» به دست هیتلر در مارس ۱۹۳۸ می‌شود. ولی ما نیز همانند هیتلر که در اتریش به دنیا آمده بود، همگی آلمانی بودیم. همانگونه که ساکسونها، باواریائیها، سوابها، و ورتمبرگیها و سایر اعضای کنفدراسیون ژرمانیک، حتی اتریشیها قبل از عهدنامهٔ سادوا در ۱۸۶۶ که کشورشان از کنفدراسیون مزبور اخراج شد، آلمانی بودند.

در طول نه سده و نیم اتریش ـ که به زبان آلمانی اوسترریش یعنی امپراتوری شرقی نامیده می‌شود ـ بخشی از امپراتوری آلمان بشمار می‌رفت. از این رو اکثریت قریب به اتفاق اتریشیها طرفدار آنشلوس بودند. از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ در حالیکه کشورمان در فلاکت و ذلت شکست خوردگان به سر می‌برد، ما با نوعی غریزهٔ بقا رو به میهن اصلی خود کرده بودیم. کلیه احزاب سیاسی به نحوی در راه الحاق به آلمان مبارزه می‌کردند. در این زمینه دو بار قوانینی به تصویب مجلس ملی اتریش رسید: یکی در ۱۲ نوامبر ۱۹۱۸ و دیگری در ۱۲ مارس ۱۹۱۹ که اعلام می‌کرد: «اتریش جزء لاینفک رایش آلمان است.» این جمله در قانون اساسی اتریش درج شد. وانگهی دولت جدید رسماً **دویچه اوستر رایش**(اتریش آلمانی) نامیده می‌شد. کسانی که تمبر پست جمع‌آوری می‌کنند هنوز تمبرهائی را که در ۱۹۱۸ منتشر شده و عنوان «اتریش آلمانی» را دارد ولی از جانب فاتحان جنگ ممنوع شد، حفظ کرده‌اند.

حکومت اتریش کوشیده «عقاید دموکراتیک را تشویق کند» و در تیرول و سالزبورگ همه پرسیهایی محلی ترتیب داد(آوریل ـ مه ۱۹۲۱)، ۱۴۵۳۰۲ تیرولی به نفع آنشلوس رأی دادند و ۱۸۰۵ نفر به ضرر آن. در سالزبورگ نیز ۵۸۵۴۶ نفر به نفع الحاق به آلمان رأی دادند و ۸۷۷ نفر به ضرر آن. نمی‌توان ادعا کرد که نازیها این مشورت‌های مردمی را کنترل می‌کردند.

در سراسر دوره ابتدائی، متوسطه و دانشگاهی، تاریخ آلمان را به عنوان تاریخ میهن خود می‌آموختیم. در دبیرستان وین، بهترین دبیر تاریخ‌مان یک کشیش کاتولیک به نام بیندر بود که از رایش هزار ساله ستایش می‌کرد: امپراتور اوتن‌کبیر (۹۷۳ ـ ۹۱۲) قهرمان او بود. کلیهٔ انجمنهای دبیرستانی و دانشگاهی با سنتهای خود، مسابقه‌های ورزشی خود، آمیزه‌ای از آلمانی و اتریشی بودند و هنوز هم هستند.

با وجود این با این خواست ملی اتحاد با آلمان، منظماً مقابله می‌شد. مثلاً در سال ۱۹۳۱ هنگامی که دکتر ایگناتز زایپل کشیش کاتولیک و نخست وزیر اتریش موفق شد یک موافقتنامه گمرکی و بازرگانی با جمهوری وایمار منعقد سازد، جامعهٔ ملل و دیوان دادگستری بین‌المللی موافقتنامه مزبور را که نوعی آنشلوس اقتصادی بود «مغایر با مادهٔ ۸۵ عهدنامه سن ژرمن» اعلام کردند، در حالیکه قراردادهای ۱۹۳۱ عملاً راه را برای فدراسیون اروپائی مورد علاقهٔ آریستید بریان هموار می‌کرد. کلیهٔ این تناقضات و تصمیم‌های یک جانبه که به هیچ وجه واقعیتهای اقتصادی، اجتماعی، نژادی و تاریخی را درنظر نمی‌گرفت، می‌بایست به هرج و مرج و انقلابی خونین بینجامد. تاریخ اتریش در فاصله سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۸ داستان غم‌انگیزی است که افراد نسلی که من به آن تعلّق دارم، طعم آن را چشیده‌اند.

پدر من مهندس معماری و افسر ذخیره توپخانه در ارتش امپراتوری بود. او این خوشبختی را داشت که زنده از جبههٔ جنگ بازگشت.[1] اگر چه تحصیل در رشته پزشکی مرا به سوی خود جلب می‌کرد، تصمیم گرفتم مانند او

۱. ارتش اتریش ـ مجارستان در جنگ جهانی اول ۱/۲۰۰/۰۰۰ نفر تلفات داد.

مهندس بشوم و بنابراین از برادر بزرگترم تقلید کردم. در ۱۹۲۶ در مدرسه عالی معماری وین نامنویسی کردم و در آنجا خود را میان سربازان سابق یافتم که همگی از من مسنتر بودند و تحصیلاتشان راکه در اثر وقوع جنگ و بحران وحشتناک پس از آن ناتمام مانده بود، دنبال می‌کردند. این اشخاص در میدانهای جنگ شرکت کرده و تجربه‌هائی آموخته بودند که ما فاقد آن بودیم و نفوذی بر ما داشتند که قابل چشم‌پوشی نبود.

پدرم افکار آزادیخواهی داشت. معتقد بود که در مقایسه با رژیم سلطنتی غیرعادی سابق و دارای دوسر در اتریش و مجارستان، رژیم دموکراتیک پیشرفتی بشمار می‌رود. به عقیدهٔ او سیاست را باید کارشناسان انتخابی صلاحیت‌دار و دارای موازین اخلاقی در دست بگیرند، بدون آنکه شهروندان عادی حق داشته باشند در امور دولتی مداخله کنند. ولی این حکومت آرمانی نه در زمان سوسیال دموکراتها بوجود آمد نه در دوران سوسیالیستهای مسیحی که جانشین آنها شدند. باید اعتراف کنم که سیاست هیچ یک از این دو حزب مورد علاقهٔ نسل ما نبود و ما را به خود جلب نمی‌کرد.

آنچه بیش از هر چیز علاقه‌ام را جلب می‌کرد، نخست فعالیت در انجمن دانشجوئی بود که عضویتش را داشتم: **انجمن دانشجوئی مارکومانیا**. انجمن مزبور مانند سایر انجمنهای دانشجوئی از قبیل **ساکسون ـ بروزیا، بورگاندیا و توتونیا** از زمان جنبشهای انقلابی ۱۸۴۸ از شهرت زیادی در آلمان و اتریش برخوردارند چون در جنبشهای مزبور شرکت فعالانه داشته و نام نیکی از خود باقی گذاشته بودند. سنتهای این انجمن دانشجوئی شهرهٔ خاص و عام است: دوئل با «اشلاگر»، شمشیر بلند دو دم ، در میان آنها متداول است. قاعده بر آن است که هرکس دوئل می‌کند نباید حتی یک قدم در برابر شمشیر حریف خود عقب بنشیند و حتی سرش را نباید کنار بکشد. از این رو با صورت باز و گردن افراشته مبارزه می‌کند. به عقیده من این مکتب شجاعت، خونسردی و قدرت اراده است. البته ما افرادی «صلح جو» نبودیم و خود من

چهارده بار دوئل کردم و جای زخمهائی که در صورت دارم از همین مبارزه‌هاست. به جرأت می‌گویم که این زخمهای سنتی موجب افتخار من می‌باشد ولی روزنامه‌نگارانی که گاهی با بدجنسی آنها را با جای زخم چهرهٔ دوک‌دوگیز مقایسه کرده و به من لقب «زخم‌خورده» داده بودند، شاید مفهوم آن را بخوبی درک نکرده بودند.

در ۱۹۳۵ به درخواست بالدورفن‌شیراخ رئیس جوانان هیتلری، این اتحادیه‌های دانشجوئی منحل گردید. بعضی‌ها این اقدام فن‌شیراخ را انتقام‌جوئی از اخراجش در گذشته از یکی از این اتحادیه‌ها به دلیل خودداری از شرکت در یک دوئل می‌دانستند.

علت این کار هر چه بود، من با سخنرانی عوامفریبانه‌ای که رئیس جوانان هیتلری به این مناسبت ایراد کرد و ما را «گروهکی پرمدعا و خودستا نامید که در زمانی که آلمان کار می‌کند به میخوارگی و زد و خورد اشتغال دارد» مخالف بودم. همهٔ اعضای انجمنهای دانشجوئی پرمدعا و میخواره نبودند. آنان نیز برای میهنشان فعالیت می‌کردند و اگر من از اصلاح «ناسیونال سوسیالیستی» شیراخ سرخورده شدم، فرصت آن را یافتم که در سال ۱۹۳۸ ـ تاریخی که این دستورالعمل در اتریش به مرحلهٔ اجرا درآمد ـ آن را به خوداو و در ۱۹۴۳ به گوستاوشل رئیس انجمنهای دانشجوئی رایش بگویم. این شخص با نظر من موافقت کرد و گفت انجمنهای دانشجوئی باید احیا شوند زیرا اصلاح بالدور هیچ چیز مثبتی عاید جوانان اتریشی نکرده است.

این موضوع همچنان در دلم باقی مانده بود تا اینکه ضمن یکی از ملاقاتهایم با هیتلر در اواخر همین سال، آن را به اختصار عنوان کردم. به پیشوا گفتم که انجمنهای دانشجوئی در ۱۸۴۸، وقتی که جوانان آلمانی اراده انقلابی خود را نشان دادند، در سراسر رایش به وجود آمده و در اتریش این سنت چنان خوب حفظ شده که دانشجویان عضو انجمنها در تعطیلات تابستانی دوش به دوش کارگران و کشاورزان با روحیهٔ واقعی سوسیالیستی و

ناسیونالیستی به کار می‌پردازند. اکثر آنان در کوچه و خیابان با اعضای جبههٔ سرخ مبارزه می‌کنند و وقتی آنان را پرمدعا و خودستا نامیدند، نفهمیدند منظور چه بوده است. معروف است که محال بود کسی بتواند در برابر هیتلر عقیده‌ای را مطرح کند که هیتلر قبلاً مخالف آن را بیان کرده بود. با این حال او با دقت فراوان به سخنانم گوش داد و سرانجام اظهار داشت:

«دلایل شما درست و قابل قبول است. متشکرم که آنها را با صراحت مطرح کردید. اما عجالتاً دوئل مفهوم دیگری پیدا کرده است. ما باید این جنگ را ببریم، بعد در باره اینگونه مسائل با هم گفتگو خواهیم کرد.»

در انجمن دانشجوئی مارکومانیا، کاسکت سفید بر سر می‌نهادیم و حمایلی به رنگ سیاه و سفید و طلائی به سینهٔ خود می‌آویختیم. هر سال در نخستین یکشنبه ماه سپتامبر، کلیه انجمنهای دانش‌آموزان مدارس ابتدائی و متوسطه و دانشجویان دانشگاه در هلدن‌پلاتز با انبوه اهالی وین آمیختند تا در زیر پرچم سیاه ـ سفید ـ سرخ به نفع اتحاد با آلمان تظاهر کنند. این تنها تظاهرات سیاسی بود که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۴ من به طور منظم در آن شرکت می‌کردم.

در عوض بیشتر اوقات خود را صرف ورزش می‌کردم: فوتبال، دو و پرش، اسکی، قایقرانی پاروئی در دانوب زیبای خودمان و قایقرانی بادبانی در دریاچه‌های آلپ. همچنین در مسابقه‌های قهرمانی دانشگاه در تیراندازی با تپانچه شرکت و با کسب ۵۶ امتیاز از ۶۰ مقام دوم را احراز کردم. برندهٔ مسابقه که دانشجوئی اهل گراتس بود با یک امتیاز مرا مغلوب کرد ولی من در جشن پیروزی او شرکت کردم و در حالی که گیلاسی در دست داشتم انتقام خوبی از او گرفتم. بعدها ناچار شدم آزمایشهای عالی نظامی را با موفقیت بگذرانم: دو و پرش، شنا، راه‌پیمائی به مسافت ۲۵ کیلومتر با کوله‌پشتی به وزن ۱۵ کیلوگرم و سرانجام تیراندازی با تفنگ لوله‌کوتاه.

شرکت در مسابقات قهرمانی، به هیچ وجه مرا از کار جدی در دانشگاه و حتی کسب مبلغی جزئی به عنوان پول توجیبی با دادن درس خصوصی ریاضیات باز نمی‌داشت. در ۱۹۳۱ در امتحانات نهائی برای اخذ دیپلم مهندسی شرکت کردم. امتحانات کتبی شش روز تمام نشدنی به طول انجامید: امتحان اصلی عبارت بود از کشیدن طرح یک موتور خودروی دیزل. امتحانات کتبی و شفاهی را با درجه عالی می‌گذراندم.[1] از آن پس مهندس دیپلمه بودم.

با وجود این، آینده‌ای که در برابر جوانان اتریشی از هر صنف و طبقه‌ای قرار داشت بسیار تاریک بود. خانواده ما نیز همانند بسیاری از خانواده‌های بورژوای اتریشی، تنگدستی و حتی فقر را در دوران جنگ و بلافاصله پس از آن در دوران تورم، کمبود مواد غذائی، زغال و مواد اولیه شناخته بود. برای نیم‌میلیون اتریشی بیکاری طولانی شغل محسوب می‌شد.

پس از آنکه در سالهای ۱۹۳۰ ـ ۱۹۲۶ اوضاع اقتصادی تا حدودی بهبود یافت، ناگهان بحران اقتصادی جهانی در گرفت و در همان زمانی که من در جستجوی کار بودم اتریش در ورطه کساد فرو رفت. پس از چند کار جزئی که درآمدی بسیار ناچیز داشت، سرانجام مدیریت یک شرکت داربست ساختمانی به من واگذار شد که تنها شرکتی بود که در اتریش داربست سنگین برپا می‌کرد. در آن هنگام هنوز لوله‌های فلزی بازشو نداشتیم و قطعات چوب را با پیچ به یکدیگر متصل می‌کردیم. با این ترتیب بود که توانستیم گنبد کلیسای سنت اتین را که در شرف ویرانی بود مرمت کنیم.

چنانکه سنت صنایع ساختمانی است، کارگران و کارمندان من یا سوسیالیست بودند یا کمونیست. ولی این امر به هیچ وجه مانع نمی‌شد که با یکدیگر همکاری نزدیک داشته باشیم. با این وصف اوضاع اقتصادی کشور رو به خرابی می‌رفت. ملت که با قرض زندگی می‌کرد، به وام دهندگان حریص خارجی بدهکار بود که بیش از پیش پرتوقع می‌شدند و حکومت

---

۱. اسکورزنی در آن سال شاگرد اول شد.

لیبرال دموکرات نیز قادر نبود یا بلد نبود خودش را از شر آنها نجات دهد. اگر کسی داستان غم‌انگیز میهن من را مطالعه نکند، به تراژدی عظیم جنگ جهانی دوم پی نخواهد برد. قطعه‌قطعه کردن اتریش در کنفرانس صلح ژرمن خلئی خطرناک در قلب اروپا ایجاد کرد. خطر کمونیستی در این کشور واهی نبود. من نوزده سال داشتم که روزنامهٔ آربایترتسایتونگ ارگان مارکسیستها در وین فرمان بسیج عمومی صادر کرد. این جریان در ژوئیه ۱۹۲۷ بود و من شاهد بودم که تظاهرات عمومی در ظرف دو روز مبدل به اغتشاشات خونین گردید. شاهد بودم که کمونیستها فرمان حمله به شهربانی را دادند و کاخ دادگستری را آتش زدند که بزودی مبدل به تلی از خاکستر شد. کلیه اسناد مالکیتی که در کاخ مزبور به امانت گذاشته بود سوخت و بدون شک یکی از هدفهای بسیج مارکسیستها همین بود. این نبردهای خشونت‌بار خیابانی، در نظرم حماقت محض جلوه می‌کرد ولی آنچه مسلم است بورژواها بشدت ترسیدند.

مارکسیستها در ابتدا یک گروه مسلح جریکی به نام اتحادیه دفاع از جمهوری تأسیس کرده بودند که بزودی گروه مقاومت میهنی پرنس اشتارمبرگ فرمان جنگ و گروه دفاع از میهن سرگرد فرای با آن به مخالفت برخاستند. این دو گروه که قرار بود مافوق احزاب قرار گیرند، خودشان تبدیل به جناحهای سیاسی شدند. در واقع جاه‌طلبیهای اشتارمبرگ و فرای حد و حصری نداشت و از استقرار دیکتاتوری صدر اعظم دولفوس پشتیبانی می‌کردند به این امید که جانشین آن بشوند. اشتارمبرگ با پشتیبانی موسولینی رؤیای نایب‌السلطنگی اتریش را می‌دید، همانطور که دریاسالار هورتی نایب‌السلطنه مجارستان شده بود. اما بزودی امیدش مبدل به یأس گردید و سرانجام خودش را با نوراگرگور ستارهٔ سینما که بشدت عاشقش شده بود سرگرم کرد. صدراعظم شوشنیگ که به قول دوچه فیافه«خادم مالیخولیائی کلیسا» را داشت، از این وضع استفاده کرد و در مه ۱۹۳۶ او را بکلی از صحنهٔ سیاست خارج ساخت.

پس از اغتشاشات ۱۹۲۷ مارکسیستها کوشیدند سلطهٔ خود را بر دانشگاه نیز تحمیل کنند. ما مایل بودیم در صلح و آرامش کار کنیم و بنابراین لژیون دانشگاهی را تأسیس کردیم: من در سپتامبر ۱۹۲۷ به هنگام تظاهرات سنتی در هلدن‌پلاتز پرچمدار آن شدم. اما بزودی عوامل خارجی در لژیون رخنه کردند و سپس لژیون در جریکهای اشتارمبرگ ادغام شد و به صورت بلوک میهنی در آمد. در این هنگام من جنبش را ترک نمودم.

از سال ۱۹۲۷ حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان در اتریش به پیشرفتهای چشمگیری نایل گردید. بسیاری از جوانان طرفدار الحاق اتریش به آلمان با علاقه زیاد به این جنبش می‌نگریستند. به جز این هم نمی‌توانست باشد. هیتلر که در دوران جنگ بزرگ در یک هنگ باواریائی خدمت کرده بود، با قاطعیت در راه وحدت کلیهٔ اقوام آلمانی مبارزه می‌کرد. در این نکته همهٔ ما موافق بودیم و همین امر پیروزی ناسیونال سوسیالیسم را در اتریش از ۱۹۲۹ به بعد تبیین می‌کند.

نوشته‌اند که من یک«نازی ساعات نخستین» بوده‌ام. این موضوع واقعیت ندارد. راستش را بگویم من تردید داشتم که هم‌میهنانم بتوانند انقلاب عمیقی را بپذیرند که آشوب گرانی که طرز رفتار و گفتارشان نفرت می‌آفرید نوید می‌دادند. برخی آنان را کمونیستهائی از نوع دیگر می‌پنداشتند. منافعی که آماج حملهٔ آنان قرار می‌گرفت، بنظرم بسیار نیرومند می‌نمود و تشکیلات ناسیونال سوسیالیستی در کشورمان بسیار ضعیف بود که بتواند در عین حال با مارکسیستها و دموکراتهای مسیحی رویاروئی کند.

با وجود این وقتی دکتر زوزف گوبلز در سپتامبر ۱۹۳۲ برای ایراد سخنرانی به وین آمد، یک واقعهٔ مهم بشمار رفت. هنوز فعالیت حزب ممنوع نشده بود و گردهم‌آئی که در استادیوم یخبازی انگلمان که دارای سقف باز است، در هوائی استثنائاً گرم صورت گرفت، بازتابی عظیم داشت. تعداد افرادی که در این محل گرد آمده بودند یقیناً بیش از ۲۰۰۰۰ نفر بود.

انتظامات را در خارج از استادیوم پلیس اتریش حفظ می‌کرد ولی در داخل به عهدهٔ افراد گروه حمله (اس. آ.)با لباسهای قهوه‌ای متحدالشکل بود.[1] پرچمهای صلیب شکسته، سرودها و مراسم ویژه به این گردهم آئی جلوه‌ای خاص می‌بخشید. مشهور بود که اهالی وین شنوندگان آرامی نیستند و بیشتر اوقات سخنرانان را هو می‌کنند. اما سخنرانی گوبلز هیچ‌گاه قطع نشد. حتی فروشندگان نوشابه و ساندویچ که معمولاً با سر و صدا کالاهای خود را می‌فروشند، ساکت در کناری ایستاده بودند. وانگهی جا به اندازه‌ای کم و جمعیت به قدری زیاد بود که راهی برای گردش در میان مردم نداشتند.

گوبلز همانطور که در روزهای خوش بلد بود به مدت دو ساعت صحبت کرد. آنچه مرا بخصوص تکان داد این بود که سخنرانی‌اش به هیچ‌وجه عوامفریبانه نبود. تحلیلی که از اوضاع بین‌المللی، وضع اسفناک اروپا در نتیجهٔ عهدنامهٔ ورسای، مبارزه بی‌نتیجهٔ احزاب و موضع اتریش در قبال آلمان کرد، کاملاً منطقی و بر اساس داده‌های مثبت و میل به سازندگی توسط ملتی بود که سرانجام به وحدت نایل شده باشد. سخنرانی موفقیتی عظیم کسب کرد. کوچکترین حادثه‌ای نه در داخل و نه در خارج و نه به هنگام خروج جمعیت از استادیوم روی نداد.

اقرار می‌کنم که من نیز مانند بسیاری از هموطنانم، چند هفته بعد عضویت

---

۱. پیش از روی کار آمدن هیتلر که حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان (ان. اس. د.آپ.) به مبارزه سیاسی و قانونی برای در دست گرفتن قدرت اشتغال داشت و به هر مناسبتی راه پیمائی و تظاهرات ترتیب می‌داد، به منظور اینکه اجتماعات آن مورد حملهٔ مخالفان بخصوص اعضای حزب کمونیست قرار نگیرد، دو نیروی انتظامات مشخصی از یکدیگر تشکیل داد: گروه دفاع (اس. اس) که مأمور حفاظت اعضای حزب بودند و پیراهن سیاه می‌پوشیدند و گروه حمله(اس. آ) که مأمور یورش به صف مخالفان و زد وخورد بودند و پیراهن قهوه‌ای در بر داشتند. پس از آنکه هیتلر در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ مقام صدارت عظمای رایش را احراز کرد، گروه اس. اس به ریاست هاینریش هیملر را تقویت و تبدیل به نیروئی نظیر سپاه پاسداران کرد. ولی گروه اس. آ را که معتقد به انقلاب دوم بود و داعیه جانشینی ارتش را داشت، به تقاضای سران ارتش آلمان در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ منحل ساخت و ارنست روهم رئیس و بسیاری از فرماندهان آن را اعدام کرد.

حزب را پذیرفتم. حزب ناسیونال سوسیالیست در اتریش جهشی بزرگ به پیش کرد. سال بعد در ۱۹ ژوئن ۱۹۳۳ صدراعظم دولفوس تنها یک وسیله برای جلوگیری از پیشرفت آن یافت: ممنوع ساختن فعالیت. و این نخستین اشتباه بود.

صدراعظم بینوا با تکیه به چریکهای اشتارمبرگ و فرای ـ که بزودی میانه‌شان به هم خورد ـ یک حکومت دیکتاتوری واقعی بر پا کرد و نام آن را **جبههٔ میهنی** گذاشت. پارلمان را منحل کرد و سازمانهای چپ را مورد حمله قرار داد و با این کار مبارزه با مارکسیستها را با شکار کارگران درآمیخت. نتیجهٔ این کار وحشتناک بود. در فوریه ۱۹۳۴ در لینز، گراتس و وین خون جاری شد. نه تنها با تفنگ و مسلسل به آشوبگران شلیک کردند بلکه به فرمان دولفوس تانکها وارد عمل شدند. شلیک توپها خانه‌های کارگران شهرک کارل‌مارکس در فلوریسدورف را که شورشیان گروه **دفاع از جمهوری** در آن سنگر گرفته بودند، درهم کوبید. نبرد چهار روز ادامه داشت تا اینکه سرانجام در سپیده‌دم ۱۵ فوریه پایان یافت.

در این سرکوبی ۴۰۰ نفر کشته و ۲۰۰۰ نفر زخمی شدند که ۲۸۰ کشته و ۱۳۰۰ زخمی از جانب کارگران بود. سرکوبی پلیس نیز به همین نحو بیرحمانه بود. بدینسان **جبههٔ میهنی** طرفدار دیکتاتوری بکلی رابطه‌اش را با نیروهای کارگری قطع کرد. سوسیال دموکراتها و ناسیونال سوسیالیستها که فعالیتشان غیرقانونی اعلام شده بود به یاری یکدیگر شتافتند. از اوایل سال قبل هیتلر صدراعظم آلمان شده بود و برخی از رفقایم بر این باور بودند که وقوع انقلاب ناسیونال سوسیالیستی در اتریش تا چند هفتهٔ دیگر حتمی است.

اما من موافق نبودم. باید تصریح کنم که در فاصلهٔ سپتامبر ۱۹۳۲ تا ژوئن ۱۹۳۳ فعالیت من در حزب ناسیونال سوسیالیست آن قدرها قابل ملاحظه نبود. کادر رهبری حزب در اتریش در اثر کثرت تقاضاهای عضویت به دنبال سخنرانی گوبلز و بخصوص انتصاب هیتلر به صدارت عظمای آلمان دست و پایش را گم کرده بود. حزب می‌ترسید که در اثر عضویت عوامل نفوذی

احزاب دیگر دچار اخلال شود و حق هم داشت. بدین‌سان اعضای جدید که از طبقات گوناگون اجتماعی بودند، دورهٔ آزمایشی می‌گذراندند و می‌بایست قبل از آنکه کارهائی مطابق استعدادشان به آنان واگذار شود، مورد آزمایش قرار گیرند.

در همین هنگام بود که جنبش ناسیونال سوسیالیستی اتریش منحل شد. از آن پس فعالیت من محدود به کمک به رفقای بازداشت شده یا مورد تعقیب می‌شد که در اختفا بسر می‌بردند. این کار همیشه آسان نبود. لازم به گفتن نیست که کمک خود را از تعدادی از اعضای اتحادیه دفاع از جمهوری که جوانانی دلیر و با شهامت و در خطر بازداشت بودند، دریغ نمی‌داشتم. با اینکه با عقاید آنان مخالف بودم، می‌خواستم این جوانان دلیر را که به ماجرایی شوم کشانده شده بودند نجات دهم. یکی از سرکارگران خودم به نام اوهل که کمونیستی متعصب بود و در سنگرهای خیابانی جنگیده بود، بعدها وظایف خود را به عنوان سرباز در جبههٔ روسیه چنان به خوبی انجام داد که به دریافت نشان صلیب آهن درجه یکم نایل گردید. بدین سان از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ شاهد یک اتحاد واقعی بین مارکسیستها و ناسیونال سوسیالیستها ضمن فعالیتهای زیرزمینی بودیم.

اما تعدادی ناچیز از افراد بیشماری که طرفدار وحدت اتریش و آلمان بودند، می‌توانستند حادثهٔ باور نکردنی راکه در اوایل ژوئیه ۱۹۳۴ روی داد پیش‌بینی کنند: کودتای ناسیونال سوسیالیستی که در جریان آن صدراعظم دولفوس به قتل رسید.

امروزه ما می‌دانیم که هیتلر در ۹ آوریل ۱۹۳۴ یک دستور محرمانه به سفرای رایش در کشورهای بیگانه ارسال و در آن تصریح کرده بود:

> در حال حاضر، بدیهی است که آلمان قادر نیست مسئلهٔ اتریش را از طریق آنشلوس حل نماید. باید گذاشت مسئلهٔ اتریش راه خود را بپیماید زیرا هر تلاشی از این گونه مورد مخالفت کشورهای اروپائی

> عضو اتحاد صغیر قرار خواهد گرفت.[1] در چنین شرایطی بهتر است صبر پیشه کنیم و منتظر تحول اوضاع باشیم.

رهبران حزب زیرزمینی ناسیونال سوسیالیست اتریش نمی‌توانستند ادعا کنند که از این دستور اطلاعی ندارند. بنابر این توطئه‌ای ترتیب دادند تا دولفوس را مجبور به استعفا نمایند و به جای او یکی از افراد مورد اعتماد به نام دکتر فن‌رینتلن را منصوب کنند که سفیر اتریش در رم بود! ترتیب همه چیز داده شد. خبرهای محرمانه درز کرده به گوش سرگرد فرای رسید. تاریخ رسمی می‌گوید که دولفوس در یکی از راهروهای تاریک ساختمان صدارت عظمی در حالیکه همراه فرای، سرلشکر وابل، دوکار وینسکی رئیس جدید سازمان امنیت و یک مأمور تشریفات به نام هدویسکا راه می‌پیمود، با گلولهٔ یکی از رفقای حزبی ما به نام اوتو پلاتنا به قتل رسید(۲۵ ژوئیه ۱۹۳۴). به دنبال این حادثه من دریافتم که نقش فرای وکالبد شکافی جنازهٔ صدراعظم که بسرعت و در شرایطی مشکوک صورت گرفت، اجازه می‌دهد این «عمل خائنانه» را به نحوی دیگر تفسیر کرد.

اشخاصی که بر خلاف دستور برلین می‌خواستند رایش را در برابر عمل انجام شده قرار بدهند یقیناً حسن نیت داشتند. آنچه غافل بودند این بود که بسیاری از مقامات بلند پایه دودوزه بازی می‌کردند. توطئه‌گران جوان ـ که قصد کشتن صدراعظم را نداشتند ـ غافل از این بودند که کلیهٔ حرکاتشان از صبح زود روز ۲۵ ژوئیه از جانب عوامل فرای زیر نظر قرار دارد. بنابراین بازداشت آنان قبل از آنکه به ساختمان صدارت و ایستگاه رادیو حمله کنند، کاری آسان بود. ولی گذاشتند که آنها کارشان را بکنند.

به آنها دستور داده شده بود از سلاحهایشان به جز در هنگام ضرورت استفاده نکنند و در این صورت نیز فقط به پاها شلیک کنند. پلاتنا در حدود ساعت ۱۳ به سایه‌ای در راهرو منتهی به بایگانی شلیک کرد: او می‌بایست

1. Documents on German Foreign Policy, Vol. 2, Series C, p. 459.

دست کم سه ساعت قبل بازداشت می‌شد.

کودتاچیان که هم سن و سال من بودند، قبل از انحلال حزب از فعالان پرشور به شمار می‌رفتند. من شخصاً آنان را نمی‌شناختم. آنچه می‌توانم فاش کنم این است که پلاتنا با اصرار تأکید می‌کرد که تنها یک گلوله شلیک کرده است، در حالیکه دو گلوله به صدراعظم اصابت کرده بود که یکی به ستون فقراتش خورده و از قرار به حیاتش پایان بخشیده بود. هنگامی که پلاتنا به منظور نجات جان همراهانش از مجازات اعدام به عمل خود اعتراف کرد، هیچ‌گونه خیال واهی در سر نداشت: او می‌دانست که روزهای عمرش شمرده شده است. اگر یکی از رفقای حزبی که در کنارش بود شلیک کرده بود، یقیناً پلاتنا برای نجات وی اقرار می‌کرد که دو گلوله شلیک کرده است. این نکته بسیار مغشوش است که ظاهراً هیچ‌گاه روشن نخواهد شد.

برخلاف ادعای برخی از مورخان، من نه در سازماندهی توطئه شرکت داشتم و نه در کودتا. در واقع من در ماه مه همان سال با دختری به نام گرتل که از چهار سال پیش می‌شناختم و نوزده سال داشت ازدواج کرده بودم و با موتوسیکلت دارای اتاقک پهلوئی عازم ایتالیا شده بودیم. در این ماه عسل ورزشکاری، ما از شهرهای بولونیا، ونیز، راونا، پیزا، فلورانس، رم، آبروتسو بازدید کردیم.

وقتی به رم رسیدیم، برای نخستین بار بنیتو موسولینی را دیدیم که در میدان ونیز از بالکن سفارت سابق اتریش که در ۱۹۱۶ مصادره شده بود، برای انبوه جمعیت سخنرانی می‌کرد. نطق دوچه تأثیر خوبی در من به جای گذاشت. ونیز مشاهده کردم حال که در میان ایتالیائیها هستم، بدبینی‌ام نسبت به ایتالیا برطرف شده است. بعدها ضمن مسافرتهایم به کشورهای مختلف اروپا نیز همین مطلب را دریافتم: ماازوپائیان یک خانواده بزرگ هستیم و به آسانی می‌توانیم با یکدیگر کنار بیائیم مشروط بر آنکه متقابلاً به هم احترام بگذاریم و هر یک از ما اصالت و ویژگیهایش را حفظ نماید. اروپا رنگین کمانی است از ملتها که رنگ هر یک باید بطور مشخص باقی بماند.

باری، بمحض اینکه از سفر ایتالیا مراجعت کردم، خود را در مرکز جوش و خروش سیاسی یافتم که ایالات استیری، کارینتی وتیرول را نیز در بر گرفته بود. چون در ساعات اولیه رادیو اعلام کرده بود که کودتا موفق شده و دکتر فن رینتلن مأمور تشکیل دولت جدید گردیده است. اما واقعیت این بود که رینتلن در دام افتاده و کوشیده بود خودکشی نماید.

اما کودتاچیان وین، پس از آنکه دوبار به آنان اطمینان داده شده بود که صحیح و سالم به مرز باواریا برده خواهند شد، اسلحهٔ خود را تحویل داده بودند... و بلافاصله زندانی شده بودند. ارقام تلفات که رسماً منتشر شد حاکی از ۷۸ کشته و ۱۶۵ زخمی از جانب دولتیان و بیش از ۴۰۰ کشته و ۸۰۰ زخمی از جانب رفقای حزبی ما بود. بسیاری از اعضای فعال حزب ناسیونال سوسیالیست توانستند به آلمان بگریزند. هزاران نفر دیگر که این خوشبختی را نداشتند به اردوگاههای کار اجباری که از ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۳ بوسیلهٔ دولفوس تاسیس شده و آنها را مؤدبانه «اردوگاههای توقیف اداری» می‌نامیدند، اعزام شدند. اردوگاههای وولسدورف و مستدورف در نزدیکی گرانس از این لحاظ شهرت غم‌انگیزی یافته‌اند. بیش از دویست توطئه‌گر به دادگاه نظامی تسلیم و به سرعت محاکمه شدند. در حدود شصت نفر به اعدام محکوم شدند ولی مجازاتشان از جانب میکلاس رئیس جمهوری به حبس ابد با اعمال شاقه تخفیف یافت. اما هفت تن از رهبران ناسیونال سوسیالیست از جمله فرانتس هولتس وبر رهبر کوماندوهائی که ساختمان صدارت عظمی را تصرف کرده بودند، اوتو پلاتنا، هانس دومس، فرانتس لیب، لودویگ مایتسن همراه با رودلف آنسبوک و زوزف گرل دو عضو جوان جبههٔ دفاع از جمهوری که در خانه‌هایشان مواد منفجره کشف شده بود به دار آویخته شدند.

شدت سرکوبی که از سوی دیکتاتوری «آمرانه و مسیحی» اعمال شد، از قانون عفو عمومی آشکار می‌شود که در ژوئیه ۱۹۳۶ از جانب صدراعظم شوشنیگ جانشین دولفوس اعلام گردید: در آن هنگام ۱۵۵۸۳ زندانی

سیاسی آزاد شدند.

دو سال پیش از این تاریخ، محکومان به اعدام با شهامت فراوان از مرگ استقبال کرده بودند. وقتی ناسیونال سوسیالیستها بر فراز چوب بست اعدام رفته بودند، فریاد زده بودند:«زنده باد ملت آلمان! هایل هیتلر!»

در آن روز ۲۵ ژوئن ۱۹۳۴، هیتلر در شهر بایروت سرگرم تماشای نمایشنامه «طلای راین» اثر ریشارد واگنر بود. او با خشم و حیرت خبر این رویدادهای غم‌انگیز را شنیده و در همان حال به او خبر دادند که موسولینی پنج لشکر را در گذرگاه برنر بسیج کرده و یوگسلاوی سربازان خود را در مرز در برابر ایالات استیری و کارینتی قرار داده است. او به گورینگ گفته بود: «خدای بزرگ، ما را در برابر دوستانمان حفظ کن. این یک سارایووی دیگر است...»

هیتلر بی‌درنگ با موافقت مارشال فن هیندنبورگ رئیس جمهور رایش، فرانتس فن‌پاپن صدراعظم سابق و عامل سری پاپ را به وین فرستاد: مهم این بود که روابط میان وین و برلین قطع نشود. در نتیجه روابط برقرار ماند ولی متأسفانه تراژدی اتریش هنوز به پایان نرسیده بود.

فصل ۲

آنشلوس
(الحاق اتریش به آلمان)

شرکت در مسابقات اتحادیهٔ ژیمناستیک آلمان ـ رفراندوم عجیبی که شوشنیگ پیشنهاد کرد ـ شب ۱۱ مارس ۱۹۳۸ ـ سایس اینکوارت صدراعظم ـ در کاخ ریاست جمهوری: نیروهای اس. آ و گارد فدرال مانع از وقوع فاجعه می‌شوند ـ منظرهٔ هیتلر از فراز داربست ـ پالیودیس و همه‌پرسی پیروزمندانه ـ مردان آن سوی رود ماین.

در ۱۱ ژوئیه ۱۹۳۶ کورت فن شوشنیگ جانشین دولفوس این اصل را که «اتریش اصولاً یک کشور آلمانی است» به رسمیت شناخت. با این وصف او مخالف وحدت با آلمان بود و پلیس خود را برای سرکوب بی‌رحمانهٔ کسانی که احساسات طرفدار آلمان بروز می‌دادند، بسیج کرد.

دیدار ۱۲ فوریه ۱۹۳۸ شوشنیگ ـ هیتلر در برشتسگادن این امید را به ما داد که روابط میان آلمان و اتریش عادی خواهد شد بی‌آنکه به خاطرمان خطور کند که بزودی به آغوش مام میهن باز خواهیم گشت. حزب ناسیونال سوسیالیست مجدداً تحت شرایطی اجازه فعالیت یافت. اما من از سال ۱۹۳۵ به عضویت اتحادیه ژیمناستیک آلمان در آمده بودم که هم در آلمان و هم در اتریش شعباتی داشت. در آن هنگام برحسب تصادف همراه با تعدادی از اعضای سابق و هواداران حزب منحله در آن اتحادیه بودم. لازم به تأکید نیست که ۶۰۰۰۰ عضو اتحادیه ژیمناستیک همگی هوادار وحدت بودند. در

درون این اتحادیه ما گروههای دفاع تشکیل داده بودیم و من هم رئیس یکی از آنها بودم. چون بخوبی آگاه بودیم که کمونیستها و سوسیال دموکراتها در هنر پنهان کردن اعضای خود استادند. بخصوص می‌دانستیم که مسکو دستورات صریحی به رهبران اتریشی احزاب مزبور داده که یک جبههٔ مردمی به رهبری کمونیستها تشکیل بدهند و انتقام شکست خود در برلین را در وین بگیرند.

شوشنیگ در بازگشت از برشتسگادن کابینه‌اش را ترمیم کرد و دکتر سایس اینکوارت را به وزارت کشور برگزید. این شخص یک وکیل دادگستری برجسته، کاتولیک مؤمن و همانند اکثر اتریشیها طرفدار آنشلوس بود بدون آنکه عضو ناسیونال سوسیالیست باشد. در عین حال صدراعظم تمام کوشش خود را برای تفاهم با رهبران سازمانهای چپ افراطی بر ضد ما بکار می‌برد. بزودی فشار مسکو شدیدتر شد و شوشنیگ تصمیم گرفت خودش را درگیر ماجرائی کند که سرنوشت اتریش را تعیین می‌کرد.

روز چهارشنبه ۹ مارس ۱۹۳۸ غرش رعد طنین افکند. صدراعظم طی نطقی در اینسبروک روز سیزدهم مارس را برای همه‌پرسی به موافقت با «یک اتریش آزاد و آلمانی، مستقل و اجتماعی، مسیحی و یکپارچه» تعیین نمود. برلین بلافاصله او را متهم کرد که «توافقهای برشتسگادن را نقض کرده و آلت دست مسکو شده که مایل است یک جمهوری شوروی در وین بر پا سازد.» در واقع همانطور که ژاک بنوا ـ مشن مورخ فرانسوی متذکر می‌شود: «ما شاهد یک نمایش عجیب بودیم که تبلیغات هیتلری نهایت استفاده را از آن کرد: به استثنای جبههٔ میهنی، تنها گروهی که به نفع همه‌پرسی فعالیت می‌کرد، کمونیستها بودند.»[1]

امروز می‌دانیم که صدراعظم اتریش دستخوش خیالات واهی گوناگون شده و به وعده‌هائی دل بسته بود که نمی‌توانست عملی شود. او با دادن پاسخ منفی به پیشنهاد اعادهٔ سلطنت از جانب آرشیدوک اوتو فن‌هابسبورگ، خود

1. Jacques Benoist - Méchin, **Histoire de L'Armée Allemande**, Tome 4.

را از راستگرایان سلطنت طلب جدا ساخته بود. جالب توجه اینجاست که آرشیدوک در زیر اعلامیه خود عیناً مانند دوران شارلکن امضا کرده بود: **اوتو، ایمپراتورورکس.** به دنبال این واقعه، ایوون‌دلبو وزیر خارجه فرانسه نه روز بعد در ۲۶ فوریه در برابر پارلمان با این کلمات از صدراعظم اتریش ابراز رضایت کرد:

«فرانسه نمی‌تواند به سرنوشت اتریش بی‌علاقه باشد. فرانسه تأکید می‌کند که استقلال اتریش یک عامل ضروری در موازنهٔ اروپائی است.»

بعدها فرانسوا پونسه در خاطراتش نوشت: «فکر همه‌پرسی را آقای پوتو سفیر فرانسه در وین و دوست صمیمی شوشنیگ به صدراعظم تلقین کرد.»

صدراعظم اتریش به منظور جلوگیری یا دست‌کم به تأخیر افکندن آنشلوس و پیروزی در همه‌پرسی، روی پشتیبانی خارجی حساب می‌کرد که بلافاصله معلوم شد وجود ندارد. در لندن، آنتونی‌ایدن وزیر خارجه به تازگی استعفا داده و چمبرلین لرد هالیفاکس را به جای او برگزیده بود. هالیفاکس طرح همه‌پرسی در اتریش را «یک معاملهٔ مخاطره آمیز» می‌دانست. دکتر ماسنی وزیر مختار چکوسلواکی در برلین به مارشال گورینگ اطمینان داده بود که پرزیدنت بنش قصد ندارد در رویدادهای اتریش مداخله کند.

در ۷ مارس، نزدیک ظهر، سرهنگ لیپینسکی وابستهٔ نظامی اتریش در رم رونوشتی از نطقی را که قرار بود شوشنیگ در اینسبروک ایراد کند به موسولینی تسلیم کرده بود. دوچه واقعاً متوحش شده و به سرعت اقدام کرده بود که صدراعظم را از این نقشه که ممکن بود علیه خودش تمام شود، منصرف سازد. اما شوشنیگ هیچ اعتنائی به این اظهار نظرها نمی‌کند. آیا از جانب فرانسه اطمینانهای محکمی اخذ کرده بود؟ می‌توان در این خصوص شک کرد چون چند هفته پیش، حکومت شوتان توانسته بود با ۳۳۹ رأی در برابر ۲ رأی مخالف از پارلمان فرانسه رأی اعتماد بگیرد. در فردای نطق اینسبروک، یعنی صبح روز ۱۰ مارس، کامیل شوتان نطق مختصری در پارلمان ایراد می‌کند، از تریبون پائین می‌آید و تالار جلسه را ترک می‌گوید.

وزرایش نیز در سکوت کامل به دنبالش می‌روند: کابینهٔ شوتان بدون آنکه در اقلیت قرار بگیرد، استعفا داده است!

ما ضمن اینکه در مسابقات ژیمناستیک شرکت می‌کردیم، بسیاری از روزنامه‌های خارجی از قبیل **تایمز، دیلی تلگراف، فرانکفورتر تسایتونگ، لوتان** و روزنامه‌های سویسی را می‌خواندیم. در غروب روز ۱۰ مارس بنظرمان چنین آمد که شوشنیگ روحیه‌اش را باخته است. او به دست خودش خود را منزوی ساخته بود.

باید خاطرنشان کرد که قرار بود همه‌پرسی به ترتیب زیر انجام شود: آخرین انتخاب برای مجلس ملی در ۱۹۲۹ صورت گرفته بود و بنابر این لیست انتخاباتی وجود نداشت. گفتند لیست انتخاباتی ضرورتی ندارد. جبههٔ میهنی برگذار کنندهٔ همه‌پرسی، همهٔ کارها را به عهده می‌گیرد. اولاً کارمندان دولت ناچار خواهند بود در اداره‌هایشان رأی بدهند. در وین هر شهروندی که ۲۵ سال و در شهرستانها هر شهروندی که ۲۴ سال داشته باشد می‌تواند با ارائهٔ شناسنامه، برگ پرداخت اجاره بها، گاز یا برق، دفترچه پس‌انداز و حتی کارت عضویت جبههٔ میهنی رأی بدهد. رأی دهندگانی که مورد شناسائی حوزه‌های اخذ رأی می‌باشند، حتی نیاز به ارائه کارت شناسائی ندارند. تصریح شد که اخذ رأی همگانی است و روی ورقه‌های رأی که در حوزه‌ها داده می‌شود فقط آری یا نه نوشته شده است. اتاق مخصوص برای نوشتن رأی پیش‌بینی نشده است و شهروندانی که مایلند رأی منفی بدهند باید یک پاکت رسمی از مأموران رأی‌گیری بخواهند، رأی خود را در آن بگذارند و در صندوق بیندازند.

در چنین شرایطی، یک گروه پنجاه نفری اوباش از ساعات اولیه صبح شروع به گردش در حوزه‌های رأی‌گیری کردند و مورد استقبال اعضای حوزه‌ها که از دوستان شوشنیگ بودند قرار گرفتند و بدین سان توانستند هزاران رأی به نفع شوشنیگ جمع‌آوری کنند. در همان زمان رادیو و روزنامه‌های دولتی تکرار می‌کردند: «هر شهروندی که رأی منفی بدهد متهم

به خیانت به میهن خواهد شد.» به نحوی که اشخاص ساده اندیش که رأی منفی خود را در پاکت نهاده و در صندوق می‌انداختند، خود به خود خویشتن را در معرض اتهام خیانت و پیامدهای وخیم آن قرار می‌دادند.

تردیدی نیست که این ترتیبات موافق با اصول اخلاقی و شرافتمندانه نبود ولی از نظر برگذار کنندگان همه‌پرسی هیچ ایرادی نداشت و حتی قابل ستایش بود.

در شب همین روز ۱۰ مارس، شوشنیگ دستوراحضار به خدمت مشمولین ۱۹۳۵ را صادر کرد. چریک‌های جبههٔ میهنی به حال آماده باش در آمدند. نگران کننده‌تر از هر چیز این بود که سر و کلهٔ اعضای گروه مارکسیست دفاع از جمهوری مجدداً پیدا شد که برخی از آنان لباس متحدالشکل خاکستری روشن **واحدهای رزمی جبههٔ میهنی** را پوشیده بودند. شوشنیگ هر چه را در دسترسش قرار داشت به کار گرفته بود و صبح روز ۱۱ مارس شاهد بودیم که کامیونهائی مملو از تبلیغاتچیهای جبههٔ میهنی در حالیکه مشتهایشان را گره کرده و شعار می‌دادند، از خیابانهای وین می‌گذشتند. اطلاع داشتیم که شب گذشته اشمیتز شهردار وین مسئولان کارگری کارخانه‌ها را احضار کرده و یقین داشتیم که بین آنها اسلحه پخش کرده است. اکنون کامیونهائی که پرچم سرخ و علامت دامن و چکش بر فرازشان در اهتزاز بود، به صورت ستونهائی طولانی از حومهٔ شهر به درون آن روانه بودند. کارگران مشتهای خود را گره کرده و ضمن خواندن سرود **انترناسیونال** فریاد می‌زدند:

برای آزادی رأی بدهید آری
مرگ بر هیتلر، زنده باد مسکو!

در این اثنا هواپیماهائی با علامت سفید و قرمز صدها هزار اعلامیه بر روی شهر می‌ریختند که روی آنها نوشته شده بود: رأی بدهید آری.

معنی این همه‌پرسی عجیب که ترتیب آن در ظرف ۷۲ ساعت از جانب دولتی داده شده بود که هیچ‌گونه پایهٔ مردمی نداشت، چه بود؟ از غروب روز قبل بحثهای تلخ و زننده‌ای در مقر صدراعظم در گرفته بود. اتفاقی ناگهانی روی داده بود: روزنامه **وینر نویستن** ناخریشتن بیانیه‌ای به امضای دکتر ژوری معاون سایس اینکوارت وزیر کشور منتشر کرده بود که «همه‌پرسی را استبدادی و غیرقانونی» اعلام و از مردم دعوت کرده بود آن را تحریم کنند.

فرصت اینکه دولت روزنامه را توقیف کند وجود نداشت. پس چه باید کرد؟ صدراعظم پس از تردید فراوان در ساعت ۱۳ همین روز ۱۱ مارس اعلام کرد که فرمول همه‌پرسی را تغییر خواهد داد. او می‌خواهد با این کار خود دفع‌الوقت کند که در ساعت شانزده و سی دقیقه مارشال گورینگ بوسیله تلفن استعفای بدون قید و شرط دولت را خواستار می‌شود. همه می‌دانستند که لشکرهای موتوریزه آلمانی در آن سوی مرز متمرکز شده‌اند. در این حال شوشنیگ از دکتر زهتر معاون وزارت دفاع می‌پرسد آیا ارتش و پلیس آمادهٔ مقاومت هستند؟ ولی به زودی در می‌یابد که هیچ عاملی شاید «به جز شور و شوق بسیار زیاد مردمی» نمی‌تواند مانع ورود سربازان رایش به وین گردد.

به محض اینکه خبر بسیج کارگران کارخانه‌ها منتشر شد، رؤسای اتحادیه ژیمناستیک رؤسای گروههای دفاع اتحادیه را احضار کردند. ما به هیچ قیمتی حاضر نبودیم شاهد تجدید روزنامه‌های خونین ۱۹۲۷ و ۱۹۳۴ بشویم.

وقتی که شب فرود آمد، جمعیت کثیری در برابر مقر صدراعظم گرد آمده بودند. من و رفقایم نیز در میان جمعیت بودیم و با اخبار متواتری که هر لحظه می‌رسید نگرانی و امیدمان کم و زیاد می‌شد. ناگهان در ساعت ۲۰ سایس اینکوارت پدیدار شد، مردم را به آرامش دعوت کرد و از «قوای پلیس و امنیت ناسیونال سوسیالیستی خواست که مراقب نظم باشند.» با کمال شگفتی مشاهده کردم که شمار زیادی از مردم و پاسبانها، بازوبندهای صلیب

شکسته را از جیب در آوردند و به بازوهایشان بستند. به محض اینکه این اشخاص اطلاع یافتند که رئیس جمهور استعفای صدراعظم شوشنیگ را پذیرفته است یکباره همگی آنان تبدیل به ناسیونال سوسیالیستهای دو آتشه شدند.

پرزیدنت میکلاس ابتدا از تعیین سایس اینکوارت بجای صدراعظم مستعفی خودداری می‌کرد چون او تنها وزیری بود که به تقاضای وی در شغلش باقی مانده بود. سایس اینکوارت مردی بود محترم و پایبند اصول که چهارده فرزند داشت. اما خود او نمی‌دانست که دوتن از آنها عضو گروههای مخفی اس. آ. هستند.

آنچه پاره‌ای از مورخان «تجاوز به عنف» به اتریش نامیده‌اند، همان شب با راه پیمائی آرام توأم با شادی افراد مشعل به دست در خیابانهای وین و در برابر مقر صدراعظم آغاز گردید. در هیلدن پلاتز مردم گریه می‌کردند، می‌خندیدند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. در ساعت ۲۳ هنگامی که پرچمهای صلیب شکسته در بالکنهای ساختمان صدارت عظمی برافراشته شد، هیجان عمومی به اوج رسید. در حالیکه جمعیت فریاد می‌زد «هایل هیتلر» پرزیدنت میکلاس با سرسختی در جستجوی جانشینی برای شوشنیگ مستعفی بود. اوسایس اینکوارت را که از سوی مارشال گورینگ توصیه شده بود نمی‌خواست. میکلاس در ساختمان صدارت عظمی مستقر شد و ده تن از شخصیتهای سیاسی را برای احراز سمت صدارت در نظر گرفت که همگی رد کردند، از جمله دکتر اسکوبل معاون صدراعظم سابق، دکتر اندر صدراعظم اسبق سوسیال مسیحی و سرانجام شیلکافسکی بازرس کل ارتش که بخصوص نگران پرهیز از جنگ داخلی و برادرکشی بود. میکلاس که از تلاش خسته شده بود در حوالی نیمه شب سایس اینکوارت را احضار و به صدارت منصوب کرد. او نیز بی‌درنگ صورت اسامی وزیران جدید را تسلیم رئیس جمهور کرد.

هنوز من و رفقایم در برابر ساختمان صدارت عظمی بودیم که سایس

اینکوارت در بالکن ظاهر شد. غریو شادی و هلهلهٔ مردم از او استقبال کرد و ما دریافتیم که او صدراعظم شده است. صدراعظم جدید نطق کوتاهی ایراد کرد که در اثر همهمه و سر و صدای مردم حتی یک کلمهٔ آن را نشنیدیم. ناگهان سکوت حکمفرما شد و مردم کلاههایشان را از سر بر داشتند و سرود ملی آلمان را خواندند. هیچ‌گاه این لحظه را که زحمات، فداکاریها و تحقیرهایمان را جبران می‌کرد از یاد نخواهم برد.

ادعا کرده‌اند که در این جریان «اصول دموکراتیک نقض شد»، در حالیکه در اتریش حتی سایه‌ای از دموکراسی وجود نداشت. صدراعظم دولفوس پارلمان را در ۱۵ مارس ۱۹۳۷ منحل ساخته بود. پس از مرگ غم‌انگیز وی نیز میکلاس رئیس جمهور، شوشنیگ را بدون مشورت با اتریشیها به صدارت برگزیده بود. برای درک نقطه نظرهای ما، حسن نیت و شناسائی تاریخ اتریش ــ ولو به طور سطحی ــ ضروری است.

هنوز خودم را در آن شب فراموش نشدنی در میان رفقای اتحادیه ژیمناستیک آلمان می‌بینم. از بعد از ظهر ما در حال آماده باش بودیم. کاپشن ضخیم زمستانی بر تن داشتیم که در صورت لزوم می‌توانست نیم تنهٔ لباس متحدالشکل انگاشته شود. شلوار سواری یا اسکی هم پوشیده بودیم.

آن قدر خوشحال بودیم که گرسنگی و سرما را احساس نمی‌کردیم. با وجود این دیگر در هلدن پلاتز کاری نداشتیم. من اتومبیلم را در همان نزدیکیها متوقف ساخته بودم. همین که شور و شوق اولیه بر طرف شده جرأت نمی‌کردیم باور کنیم که خواب نمی‌بینیم. آیا ممکن بود که سایس اینکوارت واقعاً ناسیونال سوسیالیست باشد؟ تا آن زمان به او به عنوان یک فرد رابط می‌نگریستیم. واکنش چپگرایان افراطی چه خواهد بود؟ آیا همانطور که شایع بود راست است که پیشوای آلمان به سربازانش دستور داده که وارد خاک اتریش شوند؟

در این هنگام یک اتومبیل سواری سیاه از دری وارد خیابان باریک شد و

وقتی خودمان را برای عبور آن کنار کشیدیم، متوجه شدم شخصی که همراه چند نفر از کاخ صدراعظم خارج شده بود مرا صدا می‌زند. آن شخص به سرعت به سوی من آمد و من برونووایس رئیس اتحادیهٔ ژیمناستیک آلمان را شناختم. او عصبی بنظر می‌رسید و از من سؤال کرد آیا اتومبیلی در اختیار دارم؟ وقتی پاسخ مثبت دادم گفت: «بسیار خوب. شانس بزرگی بود که تو را پیدا کردم، ما احتیاج به یک شخص آرام و با شعور داریم. اتومبیل سیاهی را که از کاخ خارج شد دیدید؟ بسیار خوب. پرزیدنت میکلاس در داخل آن بود. او به کاخ خود در رایزنراشتراسه می‌رود که یک واحد گارد فدرال از آن حفاظت می‌کند. اطلاع یافته‌ایم که در همین لحظه یک واحد اس. آ. دستور یافته که به رایزنراشتراسه برود چون رئیس جمهوری باید تحت حمایت دولت جدید قرار گیرد. بنابر این به هیچ قیمتی نباید بین این دو واحد درگیری حاصل شود. فهمیدید؟

ــ کاملاً جناب رئیس، ولی من اختیاری ندارم.

با حرکت تندی دستم را گرفت و گفت: به نام صدراعظم جدید شما را مأمور می‌کنم که فوراً به رایزنراشتراسه بروید و برای جلوگیری از هر حادثه‌ای با خونسردی و قاطعیت اقدام کنید. چند تن از رفقایتان را جمع کنید ولی یک دقیقه را هم از دست ندهید. من می‌روم به صدراعظم اطلاع بدهم که شما را مأمور این کار کرده‌ام. سعی می‌کنم ترتیب کارها را با تلفن بدهم ولی بهتراست که شما در محل حاضر باشید. بمحض اینکه رسیدید به دفتر صدارت عظمی تلفن کنید. زود راه بیفتید، دقیقه‌ها ارزش دارند.»

واقعاً همین طور بود! خوشبختانه توانستم در حدود ده نفر از رفقا را جمع کنم. خودمان را در دو سه اتومبیل چپاندیم و در تاریکی از میان ازدحام جمعیت گذشتیم و وقتی به کاخ ریاست جمهوری رسیدیم که میکلاس داشت داخل می‌شد.[1] ما نیز به دنبال او وارد کاخ شدیم و من دستور دادم در

۱. اسکوورس راننده‌ای بسیار ماهر بود. از چهار بار در مسابقات اتومبیل‌رانی شرکت کرده و برنده شده بود، از جمله مسابقهٔ ده ساعت آلپ در ۱۹۳۸: وین ــ سالزبورگ که ۷۰۰ کیلومتر

بزرگ ورودی را بستند.

رئیس جمهور در حال بالا رفتن از پله‌ها بود که ما وارد سالن ورودی شدیم. از سرسرای طبقهٔ اول یک ستوان جوان گارد پدیدار شد و هفت تیرش را از جلد خارج ساخت. از ندای تعجب افراد گارد و همراهان رئیس جمهور و ظاهر شدن خانم میکلاس که بشدت ترسیده بود، آشوب به منتها درجه رسید. من با صدائی که قوی‌تر از دیگران بود فریاد زدم: خواهش می‌کنم ساکت شوید!

ستوان به افرادش دستور داد اسلحه‌هایشان را فرآول بروند. افسر مزبور که بعدها تبدیل به یکی از دوستانم شد و سه هفته بعد با درجه سروانی در ارتش آلمان مشغول خدمت گردید، وظیفه‌اش را انجام می‌داد. خوشبختانه ما نه اسلحه داشتیم و نه بازوبند، و لباسهای متحدالشکل نیز به نفعمان تمام نمی‌شد. وضع از این قرار بود: در حدود بیست نفر از افراد گارد فدرال در امتداد سرسرای طبقه اول و برفراز پله‌ها تفنگهایشان را به سوی ما فرآول رفته بودند. در وسط پلکان رئیس جمهوری ایستاده و بدون آنکه کلمه‌ای ادا کند به همسرش می‌نگریست و از خیابان صدای همهمه بیشتر می‌شد. افراد گروه حمله (اس. آ) با کامیونهایشان رسیده بودند و می‌خواستند در کاخ را باز کنند. دعا می‌کردم که در کاخ محکم باشد و ایستادگی کند.

یکبار دیگر فریاد زدم: «آرام باشید آقایان! جناب رئیس جمهور، خواهش می‌کنم به سخنان من توجه فرمائید.»

میکلاس به سوی من برگشت و با شگفتی سراپایم را برانداز کرد و گفت: «آقا شما کی هستید و چه می‌خواهید؟»

ـ اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: مهندس اسکورزنی. آقای رئیس جمهور من از جانب صدراعظم فدرال نزد شخص شما مأمور شده‌ام. اگر اجازه بدهید به صدراعظم تلفن کنم او تصدیق خواهد کرد که به دستور او اینجا آمده‌ام.

۱ـ جاده‌های پیچ در پیچ و نسبتاً باصفا دانست.

ـ بسیار خوب، ولی بگوئید این هیاهو در خارج چه معنی دارد؟

علت این هیاهو را می‌دانستم ولی نمی‌توانستم فاش کنم. شاید افراد گروه حمله می‌خواستند کاخ رئیس جمهوری را اشغال کنند. شاید علت تیراندازی همین بود.

ـ آقای رئیس جمهور، با اجازه شما فوراً برای کسب اطلاع خواهم رفت. همراه با معاونم گرهارد و رفقای اتحادیه ژیمناستیک، سرانجام موفق شدیم هر دو طرف را آرام سازیم. در حضور برزیدنت میکلاس به دفتر صدراعظم تلفن کردم و به زودی دکتر سایبس اینکوارت در آن سوی خط حاضر شد: خوشبختانه برونووایس ترتیب کارها را داده بود و صدراعظم جدید چند لحظه‌ای با رئیس جمهور گفتگو کرد و سپس او گوشی را به من داد. سایبس از سرعتی که در اقدام بکار برده بودم تشکر کرد و خواست که تا دستور ثانوی در کاخ بمانم و فرماندهی گارد را به عهده بگیرم و با کمک آن مراقب امنیت داخل کاخ باشم، در حالیکه افراد گروه حمله امنیت خارجی کاخ را تأمین خواهند کرد.

طی سه شبانه روز وظایفم را با دقت هر چه تمامتر انجام دادم و رضایت همگان را جلب کردم. در این مدت هیچ حادثه‌ای روی نداد. همه چیز با دست دادن گرم و صمیمانه صدراعظم سایبس‌اینکوارت خاتمه یافت. چون هنوز خیلی جوان بودم با قدری ساده‌اندیشی گمان می‌کردم که فعالانه وارد جهان سیاست شده‌ام، آن هم بر حسب تصادف و نه از دروازهٔ بزرگ آن.

من از مکانی بسیار مرتفع، شاهد ورود پیروزمندانه آدولف هیتلر به وین بودم: از فراز یکی از داربست‌هایمان که برای تعمیر ساختمان موزه در خیابان رینگ احداث شده بود. کارگرانم شور و شوق بیشتری از من نشان می‌دادند و من احساسات آنها را درک می‌کردم. آنها از یکی از افراد طبقهٔ خودشان استقبال می‌کردند و من از فراز داربست به این مرد شگرف می‌نگریستم. هر چه دشمنان هیتلر بگویند، این شخص که در جوانی در وین از گرسنگی رنج

برده بود، اکنون در برابر دیدگان ما جای بزرگترین پادشاهان اتریش مانند رودلف، ماکسیمیلیان، شارل، فردیناند و ژوزف را در تاریخ می‌گرفت که امپراتوران آلمان نیز بودند. این صحنه غیر ممکن بنظر می‌رسید اما حقیقت داشت. همراه ما صدها هزار تن هلهله می‌کردند و این نیز حقیقت داشت.

در محدودهٔ رینگ نمایشی با عظمت، باشکوه و درخور این رویداد تاریخی برپا بود، با دریائی از پرچم و گل، هلهله‌های بی‌پایان و موزیک نظامی. استقبالی که از سربازان آلمانی به عمل آمد، هیچ‌گاه در اتریش از کسی به عمل نیامده بود. در یک لحظه جنب و جوش عظیمی در میان جمعیت پدیدار شد که ناشی از کنجکاوی بود: گارد مخصوص پیشوا ظاهر شده بود. طرز قدم برداشتن گارد بی‌اندازه تحت تأثیرم قرار داد، بدون آنکه بتوانم تصور کنم که در روزهای آینده خودم عضو آن خواهم شد.

هیچ‌گاه نتوانستم بفهمم که هموطنانم ده‌ها هزار پرچم صلیب شکسته را از کجا پیدا کرده‌اند. می‌توان تصور کرد که هر خانواده‌ای دو سه پرچم را در انتظار روز «تجاوز به غُنف» به اتریش، مخفیانه نگاه داشته بوده است. بسیاری چیزهای دیگر نیز مرا شگفت زده ساخت که اکنون فراموش کرده‌ام.

در ۱۰ مارس، کاردینال اینیتسر اسقف وین با حرارت از همه‌پرسی شوشنیگ دفاع کرده و گفته بود: «ما به عنوان شهروند اتریشی در راه یک اتریش آزاد و مستقل مبارزه می‌کنیم و رأی مثبت می‌دهیم.» هشت روز بعد در ۱۸ مارس، همین شخص همراه با عالیجناب وایتس اسقف سالزبورگ، هفتر اسقف کلاگنفورت، پاولیکوفسکی اسقف گراتس، گفولز اسقف لینز در ملاء عام خلاف آن را اعلام داشتند و گفتند: «وظیفه خود می‌دانند که به عنوان آلمانی به نفع رایش آلمان اظهار نظر کنند.» و افزودند: «ما همچنین معتقدیم که به برکت فعالیت جنبش ناسیونال سوسیالیستی، خطر بلشویسم خرابکار و خدانشناس برطرف شده است.»

اما دربارهٔ رفتار کارل رنر رهبر سوسیال دموکراتها که نخستین صدراعظم اتریش در سالهای ۱۹۱۹ ـ ۱۹۱۸ و سپس تا ۱۹۳۳ رئیس مجلس شورای

ملی بود چه بگوییم؟ او در ۳ آوریل ۱۹۳۸ در مصاحبه با روزنامه **ایلوستریرته کرونن تسایتونگ** وین اظهار داشت:

ملت اتریش پس از بیست سال سرانجام توانست راه نفرت‌انگیزی را که در پیش گرفته بود ترک کند و به نقطه شروع و اعلامیه رسمی ۱۲ نوامبر ۱۹۱۸ برگردد. اکنون با بازگشت به تاریخ مشترک هزار ساله، فاصله غم‌انگیز نیم قرن از ۱۸۶۶ تا ۱۹۱۸ مجدداً محو می‌شود. من به عنوان یک سوسیال دموکرات و موافق اصل واگذاری حقوق ملتها به خودشان، و به عنوان رئیس هیئت نمایندگی اتریش در کنفرانس صلح سن ژرمن رأی آری می‌دهم.

دکتر رنر مجدداً در ۳ آوریل به روزنامه **نوی وینر تاگبلات** اظهار داشت:

اگر با قلبی آکنده از شادی از این رویداد تاریخی که باز یافتن وحدت ملت آلمان است استقبال نکنم، تمام پیشینهٔ خود را به عنوان یک دولتمرد اتریشی آلمانی تبار نفی کرده‌ام. من به عنوان نخستین صدراعظم جمهوری اتریش آلمانی رأی می‌دهم آری.

کارل زایتس رهبر سوسیال دموکراتها و شهردار سابق وین نیز با این اعلامیه‌ها همصدا شد. نتیجهٔ همه‌پرسی ۱۰ آوریل ۱۹۳۸ که واقعاً آزاد و مخفی بود ـ و کلیه اتریشیهای با حسن نیت می‌توانند شهادت بدهند ـ به شرح زیر بود:

به نفع الحاق اتریش به آلمان ۴۲۸۴۲۵۹ رأی.
مخالف ۹۸۵۲ رأی.
رأی سفید ۵۵۹ رأی.

می‌دانیم که دکتر سایس اینکورات که بعدها به فرمانداری هلند اشغالی منصوب شده بود، در دادگاه نورنبرگ محکوم به اعدام و به دار آویخته شد. سپس پیکر او را سوزاندند و در معرض باد قرار دادند. بر سر دکتر رنر چه آمد؟ او در ۱۹۴۵ مجدداً به سمت صدراعظم «اتریش مستقل که سرانجام از یوغ نازیها آزاد شده است» انتخاب شد.

چرا ما می‌بایست تا حدودی سرخورده شده باشیم؟ برخی از کسانی را که با شور و شوق در میان خود پذیرفته بودیم در این جریان از خود فقدان تیزبینی و مآل اندیشی نشان دادند. ژوزف بورکل رئیس حزب در اتریش که سه سال پیش از این تاریخ به خاطر پیروزی در انتخابات سار هاله‌ای از نور به دور سرش می‌درخشید، اهل ریاکاری بود و از هوش سیاسی و فهم و شعور کم و کسر نداشت. او یکی از اعضای اولیه حزب بود که در سال ۱۹۴۴ در سمت فرمانداری ایالت مارش شرقی (در ایتالیا) مورد سوء قصد قرار گرفت و در راه بیمارستان جان سپرد. اما همهٔ کسانی که به دنبال او از آلمان به اتریش آمدند، مثل او نبودند. اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد که افراد درجه یک را به اتریش بفرستند. ولی متأسفانه اینطور نشد و کارمندانی را به کشور ما فرستادند که بیشتر شبیه به معلمان باواریائی سالهای ۱۹۰۰ و در عین حال پاسبانهای گشت بودند. خودمان هم بدون عیب و نقص نبودیم. سعی می‌کردیم لبخند بزنیم و وانمود کنیم که چیزهائی را که نمی‌فهمیم فهمیده‌ایم. خشکی و سرسختی و گاهی موقع نشناسی پروسی با ساکسونی موانع واقعی در راه وحدتی بود که آرزو داشتیم برادرانه باشد. این همان چیزی است که مورخانی که در باره آنشلوس قلم‌فرسائی کرده و بخاطر مسائل سیاسی چشمانشان را بر هم گذاشته‌اند، نتوانسته‌اند مشاهده کنند.

فصل ۳

سپاه اس. اس.

دانتزیگ و پیمان آلمان و شوروی ــ «هر آینه ما این جنگ را ببازیم...» ــ پنج «د تیروی هوائی و انتقال به سپاه اس. اس ــ اشتباهات و آشفتگیها ــ ریشه‌های سازمان اس. اس و سپاه اس. اس ــ هنگ «کلهٔ مرده» ــ ارتشبد پل‌هاوسر ــ به کسی «جناب» خطاب نکنید ــ روحیه همکاری دسته جمعی و ایدئولوژی ــ جنگجویان اروپائی که دستورات هیتلر را اجرا کردند ــ پژوهش بخش تاریخ ارتش اسرائیل: طبقه بندی جنگجویان دو جنگ جهانی ــ پرنس والریو بورگز.

سرنویل چمبرلین در ۲۷ سپتامبر ۱۹۳۸ نطقی از رادیو بی بی‌سی خطاب به ملت انگلیس ایراد کرد و فریاد زد:

«چه قدر وحشتناک، چه قدر عجیب، چه قدر باورنکردنی است که ما مجبور شویم بخاطر مناقشه‌ای که در یک کشور دوردست بین اشخاصی که نمی‌شناسیم روی داده است به حفر سنگر بپردازیم و ماسکهای ضدگاز را آزمایش کنیم. آنچه بیشتر به عقل راست نمی‌آید این است که این مناقشه که عجالتاً بطور اصولی حل شده است بتواند جای خود را به جنگ بدهد.»

راستش را بگویم در طول تابستان سال بعد باور نمی‌کردم که جنگ صورت بگیرد. در نظر ما موافقتنامه‌های مونیخ پیش درآمد یک توافق عمومی در تجدید نظر در عهدنامه‌های ۱۹۲۰ ــ ۱۹۱۹ بشمار می‌رفت که به قول آناتول دومونزی، از دولتمردان برجسته فرانسوی، «در قلب اروپا یک دو جین

آلزاس ـ لورن ایجاد کرده بود، امکان پذیر بنظر نمی‌رسید که اروپائیان با داشتن فرهنگ و تمدن درخشان مشترک، نتوانند با هم به تفاهم برسند. این کار به نفع همهٔ ما بود. مسئلهٔ چک حل شده بود، لهستان منطقه تچن را باز پس گرفته بود و سه میلیون و نیم نفر آلمانی مقیم سودت مجدداً شهروند آلمان شده بودند. بازگشت آنان به آغوش میهن، پدرم را که تبار خانواده‌اش از ناحیهٔ اِگر در بوهم بود، عمیقاً منقلب ساخته بود. همهٔ ما فکر می‌کردیم که این حق را که آلمانیهای مقیم دانتزیک نیز هموطن ما باشند دریغ نخواهند کرد.

همه می‌دانستند که زادگاه هه‌ول، فارنهایت، شوپنهاور، پایتخت پروس شرقی در ۱۹۱۸ که یکسال بعد از رایش جدا شده بود، ساکنانش آلمانی هستند. ۴۴۸ مادهٔ عهدنامه ورسای قادر نبود هیچ چیزی را تغییر بدهد. بنظرمان چنین می‌آمد که ملت ما که تجزیه شده، از هم گسیخته و در طی سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ بشدت رنج برده بود، نمی‌تواند تا ابد مسئول خبط و خطاهائی شناخته شود که رهبران آن از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ مرتکب شده‌اند.

در اوت ۱۹۳۹ من تعطیلات خود را به اتفاق خانوادهٔ پروفسور پورشه سازندهٔ اتومبیلهای فولکس واگن در کنار دریاچه ورتزه در اتریش می‌گذراندم که خبر امضای پیمان آلمان و شوروی ما را غرق در شگفتی عمیق ساخت. در طول تاریخ چنین واژگونی اتحادی کمتر دیده شده است. اگر یک سال پیش کسی به من می‌گفت که هیتلر با استالین هم پیمان خواهم شد، یقیناً باور نمی‌کردم. البته دو دولت توضیح دادند که ایدئولوژیهای خود را کالای صادراتی تلقی نخواهند کرد، اما بزودی فهمیدیم که این پیمان چه معنی دارد.

در ۳۱ اوت موسولینی پیشنهاد کرد که یک کنفرانس بین‌المللی در ۵ سپتامبر تشکیل شود و «مواد عهدنامه ورسای را که مسبب اغتشاشات کنونی است مورد بررسی قرار دهد.» ولی هیچ کس به حرف او گوش نداد. در ساعت ۵ و چهل دقیقه بامداد اول سپتامبر ارتش آلمان وارد خاک لهستان شد. فردای آن، در ساعت ۱۲ بریتانیای کبیر به رایش اعلان جنگ داد و در ساعت ۱۷ فرانسه «به منظور حفظ استقلال لهستان» از انگلیسیها تقلید کرد.

هیچ فرد آلمانی از این رویدادها خوشحال نشد. گمان می‌کنم وقتی مارشال گورینگ در شب ۳۱ اوت به فن ریبن تروپ اظهار داشت: «هر آینه ما این جنگ را ببازیم خدا به حالمان رحم کند» زبان حال هر یک از ما بود.

من هنوز خدمت سربازی خود را انجام نداده بودم ولی چون آخرین مراحل اخذ گواهینامه خلبانی را می‌گذراندم در نیروی هوائی بسیج شدم. اما تشخیص دادند که در ۳۱ سالگی برای پرواز قدری مسن هستم. به هیچ وجه قصد نداشتم جنگ را به عنوان یک «کارمند دون پایه» در یکی از ادارات بگذرانم. از این رو تقاضا کردم مرا به سپاه اس. اس. منتقل سازند و پس از یک سلسله آزمونهای بدنی و آزمایشهای پزشکی بسیار جدی، من و نه تن از رفقایم از میان صد داوطلب انتخاب شدیم.

در این جا می‌خواهم مسئله‌ای را روشن کنم: در نظر بسیاری از مورخان اس. اس. مترادف با پلیس و شهربانی است. چگونه می‌توان تصور کرد که من مایل به جنگیدن در صف پلیس بوده باشم؟ کتابهای بسیاری دربارهٔ اس. اس‌ها نوشته شده و در گردش است (و این خود دلالت بر این دارد که کتابهای دیگری نیز نوشته خواهد شد) اما هیچ یک از آنها فکر روشنی دربارهٔ این سازمان به خواننده نمی‌دهد. از چند سال پیش چند تن از مورخان جُدی پیدا شده‌اند که به مطالعهٔ تشکیلات پیچیدهٔ این سازمان پرداخته و متوجه شده‌اند که هر شاخه‌ای از آن روحیه و نقش کاملاً متفاوتی داشته است. با این همه هنوز سپاه اس. اس. را با سازمان امنیت (اس. د.) اشتباه می‌کنند. در حالیکه وظایف این دو سازمان هیچ شباهتی به یکدیگر نداشت و با یک نظر می‌شد یک عضو سازمان اس. د. را از لباسش تشخیص داد: روی آستین چپ او به وضوح نقش شده بود: «سازمان امنیت» و روی برگردان یقه راستش علامت اس. اس. دیده نمی‌شد. من در سال ۱۹۵۸ صد هزار مارک جایزه برای کسی تعیین کردم که یک عکس واقعی و دستکاری نشده من را با لباس اعضای سازمان اس. د. ارائه دهد. هیچ کس پیدا نشد و این مبلغ هنوز در اختیار

پژوهشگران احتمالی قرار دارد.

روشن ساختن موارد دیگری نیز ضروری بنظر می‌رسد: همیشه می‌نویسند که هایدریش هیملر بنیانگذار و فرمانده اس. اس.ها بوده است. این یک اشتباه مضاعف می‌باشد. البته او همیشه در رأس این سازمان قرار داشت ولی از لحاظ سیاسی و نظامی آدولف هیتلر فرمانده گروه دفاع بشمار می‌رفت و نسبت به او بود که ما سربازان سپاه اس. اس. سوگند وفاداری یاد می‌کردیم.

نخستین واحد سپاه اس. اس **گارد مخصوص آدولف هیتلر** بود که فرماندهی آن را یک باواریائی خشن، راننده سابق تانک در جنگ جهانی اول، به نام ژوزف (زپ) دیتریش بر عهده داشت. این هنگ تشریفاتی با کمربند و جلد هفت تیر چرم سفید که شاهد بودیم در خیابانهای وین با نظم و ترتیب فوق‌العاده و بدون عیب و نقص رژه رفته بود، گارد شخصی رئیس کشور آلمان بشمار می‌رفت. من زپ دیتریش را بخوبی می‌شناختم. او یک فرمانده تراز اوّل نبود ولی در شکافتن صفوف دشمن تخصص داشت.

به دنبال آن هنگ دیگری به نام **سربازان اس اس آماده کارزار** ایجاد شد و در اواخر ۱۹۳۷ سپاه اس. اس. متشکل از سه هنگ پیادهٔ **دویچلند، ژرمانیا** و **گارد مخصوص هیتلر** تأسیس و مدیریت و آموزش هنگهای مزبور به پل‌هاوزر سرلشکر بازنشسته و فرمانده دانشکده افسری هانوور واگذار شد. هنگامی که ژنرال‌هاوسر در بورودینو بشدت زخمی شد، من در کنار او بودم و در صفحات بعد خواهیم دید که این واقعه در چه شرایطی روی داد. او یک فرمانده جنگی درجه یک بود، اما بنظر من مهمترین امتیاز او سخت‌گیری در گزینش داوطلبان بود. داوطلبان می‌بایست سوء پیشینه نداشته باشند و بررسی اخلاقی دقیقی از گذشته آنان به عمل می‌آمد. آزمایشهای مربوط به قدرت جسمانی و نیروی فکری نیز به همان جدّیت بود. خلاصه آنکه هاوزر مایل بود سپاه اس. اس. از سربازان نخبه تشکیل شود.

تمرینهای روزانه افسران، درجه داران و سربازان هم سخت و هم بسیار دشوار بود. انضباط در سپاه اس اس حتی از ورماخت (ارتش آلمان) شدیدتر

بود. افسران عیناً همانند سربازان جیره دریافت می‌کردند و بطور یکسان با آنها رفتار می‌شد. رفاقت، اعتماد و احترام متقابل رعایت می‌گردید. به عنوان مثال به یک مسئله جزئی اشاره می‌کنم: خجالت می‌کشیدیم در قفسه کوچکی راکه وسایل شخصی خود را در آن می‌نهادیم قفل کنیم.

هیتلر تصمیم گرفته بود که در سپاه اس. اس. هیچ کس به دیگری «جناب» خطاب نکند. در ارتش به یک سرهنگ پاسخ می‌دادند: «بله جناب سرهنگ» ولی در سپاه اس. اس. پاسخ «بله سرهنگ» بود. این بدعت انقلابی این فایده را داشت که تظاهر به بندگی را در برابر افسر مافوق از میان می‌برد. در سلسله مراتب اس. اس. روابط ساده‌تر و انسانی‌تر بود و قیافهٔ کاریکاتور مانند افسر پروسی شق و رق، متکبر، آمرانه که به زیردست خود به نحوی متفرعن از عینک یک چشم می‌نگرد، در میان ما ناشناخته بود.

شاید تعجب کنید که در سپاه اس. اس. آزادی افکار و عقاید رواج داشت. در میان افسران و سربازان پیروان عرفان مسیحی و پرتستانها و کاتولیکهای مؤمن یافت می‌شد. قاضی عسکر تیب اس. اس. **شارلمانی** عالیجناب مایور دولوبه دوست صمیمی پاپ پی دوازدهم بود و خود من در یکی از یگانهایم یک کشیش کاتولیک داشتم که مانند سرباز ساده انجام وظیفه می‌کرد.

اگر چه اعضای گروه اس. آ. همگی عضو حزب ناسیونال سوسیالیست بودند، ولی در سپاه اس. اس. عضویت حزب اجباری نبود و حتی توصیه نمی‌شد. این مطلب را خیلیها نمی‌خواهند بپذیرند و بفهمند. البته ما سربازان سیاسی بودیم ولی از عقیده‌ای دفاع می‌کردیم که مافوق سیاست و احزاب قرار داشت. از انتقاد و خرده‌گیری از پاره‌ای عقاید حزبی و تصمیمات رهبران آن دریغ نمی‌کردیم. نسبت به پولیوس اشترایخر بدفرجام و روزنامه‌اش **اشتورمر** نظری بسیار نامساعد داشتیم. روزنامه مزبور لکه‌ای بر جنبش ناسیونال سوسیالیستی بود و هیچ وجه مشترکی میان سر مقاله‌های رایش که دکتر گوبلز می‌نوشت و نرهات **اشتورمر** وجود نداشت. اما همهٔ اینها مانع نمی‌شود که بگوییم رفتاری که پیش از اجرای حکم اعدام نسبت به اشترایخر

به عمل آمد، مایهٔ افتخار قضات دادگاه نورنبرگ نبود. شعار ما که روی قلاب کمربندهایمان نقش شده بود «افتخار ما وفاداری است» بود و من به این شعار پای بند مانده‌ام.

خودمان را سربازانی مافوق دیگران نمی‌پنداشتیم. همهٔ وجود خود را وقف خدمت به میهن کرده بودیم.

لشکرهای دیگر متعلق به ورماخت نیز در طول سالهای وحشتناک جنگ به بهترین وجهی جنگیدند و سربازانشان همانند ما جان فشانیهای بی‌شماری کردند. برای اینگونه کارها نمی‌شود ما را سرزنش کرد.

در اینکه در سپاه اس. اس. «روحیهٔ صنفی» وجود داشت قابل انکار نیست. ولی روحیه مزبور پدیده‌ای تازه نبود. همیشه در میان کلیه ارتشهای جهان وجود داشته است. حتی گمان می‌کنم در میان افراد گارد و لشکرهای سیبریائی که سربازان نخبهٔ ارتش شوروی هستند نیز وجود داشته باشد.

اما چیزی که در سپاه اس. اس. بدیع و بیسابقه به شمار می‌رفت این بود که از سال ۱۹۴۲ به بعد یک ارتش واقعی اروپائی شده بود که در آن جنگجویانی از ملتهای مختلف با رشادت فراوان خدمت می‌کردند که جا دارد اسامی آنان را با حروف القبائی ذکر کنم: استونی، اسلوونی، آلبانی، اوکرائین، ایتالیا، بوسنی، بریتانیا، بلغارستان، دانمارک، رومانی، سوئد، سویس، صربستان، فرانسه، فلامان، فنلاند، قزاقستان، گرجستان، لتونی، لیتوانی، مجارستان، نروژ، والونی، هلند، یونان.

همچنین باید تصریح کرد که چون ما در نیروی زمینی خدمت می‌کردیم ناچار نبودیم دستورات هیملر را اطاعت کنیم و او نیز به ما دستوری نمی‌داد. خود ارتشبدهاومبر این موضوع را در جلسات ۵ و ۶ اوت ۱۹۴۶ در برابر قضات دادگاه نورنبرگ شهادت داد و گفت: «سپاه اس. اس. هیچگاه از دستورات هیملر و هایدریش اطاعت نمی‌کرد، چون با این اشخاص کاری نداشت.» خبرنگاران این اظهارات را منتشر ننموده و به سکوت برگذار کردند. ما فقط دستوراتی را اجرا می‌کردیم که فرماندهان نظامی خودمان از

طریق سلسله مراتب به ما ابلاغ می‌کردند. هیملر نه یک فرمانده جنگ بود و نه حتی یک جنگجو، هر چند در اوایل ۱۹۴۵ کوشید این امر را به دیگران بباوراند.

روحیهٔ صنفی بر اساس تفاوتهائی که قبلاً اشاره کردم وضعی به وجود آورده بود که ما خود را یک شاخه خاص از نیروی زمینی می‌پنداشتیم و من نیز همانند اعضای سابق سپاه اس. اس. عادت دارم برای متمایز ساختن نیروهای زمینی و ورماخت که ربطی به سپاه اس. اس. نداشتند، اصطلاح نیروی زمینی را بکار ببرم.

ما سرباز بودیم و هیچ کاری با اس. اس. های غیرنظامی نداشتیم. متأسفانه اشتیاق مفرطی که هیتلر به اعطای درجات افتخاری به افراد غیرنظامی از قبیل دیپلوماتها، دانشگاهیان، صاحبان صنایع از قبیل دکتر پورشه داشت، وضعی درهم و برهم به وجود آورده بود. در ۱۹۴۶ در زندان نورنبرگ، من خود را هم‌بند دو «ژنرال اس. اس.» یافتم که هر دو افتخاری بودند: بارون کنستانتین فن نوبرات دیپلومات قدیمی و سفیر جمهوری وایمار در رم و سپس وزیر امور خارجه و دست آخر فرماندار بوهم و موراوی، و جانشین او یواخیم فن ریبن‌تروپ که او نیز درجه افتخاری «ژنرال اس. اس.» داشت.

در سازمان جوانان هیتلری نیز درجات سرتیپ و سرلشکر وجود داشت و روزی من ناچار شدم از یکی از این «ژنرالها» که می‌خواست به من دستور بدهد خواهش کنم که هر چه زودتر از نظرم دور شود. او بولیوس مادر نام داشت که پس از جنگ پیشرفت درخشانی در امر تبلیغات و مطبوعات در آلمان شرقی کرد و به مقامات عالی رسید. معلوم نیست چرا آقای مادر فراموش می‌کند که روزی «ژنرال» جوانان هیتلری بوده است.

بنابر این بنیانگذار واقعی سپاه اس. اس. سرلشکر پل‌هاوزر بود که بعدها به درجه ارتشبدی ارتقاء یافت و ما با مهربانی به او «پاپاهاوزر» خطاب

می‌کردیم. معاونین او فلیکس اشتاینر، یک بالتیکوم سابق[1] و زپ دیتریش بودند که به سپاه مزبور سبکی خاص و رفتاری در جبهه آموختند که از بسیاری جهات قابل مقایسه با گارد امپراتوری ناپلئون بود.

اما چگونه بعضی‌ها متوجه نمی‌شدند که وجود این سپاه که در حدود یک میلیون نفر از جوانان اروپائی را در خود جا داده بود و هر یک از آنان در برابر مرگ از برتری اخلاقی یکسانی برخوردار بودند، خود تکذیب محکمی در برابر عقاید نژادی مشکوک هایتریش هیملر به شمار می‌رفت؟

همچنین باید اذعان کنم که عقاید آلفرد روزنبرگ نظریه پرداز حزب، همیشه به نظرم پیچیده در یک مه غلیظ آمده است. روزنبرگ که بعدها شخصاً با او آشنا شدم مردی با حسن نیت بود که مسئولیتهائی به او دادند که درخور او نبود. با این همه هرگز فرصت نیافتم که کتاب او تحت عنوان **اسطورهٔ قرن بیستم** را تا آخر بخوانم که مشهور بود «کتاب مقدس برتری نژاد شمالی است.» ضمناً با هیچ کس برخورد نکرده‌ام که توانسته باشد هفتصد صفحه **اسطوره** را خوانده باشد.

برای پایان دادن به این مبحث می‌توانم بگویم که اگر هیملر قصد داشت که در آینده از سپاه اس. اس. به عنوان ابزار سیاست شخصی خود استفاده کند، سیاست مزبور برای ما بکلی ناشناخته بود.

بطور کلی عملیات سپاه اس. اس. در طول جنگ جهانی دوم را چگونه می‌توان ارزیابی کرد؟ در سال ۱۹۵۷ بخش تاریخ ستاد ارتش اسرائیل پرسشنامه‌ای برای بیش از هزار نفر از رهبران و کارشناسان نظامی و مورخان و خبرنگاران جنگی سراسر جهان ارسال نمود. می‌بایست به سؤالات زیر پاسخ داده شود: کدام یک از ارتشها را در دوران دو جنگ جهانی بهترین

۱. گروه داوطلبانی که پس از فروپاشی جبههٔ آلمان در کشورهای بالتیک در ۱۹۱۹ ــ ۱۹۱۸ نخستین موج بزرگ بلشویکها را که به استونی و لتونی و لیتوانی و حتی پروس شوقی سرازیر شده بود، متوقف ساختند.

می‌دانید؟ سربازان کدام ارتش دلیرتر بودند؟ آموزش دیده‌تر بودند؟ لایق‌تر بودند؟ با انضباط‌تر بودند؟ کدام یک ابتکار بیشتری به خرج می‌دادند؟ و از این قبیل سؤالات.

در میان کسانی که به این پرسشنامه پاسخ دادند، ژنرال جورج مارشال (از ایالات متحد امریکا)، ژنرال هویزینگر (از اتحادیه اتلانتیک شمالی)، ژنرال فولر (از بریتانیا)، ژنرال کونیگ (از فرانسه) و سربازیل لیدل هارت مورخ نظامی شهیر و نویسندگانی چون لئون یوریس و هرمان روک وجود داشتند. طبقه‌بندی ارتشهائی که در جنگ جهانی اول شرکت کرده بودند به این شرح بود:

۱. ارتش آلمان
۲. ارتش فرانسه
۳. ارتش انگلیس
۴. ارتش ترکیهٔ عثمانی
۵. ارتش امریکا
۶. ارتش روسیه
۷. ارتش اتریش ــ مجارستان
۸. ارتش ایتالیا

در مورد جنگ جهانی دوم، طبقه‌بندی با حداکثر ۱۰۰ امتیاز و حداقل ۱۰ امتیاز به عمل آمده و نتیجه به شرح زیر بود:

۱. ورماخت آلمان ۹۳ امتیاز
۲. ارتش ژاپن ۸۶ امتیاز
۳. ارتش شوروی ۸۳ امتیاز
۴. ارتش فنلاند ۷۹ امتیاز

۵. ارتش لهستان ۷۱ امتیاز
۶. ارتش انگلیس ۶۲ امتیاز
۷. ارتش امریکا ۵۵ امتیاز
۸. ارتش فرانسه ۳۹ امتیاز
۹. ارتش ایتالیا ۲۴ امتیاز

در میان نیروهای هوائی، لوفت وافه آلمان در رأس فهرست قرار گرفت و به دنبال آن به ترتیب نیروی هوائی سلطنتی بریتانیا، نیروی هوائی امریکا، ژاپن و شوروی قرار داشتند. همچنین نیروی دریائی سلطنتی بریتانیا مقام نخست را حائز شد و نیروی دریائی ژاپن و امریکا در رتبه دوم و سوم قرار گرفتند.

سرانجام در میان یگانهای نخبه، سپاه اس. اس. در رأس فهرست قرار گرفت و تفنگداران دریائی امریکا رتبه دوم و کوماندوهای انگلیسی رتبه سوم و لژیون خارجی فرانسه رتبه چهارم را حائز شدند.

ممکن است این گونه طبقه‌بندیها مورد ایراد قرار گیرد. مثلاً مقام پنجم که ارتش لهستان احراز کرد به انحاء گوناگون تفسیر شد. به عقیده من در جنگ جهانی دوم سربازان ایتالیائی در شمال افریقا که بیشترشان تجهیزات ناقص داشتند و آذوقه و مهمات به طرزی نامطلوب دریافت می‌کردند و افسرانی داشتند که اغلب فاقد شایستگی بودند، خودشان قابل ستایش می‌باشند. لشکرهای پیراهن سیاهان بسیار خوب عمل کردند. خدمهٔ زیردریائیها و خلبانان ایتالیائی، دلاوریهای فردی بی‌نظیری از خود نشان دادند. در جبههٔ شرق نیز گردانهای ایتالیائی بسیار خوب جنگیدند و هنگ سوار نظام ساوویا در نوامبر ۱۹۴۲ در استالینگراد رفتاری قهرمانانه داشت. همچنین اژدرهای انسانی پرنس بورگز عملیات درخشانی در مدیترانه انجام دادند که بدون شک باید در نظر گرفته شود.

من باز هم درباره پرنس والریو بورگز گفتگو خواهم کرد که یک اصیل زاده

به تمام معنی بود. در سال ۱۹۴۳ و در موقعیتی بسیار عجیب با او آشنا شدم. او شخصاً در عملیاتی بسیار خطرناک، یکی در بندر جبل‌الطارق و دیگری در بندر اسکندریه شرکت کرد که هردو به موفقیت انجامید. در مارس ۱۹۴۵ وقتی بسیاری از هموطنانش تغییر جبهه و مسلک داده بودند، به من اظهار داشت: «اسکورزنی عزیز، خود را در یک نبرد بزرگ درگیر کرده‌ایم و آن در راه یک اروپای آزاد است. اطمینان داشته باش که هر اتفاقی روی دهد من این نبرد را تا آخر ادامه خواهم داد.» او به قول خود وفا کرد.

در ژوئیه ۱۹۷۴ پرنس بورگز برای دیدار من به مادرید آمد و قرار بود در اوایل سپتامبر از وی بازدید به عمل آورم. با شگفتی دردآوری در ماه اوت اطلاع یافتم که او در تبعید گاهش در کادیث درگذشته است.

زندگی نظامی کسی که به او «پرنس سیاه» لقب داده بودند، برای همگان شناخته نیست. او حرفهٔ نظامی خود را در جنگ داخلی اسپانیا با فرماندهی زیردریائی موسوم به ایرید آغاز کرد. سپس بعد از طی یک دورهٔ کارآموزی در بندر مسل، همراه با افسری آلمانی به نام کارل دونیتس فرماندهی زیردریائی وتورپیزانی را بر عهده گرفت. شهرت و افتخار زمانی به او روی آورد که شخصاً سوار اژدر انسانی شد و به جبل‌الطارق و اسکندریه حمله برد و تعدادی از ناوگان بریتانیا را غرق کرد.

می‌توانم تأیید کنم که یک حمله مشترک گسترده‌تر به جبل‌الطارق در اکتبر ۱۹۴۳ پیش‌بینی شده بود که تسلیم پادشاه ایتالیا و مارشال بادولیو به متفقین و بازداشت دوچه آن را منتفی ساخت. پایگاه دریائی اسپتزیا در ۸۰کیلومتری جنوب شرقی بندر جنوا را افسران مافوق سروان بورگز به دشمن سپردند ولی او نبرد را تحت اوامر موسولینی آزاد شده تا آخر ادامه داد، هر چند دیگر امیدی به پیروزی نداشت.

او نه تنها پادشاه و بادولیو را خائن می‌دانست، بلکه آنان را فاقد هوش و ذکاوت تلقی می‌کرد. یکبار به من اظهار داشت: «در سال ۱۹۴۳ وعده و وعیدهای زیبائی به آنها دادند، ولی می‌توانی یقین داشته باشی که به این

وعده‌ها وفا نخواهند کرد. نه روزولت و نه چرچیل حتی یک وجب از خاک افریقا را به ایتالیا پس نخواهند داد. مضافاً که در این ماجرای شوم و ننگین، ممکن است خانواده ساووا تاج و تخت را از دست بدهد. اگر جنگجویان اروپائی شکست بخورند، خواهید دید که بزودی ایتالیا دستخوش هرج و مرج خواهد شد، هرج و مرجی که به مراتب بزرگتر از آنچه در سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ روی داد خواهد بود.» حق با کی بود؟

بورگز شکست را نپذیرفت و در اواخر ۱۹۴۳ فرماندهی گردان **باباریگو** را بر عهده گرفت که ابتدا در جبههٔ جنوب دوش به دوش ورماخت جنگید. بزودی هزاران جوان ایتالیائی به زیر پرچم سه رنگ پرنس گرد آمدند و او گردانهای جدیدی تأسیس کرد: در ۱۹۴۵ در رأس یک تیپ، گروههای کمونیست تیتو را که تریست و اودینو را تهدید می‌کردند، به عقب راند.

بورگز به دست انگلیسیها اسیر شد و او را به ضد فاشیستهای ایتالیائی تسلیم کردند. او بی‌درنگ زندانی و محاکمه شد و پس از مباحثات پر سر و صدا، سر انجام در ۱۷ فوریه ۱۹۴۹ به ۱۸ سال زندان محکوم گردید. کمونیستها خواستار این محکومیت بودند ولی اعتبار و حیثیت بورگز به اندازه‌ای بود که دوگاسپری نخست وزیر دموکرات مسیحی ترسید مردم دست به تظاهرات بزنند. پرنس سیاه «بخاطر عملیات میهن پرستانه‌اش در ایالت وتسیاه» از زندان آزاد شد. ضمناً در همین هنگام قانون عفو عمومی «بخشی از اعمال مورد اتهام» را مورد بخشودگی قرار داد. خلاصه او را به خاطر اینکه خوب از میهنش دفاع کرده بود، مورد عفو قرار دادند.

بورگز از سال ۱۹۵۲ در ایتالیا وارد جهان سیاست شد و از گرایش «چپ انقلابی» دفاع می‌کرد که بشدت طرفدار وحدت اروپا در محدودهٔ «جنبش اجتماعی ایتالیا» بود. جنبش مزبور پرنس بورگز را به ریاست افتخاری خود برگزید. او در ۱۹۶۸ جبههٔ ملی را تأسیس کرد و هنگامی که مارشال گرازیانی در گذشت، ریاست کانون جنگجویان قدیمی جمهوری سوسیال ایتالیا را بر عهده گرفت.

جونیو والریو بورگز طرفدار استقرار رژیمی در ایتالیا بود که سوسیالیسم برای نیل به پیروزی واقعی می‌بایست از الگوهای بزرگ و سنتی پیروی کند. او طرفدار پروپا قرص اروپائی بود که تنها اروپای بازرگانان و بانکداران نباشد بلکه بخصوص متعلق به ملتهای قدیمی باشد که جهان غرب را بنا کرده‌اند. همیشه خاطره مردی را که نجیب‌ترین، شجاع‌ترین و گشاده دست‌ترین فرد در میان رفقای اروپائی‌مان بود گرامی می‌داریم.[1]

۱. زادگاه خانواده بسیار قدیمی و اصیل بورگز شهر سینا است ولی به خاطر عشق و علاقه‌ای که این خانواده به هنر داشت در رم اقامت گزید. در کاخ اقامتگاه خانواده مزبور که ویلا بورگز نامیده می‌شود و در قلب شهر رم در میان پارکی زیبا قرار دارد، مجموعه کم نظیری از آثار هنری جمع‌آوری شده است. پاپ پل پنجم از خانوادهٔ بورگز (۱۶۲۱ ـ ۱۶۰۵) مجازات اعدام را در محاکمات جادوگران ممنوع ساخت. ساختمان کلیسای سن‌پیر را به پایان رساند. کتابخانهٔ واتیکان را گسترش داد و تعداد زیادی چشمه در شهر رم احداث کرد. می‌دانیم که کامیلو بورگز پرنس دو سولمون در ۱۸۰۳ با پولین بناپارت خواهر ناپلئون ازدواج کرد. او بخش بزرگی از مجموعه هنری خود از جمله مجسمه گلادیاتور را که اکنون در موزهٔ لوور است به فرانسه بخشید. پیکر پرنس سیاه در آرامگاه خانوادگی در میان قبر پل پنجم و کامیلو شوهر پولین آرمیده است.

فصل ۴

چرا ما در انگلستان نبرو پیاده نکردیم و به جبل‌الطارق نرفتیم؟

«گروهان مهتاب» ــ شرکت در نبرد فرانسه ــ شکار ببر در جومه ببردو ــ عملیات فلیکس در جبل‌الطارق ــ دریاسالار هفت جان: کاناریس رئیس آبوور ــ هدف او: مانع شدن به هر وسیله که آلمان جنگ را ببرد ــ توقعات ژنرال فرانکو ــ عملیات شیردریائی ــ اطلاعات گمراه کننده رئیس آبوور ــ رکگوئی وینستون چرچیل.

من در فوریه ۱۹۴۰ به گردان دوم ذخیره لشکر گارد مخصوص هیتلر که مقر آن در برلین ــ لیشتر فلدبود منتقل شدم. درجه‌ام افسریار مهندس بود ولی می‌بایست شش هفته دوره کارآموزی فشرده را همراه با جوانان هفده هجده ساله بگذرانم. می‌بایست همراه با بسیج شدگان هم سن و سال خود ــ پزشکان، داروسازان، قضات و مهندسان ــ برای دنبال کردن دروس دندانهایمان را به هم بفشاریم و در «گروهان مهتاب» که اسمی با مسما بود شبانه روز درس بخوانیم. فرمانده این گروهان علاقه خاصی به تمرینهای شبانه داشت و از این بابت کوتاهی نمی‌کرد.

مطالب زیادی دربارهٔ طرز رفتار در سربازخانه‌ها نوشته‌اند که باید با قید احتیاط تلقی کرد. همان‌قدر که لازم است سرباز از نظر جسمانی آموزش ببیند و تمرین کند، و نوعی «اوتوماتیسم» اخذ کند که به او واکنش مطمئنی خواهد داد، همان‌قدر مخالف تربیت مکانیکی سرباز به سبک پروسی هستم

که شخصیت او را خرد می‌کند.

در جنگ مدرن سرباز باید درست بر عکس ماشین باشد. البته بطور اصولی نباید در برابر دستور مافوق چون و چرا کرد. با این همه «بنده و بردهٔ دیسیپلین» بودن دیگر کافی نیست. سرباز باید قادر باشد ابتکار به خرج دهد و بفهمد که یک وضعیت ممکن است به سرعت تغییر کند و در این صورت لازم خواهد شد که طبق وضعیت جدید عمل کند. با اعتقاد به اینکه نباید سنت را با امور جاری در آمیخت، بعدها در واحدهای تحت فرماندهی خودم مراقبت می‌کردم که ویژگیهای هر جنگجوئی کشف، حفظ و حتی‌الامکان پرورش داده شود.

پس از شش هفته «گروهان مهتاب» با نام شاعرانه‌اش را ترک کردم تا یک دوره کارآموزی تخصصی را در گردان **ژرمانیهای** سپاه اس. اس. که مقر آن در هامبورگ ــ لانگهورن بود بگذرانم. در اوایل مه ۱۹۴۰ امتحانات کارشناسی را گذراندم و به اخذ گواهینامه و درجه افسری مفتخر شدم.

نبرد لهستان ۱۸ روز بیشتر به طول نینجامیده بود. اتحاد جماهیر شوروی که بدون جنگ نیمی از این کشور را تسخیر کرده بود، به دنبال آن توانسته بود پس از تلاش فراوان ارتش کوچک ولی بسیار دلیر فنلاند را خرد کند. در همین حال ورماخت به لشکرهای اعزامی فرانسه و انگلیس پیشدستی کرده و دانمارک و نروژ را به اشغال درآورده بود (۹ آوریل). به دنبال آن سوئد به سربازان آلمانی و محمولات سنگ آهن نروژ از خاک خود اجازه عبور داده بود. در این مورد خشم و غیظ بعضی از شخصیتهای سیاسی بسیار مسخره بنظر می‌رسید.[1] ولی همه ما خوشبین نبودیم. من به سهم خود معتقد بودم که

---

۱. در ۱۷ ژوئن لردهالیفاکس وزیر امور خارجه بریتانیا و معاونش ریچارد آستین‌باتلر سفیر سوئد در لندن را که بیورن پریتس نام داشت مأمور کردند از آلمانها بپرسد بریتانیای کبیر تحت چه شرایطی می‌تواند با آلمان صلح بر اساس سازش منعقد کند؟ پریتس در سال ۱۹۶۵ در رادیو سوئد اقدام بریتانیا را در بیست و پنج سال پیش فاش ساخت. بنابر این وقتی دولت سوئد به سربازان آلمانی اجازه داد که از راه‌های شوسه و راه آهن سوئد استفاده کنند، عذرش موجه بود. آلن دوکو مورخ فرانسوی در کتاب **پرونده‌های سری** که در ۱۹۶۷ منتشر کرد

جنگ تازه شروع شده است. امیدوار بودم که دورانِ آن کوتاه باشد و مستقیماً به فرانسه و انگلستان حمله نشود؛ به عقیدهٔ من هولناک‌ترین خطر نه در غرب بلکه در شرق بود.

با وجود این در مه ۱۹۴۰ خود را در لباس سربازی خاکستری با علامت عقاب روی بازوی چپ همراه با لشکر آمادهٔ کارزار اس. اس. در جاده‌های هلند و بلژیک یافتم. این همان لشکری بود که بعدها نام آن به لشکر داس رایش تغییر یافت و در همان زمان نیز «پاپاهاوزر» فرماندهی آن را برعهده داشت. لشکر مزبور از سه هنگ پیاده نظام موتوریزه دویچلند، ژرمانیا و فوهرر و یک هنگ توپخانه مرکب از سه گردان توپخانهٔ سبک و یک گردان توپخانهٔ سنگین تشکیل می‌شد که من در گردان اخیر خدمت می‌کردم.

لشکر ما هم در ایالت برابان و هم در فلاندر و آرتوا دست به عملیاتی بسیار سریع زد. در ۶ و ۷ ژوئن پس از نبردهای شدید از رود سُم عبور کردیم و «خط دفاعی وگان» درهم شکست.[1] لشکر ما که در ماه پیش در خط اوّل جبهه قرار داشت متحمل تلفات سنگینی گردید و لذا ۲۰۰۰ سرباز کمکی دریافت کرد. نیروی هوائی متفقین گردان توپخانهٔ سنگین ما را بمباران کرد و بخصوص نیروی هوائی فرانسه در این بمبارانها دقت زیادی از خود نشان داد. یکی از کامیونهای حامل مهمات ما منفجر شد و یک مین سروان فرماندهٔ ما را قطعه قطعه کرد.

در ۱۲ ژوئن ما به کروزو رسیدیم که کارخانه‌های عظیم اشنایدر در آن

تصریح کرده است که در ۱۹۴۵ چرچیل مداخله کرد که اقدام هالیفاکس ـ بانتر نزد پریتس از جانب دولت سوئد فاش نشود.

۱. بنوا ـ مشن در کتاب **شصت روزی که غرب را تکان داد** می‌نویسد در ۶ ژوئن ۱۹۴۰ ژنرال وگان فرماندهٔ کل ارتش فرانسه با لحنی بسیار خشک از ژنرال اسپیرز افسر رابط با نیروهای انگلیسی استیضاح کرد که «چرا لشکر پنجاه و یکم بریتانیائی بدون دستور عقب‌نشینی کرده و با این کار خود موجب فروپاشی کلیهٔ مواضع دفاعی فرانسه در کرانه شم سفلی شده است؟» وگان افزود: «چگونه از من می‌خواهند که با چنین عوامل نامطمئنی عملیات نظامی را اداره کنم؟»

قرار دارد. پس از آنکه جناح چپ لشکر زرهی را که در جهت دیژون پیشروی می‌کرد حفظ کردیم، به ما دستور داده شد به سوی جنوب غربی تغییر جهت دهیم.

طی این نبردها و پیشروی در کشور بسیار زیبای فرانسه، چهرهٔ کریه جنگ را به چشم دیدم و بشدت متأثر شدم: ویرانیها، مزرعه‌های متروک، روستاهای خالی از جمعیت که دکانهایشان غارت شده بود، اجسادی که در حال پوسیدن بودند، و سرانجام انبوه فراریان تیره بخت، پیرمردان و کودکانی که از بلژیک و شمال فرانسه می‌گریختند و ما از آنها جلو می‌زدیم و گاهی هنگام توقف به آنان خوراکی می‌دادیم. این جنگ میان کشورهای غربی بکلی بی‌معنی و نامعقول بود و ترک مخاصه‌ای که در ۲۲ ژوئن با دولت فرانسه امضاء شد، بنظر من آغاز یک صلح پایدار در اروپا جلوه کرد.

امروز وقتی می‌کوشم رفتار حاکی از خشم و نفرت مردم غیر نظامی فرانسه را به یاد بیاورم، چنین چیزی را نمی‌یابم، به جز پیرزنی در موبوژ که به آهستگی از برابر خودروی ما عبور کرد و مشتش را نشان داد. آن هم شاید به این دلیل بود که ما بوق زده بودیم تا زودتر رد شود.

در حومهٔ شهر بردو که به تنهائی پشت فرمان کوبل واگن خود (جیپ آلمانی) نشسته بودم ماجرای عجیبی در انتظارم بود. احساس کردم که در این محله واقعه‌ای غیرعادی رخ داده است چون مردم وحشت زده به من علامت می‌دادند. از سرعت خود رو کاستم. مردم فریاد می‌زدند: «حیوان وحشی... آنجاست... حیوان وحشی.» آنگاه مردم در یک لحظه پراکنده شدند و من موضوع را فهمیدم: در انتهای یک کوچهٔ باریک، در کمتر از صد متر فاصله، یک ببر مغرور در حال بلعیدن ران یک لاشهٔ گاو بود که از قصابی دزدیده بود. خود رو را متوقف ساختم و در یک واکنش طبیعی دستم را به سوی اسلحه کمری بردم. ولی بی‌درنگ با خود اندیشیدم که گلوله هفت تیر کوچک من چه تأثیری در این حیوان بزرگ می‌تواند داشته باشد. تفنگ را از صندلی عقب برداشتم و حیوان را کشتم و با این کار آسودگی خاطر اهالی بردو را فراهم

ساختم. قصاب برایم تعریف کرد که ببر متعلق به سیرکی است که در آن منطقه نمایش می‌دهد، از سیرک گریخته و در حومه بردو وحشت آفریده بوده است. قصاب قول داد پوست ببر را به عنوان پاداش به من بدهد و چند روز بعد که از آنجا رد می‌شدم آن را به من داد.

پادگان ما در داکس مستقر شد و من چندین بار از هواپیماهای فرانسوی که به دستمان افتاده بود استفاده و بر فراز ایالات لاند و باسک پرواز کردم. برای آب تنی به بیاریتز رفتیم و اغلب اوقات با لباس نظامی از مرز عبور می‌کردیم و با گرمی فراوان مورد استقبال همقطارانمان در ارتش اسپانیا قرار می‌گرفتیم.

اندکی بعد دریافتم که حضور ما در این منطقه مرزی تصادفی نبوده است. لشکر ما همراه با واحدهای نخبهٔ ورماخت می‌بایست با موافقت نیروهای نظامی اسپانیا از خاک آن کشور عبور و جبل‌الطارق را تصرف کند. این عملیات فلیکس نام داشت که هرگز عملی نشد ولی لازم است توضیحاتی در اطراف آن بدهم.

گفته شده است که عملیات مزبور را دریاسالار ویلهلم کاناریس رئیس آب ور (اداره اطلاعات و ضد جاسوسی ورماخت) تهیه دیده بوده است. این شخص که من در سالهای ۱۹۴۴ ـ ۱۹۴۳ شخصاً با او آشنا شدم و نقش بسیار مهمی در جریان جنگ دوم جهانی ایفا کرد، سزاوار آن است که بیشتر به خوانندگان معرفی شود.

کسانی که در برلین از ویلای او در گرونوالد بازدید می‌کردند، در آستانهٔ خانه با تابلوئی از کنستانتین کاناریس یکی از قهرمانان جنگ استقلال یونان (۱۸۲۳) روبه‌رو می‌شدند که قداره در دست ترکها را به دو نیم می‌کرد. رئیس سازمان آب ور جداً ادعا می‌کرد که کنستانتین کاناریس جدّ بزرگ او بوده است، در حالیکه خانواده او که تبار ایتالیائی داشت در اواخر قرن هجدهم در ایالت رنانی مستقر شده بود. کاناریس به بعضی از اسپانیائیها می‌گفت که اجداد یونانی او که دریانوردانی بیباک بوده‌اند، در قرون گذشته تا جزایر

کاناری آمده و نام خود را بر جزایر مزبور نهاده‌اند!

او در اول ژانویه ۱۸۸۷ در دورتموند به دنیا آمده و در ۱۹۰۵ دانشجوی افسری نیروی دریائی امپراتوری شده و در جنگ جهانی اول با درجهٔ ستوانی در رزمناو درسدن خدمت کرده بود. رزمناو مزبور در مارس ۱۹۱۵ برای اینکه بوسیله ناوشکن انگلیسی گلاسکو غرق نشود، خودش را در آبهای شیلی غرق کرده بود. کاناریس در اواخر ۱۹۱۶ توانست خودش را به اسپانیا برساند و تا اکتبر ۱۹۱۷ در مادرید برای سرویس جاسوسی آلمان کار کند و جنگ را با درجه ستوان یکمی به پایان برساند. کمترین سخنی که دربارهٔ او می‌توان گفت این است که زیاد مورد احترام همقطارانش نبود. در ۹ مه ۱۹۴۶ دریاسالار دونیتس در پاسخ به سؤال اوتو نلسته وکیل مدافع مارشال کایتل با لحنی خشک اظهار داشت:

«وقتی دریاسالار کاناریس در نیروی دریائی خدمت می‌کرد، افسری بود که کسی زیاد به او اعتماد نمی‌کرد. او با همهٔ ما فرق داشت. دربارهٔاش می‌گفتیم که هفت‌جان دارد.»

اظهارات دونیتس که تجسم عالیترین صفات مردانگی و نجابت افسران نیروی دریائی بود، در برابر چنین دادگاهی افشاکننده است.

کاناریس با اینکه ادعا می‌کرد سلطنت طلب است با شور و حرارت به جمهوری وایمار خدمت کرد. او که چاپلوسی ماهر، حیله‌گری خطرناک و توطئه‌گری ممتاز بود، در ۱۹۲۴ به درجهٔ سروانی ارتقاء یافت. در ۱۹۳۰ سرگرد و رئیس ستاد پایگاههای دریائی در دریای شمال شد. در ۱۹۳۵ جانشین دریاسالار کنراد پاتزیک رئیس آب‌ور شد که در ماجرای شوم ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ و «انقلاب دومی» که ارتش روهم می‌خواست بکند درگیر شده بود.

دریاسالار ریدر که کاناریس را بخوبی می‌شناخت تلاش کرده بود جلو این انتصاب را بگیرد اما موفق نشد. ولی بر عکس، افرادی مانند ژنرال بک رئیس ستاد ارتش، ژنرال ورنر فن فریچ فرمانده نیروی زمینی، فن وایتسکر معاون

آیندهٔ وزارت خارجه و خلاصه هر کسی که به نحوی از انحاء مخالف رایش سوم بود از انتصاب کاناریس جانبداری کردند. بطوریکه ژنرال آلفرد یودل رئیس عملیات سرفرماندهی کل ارتش در جلسه ۳ ژوئن ۱۹۴۶ دادگاه نورنبرگ اظهار داشت: «سازمان آب‌ور از سال ۱۹۳۷ تحت اقتدار کاناریس تبدیل به‌یک «لانهٔ توطئه» شده بود.» سرهنگ اروین لاهوزن یکی از دستیاران اصلی کاناریس در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۵ در برابر همین دادگاه اظهار داشت:

«دریاسالار کاناریس اظهار تأسف می‌کرد که از وقوع جنگ جلوگیری نشده است ولی به من گفت که بدبختی بزرگتر این است که رژیم ناسیونال سوسیالیست در این جنگ فاتح شود و این چیزی است که ما باید با کلیهٔ وسایل از آن جلوگیری کنیم. هدف غائی و علت مبارزهٔ ما باید این باشد.»

باید ادعان کرد که این برنامه دنبال شد و به هدف خود نایل گردید.

حال برگردیم به عملیات فلیکس. به عقیده من چنین به نظر نمی‌رسد که دریاسالار کاناریس توانسته باشد ژنرال فرانکو را قانع کند که مانع از عبور لشکریان آلمانی برای رفتن به جبل‌الطارق شود. البته رئیس آب‌ور فرانکو را بخوبی می‌شناخت و مشهور است که به یکدیگر «تو» خطاب می‌کردند. اما باید به خاطر داشت که در اسپانیا مردم خیلی زود به یکدیگر «تو» خطاب می‌کنند. کاناریس مسافرتهای متعددی به آن کشور کرد که دو مورد آن در ماههای ژوئیه و اوت ۱۹۴۰ بود. در خلال دومین سفر بود که کاناریس دربارهٔ جبل‌الطارق با فرانکو گفتگو کرد.

در حالیکه قبلاً طاسها در ۲۴ ژوئیه ریخته شده بود: بریتانیا، پرتغال و اسپانیا یک موافقتنامه بازرگانی سه جانبه امضاکرده بودند که با مهارت فراوان از سوی سرساموئل هور سفیر فوق‌العادهٔ بریتانیا در مادرید تنظیم شده بود.

در حال حاضر من نمی‌توانم منبع خود را افشا کنم ولی یقین دارم که کاناریس به فرانکو توصیه کرده بود از هیتلر بخواهد که در ازای اتحاد با آلمان ـ که هیتلر یقیناً رد می‌کرد ـ گندم، بنزین، جنگ افزار، مهمات به مقدار زیاد و بخصوص «سراسر مراکش فرانسه و ایالت اوران در الجزایر» را به او بدهد.

این کار غیرممکن بود. چرا پیشوای آلمان می‌بایست چیزی را که به او تعلق نداشت و هیچگاه از فرانسه نخواسته بود به فرانکو بدهد؟ هیتلر فکر می‌کرد که «سیاست همکاری بدون مقاصد پنهانی و سپس دوستی با این کشور کمال مطلوب خواهد بود.»

هیتلر این سیاست را در اکتبر ۱۹۴۰ با مارشال پتن در مونتوار طرح ریزی کرد. نظیر آن به ژنرال فرانکو اجازه می‌داد هر چه را می‌خواست بدست آورد ولی فرانکو قصد نداشت به وعده‌هایش وفا کند و هیتلر با اینگونه ریاکاریها بشدت مخالف بود.

وانگهی مراکش نه متعلق به آلمان بود نه به فرانسه نه به اسپانیا و نه حتی انگلیس. مراکش به مراکشیها تعلق داشت.[1] پس از سفر کاناریس به اسپانیا، ابرهارت فن اشتور سفیر رایش در مادرید در گزارشی به وزارت خارجه آلمان نوشت:

ولو اینکه آلمان به توقعات دولت اسپانیا تن در دهد، ژنرالیسیم فرانکو معتقد است که اسپانیا نمی‌تواند وارد جنگ شود مگر پس از پیاده شدن موفقیت آمیز نیروهای آلمانی در خاک بریتانیا. او می‌خواهد از ورود پیش از موقع در جنگی که کشورش قادر نیست دوران طولانی آن را تحمل کند، بپرهیزد.

امروزه با کارمندان و جاسوسان بی‌شمار کاناریس که برای شکست کشور خودشان فعالیت می‌کردند آشنا هستیم. یکی از مصمم‌ترین آنها سرهنگ (و ژنرال بعدی) هانس اوستر رئیس شعبه مرکزی آب‌ور خارجی بود. هم او بود

---

۱. مارشال لیوته که در ۱۹۱۶ گفته بود: «در مراکش ما با یک امپراتوری تاریخی و مستقل طرف هستیم» در گزارشی که در ۲۴ اکتبر ۱۹۲۰ به زرژلگ نخست وزیر فرانسه تسلیم کرد، نوشته بود: «من همیشه متأسف بوده‌ام که چرا به رغم اصرارهای مکرر من، به سلطان مراکش اجازه داده نشد نمایندگانی به کنفرانسهای صلح بفرستد.»

که در اوت ۱۹۳۸ اوالد فن کلایست ـ اشمنزین جوان را به لندن فرستاد تا از دولت بریتانیا علیه هیتلر تقاضای کمک و مساعدت نماید. کلایست ـ اشمنزین به نام ژنرالهای آلمانی که کودتائی علیه هیتلر تدارک می‌دیدند از جمله ژنرال بک، ژنرال هالدر جانشین او در سمت رئیس ستاد نیروی زمینی، ژنرال فن ویتسلبن (مارشال بعدی)، اشتولپناگل، برگدورف، هوپنر و دیگران، مذاکراتی با سر رابرت وانسیتارت و ویستون چرچیل به عمل آورد. وی اندکی پس از بازگشت به برلین در ۲۸ اوت، نامه بسیار تشویق آمیزی از چرچیل دریافت کرد که به کاناریس تسلیم نمود و کاناریس آن را برای هالدر و ویتسلبن خواند. پس از این رویدادها، هالدر در اوایل سپتامبر دو نماینده به اسامی سرهنگ دوم بوم ـ تتلباخ و تئودور کورت به لندن فرستاد. در واقع توطئه‌گران منتظر بودند که لندن برای ساقط کردن دولت آلمان به آنها چراغ سبز نشان بدهد. موافقتنامه‌های مونیخ کسانی که خودشان را «میهن پرستان آلمانی» می‌نامیدند، مبهوت و متحیر ساخت.

آیا این کار **خیانت به میهن** نبود؟ طبق قوانین آلمان **ضدیت با حکومت** شامل حال هر شهروندی می‌شود که علیه رژیمی که آن را مضر به حال کشورش تشخیص می‌دهد اقدام کند، اما فقط با مشارکت نیروهای ملی و میهنی. این جرم در جمهوری وایمار و رایش سوم نه مجازات اعدام داشت و نه حبس ابد، بلکه فقط بازداشت به مدتی معین در یکی از قلاع نظامی بود. ولی جرم **خیانت به میهن** کاملاً روشن است و به صراحت خیانت به مملکت را بیان می‌کند، چون افراد برای براندازی حکومت خودشان به نحوی از انحاء متوسل به یک یا چند دولت خارجی می‌شوند. **خیانت به میهن** در زمان جنگ مجازات شدید دارد و عملی بسیار ننگین بشمار می‌رود.

در ۱۱ مارس ۱۹۳۹ اوستر مجدداً با موافقت کاناریس به سرویسهای مخفی بریتانیا و چک اطلاع داد که ارتش آلمان در ساعت ۶ بامداد ۱۶ مارس

وارد خاک بوهم و موراوی خواهد شد. این کار به چکها فرصت داد که در ۱۴ مارس کارشناسان عمدهٔ اطلاعاتی خود را با پرونده‌هایشان با هواپیما به انگلستان بفرستند.

در ۱۶ مارس ۱۹۴۸ کمیسیون اسناد تاریخی هلند با ژنرال ساس وابستهٔ نظامی سابق هلند در برلین مصاحبه کرد. ساس فاش ساخت که سرهنگ اوستر طی چندین سال مقادیر زیادی اطلاعات و بخصوص تاریخ دقیق حملهٔ آلمان به نروژ و حمله به غرب را که چندین بار به تعویق افتاد، در اختیار او قرار داده بوده است. وقتی ژنرال ساس اطلاعات مزبور را به ژنرال راینهرس مافوق خود گزارش داد، شخص اخیر چنین اظهار نظر کرده بود:

«اوستر شخصی بکلی ناچیز و بی‌مایه است.»

در همان حال که اوستر این اطلاعات را به سرهنگ ساس می‌داد، آبوِر در ۳ مه ۱۹۴۰ همین اطلاعات را در اختیار ژوزف مولر نماینده‌اش در رم قرار داد که او نیز با سفرای بلژیک و هلند در دربار واتیکان تماس گرفت و اطلاعات را در اختیارشان نهاد. سازمان مزبور به نام «ارکستر سیاه» مشهور شده تا از «ارکستر سرخ» که بعد در باره‌اش گفتگو خواهیم کرد مشخص باشد. افزون بر آن کاناریس و اوستر نماینده‌ای به نام هانس برنت‌گیزه ویوس در سویس داشتند که کنسولیار در زوریخ بود و با آلن‌دالس رئیس سازمانهای اطلاعاتی امریکا در اروپا و رئیس بعدی سازمان سیا روابط بسیار صمیمانه داشت.

آقایان فوق‌الذکر محل کار خود را در زوسن قرار داده بودند که مقر ستاد نیروی زمینی بود. اوستر اسناد و مدارک سری را در گاوصندوقی در زوسن نگهداری می‌کرد که در سپتامبر ۱۹۴۴ پس از سوء قصد به جان هیتلر گشوده شد. از سوی دیگر در اوایل ۱۹۴۵ در یک گاوصندوق دیگر متعلق به کاناریس، دوازده جلد خاطرات محرمانه او کشف گردید. رفتار کاناریس ترحم انگیز بود. وقتی مسلم شد با دشمن رابطه داشته و علیه امنیت کشورش توطئه می‌کرده است، از خودش چنین دفاع کرد که اگر از سال ۱۹۳۸ با

توطئه‌گران و خائنان ارتباط داشته است به این دلیل بوده که بهتر بتواند نقاب از چهرهٔ آنان بردارد. اما چه وقت؟ او این اظهارات را در آوریل ۱۹۴۵ کرد!

یکی دیگر از مأموران ارتباط اوستر در زوریخ، تئودور اشترونگ نام داشت که او نیز به جرم خیانت به میهن بازداشت شد. یک روز که کاناریس در راهروی زندان به سوی حمام می‌رفت، زیر لب به او گفت: «اوستر و دونانیی را متهم کنید.» دونانیی کارمند زیردست اوستر بود. کاناریس تا نفس آخر دو دوزه بازی کرد. حتی در یک مورد منکر این شد که اوستر رئیس مستادش بوده است.

در گاو صندوق نخست، علاوه بر پرونده‌های سری که مدرک جرم کاناریس بشمار می‌رفت، پنجاه و دو پوشه تلگرافهای رمز نظامی کشف شد که مأموران آب‌ور در خارجه فرستاده بودند. کلیهٔ این تلگرامها هنگام کشف بوسیله دستگاه دونانیی دستکاری و کلمات آنها عوض شده بود به نحوی که ورماخت از سازمان اطلاعات نظامی خود اطلاعات نادرست و گمراه کننده دریافت می‌کرد. چه کار کثیفی!

ضدیت با حکومت یا خیانت به میهن؟ من به خوبی می‌توانم درک کنم که **ضدیت با حکومت** توسط عده‌ای میهن پرست دلیر، آینده‌نگر و لایق با هدف آزاد ساختن یا نجات کشور ترتیب می‌یابد. اما اگر این کار در زمانی صورت بگیرد که ملتی می‌رود درگیر یک نبرد مسلحانه شود یا قبلاً درگیر شده است، آنوقت جنبهٔ اخلاقی و حقوقی آن فرق می‌کند. چون در این صورت فروپاشی دولت قویاً به دشمن کمک خواهد کرد و **ضدیت با حکومت** خود به خود تبدیل به **خیانت به میهن** خواهد شد. نوع اخیر از خیانت، در هر موقعیتی غیرقابل دفاع است و دیگر نمی‌توان از «میهن پرستی» گفتگو کرد.

در اینجا می‌خواهم سخنان کنراد آدنائر صدراعظم فدرال را در ۱۵ نوامبر ۱۹۶۲ تکرار کنم که در باشگاه روزنامه‌نگاران ملی واشینگتن خطاب به ۷۰۰ روزنامه نگار و مهمان اظهار داشت: «خیانت به میهن، جنایت نسبت به ملتی

است که شخص به آن تعلق دارد.»

نظر دریاسالار دونتیس نیز که در کتابش تحت عنوان **ده سال و بیست روز** اظهار کرده همین است:

> کسانی که اسرار نظامی را به دشمن می‌دهند، هیچ توجیهی برای کار خود ندارند. این کار به جز از پستی و فرومایگی ناشی نمی‌شود. اگر دشمن از وجود این اشخاص استفاده می‌کند، هیچ احترامی بر ایشان قایل نیست. ملتی که با صراحت و سرسختی با چنین خیانتی برخورد نکند، اصول اساسی موجودیت خود را به لرزه در می‌آورد، صرف نظر از هر رژیم سیاسی که داشته باشد.

در سپیده‌دم روز ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵، سه روز قبل از جنگ واترلو، ژنرال بورمون فرانسوی با اعضای ستادش و نقشه حملهٔ فرانسویان به شارلروا به پروسیها پیوست. وقتی مارشال فن بلوشر او را دید که به سویش می‌آید، با نفرت سرش را برگرداند. هر چه به او تذکر دادند که ژنرال فرانسوی سلطنت طلب است و نوار سفید به کلاهش دوخته است، بلوشر گفت: «آدم پست و فرومایه چه با نوار و چه بدون نوار، همیشه پست خواهد بود.»

عملیات **فلیکس** بیش از پیش غیر حتمی می‌شد و لذا لشکر ما یکبار دیگر از خاک فرانسه عبور کرد و در هلند مستقر شد تا به تهیهٔ مقدمات عملیات **شیر دریائی** یعنی پیاده شدن نیرو در انگلستان بپردازد. با وجود این من در اواخر ژوئیه یک مرخصی دو هفته‌ای گرفتم و آن را با خانواده‌ام در ساحل دریاچه ورتزه گذراندم، یعنی همانجائی که آغاز جنگ غافلگیرم کرده بود. پس از آن به امرسفورت در نزدیکی اوترخت بازگشتم که هنگ ما اردو زده بود.

در سال ۱۹۴۳ دربارهٔ **شیر دریائی** گفتگوئی با ژنرال یودل رئیس عملیات

سرفرماندهی کل ارتش داشتم که می‌گفت: «تصمیم در مورد عملیات شیر دریائی نسبتاً دیر یعنی در ۲ ژوئیه اتخاذ شد. برای درک اینکه چرا عملیات مزبور زودتر مورد توجه قرار نگرفت باید به واقعه‌ای که در ۲۴ مه ۱۹۴۰ روی داد و پیشوا به لشکرهای ۴۱ و ۱۹ زرهی رابنهارت و گودریان دستور داد پیشروی خود را به سوی دنکرک و کاله متوقف سازند توجه کرد. فردای آن برای ما روشن شد که دیگر خطر اینکه مورد حمله دشمن قرار بگیریم و جناح چپ ارتش ما به دو نیم شود، وجود ندارد. با این همه پیشوا تا ظهر ۲۶ ژوئیه دستورش را پا بر جا نگهداشت، به تصور اینکه به انعقاد صلح بر اساس سازش با بریتانیا نایل خواهیم شد و در نتیجه مایل نبود با اسیر کردن کلیه سربازان لشکر اعزامی لردگورت آن ملت را تحقیر کند.»

هیتلر می‌خواست با کشورهای اروپای غربی و بویژه با بریتانیا سازش کند. اسناد بایگانی آلمان که در ۱۹۴۵ بوسیلهٔ متفقین توقیف شد و اکنون در دسترس قرار دارد ثابت می‌کند که دوک کوبورگ در ۱۹۳۶ به پیشوا اطلاع داده بود که ادوارد هشتم پادشاه انگلیس بسیار موافق اتحاد بین دو کشور است. این اتحاد که به هیچ وجه بر ضد فرانسه نبود می‌بایست با مشارکت فرانسه باشد. ادوارد هشتم پیشنهاد کرده بود یک خط تلفن مستقیم بین کاخ باکینگهام و مقر صدراعظم رایش برقرار شود.

اکنون یقین حاصل کرده‌ام که هیتلر از ۱۶ ژوئن (که ارتش ما از رود لوار عبور کرد) در انتظار پاسخ مثبت مذاکرات محرمانه‌ای بوده که از طریق سویس، اسپانیا، سوئد و ایتالیا به منظور صلح با بریتانیا به عمل می‌آورد و در این مورد اغفال شد. او حرف مارشال گورینگ را گوش کرد که نباید با حملات شدید هوائی مانع گردید که سپاه اعزامی بریتانیا سوار کشتی شود و به کشورش مراجعت کند. بدین سان انگلیسها موفق شدند ۲۳۰۰۰۰ نفر از مجموع ۲۵۰۰۰۰ سربازان خود را نجات دهند.

ولی مقادیر انبوهی ساز و برگ و مهمات جنگی ویران شده بر جای مانده بود. به همین جهت چرچیل در ۴ ژوئن ۱۹۴۰ نطق مشهور خود را در رادیو

بی‌بی‌سی ایراد کرد و گفت:

«ما در کرانه‌های دریا، در بندرگاهها، در مزرعه‌ها، و در خیابانها خواهیم جنگید.»

اسقف کانتربوری تعریف می‌کند که چرچیل در این هنگام دستش را روی میکروفن گذاشت و افزود:

«و بطریهای آبجو را به صورتشان پرتاب خواهیم کرد، چون در حقیقت این تنها چیزی است که ما در اختیار داریم.»

چندی بعد نخست وزیر بریتانیا با لحن بسیار رسمی در برابر کنگره امریکا اقرار کرد:

«ما این بخت را داشتیم که فرصت به دست آوریم. اگر بعد از شکست فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ آلمان اقدام به پیاده کردن نیرو در جزایر بریتانیا کرده بود، و هرگاه ژاپن در آن موقع به ما اعلان جنگ داده بود، هیچ کس نمی‌تواند بگوید چه فاجعه و احتضاری نصیب ما می‌شد.»

در این میان کاناریس «پهلوان» مراقب بود. او در ۷ ژوئیه یک گزارش سری جهت مارشال کایتل فرستاد که در آن نوشته بود: «سربازان آلمانی که در انگلستان پیاده خواهند شد، با ۲۰ لشکر صف نخست و ۱۹ لشکر ذخیره روبرو خواهند شد.» در حالیکه در آن هنگام انگلستان تنها یک لشکر کاملاً مجهز داشت و آن لشکر سوم به فرماندهی مونتگومری بود که خود او این مطلب را در خاطراتش تصریح کرده است.

بر آوردهای مبالغه آمیز کاناریس تا حدودی توقعات مارشال فن براوخیچ را بیان می‌کند که پیشوا فرماندهی سپاه اعزامی به انگلستان را به او واگذار کرده بود: او می‌خواست در یک جبهه پهناور ۴۱ لشکر پیاده کند که ۶ لشکر آن زرهی و سه لشکر موتوریزه باشد! بدیهی است که دریاسالار ریدر چنین اقدامی را غیرممکن می‌دانست چون به اندازه کافی کشتی نداشت و افزون بر آن خواستار پوشش هوائی کامل بود.

با این همه، تدارکات عملیات شیر دریائی بخوبی پیش می‌رفت. یک روز

صبح رؤسای مافوق من سرگرد مهندس امیل شافر و سرهنگ هانسن فرمانده هنگ به من دستور دادند که از فردا شروع به ساختن اسکله‌ای کنم که قادر به تحمل وسایط نقلیه‌ای به وزن ۲۰ تا ۳۰ تن باشد (تراکتور و تجهیزات سنگین) تا وسایل مزبور به کشتی سوار شوند. منظور آنها این بود که این کار در ظرف پنج شش روز انجام شود.

بی‌درنگ نقشه را کشیدم و خوشبختانه در اونترخت وسایل کار یافت می‌شد که در محل تهیه کردم. صد سرباز در نور چراغهای بیست کامیون و یا هر وسیله‌ای که به دستشان می‌رسید سراسر شب را کار کردند و اسکله ساخته شد. سحرگاه من نخستین کسی بودم که سوار سنگین‌ترین خمپاره انداز هنگ شدم و بر روی اسکله رفتم. بزودی سرگرد مهندس و سرهنگ فرمانده را از خواب بیدار کردند که باورشان نمی‌شد. سرهنگ گفت: «اسکورزنی، می‌خواهم بگویم اگر قصد شوخی داری برایت قدری گران تمام خواهد شد.»

اما کار ما شوخی نبود و ما تمرین سوار و پیاده کردن تجهیزات از کشتیها را چندین بار در هلدر تکرار کردیم و بخصوص برای این کار از کشتیهای بادی که در رود راین رفت و آمد می‌کردند و قسمت جلو آنها را برداشته بودند، استفاده می‌کردیم. وقتی دریا طوفانی بود، کشتیهای مزبور در خطر غرق شدن قرار می‌گرفتند. با این همه و به رغم شور و حرارتی که به خرج می‌دادیم از خود می‌پرسیدیم اگر عملیات در اواخر اوت یا حتی در سپتامبر صورت بگیرد چه خواهد شد چون معمولاً در این فصل هوای دریای مانش بسیار بد و طوفانی است.

حملهٔ هوائی گورینگ به انگلستان نتایج مورد انتظار را به بار نیاورد. در ۱۶ و ۱۷ سپتامبر نیروی هوائی سلطنتی بریتانیا شبانه روز ما را بمباران کرد و در ۲۱ سپتامبر ده دوازده کشتی مسافربری و باری ما غرق شد یا آسیب دید. تعدادی از سربازان ما نیز کشته یا زخمی شدند که ما برایشان عزا گرفتیم و این موضوع در آن هنگام چنین تلقی شد که ما کوشیده بودیم در انگلستان نیرو

پیاده کنیم و شکست خورده‌ایم.

پیاده کردن قوا می‌بایست با پانزده لشکر در سه یا چهار موج در اواخر ژوئن یا در طول ماه ژوئیه صورت بگیرد. این کار بخوبی امکان پذیر بود. در آن هنگام که سپاه اعزامی بریتانیا در فرانسه در دام تانکهای ما افتاده بود، لوفت‌وافه می‌توانست برفراز مانش علیه نیروی هوائی و ناوگان داخلی انگلیس دست به «نمایش» سودمندی بزند.

بیشوا در ۱۹ سپتامبر دستور داد ناوگانی که برای عزیمت به بریتانیا تجمع کرده بودند متفرق شوند و در ۱۲ اکتبر عملیات شیر دریائی محرمانه به بهار ۱۹۴۱ موکول شد. در این موقع در سرفرماندهی کل ارتش مجدداً به فکر عملیات فلیکس افتادند ولی این بار هم در این کار توفیقی حاصل نشد.

بدین سان از زمان آغاز جنگ و در مواقع بسیار حساس و حیاتی، کاناریس به عنوان متحد بسیار گرانبهای دشمنان آلمان پدیدار می‌شود.

هیتلر مسلماً اهمیت استراتژیکی مدیترانه را درک نکرده بود. ایتالیائیها می‌توانستند جزیره مالت را که در واقع مانند یک ناو هواپیمابر انگلیسی بود تصرف کنند و ما نیز در ژوئن ۱۹۴۰ می‌توانستیم از راه اسپانیا به جبل‌الطارق برویم و مالک صخره بشویم. ناپلئون نیز می‌خواست جبل‌الطارق را تسخیر کند ولی ارتش او ناچار شد در ۱۸۰۸ و ۱۸۱۳ با چریکهای اسپانیائی درگیر شود. ولی ما این ترس را نداشتیم و امکان نداشت اسپانیائیها علیه ما قیام کنند. به محض اینکه صخره به تصرف ما در می‌آمد و دریای مدیترانه بسته می‌شد، چهرهٔ جنگ بکلی تغییر می‌کرد. انگلیسیها برای رساندن ساز و برگ و آذوقه به سربازانشان در مصر و افریقای شمالی ناچار می‌شدند قاره افریقا را از طریق کاپ دور بزنند و سپس از کانال سوئز بالا بیایند. زیردریائیهای دونیتس که در امتداد ساحل غربی افریقا در کمین بودند محال بود بگذارند کشتیهای انگلیسی جان سالم به در برند و اگر هم ادعا کنم که در این صورت مارشال مونتگومری و آلکساندر بیش از ۳۰ درصد از سربازان و تجهیزاتی را که از طریق جبل‌الطارق حمل می‌شد دریافت نمی‌کردند، مبالغه نکرده‌ام.

سرانجام اینکه پیاده شدن نیروهای انگلیسی و امریکائی در افریقای شمالی و ایتالیا و فرانسه غیرممکن می‌شد. کسانی که امروز می‌گویند عملیات **شیر دریائی** در ژوئیه و اوت ۱۹۴۰ با شکست روبرو شد باید دربارهٔ این اعتراف دیگر چرچیل در ۱۲ مه ۱۹۴۲ در برابر افسران **گارد داخلی** تأمل کنند:

«پس از سقوط فرانسه ما ملتی نه تنها بدون ارتش بودیم، بلکه ملتی فاقد جنگ افزار بودیم. اگر دشمن در ۱۹۴۰ در نقاط مختلف این کشور از آسمان به زمین فرود می‌آمد، در برابر خود جز مشتی افراد که به نحوی ترحم انگیز مسلح بودند و پیرامون مواضع نورافکنهای هوائی گرد آمده بودند، چیزی نمی‌یافت.»

ولی کاناریس چنین سخنانی نمی‌گفت.

فصل ۵

از مانش تا بالکان

شیر دریائی برای همیشه موقوف می‌شود ــ توضیحات سفیر هه‌ول ــ در فرانسه: بازداشت لاوال نخست وزیر و عملیات **آتیلا** ــ «یک جنگجوی اس اس نباید مورد سوء ظن قرار گیرد» ــ تفاهم با فرانسه، پایه و اساس اروپای نو ــ حوادث از اوتو آبتس سفیر رایش پیشی می‌گیرند ــ در بالکان ــ تأملاتی در بارهٔ تسخیر جزیرهٔ کرت ــ بلگراد ــ نه جبل‌الطارق، نه سوئز، نه مالت ــ بازگشت به اتریش علیا.

در هامبورگ [illegible] بودیم که عملیات **شیر دریائی** برای همیشه به بعد موکول شده است. گمان می‌کردیم در بهار ۱۹۴۱ در انگلستان پیاده خواهیم شد.

نیروی هوائی ما عکسهائی از سواحل [illegible] ارتفاع بسیار پائین گرفته بود. بنابراین دقیقاً می‌دانستیم که گردان توپخانهٔ [illegible] باید در چه نقطه‌ای پیاده شود و موانع طبیعی که باید عبور کنیم کدامند. به ما می‌گفتند بیم آن می‌رود که انگلیسیها سواحل خود را آتش بزنند و قشری از مواد آتش‌زا بر روی دریا بریزند. من به آتش یونانی می‌اندیشیدم که از سوی امپراتوران قسطنطنیه علیه ناوگان دشمن به کار می‌رفت، ابتدا بوسیلهٔ امپراتریس تئودورا در قرن ششم و سپس توسط هراکلیوس در قرن هفتم. موضوع آتش زدن سواحل بنظرم بسیار فانتزی می‌آمد چون کار آسانی نیست. مثلاً ۲۰ کیلومتر ساحل را ولو اینکه منطقه پیاده کردن دو لشکر باشد نمی‌توان آتش زد.

www.NaziCenter.com

سرانجام خواه آتش یونانی بود یا نبود، در هر حال ما از میان آن می‌گذشتیم. از میان گلوله‌های خمپاره، بمب‌ها، رگبار مسلسلها، مجموعهٔ ناوگان داخلی، باد و طوفان می‌گذشتیم و خودمان را به لندن می‌رساندیم. کوچکترین شک و تردیدی در روحیهٔ ما وجود نداشت که موفق خواهیم شد. همچنین می‌دانستیم که در جریان ماه اکتبر ۱۹۴۰ زیر دریائیهای ما ۶۳ فروند کشتی انگلیسی به ظرفیت ۳۵۳۴۰۷ تن را غرق کرده‌اند.

به دنبال حملهٔ اژدرهای انسانی آلمان به ناوگان متفقین در بندر آنزیو در ۱۹۴۴، دریاسالار دونیتس با کمال مهربانی مرا در پایگاه ستادش در حومهٔ لانهٔ گرگ به حضور پذیرفت و اظهار داشت کاری که ما در اکتبر ۱۹۴۰ کردیم فقط با هشت فروند زیردریائی بود، در حالیکه من تقاضای یکصد زیردریائی کرده بودم!

در اکتبر ۱۹۴۰ دونیتس فقط فرمانده زیر دریائیها بود (و در ۱۹۴۳ فرمانده کل نیروی دریائی شد). او هرگز کلمه‌ای علیه سلفش دریاسالار ریدر به زبان نیاورد. دونیتس نجیب‌تر از این بود که به اینگونه خرده‌گیریها بپردازد. با وجود این اگر ریدر نصایح او را در ۱۹۳۸ شنیده بود، انگلستان از مدیترانه اخراج می‌شد، نبرد اتلانتیک جریان دیگری می‌یافت و عملیات شیردریائی در سپتامبر ۱۹۴۰ عملی می‌شد. اگر آلمان در سالهای ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۴ بجای ساختن خانه‌ها و شهرکهای کارگری، استادیومهای ورزشی و بزرگراهها، واقعاً تدارک یک جنگ تعرضی را دیده بود، بدون شک فاتح می‌شد.

حادثه ناگواری که در برابر ساحل داکار نصیب نیروی دریائی سلطنتی بریتانیا شد نیز ثابت کرد که انگلیسیها به هیچ وجه در دریا شکست ناپذیر نیستند. طی سه روز از ۲۲ تا ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۰ یک ناوگان عظیم انگلیسی و فرانسوی هوادار ژنرال دوگل کوشید داکار را تصرف کند و به ذخایر مهم طلای بانک فرانسه و بلژیک و لهستان دست یابد. جالب اینکه حتی یک سرباز آلمانی در داکار وجود نداشت.

این بار از نیروی دریائی سلطنتی با گلولهٔ توپ استقبال شد. دو رزمناو

انگلیسی بشدت آسیب دیدند به ناو رزولوشن اژدر اصابت کرد و براهام در اثر شلیک رزمناو فرانسوی ریشلیو آتش گرفت. ناو هواپیمابر آرک رویال، سه رزمناو دیگر، چند ناوشکن و کشتی‌های اسکورت و نفتکش و سربازبر مجبور شدند قبل از اینکه این ماجرا به مصیبت انجامد، عقب نشینی کنند. در ۳ اکتبر نویل چمبرلین از وزارت استعفا داد و چرچیل مورد انتقاد شدید حزب مخالف قرار گرفت و ناچار شد کابینهٔ جنگی‌اش را ترمیم کند. ولی ما نمی‌توانستیم حدس بزنیم که هیتلر از اواخر سپتامبر ۱۹۴۰ دیدگانش را به سوی شرق دوخته است.

در سال ۱۹۴۴ ضمن مسافرتهائی که به قرارگاه هیتلر در پروس شرقی کردم، توانستم بهتر بفهمم که چرا پیشوا دستور حمله به انگلستان را صادر نکرد. البته اطلاعات گمراه کنندهٔ کاناریس در ماههای ژوئیه ـ اوت موثر بود. اما سفیر هه‌ول که رابط سر فرماندهی کل ارتش با وزارت خارجه بود، به من اظهار داشت که در آن هنگام هنوز هیتلر فکر تفاهم با بریتانیا را در آینده رها نکرده بود. سفیر هه‌ول می‌گفت:

دشواریهای پیاده کردن قوا در بهار ۱۹۴۱، بنظرش رفع نشدنی نمی‌آمد. آنچه بنظرش دشوارتر می‌رسید اشغال یک کشور ۴۷ میلیونی بود که تقریباً نیمی از آذوقهٔ خود را از خارج دریافت می‌کرد و در آن زمان دیگر هیچ چیزی دریافت نمی‌کرد. به نظر او این موضوع مسئلهٔ واقعی آینده بشمار می‌رفت. خاندان سلطنت، چرچیل و اعضای دولت با بخش اعظم ناوگان داخلی به کانادا می‌رفتند. آیا می‌بایست در انگلستان جمهوری اعلام کرد؟ می‌پرسید: «شخصی نظیر کرامول که بتواند رئیس جمهور انگلیس بشود کجاست؟» چرچیل وانمود می‌کرد که از تمامیت ارضی امپراتوری ملکه ویکتوریا دفاع می‌کند. هیتلر می‌گفت: «ما ناچار خواهیم شد در جزایر بریتانیا، در میان مردمانی بیش از پیش دشمن با تحمل سرما و گرسنگی سنگر

بگیریم در حالیکه از جانب استالین باید انتظار بدتر از اینها را داشت.»
بدین لحاظ عملیات **فلیکس** در نظر او بهتر از **شیردریائی** بود. آنچه را می‌خواست به بریتانیا پیشنهاد کند همان چیزهائی بود که قبلاً در ۶ اکتبر ۱۹۴۰ در نطق خود در رایشتاگ پیشنهاد کرده بود: صلح، تضمین امپراتوری بریتانیا، همکاری با کلیه ملتهای اروپائی. ولی تمام تلاشهای کم و بیش محرمانه‌اش با شکست روبرو شد. اما وقتی **شیردریائی** متروک شد دیگر اجرای **فلیکس** غیرممکن بود. در این هنگام کاملاً برایش مسلم شده بود که راه حل این بن‌بست باید در شرق یافت شود، قبل از آنکه دیر نشده باشد. استالین امیدوار بود که ما در بهار ۱۹۴۱ خودمان را درگیر عملیات **شیردریائی** بکنیم. چه نعمت غیر مترقبه‌ای برای او! در اینصورت او در جریان تابستان و اوایل پائیز وارد صحنهٔ جنگ می‌شد.

در اواسط دسامبر آماده باش داده شد. کلیه مرخصی‌های عید میلاد مسیح لغو شد و در ۱۸ دسامبر به ما دستور دادند هلند را به مقصدی نامعلوم ترک کنیم.

ما از طریق دوسلدورف، ویسبادن، مایننس، مانهایم، کارلسروهه به فرانسه بازگشتیم و از میان سلسله جبال وژ به وزول رفتیم. این مسافرت طولانی برای من یک کابوس بود: در کوههای پوشیده از برف وژ ناچار شدم با رفت و آمدهای پی در پی بیش از یکصد خودرو و کامیون را که از حرکت باز مانده بودند نجات دهم.

در روستای پور در ساحل سُن فرصت استراحت نداشتم چون اطلاع یافتم که لشکر اس. اس. **آمادهٔ کارزار** باید خودش را آماده کند که در ۲۱ دسامبر با ساز و برگ و مهمات و بنزین و آذوقه روانه مارسی شود. غروب روز بیستم متوجه شدم که لاستیکهای بزرگترین کامیون نفتکش‌مان در وضعی نامناسب است. به یکی از انبارهایمان در حومه لانگر مراجعه کردم و پس از

گفتگو، شوخی و بحثهای فراوان با گروهبان رئیس انبار ناچار شدم برای دریافت لاستیک متوسل به تهدید بشوم.

چند ساعت قبل از حرکت به سوی مارسی از نزدیکترین راه و عبور از منطقه اشغالی به منطقه آزاد، دستورالعمل جدیدی واصل گردید: عزیمت به ۲۲ دسامبر و سپس به ۲۳ دسامبر ساعت ۴ بامداد موکول شد. دست آخر نیز اصولاً لغو شد. عملیات **آتیلا** که عبارت بود از اشغال منطقه آزاد فرانسه و در صورت امکان اشغال مستملکات فرانسه در افریقای شمالی اجرا نشد.

علت این امر این بود که در ۱۳ دسامبر حادثه مهمی در ویشی روی داده بود. مارشال پتن با پیرلاوال نخست وزیر مناقشه کرده و حتی او را بازداشت کرده بود. اوتو آبتس سفیر رایش در فرانسه که لاوال را تنها ضامن سیاست تفاهم با آلمان می‌دانست، دست و پایش را در برابر این حادثه گم کرده بود. بدون شک لاوال تصور کرده بود که اتخاذ سیاست همکاری جنگی با آلمان امکان پذیر است و بخصوص برای باز پس گرفتن سرزمینهای افریقای استوائی فرانسه که به ژنرال دوگل پیوسته بودند، ضروری است.

در این اثنا پیشوای آلمان پیکر پسر ناپلئون را که در زیر زمین کلیسای کاپوسین‌ها در وین آرمیده بود، به فرانسه مسترد داشت تا در جوار پدر بزرگوارش در انوالید جای گیرد. دریاسالار دارلان به نمایندگی مارشال پتن در این مراسم شرکت کرد، چون شایع کرده بودند اگر رئیس کشور فرانسه به پاریس برود، ما او را به عنوان اسیر جنگی نگاه خواهیم داشت! وقتی هیتلر از جریان بازداشت لاوال آگاه شد، دستخوش خشم واقعی گردید. رویدادهای ویشی در واقع یک کودتای داخلی ناشی از دسیسه‌های پیچیده بود. در ۲۵ دسامبر دریاسالار دارلان به پیشوا توضیح داد که این امر صرفاً مربوط به سیاست داخلی است. در آن هنگام به‌فکرم نمی‌رسید که بعدها یک مأموریت مهم و حساس در ویشی به من واگذار خواهد شد، مأموریتی که خوشبختانه منتفی گردید و آن حفاظت از شخص مارشال پر افتخار فرانسه بود.

پس از حادثه شوم ۱۳ دسامبر ۱۹۴۰ مجدداً مرخصیها داده شد و من به

خانواده‌ام در وین به سر می‌بردم که تلگرافی احضار شدم. بمحض ورود ناچار شدم خود را به فرمانده لشکرمان معرفی کنم: آقایان شعبهٔ کارپردازی تقاضای تنبیه شدید من را داشتند. ژنرال هاوزر گفت که من متهم شده‌ام به اینکه یک گروهبان را تهدید کرده‌ام که اگر فوراً دو حلقه لاستیک به من ندهد، انبارش را با خاک یکسان خواهم کرد.

توضیح دادم: «تیمسار، دوازده تن بنزین بار این کامیون نفتکش می‌بایست به موقع به مقصد برسد. هر لحظه‌ای ارزش داشت. لاستیکها در انبار بود. وانگهی من رسید امضا کرده‌ام.»

بنظرم چنین آمد که هاوسر لبخندش را پنهان می‌کند و گفت:

«اسکورزنی، بدان که انبارداران اشخاصی مفید به تشریفات و ایراد گیرند و گمان می‌کنند اشیائی که در انبار است متعلق به خودشان می‌باشد. تردید ندارم که شما نهایت ادب را بکار برده‌اید ولی احتمالاً این گروهبان از اصرار شما ناراحت شده است. آقایان کارپردازی تقاضا دارند شما بشدت تنبیه شوید. شما اصولاً تنبیه شدید و حال می‌توانید از بقیهٔ مرخصی‌تان استفاده کنید. بروید.»

بعدها وقتی در جبههٔ روسیه بودم به رأی‌العین مشاهد کردم که بعضی از این آقایان کارپرداز چه‌قدر ایراد گیرند.

پایگاه زمستانی خود را در دشت لانگر قرار دادیم و باید یادآوری کرد که روابطمان با مردم فرانسه خوب بود. هر عمل خلافی از جانب سربازان آلمانی بشدت مجازات می‌شد. دو نمونه را ذکر می‌کنم:

در جوالی ۱۸ مه ۱۹۴۰، هنگ ما پس از هیرسون در ایالت إن از روستای کوچکی عبور کرد که نامش را به خاطر ندارم. در برابر دکانی که خمیاره در و پنجره‌اش را خرد کرده بود، توپهای پارچه در پیاده‌رو ریخته بود. توپچیهای یکی از واحدهای ما مقداری از این پارچه‌ها را برداشتند، بخصوص پارچه زرد که از آن دستمال گردن برای خودشان درست کردند. فردای آن این

دستور فرمانده لشکر برای کلیه واحدها قرائت شد:

مشاهده شده که جنگجویان لشکر دستمال گردنهائی از پارچه‌ای که ساخت فرانسه بنظر می‌رسد، به خود بسته‌اند. افراد لشکر نباید غافل باشند که برداشتن هر گونه شیئی در خیابان، خواه پارچه و خواه چیزهای دیگر، غارت تلقی می‌شود. بنابر این به اطلاع افسران لشکر می‌رساند که هر سربازی چنین دستمال گردنی با خود داشته باشد باید چپاولگر تلقی شود. او بی‌درنگ بازداشت و برای این عمل غارتگری در دادگاه نظامی محاکمه خواهد شد.

در دشت لانگر و سن علیا ما در خانه اهالی محل اقامت داشتیم و تا حدودی در زندگی خانوادگی کسانی که به ما جا داده بودند شرکت می‌کردیم. در نتیجه ارتباطهائی میان ما برقرار شد.

در فوریه ۱۹۴۱ طبق پیمان ترک مخاصمه، تعداد بیشماری از اسیران جنگی فرانسوی آزاد شدند و به خانه‌هایشان برگشتند. یک سرباز فرانسوی که شب دیرگاه به خانه‌اش رسید، همسرش را با یکی از همقطاران ما غافلگیر کرد. زن برای اینکه از خشم شوهرش در امان بماند ادعا کرد که سرباز آلمانی به عنف به او تجاوز کرده است. نمی‌توان او را سرزنش کرد. با وجود این هم میهن ما بازداشت شد، به دادگاه صحرائی تسلیم و به مرگ محکوم گردید. تعدادی از افسران و درجه‌داران لشکرمان نزد ژنرال شفاعت کردند. ما بخوبی می‌دانستیم که مسئله تجاوز به عنف واقعیت نداشته و این زن بیش از یک هفته با سرباز همقطار ما روابط عاشقانه داشته است. وقتی «پاپا» هاوزر سخنان ما را شنید، گفت:

«هیچ یک از جنگجویان سپاه اس. اس. که سربازان نخبهٔ ارتش آلمان هستند، نباید حتی مورد سوءظن ارتکاب عملی قرار گیرد که چهرهٔ

یک جنگجوی واقعی را از شرم سرخ می‌کند. حکم اجرا خواهد شد.»

و همینطور شد.

هنگامی که پایگاه ما در هلند و فرانسه قرار داشت، به کرات دربارهٔ آینده اروپا از خود پرسش می‌کردیم. می‌پرسیدیم اگر این جنگ مفهوم سیاسی دارد، آن مفهوم چیست؟

پس از جنگ جهانی اول، ارتش اشغالی فرانسه ماینتس را تا ۳۰ ژوئن ۱۹۳۰ تخلیه نکرد. نتیجه اشغال رنانی، سیلزی و روهر در این سالها چه بود؟ آیا ما در صدد بودیم همین اشتباهات را تکرار کنیم؟

من که اهل وین بودم ویژگیهای فرانسویان را با سهولتی بیشتر درک می‌کردم. معتقد بودم که تفاهم میان فرانسه و آلمان باید اساس وحدت اروپا را تشکیل بدهد که همیشه آرزوی مردان بزرگ دو کشور بوده است. همانند بسیاری از هم میهنانم از اینکه فرانسه حکومت خود را حفظ کرده و برای آن کشور مانند هلند یک فرماندار نظامی تعیین نشده است خوشحال بودم. در ۲۵ ژوئن ۱۹۴۰ چند میلیون سرباز فرانسوی اسیر ورماخت شده بودند.[1] یک میلیون تن از این عده پس از ترک مخاصمه آزاد شدند، در حدود ۱/۹۰۰/۰۰۰ نفر دیگر به آلمان برده شدند و تا اول ژانویه ۱۹۴۴ به تدریج آزاد شدند. ملاقات مونتوار میان مارشال پتن و هیتلر در ۲۴ اکتبر ۱۹۴۰ در نظر من اقدامی درخور دو رئیس کشور جلوه کرد که در جبهه‌های جنگ رویاروی یکدیگر ایستاده و به افتخاراتی نایل شده و اکنون مایل بودند دوش به دوش همدیگر اروپای واحد را بسازند و این کار در آن هنگام امکان پذیر

۱. روبرمورو کمیسر عالی اسیران جنگی بازگشته به میهن در کتاب **زندگی در فرانسه تحت اشغال** که در ۱۹۵۷ از جانب مؤسسهٔ هوور در پاریس منتشر شده، رقم ۳ میلیون را ذکر می‌کند:

Robert Moreau: **Lavie de la France sous l'Occupation**, Ed. Hoover Institute Paris, 1957.

بود. گمان می‌کردم که به زودی صلح با فرانسه امضا و نقش سیاسی مهمی به آن کشور پیشنهاد خواهد شد. متأسفانه نه ریبن تروپ وزیر خارجه که موافق با انگلیسیها بود و نه اوتوآبتس استاد سابق تاریخ با اندیشه سوسیال دموکراسی که با یک زن فرانسوی ازدواج کرده بود، هیچ یک قادر به انجام چنین کاری نبودند. دیپلوماسی کشور ما درجا می‌زد و هیتلر به زودی از فرانسه سلب علاقه کرد. او به این خبط بزرگش تنها در اواخر ۱۹۴۴ پی برد که دیگر خیلی دیر شده بود.

پس از پایان جنگ، من بخشی از دوران اسارت خود را با پل اشمیت مترجم رسمی وزارت خارجهٔ کشورمان که مردی بسیار دوست داشتنی بود گذراندم. او که از ۱۹۲۳ کار خود را شروع کرده بود می‌گفت: «طی بیست و دو سال به بهترین وجهی افکار دولتهای غربی را ترجمه کردم ولی نمی‌توانم بگویم همیشه آنها را درک کرده‌ام.»

پل اشمیت در مذاکرات گوستاو اشترزمان با آریستید بریان، سخنان این دو وزیر خارجه را برای یکدیگر ترجمه کرده بود، در ملاقات میان هیتلر و شخصیتهائی چون سرجان سایمون، آنتونی‌ایدن، نویل چمبرلین، مولوتوف، ماتسوئوکا و بسیاری دیگر نقش مترجم را ایفا کرده بود. یک شاهد عینی واقعی بود و تجربه‌اش درباره دولتمردان بسیار زیاد بود. با شنیدن سخنان اشمیت می‌شد فهمید که وحدت اروپا در سالهای ۱۹۱۹، ۱۹۲۸ و ۱۹۳۸ می‌توانست عملی شود و نشد. حتی یکبار دیگر در ۱۹۴۰ این کار امکان پذیر بود.

افسوس که کشور ما بجای اینکه بی‌درنگ سیاست تفاهم بدون پیشداوری را در پیش بگیرد و با دولت وقت فرانسه که به خطری که اروپا و دنیای متمدن را تهدید می‌کرد واقف بود پیمان صلح ببندد، سیاست روز به روز و هفته به هفته و بده بستان را آغاز کرد.

سرانجام این جنگجوی آلمانی و اروپائی بود که کفارهٔ خطاهای سیاسی یک دیپلوماسی پرمدعا، بی‌مهارت و بی‌دل و جرأت را داد.

امروز آلمان فدرال و فرانسه بدون آنکه هیچ‌گونه پیمان صلح و حتی ترک مخاصمه‌ای بین دو دولت و ملت امضا شده باشد فعالانه با یکدیگر همکاری می‌کنند. با وجود این هیچ‌کس رهبران آلمان را خائن نمی‌داند، بلکه برعکس این سیاست آنان را منتهای میهن پرستی می‌شمارند.

آیا لازم بود دو کشور دهها میلیون تن قربانی بدهند تا به این مرحله برسند؟ چه قدر هوشمندانه‌تر، انسانی‌تر بود که این دو کشور در ۱۹۳۹ و حتی در ۱۹۴۰ با یکدیگر تفاهم پیدا می‌کردند. همه بازنده شدند. نه تنها آلمان، بلکه فرانسه، انگلستان، ایتالیا، بلژیک و هلند هم بازنده شدند. حتی سرباز امریکائی که مجبور شد در ویتنام بجنگد و مالیات دهنده امریکائی که ناچار شد هزینه این جنگ را بپردازد. متأسفانه هیچ مسئله‌ای نه در اروپا و نه در جهان حل نشد.

با این همه، پس از آماده باش دروغین دسامبر ۱۹۴۰، هنوز ما در این خیال واهی بسر می‌بردیم که همهٔ امیدهای صلح از دست نرفته است. در اوایل ۱۹۴۱ فکر می‌کردیم که دیپلوماسی کشورمان به تلاشهای خود در این راستا افزوده است.

اما به زودی آشکار شد که اوضاع کشورهای محور رویه خرابی می‌رود. ابتدا ایتالیائیها در افریقای شرقی یعنی در اتیوپی و سومالی شکست خوردند. در افریقای شمالی نیز پس از حملهٔ پیروزمندانه مارشال گرازیانی به سولوم و سیدی‌برانی در سپتامبر ۱۹۴۰، انگلیسیها در ژانویه و فوریه ۱۹۴۱ دست به حملهٔ متقابل زدند و طبرق و بنغازی را تسخیر کردند. در ۲۶ فوریه سپاه افریقائی آلمان موسوم به آفریکاکورپس به فرماندهی رومل ناچار به مداخله گردید.

صحنه جنگ به نحوی که برایمان غیرقابل پیش‌بینی بود به سراسر اروپا گسترش یافت. دوچه بدون اطلاع هیتلر سربازانی را که آموزش بسیار اندک دیده، ساز و برگ و مهمات خود را به طرزی بسیار بد دریافت می‌کردند و

فرماندهانی بسیار بی‌مایه داشتند به یونان فرستاد. بزودی متحدین ایتالیائی ما ابتدا در آلبانی به عقب رانده شدند و سپس از پا در آمدند. در این هنگام در یوگسلاوی کودتائی صورت گرفت: متحد ما پرنس پل نایب‌السلطنه در ۲۷ مه ۱۹۴۱ سرنگون شد. چند روز بعد ژنرال سیمومویچ رئیس جدید دولت با استالین پیمان دوستی و کمک متقابل امضا کرد!

در آخرین روزهای مارس ۱۹۴۱ ناگهان به لشکر ما دستور داده شد از طریق اولم و آگسبورگ به سوی جنوب رومانی حرکت کند. به من اجازه دادند شب را در خانه‌ام در وین بگذرانم و صبح روز بعد در مرز لهستان به واحد خود ملحق شوم. هنگامی که لشکر ما از بوداپست عبور می‌کرد، چنانکه گوئی سربازان فاتح مجار هستیم از ما استقبال به عمل آمد و سرانجام در گزولا به مرز رومانی رسیدیم. هوا مساعد نبود و صدمهٔ زیادی به ساز و برگ جنگی ما وارد شد: وضع جاده‌ها اسفناک بود و از آن پس در طول جنگ بالکان با همین وضع روبه‌رو بودیم.

صبح روز یکشنبه ۶ آوریل، پس از پنج دقیقه آماده کردن توپخانه، درست در ساعت پنج و ۵۹ دقیقه بامداد دست به حمله زدیم. صربها مقابله کردند و یکی از زره‌پوشهای اکتشافی ما را آتش زدند و در یک خندق ضد تانک با سربازان ما به جنگ تن به تن پرداختند اما نتوانستند مانع عبورمان بشوند.

این نخستین باری بود که من با یک جنگ واقعی روبه‌رو می‌شدم. همراه من سروان نویگه باوئر بود که در جنگ جهانی اول شرکت داشت. قبل از اینکه نخستین گلوله‌های توپ شلیک شود، دیدم مانند روزهائی که با شمشیر دوئل می‌کردم دلم آشوب می‌شود. نویگه باوئر قمقمه محتوی اشنایز را به سویم دراز کرد و گفت: «یک جرعه بنوش. امروز صبح هوا سرد است.»

پس از خندق ضدتانک که کشته‌ها و زخمیهای زیادی در آن آرمیده بودند، جنگ کنان تا پانسه‌رو پیش رفتیم و در آنجا اطلاع یافتیم که گروه اکتشافی تحت فرماندهی سروان کلینگبرگ غافلگیرانه وارد بلگراد شده است.

به خود من نیز یک مأموریت شناسائی داده شد و من در رأس دو گروه

موتوریزه کوچک ـ مجموعاً ۲۴ نفر ـ از ورشتز عبور کردم که هنوز چهرهٔ یک شهر قدیمی دوران امپراتوری اتریش ـ مجارستان را داشت. با احتیاط فراوان به کارلسدورف نزدیک می‌شدیم که ناگهان تمام اهالی محل با شور و شوق به استقبالمان شتافتند: آنها مهاجرین قدیمی آلمانی بودند. در حالیکه از این روستا عبور می‌کردیم خبر دادند که نیروهای صرب در آن حوالی هستند و بزودی در وسط یک زمین ناهموار و پر از بوته‌های خار با آنان روبه‌رو شدیم.

اگر چه آتش دشمن خوب میزان نشده بود، ولی بزودی بیم خطر محاصره بر ما چیره شد. من به سوی گروه سمت راست خود که بشدت زیر آتش دشمن قرار گرفته بود ولی بخوبی مقاومت و بشدت دفاع می‌کرد، دویدم. در حدود ربع ساعت همچنان درگیر بودیم که مشاهده کردم از میان بوته‌های خار رو به روی من در حدود سی سرباز دشمن خارج شدند. رفتارشان بنظرم تردید آمیز جلوه کرد. فوراً دستور آتش‌بس دادم و خطاب به صربها که همچنان پیش می‌آمدند با تمام قوا فریاد زدم: «استوئی» (ایست!)

با نهایت شگفتی، آنها اطاعت کردند. اما اکنون از همه طرف به تعدادشان افزوده می‌شد و من نمی‌دانستم چه بکنم. شلیک کنم یا نکنم؟ خوشبختانه دومین گروه تحت فرماندهی من از پشت سر آنها پدیدار شد و این کار باعث گردید که صربها سلاحهایشان را بر زمین ریختند و دستهایشان را به علامت تسلیم بالا بردند.

همراه با پنج افسر و بیش از ۶۰ سرباز اسیر به کارلسدورف برگشتیم. با وجود این خودمان در کالسدورف به مدت سه ساعت اسیر شدیم. در برابر شهرداری، معلم مدرسه نطقی مبنی بر خوشامدگوئی ایراد کرد و من ناچار شدم دست شهردار راکه با طمطراق اعلام کرد که اهالی محل هیچگاه میهن آلمانی خود را فراموش نکرده‌اند بفشارم. سپس ناچار شدیم در ضیافت ناهاری که به افتخارمان در مدرسه داده بودند شرکت کنیم. گمان نکنم نقاشانی مانند بروگل و تنیه هرگز فرصت کشیدن تابلوی چنین جشنی را داشته‌اند.

مراقبت کردم که از ناهارمان سهمی هم به اسرا داده شود. ما توانستیم علاوه بر پنج افسر صرب مقداری خوراکی و تعدادی بطری مشروب به هنگ خود بیاوریم به شدت مورد استقبال قرار گرفت. سپس گزارشی به سرهنگ هانسن دادم که بی‌نهایت مورد توجهش قرار گرفت.

اقامتگاه ما را در خانه‌های مهاجر نشینان آلمانی منطقه کشاورزی بسیار پیشرفتهٔ بانات تعیین کردند. صاحب خانهٔ من یک زن روستائی بسیار دلیر بود که شوهرش را در ارتش رومانی به سربازی برده بودند و جز با پرداخت بخشش و رشوه به مافوقهایش نمی‌توانست مرخصی بگیرد.

بزودی سرهنگ هانسن مرا به سالون غذاخوری افسران احضار کرد و گفت:

«عملیات اکتشافی آن روز شما را مستحق دریافت نشان صلیب آهن می‌کند، اما من ترجیح دادم شما را به درجه ستوان دومی ارتقاء بدهم و اینک پیشنهادم مورد قبول قرار گرفته است. صمیمانه به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم این کار مورد رضایتتان قرار گرفته باشد.»

با نهایت خوشبختی پذیرفتم. چند ساعت بعد دوباره احضار شدم. اطلاع یافتم که حکم ستوان دومی من با عطف به ما سبق از تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۴۱ واصل شده است. هانسن در حالیکه می‌خندید گفت: «نظر به اینکه شما قبلاً ستوان دوم بوده‌اید، از امروز صبح شما را به درجه ستوان یکمی ارتقاء می‌دهم.»

می‌توان شگفتی و سپس خوشحالی‌ام را حدس زد. ناچار شدم یکبار دیگر جامهای همقطارانم راکه مایل بودند به سلامتی و موفقیت من بنوشند، بر کنم.

ارتش یوگسلاوی در ۱۷ آوریل تسلیم شد و روز بعد مخاصمات قطع گردید. در ۱۰ آوریل کرواسی استقلال خود را اعلام کرد. دولت جدیدی به وجود آمد که ریاست آن را دکتر آنته پاولیچ بر عهده داشت و بلافاصله از سوی آلمان، ایتالیا، اسلواکی، مجارستان، بلغارستان، رومانی و نیز اسپانیا به

رسمیت شناخته شد. سویس نیز چندی بعد (در ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۱) موافقتنامه بازرگانی سودمندی با دکتر پاولیچ امضاء کرد.

در ۸ آوریل ارتش دوازدهم آلمان به فرماندهی مارشال لیست همراه با لشکر گارد مخصوص آدولف هیتلر، خط دفاعی متاکزاس را درهم شکسته و سالونیک را که یک سپاه انگلیسی در ساحل آن پیاده شده بود، اشغال کرده بود. بخش عمدهٔ سربازان انگلیسی به سرعت به سوی جزیره کرت تخلیه شده بودند. سپس در ۲۸ آوریل سربازان آلمانی وارد آتن شده و ارتش یونان نیز به نوبهٔ خود تسلیم گردیده بود.

نخستین عملیات بزرگ چتربازی و هوابرد این جنگ از ۲۰ تا ۳۱ مه در کرت صورت گرفت. ژنرال اشتودنت فرماندهی عملیات را بر عهده داشت. عملیات با ۲۲۰۰۰ نفر که تنها لشکر چترباز ما را تشکیل می‌دادند و تنها هنگ هواپیماهای بی‌موتور که در اختیار داشتیم و لشکر پنجم کوهستانی که آموزش زیادی ندیده بود به نحوی مطلوب انجام گرفت. از ۵۷۰۰۰ انگلیسی، استرالیائی، زلاند نوئی و یونانی که به این جزیره پناه برده بودند تنها ۱۶۵۰۰ نفر توانستند بوسیله نیروی دریائی سلطنتی بریتانیا به بهای تلفات سنگین تخلیه شوند.

متاسفانه از جانب ما نیز تلفات در اثر فرود آمدن چتربازان ناچیز نبود: ۴۰۰۰ کشته و اندکی بیش از ۲۰۰۰ زخمی. در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ من فرصت یافتم مراحل گوناگون نبرد کرت را بدقت مطالعه کنم تا شاید بتوانم وسایلی برای کاهش دادن خطرات عملیاتی که خودم می‌بایست انجام دهم بیابم. در آن هنگام برایم روشن شد که اینگونه عملیات نباید بوسیله سربازان تازه‌کاری که آموزش اندکی دیده‌اند یا لشکر کوهستانی و این قبیل افراد انجام گیرد.

تلفاتی که در کرت به ما وارد شد هیتلر را تحت تأثیر قرار داد و لذا اجازه نداد عملیات مزبور در قبرس، سوئز و مالت تکرار شود. او خوشحال بود که نبرد بالکان با پیروزیهای برق‌آسا پایان یافته است. در فوریه ۱۹۴۰ ژنرال وگان

که در آن هنگام فرمانده نیروهای فرانسه در شرق مدیترانه و مقیم بیروت بود، طرحی را به پاریس پیشنهاد کرده بود که متضمن پیاده کردن قوا در سالونیک و حتی «بر حسب واکنشهای شوروی» اقدام به حمله گسترده‌ای در آسیای صغیر بود. ستاد ارتش فرانسه نیز به این فکر افتاده بود که چاههای نفت باطوم و باکو را بمباران کند.[1] بدون شک ژنرال وگان مایل بود همان نقش قاطعانه‌ای را ایفا کند که مارشال فرانشه دسپره در اواخر جنگ جهانی اوّل در بالکان بازی کرده بود.

ضمناً نباید فراموش کرد که برای اینکه جنگ در اروپا پیروزمندانه دنبال شود، مدیترانه در ۱۹۴۱ منطقهٔ استراتژیکی مهمتری از ۱۸۰۵ تا ۱۹۱۴ بشمار می‌رفت و ما این منطقه مهم را نه در جبل‌الطارق و نه در سوئز مسدود نکرده بودیم. بدون شک متحدان ایتالیائی ما می‌توانستند در ماههای ژوئیه ـ اوت ۱۹۴۰ مالت را غافلگیرانه تصرف کنند، چون در آن هنگام لوفت وافه درگیر نبرد بریتانیا و عملیات شیردریائی بود. بعدها نیز تصاحب مالت ـ که عیناً مانند یک ناو هواپیمابر می‌باشد ـ و جبل‌الطارق توسط متفقین، یکی از دلایل شکست ما در افریقای شمالی گردید.

چندی بعد برای انجام امور اداری به بلگراد رفتم. کنجکاو بودم این پایتخت را که از سال ۱۵۲۱ به بعد به کرات به دست ترکها افتاده و سرانجام ترکها در ۱۸۶۶ بطور قطع آن را ترک کرده بودند ببینم. می‌دانستم که شهر بمباران شده است. در آنجا بود که برای نخستین بار توانستم کریه‌ترین چهرهٔ جنگ را مشاهده کنم. هواپیماهای عمودرو اشتوکا و بمب افکنهای ما برخی از محله‌ها را تبدیل به تل‌های ویرانه کرده بودند. ما هنوز به دیدن اینگونه خرابیها عادت نکرده بودیم و واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم. چهره‌های صمیمی و جذابی که در ورشتز، کارلسدورف و پانسه‌وو از ما استقبال کرده

---

۱. ستاد ارتش فرانسه این طرح و چند طرح نظامی دیگر را در ژوئیه ۱۹۴۰ در روستای تاریخی در ساحل لوار به جای گذارده بود و مقامات آلمانی آنها را در یک کتاب سفید تحت عنوان **اسناد سری ستاد ارتش فرانسه** در ۱۹۴۱ در برلین منتشر ساختند.

بودند جای خود را به نگاههای خصمانه و خشم آلود داده بودند. واقعاً این همه ویرانی، ماتم و فلاکت به نفع چه کسی تمام می‌شد؟ من حال این تیره‌بختان را درک می‌کردم و در اعماق وجودم هیچ چیز واقعاً خوبی را از این جنگ برای اروپا پیش‌بینی نمی‌کردم.

بزودی به ما دستور داده شد که به اتریش علیا برگردیم. از این رو این خوشحالی را یافتم که ضمن یک مرخصی خانواده‌ام را باز یابم. پدرم وقتی مرا در لباس افسری دید فوق‌العاده منقلب و هیجان زده شد و گفت: «پیشرفت تو بسیار خوب و سریع بوده است. به تو تبریک می‌گویم. اما گمان نکن که در ظرف چند روز به تو صلیب شوالیه خواهند داد. خونسردی‌ات را حفظ کن.»

ـ مطمئن باش پدر.

ـ نیل به درجه افسری افتخار بزرگی است. در حال حاضر تو باید نمونهٔ هوش و دلاوری را بخصوص در دشوارترین لحظات از خودت نشان بدهی. فرزندم، تو در برابر میهن وظیفه‌ای مقدس بر عهده داری.

امروز این کلمات شاید مبتذل و حتی ناشی از ساده اندیشی بنظر برسد؟ با وجود این هیچ‌گاه آنها را فراموش نخواهم کرد.

فصل ۶

حقایق ناگفته در بارهٔ مأموریت رودلف هس
۱۰ مه ۱۹۴۱

ممکن بود جنگ در مارس ۱۹۴۰ پایان یابد ـ شخصیت هس ـ هوادار پرو پا قرص تفاهم با بریتانیا ـ نماینده و جانشین هیتلر ـ تدارک دقیق پرواز ـ اقدامات بیهودهٔ بوهل رئیس جامعهٔ آلمانیهای مقیم خارج ـ پروفسور هاوسهوفر ـ در دو جبههٔ نجنگید ـ دیدار هیتلر با دارلان در ۱۱ مه ۱۹۴۱ ـ تصریح امریکائیها در ۱۹۴۳ ـ هس گمان می‌کرد با دوک همیلتون گفتگو خواهد کرد ولی با اعضای سرویس جاسوسی بریتانیا گفتگو کرد ـ هواپیمای هس را دو هواپیمای شکاری نیروی هوائی سلطنتی اسکورت کردند ـ شگفتی واقعی دوک همیلتون ـ پیشنهادات هس به نام پیشوا ـ وقتی هس متوجه شد که فریب خورده است دچار بحران عصبی شد ـ نامربوط بودن فرضیه‌هائی که اغلب ارائه شده است ـ آیا هیتلر در آخرین لحظه دام را کشف کرد یا اینکه هس با موافقت کامل او مأموریت نمود؟ چرچیل در ۱۹۴۳ مبادله را پذیرفت ـ در دادگاه نورنبرگ.

پس از نبرد بالکان و اندکی پیش از حملهٔ هوایرد به کرت بود که رادیوی ما یک خبر عجیب را منتشر ساخت. بدین‌سان در شب ۱۱ مه خبردار شدم که رودلف هس دومین شخصیت کشور روز قبل به انگلستان پرواز کرده است.

اعلامیه رسمی تصریح می‌کرد که وضع مزاجی هس از مدتی قبل مساعد نبوده و «از آشفتگی فکری ناشی از وهم و خیال رنج می‌برده است و این حادثه به هیچ وجه در فرایند جنگی که از سوی بریتانیا به آلمان تحمیل شده

است تأثیر نخواهد داشت.»

همین که نخستین شگفتی بر طرف شد، به فکر هیچ یک از ما نرسید که رودلف هس خائن بوده است. در آن بهار ۱۹۴۱ نه من و نه همقطارانم هیچ یک این احساس را نداشتیم که جنگ طولانی و بی‌رحمانه خواهد بود و مردم غیرنظامی نیز به همان اندازه و شاید بیشتر از ما سربازان صدمه خواهند دید. من تنها کسی نبودم که گمان می‌کرد هس نه آنطور که تبلیغات رسمی اعلام می‌کرد در یک لحظهٔ دیوانگی به انگلستان گریخته است بلکه فکر می‌کردیم به این منظور رفته که به جنگ برادرکشی میان اروپائیان پایان دهد.

ما با قلبی لبریز از خوشحالی به جبهه جنگ نرفته بلکه با ارادهٔ قطعی به اینکه حق همهٔ آلمانیها را به زندگی با یکدیگر کسب کنیم رفته بودیم. البته ما فکر می‌کردیم بهتر است از طریق مذاکره و دیپلوماسی به این نتیجه نایل شد ولی متأسفانه همه این تلاشها با شکست روبه‌رو شده بود.

در اوایل جنگ سامنرولز معاون وزارت خارجه امریکا که از جانب روزولت به مأموریت در اروپا اعزام شده بود، در راه برقراری صلح کوشیده بود. ولز با چمبرلین، دالادیه، موسولینی، ریبن تروپ، شاخت، گورینگ و حتی هیتلر بطور مفصل مذاکره کرده بود. اکنون ما می‌دانیم که ممکن بود جنگ را در مارس ۱۹۴۰ متوقف کرد. دولتمردان اروپائی فرصت تشکیل یک کنفرانس جهانی برای صلح را که ریاست آن با رئیس جمهور امریکا باشد از دست دادند. هیتلر بی‌درنگ موافقت خود را اعلام داشته بود. ولی همین که سامنرولز به امریکا بازگشت، طرح کنفرانس از سوی کاردل هال وزیر خارجه آن کشور تخریب و نابود شد.[1]

در ماه مه ۱۹۴۱ ما چیزی دربارهٔ این جزئیات نمی‌دانستیم. با وجود این

۱. جزئیات این طرح و وتوی نهائی کاردل‌هال در ۱۹۶۱ بوسیله پروفسور سی. تنسیل ضمن رساله‌ای که در امریکا انتشار یافت فاش شد. ژاک دولونه در **تاریخ دیپلوماسی مخفی** خود که در ۱۹۶۶ منتشر ساخت به تفصیل آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است.

می‌دانستیم که در ۶ اکتبر ۱۹۳۹ متعاقب نبرد لهستان، پیشوا پیشنهاد صلح کرده است. می‌دانستیم که نمایندهٔ او مردی است با ویژگیهای اخلاقی و وفاداری بی‌خدشه. هس شخصی بود تودار و تا حدودی عارف مسلک که هرگز کوچکترین نشانه‌ای از عدم تعادل روحی نشان نداده بود. وانگهی فکر می‌کردیم شاید برای خودش رسالتی قایل بوده و اکنون شکست خورده است. بنابر این در عین بی‌خبری، از واقعیتها چندان دور نبودیم.

هس در دادگاه نورنبرگ به عنوان «جنایتکار جنگ» به حبس ابد محکوم شد و تا پایان عمرش را در زندان اشپانداو در برلین گذراند که به نوبت از سوی گردانهای شوروی، امریکائی، انگلیسی و فرانسوی نگهبانی می‌شد و تنها زندانی اشپانداو باقی مانده بود. به رغم نظر مساعد دولتهای غربی و پارلمان انگلیس و درخواستهای بیشمار شخصیتهای گوناگون از سراسر جهان، وتوی شورویها مانع از آزادی این پیرمرد هشتاد و چند ساله از زندان گردید.

هس قدیمی‌ترین و شاید سالخورده‌ترین زندانی جهان بود. شورویها نمی‌توانستند فراموش کنند که اگر مأموریت او قرین موفقیت می‌شد، بدون شک امروزه اثری از کمونیسم در اروپا باقی نمانده بود. اما هس موفق نشد.[1]

از چند سال پیش بسیاری از جزئیات ماجرای هس روشن شده است. اما هنوز موارد اساسی آن کمتر و یا اصولاً روشن نشده است.

نخست آنکه زندانی اشپانداو که بود؟ هس به یک خانواده بورژوای محترم تعلق داشت. پدرش یک بازرگان معتبر آلمانی مقیم مصر بود و مادرش تبار انگلیسی داشت. او در اسکندریه به دنیا آمده و بخشی از دوران کودکی و جوانی خود را در مصر گذرانده و به شیوهٔ انگلیسی تربیت شده بود. هنگامی

۱. رودلف هس در ۱۷ اوت ۱۹۸۷ در سن ۹۲ سالگی در زندان خودکشی کرد. بلافاصله زندان اشپانداو بوسیله بولدوزرهای قوی ویران و با خاک یکسان شد.

که جنگ جهانی اول درگرفت، او دلیرانه در نیروی هوائی آلمان جنگید و پس از جنگ تحصیلاتش را در دانشگاه مونیخ به پایان رسانید. در آنجا به عضویت حزب کارگران ناسیونالیست آلمان در آمد. پس از کودتای نافرجام ۹ نوامبر ۱۹۲۳ همراه هیتلر زندانی شد و تبدیل به وفادارترین دوست پیشوا گردید که بخشی از نبردمن را به او تقریر کرد.

در ژانویه ۱۹۳۳ که هیتلر به صدارت رسید، هس وزیر مشاور شد و در ۱۹۳۵ رسماً نمایندهٔ شخصی هیتلر گردید. در ۱۹۳۹ پیشوا علناً او را به جانشینی خود منصوب کرد.

هس همواره طرفدار تفاهم میان بریتانیا و آلمان بود. نظر پیشوا نیز همین بود. در این مورد من کوچکترین تردیدی ندارم و برخی از مورخان جدی نیز شروع به پذیرفتن این موضوع کرده‌اند که در آستانه ورود آلمان به جنگ علیه استالین، هس به عنوان سفیر فوق‌العاده و به منظور مذاکره درباره توافق به انگلستان عزیمت کرده بود.

بسیاری از مورخان مدعی هستند که این نقشه از نظر هیتلر پنهان مانده بود، در حالیکه این نقشه از مدتی پیش با دقت هر چه تمامتر آماده شده بود. قبل از عزیمت هس با هواپیمای مسراشمیت ۱۱۰ که مخصوصاً برای این کار مجهز شده بود، در حدود بیست پرواز آزمایشی هدایت شده بوسیله رادیو تحت نظر شخص مهندس مسراشمیت انجام گرفته بود. در حالیکه همه می‌دانستند که هس به دستور پیشوا از ۱۹۳۸ از خلبانی هواپیما اکیداً ممنوع شده بود.

بر خلاف آنچه بعضی‌ها اظهار داشته‌اند، وقتی پیشوا خبردار شد که هس به سوی اسکاتلند و کاخ دوک همیلتون پرواز کرده است، در ابتدا هیچ گونه شگفتی از خود نشان نداد. هس قبل از عزیمت نامه‌ای به آجودانش سپرده بود که به پیشوا بدهد و در آن نوشته بود: «هر گاه مأموریت من با شکست روبه‌رو شود، آماده‌ام که مرا انکار کنید. برای من آسان است اعلام کنید که من در یک لحظه بی خبری دست به چنین اقدامی زده‌ام.» من این نامه را ندیده‌ام

ولی خلاصه آن را جیمزلیزور مورخ انگلیسی در کتابش دربارهٔ هس نقل کرده است. این نامه بطور قطع با حالت روحی رودلف هس که زمانی کوشید دست به ماجرائی بزند که نه کار یک جنایتکار جنگ و نه یک دیوانه، بلکه یک پیک صلح بود، تطبیق می‌کند.

می‌دانیم که در سالهای ۱۹۴۱ ـ ۱۹۴۰ مذاکرات محرمانهٔ بیشماری دربارهٔ صلح در غرب صورت گرفت. مذاکرات مزبور میان شخصیتهای رسمی و یا غیر رسمی آلمانی و انگلیسی مانند ریچارد باتلر معاون هالیفاکس در وزارت خارجه بریتانیا و دیپلوماتهای کشورهای بیطرف مانند بیورن پریتس سفیر سوئد در لندن دنبال شد. همچنین مذاکرات متعدد دیگری در سویس، مادرید، لیسبون و آنکارا انجام شد.

یکی از هواداران فعال صلح با انگلستان، ارنست ویلهلم بوهل رئیس جامعهٔ آلمانیهای مقیم خارج بود. وی در انگلستان به دنیا آمده، در افریقای جنوبی بزرگ شده، تحصیلاتش را در کمبریج به پایان رسانده و طرفدار دو آتشهٔ دنیائی بود که پیشوا به کرات بطور علنی یا خصوصی تا ۱۹۴۱ بیان داشته بود: «امپراتوری بریتانیا و کلیسای کاتولیک رم، دو پایهٔ اصلی تمدن غرب بشمار می‌روند.»[1]

من در نورنبرگ با بوهل آشنا شدم. او در محاکمهٔ مشهور به «ویلهلم اشتراسه» متهم شده بود که اقدامات وزیر خارجه رایش را تسهیل کرده است. شگفت آن که این شخص که در گذشته بکلی بیدین و خداشناس بود، در زندان به مذهب کاتولیک پناه برده بود. بی‌اندازه مؤمن شده بود، سلول خود

---

۱. در ماه مه ۱۹۴۰ پس از آنکه هیتلر به تانکهایش که قبل از سپاه اعزامی بریتانیا به دنکرک رسیده بودند دستور توقف داد (کاری که به عقیدهٔ اوتو اسکورزنی یک خط بزرگ سیاسی ـ نظامی بشمار می‌رفت) در گردهمائی با ژنرالهایش به ستایش از بریتانیا پرداخت. سیریل لیدل هارت می‌نویسد که مارشال فن روندشتت پس از جنگ محرمانه به او گفته بود: «در ۲۴ مه ۱۹۴۰ هیتلر با ایراد سخنانی در ستایش امپراتوری بریتانیا، ضرورت وجود آن، تمدنی که انگلستان به جهان داده است، ما را غرق در شگفتی کرد... نتیجه گیری‌اش این بود که باید با انگلستان صلحی شرافتمندانه منعقد کرد.»

را با شمایلهای قدیسین تزئین کرده بود. ابتدا مقامات زندان اجازه نمی‌دادند ولی پس از دخالت عالیجناب سیکستوس اوکانر سروان ارتش امریکا و کشیش کاتولیک زندان، این اجازه به او داده شد. اوکانر یک روحانی فداکار بود و نسبت به کلیهٔ زندانیان رفتاری دوستانه داشت که در صفحات بعد در بارهٔ آن گفتگو خواهم کرد.

سرانجام تلاشهای آقای بوهل به هیچ نتیجه مثبتی نرسید. گویا هس در زمان بازیهای المپیک ۱۹۳۶ در برلین بادوک همیلتون آشنا شده بود. در آن هنگام بخش بزرگی از افکار عمومی انگلیس موافق تجدید نظر در عهدنامهٔ ورسای، تجدید سازمان اروپا و واگذاری مقام واقعی آلمان در قارهٔ اروپا بود. ادوارد هشتم نیز در طول سلطنت کوتاه خود همین طرز فکر را داشت. او هنگامی که از سلطنت استعفا داد و لقب دوک ویندسور را گرفت، همراه با همسرش به آلمان مسافرت و با هیتلر ملاقات کرد. همچنین دیوید لوید جورج رهبر کهنسال حزب لیبرال و یکی از بنیان گذاران عهدنامه ورسای در برگهوف به دیدار پیشوا رفت. در لندن طرفداران تفاهم با آلمان خیلی بیشتر از آن بودند که امروزه تصور می‌شود. بدون شک تظاهرات پر سر و صدای پیراهن سیاهان سراسوالد ماسلی اثری کاملاً معکوس در تفاهم میان ملتهای انگلیس و آلمان داشت ـ همانطور که سراسوالد در کتابش تحت عنوان **زندگانی من**[1] که در ۱۹۶۸ منتشر شد اعتراف کرده است. با وجود این شخصیتهائی نظیر لرد راتومی‌یر، لرد ردسدیل، لردبیوربروک، لرد نافلید، لرد کیمسلی، دریاسالار سرباری داموبل و دوک همیلتون معتقد بودند که جنگ با آلمان بر خلاف مصالح مردم و امپراتوری بریتانیاست.

پاره‌ای از رهبران حزب مخالف کارگر نیز پرسشهائی دربارهٔ هدف واقعی شعار «جهاد علیه هونها» مطرح می‌کردند.

هنگامی که جنگ آغاز شد، دیپلوماسی کشور ما عملاً به حال فلج در آمد و دسیسه‌گران و توطئه چینان ابتکار عمل را در دست گرفتند. دیگر متوقف

1. Sir Oswald Mosely: **My Life**, London, 1968.

ساختن ماشین خون‌ریز و نابودی انسانها در غرب بسیار دشوار شده بود. دیگر روزنامه **دیلی میل** مقالاتی به امضای لرد راتر می‌یر «عضو بسیار محترم مجلس لردان» در ستایش از هیتلر منتشر نمی‌کرد. طرز فکر انگلیسیها تغییر یافته بود. هس از این موضوع غافل نبود ولی نتوانسته بود فراموش کند که هنوز بسیاری از مردم در لندن می‌اندیشند که این جنگ بیهوده است.

مشاور اصلی رودلف هس در سیاست صلح احتمالی با لندن یکی از دوستانش به نام پروفسور هاوسهوفر، بنیان‌گذار علم ژئوپلیتیک و مدیر نشریهٔ **ژئوپلیتیک** بود که هیتلر از خوانندگان دائمی آن بشمار می‌رفت. نماینده شخصی پیشوا از اواخر سپتامبر ۱۹۴۰ یک گزارش مفصل از پروفسور هاوسهوفر دربارهٔ امکانات انعقاد صلح با انگلستان را در اختیار داشت. احتمال می‌رود که هیتلر آن را خوانده و در باره‌اش با هس گفتگو کرده باشد. از سوی دیگر جیمز لیزور در کتاب خود خلاصه‌ای از گفتگوهای هس ـ هاوسهوفر را نقل می‌کند که شخص پروفسور به او اظهار داشته است. بر اساس این متن، پروفسور به رودلف هس خاطرنشان کرده بود که «ریبن تروپ در لندن همان نقشی را در برابر انگلیسیهای با نفوذ ایفا کرده بود که داف کوپر یا چرچیل در برابر آلمانیها ایفا کرده بودند.»

به عقیدهٔ پروفسور شاید ممکن بود تماسهای عاقلانه‌ای با اومالی وزیر مختار بریتانیا در بوداپست، سرساموئل هور که اکنون در مادرید بسر می‌برد و لرد لویتان سفیر بریتانیا در واشینگتن گرفت. هاوسهوفر شخص اخیر را از مدتها پیش می‌شناخت.

امّا هیتلر مایل بود همان موفقیتی را که در اوت ۱۹۳۹ در شرق به دست آورده بود، در غرب نیز کسب کند. برای اینکه ناچار نباشد در دو جبهه بجنگد می‌خواست که پیمان با دست کم توافقی در غرب را جایگزین پیمانی که با استالین امضا کرده بود بنماید، آنهم نه تنها با بریتانیا.

نکتهٔ جالب توجه این است که در ۱۱ مه ۱۹۴۱، یعنی همان روزی که رودلف هس اصولاً می‌بایست در بارهٔ شرایط صلح با بریتانیا گفتگو کند،

هیتلر دریاسالار دارلان نخست وزیر مارشال پتن و ژاک بنوا-مشن مدیر کل دفتر مارشال را در برگهوف به حضور پذیرفت. در این ملاقات فرانسویان امتیازاتی به دست آوردند و اطمینان یافتند که کشورشان می‌تواند «نقش مهمی در غرب ایفا کند.» بخاطر ایتالیا هنوز خیلی زود بود که پیمان صلح و تضمین امپراتوری مستعمراتی فرانسه امضا شود. با وجود این هیتلر نسبت به فرانسویان حرکت دوستانه‌ای انجام داد و گفت: «صلح میان دو کشور ما صلحی بر اساس انتقام جوئی نخواهد بود.»

از مطالب فوق می‌توان نتیجه گرفت که پیشوا در جریان نقشه عزیمت هس قرار داشته و به نمایندهٔ خود اختیار داده بود که به نام او صحبت کند. در واقع قبل از عزیمت هس مذاکرات مفصلی در جریان بوده و رودلف هس اطمینان داشته که از جانب شخصیتهای مهم آن سوی مانش پذیرفته خواهد شد.

تصور می‌کنم توضیح واقعی سفر هس را برای نخستین بار یک نشریهٔ امریکائی در ۱۹۴۳ انتشار داد. بر اساس نوشتهٔ این نشریه، شخص هیتلر از ماه ژانویه ۱۹۴۱ در جستجوی امکانات مذاکرهٔ مستقیم با بریتانیا به منظور انعقاد صلحی پایدار بود. بخشی از نوشته‌های این نشریهٔ ماهانه را که هنوز هم منتشر می‌شود ولی مقالهٔ آن در ۱۹۴۳ سانسور شد، نقل می‌کنم:

> تقاضای هیتلر خطاب به دولت بریتانیا نبود بلکه خطاب به گروهی از انگلیسیهای با نفوذ ـ از قبیل دوک همیلتون بود ـ که عضویت انجمن دوستی انگلیس و آلمان را که قبلاً منحل شده بود داشتند. یک دیپلومات دارای شهرت جهانی به عنوان یک خدمت می‌کرد.

نام دیپلومات مزبور فاش نشد. از این مقالهٔ بدون امضا معلوم می‌شود که طرفهای انگلیسی پاسخ ملایم و طفره آمیزی به این فتح باب داده بودند. بدین سان به مدت چهار ماه به شیوه‌ای محتاطانه و سنجیده از هر دو طرف

مذاکره شد تا لحظه‌ای که هیتلر پیشنهاد کرد دنبالهٔ مذاکرات در یک کشور بیطرف ادامه یابد و انگلیسیها نپذیرفتند. همچنین هنگامی که ارنست بوهل به عنوان میانجی پیشنهاد شد و روزنامه‌های ترکیه و امریکای جنوبی اعلام کردند که «یک مأموریت مهم و سِرّی در خارجه به بوهل واگذار شده است.» انگلیسیها باز هم نپذیرفتند.

در این هنگام رودلف هس وارد صحنه گردید. او به عنوان نمایندهٔ پیشوا اختیار تام برای انعقاد هر گونه توافقی به نام او را داشت. در ۱۰ مه ۱۹۴۱ هس به سوی اسکاتلند و وانگادل کاخ دوک همیلتون پرواز کرد که در کنار آن یک فرودگاه اختصاصی وجود دارد. در آنجا عده‌ای در انتظارش هستند. ولی هس با چتر نجات فرود می‌آید، تقریباً در ۱۶ کیلومتری کاخ و قوزک پایش را می‌شکند. شک ندارد که شخصیت واقعی کسانی که در انتظارش هستند کیست.

این همان مطلبی است که نشریهٔ امریکائی در فوریه ۱۹۴۳ فاش کرد:

> پیام اولیهٔ ژانویه ۱۹۴۱ از سوی سرویسهای جاسوسی بریتانیا ضبط شد و از آن هنگام سرویسهای مزبور کلیهٔ گفت و شنودها را در دست گرفتند.

هنگامی که مرکز فرماندهی جنگی **نیروی هوائی سلطنتی بریتانیا**، هواپیمای شکاری مسراشمیت ناشناس را که به سؤالات رادیوئی مرکز پاسخهای درستی نمی‌داد کشف کرد، افسر کشیک خطاب به رئیس گروه شکاریهای انگلیسی که پایگاهشان در اسکاتلند بود، فریاد زد: «بخاطر خدا به آنها بگوئید این هواپیما را سرنگون نکنند.» بدین سان بود که دو هواپیمای دشمن هس را اسکورت کردند. هس یکی از آنها را دید. اگر او با چتر نجات نپریده و در فرودگاه اختصاصی همیلتون فرود آمده بود، ممکن بود راز پنهان بماند. ولی وقتی در مزرعه کشاورزی به نام دیوید مکلین سقوط کرد، نامبرده او را به

خانه‌اش برد. هس خودش را آلفرد هورن معرفی و تقاضا کرد به دوک اطلاع دهند.

شاید کشاورز دلیر اسکاتلندی که هس را به خانه‌اش برد به همان خانوادهٔ دانلد مکلین تعلق داشت که در ۱۹۶۳ اسرار اتمی انگلستان را به شورویها تسلیم کرد. این یک تحقیق جالب برای دوستداران داستانهای تاریخی است. دوک همیلتون که در نیروی هوائی سلطنتی درجه سرهنگی داشت در آن هنگام در مرکز فرماندهی خود به سر می‌برد. وقتی بوسیلهٔ تلفن از ماجرا مطلع شد، اظهار داشت که شخصی به نام آلفرد هورن را نمی‌شناسد. فردای آن که با رودلف هس که به هیچ وجه انتظار دیدارش را نداشت روبه‌رو شد، دچار بهت گردید. کسانی که در خانه روستائی به دیدار هس رفتند، مقامات بلند پایه اینتلیجنس سرویس و افسران سرویسهای مخفی بودند که تله را کار گذاشته بودند.

آنان ناچار شدند هس ـ هورن را از چنگ نیم دو جین افراد گارد داخلی که مکلین خبر کرده بود در آورند. ارتش ناچار شد به قرارگاه محلی گارد داخلی تلفن بزند و هس پس از نخستین بازجوئی به بادگان مری هیل در گلاسکو و سپس به بیمارستان نظامی منتقل گردید.

برگردیم به شرحی که نشریهٔ امریکائی نوشته بود:

هس انتظار داشت با رأس قدرت تماس بگیرد و مذاکرات مفصل انجام دهد. این کار به سرعت انجام شد و چرچیل سرایدون کرک باتریک جاسوس درجهٔ یک جنگ جهانی اول ورایزن سفارت انگلیس در برلین در فاصله دو جنگ را نزد او فرستاد. این شخص پیشنهادات هس را شنید و مستقیماً به دولت انگلیس ابلاغ کرد.

خلاصهٔ پیشنهادات هیتلر که نشریهٔ امریکائی در ۱۹۴۳ منتشر ساخت به شرح زیر بود:

ترک مخاصمه در غرب، تخلیهٔ کلیه کشورهای اشغال شده به استثنای آلزاس ـ لورن و لوکزامبورگ، تخلیهٔ یوگسلاوی و یونان و بطور کلی حوضهٔ مدیترانه. در مقابل هیتلر خواستار بیطرفی موافق بریتانیا در قبال سیاست آلمان در شرق بود. هیچ یک از کشورها اعم از متخاصم یا بیطرف نمی‌بایست ادعای غرامت کند.

از قرار معلوم هس دربارهٔ لزوم پایان دادن به خطر کمونیسم اصرار ورزیده بود. آلمان پیشنهاد می‌کرد این وظیفه را خودش به تنهائی بر عهده خواهد گرفت و اعلام می‌داشت که در این صورت کلیه تولیدات جنگی انگلیس و فرانسه را تا زمانی که این دو کشور صنایع نظامی خود را به صورت اولیه در آورند، جذب خواهد کرد.

هس همچنین با لرد بیوربروک وزیر تدارکات که از سابق می‌شناخت و لرد جان سایمون و «سایر اعضای کابینهٔ جنگی» مذاکره کرد. ولی چرچیل که بی‌درنگ روزولت را در جریان قرار داده بود حاضر به ملاقات با او نشد. پاسخ به پیشنهادات هس طبعاً منفی بود.

نویسندهٔ ناشناس مقاله می‌نویسد از لحظه‌ای که هس دریافت که به طرزی اسفناک رو دست خورده است و بریتانیا عملاً متحد شورویهاست، واقعاً دستخوش بحران عصبی گردید:

«دروغ دربارهٔ دیوانگی ادعائی او به حقیقت پیوست.»

در ۲۷ مه ۱۹۴۱ وقتی هس شنید که رزمناو آلمانی بیسمارک پس از غرق رزمناو انگلیسی هود خودش نیز به نوبهٔ خود به قعر دریا فرو رفته است، تمام روز را گریست.

بدون شک شماری از مفسران سیاسی و مورخان، برای اینکه گفته‌های خود را حقیقت جلوه دهند، بسیاری از جنبه‌های باور نکردنی و قهرمانانه

سفر هس به انگلستان را پنهان کرده‌اند. تمهیدات انگلیس که منظور اصلی سفر هس یعنی پیشنهاد صلح را با مهارت از انظار پنهان می‌کرد، در صورتی باور کردنی بود که سابقهٔ اقدامات هالیفاکس ـ باتلر و پیشنهاداتی که وزارت خارجهٔ بریتانیا به پرنس وزیر مختار سوئد در ۱۷ ژوئن ۱۹۴۰ کرده بود، وجود نداشت.

صداقت و استواری شخصیت هس هیچ گاه نه از جانب دوستان و نه از جانب دشمنانش مورد تردید قرار نگرفته است. او اگر مطمئن نبود که دوک همیلتون با مقامات بلند پایه بریتانیا مربوط است، هرگز نام او را بر زبان نمی‌آورد. در حالیکه کلیه گواهی‌ها حاکی از این است که هس بی‌درنگ تقاضا کرده بود شخصی را که گمان می‌کرد قادر است او را نزد مقامات بلند پایه ببرد، خبر کنند.

اینکه نوشته‌اند دوک همیلتون همدست سرویسهای جاسوسی بریتانیا بوده است، توهین به او بشمار می‌رود. شگفتی او وقتی هس را دید مصنوعی نبود زیرا سرویسهای جاسوسی بریتانیا در پیامهای دروغین خود «خط او را تقلید کرده بودند» تا آلمانیها بتوانند با نمونهٔ خط دوک در نامه‌هائی که قبل از جنگ نوشته بود و در برلین وجود داشت تطبیق کنند.

بسیار جالب خواهد بود اگر روزی این نامه‌ها منتشر شود. امیدواریم این کار در آینده صورت بگیرد ولی امید زیادی نمی‌توان داشت. اگر دوک همیلتون و دیگر شخصیتهای انگلیسی مدت چهار ماه در ۱۹۴۱ محرمانه با آلمانیها و بخصوص رودلف هس مکاتبه کرده بودند، یقیناً پس از سفر هس محاکمه و به اتهام ارتباط با دشمن محکوم می‌شدند. از این رو من با نظر نشریهٔ امریکائی موافقم که در ۱۹۷۴ افشاگریهائی را که در ۱۹۴۳ از سوی یک «ناظر معتبر» که به منابع موثق دسترسی دارد به عمل آورده بود، یادآوری کرد.[1]

۱. مقاله ماه مه ۱۹۷۳ نشریهٔ امریکائی با یک کاریکاتور مصور شده بود که صفهای طولانی اجساد آلمانی و انگلیسی را نشان می‌داد و زیر آن نوشته بود: «رؤیای هس.» هس در ۱۰ ژوئن

این افشاگریها در آن تاریخ، تصادفی نبود. در اواخر آوریل ۱۹۴۳ چرچیل اصرار می‌ورزید که پیاده شدن قوای متفقین در خاک اروپا به جای سیسیل در بالکان صورت بگیرد. او می‌خواست دست کم این منطقه «از سلطهٔ شوروی نجات یابد» و در صورت امکان یوگسلاوی و مجارستان و چکوسلواکی و جنوب شرقی آلمان به دست نیروهای انگلیسی ـ امریکائی اشغال شود. ولی روزولت چنین عقیده‌ای نداشت و جالب توجه است که نشان دهیم چرچیل از ۱۹۴۱ با کشاندن هس به انگلستان و رد کردن پیشنهادات صلح آلمان، تمایل خود را به همدست شدن و پیمان بستن با شورویها ابراز داشته بود. وانگهی خواهیم دید که اندکی بعد، در بهار ۱۹۴۳ استالین به فرانتس فن پاپن سفیر رایش در آنکارا پیشنهاد صلح کرده بود.

بنابر این مشاهده می‌کنیم که هر چند حسن نیت زندانی اشپاندائو بی خدشه بود، او قربانی دسیسه چینی دشمن گردید. او که با میل و ارادهٔ خود برای ارائهٔ پیشنهاد صلح آمده بود، به دستور چرچیل زندانی و بعدها به عنوان جنایتکار جنگ محکوم شد.

هس به سر ایوون کرک پاتریک گفته بود: «من به مأموریت صلح و برای نجات انسانیت آمده‌ام. از فکر اینکه ادامه جنگ موجب کشتارهای بیهوده خواهد شد دچار وحشت می‌شوم.»

دراین قضیه طرز رفتار هیتلر نیز درک‌کردنی است. احتمال می‌رود که پیشوا پس از آشنا شدن با پروندهٔ کامل این ابتکار فتح باب صلح در غرب، سرانجام دستخوش بدگمانی شده‌باشد. ممکن است از یک چیز مشکوک آگاه شده‌باشد. در این حال هس را که اطمینان بیشتری به نتیجه کار داشته فدا کرده است.

۱۹۴۱ در یک مذاکرهٔ دو ساعت و نیمه با لرد سایمون دربارهٔ این رؤیا صحبت کرده بود و این مطلب در ۲۵ مارس ۱۹۴۶ در دادگاه نورنبرگ فاش شد. در آن روز دکتر زایدل وکیل مدافع هس صورت جلسهٔ مذاکرات ۱۰ ژوئن با لرد سایمون را تسلیم دادگاه کرد. می‌توان سؤال کرد که آیا نویسنده ناشناس مقالهٔ جنجالی، اطلاعات خود را اطرافیان یکی از مذاکره کنندگان با هس کسب نکرده است؟ و چرا نشریه مزبور در آن زمان (بحبوحهٔ جنگ) مقاله را منتشر ساخت و چطور شد که مقاله بازتاب چندانی در محافل رسمی و غیررسمی ایجاد نکرد؟

آلن دکو مورخ مشهور فرانسوی و نویسندهٔ کتاب **پرونده‌های محرمانه تاریخ** (۱۹۶۶) نظریه دیگری ارائه می‌دهد.[1] او پاره‌ای از رفتارهای هیتلر و گورینگ را قبل، در حین و بلافاصله پس از سفر هس به انگلستان بررسی می‌کند، بخصوص وقایع و شهادتهائی را در باره سرویس هواشناسی و سرویسهای شنود خبرهای رادیو آلمان بازگو می‌کند و نتیجه می‌گیرد که رودلف هس با موافقت پیشوا عازم اسکاتلند شد و نامه‌ای از خود به جای گذاشت که به رئیسش اجازه می‌داد که در صورت شکست اقدام او را عمل یک فرد دیوانه و مخبط اعلام کند. دکو می‌نویسد:

> در سپتامبر ۱۹۴۳ وقتی هیتلر اوتو اسکورزنی را مأمور کرد که موسولینی را که در گران ساسو زندانی بود نجات دهد، به قضیه رودلف هس اشاره کرد و به او گفت در صورتی که شکست بخورد، مأموریت او را به همان ترتیب انکار خواهد کرد.

هر چند پیشوا به من گفته بود که در صورتی که شکست بخورم ناچار خواهد شد مأموریتم را حاشا بکنند، ولی هیچ گاه و در هیچ لحظه‌ای و طی هیچ ملاقاتی از شخص و اقدام رودلف هس نامی به میان نیاورد.

در اواخر ژوئن ۱۹۴۳ ژنرال لهستانی رووسکی، فرمانده ارتش سری لهستان به دست سربازان آلمانی اسیر شد. ارتش مزبور مستقیماً وابسته به حکومت لهستان در تبعید بود که ریاست آن را ژنرال سیکورسکی بر عهده داشت که چند ماه بعد قربانی یک سانحه عجیب هوائی در جبل‌الطارق گردید. جانشین ژنرال «گروت» رووسکی، ژنرال بور ـ کوموروفسکی نام داشت که او نیز به نوبهٔ خود در نخستین روزهای اکتبر ۱۹۴۴ گرفتار شد. هنگامی که ژنرال فن لوتویتس فرمانده ارتش نهم آلمان او را به حضور پذیرفت، به او اعلام داشت که خودش و اعضای ستادش را نه به عنوان

1. Alain Decaux: **Dossiers secrets de L'Histoire**, Paris, 1966.

چریک بلکه مانند اسیر جنگی تلقی می‌کند. بور ـ کوموروفسکی در پایان جنگ از سوی مقامات آلمانی به نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی تسلیم شد.

وی در ۱۹۵۵ کتابی تحت عنوان **تاریخ یک ارتش سری** در پاریس منتشر ساخت و در آن مسئلهٔ مبادلهٔ ژنرال رووسکی را با یک زندانی برجسته مطرح کرد. بور ـ کوموروفسکی می‌نویسد: «آلمانیها پیشنهاد کردند رووسکی را با رودلف هس مبادله کنند ولی انگلستان نپذیرفت.»[1]

در نخستین روزهای اقامتم در زندان نورنبرگ، هنوز ۱۸ متهم اصلی با شهود در یک بند زندانی بودند. بدین سان من توانستم هر روز رودلف هس را ضمن گردشهای روزانه در حیاط زندان ببینم. زندانیان به هیچ وجه اجازه صحبت کردن با یکدیگر را نداشتند و بنابر این امکان نداشت با او گفتگو کنم و دست کم همدلی خود را نسبت به او ابراز نمایم. اما او به هیچ وجه به نظرم دیوانه نیامد. بر عکس، بسیار هم عاقل بود.

هس در حالیکه دستش به دست یک سرباز امریکائی زنجیر شده بود، قدم می‌زد. وقتی می‌خواست تغییر جهت بدهد، از امتیازی که برچسب «بیمار روانی» به او داده بود استفاده می‌کرد و مرتکب حرکات ناگهانی و پیش‌بینی نشده‌ای می‌شد که هدف آن گیج کردن نگهبانش بود. گاهی به نحوی بسیار خنده‌آور نگهبان را به دور خودش می‌چرخاند، بطوریکه معلوم نبود کدامیک از آندو زندانی و کدامیک زندانبان است.

هس در خط مستقیم با گامهای محکم، استوار، سربلند و با وقار قدم می‌زد، بی آنکه به سربازی که دنبالش می‌رفت و نوکرش بنظر می‌رسید، توجه کند.

1. Bor-Komorowski, **Histoire d'une Armée secrete**, Paris, 1955.

فصل ۷

باربارو‌سا[1]

وضع اسفناک تجهیزات جنگی ما پس از نبرد بالکان ـ خلیج فارس یا مصر؟ ـ لورنس و هفت ستون خرد ـ «سرباز جبههٔ شرق» ـ اگر هیتلر به روسیه حمله نکرده بود امروز اروپا چه وضعی داشت؟ ـ پیشوا اشتباه کرد و اعتال شد ـ قدرت و تاکتیک دشمن ـ افسانه پا برجای غافلگیر شدن استالین ـ استالین از دسامبر ۱۹۴۰ که روزولت برایش هواپیما و افسران کارشناس استراق سمع فرستاد از حمله قریب‌الوقوع آلمان اطلاع داشت.

در اوایل دسامبر ۱۹۴۰ نام لشکر ما از لشکر اس اس آمادهٔ کارزار به لشکر داس رایش تغییر یافت. یگانهای ما تجدید سازمان یافتند، جوانتر شدند و در بهار ۱۹۴۱ ناچار شدیم در ظرف چند هفته در تجهیزات متحرک خود که وضعشان واقعاً اسفناک شده بود تجدید نظر کنیم. تاکنون چند بار از آلمان، اتریش، هلند، بلژیک، فرانسه، اتریش، مجارستان، رومانی و یوگسلاوی عبور کرده بودیم. در جائی خواندم که ستادهایمان از وضع تجهیزات ما در جریان جنگ بالکان «راضی» بوده‌اند. به عنوان افسر متخصص مسئول می‌توانم تأکید کنم که خودروهای ما در مجموع در وضعی اسفناک قرار داشتند. اوضاع طبیعی و سپس فرسودگی این تجهیزات بود که کمک کرد جلو پیش‌روی ما در

۱. عملیات حملهٔ آلمان به شوروی که به نام فریدریش یکم باربارو‌سا (ریش قرمز) امپراتور آلمان از سلسلهٔ هوهنشتافن (۱۱۹۰ ـ ۱۱۵۲) نامگذاری شده بود.

جبهه شرق گرفته شود.

نخست اینکه تانکهای گروه زرهی تحت فرمان کلایست، پس از آنکه در جاده‌های پلوپونز مدتی به دور خودشان می‌چرخیدند، ناچار شدند تا قله‌های کاریات صعود کنند و سپس در حالیکه تعدادشان فقط ۶۰۰ دستگاه بود، با ۲۴۰۰ تانک بودینی روبارو شوند. مارشال فن روندشتت که فرماندهی ارتش گروه جنوب را به هنگام حمله به روسیه بر عهده داشت، پس از جنگ به سربازیل لیدل هارت مورخ نظامی انگلیسی اظهار داشت: «ورود با تأخیر لشکرهای تانک کلایست تمهیدات او را مختل ساخت.» و کلایست نیز تأکید کرد: «تعداد زیادی از تانکهائی که از پلوپونز می‌آمدند، موتورهایشان نیاز به بازدید فنی داشت و سرنشینانشان نیاز به استراحت داشتند.»

همچنین باید خاطر نشان کرد که در سال ۱۹۴۱ هنوز هر یک از کارخانه‌های اتومبیل سازی آلمان مثل زمان صلح به ساختن خودروهای مارک خودش ادامه می‌داد. از سوی پیشوا یک کمیسر برای استاندارد کردن خودروها تعیین شده بود ولی ما در جبهه هیچ تغییری مشاهده نمی‌کردیم. تنوع مدلها هرگز اجازه نداد که مقادیر زیادی وسایل یدکی اصلی ساخته شود. در یک لشکر موتوریزه تقریباً ۲۲۰۰ خودرو از ۵۰ نوع مختلف وجود داشت در حالیکه تنها ۸ نوع کافی بود. هنگ توپخانهٔ ما بیش از ۲۰۰ کامیون از ۱۵ مدل داشت. حتی بهترین متخصص قادر نبود تعمیرات آنها را در باران، گل و یخبندان تضمین کند.

نمی‌دانم آیا ستاد کل این مسئله را فهمید که موتوریزه کردن لشکرها مستلزم ارسال دائمی اجناس و قطعات یدکی است؟ اگر قرار بود در یک جنگ برق آسا، تعرضی و انقلابی سازمان حمل و نقل نقش اساسی را ایفا کند، نقش آن نمی‌توانست مهمتر از زمانی باشد که ورماخت در حال آماده باش قرار داشت. این مسائل مربوط به علم لجیستیک می‌باشد در حالیکه شماری از کارشناسان این علم در وزارت جنگ و جاهای دیگر به کارهای دیگری اشتغال داشتند.

بنابر این طی چند هفته شبانه روز برای تعمیر و بازسازی تجهیزات جنگی تلاش می‌کردیم و در اواسط ژوئن ۱۹۴۱ به ما دستور داده شد که لشکر خود را سوار راه آهن کنیم. پس از آنکه بوهم و موراوی را دور زدیم، قطار ما وارد سیلزی علیا و لهستان شد. کجا می‌رفتیم؟ هیچ اطلاعی نداشتیم و به حدس و گمان می‌پرداختیم. برخی اظهار نظر می‌کردند که با توافق روسها از قفقاز عبور خواهیم کرد تا چاههای نفت خلیج فارس را تسخیر کنیم. شماری دیگر خاطرنشان می‌ساختند که ما در صدد انعقاد پیمان دوستی و همکاری متقابل با ترکیه هستیم (۱۷ ژوئن ۱۹۴۱). در نتیجه همین که از قفقاز بگذریم خواهیم توانست از راه ترکیه به کانال سوئز و مصر برویم و انگلیسیها را از پشت سر محاصره کنیم و در این حال ایتالیائیها و رومل دست به حمله خواهند زد. به فکر هیچ یک از ما خطور نمی‌کرد که در صدد حمله به روسیه شوروی و در نتیجه جنگ در دو جبهه هستیم.

از نظر ایدئولوژیکی، نه من و نه رفقایم هیچ گونه دغدغهٔ خاطری از وجود کمونیستها در خارج از قلمرو رایش نداشتیم. نمی‌ترسیدیم که آلمان کمونیست بشود. در اثر تجربه می‌دانستیم که مارکسیسم ـ لنینیسم برای ما آلمانیها به هیچ وجه پیشرفت اخلاقی، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی بشمار نمی‌رود. ما آزادانه دکترینی را انتخاب کرده بودیم که بنظرمان واقع بینانه‌تر، پیشرفته‌تر و در عین حال سوسیالیست و ملی بود و «منافع عمومی را بر منافع شخصی مقدم می‌داشت.» ضمناً مایل نبودیم ناسیونال سوسیالیسم را به هیچکس تحمیل کنیم. در هر حال اگر دیگران می‌خواستند کمونیست باشند یا کمونیست بشوند، ما هیچ مانعی نمی‌دیدیم مشروط بر آنکه مانع نشوند که ما آلمانیها با یکدیگر زیست کنیم.

در ضمن می‌دانستیم که استالین از اوت ۱۹۳۹ به بعد، بدون آنکه مبادرت به جنگ کند امتیازات مهمی به دست آورده است: نیمی از لهستان و کشورهای سه گانه بالتیک بدون قید و شرط و یا نقض توافقهای گذشته به شوروی منضم شده‌اند. همچنین بوکووین شمالی و بسارابی که در نزدیکی

چاههای نفت رومانی قرار دارند. «بیطرفی» رومانی برای آن کشور گران تمام شده بود. می‌دانستیم که شوروی به برکت کودتای ژنرال سیموویچ در بلگراد کوشیده است در بالکان پیشروی کند. ولی ما به موقع مسئله را حل کرده بودیم.

آنچه نمی‌دانستیم این بود که روسها در فنلاند، در خط اوّل جبهه فقط وسایل بُنجل و تجهیزات کهنه به کار برده‌اند. حدس نمی‌زدیم که پیروزی دشوار شورویها بر ارتش دلیر فنلاند یک بلوف و خالی بندی است که هدف آن پنهان کردن قدرت عظیم تعرضی و تدافعی آنان می‌باشد و آقای کاناریس رئیس سرویسهای اطلاعاتی ورماخت باید اطلاعاتی در بارهٔ آن داشته باشد. متأسفانه این شخص در مورد هر چیزی که می‌توانست مورد علاقه ارتش آلمان باشد مهر سکوت بر لب می‌زد.

انسان همیشه امیدوار است آنچه در مغزش می‌گذرد به مرحلهٔ عمل در آید ولی من فکر نبرد در ایران، عربستان و مصر را بخصوص جذاب می‌یافتم. در جامه دائم کتاب **هفت ستون خرد** نوشتهٔ سرهنگ تامس ادوارد لارنس این ماجراجوی عجیب، باستان شناس، مأمور مخفی و قهرمان استقلال اعراب در برابر ترکان را حمل می‌کردم. آیا کاری را که لارنس کرده بود نمی‌شد با کمک اعراب و ترکان علیه انگلستان تکرار کرد؟ همانطور که توانسته بودیم «جاده آهن» را در نارویک تصرف کنیم، نمی‌شد این «جادهٔ نفت» را که ژنرال وگان می‌خواست قطع کند، تسخیر کنیم؟

چون با راه آهن مسافرت می‌کردیم، اوقات فراغت داشتیم و خواندن کتاب لارنس عربستان که در آن ماجراجوئی و واقعیتها با هم آمیخته شده است، مرا به فکر وامی‌داشت. این مرد اهل ایالت ویلز با قوهٔ تخیل بارور خود جنگی به راه انداخته بود که نتایج شگفت آوری از آن حاصل شد. در دوران جنگ جهانی اول ناوگان بریتانیا و فرانسه نتوانسته بودند به زور از بغازهای بسفور و داردانل عبور کنند ولی اقدام لارنس تا حدودی به انگلستان اجازه داد که صلح در این منطقه از جهان را که از نقطه نظر استراتژیکی، اقتصادی و

نظامی دارای اهمیت فراوان است، به نفع خود تحمیل کند.

حملات هوائی برق آسای ما به لندن و تهدید به پیاده کردن قوا در انگلستان، نتوانسته بود نتیجه‌ای بیش از توقف لشکرهای زرهی ما در دشتهای پیکاردی قبل از رسیدن به دنکرک به بار آورد. من فکر می‌کردم وقتی چرچیل رضایت خواهد داد و از سر سازش در خواهد آمد که تحت فشار و مضیقه قرار گیرد. اما کی و تا چه وقت؟ آیا ما توانسته بودیم از سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۵ خودمان را واقعاً آمادهٔ چنین جنگ بزرگی بنمائیم؟

در قطار راه آهن که همچنان از وسط دشتهای مسطح لهستان می‌گذشت، به خواندن هفت ستون خرد ادامه می‌دادم و به جائی رسیده بودم که لاورنس در سپتامبر ۱۹۱۸ خودش را آمادهٔ منفجر ساختن یک قطار نظامی ترک می‌سازد. در همین هنگام قطار ما وارد ایستگاه لودز گردید. همان شب از لودز به سوی جنوب راه افتادیم و راه برست ـ لیتوفسک را در پیش گرفتیم که در فاصله ۵۰ کیلومتری رودخانه مرزی بوگ بین حکومت لهستان تحت ادارهٔ آلمان و خاک شوروی قرار داشت.

در ساعت ۲۲ روز ۲۱ ژوئن کلیه واحدهای لشکر ما اجتماع کردند. در حالیکه بی‌حرکت ایستاده بودیم، رؤسای واحدها این اعلامیه پیشوا را قرائت کردند:

سربازان جبههٔ شرق!

> من ناچار شدم چند ماه سکوت را حفظ کنم. سرانجام وقت آن رسیده است که بتوانم با صداقت و خلوص فراوان با شما صحبت کنم.
> در حدود ۱۶۰ لشکر شوروی در مرز ما تجمع کرده و چندین هفته است که این مرز نه تنها در مورد ما بلکه در منتهاالیه شمالی آن و در رومانی مرتباً مورد تجاوز قرار گرفته است... سربازان، وقت آن رسیده است که خودمان را وارد ماجرائی کنیم که بخاطر وسعت خاک و نیروهائی که در آن وجود دارد، بزرگترین جنگی است که تاکنون دنیا

شناخته است. در شمال، در سواحل اقیانوس منجمد شمالی، رفقای ما تحت فرماندهی فاتح نارویک با نیروهای فنلاندی ارتباط برقرار کرده‌اند. شما جبههٔ شرقی را تشکیل می‌دهید. سرانجام در رومانی، از سواحل پروت و دانوب تا کرانه‌های دریای سیاه، سربازان آلمانی و رومانیائی تحت فرمان مارشال آنتونسکو گرد آمده‌اند. اگر مجموع این ارتشها که بزرگترین ارتش تاریخ جهان بشمار می‌رود، اکنون به حمله می‌پردازد تنها به این خاطر نیست که به این جنگ بزرگ بطور قطع خاتمه بدهد. حتی برای حمایت از کشورهائی نیز نیست که موقتاً مورد تهدید قرار گرفته‌اند: برای نجات تمامی فرهنگ و تمدن اروپائی است.

سربازان آلمانی! شما با جنگی بسیار سخت روبه‌رو خواهید شد و مسئولیتهایتان سنگین خواهد بود. فراموش نکنید که سرنوشت اروپا، آیندهٔ رایش آلمان و موجودیت ملت‌مان از این پس در دست شماست. در این جنگ بزرگ خداوند یار و یاورمان باشد.

در بارهٔ این اعلامیه که آغازگر عملیات بارباروسا بود من تنها یک تفسیر دارم. اعتقاد عمیق من بر این است که اگر پیشوا در آن هنگام به ما دستور حمله نداده بود، در حال حاضر کشورهای اروپائی و اغلب جوامع انسانی بلشویک شده بودند.

البته این جنگ سهمگین بود. روسیهٔ پهناور بشدت آسیب دید و سربازان ما قهرمانانه جنگیدند. اما در این نبرد عظیم، دست آخر سرزمین، مردم و ارتش آلمان قربانی شدند. جنگجویان اروپائی که در جبههٔ جنگ کشته نشدند، در بیشتر موارد بیرحمانه مورد تنبیه قرار گرفتند. با این همه اگر امروز اروپا و جهان غرب وجود دارد، مدیون جنگجویان مزبور هستیم. بدون وجود آنان امروز آزادی در آلمان و فرانسه و ایتالیا وجود نداشت. استقلال سیاسی بریتانیا محو می‌شد و تقریباً به صورت فنلاند در می‌آمد. احتمالاً در اروپا یک

بلوک کمونیست از بندر برست تا ولادی‌وستک، در افریقا از الجزایر تا دماغهٔ امیدنیک، و در آسیا چین و ژاپن و نیز استرالیا را دربرمی‌گرفت. استالین به‌هیچ کس رحم نمی‌کرد. ایالات متحد امریکا برای حفظ استقلال خود بدون شک ناچار به استفاده از بمب اتمی می‌شد و چه کسی می‌تواند بگوید که وضع امروزی جهان چگونه می‌شد؟

هیتلر اشتباه کرد و اغفال شد. مجموع ارتشهائی که در شرق اروپا گرد آورده بود «بزرگترین ارتش تاریخ جهان» نبودند. ارتش شوروی دارای نفرات بیشتر و جنگ افزارهائی پیشرفته‌تر از ما بود. ما سه میلیون سرباز، ۳۸۵۰ تانک، و اندکی بیش از ۱۸۰۰ هواپیما را به جبهه شرق فرستاده بودیم. بلافاصله با ۴۷۰۰۰۰۰ سرباز، ۱۵۰۰۰ تانک[1] و تنها در روسیهٔ سفید با ۶۰۰۰ فروند هواپیما روبه‌رو شدیم که ۱۵۰۰ فروند آن از نوع جدید بود. نیروهای مزبور گاهی در عمق خاک روسیه صف‌بندی کرده و گاهی در مواضع نزدیک به مرز حالت تدافعی به خود گرفته بودند.

در میان تانکهای شوروی، نوع ت۳۴ که در اواخر ژوئیه ۱۹۴۱ در یلنیا ظاهر شد، از همه عالی‌تر بود. در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ شاهد پدیدار شدن غولهای عظیم‌الجثه‌ای شدیم که برای کارشناسان ما ناشناس بودند: کلیم ـ وروشیلوف ۴۳ و ۵۲ تنی و در ۱۹۴۴ تانکهای استالین ۶۳ تنی. از ابتدا با تجهیزات نوظهوری روبه‌رو شدیم از جمله «ارگ استالین» و تجهیزات گردانهای مهندسی لشکرهای زرهی دشمن که وسایل ساختن پلهای ۶۰ متری را با خود حمل می‌کردند و خودروهای ۶۰ تنی قادر به عبور از روی آنها بودند.

همانطور که ارتش بزرگ ناپلئون در ۲۲ ژوئن ۱۸۱۲ به روسیه حمله‌ور

۱. استالین در ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۱ در تلگرافی خطاب به روزولت تصریح می‌کند که ۲۶۰۰۰ تانک دارد که نیمی از آنها در جبهه غرب هستند. لیدل هارت در **تاریخ جنگ جهانی دوم** می‌نویسد هیتلر «تنها با ۸۰۰ تانک بیش از هنگام حمله به اروپای غربی به روسیه حمله کرده

شده بود، ما نیز در سپیده‌دم روز یکشنبه ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ به همان دشمن حمله کردیم. نقشه عملیات **باربارو سا** (که خواهیم دید استالین جلو چشمش داشت) به شرح زیر بود:

ارتش گروه شمال به فرماندهی مارشال شوالیه فن لیب مرکب از دو ارتش و یک سپاه زرهی که هدف آن عبور از کشورهای بالتیک و تسخیر لنینگراد بود.

ارتش گروه جنوب به فرماندهی مارشال فن روندشتت مرکب از سه ارتش آلمانی و دو ارتش رومانیائی به فرماندهی مارشال آنتونسکو و یک سپاه زرهی می‌بایست از جنوب باتلاقهای پریپت و اوکرائین غربی را درنوردد و کیف را تصرف کند.

ارتش گروه مرکزی به فرماندهی مارشال فن بُک نیرومندتر از همه بود و مأموریت داشت از میان باتلاقهای پریپت و فرورفتگی سوالکی در جهت اسمولنسک پیشروی کند. ارتش گروه مزبور از دو ارتش و دو سپاه زرهی تشکیل می‌شد. اولی به فرماندهی ژنرال هُت و دومی به فرماندهی ژنرال گودریان. لشکر اس اس داس رایش با سپاه دوم زرهی کسی که به او لقب هاینس سریع لقب داده بودیم حرکت می‌کرد.

روز پیش از حمله، قبل از ساعت ۱۳ کلیهٔ ستادهای جبهه در انتظار وصول یکی از این دو نام رمز بودند: **آلتونا** یا **دورتموند**. معنی نخستین نام رمز این بود که عملیات **باربارو سا** به بعد موکول شده است. اما نام رمز **دورتموند** واصل شد.

عبور از رود بوگ و نبردهائی که برای تصرف برست ـ لیتوفسک صورت گرفت دارای سه ویژگی بود. در سپیده‌دم آن روز من در توپخانهٔ سبک گردان جدیدم موسوم به گردان ۲ در سر پست خود بودم که در ساعت سه و ۱۵ دقیقهٔ بامداد آتش گشود، سپس به رود نزدیک شد و به شلیک ادامه داد. در ساعت ۵ بامداد، از فراز یک درخت بلوط اثرات تیراندازی را مشاهده کردم و با نظر پیش قراولانی که با قایقهای بادی از رود عمیق عبور کرده و اکنون برای

دادن‌گزارش بازگشته بودند موافقت‌کردم: ما درخلاء شلیک می‌کردیم. روسها به فاصله‌ای بیشتر از تیررس ما عقب نشینی کرده و خودشان را در باتلاقها و جنگلها پنهان ساخته بودند که می‌بایست وادار به ترک مواضعشان کرد.

نخستین ویژگی: بنظرم نمی‌آمد که دشمن غافلگیر شده باشد چون دست به مانورهای پیش بینی شده می‌زد. دومین ویژگی: دشمن گیج و پریشان خاطر شد چون در جلو چشمانش ۸۰ تانک گردان یکم هنگ ۱۸ زرهی آلمان به درون آبهای بوگ فرو رفتند و مجدداً در ساحل روسی پدیدار شدند. اینها تانکهای زیر آبی بودند که برای عملیات شیردریائی ساخته شده و کاملاً ضد نفوذ آب و مجهز به لولهٔ مخصوص تنفس در زیر آب بودند که بعدها در زیردریائیها مورد استفاده قرار گرفت.

سومین ویژگی که برای ما ناگوار بود: هر چند شهر برست ـ لیتوفسک بی‌درنگ سقوط کرد، قلعهٔ آن که بر روی صخره‌ای بناشده، و در سده‌های پیشین به دست شوالیه‌های توتونیک تسخیر شده بود سه روز مقاومت کرد. توپخانه و نیروی هوائی دخالت کردند که بی‌نتیجه بود. من همراه با بخشی از توپخانه یورشی به سوی قلعه رفتم. در سنگرهای بتونی که زیر آتش شدید توپخانهٔ ما قرار داشت، تیراندازان نخبهٔ روسی پاسخ می‌دادند. تلفات ما سنگین بود و در پیرامون خود شماری از همقطاران خوب خود را مقتول یافتم. روسها تا آخرین فشنگ قهرمانانه در قلعه جنگیدند. همچنین ایستگاه راه آهن که ناچار شدیم آب در زیر زمینهایش بیندازیم تا مقاومت پایان یابد.

در برست ـ لیتوفسک ما بیش از ۱۰۰۰ زخمی و ۴۸۲ کشته دادیم که ۸۰ نفرشان افسر بودند. در عوض ۷۰۰۰ اسیر گرفتیم که در حدود صد نفرشان افسر بودند. ولی تلفات برست ـ لیتوفسک ۵ درصد کل تلفات ما را در طول هشت روز اولیه جنگ در جبهه شرق تشکیل می‌داد. مقاومت سرسختانه این قلعه مرا به فکر واداشت.

بر حسب تجربه می‌توانم بگویم که روسها طی این نبرد تدافعی تاکتیک دوگانه‌ای به کار بردند: یگانهای ویژه در مواضعی که از قبل احداث شده بود

تا آخرین نفس می‌جنگیدند و ما در حالیکه برای نابود کردن یگانهای مزبور ـ و بعدها گروههای پارتیزان ـ معطل می‌شدیم، بخش عمدهٔ ارتش شوروی می‌کوشید از محاصره شدن بپرهیزد.

باید خاطر نشان کرد که استالین در پیام ۳ ژوئیه ۱۹۴۱ خود، در همان حال که تاکتیک زمین سوخته را تجویز کرد و دستور تشکیل فوری واحدهای پارتیزانی را داد، به یگانهای بزرگ ارتشی **توصیه عقب نشینی** نمود. در پیمانهای بین‌المللی موجود که ضمناً به امضای روسیه شوروی نرسیده بود، پارتیزانها به عنوان متخاصم شناخته نشده بودند. بعدها هم که شوروی در ۱۹۴۹ پیمانهای مزبور را امضاء کرد و طبق آنها نیمی از خاک اروپا را بلعید، باز هم پارتیزانها به رسمیت شناخته نشدند.

از ۱۹۴۵ تا سالهای اخیر مرتباً تاکید می‌شود که استالین در ۱۹۴۱ مردی بود کاملاً «با صداقت و صلح‌جو» که تنها اشتغال خاطرش بنای سوسیالیسم در روسیه و رعایت دقیق کلیه مواد پیمانی بود که در اوت ۱۹۳۹ با ریبن تروپ امضا کرده بود. می‌گویند «به او خائنانه حمله شد»، بکلی غافلگیر شد و همین غافلگیری موجب پیروزیهای سریع آلمان گردید. پس از مرگ استالین، خروشچف نخست وزیر و دبیر اول حزب کمونیست شوروی، حتی سلف خود را متهم کرد که «اجازه داده است غافلگیر شود.»

همچنین می‌گویند تلگرامهائی که از کنت فن شولنبورگ سفیر وقت ما در آرشیو وزارت خارجهٔ آلمان یافت شد، دلیل متقن بر حسن نیت استالین در برابر هیتلر می‌باشد. وی در ۱۲ مه ۱۹۴۱ به ریبن تروپ تلگراف زد:

> رفتار حکومت استالین حاکی از کاهش دادن بحران در روابط آلمان و روسیه می‌باشد. استالین همواره خود را مدافع تفاهم میان رایش و اتحاد شوروی معرفی کرده است.

یک دیپلومات می‌تواند هوش متوسط داشته باشد، و نیز می‌تواند دو

دوزه بازی کند. به دشواری می‌توان گفت که شولنبورگ از چه زمانی خودش را درگیر چنین راهی کرد. ولی به برکت نامه‌های اولریش فن‌هاسل سفیر سابق آلمان در رم که تحت عنوان **از یک آلمان دیگر** در زوریخ منتشر شد،[1] معلوم می‌شود شولنبورگ که در ۱۹۴۳ در بازنشستگی به سر می‌برد، به توطئه‌گران علیه هیتلر پیشنهاد کرده بود شخصاً از خط جبههٔ شوروی عبور کند و به نام حکومت «واقعی» آلمان به استالین پیشنهاد مذاکرات صلح بنماید. تنها تقاضای او این بود که وزیر خارجه حکومت جدید بشود. ضدیت با حکومت یا خیانت به میهن؟ ناگفته نماند که فن هاسل خودش در توطئه شریک بود.

عملیات باربارossa به هیچ وجه دیکتاتور شوروی را غافلگیر نکرد، چون او از ۶ مه ۱۹۴۱ جانشین مولوتف رئیس شورای کمیسرهای خلق شده بود. قبلاً در ژوئن ۱۹۳۹ دو برادر به اسامی اریش و تئوکورت از کارمندان بلند پایهٔ وزارت خارجه آلمان (پس از موافقت کاناریس، اوستر و ژنرال بک) به سر رابرت ونسیتارت اطلاع داده بودند که قراردادی میان آلمان و شوروی در شرف امضا است. بنابر این کاملاً طبیعی بود که متفقین از پیش دربارهٔ نیات خصمانهٔ هیتلر نسبت به استالین آگاه شده باشند.

کاناریس و اوستر خیلی زود مطلع شدند که هیتلر ـ مانند ناپلئون ـ روسها را سربازان انگلیس در خاک اروپا می‌داند. همانطور که قبلاً گفتم او نمی‌خواست عملیات **شیردریائی** را در بهار ۱۹۴۱ آغاز کند و با این کار خود خطر حملهٔ استالین از پشت را بپذیرد. از این رو مارشال کایتل در ۶ سپتامبر ۱۹۴۰ یادداشت زیر را جهت رئیس آب‌ور فرستاد:

> طی هفته‌های بعدی، به تدریج تجهیزات نظامی در جبهه شرق افزایش خواهد یافت... این نقل و انتقالات به هیچ وجه نباید این تأثیر را بگذارد که ما در صدد حمله به روسیه می‌باشیم، بلکه باید وانمود شود که این کار به منظور حفظ منافعمان در بالکان خواهد بود.

1. Ulrich von Hassel: **Von Anderen Deutschland**, Zurich, 1946.

مفهوم این یادداشت کاملاً روشن بود و بنابر این مأموران آب‌ور در خارجه از سپتامبر ۱۹۴۰ قادر بودند «مخاطبان محترم» خود را در وزارت خارجه و جنگ آلمان و نیز در خارجه یعنی در ایتالیا و سویس مطلع سازند. هنگامی که در ۵ دسامبر ۱۹۴۰ ژنرال هالدر رئیس ستاد نیروی زمینی ـ یک توطئه‌چی دیگر ـ نقشه‌ای را طبق دستور پیشوا تهیه کرد که در ۳ فوریه ۱۹۴۱ نام عملیات باربارossa بر آن نهاده شد و به هیتلر تسلیم گردید، هنوز جزئیات موضوع روشن نبود. در همین ماه فوریه، سامنرولز معاون وزارت خارجهٔ امریکا به کنستانتین اوسمانسکی سفیر شوروی در واشینگتن اطلاع داد که آلمان قصد دارد در بهار به روسیه حمله کند. سامنرولز نه تنها نقشه باربارossa را در جلو چشمان اوسمانسکی گذاشت، بلکه تمام یا بخشی از طرح اولدنبورگ در بارهٔ استفادهٔ صنعتی و کشاورزی از مناطق مختلف شوروی پس از اشغال از سوی ورماخت را نیز به او داد. طراح این برنامه ژنرال توماس رئیس بخش اقتصاد جنگی در سرفرماندهی کل، همکار هالدر، دوست کاناریس و عضو توطئه علیه هیتلر بود.

ارتش شوروی از اواخر مه ۱۹۴۰ در حال آماده‌باش جنگی بسر می‌برد. مارشال تیموشنکو که تازگی به سمت کمیسر خلق در امور دفاعی منصوب شده بود، بی‌درنگ طرح آماده‌باش ۴۰ ـ ۰ را امضا کرده بود و هنگامی که تانکهای آلمانی به رود سن رسیدند، یعنی در ۹ ژوئن دستور تسریع در اجرای آن را داده بود. در اوایل سپتامبر ۱۹۴۰ بخش عمدهٔ لشکرهای فعال ارتش سرخ و سپاه دهم هوابرد ژنرال بزوگلی از مرکز به سوی غرب اتحاد شوروی نقل مکان کرده بودند. کلیهٔ افسران ارتش شوروی که اسامی آلمانی داشتند تعویض و به شرق اعزام شدند.

در اینجا مطلبی را نقل می‌کنم که جالب به نظر می‌رسد: یکی از دوستانم به نام سرهنگ آدام افسر نیروی هوائی امریکا که پس از جنگ وابسته نظامی در یکی از کشورهای غربی شد، برایم تعریف کرد که روزولت به تقاضای

استالین از دسامبر ۱۹۴۰ به او کمک می‌رساند. در آن هنگام سرهنگ آدام را همراه با یکصد خلبان امریکائی به شوروی فرستادند تا به روسها بیاموزد که چگونه با هواپیماهای جدیدی که امریکائیها شروع به تحویل به شوروی کرده بودند، پرواز کنند. آدام تأکید کرد که این آموزش به هیچ وجه مربوط به جنگ احتمالی میان شوروی و ژاپن نبود، بلکه مربوط به جنگ با رایش آلمان بود. ملاحظه می‌فرمائید که هنوز چه‌قدر از تاریخی که گفته و نوشته می‌شود دور هستیم.

وانگهی لیدل هارت در **تاریخ جنگ جهانی دوم** که قبلاً نامبرده شد می‌نویسد سرویسهای اطلاعاتی بریتانیا «از مدتی پیش دربارهٔ عملیات **باربارو**سا به نحوی شایان توجه مطلع بودند و روسها را در جریان قرار داده بودند.»

در آوریل ۱۹۴۱ سر استافوردکریپس، از رهبران حزب کارگر و سفیر بریتانیا در مسکو، تاریخ دقیق حمله را به روسها اطلاع داد: ۲۲ ژوئن. هیتلر نیز خبردار شد که **روسها می‌دانند**. بوسیله کی؟ بوسیلهٔ کاناریس؟ بوسیلهٔ شولنبورگ؟ مسلما نه! به وسیله وابستهٔ دریائی سفارت آلمان درمسکو که در ۲۵ آوریل تلگرام زیر را به وزارت دریاداری در برلین فرستاد:

«سفیر انگلیس تاریخ ۲۲ ژوئن را برای آغاز مخاصمات بین آلمان و شوروی ذکر می‌کند.»

وقتی یک مورخ آلمانی مانند گرت بوشهایت در کتابش تحت عنوان **هیتلر فرمانده جنگ**[1] می‌نویسد حمله ۲۲ ژوئن استالین و مولوتوف را «غرق در شگفتی عمیق کرد»، انسان جز اینکه شانه‌هایش را بالا بیفکند، کاری ندارد. همین نقطه نظر را میشل گارد در سال ۱۹۶۲ در کتابش موسوم به **جنگی نه مانند جنگهای دیگر**[2] تکرار می‌کند:

1. Gert Buchheit, **Hitler der Feldherr**, 1961.
2. Michel Garder, **Une guerre pas comme les autres**, 1962.

نابینائی استالین در این دوره از سپتامبر ۱۹۴۰ تا ژوئن ۱۹۴۱ مبهوت کننده است. ارتش سرخ برای دریافت ضربه‌ای که بدون اطلاع فرمانده عالی آن تدارک می‌شد، آمادگی نداشت.

هنوز از نظریه «غافلگیر شدن کامل روسها» نه تنها در نشریات رسمی و غیررسمی کشورهای کمونیست بلکه از سوی وقایعنگاران و مورخان بیشماری در غرب که نه کمونیست هستند و نه طرفدار کمونیستها، دفاع می‌شود.

در صفحات بعد خواهیم دید که این نظریه چه‌قدر نادرست است.

فصل ۸

خیانت مداوم

جنبه‌های مخفی جنگ ـ ریشه‌های خیانت مداوم ـ هیتلر طبقات نظامی را آرایش می‌برد ـ از عقاید نوین گودریان و مانشتاین در برابر یک، اشتولپناگل و هالدر دفاع می‌کند ـ کاناریس و بازیل زاخاروف «سوداگر مرگ» ـ قضیهٔ توخاچفسکی: سه میلیون روبل اسکناس‌های شعاره‌گذاری شده ـ نتایج واقعی پایوش‌دوزی ـ توطئهٔ بزرگ علیه دولت جدید آلمان ـ اهداف واقعی توطئه‌گران ـ اهداف واقع‌بینانهٔ چرچیل ـ مسئولیت توطئه‌گران در وقوع جنگ ـ بدگمانی دشمن به شرکای توطئه ـ نوازندگان حرفه‌ای **ارکستر سرخ** ـ داستان شلنبرگ ـ کورو، اولگا، ورتر سه جاسوس سرخ ـ بی‌طرفی سویس

تا امروز جنبه‌های گوناگون جنگ جهانی دوم به شیوه تحلیلی یا تسلسل تاریخی مورد بررسی قرار گرفته است. کلیهٔ جنگ‌های مسلحانه دارای جنبه‌های سیاسی، اقتصادی، استراتژیکی و تاکتیکی می‌باشند. اما در مورد جنگ جهانی دوم یک جنبهٔ مخفی یا ناشناخته وجود دارد که در عین حال سرنوشت‌ساز بوده است و آن حوادثی است که در جبههٔ جنگ روی نمی‌دهد ولی دربارهٔ سرنوشت تسلیحات، از دست دادن تجهیزات هنگفت، مرگ یا از کارافتادگی صدها هزار سرباز پی آمدهایی غم‌انگیز دارد. مانشتاین و گودریان دلیر این‌گونه مسائل را تنها به این منظور در خاطراتشان مطرح کرده‌اند که آنها را رد کنند. مورخان باوجدان نظیر لیدل هارت و بل کارل در مورد این مسائل

گاهی متوسل به پرده‌پوشی می‌شوند و گاهی نیز غیرصریح‌اند. درحالی که جنگ جهانی دوم بیش از هر جنگ دیگری یک جنگ مخفی بود.

در اینجا باید توطئهٔ دایمی علیه دولت ناسیونال سوسیالیست را مطرح کنم که به نحوی آشکار به توطئه ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ و سوءقصد به جان هیتلر انجامید ولی تا سقوط رایش سوم همچنان ادامه داشت. دربارهٔ این موضوع مهم هنوز همه چیز روشن نشده ـ و بیشک هیچگاه روشن نخواهد شد ـ ولی درخصوص آن اطلاعات صحیح یا گمراه‌کنندهٔ بیشماری از منابع آلمانی، انگلیسی و امریکایی در دست است. در حالی که روس‌ها هرگز نقش زورگه استاد جاسوسان خود را به رسمیت نشناخته‌اند.

در آلمان، همه چیز از ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ آغاز شد. در آن روز یا درست‌تر بگوییم در آن شب، هیتلر شورش افراد اس.آ. را که ارنست روهم رئیس ستادشان بود، خاموش کرد. در واقع توطئهٔ گسترده‌ای بود که هنوز شاخه‌های ملی و بین‌المللی آن شناخته نشده است. روهم آلت فعلی بیش نبود. مورخان این حادثهٔ شوم را «شب چاقوهای بلند» نامیده‌اند.

در اول ژوئیه مارشال فن هیندنبورگ رئیس کشور رسماً به صدراعظم خود تبریک گفت و به هیتلر تلگراف زد: «شما ملت آلمان را از یک خطر بزرگ نجات دادید. عمیقترین مراتب حقشناسی و احترامات صمیمانه‌ام را ابراز می‌دارم.»

افراد اس.آ. که تقریباً درحدود سه میلیون نفر بودند، ابتدا به یک میلیون کاهش یافتند. سپس به موجب قانون ۲۱ مه ۱۹۳۵ ورماخت به‌جای رایش‌ور ـ ارتش سابق آلمان ـ تأسیس و این عده در آن ادغام شدند. قانون مزبور که خدمت وظیفهٔ اجباری را مجدداً برقرار می‌کرد با این کلمات آغاز میشد: «خدمت در نیروهای مسلح وظیفه‌ای افتخارآمیز در قبال ملت آلمان است.»

هیتلر نیز مانند امپراتور آلمان قبل از ۱۹۱۸ سرفرمانده کل ورماخت شد. از آن پس کلیهٔ افسران و سربازان به او و نه به قانون اساسی سوگندی به شرح

زیر یاد می‌کردند:

«در برابر خدا نسبت به آدولف هیتلر پیشوای رایش و ملت آلمان و سرفرمانده کل ورماخت بدون هیچ قید و شرطی سوگند یاد می‌کنم و به عنوان سربازی دلیر متعهد می‌شوم که این سوگند را ولو به قیمت جانم همیشه حفظ نمایم.»

افسران رایش‌ور که عقایدشان با اصول دولت ناسیونال سوسیالیست سازش نداشت مختار بودند از ادای سوگند خودداری ورزند و شغل دیگری در زندگی غیرنظامی بیابند. اما حتی یک نفر حاضر به این کار نشد. این اتفاق آراء از سوی اشخاصی که قول شرف برایشان بیش از زندگی اهمیت دارد، مدت‌ها پیشوا را فریب داد.

قانون جدید از نظر اجتماعی واجد اهمیت فراوان بود. چون تصریح می‌کرد که افسران و سربازان به **اتفاق یکدیگر** خدمت نظام را انجام می‌دهند، در حالی که در ارتش امپراتوری افسران و درجه‌داران حرفه‌ای پیش از هر چیز کارمند دولت و دارای وضع حقوقی خاص بودند. یعنی به‌جای اینکه خدمت اجباری بکنند، **یک مأموریت ممتاز** برعهده داشتند.

از آن پس از ژنرال گرفته تا سرباز ساده، هرکس وظیفهٔ خود را در برابر ملت آلمان انجام می‌داد. دیگر طبقات نظامی وجود نداشت و این انقلابی بود که وسعت دامنهٔ آن را باید درک کرد.

اکثریت افسران با رضایت‌خاطر و جوانان با اشتیاق فراوان این قانون را پذیرفتند. اما در برلین، در ستاد کل ارتش که مأمن سیستم قدیمی بروسی بود، تعداد اندکی از ژنرالها حاضر نبودند دست از سنت‌هایشان بردارند. اگرچه اغلب این افسران حرفه‌ای مفهوم عمیق انقلاب ناسیونال سوسیالیستی را درک کرده بودند، ولی شمار معدودی امتیازاتشان را با تأسف رها کردند. آنان زندانی یک دنیای خیالی بودند که دیگر نمی‌توانست بازگردد. مسائل اجتماعی به نحوی رضایت‌بخش حل شده بود: همین که کارگران آلمانی نه تنها امتیازات مهم مادی بلکه احترامی کسب کرده بودند که تا آن زمان وجود

نداشت، آنان را حیرت‌زده و سردرگم ساخته بود. هنگامی که پیشوا در برابر ژنرال بک رئیس ستاد کل وقت از ژنرال گودریان طرفداری کرد که هوادار بکاربردن بیباکانهٔ تانک‌ها بود، وضع بدتر شد.

در سال ۱۹۳۷ وقتی گودریان برای رئیس ستاد کل ارتش توضیح داد که چگونه می‌توان جبههٔ دشمن را از طریق دستورهای رادیویی از یک خودرو تندرو در پیشاپیش واحد تانک شناخت، بک شانه‌هایش را بالا افکند و گفت:

«مگر کتاب‌های اشلیفن را نخوانده‌اید؟ چگونه ادعا می‌کنید که می‌توان جنگ را بدون میز، نقشه و تلفن اداره کرد؟»[1]

گودریان همچنین با خصومت ژنرال فن‌اشتولپناگل بازرس کل واحدهای موتوریزه برخورد کرد که به‌کار بردن تانک را بیش از ردهٔ هنگ غدقن کرده بود. گودریان در خاطراتش می‌نویسد: «او تشکیل لشکرهای زرهی را انجام‌ناپذیر می‌دانست.»[2]

هیتلر گودریان را به فرماندهی واحدهای زرهی ورماخت منصوب کرد. فرمان بسیج هیتلر گودریان را فرمانده یک سپاه پیاده‌نظام ذخیره کرده بود. گودریان اعتراض کرد و بنابراین فرماندهی سپاه نوزدهم موتوریزه به او داده شد که برست ـ لیتوفسک و قلعهٔ آن را در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۹ تسخیر کرد. چهار روز بعد به گودریان دستور داده شد قلعه را به ژنرال گریووشین روسی واگذار کند.

به رغم مخالفت هالدر (جانشین بک در رأس ستاد کل) که طرح مانشتاین ـ گودریان در رخنه به رود موز از طریق آردن را «نامربوط» خوانده بود، پیشوا طرح مزبور را تحمیل کرد که موفقیت آن را می‌شناسیم.

اینکه مردانی نظیر بک و جانشینش هالدر و ژنرال‌هایی مانند فن‌فریچ، فن‌ویتسلبن، فن‌هامرشتاین، هاینریش و اوتو فن‌اشتولپناگل، فن‌برکدورف و دیگران ناچار بودند از کسی که او را «سرجوخهٔ اتریشی» می‌نامیدند اطاعت

---

۱. گودریان، خاطرات یک سرباز.

۲. همانجا.

کنند، بی‌اندازه برایشان دشوار بود. اما اینکه افزون بر آن هیتلر می‌خواست طرح‌های نظامی را که قرین موفقیت می‌شد به آنان تحمیل کند و بدین‌سان به آنها درس بدهد، دیگر برایشان انزجارآور و نپذیرفتنی بود.

آنچه توطئهٔ ژنرالها نامیده‌اند جز این ریشه‌ای ندارد. البته هنگامی که دوران فتوحات سپری شد، ژنرال‌ها و افسران ارشد دیگری به این توطئه‌گران نظامی پیوستند. بدین‌سان بود که در سال‌های ۱۹۴۳ـ۱۹۴۴ فهرست اسامی توطئه‌گران شامل ژنرال‌هایی مانند هوپنر، توماس رئیس بخش اقتصادی نیروی زمینی، واگنر رئیس بخش کارپردازی ورماخت، لیندمان رئیس بخش تدارکات، اشتیف رئیس بخش کارگزینی، فن تروسکو رئیس ستاد ارتش گروه مرکزی در روسیه و آجودانش فابیان فن‌اشلابرندورف و دیگران گردید.

تا برکناری دریاسالار کاناریس در بهار ۱۹۴۴، آلمان دو سرویس اطلاعاتی داشت که طبعاً با یکدیگر رقیب بودند. یکی ادارهٔ کل امنیت رایش (R.S.H.A.) که ابتدا ریاست آن با هایدریش بود و وقتی نامبرده در ۳۰ مه ۱۹۴۲ در پراگ به قتل رسید، هیملر ریاست آن را برعهده گرفت و سرانجام کالتن برونر از ۳۰ ژانویه ۱۹۴۳ تا پایان کار بر آن ریاست می‌کرد. ادارهٔ کل امنیت یا اس.د. از شش اداره تشکیل می‌شد. ادارهٔ سوم به ریاست اوتواولندورف سرویس **اطلاعات داخلی** بود و ادارهٔ ششم به ریاست والتر شلنبرگ سرویس **اطلاعات خارجی** به‌شمار می‌رفت.

دومین سرویس اطلاعاتی رایش آب‌ور (ادارهٔ اطلاعات نظامی) نام داشت که وابسته به سرفرماندهی کل بود. ادارهٔ دوم آب‌ور سرویس اطلاعات نظامی آن به‌شمار می‌رفت. طبیعی است که تنوع سازمان‌هایی که وظایف یکسانی داشتند اغلب اوقات مبارزهٔ قدرت به‌وجود می‌آورد. تا آنجا که من اطلاع دارم تاکنون هیچ کشوری نتوانسته است حسادت و رقابت میان سرویس‌های اطلاعاتی گوناگون به‌خصوص نظامی و غیرنظامی را به‌کلی برطرف سازد. آلمان نیز از این قاعده مستثنی نبود. همه مراقب یکدیگر

بودند. هرکس سعی می‌کرد مدرکی علیه دیگری بیابد. امکان ندارد به‌طور قطع و یقین بتوان گفت ـ چون اسناد مفقود شده یا انتشار نیافته‌اند ـ که هرگاه مثلاً هایدریش اسناد خیانت دریاسالار را به‌دست می‌آورد یا اگر کاناریس از طریق رابط هایی که نزد متفقین داشت از نقشهٔ قتل هایدریش در پراگ مطلع می‌شد، وضع به چه صورتی درمی‌آمد. مشکل می‌توان روابط واقعی میان کاناریس و هایدریش را مشخص کرد. هایدریش ساده‌لوحی اشخاصی مانند کایتل را نداشت و من گمان می‌کنم که دریاسالار از اوایل ۱۹۴۲ مورد سوءظن او قرار گرفته بود.

این دو نفر از بیست سال پیش یکدیگر را می‌شناختند. در آن هنگام کاناریس در ناو آموزشی برلین افسر بود و هایدریش کارآموز. کاناریس می‌دانست که ستوان هایدریش در ۱۹۲۹ به علت حاضر نشدن به زناشویی با دوشیزه‌ای که فریب داده بود از نیروی دریایی اخراج شده است. همچنین می‌دانست که اصل و نسب رئیس ادارهٔ کل امنیت مشکوک است: احتمالاً مادرش سارا یهودی بوده است. بنابراین کاناریس ابتدا کوشید به هایدریش ضربه بزند. ولی هایدریش خود را بسیار قوی و فوق‌العاده باهوش نشان داد و دریاسالار کوتوله دیگر پایی او نشد. در جلسهٔ ۶ ژوئیه ۱۹۴۶ دادگاه نورنبرگ، اوتونلته وکیل مدافع مارشال کایتل اظهار داشت: «هرچند کاناریس دشمن ادارهٔ کل امنیت بود، ولی به طرز دوستانه‌ای که عجیب می‌نمود با هیملر و هایدریش همکاری می‌کرد.» انعطاف یا احتیاط؟

البته سازمان جاسوسی برای مخفی شدن یک توطئه‌گر خائن مکانی مطلوب به‌شمار می‌رود: انگلیسی‌ها فقط در ۱۹۶۲ کشف کردند که فیلبی عضو بخش ضدجاسوسی ام.آی.۶ (اینتلیجنس سرویس) مأمور سرویس‌های اطلاعاتی شوروی بوده است، آن هم از ۱۹۳۴! و نیز سازمان جاسوسی یکی از ابزارهای اساسی یک کشور در حال جنگ است. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ رؤسای آب‌ور، یعنی کاناریس و معاونانش اوستر و دونانیی اطلاعات بسیار مهمی راکه ۳۰۰۰۰ جاسوس جمع‌آوری می‌کردند، دراختیار

داشتند و جاسوسان مزبور غافل بودند که برای یک عده خائن کار می‌کنند.

در درون این سازمان عظیم، افسران و سربازان وظایف خود را انجام می‌دادند. افراد آپ‌ور موفقیت‌های زیادی کسب کردند. خود من شاهد بودم که افراد لشکر براندنبورگ (با مأموریت ویژه) که وابسته به کاناریس بود، داوطلبانه به واحدهای اس.اس و انجمن شکار تحت ریاست من ملحق شدند. افسران آپ‌ور با پشتکار فراوان توانستند نقاب از چهرهٔ عوامل ارکستر سرخ بردارند، البته تا حدودی که وسایل کار در اختیارشان قرار داده می‌شد.

خود کاناریس آن‌قدر زرنگ بود که گاهی اطلاعاتی را که دست کم به صورت ظاهر مهم و جالب توجه به نظر می‌رسید به سرفرماندهی کل بدهد. ولی در مجموع آپ‌ور هیچ‌گونه اطلاعات مهم و قاطعی به سرفرماندهی کل نداد، مگر اینکه در جهت خلاف واقعیت و منافع آلمان باشد. مارشال کایتل نیز این موضوع را در دادگاه نورنبرگ تائید کرد.

از اواخر ۱۹۴۱ گزارشهای کاناریس هیتلر را کسل می‌کرد. سال بعد پیشوا و سپس ژنرال یودل شروع به طرح سؤالاتی دربارهٔ او کردند. مارشال کایتل که در ۱۹۱۷ در ستاد کل ارتش به عنوان افسر رابط با نیروی دریایی خدمت کرده بود، با حسن نیت زیاد از کاناریس دفاع می‌کرد و به یودل گفته بود:

«یک دریاسالار آلمانی خیانت نمی‌کند. آنچه شما القا می‌کنید غیرممکن است.»

متأسفانه تجربه ثابت کرد که این موضوع واقعیت داشته است. من سه یا چهار بار با کاناریس ملاقات کردم. برخلاف آنچه هنوز می‌نویسند او نه ظرافت زیادی داشت و نه از هوش فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، شخصی گریزان، نچسب، مکار و درک‌نکردنی بود. در دادگاه نورنبرگ دکتر اوتونلته در پاسخ گیزه‌ویوس و لاهوزن یکی دیگر از شهود، آنچه را در آن زمان (۸ ژوئیه ۱۹۴۶) امکان داشت در برابر چنین دادگاهی گفت، اظهار نمود:

«اقدامات کاناریس در سرنوشت جنگ اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت... شخصیت او نباید تنها به عنوان مردی دوچهره بلکه باید مانند فردی حیله‌گر

و غیرقابل اعتماد تلقی شود. او نمونه‌ای از توطئه‌گران مالیخولیایی به‌شمار می‌رود که با اعمالی که به زحمت کنترل‌کردنی است مقاصد پنهانی خود را می‌پوشانند.»

باید اذعان کرد که نه رقابت و حتی دشمنی ادارهٔ ششم ادارهٔ کل امنیت (اس.د.) با رؤسای آپ‌ور و نه بازجویی‌هایی که به دنبال سوءقصد ۲۰ ژوئیه به عمل آمد، نتوانست روشنایی کاملی بر روی خیانت‌های کاناریس و معاونش ژنرال اوستر بیفکند. می‌بایست در انتظار دوران پس از جنگ بمانیم و شاید هنوز هم همه چیز روشن نشده باشد. در کتاب برایان مرفی تحت عنوان حرفه جاسوسی که در سال‌های دههٔ ۷۰ در لندن منتشر شد[1] خواندم که کاناریس قبل از جنگ با وساطت سربازیل زاخاروف «سوداگر مرگ» با اینتلیجنس سرویس تماس گرفته بود. این احتمال پذیرفتنی است. لابد زاخاروف سالخورده فکر می‌کرده که دریاسالار یونانی است. تا جایی که من اطلاع دارم این نخستین باری است که در خصوص این کانال ارتباطی جدید صحبت می‌شود.

پرسروصداترین خبرچین، الیزابازنا با نام مستعار سیسرون پیشخدمت مخصوص و اتاقدار سرهیونچبول ـ هاجسن سفیر انگلیس در آنکارا بود که یک روز بی‌مقدمه خودش را به دکتر مویزیش وابستهٔ مطبوعاتی سفارت و کارمند ادارهٔ کل امنیت معرفی کرد و از اکتبر ۱۹۴۳ تا آوریل ۱۹۴۴ اطلاعات بی‌اندازه گران‌بهایی به‌خصوص دربارهٔ عملیات اورلرد دراختیارمان گذاشت: پیاده شدن نیروهای انگلیسی و امریکایی در نورماندی. اما نه رزین‌تروپ و نه کارشناسان آپ‌ور اطلاعات سیسرون را باور نکردند و به آن بهایی ندادند! ظاهراً هیچ کس هم تعجب نکرد.

ادارهٔ کل امنیت (اس.د.) را اشخاص خائن اداره نمی‌کردند. با این همه کافی بود در رأس ادارهٔ ششم آن شخصی قرار گرفته باشد که نه شخصیت استواری داشت و نه آن‌قدر زرنگ و تیزبین بود که ادعا می‌کرد. در آوریل

1. Brian Murphy, The Business of Spying, London, 1974.

۱۹۴۳ که فرماندهی گردان فریدنتال با مأموریت ویژه را عهده‌دار شدم، والتر شلنبرگ را شناختم که در آن هنگام سرهنگ سازمان امنیت و شخصی پرحرف بود. دوست داشت حرف بزند و به‌خصوص به تازه‌وارد بی‌اطلاعی مثل من دربارهٔ «جادوی» سرویس‌های مخفی و خودش سخن بگوید. در آن هنگام ما معمولاً با یکدیگر ناهار صرف می‌کردیم و او دربارهٔ رئیس سابقش راینهارد هایدریش که یک سال پیش در پراگ به قتل رسیده بود صحبت می‌کرد. برای اینکه با نشان دادن یک نمونه برجسته به من بفهماند که چگونه می‌توان یک فکر را تبدیل به یک اقدام پرسروصدا کرد، برایم تعریف کرد که در چه شرایطی «بزرگ‌ترین موفقیت قرن» را تدارک دیده است: انهدام ستاد کل ارتش سرخ در ۱۹۳۷.

امروزه مراحل گوناگون این ماجرای شگرف بر همگان روشن شده است. هایدریش از اسنادی که شخصی به نام ژنرال اسکوبلین جاسوس دوجانبه و معاون ژنرال دومپلر فرمانده ارتش روس‌های سفید دراختیارش گذارده بود استفاده کرد. اسناد مزبور که مارشال توخاچفسکی، کسی که ارتش سرخ را بازسازی کرده بود، بدنام می‌کرد با مهارت هرچه تمام‌تر به ادوارد بنش داده شد. بنابراین استالین از طریق متحدش رئیس جمهور چکوسلواکی اسناد را به‌دست آورد.

استالین غافل نبود که اسناد از کجا آمده است و لذا از طریق یکی از مأموران خود در سفارتش در برلین سه میلیون روبل به هایدریش پرداخت. این پول به صورت اسکناس‌های درشت روسی بود که البته شمارهٔ هر کدام را قبلاً برداشته بودند. هنگامی که مأموران مخفی شلنبرگ خواستند آنها را در روسیهٔ شوروی خرج کنند، بلافاصله بازداشت شدند.

ولی استالین به برکت اسناد اسکوبلین ـ هایدریش توانست محاکمات بزرگ مسکو را ترتیب دهد و هرگونه مخالفتی را در درون ارتش سرخ نابود سازد.

واقعیت امر این است که استالین و توخاچفسکی از مدت‌ها پیش از

یکدیگر متنفر بودند و از اواخر ۱۹۳۵ روابط بین حزب و ارتش به هیچ‌وجه خوب نبود. در روسیه همه از استالین می‌ترسیدند. او کولاک‌ها را به شدت سرکوب کرده و تروتسکیست‌ها، جوانان، روشنفکران و صاحبان صنایع را به عنوان خرابکار نابود ساخته بود. حتی کارگران کارخانه به قتل رسیده بودند. سازمان گ.پ.اوی بیرحم میلیون‌ها شهروند را به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید کرده بود. کانال‌های دریای سفید به بالتیک (۲۲۵ کیلومتر)، کانال مسکو ـ ولگا و کارهای ساختمانی عظیم‌دیگر به دست صدها هزار زندانی روس ساخته شده بود.

توخاچفسکی از یک خانوادهٔ اصیل شهرستانی و افسر سابق هنگ مشهور سمنوفسکی در گارد امپراطوری بود که در ۱۹۱۸ به سرخ‌ها پیوسته بود. او به‌طور قطع از استالین که در ۱۹۲۰ خواسته بود نقش فرمانده جنگ را بازی کند و در برابر ورشو شکست خورده بود، محبوب‌تر بود. در آن هنگام توخاچفسکی با زحمت توانسته بود چند واحد از ارتش سرخ در حال هزیمت را نجات دهد. استالین هرگز او را نبخشیده بود. او می‌دانست که در سال ۱۹۳۷ اکثریت افسران، به‌خصوص در درجات بالا، قاطعانه دشمن حزب کمونیست‌اند. اسنادی که از پراگ به دستش رسید به او اجازه داد که آنها را نابود کند.

مارشالها توخاچفسکی، یگوروف، بلوشر و ۷۵ ژنرال از ۸۰ ژنرالی که عضو شورای عالی دفاع بودند تیرباران شدند. از ۱۵ ارتشبد ۱۳ نفرشان به اضافه ۳۶۷ ژنرال دیگر در درجات سپهبدی و سرلشکری و سرتیپی اعدام شدند. از مه ۱۹۳۷ تا فوریه ۱۹۳۸ بیش از ۳۲۰۰۰ افسر ارتش شوروی به قتل رسیدند.

این «تصفیه» نظامی عظیم، پس از آن همه تصفیه‌های سیاسی، نه تنها هایدریش و شلنبرگ یعنی سازمان اطلاعات سیاسی ما را که مطمئن بودند به یک موفقیت بزرگ دست یافته‌اند، بلکه شخص هیتلر را فریب داد. برخلاف آنچه تصور می‌کردند ارتش سرخ تضعیف نشد بلکه برعکس تقویت شد.

برای هر یک از افسران، از ارتشبد گرفته تا سروان‌های فرمانده گروهان، دو نوع کمیسر سیاسی در کلیهٔ هنگ‌ها تعیین گردید: امنیتی و عقیدتی موسوم به پلیتیکوم.

افسران جوان سیاسی و کمونیست‌های مطمئن جایگزین ارتشبدها، سپهبدها، سرلشکرها، سرتیپ‌ها، سرهنگ‌ها و سرگردهایی شدند که تصفیه شده بودند. در همان حال استالین برنامه توخاچفسکی را اجرا می‌کرد. از پائیز ۱۹۴۱ از ارتش سرخ **ارتش ملی روس** را ساخت. افسران از نو سردوشی‌های طلایی ارتش سابق امپراتوری را داشتند و نشان‌های ملی مانند کوتوزوف و سوواروف مجدداً برقرار شد. پلیتیکوم‌ها حذف شدند و جای خود را به **زامپولیت‌ها** دادند. از تصفیه خونین و وحشتناک ۱۹۳۷ یک ارتش سیاسی روس بیرون آمد که قادر بود شکست‌های بزرگ را تحمل کند. ژنرال‌های روس به‌جای توطئه، خرابکاری، خیانت ــ همان‌طور که در کشور ما نیز در مشاغل عالی جریان داشت ــ در اطاعت از اوامر شتاب ورزیدند.

در آوریل ۱۹۴۳ تجربهٔ خدمت در جبهه از مدتی پیش به من آموخته بود که ستاد کل ارتش سرخ به هیچ‌وجه نابود نشده است.

از سالهای پیش از جنگ، وزارت امور خارجه ما نیز تبدیل به یک «لانهٔ توطئه» دیگر شده بود. در برلین، ارنست‌فن‌وایتسکر و شماری از کارمندان بلندپایه، بیشتر اوقات خود را صرف ارسال اطلاعات، مأموران و پیشنهادات به کشورهای بیگانه می‌کردند. دیپلومات‌های مزبور و رئیس **آب‌ور** به مبادله اطلاعات می‌پرداختند. در سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌های آلمان در کشورهای بیگانه، توطئه طرفداران یا اعضایی داشت که با وابستگان سفارتخانه‌ها و جاسوسان دشمن یا در کشور اصلی یا در سویس و ایتالیا و سوئد و اسپانیا و پرتغال و ژاپن تماس می‌گرفتند تا هرچه زودتر اطلاعات سیاسی، اقتصادی و نظامی را به آنها بدهند. اولریش‌فن‌هاسل سفیر سابق در رم، کنت فن در شولنبورگ سفیر در مسکو، بولو ــ شوانته سفیر در بروکسل

در توطئه علیه رژیم شرکت داشتند. برخی دیگر مانند اوگن اُت در توکیو عملیات جاسوسی و خیانت زیردستان خود را «می‌پوشاندند».

سرهنگ اُت قبلاً وابسته به ستاد ژنرال کورت فن‌اشلایشر بود که از ۲ دسامبر ۱۹۳۲ تا ۲۹ ژانویه ۱۹۳۳ مقام صدارت عظمای آلمان را برعهده داشت. اشلایشر که قصد داشت جناح چپ حزب ناسیونال سوسیالیست (اشتراسر) و سندیکاهای مارکسیست را به‌منظور خرد کردن حزب با یکدیگر متحد سازد، در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ در جریان سرکوب‌ها به قتل رسید. اشلایشر در ۱۹۳۳ سرهنگ اُت را به عنوان «ناظر نظامی» به توکیو فرستاده بود. اُت در همانجا وابستهٔ نظامی و سپس ژنرال و سفیر شد. رفتار او در قبال زورگه در ژاپن قابل توجیه نیست.

در لندن در سالهای پیش از جنگ، تئوکورت رایزن سفارت با موافقت برادرش اریش کورت که ابتدا همکار نزدیک ریبن‌تروپ بود، به فعالیت اشتغال داشت. پس از اعلان جنگ، تئوکورت خودش را به سفارتمان در برن منتقل کرد. آنچه هایدریش **ارکستر سیاه** نامگذاری کرده بود، چیزی جز شعبه‌ای ازاین شبکه نبود که از مأموران **آب‌ور** و دیپلومات‌های مقیم رم تشکیل می‌شد.

در جای خود از اوتویان که شهرت غم‌انگیزی یافته است گفت‌گو خواهم کرد. این شخص مأمور ارتباط میان کاناریس و سازمان‌های مختلفی بود که در خدمت دشمن قرار داشتند.

هدف کلیهٔ این اشخاص چه بود؟ ادعا می‌کردند که یک هدف بیش ندارند: به منظور نجات کشورشان مانع از شروع جنگ شوند و وقتی جنگ شروع شد آن را متوقف سازند. آنها یک وسیله بیشتر برای نیل به منظورشان نمی‌دیدند: از میان برداشتن هیتلر. قابل ذکر است که در هیچ جا، نه در اسنادی که نزد توطئه‌گران کشف شد، نه در کتاب‌هایی که پس از جنگ نوشتند و کوشیدند اقدامات خود را توجیه و به آنها مباهات کنند، کوچک‌ترین ردپایی از یک دکترین منسجم، یک برنامهٔ سیاسی در مورد آیندهٔ

آلمان و اروپا و نه حتی یک دید واقع‌بینانه از اوضاع سیاسی به همان صورتی که در سال‌های ۱۹۳۸، ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۴ وجود داشت، دیده نمی‌شود.

همیشه اقداماتشان با سخنانشان تناقض داشت. خودشان را میهن‌پرستان ناامیدی معرفی می‌کردند که کشورشان بنده و بردهٔ ناسیونال سوسیالیسم و یک جبار پلید خونخوار شده است. در این صورت دو راه حل در برابرشان قرار داشت:

نخستین راه حل بسیار ساده است و فقط یک نفر کافی است که در هر زمانی در فاصلهٔ ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ آن را عملی سازد: کشتن هیتلر.

دومین راه حل عبارت از این است که بگردند و چیز بهتری را جانشین ناسیونال سوسیالیسم سازند. لازمهٔ این کار داشتن یک رهبر واقعی، ارتش و دکترین اجتماعی و سیاسی و اقتصادی عالی‌تر است. حتی کوچک‌ترین سایه‌ای از همهٔ اینها در نزد توطئه‌گران دیده نمی‌شود. هیچ کدام از آن‌ها شهامت و ازخودگذشتگی این را نداشت که جان خود را فدای «کشتن جبار خونخوار» کند؛ حتی اشتافنبرگ که عامل سوءقصد ناقرجام ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ بود. او بمب را کنار گذاشت و چاشنی آن را فشار داد و سپس بلافاصله گریخت. بمب در حدود ده دوازده نفر را کشت و زخمی کرد بدون آنکه صدمه‌ای به هیتلر بزند. حال آن‌که اشتافنبرگ قبل از ۲۰ ژوئیه سه بار با هیتلر گفتگو کرده بود: در ۶ و ۱۱ و ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۴. برای او آسان بود که طی یکی از این ملاقات‌ها پیشوا را بکشد. در میان فهرست اسامی حکومت آینده، نام او با درجهٔ ژنرالی به سمت معاون وزارت جنگ کشف شده، پس قصد فداکردن جانش را نداشت.

امّا در مورد آیندهٔ آلمان، به نظر نمی‌رسد حتی یکی از توطئه‌گران به‌طور جدی به آن اندیشیده باشد. آنها طوری استدلال می‌کردند که گویی مرگ پیشوا خود به خود مسائل را حل خواهد کرد و به تمام دشواریها پایان خواهد داد. نمی‌فهمیدند که قتل آدولف هیتلر برای آلمان صلح به ارمغان نخواهد آورد مگر پس از پذیرفتن تسلیم بدون قید و شرط، و این قتل کشور را در

بحبوحهٔ جنگ دستخوش وحشتناک‌ترین جنگ داخلی خواهد ساخت.

تنها چیزی که در میان شرکای توطئه خوب کار می‌کرد «روابط دوستانه» ـ هرچند نفرت بین گروه‌ها و افراد کم نبود ـ سیستم مبادلهٔ لطف‌ها، حمایت از یکدیگر و دوز و کلک بود. به عنوان مثال آپ‌ور پناهگاه افسران و دیپلومات‌هایی شده بود که تحت نظر قرار داشتند یا رازشان کشف شده بود. برای توطئه‌گران غیردیپلومات گذرنامه و اجازهٔ مخصوص تهیه می‌کرد، و نظیر اینها. تنها آینده‌ای که هر کس آماده می‌کرد، برای خودش بود: فلان سرهنگ خودش را ارتشبد می‌دید، فلان سفیر می‌خواست وزیر شود، فلان ژنرال می‌خواست رئیس کشور یا «نایب‌السلطنه» آلمان شود، مثل ژنرال یک.

بیشتر این اشخاص ادعا کرده‌اند که مدافع صلح بوده‌اند. کارشان چه بود؟ آپ‌ور محرمانه به دشمن خبر می‌داد، دیپلومات‌ها از انگلستان استدعا می‌کردند که در برابر «جبار خونخوار» محکم بایستد تا بتوانند او را به قتل برسانند.

اکنون روشن شده است که چرچیل برخلاف ادعایش نه با هیتلر نه با «هم‌نهایش» و نه با ناسیونال سوسیالیسم نمی‌جنگید، بلکه چنانچه در خاطراتش می‌نویسد: «سیاست بریتانیا مخالفت با ملتی است که بر اروپا تسلط دارد.» این ملت باید نابود شود. چرچیل تصریح می‌کند: «اهمیت چندانی ندارد که این ملت اسپانیا، فرانسه پادشاهی یا امپراتوری، آلمان امپراتوری یا هیتلری باشد، منظور نیرومندترین کشور یا کشوری است که دارد شروع به نیرومندشدن می‌کند.» امروزه به سادگی می‌توان گفت که چرچیل در اتحاد با استالین مرتکب اشتباه شد چون پس از جنگ با گفتن این جمله که «ما خوک عوضی را کشتیم» به خطای خود اعتراف کرد؛ سخنی که هر فرد انگلیسی می‌توانست مفهوم آن را بفهمد.

همچنین روزولت از رقابت صنعتی و بازرگانی آلمان به ستوه آمده بود. به همین جهت در کنفرانس کازابلانکا تصمیم گرفت تسلیم بدون قید و شرط را به آلمان تحمیل کند، تصمیمی که چرچیل و استالین نیز به آن پیوستند و با

دقت هرچه تمام‌تر مورد عمل قرار گرفت. حتی هنری مورگنتا یکی از مشاوران اصلی روزولت طرحی تهیه کرده بود که آلمان را تبدیل به «کشوری صیفی‌کاری» بکند. طرح مزبور از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ به موقع اجرا گذاشته شد تا وقتی دریافتند که با نفرتی احمقانه تهیه شده و جهان غرب به آلمان نیاز دارد.

ادعا کرده‌اند که ۴۸،۷۸۹،۲۶۹ نفر آلمانی که در ۱۹۳۸ از هیتلر و حزبش طرفداری کردند یا دستخوش «جنون دسته‌جمعی» شده بودند یا «گشتاپو آنها را مجبور به رأی دادن کرده بود». این حرفها بی‌معنی است. در رژیم ناسیونال سوسیالیستی هیچ چیز زشت و «بی‌رحم» نبود. هرگز ادعا نمی‌کنم که رژیم بی‌عیب بود. گمان نمی‌کنم در روی زمین رژیمی وجود داشته باشد که بی‌عیب باشد. ولی رژیم مزبور می‌بایست از درون تعدیل شود و بهبود یابد نه با توطئه‌چینی و خیانت. آلمان پس از ورسای و بالنا فقط با نیروی کار خود توانست بر مشکلات غلبه کند و تبدیل به یک کشور درجه اول شود نه با خیانت افرادی نظیر آقایان گیزه ویوس واتو یان.

برخی از توطئه‌گران مانند فن هاسل و آدام فن‌تروت این حقایق را انکار ننموده به مخاطبان انگلیسی خود اظهار کردند و با وجود این دست از توطئه نکشیدند. آلن‌دالس رئیس سرویس‌های اطلاعاتی امریکا در سویس گزارش می‌دهد که اندکی قبل از ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ از طریق گیزه ویوس اطلاع حاصل کرد که قرار است «به محض اینکه هیتلر نابود شود گروه مخالف در آلمان خود را آمادهٔ تسلیم بدون قید و شرط به ارتش‌های شوروی، بریتانیا و امریکا نماید.»

توطئه‌گران هیچ دید واقع‌بینانه‌ای از افکار عمومی آلمان نداشتند و خیال می‌کردند به محض اینکه هیتلر به قتل رسید سربازان و مردم از آنها پیروی خواهند کرد و بدین‌سان بود که در ۱۹۴۴ به متفقین پیشنهاد کردند که «با کمک سربازان مورد اطمینان» هیتلر و رهبران مهم ناسیونال سوسیالیست را در خلوتگاه اوبرسالزبورگ دستگیر کنند.» کدام سربازان مورد اطمینان؟ همچنین مشاهده می‌کنیم که در روز سوءقصد ژنرال هوپنر خودش را آماده

کرده بود که ۳۰۰۰۰۰ نفر را بازداشت کند. به وسیلهٔ کی؟ چه کسی از دستورات ژنرال بک که از اوت ۱۹۳۸ از کار برکنار بود اطاعت می‌کرد؟

نتایج این خیانت‌ها گوناگون بود و ارزیابی آنها دشوار است. به عنوان مثال امکان ندارد بدانیم بندوبست‌های دیپلوماتیک ضدهیتلری با بریتانیا، بلژیک، هلند و فرانسه تا چه اندازه دولت‌های غربی را تشویق کرد وارد جنگی شوند که کلیه اشخاص بصیر و با حسن‌نیت به پوچی و بیهودگی آن اذعان دارند.

امروز اطلاع داریم که دولتمردان و ژنرال‌های متفقین از اکتبر ۱۹۴۰ انتظار آشوبهای مهم و شورش‌هایی در ارتش آلمان را می‌کشیده‌اند. موریس گاملن فرمانده کل ارتش فرانسه طی ضیافت ناهاری در شهرداری پاریس در ۱۹۳۹ اظهار داشت: «اینکه ورماخت ده یا بیست یا صد لشکر دارد مهم نیست، چون روزی که اعلان جنگ داده شود ارتش آلمان برای سرکوب شورش‌هایی که در برلین بروز خواهد کرد، به‌سوی آن شهر حرکت خواهد کرد.» این سخنان را ژرژ بونه وزیر امورخارجه وقت فرانسه در کتابش تحت عنوان از **مونیخ تا جنگ**[1] نقل کرده است. ژنرال گاملن ژنرال بک را به‌خوبی می‌شناخت و قبل از جنگ وی را همراه با سرگرد اشپایدل ـ ژنرال بعدی و یکی دیگر از اعضای فعال توطئه ـ به حضور پذیرفته بود.

به عقیدهٔ من اعمال این‌گونه افراد درنهایت به نفع یک کشور یعنی روسیه شوروی و یک هدف یعنی کمونیسم بین‌المللی تمام شد. این اعمال نتوانست نه در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ مانع از شروع جنگ شود و نه در ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ جنگ را متوقف سازد. بلکه برعکس شد. مورخان نتوانسته یا نخواسته‌اند مسئولیت عظیم توطئه‌گران را در وقوع تراژدی جنگ جهانی دوم ارزیابی کنند که به قول چرچیل «می‌شد از آن اجتناب کرد.»

در سپتامبر ۱۹۳۹ در لندن و پاریس و واشینگتن معتقد بودند که «حکومت هیتلر بیش از سه هفته مقاومت نخواهد کرد». لهستانیها به دیپلومات‌های مردد فرانسوی گفته بودند: «شما به ایتالیائی‌ها بپردازید، ما

1. George Bonnet: De Munich à La guerre, Paris.

خودمان کار آلمانیها را خواهیم ساخت.»

از سوی دیگر درمی‌یابیم که متفقین غربی از نوامبر ۱۹۳۹ نسبت به اشخاصی که به حق می‌توان آنان را لافزن یا محرک جنگ نامید مأیوس و بدگمان شده بودند. این «آقایان محترم» برای اینکه دشمن سخنانشان را باور کند، ناچار شدند از آن پس با شور و حرارت بیشتری به خیانت بپردازند. مباهات می‌کردند برای کشوری که به آن خیانت می‌کردند امتیازاتی کسب خواهند کرد که فقط در عالم خیال وجود داشت. سرانجام پس از آنکه به رفقا و زیردستان و گاهی به مافوق‌هایشان دروغ گفتند ناچار شدند همهٔ اصول اخلاقی را رها کنند و رؤسایشان مانند کاناریس و ترسکو خود را غرق در ننگ و پستی ساختند. دست‌کم شخص اخیر آن‌قدر مقاومت داشت که گلوله‌ای در مغزش خالی کرد.

سرانجام مشاهده می‌کنیم که مصمم‌ترین طرفداران جنگ، یعنی چرچیل و ونسیتارت بدبینی حیرت‌انگیزی نسبت به توطئه‌گران ابراز داشته‌اند. جز این هم نمی‌توانست باشد.

امروزه دربارهٔ «انقلاب مداوم» زیاد صحبت می‌شود. در آلمان در سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ **خیانت مداوم** وجود داشت و ملت آلمان می‌بایست نیروی [illegible] داشته باشد که در برابر این همه ملتهای مؤتلف مقاومت کند و در درون نیز [illegible] آنها مبارزه کند.

شکست نظامی آلمان، یعنی تسلیم بدون قید و شرط نه تنها نه ماه پس از سوءقصد ۲۰ ژوئیه صورت گرفت که نقطهٔ اوج خیانتی بود که می‌رفت که از هفت سال پیش جریان داشت. اما این تسلیم بدون قید و شرط مربوط به دوران نیز بود: این آن مطلبی است که نمی‌خواهند بپذیرند ولی هر روز با دلایل متقن روشن‌تر می‌شود.

این «خیانت مداوم» یک جنبهٔ فوق‌العاده مهم نیز داشت، کلیهٔ توطئه‌گران به هیتلر سوگند یاد کرده بودند و به سوگند خود خیانت ورزیدند. برخی از آنان توانستند مارشال رومل نامدار را نیز که به کلی از وسعت دامنه و اهداف

توطئه غافل بود، درگیر سازند. دراین خصوص گیزه ویوس راست می‌گوید: «رومل هرگونه سوءقصدی به جان هیتلر را تائید نمی‌کرد و به گفتن این جمله بسنده کرد: «اگر آلمان به وجود او نیاز داشته باشد، شانه خالی نخواهد کرد.» وقتی در اواخر ۱۹۴۲ یک به مارشال فن مانشتاین نامه‌ای نوشت که توضیح بدهد که «ما جنگ را باخته‌ایم،» مارشال پاسخ داد: «مادام که خودمان جنگ را باخته ندانیم، هرگز آن را نخواهیم باخت.»

رئیس روابط عمومی توطئه کارل‌گوردلر شهردار سابق لایپزیگ بود که در بحبوحه جنگ از [illegible] دعوت کرد به توطئه‌گران بپیوندد. ژنرال به سادگی پاسخ داد: «من به عنوان [illegible]، خود را مقید به سوگندی می‌دانم که یاد کرده‌ام. خواهش می‌کنم اصرار نکنید.»

از نقطه‌نظر نظامی، ناچارم به بی‌آمدهای [illegible] ناگون، یعنی بی‌آمدهای خونینی اشاره کنم که ارزیابی آنها نیز دشوار است. چه تعداد سرباز کشته و زخمی شدند؟ چه مقدار ساز و برگ و چه سرزمین‌هایی از دست رفت به خاطر اینکه ژنرال‌های بوروکرات در کارپردازی، حمل و نقل و کارگزینی ستاد ارتش خیانت کردند؟ گزاف نیست بگوییم اگر روس‌ها ابتدا جبههٔ مرکزی را در جهت ورشو شکستند، بخشی به این دلیل بود که رئیس ستاد ارتش گروه مرکزی ژنرال فن‌ترسکو بود. از قرار معلوم این شخص مراحل ابتدایی را در حرفهٔ جاسوسی طی کرده و به درجات عالی رسیده بود. وقتی هیتلر در شب ۲۴ مه ۱۹۴۰ تصمیم گرفت لشکرهای تانک خود را که به سوی دنکرک پیش می‌رفتند متوقف سازد، به سرهنگ فن‌ترسکو که در آن هنگام وابسته به ستاد ژنرال فن‌روندشتت بود مأموریت داده شد دستور توقف را به واحدهای رزمی در سنت اومر و بتون ابلاغ کند. در سپیده‌دم ۲۶ مه، خودرویی که فن‌ترسکو سوارش بود، ظاهراً توسط یک گروه گشتی انگلیسی غافلگیر شد. سرهنگ بدون هیچ توجیهی گریخت و کیف دستی خود را که محتوی دستورات بود جاگذاشت. وقتی بدون دستور کتبی فن‌روندشتت به بتون رسید «بلافاصله یک کمیسیون تحقیق تشکیل شد و

www.NaziCenter.com

ترسکو به شرفش سوگند خورد که با چشم خود دیده است که کیف دستی در خودرو که آتش گرفته بود سوخته است.»

لادیسلاس فاراگو در کتاب **جنگ دیوانگان**[1] (۱۹۵۵) فاش می‌سازد که به هیچ وجه چنین چیزی نبود. دستورها دست‌نخورده به دست انگلیسیها افتاد و آنها را بی‌درنگ برای ژنرال آلکساندر و سپس لرد گورت فرمانده نیروی اعزامی فرستادند که بلافاصله جناح جنوبی‌اش را تقویت و راه‌پیمایی واحدهایش به سوی دنکرک را تسریع کرد.

برگردیم به ارتش گروه مرکزی در جبههٔ شرق در ۱۹۴۴. من نمی‌دانم عظمت مسئولیت ستادی که می‌خواهد واقعاً از چنین جبهه‌ای و در چنین اوضاع و احوال نگران‌کننده‌ای دفاع کند تا چه اندازه است. به عقیدهٔ من ترسکو و کلیهٔ اعضای ستادش می‌بایست بیست و چهار ساعت شبانه‌روز کار کنند، در حالی که به جای آن به توطئه می‌پرداختند. هرچند من هیچ‌گاه مسئولیت یک جبههٔ بزرگ و حتی مدیریت سازمانی نظیر ارتش داخلی را برعهده نداشته‌ام ولی از لحاظ تجربه می‌توانم بگویم که اگر فرمانده و رئیس ستادش تمام فکر و نیروی خود را صرف کارشان نکنند، نتیجهٔ مطلوب نخواهند گرفت.

وجود این مخالفان یک پیآمد دیگر نیز داشت که از نظر مادی مهم‌تر از همه بود. هر یک از این اشخاص از لحاظ فردی بی‌اراده، بی‌مبالات، سست و مهمل بودند، اما مشاغل کلیدی را برعهده داشتند که دسترسی به اطلاعات مهم و حیاتی را برای آنان ممکن می‌ساخت و این اطلاعات بدون اطلاع و گاهی با موافقت آنان از طریق جاسوسان حرفه‌ای سخت‌کوش در اختیار مسکو قرار داده می‌شد: منظورم جاسوسان **ارکستر سرخ** است.

دولت شوروی از سال ۱۹۲۳ دو سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی تأسیس کرده بود که در سراسر جهان مشغول کار بودند. کمینترن مأموران سیاسی و اقتصادی و اجرایی خودش را داشت و ادارهٔ چهارم ستاد ارتش نیز

1. Ladislas Farago: **War of Wits**, London, 1955.

مستقلاً فعالیت می‌کرد. از ۱۹۲۸ این سرویس‌های اطلاعاتی در آسیا، افریقا، امریکا و اروپا گسترش قابل ملاحظه‌ای یافتند. به‌زودی هیئت‌های دیپلوماتیک و اقتصادی، وابستگان نظامی، سازمانهای کارگری و غیره به صورت پوشش شبکه‌های جاسوسی مسکو درآمدند. سرانجام در شوروی مدارس تخصصی برای این منظور مهم ایجاد شد که شخص استالین تشویق می‌کرد و از سالهای ۱۹۳۷ـ۱۹۳۶ به نحوی خارق‌العاده شروع به دادن نتیجه کرد.

بنابراین رؤسای پایگاه‌ها، متصدیان دستگاه‌های رادیو و مأموران مخابرات ارکستر سرخ همگی جاسوسانی کهنه‌کار بودند که امروزه اطلاعات فراوانی دربارهٔ آنها دردست داریم. با این همه هنوز رئیس واقعی این شبکه در آلمان ناشناس مانده است. او در سرفرماندهی کل ارتش کار می‌کرده و خودش مستقیماً شبکهٔ سویس را مطلع می‌ساخته است. از این‌رو هر تصمیمی که هیتلر در ظهر می‌گرفت، مسکو پنج یا شش ساعت بعد خبردار می‌شد.

از وقتی جنگ با اتحاد شوروی آغاز شد، پیام‌های شبکه‌ای که در دوران جمهوری وایمار به شبکهٔ کمینترن مشهور بود افزایش یافت. در فاصلهٔ ۱۰ ژوئن و ۸ ژوئیه ۱۹۴۱ تعداد پایگاه‌های ارکستر سرخ از ۲۰ به ۷۸ رسید. از اوت ۱۹۴۲ سرویس شنود نیروی هوایی و نیروی دریایی و آب‌ور با پیام‌های رادیویی غیرقابل استفاده دریافت می‌کردند یا پیام‌ها را به سرویس‌هایی می‌دادند که نمی‌دانستند با آنها چه کنند.

اگرچه از آغاز جنگ گروه‌های کشف رمز در نیروی دریایی و هوایی و ستاد کل مشغول کار بودند، ولی سرویس کشف رمز آب‌ور تا اواسط آوریل ۱۹۴۲ آمادهٔ کار نبود. در پائیز ۱۹۴۱ هنوز کارشناسان آب‌ور فاقد خودروهای مجهز به دستگاه‌های کشف فرستنده‌های رادیو بودند.

خنده‌آور است که شلنبرگ در خاطراتش که در ۱۹۵۶ منتشر شد می‌نویسد او و کاناریس و ژنرال فریتس‌تیل رئیس سرویس مخابرات نیروی

زمینی موفق شدند اعضای شبکهٔ ارکستر سرخ را تعقیب کنند. واقعیت امر این بود که کاناریس ناچار شد به‌این موضوع علاقه‌مند شود و حتی یک لحظه تردید ندارم که او در این مورد هم دودوزه‌بازی می‌کرد. اما ژنرال تیل چگونه می‌توانست جاسوسان سازمانی را دستگیر کند که احتمالاً خودش از اعضای فعال آن به‌شمار می‌رفت؟ در واقع امکان نداشت بدون اطلاع جاسوسی با نام مستعار ورتر که در ستاد نیروی زمینی فعالیت می‌کرد، اطلاعات خود را به جاسوس دیگر با نام مستعار لوسی در سویس بفرستند. دکتر ویلهلم شرام استاد اقتصاد سیاسی دانشگاه مونیخ معتقد است که خود تیل یکی از جاسوسان ارکستر سرخ بوده است. در ۱۵ مارس ۱۹۶۶ والتر گورلیتس در مقاله‌ای که در روزنامهٔ دی‌ولت چاپ هامبورگ منتشر کرد، به همین نتیجه رسید. تیل یکی از اعضای اصلی توطئه ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ بود که در ۲۱ اوت همان سال محکوم به مرگ و اعدام شد.

ایستگاه‌های رادیویی مخفی برلین و بروکسل از ۲۴ ژوئن ۱۹۴۰ شناسایی شده بودند ولی تنها در دسامبر ۱۹۴۱ بود که جاسوسان گروه بروکسل از سوی ادارهٔ کل امنیت رایش بازداشت شدند. در مارسی و سپس در پاریس توانستند سوکولوف روسی را که با نام مستعار کنت و لئوپلدتریر را که با نام مستعار ژیلبر فعالیت می‌کردند و قبلاً از جانب پلیس لهستان و فرانسه شناسایی شده بودند، بازداشت کنند و آب‌ور مدت کوتاهی شبکهٔ آنان را مورد استفاده قرار دهد (از ژوئیه تا نوامبر ۱۹۴۲).

در مسکو کار شناسایی که تحت نظر ژنرال فیودور فیودروویچ کوزنتسف با نام مستعار دیرکتور انجام وظیفه می‌کردند، شبانه‌روز مشغول کار بودند و پیام‌های رمزی را که اعضای شبکه ارکستر سرخ می‌فرستادند کشف می‌کردند.

به محض اینکه پیام‌ها کشف و آماده می‌شد، کوزنتسف آنها را به اطلاع استالین می‌رساند که ریاست «شورای دفاع و نجات ملی» و «استاوکا» یعنی ستاد کل ارتش سرخ را برعهده داشت.

در آغاز طرفهای مخابرهٔ دیرکتور در برلین به‌خاطر بی‌عرضگی خود در حال فلج بسرمی‌برند: پیام‌ها را در خلاء مخابره می‌کنند و از مسکو پاسخی دریافت نمی‌دارند ـ لذا کارشان را تعطیل و اطلاعاتشان را به کنت می‌دهند که در آن زمان در بروکسل اقامت دارد. مسکو سوکولوف را مأمور می‌کند به برلین برود و دستگاه‌های مخابرات را به‌کار بیندازد و نشانی‌هایی به‌دست آورد. این پیام در ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۲ کشف می‌شود و متعاقب آن نقاب از چهرهٔ رهبر ارکستر سرخ در برلین برداشته می‌شود: او ستوان یکم نیروی هوایی هاروشولتسه ـ بویزن نوهٔ برادر دریاسالار فن‌تیرپیتز است که با نام مستعار کورو فعالیت می‌کند؛ از ۱۹۳۳ به جاسوسی برای شوروی اشتغال دارد؛ دامنهٔ جاه‌طلبی‌هایش وسیع است و میل دارد در حکومت آیندهٔ آلمان سمت وزارت جنگ را داشته باشد. چراکه نه؟

همراه با کورو یک رقاصه، یک زن غیبگو، یک کارگردان سینما و چندین جاسوس کمونیست که در وزارتخانه‌های تبلیغات، امور اقتصادی، کار، هواپیمایی، امور خارجه، آب‌ور و غیره فعالیت می‌کنند بازداشت می‌شوند. مجموع این عده که در ماه‌های اوت و سپتامبر ۱۹۴۲ روانهٔ زندان می‌شوند، ۸۱ نفر است.

آهنگ‌های ارکستر سرخ در سراسر اروپا طنین‌افکن است: در آنورس، آمستردام، نمور، لیژ، لیل، لیون، نیس، آنسی، مارسی، پاریس و همچنین در بارسلون و رم و بلگراد. طبق اطلاعاتی که به من رسید در فاصله ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ شبکه‌های مهم ارکستر سرخ در سرزمین‌های اشغالی از سوی ورماخت نه‌تنها در شرق بلکه در کپنهاگ، ورشو و آتن وجود داشته‌اند. حتی در روسیه در پشت جبهه ما وجود داشت. یک شبکه با ۶۰ ایستگاه در خم رود دون و یکی دیگر با ۲۰ ایستگاه در کوبان فعالیت می‌کرد و شبکه‌های دیگری نیز در حومهٔ استالینو و وروشیلوف‌گراد کشف شد. شبکهٔ دون به تنهایی به‌طور متوسط ۳۰۰۰ کلمه در روز به مسکو مخابره می‌کرد. بنابراین خیال استاوکا از لحاظ دریافت اطلاعات آسوده بود.

در عوض مارشال کایتل در ۴ آوریل ۱۹۴۶ در دادگاه نورنبرگ اظهار داشت: «سرویس اطلاعاتی سرفرماندهی کل ارتش که ریاست آن را دریاسالار کاناریس برعهده داشت، اطلاعات بسیار ناچیزی دربارهٔ قدرت ارتش سرخ دراختیار نیروی زمینی و شخص من گذاشت...»

پس از بازداشت‌های برلین، بروکسل، مارسی و پاریس، ویولون‌های اول **ارکستر سرخ** در لوسرن سویس شروع به نواختن کردند. رهبر ارکستر مقیم آن شهر یک یهودی مجار به نام آلکساندر رودلفی بود که با اسامی مستعار **رادو** و **دورا** فعالیت می‌کرد. این یک جغرافیدان برجسته و رئیس شرکت انتشارات جغرافیائی ژنو بود و افزون بر همهٔ اینها گویا افسر ارتش سرخ بود. مأمور ارتباط او با ستاد کل ورماخت شخصی به نام رودلف روسلر با نام مستعار **لوسی** بود که می‌گفتند اهل باواریا و افسر سابق ارتش است که «به‌خاطر نفرت میهن‌پرستانه از نازیسم» خیانت می‌کند. اما بعد معلوم شد که روسلر تبار چک دارد و از مدتها پیش در خدمت بین‌الملل کمونیست‌ها بوده است. ویکتور پری نویسندهٔ امریکایی در کتابش تحت عنوان **فعالیت‌های پنهانی در رایش**[1] می‌نویسد که روسلر قبلاً در ۱۹۱۹ جاسوس کورت آیزنر رئیس جمهور خلقی باواریا بوده که خاطرهٔ شومی از خود به‌جای گذاشته است. وی از ۱۹۴۰ همراه با یک نفر چک به نام سرهنگ سدلاچک با نام مستعار **عموتوم** در دستگاه‌های جاسوسی سویس فعالیت می‌کرده که با سازمان‌های جاسوسی بریتانیا مربوط بوده‌اند.

لوسی برای کسب افتخار جاسوسی نمی‌کرده است. هر ماهه ۷۰۰۰ فرانک سویس به اضافهٔ پاداش و هزینه دریافت می‌کرده است. در جایی خواندم که می‌خواسته «نازیسم را از آلمان ریشه‌کن سازد». با وجود این پس از سقوط رایش سوم به کارش در سویس ادامه داد و در ۱۹۵۳ به اتهام جاسوسی به نفع شوروی بازداشت و محکوم به یک سال زندان شد. لابد

1. Victor Perry: Geheime Reichssache, Frankfurt, 1960.

استعداد طبیعی داشته است.

رودلف روسلر در ۱۹۵۸ درگذشت ولی می‌دانیم که اطلاعاتی را که به **رادو** تحویل می‌داد از دو گروه افسران ارشد آلمانی اخذ می‌کرد: گروه **ورتر** در سرفرماندهی کل و ستاد نیروی زمینی و گروه **اولگا** در ستاد نیروی هوایی و نیز می‌دانیم که **کورو** در وزارت هواپیمایی در برلین خدمت می‌کرده است. اگر نام رمز ورتر در سرفرماندهی معرف یک گروه خاص بوده، پس رئیس این گروه چه نام داشت؟ هیچ کس نمی‌داند. به‌نظر می‌رسد این شخص سرهنگ ـ و ژنرال بعدی ـ فریتس تیل بوده است که بعداً رئیس اداره کل مخابرات نیروی زمینی شد. هم او بود که نخستین تجهیزات رادیویی را دراختیار لوسی گذاشت تا بتواند با رادو و یک جاسوس کمونیست دیگر مقیم سویس به نام کزاویه اشنیپر ارتباط برقرار کند. این گروه سه نفری در حدود پنجاه جاسوس و خبرچین دراختیار داشت و با گروه‌های دیگر ازجمله گروه ترپر در پاریس در ارتباط بود.

بدین‌سان این گروه سه نفری در پناه ملتی که محتاطانه بی‌طرفی خود را حفظ کرده بود، به نفع یک نظام سیاسی فعالیت می‌کرد که هدف اعلام شده‌اش از ۱۹۱۷ نابودی کلیهٔ کشورهای غربی بود. ولی در عین حال باید اذعان کرد که هر کسی موقتاً از فعالیت این گروه بهره‌مند می‌شد: سویسی‌ها، انگلیسی‌ها، امریکایی‌ها و بخصوص شوروی‌ها.

دیرکتور از تابستان ۱۹۴۰ از طریق **لوسی** و **دورا** صدها پیام از **ورتر** دریافت کرد و در دوران جنگ در جبههٔ شرق صدها پیام جهت او فرستاد. دیرکتور دربارهٔ هر مطلبی که مربوط به جنگ بود از گروه سه نفری پرسش می‌کرد: جنگ‌افزارهای جدید، نقل و انتقال سربازان، تأسیس لشکرهای جدید، شخصیت فرماندهان نظامی، روحیهٔ آنان، تأثیر بمباران‌های متفقین، رویدادهای سیاسی، اطلاعاتی که از طریق آپ‌ور به‌دست آمده بود، تولیدات جنگی، نقشه‌های تعرضی و تدافعی سرفرماندهی کل ارتش آلمان، اختلاف در میان فرماندهان عالی و غیره...

هرچند سرویس شنود و استراق‌سمع آب‌ور در اواخر مه ۱۹۴۲ موفق به کشف پیام‌های گنت در بروکسل و گورو در برلین شد، ولی گروه دورا توانست باز هم مدتی اسرار خود را حفظ نماید. سرانجام یک سرهنگ فنلاندی موفق به یافتن کلید رمزهای دوگانه گردید. گمان کنم هنوز این شخص در افریقای جنوبی زندگی می‌کند. او کشف خود را به هیچ یک از سرویس‌های آلمانی نداد بلکه به نمایندهٔ دیپلوماتیک یک کشور بی‌طرف داد. بدین‌سان بود که وزارت خارجهٔ آلمان با میانجیگری یک دیپلومات بلندپایهٔ این کشور از جریان آگاه شد و به سرفرماندهی کل اطلاع و هشدار داد.

در اواخر مارس ۱۹۴۳ که ریاست مدرسهٔ خرابکاری در لاهه را عهده‌دار شدم و خودم را در برابر ادارهٔ ششم اس.د. به ریاست شلنبرگ مسئول یافتم، به کلی از مسئولیت‌های جدیدم بی‌اطلاع بودم. بنابراین ناچار شدم ابتدا با فعالیت‌های ادارهٔ ششم و بخصوص سرویس اطلاعات سیاسی آن آشنا شوم. در آن هنگام بود که از وجود ارکستر سرخ اطلاع حاصل کردم. بدیهی است که نمی‌توانستم اهمیت آن را ارزیابی کنم. همین‌قدر کافی است بگویم که تأثیر بسیار بدی در من گذاشت.

سرانجام صدها پیام شبکه‌های گوناگون ارکستر سرخ کشف شد. اگر مورخی نخواهد یا نتواند اهمیت این موضوع را مدنظر گیرد، از جنگ چهره‌ای به کلی نادرست ارائه خواهد داد. در سطور زیر چهار پیام از ارکستر سرخ را که سرگرد و.ف.فلیکه[1] (که در زمان جنگ افسری با وجدان در آب‌ور بود) در کتاب خود موسوم به گروه جاسوسی ارکستر سرخ آورده است، نقل می‌کنم:

۲ ژوئیه ۴۱- رادو به دیرکتور ـ شماره ۳۴
خیلی فوری
طرح عملیاتی در دست اجرا طرح شماره یک است که هدف آن اورال

1. V.F. Flicke: **Spionagegruppe Rote Kappelle**, 1949.

از طریق مسکو و مانورهای انحرافی در جناح‌ها می‌باشد. حملهٔ اصلی در مرکز خواهد بود. رادو

۳ ژوئیه ۴۱- رادو به دیرکتور ـ شماره ۳۷
تولید فعلی هواپیماهای اشتوکا ۹ تا ۱۰ فروند در روز می‌باشد. میانگین تلفات نیروی هوایی در جبههٔ شرق ۴۰ فروند است. منبع: وزارت هواپیمایی آلمان. رادو

۵ ژوئیه ۴۱- از رادو به دیرکتور ـ شماره ۴۴
در حال حاضر لوفت‌وافه مجموعاً ۲۱۵۰۰ فروند هواپیمای ردیف یکم و ردیف دوم و ۶۳۵۰ فروند هواپیمای باری یونکرس دراختیار دارد. رادو

۲۷ ژوئیه ۴۱- در صورتی که طرح شماره یک به اشکال برخورد کند، بلافاصله طرح شماره ۲ جانشین آن خواهد شد. طرح مزبور حمله به آرخانگلسک و مورمانسک را پیش‌بینی می‌کند. درصورت تغییر نقشه در ظرف ۴۸ ساعت جزئیات را دریافت خواهم کرد. رادو

بدین‌سان استاوکا (ستاد ارتش شوروی) تا ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۱ تنها ۹۲ پیام از رادو دریافت کرده بود و از نقشهٔ حملهٔ آلمان و شقوق مختلف آن اطلاع داشت. مقامات سویسی گذاشتند گروه سه نفری تا اواخر سپتامبر ۱۹۴۳ اطلاعات خود را جهت دیرکتور بفرستند. آنان روسلر را خیلی دیر یعنی در ۹ مه ۱۹۴۴ بازداشت کردند، آن هم به خاطر این که به دست آلمانیها نیفتد. ولی در ۸ سپتامبر ۱۹۴۴ او و مأموران عمدهٔ اورا آزاد کردند و این بعد از بازداشت عاملان سوءقصد ۲۰ ژوئیه به جان هیتلر بود.

برخی از مورخان و وقایع‌نگاران ادعا می‌کنند که روسلر پس از ۱۶

سپتامبر دوباره با ورتر تماس گرفت. این احتمال وجود دارد، در این میان گودریان به ریاست نیروی زمینی منصوب شده بود. بسیاری از خائنان کشف و توانایی صدمه زدن از آنان سلب شده بود. اما دیگر دیر شده بود. خیلی دیر شده بود.

استاوکا تنها به برکت وجود گروه سویسی ارکستر سرخ به مدت سه ماه توانست بلافاصله از کلیهٔ نقشه‌های سرفرماندهی کل ما باخبر شود. استالین هر روز از هدف‌های حملات ارتش آلمان، قدرت حملهٔ آن، روابط یگان‌های نظامی با یکدیگر، نظرات استراتژیک، تعداد سربازان ذخیره و تجهیزات پشت جبهه، مقاصد دفاعی آلمان و غیره مطلع می‌شد.

این سؤال پیش می‌آید که چگونه ورماخت به رغم خیانت مداوم موفق به پیروزیهای بزرگی گردید که براساس عنوان کتاب مارشال فن‌مانشتاین «پیروزیهای از دست رفته» بود. اکنون ما می‌دانیم که این پیروزی‌ها چگونه به‌دست آمد. فرهنگ نظامی چینی او ـ تسه در سدهٔ سوم قبل از میلاد مسیح به درستی می‌نویسد: «دشمنی که بتوان به نیات و مقاصدش واقف شد، نیمه شکست خورده است.»

به عقیدهٔ من علت اینکه ارتش سرخ به رغم این خیانت عظیم، طی دو سال شکست‌های پی‌درپی خورد به دو علت اصلی بود:

نخست آنکه روس‌ها نتوانستند بلافاصله جنگ برق‌آسایی را که طبق شیوه‌های تاکتیکی گودریان، مانشتاین و هیتلر رهبری می‌شد متوقف سازند، هرچند شیوه‌های مزبور قبلاً در لهستان و غرب به‌کار رفته بود. جنگ در جبههٔ شرق به رغم ارکستر سرخ و با وجود گل‌ولای و نبودن جاده در اتحاد شوروی به پیروزی می‌انجامید. اما فرماندهان نظامی روس از سرلشکر به پایین همگی بهتر، جوان‌تر، مصمم‌تر از افسران ما بودند. افزون بر آن سرباز روسی عالی بود و دست آخر اینکه استالین خیلی زود از متفقین خود در جهان سرمایه‌داری مقادیر هنگفتی سازوبرگ جنگی و تجهیزات دریافت کرد: مجموعاً ۲۲،۵۰۰ فروند هواپیما، ۱۳،۰۰۰ تانک، ۷۰۰،۰۰۰ کامیون،

۳،۷۸۶،۰۰۰ حلقه لاستیک، ۱۱،۰۰۰ واگن، ۴۰۰۰ لوکوموتیو، بدون احتساب ۱۸ میلیون کفش، ۲،۵۰۰،۰۰۰ تن فولاد و صدها هزار تن آلومینیوم، مس، قلع و مواد دیگر. این مسئله باقی می‌ماند که چگونه فرماندهی عالی شوروی با وجود اینکه قبلاً از نقشه‌های ما آگاه شده بود، در روزهای نخستین شاهد هزیمت، محاصره، ضرر و نابود شدن ارتش‌هایش گردید؟

دلیل دوم این است که هنگامی که تغییرات ناگهانی در تصمیم هیتلر برای شبکهٔ جاسوسی ورتر ناشناخته‌ماند، ارتش شوروی چنان که خواهیم دید دچار فاجعه شد.

فصل ۹

چرا ما مسکو را نگرفتیم؟

همراه با گروه تانک گودریان ـ هاینس سریع و مارشال رومل ـ از برزینا و دنی‌پر عبور کردیم ـ جنگ تن به تن با تانک‌های ت۳۴ ـ جهنم یلنیا ـ سرنوشت ترحم‌انگیز دهقان روسی ـ **ارکستر سرخ** به استالین خبر نمی‌دهد: پیروزی در اوکرائین و ۱۳۴۸۰۰ اسیر ـ نبرد بوروديتو ـ ارتش گروه در شن فرومی‌رود ـ تسخیر اسمرا ـ یخبندان ـ موشک‌هایی با هوای مایع ـ حومهٔ مسکو را بمباران می‌کنیم ـ فرمان عقب‌نشینی ـ علت شکست ما ـ بی‌لیاقتی و خرابکاری ـ پیروزی که با یک نفر در برابر شش نفر حاصل نمی‌شود ـ ویشارد زورگه در موتیخ با همسر آیندهٔ اُت آشنا شده بود ـ خیانت‌های شگرف ! اگنس اسمدلی و دکتر زلر ـ شخصیت واقعی سفیر اوگن اُت ـ کار جاسوس را آسان و از او پشتیبانی می‌کند ـ پروندهٔ لیوشکوف به مسکو تحویل داده می‌شود ـ چرا استالین نتوانست تقریباً تمام جبههٔ شرق خود را خالی کند؟ ـ آیا زورگه همانند دکتر آبل با شخص دیگری مبادله شد؟ ـ عمل او و شاید وجود او با افسانهٔ «معجزهٔ مسکو» جور درنمی‌آید ـ تأملاتی دربارهٔ عقب‌نشینی.

از ۲۲ تا ۲۹ ژوئن ۱۹۴۱ ما همراه با گروه تانک گودریان از بوگ تا برزینا پیش‌روی کردیم. یک واحد عالی پیاده‌نظام موسوم به **هنگ آلمان بزرگ** (که بعد تبدیل به لشکر شد) از ما پشتیبانی می‌کرد ولی ما کاملاً خودمان را در صف مقدم می‌دیدیم. برای عبور از رودخانهٔ مشهور، توپخانه و تجهیزات کافی نبود و برقراری ارتباط رادیویی میسر نشد: دستگاه‌های گیرنده ما به

اندازهٔ کافی قوی نبود. به من مأموریت داده شد برای جستجوی کمک که در متجاوز از ۱۲۰ کیلومتری غرب قرار داشت بروم و با خودم بیاورم. همراه با پنج نفر عزیمت کردیم و با کمک قطب‌نما پیش می‌رفتیم. متوجه شده بودم که نقشه راه‌ها که دراختیارمان قرار داشت صحیح نبود و مایل بودم از جاده‌هایی که قبلاً عبور کرده بودیم پرهیز کنم. ولی دریافتم که دشمن از پشت سرمان جاده‌های مزبور را مجدداً اشغال کرده است.

سرانجام گردان توپخانهٔ خودمان را پیدا کردم و فرمانده آن سروان رومور ـ یکی از بهترین افسرانی که شناخته‌ام ـ بی‌درنگ دستور حرکت به سوی شرق را داد.

در ۳ ژوئیه یکی از هنگ‌های لشکر **داس‌رایش** و یک گروهان از گردان توپخانه آن و یک گردان پیاده موفق شدند سرپلی در برودز، در ۱۷ کیلومتری جنوب برزینو ایجاد کنند. هنگامی که «پاپاه هاوزر این خبر را به ژنرال گودریان داد، هاینس سریع به او تبریک گفت.

قبل از اینکه شخصاً با سپهبد گودریان در ستاد نیروی زمینی آشنا شوم، بارها او را در صف مقدم جبهه در حالی که در خودروی مجهز به رادیو ایستاده بود، دیده بودم. همچنین هنگامی که با فرمانده لشکر **داس‌رایش** مذاکره می‌کرد، از دور او را تحت مداقه قرار داده بودم. مردی بود در حدود پنجاه ساله، دارای قد متوسط، بی‌اندازه سرزنده که همیشه با دقت فراوان به سخنان مخاطبش گوش می‌داد. محبوبیت او در میان ما بسیار زیاد بود و بر شهرت مارشال فن‌بُک فرمانده ارتش گروه غلبه می‌کرد. گودریان تئوریهای بیامبرگونهٔ کلیه کارشناسان تانک مانند مارتل، فولر، استی‌ین، لیدل هارت و نیز کتاب **جنگ زرهی** ژنرال اتریشی فن آیمانسبرگر را خوانده و آنگاه کتاب خودش را تحت عنوان **مواظب تانک‌ها باشید** نوشته بود. ستاد ارتش آلمان از کتاب او با شک و تردید استقبال کرده بود. با وجود این به محض اینکه هیتلر مانوور مجموعهٔ تانک‌ها، زره‌پوش‌های مجهز به مسلسل سنگین و سربازان موتوسیکلت‌سوار را مشاهده کرد، بی‌درنگ همه چیز را فهمید. نه یک، نه

هالدر، نه کایتل و نه حتی یودل باور نمی‌کردند که همان‌طور که گودریان تأکید می‌کرد «روس‌ها بیش از ۱۰۰۰۰ تانک دراختیار داشته باشند». اطلاعات گودریان به مراتب صحیح‌تر و بیشتر از کاناریس بود.

هیتلر در ۴ اوت ۱۹۴۱ در نووی ـ بوریسف به فرمانده گروه دوم زرهی اظهار داشت: «اگر کوچک‌ترین تردیدی داشتم که تعداد تانک‌های شوروی که شما در کتابتان ذکر کرده‌اید، با واقعیت تطبیق نمی‌کند، گمان نمی‌کنم که در ماه ژوئن گذشته این جنگ را شروع می‌کردم.»

درست نیست که یک نظریه پرداز نظامی بتواند سیستم مورد نظرش را در عملیاتی پیروزمندانه در میدان جنگ به مرحله اجرا گذارد. گودریان چنین شخصی بود. او یکی از سه چهار فرمانده ارتش آلمان است که تا آخرین لحظه و با صراحت هرچه تمام‌تر از نظریاتش در برابر هیتلر دفاع کرد.

اینکه بعضی‌ها گودریان را با رومل مقایسه کرده‌اند صحیح نیست. البته رومل یک استاد رهبری جنگ و کارشناس تاکتیکی بود ولی هیچ‌گاه فرماندهی بیش از چهار یا پنج لشکر آفریکاکورپس (سپاه افریقایی آلمان) و لشکرهای ایتالیایی را برعهده نداشت. در حالی که گودریان در جبههٔ روسیه در حدود سی لشکر تانک را اداره می‌کرد و هم از نظر استراتژی و هم از لحاظ تاکتیک یک کارشناس فراز اول بود. اگر او در ژوئیه ۱۹۴۲ به جای رومل بود آیا سرنوشت را جنگ در العلمین تغییر می‌داد؟ هیچ کس نمی‌تواند بگوید. آنچه مسلم است این است که سقوط اسکندریه راه ارسال نفت را به روی ما می‌گشود. در آن حال ترکیه در کنار دول محور وارد جنگ می‌شد و سرنوشت جنگ به صورتی دیگر درمی‌آمد.

باید خاطرنشان کرد که آفریکاکورپس و لشکرهای ایتالیایی نیز قربانی خیانت مداوم شدند: یک دریاسالار ایتالیایی به نام موجری آن‌چنان به خوبی خیانت کرد که متفقین پس از جنگ به او پاداش دادند. به برکت وجود این شخص بود که ۷۵ درصد آذوقه و مازوبرگی که جهت جنگجویان افریقایی محور ارسال می‌شد به قعر دریای مدیترانه فرورفت. پل کارل در کتاب

آفریکاکورپس[1] فاش می‌کند که موجری فقط خبرچین انگلیس‌ها نبود و از طریق او «اطلاعات دست اول از برلین و رم به‌دست سرویسهای جاسوسی انگلیس و امریکا می‌رسید». اعضای ارکسترهای سرخ و سیاه بی‌کار نبودند.

در ۱۹۴۳ مارشال کسلرینگ فرمانده کل نیروهای آلمان در جنوب غربی اروپا به من اظهار داشت که متفقین کاملاً از تاریخ حرکت و خط سیر کاروان‌های نظامی ایتالیایی و آلمانی به مقصد افریقای شمالی آگاهند. مهم‌تر آن که ژنرال بایرلاین آجودان رومل در ۱۹۵۹ نوشت که اطمینان قطعی دارد که در خلال زمستان ۱۹۴۱ «نقشه‌های رومل» به انگلیسی‌ها تسلیم شده بود.[2]

همیشه آسان است که علت شکست در یک نبرد را به خیانت منسوب کرد. با وجود این حق داریم بگوئیم که از سال ۱۹۴۱ در افریقا نیز همانند روسیه، خیانت مداوم متأسفانه نقشی ایفا کرد که با سکوت نمی‌توان از آن گذشت.

از برزینا تا دنی‌پر باران به شدت می‌بارید و ناچار شدیم با گل‌ولای دست‌وپنجه نرم کنیم و تجهیزات خود را از گل بیرون بکشیم. تعمیر خودروهای بی‌شماری که خراب شده بودند نه‌تنها کار آسانی نبود بلکه در بسیاری موارد غیرممکن بود. با وجود این می‌بایست انتظار بدتر از آن را داشته باشیم. به رغم گل‌ولای، یک نبرد کوتاه ولی خشن و واکنش شدید هواپیماهای شوروی، لشکر ما توانست از جنوب چخوف از دنی‌پر عبور کند.

در ۳ ژوئیه حلقه‌های گاز انبر دو گروه تانک هُت از شمال و گودریان از جنوب در پشت مینسک به هم پیوست و بسته شد. بنابر اعلامیهٔ ۸ ژوئیه مارشال فن‌بُک، نتیجه این عملیات ۲۸۷۷۰۴ اسیر و ۲۸۵۸ تانک منهدم یا تسخیر شده از جمله تانک‌های فوق‌العاده سنگین بود.

1. Paul Carell: **Afrika Korps**, Paris, 1963.
2. Ibid.

با این همه، همان‌طور که ژنرال هالدر در سوم ژوئیه در دفتر خاطراتش نوشت: «نبرد روسیه به هیچ‌وجه در ظرف پانزده روز به پیروزی نینجامید.» این یک اشتباه دیگر است که همواره بسیاری از تاریخ نگاران می‌نویسند: «سربازان شوروی در آغاز جنگ دستور داشتند در جا کشته شوند». درست برعکس، دستوری که به آنان داده شده بود، این بود که وقتی مورد تهاجم شدید دشمن قرار گرفتند، هرچه زودتر عقب‌نشینی کنند. تنها چند واحد قربانی شدند، اما بیش از نیم میلیون جنگجوی شوروی توانستند از تلهٔ مینسک بگریزند. هیتلر از این مطلب غافل نبود.

پس از آنکه در ۱۳ ژوئیه یک پانک شدید را به عقب راندیم، فردای آن به سوی جنوب گورکی حرکت کردیم و همراه با لشکر دهم زرهی ژنرال شال از برودکی در جادهٔ اسمولنسک به استودولیت گذشتیم و در ۱۸ و ۱۹ ژوئیه یلنیا را پس از نبردهای سخت تصرف کردیم.

ما با شور و شوقی زایدالوصف و اطمینان به پیروزی می‌جنگیدیم. تفوق تاکتیکی تانک‌هایی که روی بدنه‌شان حرف «ت» (گودریان) نقش شده بود، خردکننده بود. با وجود این اگر دشمن در آن هنگام توانسته بود تانک‌های ت۳۴ خود را در یک پانک سازمان‌یافته بکار ببرد، دشواریهای ما ممکن بود برطرف‌نکردنی شود. توپ‌های ضدتانک ما که تانک‌های ت۲۶ و ب‌ت را متوقف می‌ساختند قادر نبودند هیچ کاری بر ضد این غول‌های آهنین بکنند که از کشتزارهای گندم درو نشده سر بیرون می‌آوردند. پیرامون و پشت سر آن‌ها، رفقای ما در حالی که آستین‌هایشان را بالا زده بودند با «کوکتل مولوتوف» یعنی بطری‌های پر از بنزین که از وسط چوب‌پنبهٔ سرشان یک فتیله باریک آغشته به بنزین گذرانده و آتش زده بودند، به این غولها حمله می‌کردند. می‌بایست «کوکتل» را بر روی صفحهٔ فلزی داغی که موتور را حفاظت می‌کرد افکند: در این صورت تانک آتش می‌گرفت.

یک نارنجک ساده که چاشنی‌اش را کشیده و در لولهٔ توپ می‌انداختند یا یک بسته مواد منفجره که روی سربوش برج تانک قرار داده می‌شد نیز بسیار

مؤثر بود. هنوز «پانزرفاوست» یا بازوکا اختراع نشده بود و در این مراحل نخستین نبرد، بعضی از تانک‌های روسی دست آخر با گلولهٔ توپخانه سنگین یا شلیک مستقیم متوقف شدند.

ما در جبهه‌ای به طول هزار کیلومتر می‌جنگیدیم و در ۲۴ ژوئیه به نقطه انتهای آن رسیده بودیم. در آن هنگام برخی از یگان‌های آلمانی در بیش از صد کیلومتری در غرب قرار داشتند.

روستای یلنیا که در کنار رودخانهٔ دیزنا در ۷۵ کیلومتری جنوب شرقی اسمولنسک قرار دارد، یک موضع مهم استراتژیکی و محل التقای راه‌آهن‌های درجه یک می‌باشد. لشکر ما همراه با لشکر دهم زرهی، یک سرپل و یک خط دفاعی به شکل نیم‌دایره‌ای به شعاع ۸ کیلومتر ایجاد کرد که گردان ما در بخش جنوبی ـ مرکزی آن موضع گرفته بود.

پل کارل حق دارد نبردهایی را که در یلنیا روی داد جهنمی بنامد. طی شش هفته مارشال تیموشنکو که به تازگی به فرماندهی کل جبههٔ غرب ارتقاء یافته بود، کوشید با فرستادن لشکرهای ذخیره‌ای که تحت فرماندهی مارشال آینده کنستانتین روکوسوفسکی قرار داشتند راه عبوری بگشاید. شورویها فقط در روز ۳۰ ژوئیه دست به سیزده بار حمله زدند که بوسیلهٔ خط دفاعی که هنگ آلمان بزرگ و لشکر داس رایش ایجاد کرده بودند درهم شکسته شد. همان روز بود که سروان یوشن‌رومور وقتی دید تانکهای ت۳۴ در برابر ششمین واحد توپخانه گردان دوم ظاهر شدند، روی یک موتوسیکلت پرید و با خونسردی فراوان ضمن گردش در میان توپ‌های خودی و تانک‌های دشمن دفاع را رهبری کرد. آخرین تانک در ۱۵ متری او بوسیلهٔ یک توپ ۱۰۵ داغان شد. منظره‌ای واقعاً استثنایی بود. اندکی بعد رومور به درجهٔ سرگردی ارتقاء یافت و نشان صلیب آهن درجهٔ ۲ به او داده شد.

در اوایل اوت دو لشکر پیاده جایگزین ما شدند، اما وقت رفتن به خانه و استراحت را نیافتیم و ناچار شدیم به سوی شمال خط دفاعی برویم که دشمن با پیاده نظام خود دست به حمله گسترده‌ای زده و تلفات وحشتناکی

متحمل شده بود. امواج پی‌درپی سربازان دشمن مستقیماً پیش می‌آمدند و خود را به کشتن می‌دادند، آن هم همیشه در نقاطی که توپخانهٔ ما هدف‌گیری کرده بود. این کار برای ما درک‌نکردنی، دل‌آزار و نفرت‌انگیز بود. چرا صدها هزار سرباز دلیر را بدین‌سان به کام مرگی احمقانه می‌فرستادند؟

ما می‌فهمیدیم که سرباز روس از خاک میهنش دفاع می‌کند، چون متجاوز ما بودیم. اما به نام چه جامعه‌ای آنها فدا می‌کردند؟ ضمن عبور از آبادی‌ها و روستاها با «بهشت شوروی» آشنا شده بودیم. انسان‌ها و حیوانات به نحوی که به کلی برای موجودات انسانی بی‌حرمتی به‌شمار می‌رفت همخانه بودند. من از یک کالخوز در شمال کوربین دیدن کردم. کشاورز روسی به جز سرف ترحم‌انگیزی که در نفوس مرده گوگول توصیف شده است نبود. آلکساندر سولژنیتسین حق دارد که می‌گوید هنوز هم وضع به همان منوال است. اما آنچه که ما در روسیه شوروی مشاهده کردیم قبل از کراوچنکو و سولژنیتسین دلیر برای دیگران تعریف کردیم.

ما را سرزنش می‌کنند که روس‌ها را موجوداتی پست‌تر از انسان (اونترمنش) می‌دانسته‌ایم. این خلاف واقع است. خود من از وجود مکانیک‌های روسی اسیر استفاده می‌کردم که باهوش و زرنگ بودند. به عنوان مثال به ابتکار خودشان فنرهای شکستهٔ خودروهای هورش ما را با فنر تانک‌های ت ۳۴ تعویض می‌کردند. به چه مناسبت رفتارم با چنین اشخاصی می‌بایست به صورت موجودات پست‌تر از انسان باشد؟ اگرچه من همیشه به شدت ضدکمونیست بوده‌ام ولی هیچ‌گاه ضدروس نبوده و نیستم.

اگر همان‌طور که بعضی‌ها می‌گویند هیتلر در آغاز نبرد جنگجوی روسی را دست‌کم گرفته باشد مرتکب اشتباهی بزرگ شده است. ما از نقطه‌نظر استراتژیکی برتر بودیم و ژنرال‌هایمان در مانوور دادن به منتها درجه مهارت داشتند و از قوهٔ تخیل بیشتری برخوردار بودند. اما جنگجوی روسی از سرباز ساده گرفته تا فرمانده گردان با آلمانی‌ها برابر بود. دلیر و زرنگ بود و یک احساس غریزی استتار داشت؛ به نحوی شگفت‌آور مقاوم بود؛ با تعصبی

خیره‌کننده به استقبال مرگ می‌رفت.

چه کسی به جز رهبران خودشان آنان را موجوداتی پست‌تر از انسان می‌دانست، رهبرانی که آنها را مجبور می‌کردند مانند حیوانات در روستاها یا مثل آدم‌های کوکی در شهرها زیست کنند؟ یک انگلیسی، یک فرانسوی، یک اروپایی و اصولاً یک غربی نمی‌توانست وضع کشاورز یا کارگر روسی را که نادانی‌اش از حد تصور می‌گذشت به مدت یک ماه تحمل کند. بسیاری از اسیران جنگی باور نمی‌کردند که در شهرهای اروپای غربی تراموای و تونل برقی وجود دارد. به عقیدهٔ آنان هیچ شهری به جز مسکو نمی‌توانست مترو داشته باشد.

استالین در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ پانزده میلیون کشاورز روسی را که می‌خواستند در زمین‌های خودشان کشت و زرع کنند نابود کرد و در ۱۹۳۵ در حدود ۴۰۰،۰۰۰ کودک دوازده تا پانزده ساله موسوم به بسپریزورنی را کشت بدون آنکه مانند نازی‌ها متهم به کشتار دسته‌جمعی بشود. آنچه ما در روسیه مرکزی مشاهده کردیم و آنچه بعد در اوکرائین دیدیم به ما ثابت کرد که ملت روس رهایی واقعی‌اش را از ما انتظار دارد. متأسفانه افرادی مانند مارتین بورمان و اریش کوخ رئیس بخش حزبی اوکرائین مسئول سیاست اشغال بیهوده می‌باشند. مردم روستایی به‌جای اینکه تبعید شوند، می‌بایست آزاد شوند و با تفاهم و هوشمندی با آنها رفتار شود. آلفرد روزنبرگ وزیر سرزمین‌های اشغال شده نیز همین نظر را داشت، ولی منظماً با سیاست حسن تفاهم او مخالفت شد. روزنبرگ تبار بالتیکی داشت و عقایدش دربارهٔ نقش آلمان در شرق به مراتب بهتر از ملاحظات فلسفی‌اش بود که در کتاب اسطوره‌ها مطرح کرده است.

با این همه، درخصوص گفتگوهایم با ژنرال آندره‌ئی ولاسوف رهبر جنبش ضداستالینی باید به دشواری‌های عظیمی اشاره کنم که در جمع‌آوری گروهک‌های سیاسی بی‌شمار ضدشوروی و جلب موافقت آنان به بحث با یکدیگر داشتیم.

در جهنم پلنیا ما یقین داشتیم که نه تنها برای آلمان، بلکه برای اروپا می‌جنگیم. با وجود این توان لشکرمان به آخر رسیده بود. من نیز که مانند بسیاری از همقطارانم دچار اسهال خونی حاد شده بودم، حاضر نشدم در بیمارستان بستری شوم. خوشبختانه در اواخر ماه اوت لشکر داس‌رایش برای استراحت به منطقهٔ روسلاول فرستاده شد: افراد و ماشین‌ها نیاز مبرمی به استراحت داشتند.

در همان هنگام هیتلر تصمیمی گرفت که بسیار مورد بحث واقع شد و هنوز هم درباره‌اش بحث می‌شود: حمله در جهت مسکو ناگهان متوقف گردید و دستور داده شد به‌جای آن متوجه جنوب در جهت اوکرائین بشویم تا نه تنها به گندم اوکرائین و میدان نفتی دونتز دست یابیم بلکه به این دلیل که اسیرانی که در پلنیا گرفته بودیم اظهار داشته بودند که تمرکز قوای بزرگی به منظور دفاع از پایتخت روسیه صورت گرفته است.

ناپلئون می‌نویسد: «هنر جنگ عبارت از دارا بودن قدرت برتر بر دشمن، درست در زمانی است که قصد حمله در سر باشد یا اینکه مورد حمله قرار گرفت.» ژنرال‌های آلمانی و مورخانی که پس از جنگ تصمیم ناگهانی پیشوا را که در شب ۲۰ به ۲۱ اوت دایر بر حمله به جنوب اتخاذ کرد در حالی که مارشال فن روندشتت به شمال حمله می‌کرد، به شدت مورد انتقاد قرار داده‌اند گویا از اقدامات ارکستر سرخ در سویس غافل بوده‌اند. جزئیات قضیه را بررسی می‌کنیم:

در ۱۰ اوت ورتر جزئیات نقشهٔ حمله بخش عمدهٔ ارتش گروه مارشال فن‌بُک را به لوسی اطلاع داد: هدف مستقیم مسکو بود. دستور شماره ۳۴ سرفرماندهی کل ارتش به تاریخ همان روز است. رادو بیدرنگ این خبر را به دیرکتور منتقل ساخت. درنتیجه استالین، شاپوشنیکوف رئیس ستاد ارتش سرخ و تیموشنکو فرمانده جبههٔ غرب اقدامات احتیاطی به عمل می‌آورند و استالین در ۱۲ اوت به ژنرال پرمنکو کارشناس تانک دستور می‌دهد که در برابر مسکو سنگربندی کند و در انتظار گودریان باشد.

در ۱۸ اوت هالدر رئیس ستاد نیروی زمینی به هیتلر پیشنهاد می‌کند که حمله به مسکو از روبرو انجام نگیرد بلکه از طریق بریانسک باشد. گودریان وانمود می‌کند که دارد به سرعت به سمت جنوب می‌رود و ناگهان به سمت چپ خود منحرف می‌شود و از بریانسک به سوی مسکو بازمی‌گردد.

دیرکتور از این تغییر در دستور شماره ۳۴ باخبر شده است. از این روست که پرمنکو در خاطراتش تصریح می‌کند که صبح روز ۲۴ اوت «رفیق شاپوشنیکوف به من اطلاع داد که حمله به بریانسک روز بعد انجام خواهد گرفت.» درنتیجه پرمنکو به نوشتهٔ خودش «همان‌طور که ستاد کل دستور داده بود بخش عمدهٔ نیروهای خود را به منظور جلوگیری از ضربه‌ای که از غرب وارد می‌شد، متمرکز کرد.»

ولی در ۲۱ اوت، هیتلر بدون آگاه ساختن هالدر تصمیم می‌گیرد که دومین گروه تانک گودریان نه به بریانسک حمله کند و نه به مسکو، بلکه واقعاً به سمت جنوب برود و هدف آن کی‌یف باشد. ضمناً دستور داد که گروه مزبور از آزادی کامل مانور برخوردار خواهد بود. لوسی به موقع خبردار نشد و درنتیجه مسکو از این نقشه آگاهی نیافت.

در ۲۶ اوت گودریان از نقطه‌نظرهای خود در برابر هیتلر دفاع می‌کند: حملهٔ مستقیم به مسکو. ژنرال می‌نویسد: «هیتلر بدون آنکه کلامم را قطع کند گذاشت سخن بگویم. اما موفق نشدم او را منقاعد کنم.» تصمیم او تسخیر کی‌یف و اوکرائین بود. ژنرال اطاعت کرد.

در تصمیم ناگهانی هیتلر من نتوانستم چنان‌که یک افسر سابق آب‌ور به نام گرت بوشهایت در کتابش می‌نویسد: «رفتار یک شخص فاقد صلاحیت و هوسباز» را بیابم. دقیقاً همین تصمیم برد که دشمن را فریب داد و موجب نابودی در حدود پانزده لشکر شوروی و تصرف سرزمین‌های پهناور صنعتی و کشاورزی شد.

دوران استراحت لشکر داس‌رایش «بسیار کوتاه بود و اندکی بعد لشکر مزبور در شرق کی‌یف در نبردهای بزرگ به دام‌اندازی تحت رهبری ژنرال

گودریان که از شمال آمده بود و ژنرال فن‌کلایست که از جنوب به سوی بالا می‌آمد، شرکت کرد: ۶۶۵۰۰۰ اسیر، ۸۸۴ تانک و ۳۷۱۸ توپ تا ۱۵ سپتامبر به‌دست ما افتاد. در همان روز استالین از چرچیل تقاضای ۲۰ تا ۲۵ لشکر را کرد که می‌توانستند در آرخانگلسک در خاک روسیه پیاده شوند.»

ما در پیریلوکی و رومنی مشغول نبرد بودیم، جایی که شارل دوازدهم پادشاه قهرمان و دلیر سوئد در ۱۷۰۸ قرارگاه خود را برپا ساخته بود. سپس نخستین مرحلهٔ عملیات طوفان که هدف آن تسخیر مسکو بود صورت گرفت. بنابراین لشکر ما از طریق گومل تا روسلاول به سوی شمال رفت و در اواخر سپتامبر به آنجا رسید.

گزاف نیست اگر بگوییم که سرسخت‌ترین و بی‌رحم‌ترین دشمن ما وضع زمین و آب و هوا بود. در دوران تابستان گردوغبار و شن به موتورهای ما آسیب رسانده و هواکشها را مسدود کرده بود. گودریان تقاضای ۶۰۰ موتور یدکی کرده ولی فقط نیمی از این تعداد را دریافت کرده بود و لشکر داس‌رایش نیز بیش از او مورد لطف و مرحمت قرار نگرفته بود. از سوم تا بیستم سپتامبر بدون وقفه باران بارید و گل‌ولای جایگزین گردوغبار شد. وقتی به ساحل دسنا رسیدیم خوشحال بودم که توانسته‌ام در حدود یکصد کامیون خود را از آب بیرون بکشم. پس از نبردهای بزرگ دام‌اندازی در اوکرائین، صعود به سوی شمال یک زجر شدید دیگر بود.

در اوایل اکتبر به سوی شمال شرقی منحرف شدیم و تا یوکنو و گشاتسک پیش‌روی کردیم. مشاهده کردیم که دستورهای استالین دقیقاً مراعات شده است: از جنگل‌هایی که سربازان ما عبور می‌کردند گروه‌های پارتیزانی پدیدار می‌شدند. اینها گروه‌های کوچکی بودند که از دام محاصرهٔ ما گریخته و امیدی فراری نیز به آنان افزوده شده بودند. در آن روزها فرار بسیار آسان بود. به زحمت می‌توانستیم یکی از سربازان خود را مأمور مراقبت ۵۰۰ اسیر جنگی بکنیم. از بیست دهکده تنها دو یا سه دهکده را در اشغال داشتیم و بقیه پناهگاه پارتیزان‌هایی بود که روسایشان بلد بودند اهالی را به میل یا به

زور به اطاعت وادار سازند.

در گشاتسک ناچار شدیم در دو جبهه بجنگیم: در سمت غرب به منظور جلوگیری از اینکه دشمن محاصره‌شده بتواند راهی بگشاید و خودش را نجات دهد و در سمت شرق بر ضد لشکرهایی که تیموشنکو به بزرگراه مسکو ـ اسمولنسک فرستاده بود. در آن سال زمستان بسیار زودرس بود. نخستین برف در شب ۱۶ اکتبر فرود آمد. یادم افتاد که ناپلئون که در ۲۲ ژوئن از رود نیمن عبور کرده بود، در ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲ وارد مسکو شده و در ۱۹ اکتبر پایتخت دستخوش آتش‌سوزی را با بیش از ۱۰۰،۰۰۰ سرباز ترک کرده بود تا عقب‌نشینی وحشتناک خود را آغاز کند.

با مشاهدهٔ این برف که در بامداد ۱۷ اکتبر ۱۹۴۱ قیافهٔ تیره و گرفته‌ای به چشم‌انداز می‌داد، احساس قبلی شومی در من به‌وجود آمد که به‌زودی خوش‌بینی طبیعی‌ام بر آن فایق گردید. ما بطور قطع ارباب چهارراه گشاتسک بودیم و مسکو از طریق بزرگراه در ۱۶۰ کیلومتری‌مان قرار داشت.

اما چه بزرگراهی! وقتی واژهٔ بزرگراه به گوش می‌رسد یک جادهٔ عریض اسفالت، سمنتی یا سنگفرش در نظر انسان مجسم می‌شود. بزرگراه مسکو در حقیقت یک جادهٔ عریض خاکی بود. ولی خبرخوش این بود که سرانجام در سمت جنوب نبرد دوگانهٔ ویازما ـ بریانسک (۳۰ سپتامبر ـ ۱۴ اکتبر) با نابود شدن ارتش نهم شوروی پایان یافته بود. ژنرالها گودریان، هُت، فن آرنیم، فن‌مانتوفل، مودل ۶۶۳۰۰۰ اسیر گرفته و ۱۲۴۲ تانک و ۵۱۴۲ توپ را تسخیر یا منهدم ساخته بودند. در ۱۶ اکتبر در بورودینو به نخستین خط دفاعی مسکو حمله‌ور شدیم.

در همین جا بود که ناپلئون در ۷ سپتامبر ۱۸۱۲ کوتوزوف، پرنس باگراتیون، اووارف، بارکلی دوتولی و رایفسکی را شکست داده و این جنگ دروازه‌های مسکو را به رویش گشوده بود.

لشکر داس‌رایش همراه با تیپ هوتن شیلد از لشکر دهم زرهی، هنگ هفتم تانک، یک گردان توپخانهٔ موتوریزه و گردان ۱۰ موتوسیکلت سوار

دست به حمله زدند. مابین بزرگراه وجادهٔ قدیمی که در فاصلهٔ کمی در شمال قرار داشت، تدابیر دفاعی دشمن عبارت بود از زمین‌های مین‌گذاری شده، سدهایی از سیم خاردار و موانع ضدتانک، سنگرها و پناهگاه‌های بتونی که توپ‌های قلعه خراب‌کن و شعله‌افکن‌هایی که با نیروی برق کار می‌کرد در آن‌ها مستقر ساخته بودند. همچنین توپخانه‌ای وحشتناک، ارگ‌های استالین و پشتیبانی نیروی هوایی. با این حال شگفتی غیرمنتظر و شومی در انتظارمان بود. در بورودینو برای نخستین بار ناچار شدیم با سربازان سیبریایی بجنگیم: جوانانی تنومند با روحیهٔ قوی و تجهیزات کامل، با پالتوهای بلند و کلاه پوستی و چکمه‌هایی از پوست حیوانات و تفنگ خودکار. این لشکر ۳۲ تیرانداز ولادی وستک بود که همراه با دو تیپ جدید از تانک‌های ت۳۴ و کلیم‌وروشیلوف قدم به میدان جنگ نهاده بود.

از میان سخت‌ترین جنگ‌هایی که افتخار شرکت در آنها را داشته‌ام، مسلماً این یکی از کشنده‌ترین و وحشتناک‌ترین آنها بود. جنگ دو روز طول کشید. من شاهد کشته شدن بسیاری از همقطارانم در کنار خود بودم. «پاپاه هاوزر به‌شدت مجروح شد و یک چشم خود را از دست داد. اما توپخانه ما که تحت فرمان سرهنگ وایدلینگ قرار داشت توانست در صفوف دشمن رخنه‌ای ایجاد کند که نارنجک‌اندازان ما به سوی آن هجوم بردند و چفت و بست نخستین خط دفاعی مسکو شکسته شد. در ۱۹ اکتبر وارد موژائیسک شدیم: مسکو در کمتر از ۱۰۰ کیلومتری‌مان قرار داشت.

پس از موژائیسک دفاع دشمن بیش از پیش ضعیف بود. به‌زودی یقین حاصل کردیم که در اوایل نوامبر وارد مسکو خواهیم شد. در این هنگام بود که فاجعه روی داد. از روز یکشنبه ۱۹ اکتبر بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن بر ارتش گروه مرکزی کرد و در عرض سه روز آن را در گل‌ولای فروبرد. به من مأموریت‌داده شد کامیون‌هایی را که در «بزرگراه» از کار افتاده بودند جمع‌آوری کنم. نمایشی وحشتناک بود: در طول دهها کیلومتر و در سه ردیف هزاران خودرو گاهی تاکاپوت در گل فرورفته بودند. نه بنزین بود و نه مهمات.

رساندن آذوقه از طریق هوا به عمل می‌آمد با میانگین ۲۰۰ تن برای هر لشکر. راه‌بندان تا چند صدکیلومتر گسترش یافت و بدین‌سان سه هفتهٔ گرانبها و مقادیر هنگفتی تجهیزات از دست رفت. ژنرال ج.ف. فولر انگلیسی در کتاب **نبردهای سرنوشت‌ساز جهان غرب**[1] می‌نویسد:

> اگرچه دفاع روس‌ها بسیار شدید بود، ولی مسکو را نجات نداد. فرورفتن وسایط نقلیه آلمانی‌ها در گل در سراسر جبهه باعث نجات مسکو گردید.

در بحبوحهٔ جنگ و به بهای کار شبانه‌روزی سرانجام موفق شدیم با تنهٔ درختان صنوبر جاده‌ای به طول ۱۵ کیلومتر بسازیم. به رغم پاتک‌های مکرر سیبریایی‌ها و تانک‌های ت۳۴، توانستیم در بالادست دهکدهٔ روسا از رود مسکوا عبور کنیم. دلمان می‌خواست نخستین افرادی باشیم که به میدان سرخ می‌رسند. فکر می‌کردیم «زنده‌باد یخبندان!» در شب ۶ و ۷ نوامبر یخبندان شد. رفته‌رفته وصول آذوقه و مهمات مرتب شد. مهمات، بنزین و قدری خوراکی و چند عدد سیگار دریافت کردیم. زخمی‌ها تخلیه شدند و ترتیب حملهٔ نهایی داده شد.

قرار بود از طریق ایسترا وارد مسکو شویم. به من مأموریت داده شد که از یک پل آبرسانی مهم حفاظت کنم و مراقب ادامهٔ کار آن باشم. کلیسای ایسترا هنوز سالم و دست‌نخورده مانده بود. از میان مه غلیظ گنبدهای پیازی شکل آن از دور می‌درخشید. این شهر کوچک پایگاه مرکزی دومین خط دفاعی پایتخت به‌شمار می‌رفت.

به رغم تلفات، روحیه‌مان بالا بود: وارد مسکو خواهیم شد! خودمان را برای حملهٔ نهایی آماده می‌کردیم. اما در شب ۱۹ نوامبر ناگهان درجهٔ حرارت به ۳۰ درجه زیر صفر سقوط کرد. ما ضدیخ دراختیار نداشتیم و روشن کردن

1. J.F. Fuller: Decisive Battles of the Occidental World, London, 1958.

موتورها بسیار دشوار شده بود. با وجود این در ۲۶ و ۲۷ نوامبر سرهنگ فن درشوالری با ۲۴ تانک که از لشکر ۱۰ زرهی باقی مانده بود و گردان موتورسیکلت‌سوار داس‌رایش به فرماندهی سرگرد کلینگنبرگ ـ نخستین فردی که وارد بلگراد شده بود ـ ایسترا را که به وسیلهٔ یک لشکر نخبه، یعنی لشکر ۷۸ تیراندازان سیبریایی دفاع می‌شد، تسخیر کردند. فردای آن، نیروی هوایی روس شهر را با خاک یکسان کرد.

در برابرمان در سمت چپ روستای خیمکی قرار داشت که دروازهٔ مسکو به‌شمار می‌رود و در ۸ کیلومتری خود شهر واقع است. در ۳۰ نوامبر یک گروه اکتشافی موتورسیکلت‌سوار گردان ۶۲ پیش‌آهنگ، متعلق به سپاه تانک هوپنر بدون هیچ جنگی وارد خیمکی شد و وحشت ایجاد کرد. اما نتوانستند از این فرصت بهره‌برداری کنند و موتورسیکلت‌سواران ما بدون هیچ عذر موجهی عقب‌نشینی کردند.

در اینجا یک مرحلهٔ بسیار اسرارآمیز حمله به مسکو قرار دارد که کلیه مورخان آن را به سکوت برگذار کرده‌اند. برای پاسخ دادن به موشک‌های وحشتناکی که از ارگ‌های استالین شلیک می‌شد، ما موشک‌هایی از نوع جدید به‌کار بردیم که با هوای مایع پر شده بود. شکل ظاهری آنها مانند بمب‌هایی بود که از هواپیما پرتاب می‌شود و تا جایی که می‌توانم قضاوت کنم کارآیی‌شان وحشتناک بود. نتیجه این کار کاهش قابل ملاحظهٔ مقاومت دشمن بود.

دشمن در برابر صفوف ما بلندگوهای قوی کار گذاشته بود و از آنها برای تبلیغات خود استفاده می‌کرد که در آن هنگام بسیار پوچ و بی‌مایه به‌نظر می‌رسید. چند روز پس از به‌کار بردن موشک‌های هوای مایع با کالیبر بزرگ، شوروی‌ها از طریق این بلندگوها به ما اطلاع دادند که اگر به استفاده از این موشک‌ها ادامه دهیم آنها نیز با به‌کار بردن گاز جنگی پاسخ خواهند داد. از آن لحظه در بخش ما موشک‌های هوای مایع مورد استفاده قرار نگرفت و گمان نمی‌کنم در بخش‌های دیگر جبهه نیز به‌کار برده شده باشد.

در ۴ دسامبر ما همچنان به پیشروی ادامه می‌دادیم و به نیکلایف در ۱۵ کیلومتری پایتخت رسیده بودیم. وقتی هوا صاف بود من در دوربین خود زنگ کلیساهای مسکو را می‌دیدم. توپ‌های ما حومهٔ شهر را بمباران می‌کردند. ولی دیگر تراکتور برای حمل توپ نداشتیم. شوالری بیش از ده تانک آمادهٔ جنگ دراختیار نداشت و درجه حرارت به ۳۰ درجه زیر صفر سقوط کرده بود.

در فاصله ۱۹ اکتبر تا ۵ دسامبر، لشکر داس‌رایش، لشکر ۱۰ زرهی و سایر واحدهای سپاه ۴۰ تانک، ۷۵۸۲ افسر و درجه‌دار و سرباز، یعنی ۴۰ درصد نفرات خود را از دست داده بودند. شش روز بعد درحالی که ناچار بودیم شبانه‌روز با یک لشکر جدید سیبریایی که در سمت چپ ما رخنه کرده بود بجنگیم، تلفات لشکر ما از ۷۵ درصد افزایش یافت.

در آن روز اطلاع یافتیم که آلمان و ایتالیا به ایالات متحد امریکا اعلان جنگ داده‌اند و این خبر در روحیهٔ برخی از همقطاران تأثیر بدی برجا گذاشت. مسئلهٔ مهم این بود که بدانیم سیاست متحدمان ژاپن در برابر اتحاد شوروی چه خواهد بود. ولی حضور سربازان سیبریایی که از یک ماه پیش در امواج بی‌درپی می‌رسیدند بشارت از خبر خوبی نمی‌داد.

فردای آن، یعنی ۱۲ دسامبر دستور داده شد به خط ولوکولامسک ـ موژائیسک عقب‌نشینی کنیم.

چرا نتوانستیم مسکو را بگیریم؟ بسیاری از مورخان این سؤال را مطرح کرده و پاسخ‌های گوناگونی به آن داده‌اند. لشکر ما یکی از آنهایی بود که بسیار نزدیک به هدف شکست خورد و امروز علل شکست‌مان کاملاً به‌نظرم روشن می‌آید. سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است آن را خلاصه کنم.

از فوریه ۱۹۳۸ فرماندهی نیروی زمینی را مارشال فن براوخیچ برعهده داشت که از یک خانوادهٔ افسران پروسی بود. او یک ژنرال خوب مکتب قدیم بود که در ۱۹۴۱ سنش از ۶۰ سال تجاوز می‌کرد. بدون شک برای این شغل

یک افسر جوان‌تر لازم بود که مغزش بتواند اصول جنگ انقلابی را که با تشویق پیشوا آغاز کرده بودیم، بهتر جذب کند. سرانجام اینکه مارشال همیشه در ستاد خدمت کرده بود و با میدان جنگ از نزدیک آشنایی نداشت. تردیدی نیست که هرگاه لجستیک بهتری از سوی کارشناسان او فراهم می‌شد، ورماخت از صدماتی عظیم برکنار می‌ماند.

دیدیم که ملت آلمان تا پای جان از کشورش دفاع می‌کرد. خودروها، کامیون‌ها، توپخانهٔ سنگین، تانک‌های ما در جاده‌های خاکی که تبدیل به منجلاب شده بود فرورفتند. باران‌های شدید و مصیبت‌بار ماه‌های سپتامبر و اکتبر جای خود را به هوای ۲۰ تا ۴۰ درجه زیرصفر دادند که در برابر آن ماشین‌ها و نفرات نتوانستند به‌خوبی مقاومت کنند.

ما افراد سپاه اس‌اس به هیچ‌وجه ممتاز از دیگران نبودیم. از آنجایی که وابسته به ورماخت بودیم همان جیره و همان سازوبرگ سربازان عادی را دریافت می‌کردیم. با این‌همه با نخستین برف زمستانی، کارپردازی لشکرمان خواستار لباس‌های زمستانی از پشت جبهه گردید. در نیمه نوامبر مانند همقطارانمان در لشکر ۱۰ زرهی لباس‌های گرم دریافت کردیم. ضمناً تجهیزات اسیران سیبریایی دلیر خود را در بورودینو بررسی کرده و از آن‌ها بازجویی به‌عمل آورده بودیم. به عنوان مثال می‌دانستیم که اگرچه پوتین پوستی نداریم ولی کفش‌ها و پوتین‌های چرمی ما نباید نعل داشته باشد و به‌خصوص نباید پا را فشار دهد. تمام کسانی که اسکی‌بازی می‌کنند با این جزئیات آشنا هستند ولی کارشناسان تجهیزات نظامی ما از این مسائل غافل بودند. بدنیست چند واقعهٔ غیرعادی را ذکر کنم.

در اواخر اکتبر با نهایت شگفتی مشاهده کردیم که یک لشکر زرهی به شمارهٔ ۵ که اصولاً می‌بایست به سپاه افریقایی آلمان، افریکاکورپس بپیوندد با کامیون‌ها و تانک‌هایش که به رنگ زرد شنی رنگ‌آمیزی شده بودند و افرادش لباس تابستانی دربرداشتند، وارد شدند. لشکر ۵ زرهی به محض شرکت در نخستین درگیری به شدت به عقب رانده شد و لشکر ما ناچار شد

برای اعادهٔ وضعیت مداخله کند.

در این میان پیام گوبلز که در ماه نوامبر ۱۹۴۱ از ملت آلمان خواسته بود وسایل اسکی و لباس گرم و از این قبیل وسایل به جبههٔ شرق بفرستند به نظرمان بسیار عجیب آمد. مفهوم این پیام دیررس را فهمیدیم: ستاد براوخیچ کار خودش را انجام نداده بود و در حالی که عملیات باربارو‌سا از یک سال قبل پیش‌بینی شده بود، تازه به فکر ارسال وسایل زمستانی افتاده بود که فوق‌العاده ضرورت داشت.

در نخستین روزهای عقب‌نشینی من با وضع عجیبی روبه‌رو شدم. یک افسر تدارکات مقادیر زیادی لباس گرم در یک انبار کاه انبار کرده و بدون دستور مافوق حاضر نبود آنها را میان سربازان بدبختی بدهد که به جز یک شنل بارانی چیزی روی لباس نظامی خود نپوشیده بودند. افسر مزبور قصد داشت طبق دستوری که دریافت کرده بود این لباسها را آتش بزند اما من او را وادار کردم که لباس‌ها را بین سربازان تقسیم کند و این کار یقیناً جان بسیاری از همقطاران نیروی زمینی را از مرگ نجات داد.

در ماه آوریل، سازمان اقتصادی نیروی زمینی و اداره کارپردازی تازه متوجه شدند که زمستان‌های سخت روسیه سراسر برف و یخبندان است و باید براساس آن اقدام کنند، و حال آنکه رئیس سازمان اقتصادی نیروی زمینی کسی جز ژنرال گئورگ توماس یکی از توطئه‌گران ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ نبود. توماس در سرفرماندهی کل مستقیماً زیردست مارشال کایتل انجام وظیفه می‌کرد و وظیفه‌اش این بود که نیازهای ارتش را از لحاظ آذوقه، تجهیزات، وسایل حمل و نقل، اسلحه و مهمات و غیره با موافقت گورینگ (که نقش رئیس هیئت مدیرهٔ برنامهٔ چهار ساله را ایفا می‌کرد) و وزرای تسلیحات، ابتدا نُت و سپس اشپر پیش‌بینی کند. به عنوان مثال ژنرال توماس در ماه مارس به سرفرماندهی کل اطلاع داده بود که ۳۰۰۰۰ عراده توپ و گلوله‌های آن در اوایل مه آماده خواهد شد و در آن هنگام قرار بود توپ‌ها و مهمات آن بوسیلهٔ سرویس‌های ژنرال اولبریشت به جبهه‌ها حمل شوند. اولبریشت همان کسی

است که سرهنگ اشتافنبرگ در ۱۹۴۴ آجودانش شد و خود او تحت نظر ژنرال فروم فرمانده ارتش داخلی در برلین انجام وظیفه می‌کرد. هرگونه اطلاعات نادرست که خواه از جانب سرویس‌های توماس و خواه از سرویس‌های اولبریشت به سرفرماندهی کل داده می‌شد، هرگونه تأخیری که در تولید و حمل جنگ‌افزار به جبهه‌ها صورت می‌گرفت، طبعاً پی‌آمدهای مهمی هم در تدارک عملیات و هم در نبرد در جبهه‌ها داشت.

در این میان به رغم گل‌ولای و یخبندان وتبودن جاده، به‌رغم خیانت و بی‌لیاقتی برخی از فرماندهان و بی‌نظمی لجستیکی، به رغم دلاوری سربازان روس، اگر سیبریایی‌ها دخالت نمی‌کردند ما در اوایل دسامبر مسکو را گرفته بودیم.

ارتش گروه مرکزی ما در ماه دسامبر حتی یک لشکر امدادی دریافت نکرد. در همین حال استالین ۳۰ لشکر تیرانداز، ۳۳ تیپ پیاده، ۶ لشکر زرهی، ۳ لشکر سواره‌نظام را علیه ما وارد میدان جنگ کرد. لشکر دای‌رایش از ۱۷ اکتبر با لشکر ۳۲ تیرانداز سیبریایی و از اوایل دسامبر با لشکر بسیار مجهز ۷۸ برخورد کرد که هر کدام از آنان را یک لشکر تانک پشتیبانی می‌کرد. از سایر واحدهای ارتش سرخ که به همان شدت سیبریایی‌ها می جنگیدند نام نمی‌برم. باید افزود که در ماه‌های نوامبر و دسامبر نیروی هوایی، که قبلاً هم ضعیف و ناکافی بود، نتوانست راه‌آهن سراسری سیبری را از کار بیندازد. از طریق همین راه‌آهن بود که لشکرهای سیبریایی به نجات پایتخت روسیه شتافتند، پایتختی که در اکتبر از دست رفته تلقی می‌شد و حکومت شوروی آن را تخلیه کرده بود.

لشکر ما برای رسیدن به بیست کیلومتری مسکو ناچار شد با دشمنی دست و پنجه نرم کند که تفوق عددی آن در اکتبر چهار به یک و از لحاظ توپخانه باکمک ارگ‌های استالین پنج به یک بود. این تناسب در اواخر دسامبر به شش به یک از لحاظ نفرات و هشت به یک از لحاظ مهمات و تجهیزات و سوخت رسیده بود.

استالین در شرق روسیه نیز جبههٔ پهناوری داشت که از سوی ژاپنی‌ها یعنی امضاکنندگان پیمان ضدکمینترن مورد تهدید قرار گرفته بود. از ولادی‌وستک تا تنگهٔ برینگ بیش از ۹۰۰۰ کیلومتر و از دریاچه بایکال تا ولادی‌وستک درحدود ۳۰۰۰ کیلومتر مرز زمینی وجود دارد. در این فاصلهٔ ۱۲۰۰۰ کیلومتری، ممکن بود اتحاد شوروی از پشت‌سر، از سوی جنوب یا شرق مورد حمله قرار گیرد.

باید خاطرنشان ساخت که در اوت ۱۹۳۸ یک درگیری جدی میان ارتش شوروی و ژاپنی‌ها در سواحل دریاچهٔ خاسان صورت گرفته بود. ارتش ژاپن در مه ۱۹۳۹ به جمهوری خلق مغولستان حمله کرده بود. ارتش سرخ مداخله کرده و درنتیجه نبرد رودخانهٔ کالخا صورت گرفته بود. ارتش ژاپن نه تنها کره و بخش بزرگی از خاک چین را در اشغال داشت و از جادهٔ برمه به سوی خلیج بنگال پیش می‌رفت، بلکه در منچوری نیز در ساحل راست رود آمور اردو زده بود. در اول ژوئیه ۱۹۴۱ دولت‌های آلمان، ایتالیا، رومانی، اسلواکی و کرواسی دولت طرفدار ژاپن را در نانکن به رسمیت شناختند.

بنابراین در این جبههٔ پهناور درحدود ۴۰ لشکر ژاپنی اتحاد شوروی را تهدید می‌کردند. لشکرهای مزبور ممکن بود به سرعت تقویت شوند و تعدادشان به ۶۰ لشکر برسد. استراتژی ژاپن چه خواهد بود؟ آیا به رغم پیمان بی‌طرفی میان ژاپن و شوروی که در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ در مسکو امضاء شده بود به شمال حمله خواهند کرد و خط آهن سراسری سیبری را به اشغال درخواهند آورد؟ یا اینکه به جنوب حمله‌ور خواهند شد؟ استالین در آغاز تابستان ۱۹۴۱ هیچ نمی‌دانست.

در اینجا شخصیتی وارد صحنه می‌شود که هنوز در پردهٔ اسرار مانده است: ریشارد زورگه استاد جاسوسی شوروی.

من طبعاً زورگه را که اسامی مستعار جانسون، رمزی، اسمیت و غیره را داشت نمی‌شناختم ولی یکی از دوستانم به نام دتیس‌مک ایروی از سردبیران

مجلهٔ ریدرز دایجست که قبل از جنگ در توکیو خبرنگار بود بارها زورگه را که همان‌طور که خواهیم دید از «همکارانش» بود، ملاقات کرده بود بدون آنکه دربارهٔ شغل واقعی او کوچک‌ترین شکی به دل راه دهد.

از سال ۱۹۵۲ به بعد کتابهای متعددی دربارهٔ ریشارد زورگه منتشر شده است که از همه مهم‌تر کتاب ژنرال چارلز ویلوبی[1] رئیس سرویس‌های اطلاعاتی ژنرال داگلاس مک‌آرتور تحت عنوان **توطئهٔ شانگهای** و نیز کتاب ف. دیکین و ج. استوری[2] تحت عنوان **قضیهٔ ریشارد زورگه** می‌باشد. در روسیه شوروی نیز کتب و مقالاتی دربارهٔ «عملیات برجستهٔ رفیق زورگه» منتشر شد که در ستایش اوست. اگر مطالعهٔ جدی دربارهٔ قضیه زورگه به عمل آید یقیناً باز هم با مسائل تازه‌ای روبه‌رو خواهیم شد.

ریشارد زورگه از پدر آلمانی مهندس در یکی از شرکت‌های نفت و مادر روس به نام نینا کوبلف که شانزده سال از شوهرش جوان‌تر بود، در ۴ اکتبر ۱۸۹۵ در حومهٔ باکو به‌دنیا آمد. در ۱۹۱۴ داوطلبانه وارد ارتش آلمان شد، دوبار مجروح شد و پس از پایان جنگ تحصیلات خود را در رشتهٔ علوم سیاسی در ۱۹۲۰ در دانشگاه هامبورگ به پایان رساند. از ۱۹۲۲ در حزب کمونیست آلمان متخصص ایجاد آشوب و اغتشاش گردید. دو سال بعد به مسکو رفت و تا ۱۹۲۷ دروس مدارس تخصصی را دنبال کرد و از مأمور کمینترن تبدیل به کارشناس اداره چهارم (اطلاعات) ستاد ارتش سرخ شد. در ۱۹۲۹ ردپای او در آلمان یافت می‌شود. بدون شک در همین دوران است که در مونیخ با همسر آیندهٔ اوگن اُت سفیر رایش سوم در ژاپن آشنا می‌شود. در آن هنگام این زن با یک مهندس معمار ازدواج کرده بود و عقاید چپ افراطی داشت، به‌طوری که ژنرال ویلوبی در کتابش می‌نویسد: «بعضی‌ها فکر می‌کردند او به حزب کمونیست تعلق دارد.»

زورگه در ۱۹۳۰ به شانگهای اعزام و سه سال بعد از سوی ادارهٔ چهارم به

1. Charles A. Willoughby: **Shanghai Conspiracy**, 1954.

2. F. Deakin and G. Storry: **The Case of Richard Sorge**, 1966.

مسکو احضار می‌شود و یک مأموریت مهم در توکیو به او واگذار می‌کنند. شگفت آنکه زورگه ابتدا دو ماه در آلمان که هیتلر صدراعظم آن است اقامت می‌کند: زورگه احتیاج به پوشش دارد. یک جاسوس شوروی به نام اگنس اسمدلی که خبرنگار **فرانکفورتر تسایتونگ** در شانگهای است توصیهٔ او را به روزنامه مزبور می‌کند که او را به عنوان خبرنگار به توکیو می‌فرستند. ولی زورگه نیاز به معرفی‌نامه به شخصی دارد که در ۱۹۳۲ به عنوان ناظر نظامی به توکیو اعزام شده است و او سرهنگ دوم اوگن اُت می‌باشد. چه کسی این معرفی‌نامهٔ پرحرارت را به زورگه می‌دهد؟ دکتر زلر سردبیر سیاسی روزنامه **تگلیشه روندشاو**. زلر دارای آنچنان عقاید «مترقی» است که امتیاز روزنامه‌اش در اواخر ۱۹۳۳ لغو می‌شود. او زورگه را به عنوان شخصی که «هم از لحاظ شخصی و هم از لحاظ سیاسی کاملاً می‌توان به او اعتماد کرد» به دوستش اُت معرفی می‌کند. این همان مطلبی است که سوءظن مورخان را جلب کرده است چون می‌دانیم که سرهنگ دوم اُت به ستاد ژنرال فن‌اشلایشر تعلق داشته است. او پس از شکست بندوبست سیاسی ـ نظامی که در اواخر ۱۹۳۲ از سوی فن‌اشلایشر صدراعظم کوتاه‌مدت با چپگرایان افراطی ترتیب داده شده بود به منظور حفظ جانش به توکیو اعزام شده بود. گمان نمی‌کنم که زورگه برحسب تصادف به اُت معرفی شده باشد. ادعا شده که زورگه به‌خاطر احساسات عاشقانه‌ای که نسبت به خانم اُت داشته است به اعمال جاسوسی دست زده است. ممکن است یک ماجرای عشقی وجود داشته ولی این دلیل نمی‌شود که زورگه و اُت «دوست صمیمی» بشوند. در این میان اُت بی‌دریی ارتقاء مقام می‌یابد: سرهنگ، وابستهٔ نظامی سفارت و سپس در آوریل ۱۹۳۶ سفیر رایش در توکیو و سرانجام ژنرال. این ترفیعات موجبات تسهیل کار زورگه را فراهم می‌سازد.

زورگه با نام مستعار «رمزی» نه تنها در اول اکتبر ۱۹۳۴ به عضویت شعبهٔ توکیوی حزب ناسیونال سوسیالیست پذیرفته می‌شود، بلکه در ۱۹۳۹ سفیر او را رسماً به سمت وابستهٔ مطبوعاتی سفارت معرفی می‌کند. زورگه در پائیز

۱۹۳۴ همراه اُت به مسافرت به کشور نوبنیاد منچوکوئو می‌پردازد. در ۱۹۳۶ که زورگه هنوز عضو سفارت نشده است برخی از تلگرام‌های رمز را که اُت امضا می‌کرد و به برلین می‌فرستاد، برایش رمز می‌کرد! هنگامی که زورگه مجبور شد برای تحویل میکروفیلم تلگرام‌های مزبور به یک جاسوس شوروی به هنگ‌کنگ برود، سفیر کبیهٔ پست سیاسی را به او سپرد و به برکت آن «رمزی» توانست کلیهٔ مدارکی را که به عنوان ادارهٔ چهارم ارسال شده بود از مرز بگذراند.

در ۱۹۳۸ سفارت پروندهٔ ژنرال لیوشکوف پناهندهٔ مهم شوروی را که در زمان تصفیهٔ توخاچفسکی کلیه اسناد محرمانهٔ مربوط به تشکیلات نظامی شوروی در سیبری و اوکرائین، کتابچه‌های کشف رمز، اسامی مخالفان نظامی عمدهٔ استالین در سیبری و از این‌گونه مدارک را به ژاپنی‌ها تسلیم کرده بود، دراختیار زورگه گذاشت. ژاپنیها این پرونده‌ها را به اُت داده بودند. کاناریس بی‌درنگ سرهنگ گرویلینگ را به توکیو فرستاد که اطلاعات اخذ شده از لیوشکوف را در گزارشی صدصفحه‌ای خلاصه کرد. وقتی زورگه این گزارش را خواند، رئوس مطالب آن را به مسکو خبر داد.

پس از بازداشت زورگه در ۱۸ اکتبر ۱۹۴۱ ژنرال اُت ابتدا گزارش‌هایی به برلین فرستاد مبنی بر اینکه «رمزی» بیگناه، قربانی سرویس‌های جاسوسی ژاپن شده است و نقشی را که او در سفارت ایفا می‌کرد ناچیز جلوه می‌داد. منطقاً هیچ کس نمی‌تواند باور کند اُت از شغل و شخصیت واقعی زورگه بی‌اطلاع بوده است. در عین حال هیچ کس این مطلب را که از نظر سرویس‌های جاسوسی ژاپن پنهان نمانده بود، به وضوح بیان نکرده است.

بدیهی است که زورگه از لودادن اُت خودداری کرد و اُت همچنان در مقامش باقی ماند تا اینکه سرانجام در نوامبر ۱۹۴۳ دکتر هابنریش اشتامر به جانشینی او منصوب گردید. اُت و همسرش به آلمان بازنگشتند. آنان به پکن رفتند و در انتظار پایان جنگ ماندند.

متصدی رادیوی زورگه به نام ماکس کلاوزن از آوریل ۱۹۳۹ تا ۱۴ اکتبر

۱۹۴۱ تعداد ۶۵۴۲۱ کلمه به وسیلهٔ رادیوی مخفی خود به ادارهٔ چهارم مخابره کرد. در عین حال زورگه پیک‌هایی برای ارسال میکروفیلم‌ها دراختیار داشت و افزون بر همهٔ اینها بین شبکه او و سفارت شوروی در توکیو ارتباط نزدیک وجود داشت.

زورگه دست کم سن ژاپنی را به استخدام خود درآورده بود. جاسوس اصلی او اوزاکی هوزومی مشاور و دوست صمیمی پرنس کونوی رئیس شورای وزیران ژاپن در سالها ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ بود.

درنتیجهٔ دهن‌لقی اوگن اُت «رمزی» در ۵ مارس ۱۹۴۱ به اداره چهارم خبرداد که حملهٔ آلمان به شوروی «در اواسط ژوئن و اصولاً در جهت مسکو» صورت خواهد گرفت. در ۱۵ مه در پیام دیگری که بوسیلهٔ ژاپنی‌ها کشف شد زورگه تاریخ ۲۰ ژوئن را داده بود.

بلافاصله پس از نشست شورای امپراتوری در ۲ ژوئیه ۱۹۴۱، اوزاکی به زورگه اطلاع داد که دولت ژاپن تصمیم به مداخلهٔ نظامی در جنوب گرفته است. در ۱۴ اوت اوزاکی به خبرچین اداره چهارم اطلاع داد «کلیهٔ نقشه‌های جنگی علیه اتحاد شوروی عملاً متروک شده است.» همچنین رئوس تصمیماتی را که در کنفرانس فرماندهان عالی نظامی ژاپن از ۲۰ تا ۲۳ اوت اخذ شده بود به او اطلاع داد. اوزاکی همچنین از نقل و انتقالات نظامی در راه‌آهن منچوری اطلاع داشت. بنابراین در ۲۷ سپتامبر به زورگه خبر داد که «ژاپن درصدد حمله‌ای بسیار گسترده در جنوب در جهت هنگ‌کنگ، سنگاپور و فیلیپین می‌باشد؛ این حمله در اواخر نوامبر یا اوایل دسامبر صورت خواهد گرفت.» هرگونه خطر جنگ علیه شوروی به‌طور قطع برطرف شده بود.

درست در این هنگام بود که استالین از این خبر مهم آگاه شد و دستور داد بخش عمدهٔ سربازان سیبریایی ـ بیش از نیم میلیون نفر ـ از شرق به غرب منتقل شوند و مسکو نجات یافت.

زورگه باز هم چندین خبر مهم ارسال کرد که آخرین آنها یک پیام رادیویی

در ۱۴ اکتبر ۱۹۴۱ پس از گفتگو با اوزاکی و کلاوزن بود. او پس از هشت سال جاسوسی در توکیو، اکنون مأموریتش را خاتمه‌یافته می‌دانست و می‌ترسید لوبرود. در ۱۳ اکتبر یکی از اعضای شبکه به نام میاجی وعدهٔ ملاقاتی را از دست داد: او را بازداشت کرده بودند. زورگه می‌بایست این مطلب را حدس زده باشد. در ۱۵ اکتبر کلاوزن متصدی رادیو به خانهٔ او رفت و «رمزی» پیامی تنظیم کرد مبنی بر اینکه مقتضی است کلیهٔ اعضای شبکه به مسکو فراخوانده شوند. اما دیر شده بود. زورگه در صبح روز ۱۸ اکتبر در خانه‌اش بازداشت شد و با پیژاما و کفش سربایی به زندان سوگامو اعزام گردید. پلیس ژاپن روی میز او پیش نویس پیامی را که کلاوزن می‌بایست غروب روز ۱۵ اکتبر جهت دیرکتور بفرستد پیدا کرد. در خانه کلاوزن نیز همین پیام را که نیمی از آن رمز شده بود یافتند. دیگر همه چیز تمام شده بود.

آیا زورگه جاسوس دوجانبه بوده است؟ در اعترافاتی که پس از بازداشت به بازجویان ژاپنی کرد، ادعا می‌کند که در سالهای ۱۹۴۱ـ۱۹۴۰ مسکو به او اجازه داده بود پاره‌ای از اطلاعات محرمانه را به آلمانی‌ها بدهد. شلنبرگ در خاطراتش می‌نویسد «رمزی» در ۱۹۴۰ فن‌ریتگن رئیس آژانس رسمی خبرگزاری آلمان را مطلع می‌ساخته و خود او (یعنی شلنبرگ) نیز در جریان بوده است.

بد نیست خاطرنشان کنیم که والتر شلنبرگ که در ۱۹۴۵ اسیر انگلیسی‌ها شد، در دادگاه نورنبرگ فقط به چهار سال زندان محکوم گردید. او در ۱۹۵۲ در رم درگذشت و خاطرات شلنبرگ در ۱۹۵۶ منتشر شد. آشکارا دیده می‌شود که مطالب این کتاب با دقت جرح و تبدیل شده است. پاره‌ای از بخش‌های آن به کلی ساختگی به‌نظر می‌رسد.

در ادارهٔ ششم ادارهٔ کل امنیت رایش همه می‌دانستند که زورگه در ۱۹۳۳ با اشتنس یکی از فرماندهان اس.آ. که فردی چپگرا و دوست برادران اشتراسر، یعنی گرگور و اوتو بود، ارتباط داشته که چندی بعد به چین پناهنده

گردید. عجیب است که هیچ کس به این فکر نیفتاده بود بین این اشخاص مقایسه‌ای به‌عمل آورد که ضرورت داشته است: اشلایشر، اُت و همسرش، اشتنس، زلر و زورگه.

در ۱۹۴۱ سرویس اطلاعات سیاسی آلمان نماینده‌اش فرانتس هوبر را که به نظر نمی‌رسید از سرنوشت زورگه ناراحت شده باشد از ژاپن احضار کرد و به‌جای او سربازرس مایزینگر را فرستاد که به قول شلنبرگ «در حوادث ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ و حتی بعد از آن نقش شومی ایفا کرده بود.» ژوزف مایزینگر که پس از جنگ در لهستان محکوم به مرگ و اعدام شد، در ماه مه ۱۹۴۱ وارد توکیو گردید. او احتمالاً می‌دانست که زورگه آدم صاف و ساده‌ای نیست. ولی پلیس امنیت ژاپن موسوم به توکو زورگه و اوزاکی را درحالی دستگیر کرد که مایزینگر در شانگهای مشغول بازجویی دربارهٔ یک عامل آب‌ور ـ باز هم یکی دیگر ـ به نام ایوار لیسنر خبرنگار روزنامهٔ فولکیشر بئو باختر (روزنامهٔ آلفرد روزنبرگ) و ... جاسوس شوروی بود. لیسنر بسیار دیر، یعنی در ۵ ژوئن ۱۹۴۳ بوسیلهٔ پلیس نظامی ژاپن بازداشت شد ولی در اوت ۱۹۴۵ مانند کلاوزن متصدی رادیویی زورگه به دستور مقامات امریکایی از زندان آزاد گردید.

اوزاکی و زورگه در یک دادگاه عادی ژاپن در سپتامبر ۱۹۴۳ به‌طور سری محاکمه شدند و آنها را در ۷ نوامبر ۱۹۴۴ اعدام کردند. اوزاکی به‌طور قطع مرد ولی دربارهٔ زورگه، شک وجود دارد. بازداشت، محکومیت و به‌خصوص اعدام او ژاپنیها را در مذاکرات با شوروی ناراحت می‌ساخت. دولت تانکن در اکتبر ۱۹۳۱ یک جاسوس زبردست و کارشناس اطلاعات آسیایی به نام نولنس و همدستانش را که به اتهام جاسوسی محکوم به اعدام شده بودند، فقط اخراج کرد. در آن هنگام زورگه در شانگهای و به موازات شبکهٔ نولنس فعالیت می‌کرد.

اشتامر سفیر جدید رایش در گزارشی به فن ریبن‌تروپ تأکید کرد که زورگه را با گروهی از جاسوسان ارتش کوانتونگ که اسیر روسها شده بودند

مبادله کرده‌اند. طبق اظهار هانس مایسنر در کتاب **مردی با سه چهره**[1] این مبادله در نوامبر ۱۹۴۴ در ماکائو مستعمرهٔ پرتغال صورت گرفته و زورگه را ژنرال ژاپنی دوتی‌هارا به آنجا برده است. این موضوع غیرممکن نیست. ریشارد زورگه جاسوسی درجهٔ یک در سطح رودلف آبل یک استاد جاسوسی دیگر بود که تصادفاً در ایالات متحد کشف شد و در ۱۹ فوریه ۱۹۶۲ در برلین با فرانسیس گاری‌پاور خلبان بدشانس هواپیمای جاسوسی یو-۲ مبادله گردید.

دنیس مک ایووی به من گفت که زندگی زورگه در توکیو بسیار بی‌بندوبار بود. مشروب زیاد می‌نوشید و با اینکه متأهل بود ماجراهای عشقی فراوانی داشت. ارتباط عشقی طولانی‌ای با یک زن ژاپنی به نام هاناکو تشیهی داشت که گویا جنازهٔ او را کشف و شناسایی کرده است.

در شوروی تا بیست سال بعد هیچ کس نام زورگه را به زبان نمی‌آورد. در ۵ نوامبر ۱۹۶۴ دولت شوروی بزرگداشت باشکوهی از این استاد جاسوسی به عمل آورد: لقب قهرمان اتحاد شوروی به او اعطا شد و یکی از خیابان‌های مسکو و یک کشتی نفتکش به اسم او نامگذاری شد و سال بعد یک تمبر پست با تصویر او منتشر گردید. قبل از آن در حدود بیست کتاب در ژاپن، امریکا و اروپا دربارهٔ «رمزی» منتشر شده بود که تازه در پشت پردهٔ آهنین شروع به شناختن نقش سرنوشت‌ساز او کردند. به همین مناسبت از دو تن از رؤسای سابق زورگه اعادهٔ حیثیت شد: ژنرال بروزین و سرهنگ بورروویچ که به دستور استالین تیرباران شده بودند. این کارها مصادف با دوران «استالین‌زدایی» بود.

اگر زورگه واقعاً مبادله شده باشد، احتمال می‌رود استالین اجازه داده است که در محلی دورافتاده تحت نظر به راحتی زندگی کند. اما این شخص خطرناک بود. اقدامات او و شبکه‌اش به سیبریایی‌ها اجازه داده بود در زمانی که ما به دلیل گل و یخبندان از حرکت باز مانده بودیم به کمک روس‌ها

1. Hans Meissner: **The Man with Three Faces**, London, 1957.

بشتابند. اگر این حقایق در مسکو فاش می‌شد اسطورهٔ «معجزه مسکو» را که استالین آن‌قدر به آن علاقه داشت، خراب می‌کرد.

می‌توان تصور کرد که در غیراین‌صورت عقب‌نشینی ارتش آلمان در اواخر دسامبر ۱۹۴۱ و اوایل ژانویه ۱۹۴۲ ابعادی فاجعه‌آمیز پیدا نمی‌کرد و به نابودی نیروی زمینی ما منجر نمی‌شد. در ۱۸۱۲ پس از عزیمت برق‌آسای ناپلئون از روسیه که از توطئهٔ ژنرال ماله و خیانت پرنس مورا وحشت کرده بود، ارتش بزرگ خود به خود ذوب شد.

اگر ورماخت به چنین سرنوشتی دچار نشد، این را فقط مدیون شخص هیتلر هستیم. او به‌جای اینکه دستور عقب‌نشینی عمومی صادر کند ترتیبی داد که یگان‌هایی که بیشتر در معرض محاصره بودند بتوانند خود را نجات دهند، در حالی که یگان‌های دیگر می‌بایست «با سرسختی در مواضعشان مقاومت کنند.» شهرهایی قلعه‌مانند در اشلوسلبورگ، نووگورود، ویازما، بریانسک، اورل، خارکوف، ناگانروگ احداث شد و لشکریان کونیف و ژوکوف در اثر برخورد با این خاربشت‌ها هر دو نابود شدند. به رغم عملیات هوابرد، ژنرال‌های روس نتوانستند مانوورهای هُت و گودریان را در پشت اسمولنسک به‌طور معکوس انجام دهند. تلفات آنها بسیار سنگین بود.

می‌بایست تا سال ۱۹۷۰ صبر کرد تا لیدل هارت، تقریباً به تنهایی درمیان مورخان جنگ جهانی دوم، اذعان کند که هیتلر حق داشت توصیهٔ ژنرال‌هایش را که طرفدار عقب‌نشینی عمومی در خط یکوف در شمال، موخیلف ـ گومل در مرکز و دنی‌پر در جنوب بودند نپذیرد. هیچ چیزی مثل وحشت عمومی فراگیر نیست. طی این عقب‌نشینی من متوجه شدم که برخی از افسران ارشد به‌کلی دست و پایشان را گم کرده بودند. یک سرهنگ به بهانه اینکه روس‌ها قبلاً ولوکولامسک را گرفته‌اند با حرکات سر و دست مانع شد که طبق دستور با کامیون‌هایم به آنجا بروم. این موضوع حقیقت نداشت. من بدون اعتنا به او به ولوکولامسک که در ۶۰ کیلومتری شمال غربی ایسترا واقع

است رفتم: حتی یک سرباز روسی دیده نمی‌شد و لشکر داس‌رایش در آنجا استحکامات دفاعی قوی برپا کرد.

لیدل هارت در تاریخ جنگ جهانی دوم می‌نویسد:

اکنون روشن شده است که ممانعت هیتلر از هرگونه عقب‌نشینی، اعتماد به نفس را به سربازان آلمانی بازگرداند و احتمالاً مانع از فروپاشی ارتش گردید.

بخش دوم

فصل ۱

«تسلیم بدون قید و شرط»
حقیقت دربارهٔ استالینگراد

احضار به پشت جبهه ــ در آموزشگاه تمرین سلاح‌های زرهی ــ بازگشت به برلین در گردان آموزشی لشکر اس‌اس ــ **گارد مخصوص آدولف هیتلر** ــ روزولت خواستار «تسلیم بدون قید و شرط می‌شود» ــ دلایل واقعی این تصمیم ــ مذاکرات سری در استکهلم و آنکارا ــ اظهارات محرمانه فرانتس فن‌پاپن پس از جنگ در مادرید ــ فن پاپن بدون آنکه هیتلر را در جریان بگذارد می‌کوشید در آنکارا امریکائیان را از مذاکرات سری روس و آلمان آگاه نماید ــ واکنش منفی وزارت امور خارجهٔ آلمان ــ روسها متوجه می‌شوند که رودست خورده‌اند ــ یک فرصت بزرگ صلح از دست رفت ــ تسلیم ارتش ششم آلمان در استالینگراد ــ علل این فاجعه ــ **طرح آبی** از ماه نوامبر روی میز استالین بود ــ تیموشنکو شکست می‌خورد ــ استالین از **ارکستر سرخ** می‌پرسد: «پاولوس کجاست؟» ــ نایاب شدن بنزین به مدت ۱۸ روز ــ «وعده‌گاه استالینگراد»: یازده ارتش در برابر یکی ــ سرهنگ وتک ۵۰۰،۰۰۰ سرباز را نجات می‌دهد ــ دعوت به شورش ژنرال فن‌رابدلیتس آجودان پائولوس ــ گیزه ویوس می‌گوید که پائولوس علامت شورش در جبههٔ شرقی را نداد ــ شکست عملیات **روباه نقره‌ای** ــ تأملاتی دربارهٔ جنگ ــ فرماندهی گردان فریدنتال با «مأموریت ویژه» را می‌پذیرم.

در هفتمین ماه نبرد وحشتناک روسیه آن‌قدر شاهد ازپادرآمدن همقطاران دلیرم در اطراف خود بودم که به این فکر افتادم که جان خود را به ارزانی از دست ندهم. در نوامبر ۱۹۴۱ در حوالی موزائیسک زیر رگبار گلولهٔ یک ارگ

استالین قرار گرفتم و بخت یارم بود که با یک تکان شدید روحی و یک زخم در سر جان به‌در بردم. در واقع هیچ‌گاه از بیماری اسهال خونی حاد بهبود نیافته بودم که در روسلاول عارض شده و به شدت ضعیفم ساخته بود. در طول عقب‌نشینی بحران‌های قولنج کبدی پی‌درپی پدیدار می‌شد و دیری نگذشت که فقط با تزریق داروهای آرام‌بخش می‌توانستم سرپا بمانم. در ژانویه ۱۹۴۲ ناچار شدند مرا به اسمولنسک منتقل سازند و سپس بی‌درنگ به وین ببرند. واقعاً از هر حیث مریض احوال بودم. پزشکان می‌خواستند مرا تحت عمل جراحی قرار دهند. اقامت در بیمارستان کارلسباد موقتاً مرا از نیشتر جراحی نجات داد. بعدها در ۱۹۴۶ که در زندان بسر می‌بردم ناچار به عمل جراحی شدم.

در ۱۹۴۲ ضمن استفاده از مرخصی استعلاجی، خوشحال شدم که توانستم پدرم را قبل از مرگ ببینم. این دیدار برای هر دو ما دلگرمی بزرگی بود. پدرم گفت: «یقین دارم که ارتشهای اروپایی شوروی را شکست خواهند داد. به‌زودی روزی فراخواهد رسید که دولت‌های غربی درک خواهند کرد که به نفعشان است که کلک بلشویکها کنده شود. بدین‌سان جهان یک دورهٔ طولانی صلح را خواهد شناخت و نسل شما خوشبخت‌تر از ما خواهد بود.»

تعداد بی‌شماری مثل او می‌اندیشیدند و اشتباه می‌کردند. پدرم دست کم با خیالات واهی‌اش درگذشت.

برگ مرخصی از بیمارستان قید می‌کرد که من قابل استفاده در پادگان و در خاک کشور می‌باشم. لذا به عنوان افسر مهندس به گردان ذخیره لشکر اس.اس **گارد مخصوص آدولف هیتلر** دربرلین معرفی شدم. درمدت شش‌ماه حوصله‌ام بی‌نهایت سررفته بود چون حالت سربازی را داشتم که دور از تیررس دشمن قرار گرفته باشد. ولی به‌زودی توانستم راهی برای خروج از این وضع بیابم: داوطلب شرکت در دروس آموزشگاه استعمال سلاح‌های زرهی شدم. پس از گذراندن چند آزمون به عنوان افسر مهندس به هنگ اس.اس. **کلهٔ مردگان** منتقل شدم که قرار بود به یک لشکر زرهی تبدیل شود.

البته واحدهای آموزشی نیز احتیاج به افسر مهندس داشتند؛ ولی فکر می‌کردم در این هنگ می‌توانم بیشتر مؤثر واقع شوم.

تنها حوصله سررفتن از کار اداری نبود که مرا رنج می‌داد، چون وظایف اداری را با نهایت دقت انجام می‌دادم. دو حادثهٔ تقریباً همزمان آلمانی‌هایی را که نگران آیندهٔ کشورشان بودند به فکر واداشت.

در ژانویه ۱۹۴۳ در کازابلانکا، روزولت در حضور چرچیل تصمیم گرفت که متفقین خواستار **تسلیم بدون قید و شرط** دول محور و در درجهٔ نخست آلمان بشوند. هیچ پیشنهادی بهتر از این نمی‌توانست به تبلیغات گوبلز کمک کند. متفقین خواستار نابودی هیتلر و ناسیونال سوسیالیسم نبودند چون اگر جنگ سیاسی و عقیدتی که ادعا می‌کردند به نام دموکراسی می‌کنند حقیقت داشت این کار منطقی به‌شمار می‌رفت. روزولت خواستار آن بود که ما اسلحه را به زمین بگذاریم؛ با توجه به اینکه در آن هنگام تنها فاتح بزرگ استالین بود، این کار به مثابه تسلیم آلمان و سراسر اروپا به بلشویسم به‌شمار می‌رفت.

این تصمیم اشتباه آمیز روزولت در واقع ترسی واقعی و بی‌اساس را پنهان می‌کرد. از نوامبر ۱۹۴۲ تماسهایی میان یک مقام بلندپایهٔ آلمانی موسوم به پترکلایست و یکی از نزدیکان سفارت شوروی در سوئد ـ که بوسیلهٔ خانم کولونتایی بسیار سخت‌کوش اداره می‌شد ـ یعنی ادگار کلاوس کا. خانه‌دار سوئدی و در واقع سخنگوی استالین در استکهلم حاصل شده بود. براساس این مذاکرات امکان داشت صلح براساس مرزهای اوت ۱۹۳۹ در عرض هشت روز میان مسکو و برلین امضا شود.

روزولت که کاملاً در جریان اقدامات سوئدی‌ها قرار داشت بیش از هر چیز از یک تفاهم جدید میان مسکو و برلین می‌ترسید. پیشنهاد «تسلیم بدون قید و شرط» او قبل از هر چیز یک بلوف به‌شمار می‌رفت که منظور آن حالی کردن این مطلب به استالین بود که هر اتفاقی بیفتد ایالات متحد امریکا به جنگ ادامه خواهد داد.

بعدها در زندان نورنبرگ از زایلر رایزن سفارت‌مان در آنکارا شنیدم که در

اواخر آوریل ۱۹۴۳ گفتگوهایی به منظور یافتن راه‌حل سازشی در شرق ـ علاوه بر مذاکراتی که در استکهلم جریان داشت ـ از سوی فرانتس فن‌پاپن سفیرمان از سر گرفته شده بود. خود فن‌پاپن نیز جزئیات بسیار جالبی از این موضوع دراختیارم نهاد.

صدراعظم سابق پس از آزادی از زندان در ۱۹۴۹ از سوی وزیر خارجه اسپانیا دعوت شد که در آلنتو مرکز فرهنگی مشهور که سنت‌های لیبرالی آن شناخته شده است نطقی ایراد نماید. برگزارکنندهٔ این کنفرانس یک دیپلومات برجسته از دوستان من به نام مارکی دوبرات نانتوبه بود. فرصتی یافتم که با سخنران این کنفرانس ناهار و شام صرف کنم و گفتگویی طولانی دربارهٔ «قضیهٔ آنکارا» داشته باشم که هنوز در پردهٔ ابهام مانده است.

نخستین گام را سفارت شوروی با میانجیگری وزارت خارجه ترکیه برداشته بود. فن‌پاپن به‌زودی به اطلاع وزیرخارجه ترکیه رساند که «اگر پیشنهادات منطقی ارائه شود» صلح در شرق به‌نظرش ناممکن نمی‌رسد. فرانتس فن‌پاپن به من گفت:

«آنچه پیش‌بینی می‌کردم و آرزو داشتم تحقق یافت. ترک‌ها با شتاب زیاد پاسخ من را همزمان به اطلاع روس‌ها و امریکایی‌ها رساندند. سفیر امریکا بی‌درنگ عازم واشینگتن شد و در مراجعت با مقامات وزارت خارجه ترکیه ملاقات کرد و آنان نیز نقطه‌نظرهای وزیر خارجه امریکا و کاخ سفید را به من ابلاغ کردند: آلمان باید بداند که ایالات متحد آمادهٔ امضای پیمان صلح جداگانه با آن کشور بیست و چهار ساعت قبل از اتحاد شوروی می‌باشد.»

افسوس که فن‌پاپن این مذاکرات را به تنهایی دنبال می‌کرد و ریبن تروپ را در جریان قرار نداده بود. واکنش ریبن‌تروپ بسیار شدید بود و پیشوا از مذاکرات آنکارا (پس از مذاکرات استکهلم) چنین استنباط کرد که روسیه درمانده شده است.

اگر فرانتس فن‌پاپن به‌جای مطلع ساختن امریکایی‌ها بلافاصله هیتلر را از فتح باب روس‌ها آگاه ساخته بود امکان داشت و حتی می‌توان گفت احتمال

زیاد داشت که دست کم به یک متارکهٔ جنگ بینجامد. نه به نفع آلمان بود و نه به نفع روسیه که خون همدیگر را تا آخرین نفر بریزند. در آوریل ۱۹۴۳ استالین بیم داشت که همان‌طور که چرچیل مایل بود پیاده شدن قوای متفقین به‌جای سیسیل (۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳) در بالکان صورت بگیرد. متارکهٔ جنگ در جبههٔ شرق هرگونه پیاده شدن قوا در سیسیل و سپس در فرانسه را غیرممکن می‌ساخت و ناگزیر به توافقی در غرب منجر می‌شد. در مذاکرات خصوصی با فن‌پاپن، این موضوع را آنکارا به او گفتم و او پاسخ داد: «شاید حق به جانب شما باشد. اما باور کنید که ریبن‌تروپ همه‌چیز را خراب کرد.»

یقیناً فرانتس فن‌پاپن دیپلوماتی برتر از ریبن‌تروپ بود. با این همه خراب شدن کار به این دلیل بود که فن‌پاپن می‌خواست به تنهایی اقدام کند، دو دوزه‌بازی کند، از نظر اعتقادی با غرب کنار بیاید ولی یک دلیل دیگر آن این بود که ریبن‌تروپ در اوت ۱۹۳۹ پیمان عدم تجاوز با استالین را امضا کرده بود و میان این دو تن رقابت وجود داشت. فن‌پاپن شخصی بلندپرواز بود و بی‌شک اگر فتح باب روس‌ها را بی‌درنگ به اطلاع پیشوا می‌رساند و کار به نتیجه می‌رسید جانشین ریبن‌تروپ در وزارت خارجه می‌گردید. اما تصور من بر این است که بلندپروازیهای صدراعظم سابق بیشتر از اینها بود.

استالین و مولوتف که بلافاصله در جریان دو دوزه‌بازی کردن فن‌پاپن قرار گرفته بودند، حتی یک لحظه تصور نکردند که تماس با امریکائیان بدون اطلاع پیشوا بوده است. آنان دیدند که رودست خورده‌اند و آنگاه اطمینان‌های لازم را به امریکائیان دادند. استالین در نطق اول مه ۱۹۴۳ خود را طرفدار «تسلیم بدون قید و شرط» اعلام کرد و اظهار داشت: «هیچ صلح جداگانه‌ای با راهزنان فاشیست ممکن نیست.»

در این هنگام بود که ژنرال فرانکو و وزیرخارجه‌اش زوردانا به دول غربی پیشنهاد میانجیگری کردند. در ۱۱ مه ۱۹۴۳ آنتونی ایدن وزیر خارجه بریتانیا رسماً هرگونه مبارزش را رد کرد: سرنوشت ده ملت اروپایی رقم خورده بود.

اینکه برخی ادعا می‌کنند که امضای یک پیمان جدید بین آلمان و شوروی

در شرق، موضع بین‌المللی کمونیست‌ها را در غرب تقویت می‌کرد، دور از واقعیت است. چون برعکس، کادرهای کمونیست و هوادارانشان چنان در تبلیغات و فعالیت‌های ضدآلمانی درگیر شده بودند که به آسانی نمی‌توانستند تغییر موضع جدید را دنبال کنند. همان‌طور که در گذشته در آلمان، ایتالیا، پرتغال، مجارستان، اسپانیا و حتی در فرانسه و بلژیک در سال‌های ۱۹۳۹ـ۱۹۳۶ روی داده بود، کارگران مبارز به جنبشهایی می‌پیوستند که ترکیب سیاسی، اجتماعی و ملی داشته باشد و اهداف اروپایی را درنظر بگیرد. بدین‌سان سوسیالیسم ضدمارکسیست اروپایی می‌توانست شکل بگیرد.

مذاکرات استکهلم و آنکارا بدون آنکه ریبن‌تروپ کوچک‌ترین اطلاعی از تماسها و ملاقات‌ها داشته باشد جریان یافت. مذاکرات آنکارا چندان شناخته نیست ولی اقدامات کلایست در کتابی که تحت عنوان در میان هیتلر و استالین در ۱۹۵۰ در بن منتشر ساخت کاملاً تشریح شده است.[1]

از ۱۹۳۹ به بعد نقش ریبن‌تروپ در فعالیت‌های سیاسی اصولاً منفی بود. این یک بدبختی بزرگ برای اروپا و آلمان به‌شمار می‌رفت که ما در کنار هیتلر یک دیپلومات برجسته نداشتیم که به‌خوبی با طرز فکر انگلیسی‌ها آشنا باشد. اعتقاد قطعی دارم و در این عقیده تنها نیستم که بریتانیا این جنگ را برخلاف منافع حیاتی خودش اعلان کرد. اما مسئله این نیست. ریبن‌تروپ هیتلر را متقاعد ساخت که انگلیسی‌ها برای ممانعت از اینکه آلمانی‌های دانتزیگ به زیرپرچم آلمان درآیند، اقدام به جنگ نخواهد کرد. حق داریم اگر بگوئیم که در ۱۹۴۳ نیز یک فرصت طلایی را از دست داد.

مشاوران روزولت به او و چرچیل گفته بودند که تهدید به «تسلیم بدون قید و شرط» توأم با بمباران‌های وحشت‌زا که هدف اعلام شده‌اش «با خاک یکسان کردن کلیه شهرهای آلمان باشد که بیش از ۱۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت دارند»، پایان جنگ را تسریع خواهند کرد. آنان ملت آلمان را خوب نشناخته

1. Peter Kleist: **Zwischen Hitler und Stalin**, Bonn, 1950.

بودند. وقتی ملت آلمان محکوم به مرگ شد، تصمیم گرفت ایستاده بمیرد. اما مسلم است که این تصمیم روزولت و چرچیل دست کم جنگ را یک سال طولانی‌تر کرد.

من در اوایل ۱۹۴۳ طبعاً از بندوبست‌های محرمانه‌ای که جریان داشت بی‌اطلاع بودم. اغلب سربازان نیز مانند من فقط شعار «تسلیم بدون قید و شرط» را به‌خاطر سپرده بودند. یک ملت مغرور و یک آلمانی تحت سلاح نمی‌توانست جز با تحقیر این شعار را تلقی کند.

در همین حال خبر شدیم که بقایای ارتش ششم که فرماندهی آن را ژنرال پائولوس برعهده داشت در استالینگراد تسلیم شده است. او در ۳۱ ژانویه ۱۹۴۳ همراه با اعضای ستادش تسلیم شد. آخرین سربازان سپاه یازدهم به فرماندهی ژنرال اشترکر تا آخرین فشنگ جنگیدند. بسیاری از افسران خودکشی کردند. در ۲ فوریه اندکی پیش از ساعت ۹ بامداد، ستاد نیروی زمینی این پیام را دریافت نمود: «سپاه یازدهم و شش لشکر آن وظیفهٔ خود را انجام دادند. هایل هیتلر. ژنرال اشترکر.» اما در ارتش ششم همه وظایف خود را انجام نداده بودند و به همین جهت بود که چنانکه خواهیم دید ارتش مزبور در دام مهیبی گرفتار شد.

اولاً باید متذکر شد که همان‌طور که در ۱۸۱۲ افسانهٔ برزینا وجود داشت که در تعداد تلفات فرانسویان مبالغه می‌کرد، در جنگ جهانی دوم نیز افسانهٔ استالینگراد وجود دارد. ادعا شده است که در حدود ۴۰۰،۰۰۰ افسر و سرباز آلمانی و متحدانشان در استالینگراد اسیر شده‌اند. بعدها این رقم توسط یرمنکو به ۳۳۰،۰۰۰ و دست آخر به ۳۰۰،۰۰۰ کاهش یافت. واقعیت هرچند غم‌انگیز است ولی چیز دیگری است.

برحسب یک «صورت وضعیت» که در ۲۲ دسامبر به نیروی زمینی واصل گردید، تعداد دقیق محاصره‌شدگان در ۱۸ دسامبر ۱۹۴۲ عبارت بود از ۲۳۰،۰۰۰ آلمانی و متحدانشان که ۱۳۰،۰۰۰ نفرشان رومانیائی بودند. ولی از

۱۹ تا ۲۳ ژانویه ۱۹۴۳، ۴۲۰۰۰ زخمی و بیمار و کارشناس توانستند از طریق هوایی تخلیه شوند. شوروی‌ها از ۱۰ تا ۲۹ ژانویه ۱۶۸۰۰۰ جنگجو را اسیر کردند و به هنگام تسلیم ارتش ششم (۳۱ ژانویه ـ ۳ فوریه) ۹۱۰۰۰ نفر دیگر به اسارت درآمدند. بنابراین روس‌ها مجموعاً ۱۰۷،۸۰۰ سرباز آلمانی را اسیر گرفتند که در حدود ۶۰۰۰ نفرشان در ۱۹۵۵ به آلمان بازگشتند. ۸۰۲۰۰ نفر کسری، قبل، درحین و بعد از تسلیم در استالینگراد به قتل رسیدند. ضمناً ۱۹۳۰۰ افسر و سرباز ارتش سرخ اسیر آلمانی‌ها بودند که درنتیجهٔ تسلیم پائولوس آزاد شدند، یعنی سه برابر تعداد سربازان آلمانی که پس از ۱۲ سال اسارت به کشورشان عودت داده شدند.[1]

بدیهی است که پیشوای آلمان در خلال این جنگ مرتکب اشتباهات بزرگی گردید. با وجود این برخی مورخان اظهارنظر کرده‌اند که چون هیتلر در نوامبر ۱۹۴۳ حاضر نشد به ژنرال پائولوس دستور عقب‌نشینی بدهد، تنها مسئول تراژدی استالینگراد می‌باشد. اولاً باید دانست که به هیتلر اطمینان داده بودند که می‌توان از طریق هوایی به پائولوس آذوقه و مهمات رساند که معلوم شد غیرممکن است و به بهای جان تعدادی از جنگجویان و نیز ژنرال یشونک رئیس ستاد نیروی هوایی تمام شد که خودکشی کرد.

در اوایل ۱۹۴۳ نه ملت آلمان و نه سربازان آلمانی نمی‌توانستند دربارهٔ علل واقعی این شکست شکی به دل راه بدهند. همهٔ ما فکر می‌کردیم که سرنوشت به فریدریش پائولوس یاری نکرده و پس از آن‌همه پیروزی، این یک نبرد را باخته‌ایم. اما حقیقت این است که این یک نقطه عطف بزرگی در جنگ به‌شمار می‌رفت.

تنها در ۱۹۴۴ بود که پس از مذاکراتی که با ژنرال ونک داشتم ـ که بعداً درباره‌اش صحبت خواهم کرد ـ شروع به فهمیدن کردم: اصل قضیه را از ما پنهان کرده بودند و دادگاه نورنبرگ توانست پاره‌ای از اسرار آن را فاش سازد. در زندان نورنبرگ توانستم با ارتشبد یوهانس فن‌بلاسکوویتس قبل از آنکه

1. Paul Carell: **Operation Barbarossa**, Verlag Ullstein, Frankfurt, 1963.

خودکشی کند دربارهٔ اسرار استالینگراد گفتگو کنم. بعدها در نوامبر ۱۹۴۷ و فوریه ۱۹۴۸ همراه با سروان رادل در ویلای آلاسکا که مقر کمیسیون امریکایی پژوهش‌های تاریخی تحت ریاست سرهنگ پاتر بود اقامت نمودیم. شخص اخیر از من خواسته بود که تفصیل ربودن موسولینی را برای آرشیو ارتش امریکا بنویسم. در خلال اقامت در ویلای آلاسکا چیزهای زیادی آموختم. سپهبد گوتهارد هاینریسی نیز در آنجا بود.او در ۱۹۴۳ در رأس ارتش چهارم یعنی ده لشکر که شمار زیادی از افرادشان را از دست داده بودند موفق شده بود یک جبههٔ ۱۵۰ کیلومتری را از اورخا تا روگاچف حفظ کند و حملهٔ سی‌وهفت لشکر شوروی را درهم شکند.

هاینریسی در ویلای آلاسکا ضمن تفسیر دربارهٔ عملیات استالینگراد اظهارنظر کرد که از اوایل سپتامبر ۱۹۴۲ تحول اوضاع در سراسر جبههٔ میان دون و ولگا موارد زیادی بی‌ترتیبی غیرقابل توجیه را نشان می‌داد و حاکی از آن بود که دشمن از خیلی پیش از مقاصد ستاد ارتش ما آگاه شده است. افزون بر آن تردیدهای پائولوس در اواخر اوت ۱۹۴۲ که طبق دستوری که به او داده شده بود به سپاه چهارم زرهی ژنرال هُت ملحق نشد، شگفت‌آور بود.

در حال حاضر استحضار داریم که ژنرال فن‌زایدلیتس و ژنرال فن‌دانیلز معاونان پائولوس عضو توطئه‌ای بودند که هدفش قتل هیتلر بود. خواهیم دید که پائولوس و کلوگه قرار بوده است علامت شورش در ارتش را بدهند. اما نه اینها و نه هیچ کدام جرئت نکردند. ضمناً مانند ژنرالهایی نیز که حاضرند به هر قیمتی شده پیروزی کسب کنند عمل نکردند.

همچنین می‌دانیم که استاوکا (ستاد ارتش شوروی) از اواخر نوامبر ۱۹۴۱ از طریق ارکستر سرخ از قصد حمله هیتلر در بهار ۱۹۴۲ به قفقاز و تصرف چاه‌های نفت باطوم در کنار دریای سیاه و باکو در کنار دریای خزر اطلاع داشته است. از این قرار که استاوکا در روز ۲۱ نوامبر ۱۹۴۱ از ژیلبر (ژنرال تروپر در پاریس) این خبر را دریافت کرد که «آلمانی‌ها در بنادر بلغارستان در دریای سیاه مشغول جمع‌آوری کشتی به منظور عملیاتی در قفقاز می‌باشند.»

و نیز از آنتون (در هلند) مطلع شد که واحدهای جنگی لوفت وافه یونان را به مقصد کریمه ترک نموده‌اند؛ و نیز از کورو (شولتسه ـ بویزن در برلین) پیام زیر را دریافت کرد:

«طرح شمارهٔ ۳ که هدف آن قفقاز می‌باشد و اصولاً برای نوامبر پیش‌بینی شده بود تا بهار آینده عملی نخواهد شد. هدف‌های حمله: لوزوایا ـ چوگویف ـ بلگورود ـ آشیترکا ـ کراسنوگراد. مقر فرماندهی عالی در خارکوف خواهد بود. جزئیات در پیام بعدی.»

به دنبال آن، دستورهای جنگی ما با جزئیات آن به‌طور منظم به‌دشمن اطلاع داده شد. ضمناً کلیهٔ طرح شمارهٔ ۳ که بعداً طرح آبی نامگذاری شد با نقشه‌های آن در ۱۹ ژوئن ۱۹۴۲ به‌وسیلهٔ سروان رایشل افسر ستاد لشکر ۲۳ زرهی که با یک فروند هواپیمای فیزلر ـ استورش به دشمن پیوست، به روس‌ها تسلیم شد. بنابراین کلیهٔ نقشه‌های جنگی ما روی میز مارشال تیموشنکو قرار داشت. در این‌باره هیچ شکی وجود ندارد و پل‌کارل، اریش‌کرن، و.ف. فلیکه افسر سابق بخش شنود آب ور به آن اعتراف کرده‌اند.

بدین سبب بود که تیموشنکو از ۱۲ مه ۱۹۴۲ خودش را آن‌قدر قوی احساس کرد که ترتیب حملهٔ شدیدی به خارکوف را بدهد که سرانجام به محاصرهٔ ارتش ششم ژنرال پائولوس انجامید. حملهٔ مزبور به نحوی اسفناک شکست خورد. تیموشنکو ۶۰۰۰۰۰ کشته و زخمی، ۲۳۹۰۰۰ اسیر، ۲۰۲۶ توپ و ۱۲۵۰ تانک از دست داد که پس از یک سلسله مانوورهای مشترک میان ژنرال فن‌کلایست و ژنرال فن‌مکنزن نابود یا اسیر شدند. در این هنگام تیموشنکو از فرماندهی جبههٔ جنوب غربی برکنار شد و وقتی مارشال فن‌بُک فرمانده ارتش گروه «ب» و مارشال لیست فرمانده ارتش گروه «آ» دست به حمله زدند، هرج و مرج عظیمی در میان روس‌ها به‌وجود آمد.

از نقطه‌نظر استراتژیکی، استاوکا حق داشت به کلیهٔ واحدهایش دستور عقب‌نشینی سریع بدهد. نقشهٔ استالین در پاسخ به نقشهٔ ماکه در جلو چشمش قرار داشت، ساده بود: تصمیم گرفت ارتش گروه «آ» (لیست) را تا

جایی که ممکن است به جنوب قفقاز بکشاند و در همان حال ارتش گروه «ب» (بُک) را که مأمور پیشروی در شرق استالینگراد بود، درجا میخکوب کند. در همین حال استالین بزرگ‌ترین و مقاومت ناپذیرترین تجمع افراد و تجهیزات را در کرانه‌های چپ دون و ولگا ترتیب می‌داد. هنگامی که گروه لیست عمیقاً در قفقاز درگیر می‌شد، این تودهٔ انبوه در جهت روستوک به حرکت درمی‌آمد و ارتش ششم از گروه «ب» را نابود می‌ساخت و راه عقب‌نشینی ارتش‌های لیست را که از هرگونه آذوقه محروم بودند و فرصت پیمودن سریع این فاصلهٔ پهناور را نداشتند، قطع می‌کرد.

بدین‌سان چیزی نمانده بود که فاجعه‌ای عظیم روی دهد و اگر فرماندهی شوروی مهارت بیشتری در مانوور داشت این فاجعه حتماً روی می‌داد.

در جبهه واقعاً چه می‌گذشت؟ ارتش یکم زرهی کلایست روستوف را که خط لولهٔ نفت قفقاز به آن منتهی می‌شد تصرف کرد. به‌دنبال آن ارتش گروه لیست به سوی جنوب حمله‌ور شد. کراسنودار، نوورومسک، چاه‌های نفت مایکوپ (با تولید سالانه ۲.۶۰۰.۰۰۰ تن) و پیاتیگورسک را گرفت و به ارجونیکیدزه در سر راه تفلیس رسید و حتی یک راه‌آهن ناشناخته که باکو را به هشترخان متصل می‌کرد، تصرف نمود.

براساس طرح آبی، نقش ارتش ششم (از گروه ب) که تحت فرماندهی پائولوس قرار داشت، اصولاً حمایت از جناح چپ ارتش گروه لیست بود. ژنرال هالدر رئیس ستاد نیروی زمینی که در ۱۹۴۰ پائولوس را رئیس کارپردازی ارتش کرده بود، به او مأموریت داد به سوی استالینگراد برود، مقاومت شهر را «خنثی» کند و «چند محل تجمع قوای دشمن را که در خم رود دن گزارش شده است نابود سازد».

در آغاز، عقب‌نشینی ارتش سرخ در برابر ارتش ششم ما که استاوکا دستور داده بود تبدیل به هزیمت شد و فرصت‌های بزرگی از دست رفت. به عنوان مثال اگر ژنرال هُت را زودتر از ارتش چهارم زرهی گروه لیست جدا کرده و به سوی شمال استالینگراد فرستاده بودند، کل قضیه به شکست

فاجعه‌آمیزی برای سرخها می‌انجامید. اما هُت خیلی دیر از کوتلنیکوو حرکت کرد.

بنابراین در ژوئن ۱۹۴۲ ارتش ششم ژنرال پائولوس مسابقهٔ تعقیبی خود را در مسیر استالینگراد دنبال کرده و تا آن زمان ۳۰۰ کیلومتر پیش‌روی کرده بود بی‌آنکه نبردی جدی بکند. در این هنگام ژنرال گوردوف موقتاً جانشین تیموشنکو شده بود. او دستورات استاوکا را اجرا کرده و در اوایل ژوئیه ارتش ۶۲ را که ابتدا تحت فرماندهی فالپاقچی و سپس لوپاتین قرار داشت همراه با ارتش‌های ۶۳ و ۶۴ به فرماندهی کوزنتسوف و شومیلوف در منطقه کالاچ مستقر ساخته بود (جایی که قرار بود پائولوس از دون عبور کند). طبق نقشه‌ای که پیش‌بینی شده بود ارتش‌های دیگری نیز پس از آن به منظور محاصرهٔ پائولوس به کمک شتافتند: ارتش چهارم و ارتش یکم زرهی به فرماندهی کروچنکین و ماسکالنکو، ارتش پنجم ژنرال پوپوف، ارتش بیست و یکم چیشتیاکوف، ارتش بیست‌وچهارم گالاردین، ارتش شصت و پنجم باتوف، ارتش شصت و هشتم شادوف، لشکرهای ۵۱، ۵۷، ۶۴ و ۲ گارد (مالینوفسکی)، لشکر پنجم زرهی و لشکر بیست و هشتم گراسمینکو؛ سپاه چهارم مکانیزه و چند واحد دیگر نیز به سوی «میعادگاه» استالینگراد شتافتند.

ولی در این هنگام حادثه‌ای روی داد که از هر نظر غیرقابل پیش‌بینی بود: ارتش ششم پائولوس پدیدار نشد! در مسکو ابتدا نگرانی و سپس وحشت ایجاد شد. ترس از آن داشتند که مبادا هیتلر یک‌بار دیگر نقشه‌های جنگی‌اش را تغییر داده و ورتر مطلع نشده باشد. پائولوس کجا بود؟ جالب توجه است که ستاد کل ارتش سرخ برای اطلاع از این موضوع نه به نیروی هوایی اعتماد کرد و نه به گروه‌های اکتشافی. دیرکتور از رادیو سؤال کرد. شوروی‌ها به برکت وجود دیرکتور و ورتر دریافتند که ارتش ششم به علت نداشتن سوخت از حرکت بازمانده است. فقدان بنزین هجده روز به طول انجامید که درخلال آن همان‌طور که انتظار می‌رفت دفاع استالینگراد تقویت شد و به ژنرال یرمنکو واگذار گردید.

مشاهده می‌کنیم که استاوکا در واقع نمی‌بایست هیچ ترسی از کارشناسان لجستیکی ما به دل راه دهد.

تاریخ واقعی نبرد استالینگراد که از ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۲ تا ۲ فوریه ۱۹۴۳ طول کشید هنوز نوشته نشده است. آرزو داشته باشیم که روزی به رشتهٔ تحریر درآید. نه خاطرات مارشال‌ها چوئیکوف و یرمنکو، نه کتاب ب.ت. تالبوخوف تحت عنوان **پیروزی بزرگ ارتش شوروی در استالینگراد**[1] و نه کتاب **جنگ کبیر میهنی** به قلم عده‌ای از افسران ارشد و نویسندگان شوروی[2] فایدهٔ چندانی ندارند. همهٔ آنها تصاویر کلیشه‌ای هستند و بدیهی است که حتی یک کلمه از **ارکستر سرخ** سخن نمی‌گویند.

عملیات قهرمانانهٔ مدافعان استالینگراد در کارخانه‌های بزرگ «سنگر سرخ»، «دزرژینسکی» و «اکتبر سرخ» در ماه‌های سپتامبر و اکتبر یقیناً درخور ستایش فراوان است. شهر در درازائی شصت کیلومتری گسترده است و سرباز روس در همهٔ نقاط آن به نحوی تحسین‌آمیز جنگید. اما یرمنکو برخلاف واقع ادعا می‌کند که ارتش ششم آلمان و رومانیایی‌ها و مجارها و ایتالیایی‌هایی که دوش به دوش آن می‌جنگیدند، از لحاظ تعداد نفرات و تجهیزات برتری داشتند. در حالی که در حدود ده ارتش شوروی، ناوگان شانزدهم هوایی رودنکو، یگان‌های ویژه‌ای که برای جنگ‌های خیابانی آموزش دیده بودند، توپخانه عظیم، دفاع ضدهوایی بسیار قوی، تیپ‌های مهندسی و غیره از نوامبر ۱۹۴۲ تفوق ۴ یا ۵ به یک به روس‌ها می‌دادند. از میان فرماندهان نظامی شوروی که شهرت بیشتری دارند شش مارشال در نبرد استالینگراد نقش‌آفرینی کردند: وارونوف، چوئیکوف، تولبوخین،

1. M.C. Tolpoukhine. **La Grande Victoire de l'armée Soviétique à Stalingrad**, Moscow, 1958.

2. **Great Patriotic War of the Soviet Union, 1941-1945**, Progress Publishers, Moscow, 1974.

ترجمهٔ فارسی این کتاب تحت عنوان **جنگ کبیر میهنی اتحاد شوروی ۱۹۴۵-۱۹۴۱** از سوی انتشارات نشر نو در ۱۳۶۱ منتشر شده است.

روکوسوفسکی، مالینوفسکی و یرمنکو.

چرا در اواخر اکتبر وقتی هیتلر و فرماندهی نیروی زمینی مشاهده کردند که پائولوس درجا می‌زند، دستور عقب‌نشینی به او ندادند؟ اولاً به این دلیل که فرمانده ارتش ششم ما به آنها اطمینان داده بود که شهر را خواهد گرفت: در ۲۵ اکتبر به هیتلر تلگراف زد که «حداکثر تا ۱۰ نوامبر شهر را تسخیر خواهد کرد». پل کارل در عملیات باربارو سا می‌نویسد:

> خبری از سرفرماندهی کل ارتش آلمان که امروزه هنوز منشاء آن معلوم نشده است، نظریات خوش‌بینانهٔ پیشوا را تایید کرد: از ۹ سپتامبر به بعد روس‌ها هیچ قوای ذخیره مهمی در اختیار ندارند.

بنابراین پیشوا از اواخر نوامبر دیگر نمی‌توانست به پائولوس دستور عقب‌نشینی بدهد، چون ارتش او ۱۱ ارتش شوروی با ۴۵۰۰ تانک را که به منظور قطع راه عقب‌نشینی ارتش‌های‌ما در قفقاز با شتاب به سوی روستوف اعزام شده بودند، درجا میخکوب کرده بود، یعنی نیم میلیون سرباز.

در ۹ نوامبر دیرکتور دربارهٔ استعداد دفاعی واقعی ارتش ششم از دورا سؤال می‌کند. ده روز بعد شورویها به‌شدت هرچه تمام‌تر به نقاط ضعیفتر حمله‌ور می‌شوند. در شمال غربی استالینگراد محاصره شده، یک شکاف بزرگ می‌یابند و داخل آن فرومی‌روند. ژنرال ونک دوست من که در آن هنگام سرهنگ بود توانست با یک تیپ درهم و برهم که از میان افراد دون پایهٔ نیروی هوایی، کارگران راه‌آهن، کارگران سرویس کار اجباری، کارمندان دفتری ارتش، رومانیایی‌های ارتش سوم، قزاق‌ها، اوکرائینی‌ها، داوطلبان قفقازی، سربازان در حال مرخصی و ژاندارم‌ها در محل جمع‌آوری کرده بود، راه را بر روس‌ها ببندد. او با کمک سرهنگ دوم فن‌اوپلن ـ برونیکوفسکی یک گروه زرهی کوچک را نیز تجهیز کرد: ۶ تانک پس گرفته از دشمن، ۱۲ زره‌پوش، درحدود ۲۰ کامیون، ۸۸ توپ ضدهوایی که با تراکتور حمل

می‌شدند. این همان ارتش ونک بود که در اواخر نوامبر با مهمات متصرفی از دشمن و بنزین سرقت شده، ۱۷۰ کیلومتر را حفظ کرد. به برکت گروه ونک و عناصر سپاه ۱۷ ژنرال هولیت بود که شکاف مابین چیر و دون مسدود شد و مارشال فن مانشتاین توانست تپه‌های ساحل جنوب غربی چیر را پس بگیرد و سپس یک خط مقاومت تشکیل دهد که لشکرهایی که از قفقاز بازمی‌گشتند در ته تله باقی نمانند.

من به عنوان نمونه از ژنرال ونک و داوطلبانش نام بردم و نه از ژنرال والترفن زایدلیتس کورتسباخ معاون پائولوس و فرمانده سپاه پنجاه و یکم که برخلاف دستور ستاد نیروی زمینی در ۲۴ نوامبر عقب‌نشینی کرد. در این نقل و انتقال لشکر ۹۴ پیادهٔ او تا نفر آخر قتل عام شد ولی این امر مانع نگردید که این ژنرال وارث نامی مشهور، سربازان را دعوت به شورش بکند. بخشی از اعلامیه ۲۵ نوامبر او بدین شرح است:

> اگر سرفرماندهی کل در دستور خود دایر بر اینکه مواضع دفاعی خود را در محل حفظ کنیم تجدیدنظر نکند، ما در برابر ارتش و ملت آلمان وظیفه داریم طبق وجدانمان عمل کنیم و آزادی عمل خود را در دست بگیریم.

چندی بعد زایدلیتس و پائولوس که از جانب هیتلر (بدون اطلاع از تمام این خیانت‌ها) به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافته بود پشت میکروفن رادیو مسکو آمدند و «طبق وجدانشان عمل کردند». پائولوس در دادگاه نورنبرگ به عنوان شاهد «آزاد» دادستان شوروی حضور یافت. او مارشال کلایست و ژنرال بودل را به سنوه آورد و ادعا کرد که هیچ چیزی دربارهٔ عملیات باربارو سا نمی‌دانسته است، در حالی که خودش وقتی رئیس کارپردازی نیروی زمینی بود، در تهیهٔ نقشهٔ آن شرکت کرده بود.[1]

---

۱. پس از شکست استالینگراد، مارشال فن‌پائولوس ریاست کمیتهٔ «آلمان آزاد» در مسکو را

در جلسه ۲۵ آوریل ۱۹۴۶ دادگاه نورنبرگ «شاهد گیزه ویروس» اظهار داشت:

«پس از شکست تلاش‌هایمان در قانع ساختن ژنرال‌های فاتح به یک کودتای نظامی، وقتی احساس کردیم که به سوی فاجعه پیش می‌رویم باز هم سعی کردیم آنها را به این کار وادار سازیم... تدارک خود را از نظر زمانی با دقت تقریباً ریاضی به‌طوری داده بودیم که وقتی ارتش پائولوس ناچار به تسلیم شد، دست به کودتای نظامی بزنیم. در آن هنگام مرا به سویس فراخواندند تا در کلیهٔ مذاکرات و تدارکات شرکت داشته باشم. می‌توانم تصدیق کنم که تدارکات این بار خیلی به پیش رفته بود. ما در شرق با مارشالها فن‌پائولوس و فن‌کلوگه و در غرب با ویتسلبن تماس گرفته بودیم. اما یک بار دیگر اوضاع به نحوی دیگر درآمد و به جای اینکه مارشال فن‌کلوگه علامتی را که بر طبق آن کودتا در شرق می‌بایست آغاز شود بدهد، فلدمارشال فن‌پائولوس تسلیم شده»

همه می‌دانند که «شاهد گیزه‌ویروس» در سویس در خدمت دشمن و کارمند آلن دالس رئیس سرویس‌های مخفی امریکا بود. اظهارات او نیاز به هیچ‌گونه تفسیری ندارد.

غافل از این همه خیانت‌های زشت، در اوایل ۱۹۴۳ یقین قطعی داشتم که آلمان این جنگ را نخواهد باخت. ولی ضمناً می‌دانستم که آزمایش‌های سخت‌تر در پیش است.

هنگامی که ضمن اقامت در وین و برلین در بیمارستان بستری بودم، با دقت فراوان نظریات افسران و سربازانی را که از جبهه بازمی‌گشتند، می‌شنیدم. دربارهٔ نبرد در جبههٔ غرب، بالکان و روسیه که خودم با لشکر

عهده‌دار شد و وقتی در ۱۹۴۹ منطقهٔ اشغالی شوروی در آلمان به جمهوری دموکراتیک تبدیل شد، به پاداش خیانت‌هایی که کرده بود به سمت بازرس کل ارتش آلمان شرقی منصوب گردید و تا پایان عمرش در ۱۹۵۷ در این سمت باقی بود.

داس‌رایش شرکت داشتم خیلی اندیشیده بودم. وانگهی همچنان با سرهنگ هانسن فرمانده سابق هنگ تویخانه‌ام مکاتبه داشتم. البته روسها به‌رغم کلیهٔ اطلاعاتی که در دست داشتند، از حملهٔ برق‌آسای ما و استفاده از واحدهای زرهی که تا عمق خاکشان پیش رفت و آرایش جنگی‌شان را برهم زده، غافلگیر شده بودند. ما چند میلیون اسیر گرفته بودیم و خود اینها برایمان مسئله آفریده بودند. همچنین مسئلهٔ حمل آذوقه و مهمات و وسایط نقلیه برای‌مان لاینحل شده بود. ما نمی‌توانستیم این همه زندانی را نگهداری کنیم مگر اینکه خودشان مایل باشند. در اوایل ژوئیه ۱۹۴۳ دهها هزار تن از آنان به آسانی گریخته و بسیاری از آنان به واحدهای شوروی نجات یافته از حلقهٔ محاصره پیوسته بودند. بدین‌سان بود که همان‌طور که استالین در پیام ۳ ژوئیه ۱۹۴۱ خود توصیه کرده بود، گروه‌های عمدهٔ پارتیزانی تشکیل شد.

در این دشت‌های پهناور بدون جاده، گروه‌های تانک ما نمی‌توانستند به نتایجی دست یابند که در لهستان، هلند یا فرانسه نایل شده بودند. مجموعه تهاجمی کلیهٔ صنوف ما، نیروی هوایی، توپخانه، تانک، پیاده‌نظام نمی‌توانستند همان کارآیی را داشته باشند. مضافاً که دشمن هدفها و ابزارهای ما را می‌شناخت و مانند زمان ناپلئون جناح‌ها و عقبهٔ یگان‌های بزرگ، از سوی واحدهای پارتیزانی مورد حمله قرار می‌گرفت و وسعت خاک روسیه دستیابی به آنان را غیرممکن می‌ساخت.

همچنین می‌دانستیم که روس‌ها مقادیر هنگفتی سازوبرگ نظامی و تجهیزات جنگی از امریکایی‌ها دریافت می‌کنند و در پشت کوه‌های اورال مجموعه‌های بزرگ صنعتی غیرقابل دسترسی وجود دارد. هرچند ما روهر شوروی را مابین رودخانه‌های دنی‌پر و دونتز تصرف کرده بودیم، متأسفانه لشکرهای دوم و سوم کوهستانی و هنگ ۹ پیادهٔ لشکر اس.اس. کلهٔ مرده تحت فرماندهی ژنرال دیتل دلیر، در عملیات روباه نقره‌ای در شمال موفق نشده بودند. راه‌آهن مورمانسک، شریان حیاتی آذوقه و مهمات‌رسانی به ارتش‌های شوروی قطع نشده بود. ارتش سوم فنلاند پس از نبردهای شدید

در استپ‌های نواحی شمال، به نیروهایی برخورد کرد که تعدادشان به مراتب بیشتر بود و لذا ناچار شد حملهٔ خود را در ۲۰ کیلومتری ایستگاه سالالوخی متوقف سازد. در بخش شمالی‌تر، دیتل به ۵۰ کیلومتری مورمانسک رسید ولی اونیز ناچار شد در ۲۰ سپتامبر ۱۹۴۱ دستور عقب‌نشینی بدهد. کشتی‌های باری نوزده کاروان اولیهٔ متفقین غربی که کالاهای خود را در مورمانسک تخلیه کردند، حامل ۵۲۰،۰۰۰ کامیون و وسایط نقلیه گوناگون، ۴۰۴۸ تانک و ۳۰۵۲ هواپیما بودند!

من از همهٔ اینها نیز بی‌خبر بودم. آنچه درباره‌اش احساسات قوی داشتم و انتقاد می‌کردم این بود که دیگر ما یک جنگ انقلابی نمی‌کردیم، بلکه به جنگی به سبک قدیم ادامه می‌دادیم. نیازی نداشتیم که مسایل رقت‌آور پشت پردهٔ قضیهٔ شوم استالینگراد را که نتیجهٔ آن از ملت آلمان پنهان نشد بدانیم تا بفهمیم که دشمن خیلی چیزها یاد گرفته و به اندازهٔ ما و حتی بیشتر از ما می‌داند.

من به سهم خود یقین داشتم که برای اینکه بتوانیم وضع جبهه‌ها را عوض کنیم باید مانند سال‌های ۱۹۴۰ـ۱۹۳۰ شیوه‌های متفاوت، متهورانه و غافلگیرکننده به‌کار ببریم. اصولاً درک ما از این جنگ همین بود و اکنون می‌بایست با جستجو و کشف و استفاده از جنگ‌افزارهای جدید که بتوانند در عملیات هم‌آهنگ به‌کار روند، در آن تجدیدنظر به عمل آید.

ولی می‌دانستم که قوهٔ تخیل من بسیار قوی است. من یک ستوان کوچک گمنام بیش نبودم. اگر فرصت می‌یافتم این افکار انقلابی را برای یک ژنرال ستاد تشریح کنم، بدون شک لبخندی بر لبانش ظاهر می‌شد.

پس از دومین باری که بیماری‌ام عود کرد و به برلین احضار شدم، تقلا کردم که خودم را از زندگی در پادگان نجات دهم. نامه‌هایی به سرهنگ رومور و سرهنگ هانسن نوشتم و تقاضا کردم سفارش مرا به «پاپاه هاوزر بکنند. با اشخاص متعددی نیز ملاقات کردم. پروندهٔ من در ستاد کل سپاه امی‌اس بود که ریاست آن را ژنرال هانس بوتنر برعهده داشت. او افسر سابق رایش‌ور و

مردی ممتاز بود که در ۱۹۷۳ درگذشت. از لحاظ نظامی تنها کسی بود که ما به او علاقه داشتیم و او را به مراتب برتر از هیملر می‌دانستیم. وقتی به حضورش رسیدم علاقهٔ شدید خود را به اینکه در یک واحد صفی خدمت کنم ابراز نمودم، چون احساس کردم که این بار به‌کلی بهبود یافته‌ام. در این‌صورت خواهم توانست ابتکار عمل بیشتری از پوسیدن در پادگان برلین از خود نشان بدهم.

ژنرال گفت: «بسیار خوب، قبلاً سرهنگ هانسن دربارهٔ شما با من صحبت کرده است. به‌زودی شما را احضار خواهم کرد.» در دومین ملاقات، فهمیدم که ژنرال پرونده‌ام را با دقت خوانده و از سابقهٔ خدمت من به‌خوبی اطلاع دارد. او نه تنها می‌دانست که هنگامی که عملیات شیردریایی را تدارک می‌دیدیم چه حوادثی روی داده بلکه از خدمات من در یلنیا، اوکراتین، بورودینو، روسا و در آغاز عقب‌نشینی از مسکو آگاه بود. همچنین از پیشنهادات مکرر من دایر بر اینکه لازم است بخش عقبی کامیون‌ها را مجهز به زنجیرهای یهن کرد غافل نبود. ژنرال گفت:

ـ در یلنیا واقعاً هوا پنج درجه زیر صفر بود؟ شما خیلی خوب گلیم خود را از آب درآوردید.

در جهنم یلنیا، گمان کردیم که سروان شویفله افسر توپخانه که کمی عقبتر از خط جبهه فرماندهی ۲۴ عراده توپ را برعهده داشت زخمی یا دیوانه شده است: چون دستور آتش‌بس داده بود. من به زحمت توانستم خودم را به گودال او برسانم و او را درحالی یافتم که در حدود بیست بطری خالی ودکا دور و برش افتاده بود. جناب سروان مست کرده بود! از اینکه ناچار بوده هر سه ساعت یک بار به ۲۴ توپ دستور شلیک به انبوه روسها را بدهد که از روی تل اجساد کشتگان حمله‌های قبلی به سوی قتلگاه می‌رفتند، دلش آشوب شده و شروع به مشروب‌خواری کرده بود. من جای او را گرفتم و باید اعتراف کنم که برای اینکه بتوانم ضربات را تحمل کنم، خودم نیز پس از سومین حملهٔ روس‌ها ناچار به نوشیدن مشروب شدم. اما یورش شوروی‌ها

هر بار متوقف می‌گردید. واقعاً یک کابوس بود.

گمان کنم آنچه بیش از هر چیز مورد توجه ستاد کل سپاه اس.اس. قرار گرفت این بود که من می‌توانستم تانک‌های آخرین مدل آلمانی، تانک‌های امریکایی، و تانک‌های ت ۳۴ قوی روسی را برانم و تعمیر کنم، یک هواپیما را به پرواز درآورم، یک ناوچهٔ تندرو را هدایت کنم، به خوبی با تفنگ و هفت‌تیر تیراندازی کنم، فرماندهی آتش توپخانه را به عهده بگیرم، یک هیئت اکتشافی را رهبری کنم، پل موقت بسازم، گزارش صریح و روشن بنویسم و از این‌گونه کارها بکنم.

یوتنر درحالی که می‌خندید گفت:

ـ شما تنها افسری هستید که به فاصلهٔ ده دقیقه ستوان دوم و ستوان یکم شده‌اید. ترفیع درجهٔ زیبایی است!

فهمیدم که «پاپا» هاوسر، سرهنگ هانسن و سرهنگ رومور جداً سفارشم را کرده‌اند. گفتگو صمیمانه بود. بنابراین به خودم جرئت دادم و ابتدا با احتیاط زیاد چند نظریهٔ انقلابی دربارهٔ جنگ متهورانه‌تری که قادر به انجام آن بودیم مطرح ساختم. ژنرال به‌شدت موافقت کرد و من ناگهان احساس کردم که همان‌طور که می‌گویند او «فکری در سر داشته است» و اشتباه هم نکرده بودم. چند روز بعد یوتنر مجدداً احضارم کرد و گفت: برای فرماندهی و سازماندهی یک واحد «با مأموریت ویژه» باید افسری را انتخاب کند که هم تجربهٔ جبهه و هم اطلاعات فنی داشته باشد.

وقتی در چند جملهٔ صریح وظایفی را که از یک گردان ویژه که در پارک فریدنتال در حومهٔ برلین اردو زده بود، و نیز آموزشگاهی در سیهوف در حومهٔ لاهه انتظار داشتند برایم تشریح کرد، گوشهایم را تیز کردم. ژنرال یوتنر با این کلمات به سخنان خود پایان داد:

«اینها در رابطه با نوعی از جنگ است که بدون شک برای شما تازگی دارد و از شما چه پنهان که یک شغل مهم با مسئولیت بزرگ به‌شمار می‌رود. پس از مذاکرات آن روز یقین حاصل کرده‌ام که شما همان افسری هستید که به

دردمان می‌خورد. بدیهی است که باید دربارهٔ آن فکر کنید و ضمناً مختارید که این پیشنهاد را نپذیرید.»

گفتم: «فکرهایم را کرده‌ام، می‌پذیرم.»

بدین ترتیب بود که من همزمان سروان، فرمانده گردان فریدنتال و آموزشگاه سیهوف شدم. برای مرخصی ازجا برخاستم. می‌خواستم از ژنرال تشکر کنم که لبخندی زد و گفت:

ـ شما بیدرنگ پیشنهاد من را پذیرفتید. بسیار خوب، عالی است. با وجود این فکر می‌کنم لازم باشد که نگاهی به فریدنتال و سیهوف بیفکنید. احتمال می‌رود به علت اوضاع و احوال خارج از ارادهٔ شما، دشواریهای پیش‌بینی نشده‌ای وجود داشته باشد. بنابراین در مراجعت نظریات خود را به من بگوئید و آن‌وقت، سروان عزیز پذیرش شما را قطعی تلقی خواهم کرد.»

معلوم بود که یوتنر با این «دشواریهای پیش‌بینی نشده» که می‌بایست بر آنها فایق شوم آشناست و می‌خواهد دست مرا باز بگذارد تا در صورت عدم تمایل خودم را کنار بکشم. ژنرال همان‌قدر که متواضع بود، محتاط هم بود.

فصل ۲

تیراندازی نکنید

گردان فریدنتال «با مأموریت ویژه» ـ تاریخ‌نویسی که اشتباه می‌کند. معذور است ـ چرا والتر شلنبرگ نمی‌توانست به من دستور بدهد ـ بنیاد لشکر **براندنبورگ** ـ نخستین افسران من: هونکهٔ چینی و رادل حقوقدان ـ درجهٔ سرهنگی در ادارهٔ کل امنیت رایش را نمی‌پذیرم ـ لرد موتباتن جانشین سرلشکر لیکاک و گروماندوهای انگلیسی ـ انصاف رادیو بی‌بی‌سی ـ دیدار با دیوید استرلینگ فرمانده سابق **یگان ویژهٔ هوایی** در لندن ـ عملیات برجسته در افریقا ـ لندن تصمیم می‌گیرد ژنرال اروین رومل را نابود سازد ـ شبی در بداپستوریا ـ تفسیر وینستون چرچیل، افسانه و حقیقت ـ درس‌هایی از شکست گروماندوی اسکاتلند ـ **لانهٔ گرگ** دست‌نیافتنی و سرحلقهٔ پیرامون آن ـ چرا ما تیراندازی نکردیم ـ دربارهٔ یکی از نظریه‌های کلاوزویتس.

فریدنتال که در بیست کیلومتری شمال برلین قرار دارد، در سابق میعادگاه شکار خاندان هوهنزولرن بوده است. در یک پارک وسیع، پیرامون دو کوشک زیبا که در گذشته مهمانان امپراتور گرد می‌آمدند، در تابستان ۱۹۴۳ سربازخانه‌های پیش‌ساخته‌ای کار گذاشتند که ابتدا یک گروهان پیاده، نیمی از یک گروهان دیگر و یک چهارم یک گروهان حمل و نقل در آن مستقر شدند. مجموع اینها **واحد ویژهٔ فریدنتال** نام داشت که بوسیلهٔ یک افسر هلندی سپاه اس‌اس و یک ستاد واقعاً خیالی اداره می‌شد. دربارهٔ بخش آرشیو، اسناد، تشکیلات و مخابرات آن بهتر است چیزی نگوییم. از ۳۰۰

نفری که در فریدنتال یافتم ۸۵ درصد آلمانی و ۱۵ درصد هلندی، فلامان، رومانیایی و مجار بودند. همگی داوطلب و مثل من متعلق به سپاه اس.اس. بودند.

قبلاً در بخش یکم این کتاب (فصل ۲) نشان دادم که افراد سپاه اس.اس. برعکس آنچه ادعا می‌شود هرگز «پلیس‌هایی در خدمت هیملر» نبوده بلکه **سرباز واقعی** بوده‌اند. در این‌جا باید چند موضوع دیگر را روشن کنم:

زمانی که هینلر هاینریش هیملر را به فرماندهی گروه دفاع «شوتس اشتافل» ـ که مخفف آن اس.اس. می‌باشد ـ منصوب کرد، ۱۶ ژوئن ۱۹۲۹ بود. در آن هنگام هیملر بر ۲۸۰ نفر فرماندهی می‌کرد. سپس در ۱۹۳۳ «آلگماینه اس.اس.» پدیدار شد. لباس‌های متحدالشکل سپاه آنان بسیار برازنده بود و در میان جوانان از طبقات مختلف بیشترین جاذبه را داشت: دانشجویان، دیپلومات‌ها، پزشکان، وکلای دادگستری، کارمندان دولت، فعالان حزب ناسیونال سوسیالیست که مایل بودند از اس.آ.های پیراهن قهوه‌ای که به آنان «جنگجویان کنار خیابان» خطاب می‌کردند، متمایز باشند.

در ۱۷ ژوئن ۱۹۳۶ پیشوا مرتکب یک خبط بزرگ شد و هیملر را با حفظ سمت فرمانده کل اس.اس. رئیس کل پلیس آلمان کرد. از این‌جا یک سلسله ابهامات بروز کرد و بخشی از تاریخ رایش سوم را تبدیل به چمافی به دست مخالفان ساخت. اگر مورخان با حسن‌نیت در مورد وظایف شش اداره‌ای که اداره کل امنیت رایش (R.S.H.A) را تشکیل می‌دادند و رئیس آن ابتدا راینهارد هایدریش بود که خود او زیرنظر هیملر کار می‌کرد، گیج و دچار اشتباه شوند، قابل درک است. در واقع ادارهٔ اول هیچ ارتباطی با ادارهٔ ششم نداشت. ادارات اول و دوم سرویس‌های اداری بود. ادارهٔ چهارم **گشتاپو** یا پلیس مخفی دولت، توسط سپهبد هاینریش مولر اداره می‌شد و وظیفهٔ آن اصولاً کشف جرایم سیاسی بود که شهروندان آلمانی مرتکب می‌شدند و مستقل از ادارهٔ پنجم یا **کریپو** (پلیس جنایی) عمل می‌کرد که وظیفه‌اش تعقیب جنایتکاران عادی بود. این جدایی به نحوی بود که وقتی یک بازجویی توسط کریپو آغاز و معلوم

می‌شد تحت ظواهر جرم عادی جرم جنبهٔ سیاسی دارد ـ یا برعکس ـ دو اداره به موازات یکدیگر بازجویی‌های جداگانه را دنبال می‌کردند.

ادارهٔ سوم به ریاست اولندورف و ادارهٔ ششم به ریاست والتر شلنبرگ قرینه یکدیگر بودند. ادارهٔ سوم سرویس **اطلاعات سیاسی داخلی** و ادارهٔ ششم **اطلاعات سیاسی خارجی** بود ولی مستقل از یکدیگر عمل می‌کردند.

فکر اینکه کلیهٔ این سرویس‌های جدا از یکدیگر که می‌بایست امنیت دولت و شهروندان را تأمین کنند زیرنظر یک «اداره کل» قرار گیرند، طبعاً به میل به متمرکز ساختن اطلاعات مربوط به امنیت کشور پاسخ می‌داد. اما اینکه چه کسی این شش اداره را همزمان و به‌طور مؤثر رهبری کند، هیچ کسی قادر نبود چون از نیروی یک انسان تجاوز می‌کرد. در چنین مجموعهٔ وسیعی که بسیار ناموزون بود، ابتکار شخصی کاملاً آزاد بود. افراد دارای شخصیت قوی یا دارای پشتیبانی خارجی ـ مانند نبه و مولر ـ که معمولاً برای تماس مستقیم با هیملر از فراز سرسلسله مراتب اداری می‌گذشتند، ارباب خودشان می‌شدند.

ادارهٔ ششم خود دارای دوایر مختلفی بود که آ، ب، ث و غیره نامیده می‌شدند. در ۱۹۴۳ یک دایرهٔ «اس» نیز به آنها افزوده شد (اس حرف نخستین واژهٔ شوله است که به آلمانی معنی آموزشگاه را می‌دهد) و من به ریاست آن منصوب شدم. بنابراین اگر عضو سپاه اس.اس نبودم می‌بایست زیردست شلنبرگ کار می‌کردم. ولی شلنبرگ حق نداشت به یک افسر سپاه اس.اس. دستور بدهد. در صفحات بعد پی‌آمدهای این وضع را خواهیم دید.

ادارهٔ ششم شلنبرگ به عنوان سرویس **اطلاعات سیاسی خارجی** با ادارهٔ اطلاعات نظامی دریاسالار کاناریس نمی‌گوئیم رقابت بلکه ارتباط داشت. **آب‌ور** به ریاست دریاسالار کاناریس مستقیماً به سرفرماندهی کل و مارشال کایتل وابسته بود. با وجود این معمولاً **ادارهٔ ششم خارجی** را با **ادارهٔ خارجی آب‌ور** مخلوط می‌کنند، چون در بهار ۱۹۴۴ سرویس‌های اطلاعات سیاسی

و نظامی در یکدیگر ادغام شدند و تحت اقتدار هیملر قرار گرفتند.

قبل از ۱۹۴۴ در سازمان آب‌ور یک ادارهٔ «زد» (تحت نظر کاناریس و اوستر) وجود داشت که ادارات اول و دوم و سوم را می‌پوشاند. ادارهٔ اول (اطلاعات نظامی) به ریاست ژنرال هانس پیکن‌بروک و معاونت سرهنگ لاهوزن ـ که خاطره تلخی از خود باقی گذاشته است ـ و ادارهٔ سوم (ضدجاسوسی) به ریاست ژنرال فن‌بنتی‌ولنی بود. بعدها این دو نفر و لاهوزن همکاری نزدیکی با یکدیگر داشتند تا پرونده‌های اتهام دادگاه نورنبرگ را پربارتر سازند. لاهوزن به عنوان «شاهد آزاده» (درست مانند پائولوس) در دادگاه حاضر شد لیکن پیکن‌بروک و بنتی‌ولنی حاضر نشدند. ولی دادستان شوروی موسوم به ژنرال زوریا شهادت‌نامهٔ اتهام‌آمیز آن دو را که در مسکو امضا کرده بودند در جلسه ۱۱ فوریه ۱۹۴۶ در دادگاه قرائت کرد. آن دو در سال ۱۹۵۵ به‌وسیلهٔ روس‌ها آزاد شدند.

شگفت آنکه پیکن‌بروک و بنتی‌ولنی خود را به شوروی‌ها تسلیم کرده بودند در حالی که بقیهٔ همکارانشان در آب‌ور و سازمان‌های مشابه، دفاتر و آرشیوهای خود را تخلیه نموده و خود را به متفقین غربی تسلیم نمودند.

آب‌ور زودتر از هر سازمان دیگری «یگان مأموریت ویژهٔ» خود را پیدا کرد. در اواخر سال ۱۹۳۹ گردان ۸۰۰ وابسته به اداره دوم (خرابکاری و براندازی) شد که بخشی از افراد آن دارای مأموریت ویژه بودند. ازجمله سرگرد هلموت گروسکورت فرمانده آن مأمور تهیهٔ طرح کودتای نظامی علیه هیتلر و دولت آلمان بود. مذاکراتی بین کاناریس، اوستر، گوردلر، گروسکورت و گیزه ویوس اجتناب‌ناپذیر بود که وقتی هالدر رئیس ستاد نیروی زمینی از آن اطلاع یافت خودش را به شدت ناراضی نشان داد و گروسکورت را عوض کرد.

بعدها گردان ۸۰۰ هنگ و سپس لشکر **براندنبورگ** نامیده شد. لازم است تأکید کنم که کلیهٔ جنگجویان **براندنبورگ** وظایف خود را در کمال

وظیفه‌شناسی و دلاوری انجام می‌دادند و از دسیسه‌هایی که کاناریس و اوستر و لاهوزن و گروسکورت پشت سرشان می‌کردند بی‌خبر بودند.

اما «یگان ویژهٔ فریدنتال» طبق دستور ژنرال هانس یوتنر تشکیل شد که تنها کسی بود که اجازهٔ تأسیس و سازماندهی یگان‌های رزمی اس‌اس را داشت. به عنوان افسر سپاه اس‌اس فرماندهی یگان به عهدهٔ من بود. در آغاز فقط اجازه داشتم داوطلبانی از میان سپاه اس‌اس استخدام کنم ولی چند ماه بعد با موافقت یوتنر اجازه یافتم سربازان و افسرانی از کلیهٔ نیروها استخدام کنم مشروط بر اینکه خودشان داوطلب باشند.

یگان مزبور و سایر یگان‌هایی که بعداً به دستور یوتنر تأسیس شدند، همگی دارای «مأموریت ویژه» بودند یعنی فرمانده هر یک از نیروها می‌توانست تقاضا کند که آنها را به عملیات نظامی خاص بفرستند. در این صورت ما تبدیل به یکی از واحدهای ارتشی می‌شدیم که برایش خدمت می‌کردیم و دستورهای خود را مستقیماً از فرمانده این ارتش یا ارتش گروه دریافت می‌نمودیم. سپس نقشهٔ عملیات بوسیلهٔ ستاد من یا با موافقت من بوسیلهٔ ستاد یگانی که مورد استفاده قرار می‌گرفت، تهیه می‌شد.

من شخصاً در هیچ یک از عملیات شلنبرگ به استثنای عملیات **فرانتس**[1] شرکت نکردم، آن هم به‌خاطر اینکه قبل از ورود من در دست اجرا بود. ولی از ژوئیه ۱۹۴۳ به بعد همیشه دستورهای خود را از سرفرماندهی کل یا شخص هیتلر دریافت می‌کردم.

در آوریل ۱۹۴۳ با برنامهٔ آموزش و تمرین فریدنتال آشنا شدم که در نظر اول به نظرم بسیار ناقص جلوه کرد. در آن هنگام تازه شروع به تدارک عملیات **فرانتس** کرده بودند. اگرچه تازه‌وارد بودم ولی متوجه شدم برای منظوری که دارند برنامه آموزش و تمرین باید تغییر یابد و من باید یک گردان کامل با

۱. عملیات **فرانتس** پیاده‌کردن چترباز و اسلحه و مهمات برای عشایر قشقایی و دیگران در جنوب ایران بود.

سازوبرگ کامل در اختیار داشته باشم.

از من خواسته بودند که «در کوتاه‌ترین مدت» سازماندهی کنم ولی گفتن آسان‌تر از انجام دادن بود. شب‌ها را به مطالعهٔ جنبه‌های گوناگون مأموریت جدید و روزها را در جستجوی مردان قابل و تجهیزات می‌گذراندم. از نخستین افسرانی که به من پیوستند دو نفر را تمام می‌برم که کمک‌هایشان ارزشمند بود: ورنر هونکه ستوان سپاه اس‌اس که به عنوان «کارشناس چین» برایم فرستاده بودند. در واقع او در آن کشور به‌دنیا آمده ولی در دو سالگی آن را ترک کرده بود. قادر نبود به هیچ یک از زبان‌ها و گویشهای چینی تکلم کند و جز آنچه در اطلس نوشته شده است چیزی دربارهٔ چین نمی‌دانست ولی ما او را «چینی» می‌نامیدیم.

کارل رادل ستوان سپاه اس‌اس مانند خودم اتریشی بود. او آجودان من شد. جوانی سرزنده، قدکوتاه و خپله با شانه‌های پهن و اهل دعوا و زدوخورد بود که ضمناً از هوش و ذکاوت بهره داشت. هنگامی که جنگ آغاز شد او به تازگی تحصیلات خود را در رشتهٔ حقوق به پایان رسانده بود و قصد داشت وارد خدمت دولت بشود. هنرش در بحث و جدل، مهارتش در تفسیر نامه‌های مخالفت‌آمیز کارپردازی به نفع خودمان، دور زدن موانع، نوشتن درخواست‌های بیضرر که درنهایت منافع زیادی عایدمان می‌کرد بود و در هر حال کمک بزرگی به‌شمار می‌رفت، زیرا مقامات مربوطه همیشه «طرح‌های ما را جالب می‌یافتند» ولی «متأسفانه به‌واسطهٔ وضع موجود» نمی‌توانستند با تقاضاهایمان موافقت کنند.

پس از آنکه فریدنتال را به هر ترتیبی خوب یا بد مجهز کردم، عازم آموزشگاه اختصاصی لاهه شدم. در یک ویلای آغاز قرن که آن هم در وسط پارک بزرگی قرار داشت، در حدود ۲۵ کارآموز زیرنظر سرهنگ کنوله عضو ادارهٔ کل امنیت دورهٔ آموزشی می‌دیدند. بنابراین قاعدتاً من زیردست او بودم هرچند درجات ادارهٔ کل امنیت با درجات سپاه اس‌اس تطبیق نمی‌کرد. در واقع اعضای ادارهٔ کل امنیت بیشتر کارمند اداری بودند تا افسر صف و

رزمنده. با این همه اگر کنوله بلافاصله راحتم نساخته بود، وضعم در لاهه پیچیده می‌شد: مایل بود در شغلش باقی بماند و زیر دست من کار کند. او به کارش وارد بود: استراق سمع، ضخایرهٔ رادیویی، تهیهٔ کلید رمز، رمز کردن، کشف کردن و غیره... او مدیر آموزشگاه باقی ماند. از ۲۵ کارآموز در حدود ده‌نفرشان از سپاه اس‌اس بودند. یکی ایرانی بود و خودش را برای عملیات فرانتس آماده می‌کرد. بقیه کارمند ادارهٔ کل امنیت بودند.

این وضع به‌نظرم بسیار ناخوشایند آمد. کارمندان ادارهٔ کل امنیت حقوقشان را از ادارهٔ شلنبرگ دریافت می‌کردند که بسیار بالاتر از حقوق داوطلبان اس. اس. بود که طبعاً چیزی به‌جز جیره و مواجب سربازی نمی‌گرفتند. شلنبرگ پیشنهاد کرد که من با همان درجهٔ کنوله یعنی سرهنگی وارد ادارهٔ کل امنیت شوم. به قول او این کار «بسیاری از دشواریهای جزئی را برطرف می‌کرد.» با خشکی زیاد این پیشنهاد را رد کردم: درجه سروانی در سپاه اس‌اس را به سرهنگی ادارهٔ کل امنیت ترجیح می‌دادم. او اصرار نورزید. در مراجعت به‌دیدن ژنرال یوتنر رفتم و قبولی قطعی خود را به او اعلام نمودم.

بی‌درنگ دستور دادم در لاهه داوطلبان متعلق به سپاه اس‌اس از دیگر کارآموزان جدا شوند و سرویسها و رمز آنان متمایز باشد. سرانجام تناسب کارآموزان اس.اس را با کارمندان ادارهٔ کل امنیت و مأموران غیرنظامی که برای مأموریت‌های گوناگون استخدام شده و حقوق دریافت می‌کردند به ۹۰ درصد در برابر ۱۰ درصد رساندم. جوانان مزبور مانند خودم مایل بودند بلشویسم را به‌طور قطع از اروپای کهن دور سازند و با این کار به میهنشان خدمت کنند. می‌گویند ما در اشتباه بوده‌ایم. ممکن است چنین باشد. ولی اگر از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ با ارتش‌های استالین نجنگیده بودیم، امروز دیگر اروپائی وجود نداشت.

ما می‌خواستیم نه به عنوان «نازی» بلکه مانند میهن‌پرست و سرباز از خاک اروپا و خاک آلمان دفاع کنیم.

از ۱۹۴۱ توجه پیشوای آلمان به نوعی از جنگ معطوف شده بود که عموماً آن را جنگ کوماندویی انگلیسی می‌نامند. همه اطلاع دارند که فرمانده عملیات مشترک کوماندویی بریتانیا از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۳ لرد مونتباتن بوده است. جانشین او ژنرال رابرت لیکاک بود که فرماندهی عملیات مشترک را از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۷ برعهده داشت و مقدمهٔ کتاب دوستم چارلزفالی تحت عنوان **کوماندی فوق‌العاده** را نوشت.[1] این کتاب در ۱۹۵۴ در لندن و سال بعد در نیویورک منتشر شد. چاپ امریکایی کتاب مزبور پیشگفتار جالبی به قلم ژنرال تلفورد تیلور دارد.

کتاب فالی نشان می‌دهد که یگانی که در ۱۹۴۳ در فریدنتال شکل گرفت با چه روحیهٔ اتحادی عمل می‌کرد. او نخستین نویسنده و نخستین شهروند یکی از کشورهای متفق غربی است که به خودش زحمت داده در مادرید به دیدارم آمد، با من گفتگو کرد و به مدارکی که دراختیارش نهاده بودم مراجعه نمود. او به درستی می‌نویسد که ضدمانی که کوماندوهای انگلیسی و به‌خصوص **یگان ویژهٔ هوایی** سرهنگ دیوید استرلینگ در شمال افریقا به ما وارد ساختند، ما را به فکر این‌گونه عملیات انداخت.

در اواخر ۱۹۴۱ کوماندوهای ویژهٔ استرلینگ در افریقای شمالی، در عرض سه ماه «بیش از هر ناوگروه تیروی هوایی سلطنتی بریتانیا هواپیماهای آلمانی را در روی زمین نابود ساختند.» لقب افسانه‌ای «سرگرد شبح» که به او داده بودند، معنی‌دار بود. روزها با افراد کوماندویش در صحرا پنهان می‌شد تا شب‌ها پدیدار شود و گاهی در صدها کیلومتر عقب خطوط جبهه‌ها ضربه‌ای وارد سازد و به شیوه‌ای جادوئی نابدید شود.

درسال ۱۹۵۶ تلویزیون بی‌بی‌سی فیلمی در ده بخش یک‌ساعته دربارهٔ «ده جنگجویی که درجنگ جهانی دوم عملیات برجسته ومهیج کرده بودند» بخش

---

۱. اثر یاد شده در پیشگفتار.

کرد. این ده نفر را ژنرال لیکاک انتخاب کرده بود و یکی از آنها من بودم.[۱]

در آن هنگام سرهنگ استرلینگ نامه‌ای به من نوشت و به آشنایی با من ابراز تمایل کرد. خودم نیز بسیار مایل بودم با او آشنا شوم. در یکی از مسافرت‌هایم هنگام عبور از لندن در فرودگاه با هم ملاقات کردیم و گفتگوی ما چند ساعت به‌طول انجامید. به سرهنگ استرلینگ صادقانه اظهار داشتم که به‌طور کلی کوماندوهای انگلیسی بهتر از کوماندوهای ما بودند. اولاً به این دلیل که انگلیسی‌ها این یگان‌ها را قبل از ما ایجاد کرده بودند. به او گفتم: «فرمانده عملیات مشترک شما در سال‌های ۱۹۴۳ـ۱۹۴۱ لرد مونتباتن عضو خانوادهٔ سلطنتی بود. همین امر می‌تواند تا حدودی اهمیت داشته باشد. سپس ژنرال لیکاک جانشین او گردید.»

درثانی کوماندوهای انگلیسی که به نحوی برتر مجهز و آموزش‌دیده و فرماندهی بسیار خوبی داشتند در افریقا و اروپا و آسیا به نتایج بسیار خوبی دست یافتند. استرلینگ موافقت کرد و افزود که هدفهای مورد نظر یگان‌های من از لحاظ سیاسی اهمیت بیشتری داشتند. تنها دو مورد عملیات گستردهٔ آنان علیه رومل به موفقیت نینجامیده بود (که در دومی خود استرلینگ شرکت نداشت). گفتم نمی‌توان همیشه به موفقیت نایل شد و اعتراف کردم که با مطالعهٔ نخستین عملیات کوماندویی علیه فرمانده آفریکاکورپس توانستم به نتایجی دست یابم که در پایان این فصل شرح خواهم داد.

دیوید استرلینگ را مردی یافتم نمونهٔ راستی و درستی، فوق‌العاده جذاب و باهوش. ضمن گفتگوی صادقانه با دشمن سابق خود که عیناً همان خطرات را تحمل کرده بود، می‌شد پی‌برد که جنگ جهانی دوم چه دیوانگی خطرناک و باورنکردنی برای جهان غرب بوده است.

سرهنگ استرلینگ میهن‌پرستی دوآتشه و نیز یک اروپائی فهمیده بود که

۱. سرهنگ اسکورزنی تنها فرد آلمانی بود که در این برنامه ظاهر شد. وقتی روزنامه‌نگاران از ژنرال لیکاک پرسیدند چرا یک افسر آلمانی ـ و به حضور سرهنگ اسکورزنی ـ را برای این سلسله قیلم‌ها انتخاب کرده است، به سادگی پاسخ داد: «دلاوری مرز نمی‌شناسد.»

از مشاهده اینکه افریقائی که در آن این همه جنگیده بود، دارد به سوی هرج و مرجی خونین سوق داده می‌شود، به شدت متأسف بود. بعدها او در شمار کسانی درآمد که در صف نخستین و دوش به دوش جنگجوی دلیر دیگر نیروی هوایی سلطنتی انگلیس به نام یان اسمیت در راه تأسیس رودزیای مستقل جنگید.

عملیات برجستهٔ **نیروهای ویژه ارتش امریکا** البته بعداً صورت گرفت. کوماندوهای امریکایی که با چتر نجات از آسمان فرود می‌آمدند یا از میان امواج دریا قدم به خشکی می‌نهادند، معمولاً تجهیزاتی نیرومند دراختیار داشتند. گردان‌های یورش سرهنگ دوم تفنگداران دریائی مریت ادسون با سرعت عمل و قاطعیت تصمیم، خودشان را در جنگ دشوار اقیانوس آرام نمایاندند.

البته ما هم در افریقای شمالی کوماندوهای **براندنبورگ** را داشتیم که در پشت خطوط انگلیسی‌ها پل‌ها و انبارهای اسلحه و مهمات و آذوقه را منفجر می‌ساختند و در راه‌آهن‌ها خرابکاری می‌کردند. بسیاری از عملیات برجستهٔ آنان ناشناخته مانده است. هنگ آموزشی براندنبورگ تحت فرماندهی سرگرد فریدریش ویلهلم هایتس نیز در حومه برلین مستقر شده بود و من با دقت فراوان برنامه‌های آن را مطالعه می‌کردم.

در نشان دادن جسارت و دلاوری در افریقا، هنگ **براندنبورگ** تنها نبود. گردان چتربازی که سرگرد بورکهارت فرماندهی می‌کرد نیز دست کمی از آن نداشت. باید نام دو ماجراجوی بزرگ دیگر را نیز ذکر کنم: سرگرد ایتالیایی روبرتو دیمرکاتی سان سه ورینو و سروان آلمانی تئو بلایش. این دو نفر با یک فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ در دو نوبت توانستند فورلامی را (که امروزه انجامنا نامیده می‌شود و پایتخت چاد است) بمباران کنند. درنتیجه در ژانویه ۱۹۴۲، در چاد که در تصرف فرانسهٔ آزاد بود و در ۲۵۰۰ کیلومتری فرودگاه‌های ما در لیبی قرار داشت، وحشت واقعی چیره گردید.

یک کتاب کامل می‌تواند به راه‌پیمایی عجیبی که کوماندوهای کنت آلمازی در بهار ۱۹۴۲ در عملیات عقاب انجام دادند اختصاص یابد. کنت مزبور از یک خانوادهٔ قدیمی مجار، سلطنت‌طلب، توطئه‌گر، رانندهٔ اتومبیل‌های مسابقه و مکتشف بود. او با خودروهای انگلیسی که به تصرف ما درآمده بود یورشی ۳۰۰۰ کیلومتری در صحرا کرد. هدف رسیدن به قاهره و ایجاد یک مرکز اطلاعاتی به نفع ژنرال رومل بود. دو مأمور آب‌ورز به اسامی ابلر و زاندشتت که به مقصد رسیده بودند به‌زودی بوسیلهٔ انگلیسیها بازداشت شدند. در قاهره افسران انقلابی مصر، ازجمله جمال عبدالناصر رئیس‌جمهور آیندهٔ آن کشور به مأموران آلمانی کمک کرده بودند.

با این همه، چیزی که به‌خصوص جلب توجهم را می‌کرد شیوه‌های آموزشی و عملیاتی دشمنان روسی و انگلیسی‌مان بود. بدیهی است که در مرحلهٔ نخست تلاشی که در نوامبر ۱۹۴۱ به منظور کشتن یا اسیر کردن ژنرال رومل به عمل آمده بود مرا علاقه‌مند ساخت. این عملیات به عنوان حملهٔ مهم کوماندوئی ترتیب داده نشد، بلکه در یک مجموعهٔ تاکتیکی گنجانده شده بود که هر یک از سه عنصر آن می‌توانستند به پیروزی برجسته‌ای منتهی شوند.

پس از حملهٔ نافرجام ژنرال ویول (در عملیات تیر جنگی) و نابودی در حدود یکصد تانک انگلیسی در ۱۷ ژوئن ۱۹۴۱، رومل قصد داشت حملهٔ خود را به طبرق در نوامبر ۱۹۴۱ آغاز کند. امروز می‌دانیم که دشمن از نقشه‌ها و نیروهائی که رومل دراختیار داشت کاملاً آگاه بوده است. سرکلود اوکینلک فرماندهٔ کل جدید انگلیسی تصمیم گرفت قبل از رومل دست به حمله بزند و لذا لشکر ششم را که مرکب از دو گردان تانک و یک تیپ موتوریزه بود به فرماندهی سرآلن کانینگهام به سوی طبرق فرستاد. این عملیات مجاهد نام داشت که تاریخ آن ۱۸ نوامبر ۱۹۴۱ تعیین شده بود.

چرچیل در خاطرات جنگ جهانی دوم می‌نویسد دشمن از هر جهت بر ما برتری داشت به جز در نیروی هوایی. لیدل هارت در تاریخ جنگ جهانی

دوم خود نشان می‌دهد که انگلیسی‌ها ۷۰۰ تانک داشتند که در میان آنها تعدادی تانک‌های جدید تندرو امریکایی «استوارت» وجود داشت، بدون احتساب ۵۰۰ تانک ذخیره که در مرحلهٔ بعدی وارد میدان جنگ شدند.

در صف مقابل ۱۷۴ تانک آلمانی و ۱۴۶ تانک ایتالیایی «نوع قدیمی» قرار داشت. انگلیسی‌ها دارای ۶۰۰ هواپیما در برابر ۱۲۰ هواپیمای آلمانی و ۲۰۰ هواپیمای ایتالیایی بودند. از این‌رو چرچیل در نطقی که در ۱۸ نوامبر توسط رادیو بی‌بی‌سی پخش شد، توانست اعلام کند که: «ارتش بریتانیایی صحرا صفحهٔ جدیدی از تاریخ را خواهد نوشت که قابل مقایسه با واترلو خواهد بود.»

اما چنین نشد. برعکس، رومل شاید با شیوه‌ای جسورانه دست به پاتک زد. پس از اینکه ۶۶ تانک دشمن را در الحسیات نابود ساخت ناچار به عقب نشینی شد. ولی وقتی در اوایل ۱۹۴۲ حملهٔ خود را از سر گرفت ۴۰۰ کیلومتر پیش‌روی کرد.

تصمیم به نابود کردن ژنرال رومل و اعضای ستادش، روز قبل از این حمله (یعنی ۱۷ نوامبر) در محافل عالیهٔ لندن و به منظور تکمیل نقشهٔ عمومی عملیات مجاهد اتخاذ شده بود. آنچه توجه من را جلب کرد این بود که انگلیسی‌ها در یک نقشهٔ حمله عادی و متعارف عامل تخیلی بسیار جسارت‌آمیزی را گنجانده بودند که می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد.

عملیات مشترک نظامی ـ کوماندوئی علیه رومل از جانب سازمان‌های زیرنظر دریاسالار سر راجرکیس اختصاصاً برای سرهنگ دوم جفری کیس پسر دریاسالار و به‌وسیلهٔ شخص رابرت لیکاک که در آن هنگام درجهٔ سرهنگی داشت با دقت هرچه تمام‌تر طرح‌ریزی شده بود. در حدود یکصد جنگجو با دقت تمرین و آموزش دیده بودند. کیس ۵۳ تن از آنان را برگزید که در سه گروه تحت فرماندهی لیکاک عازم مأموریت شدند. خود لیکاک همراه با یک گروهبان و دو سرباز، گروه نخست را تشکیل می‌دادند و وظیفه‌شان

مراقبت در بازگرداندن کوماندوها بود. گروه دوم شامل شش نفر تحت فرماندهی سروان کوک بود که می‌بایست در خارج از قرارگاه رومل عمل کنند، مرکز برق را از کار بیندازند و سیم‌های تلفن و تلگراف را قطع کنند. گروه سوم می‌بایست به دورن قرارگاه برود. فرماندهی این گروه را کیس و معاونت او را سروان کمبل به عهده داشت که به روانی به زبان‌های آلمانی و عربی تکلم می‌کرد. مأموران اطلاعاتی انگلیس عکس‌ها و نقشه‌های ساختمان مرکزی بدالیتوریا و ویلاها و انبارهای پیرامون آن را به لندن آورده بودند.

روایت‌های متعددی از این حمله در انگلستان و فرانسه و امریکا منتشر شده است که همهٔ آنها صرفاً تخیلی است: «بخش عمدهٔ اعضای ستاد رومل قتل عام شدند... چهار سرهنگ به‌طور قطع کشته شدند... آلمانی‌ها دستخوش ترس شدیدی شدند... و از این قبیل چیزها.»

من در ۱۹۴۳ به یمن گزارش‌هایی که به سرویس اطلاعات ارتش گروه غرب واصل شده بود و مدارکی که لشکر براندنبورگ ارسال داشته بود و گزارش‌های سرویس شنود خودمان موفق شدم بخش بزرگی از رویدادهای واقعی را بازسازی کنم. پس از آن پیتر یانگ در کتاب مصوری تحت عنوان **کوماندو**[1] و پل‌کارل در **افریکاکورپس**[2] جزئیاتی دربارهٔ این حمله منتشر ساختند. اگر یانگ گاهی گفته‌های قبلی هیلاری سنت جورج ساندرز[3] را در **کلاه سبزها** تکرار می‌کند، پل‌کارل روایت‌های شاهدان عینی به‌خصوص سرگرد پوشل، سرگرد پزشک یونگه و استوار لنتسن را نقل می‌کند به نحوی که مراحل گوناگون این حملهٔ جسورانه را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد:

هنگامی که گروه کوماندوئی در شب ۱۳ به ۱۴ نوامبر از دو زیردریایی به اسامی **توربی** و **تلیسمان** به ساحل حما در سیرنائیک پیاده می‌شد، به احتمال قوی درحدود بیست نفر از افرادش را از دست داد. بخش مهمی از تجهیزات

1. Peter Young: **Commando**, New York, 1969.
2. Paul Carell: **Afrika Corps**, Frankfurt, 1962.
3. Hilary St. George Saunders: **The Green Beret**, New York, 1958.

و وسایل از جمله مواد منفجره نیز در امواج دریا غرق شد. گمان می‌کنم مواد مزبور برای منفجر ساختن ساختمان شهربانی در نظر گرفته شده بود که خیال می‌کردند رومل در آنجاست. با این همه، به‌خاطر حملهٔ کانینگهام که تاریخش ۱۸ نوامبر تعیین شده بود، نمی‌شد عملیات را به بعد موکول کرد. ناچار شدند نقشه را تغییر بدهند و تنها ۲۹ نفر از ۵۳ نفر توانستند قدم به ساحل بگذارند. به رغم این همه موانع و دشواریها، در اثر سرسختی لیکاک و کیس بود که کوماندوها توانستند عملیات را اجرا کنند.

گروه کوک (مأمور عملیات در خارج) و گروه کیس و کمبل تا ساعت ۱۸ روز ۱۷ نوامبر ابتدا در یک غار و سپس در یک جنگل کاج مخفی می‌شوند. یانگ می‌گوید یک دسته راهزن عرب مجهز به تفنگ‌های ایتالیایی که رئیسشان دستاری به رنگ ارغوانی بر سر داشت به آنها آذوقه رساندند. بدون شک آنها از خبرچین‌های سروان ج.ا.هاسلدن افسر **گروه دوربرد صحرا** بودند که در میعادگاه ساحل حما حضور داشت.

در شب ۱۷ به ۱۸ نوامبر در لحظه‌ای که کوماندوها به آهستگی به سوی هدف می‌روند، رعدوبرق بسیار شدیدی برفراز بدالیتوریا می‌زند و باران سیل‌آسایی شروع به باریدن می‌کند. طوفان که هنگام پیاده شدن انگلیسیها به خشکی، آن‌قدر به ضررشان تمام شده بود، اکنون به نفعشان است.

یانگ گفتگو از برخورد یک سرباز ایتالیایی همراه با یک عرب می‌کند که کمبل آنان را فریب می‌دهد و ادعا می‌کند که افرادش یک «گروه گشتی آلمانی» هستند. این مطلب دور از حقیقت به نظر می‌رسد چون طرز رفتار کوماندوها هیچ شباهتی به آلمانی‌ها نداشت. اکنون آنها با چهره‌های سیاه از دوده به مقابل ساختمان شهربانی رسیده‌اند. در میان سر و صدای طوفان کسی متوجه آنان نشده است. کوک و افرادش موفق می‌شوند بی‌آنکه کسی مزاحمشان شود مرکز برق را از کار بیندازند و سیم‌های تلفن را قطع کنند. رویدادهای بعدی به نحوی بود که گویی یک نیروی مرموز کیس و کمبل و افرادشان را در تاریکی به اتاقی که رومل کار می‌کرد و می‌خوابید هدایت می‌کرد.

از نخستین لحظاتی که حمله صورت می‌گیرد، همه چیز در آستانهٔ شهربانی با شکست روبرو می‌شود. چون یک امربر آلمانی که گروهبان تری ادعا می‌کند با دشنه از پا درآورده است، با چنان قدرتی از خودش دفاع می‌کند که حتی زخمی نمی‌شود.

نبرد تن به تن آغاز می‌شود. کیس و کمبل که شاهد این ماجرا هستند به تری اعتماد می‌کنند، چراغ‌قوه‌های دستی خود را روشن نمی‌کنند و فرصت دخالت هم ندارند، چون دو کشتی‌گیر ضمن زدوخورد محکم به در اتاقی می‌خورند که به رختکن راه دارد. امربر کمک می‌طلبد. در باز می‌شود و استوار لنتسن هفت‌تیر به دست در تاریکی شلیک می‌کند و گلوله به تهیگاه کیس می‌خورد. کیس بلافاصله از فراز سر لنتسن دو نارنجک به درون اتاق پرتاب می‌کند. در این اتاق کیست؟ کیس نمی‌داند. نارنجک‌ها منفجر می‌شوند و تنها یک قربانی می‌دهند: گروهبان کواشیج که درجا کشته می‌شود.

در این لحظه ستوان کاوفهولتس برفراز پلکان طبقهٔ فوقانی ظاهر می‌شود. در پرتو انفجار نارنجک‌ها کیس را می‌بیند، بی‌درنگ شلیک می‌کند و او را با گلوله‌ای در قلبش به قتل می‌رساند. رگبار مسلسل کمبل او را از پا درمی‌آورد. با اینکه ستوان مجروح شده است باز هم شلیک می‌کند و قوزک پای قاتلش را خرد می‌سازد.

از خارج صدای رگبار مسلسل به گوش می‌رسد. یکی از کوماندوها ستوان یگر را کشته است. نارنجک‌ها تیغهٔ بین دو اتاق را ویران و پنجره را خرد کرده‌اند. یگر غفلتاً از خواب بیدار شده و به تصور اینکه بمباران هوایی صورت گرفته است با پیژاما خودش را بیرون افکنده است.

در رختکن، افراد کیس می‌دانند که دو فرمانده‌شان از صحنه خارج شده و یقین دارند که از خارج مورد حمله قرار گرفته‌اند. لذا عقب‌نشینی می‌کنند و در حین خروج سرباز بوکسهامر را که با شتاب در تاریکی می‌آمده به قتل می‌رسانند.

واقعیت این است که از همان لحظه‌ای که لنتسن شلیک کرد و کیس

نارنجک‌هایش را پرتاب نموده، کل قضیه به شکست انجامیده بود: سروصدایی که راه افتاده بود کافی بود یک گردان را به حال آماده‌باش درآورد. از جانب آلمانی‌ها چهار نفر کشته شده بودند: ستوان کاوفهولتس، ستوان یگر، گروهبان کواشیج و سرباز بوکسهامر.

از جانب انگلیسی‌ها دو تن از فرماندهان کیس مقتول و کمبل به شدت مجروح شده بود. می‌بایست پای کمبل را قطع کنند ولی دکتر یونگه پزشک نظامی آلمانی موفق شد بدون مبادرت به این عمل جان او را نجات دهد. افزون بر این کسانی در دریا ناپدید شده بودند.

در این هنگام سرهنگ لیکاک به اعضای کوماندو دستور داد پراکنده شوند، چون طوفان مانع از سوار شدن به کشتی بود و آلمانی‌ها تعقیب آنان را آغاز کرده بودند. همهٔ اعضای کوماندو دستگیر شدند به استثنای لیکاک و تری که به قول چرچیل «پس از پنج هفته ماجرای نومیدانه» موفق شدند به خطوط انگلیسی‌ها بپیوندند. با ۳۰ عضو کوماندو نه به عنوان چریک بلکه مانند اسیر جنگی رفتار شد. جنازه سرهنگ کیس و چهار مقتول آلمانی با احترامات نظامی به خاک سپرده شد.[1]

در حین حمله ژنرال رومل چه می‌کرد؟ وینستون چرچیل در خاطراتش به نوشتن این جمله بسنده می‌کند: «یکی از ساختمان‌های قرارگاه ژنرال رومل مورد حمله قرار گرفت و تعدادی آلمانی به قتل رسیدند. ولی رومل در آنجا نبود.» در واقع فرمانده آفریکا کورپس از اواخر اوت سیرنائیک را ترک گفته و قرارگاه خود را در قمبوط میان طبرق و بردیه مستقر ساخته بود. در آن هنگام بدالیتوریا تنها محل تدارکات آفریکا کورپس بود که سرگرد پوشل، سروان وایتس و چند افسر دیگر آن را اداره می‌کردند. چگونه سرویس‌های مخفی بریتانیا در افریقای شمالی با اینکه شبکهٔ جاسوسی بسیار مطلعی داشتند، تا این حد فریب خوردند؟

نخستین درسی که من از این شکست انگلیسی‌ها گرفتم این بود که

---

۱. دولت بریتانیا به سرهنگ دوم حفری کیس پس از مرگ نشان صلیب ویکتوریا اعطا کرد.

فرمانده حمله‌ای از این‌گونه باید حتی‌الامکان شخصاً بررسی کند که آیا اطلاعاتی که اساس عملیات می‌باشد درست است یا نه. در آن هنگام تصمیم گرفتم بدون داشتن حداکثر اطلاعات از منابع گوناگون هرگز دست به چنین عملیاتی نزنم. تا سرحدامکان می‌بایست اطلاعات خود را داشته باشم. در صفحات بعد خواهید دید که شیوهٔ عمل من چه بود.

دومین درس عقیده‌ای را که همیشه داشتم تأیید می‌کرد: اگر شرط موفقیت غافلگیری مطلق باشد باید اثر آن نسبتاً طولانی باشد و آن هم باید مورد ارزیابی دقیق قرار گیرد.

اگر کوماندوی انگلیسی موفق نشد رومل را به قتل برساند، دست کم این امکان برایش وجود داشت که سرویس تدارکات را نابود سازد و با این کار خود ضربه‌ای به آلمانی‌ها بزند، اما مشروط بر اینکه در سکوت کامل عمل می‌کرد. مبادلهٔ آتش مسلسل، انفجار دو نارنجک در نخستین لحظات، عملیات را از قبل محکوم به شکست می‌کرد. اگر به یک قرارگاه نظامی حمله کرده بود حتی یک نفر از اعضای آن جان به سلامت نمی‌بردند زیرا یگان‌های حفاظت وارد عمل می‌شدند.

بدیهی است که این عملیات یک مأموریت خرابکاری نبود. حمله به نحوی صورت گرفت که به نظر مشکوک می‌رسد که واقعاً درصدد اسیر کردن رومل بوده‌اند. هرگاه تنها دونفری که از این حمله به زحمت جان به سلامت بردند ولو اینکه موفق می‌شدند ژنرال را با خود ببرند، به‌شدت دست و پاگیرشان می‌شد. پس احتمالاً منظور کشتن رومل بوده است. اگر این نظریه را بپذیریم روحیه‌ای که از ابتدای حمله بر کوماندوها مسلط بود برایمان روشن می‌شود.

اگر کوماندوی انگلیسی فرماندهانی خوب داشت و با تجهیزات کامل به قرارگاه واقعی رومل حمله می‌کرد ممکن بود موفق شود. در این‌صورت فرمانده نیروهای آلمانی در افریقا در خطر کشته یا زخمی‌شدن شدید قرار داشت. ولی ربودن او بسیار دشوارتر بود. ولوابنکه ژنرال جان سالم به‌در

می‌برد معاونانش ممکن بود نابود شوند، امور ستادش به علت حملهٔ دشمن مختل و مخابراتش قطع شود. موفقیت نیمه‌کارهٔ کوماندوی انگلیسی بدون شک بازتاب ناگواری بر روحیهٔ سربازان ما نه تنها در افریقا بلکه در کلیهٔ جبهه‌های جنگ از جمله جبههٔ شرق داشت.

درس دیگری که گرفتم مربوط به دفاع از ستادهای خودمان بود که گاهی به اندازه‌ای بد محافظت می‌شدند که ترس از رویدادهایی بدتر از این داشتم. محافظت از ستاد پدالیتورنا به هیچ وجه مطلوب نبود و سرباز امریکی که ناچار شد در برابر دشمن که قصد داشت او را با دشنه ازپا درآورد، حتی هفت‌تیر نداشت.

خواهیم دید که عملیات دیگری ـ این‌بار به مراتب گسترده‌تر ـ از سوی کوماندوهای ویژه انگلیسی علیه رومل در اوت ۱۹۴۲ در طبرق ترتیب داده خواهد شد.

در فریدنتال تدابیر احتیاطی جدی به‌عمل آورده بودم. پارک با دیوارهایی به ارتفاع چهار متر محصور بود و به‌زودی سیستم اعلام خطر در نقاط مختلف کار گذاشته شد. هر شب گشت و سرکشی به‌طور منظم به‌عمل می‌آمد و بهترین نگهبانان سگ‌هایی بودند که برای این کار تربیت شده بودند.

لانهٔ گرگ، قرارگاه پیشوا در حومهٔ راستنبورگ در پروس شرقی، در میان جنگل قرار داشت. ژنرال یودل به درستی ادعا کرده که محل «در عین حال سربازخانه، صومعه و اردوگاه کار اجباری» بود. وضع جغرافیایی آن تدابیر امنیتی را آسان می‌کرد و فکر هرگونه حملهٔ کوماندویی را باطل می‌ساخت. **لانهٔ گرگ** در مرکز سه دایرهٔ محصور با سیم خاردار و نرده‌های آهنین به ارتفاع پنج متر قرار گرفته بود. برای ورود به آن هر کس می‌بایست برگ عبور و اوراق شناسایی خود را به افسر نخستین پست نگهبانی ارائه دهد که با دقت بررسی می‌شد. از آنجا به دومین پست نگهبانی تلفن می‌شد که تایید می‌کردند منتظر ارباب رجوع هستند و با چه کسی وعدهٔ ملاقات دارد. پس از آن ارباب رجوع

دفتری را که اسم و درجه و منظور از ملاقات درج شده بود امضا می‌کرد. ساعت ورود و خروج او با ذکر دقیقه ثبت می‌شد. بدین‌سان بود که در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ اشتافنبرگ پس از عزیمت شتابزده‌اش از قرارگاه مورد سوءظن قرار گرفت.

هنگامی که ارباب رجوع اجازهٔ ورود می‌گرفت و از نخستین پست نگهبانی می‌گذشت با خودرو در درون جنگل به راهش ادامه می‌داد، از یک خط آهن عبور می‌کرد تا به دومین پست نگهبانی می‌رسید. در اینجا نیز همین تشریفات کنترل تکرار می‌شد سپس چوب مانع به هوا برمی‌خاست و مراجعه‌کننده وارد دایرهٔ سوم می‌شد، نوعی پارک وسیع که در جابه‌جای آن ساختمان‌هایی احداث شده بود که روی بام‌هایشان بوته‌های پرحجم نهاده بودند. از آسمان چیزی از این منظره فهمیده نمی‌شد و ظاهری گول‌زننده داشت. از پس تورهای استتار بسیار بزرگ فقط نوک درختان دیده می‌شد. اینجا منطقهٔ ویژهٔ شماره یک بود که حتی افسران ستاد سرفرماندهی کل ارتش نیز اجازهٔ ورود آزادانه به آن را نداشتند. ولی ژنرال یودل در دادگاه نورنبرگ تصریح کرد: «هیچ‌کس اجازه ورود نداشت به استثنای ژنرال وارلیمونت.» (اجلاس ۳ ژوئن ۱۹۴۶).

در داخل دو دایره نخستین و در خارج از دایره مرکزی، شبانه‌روز گروه‌های گشتی در گردش بودند. برخلاف آنچه نوشته‌اند، واحدهای پلیس هیملر از پیشوا محافظت نمی‌کردند، بلکه یک هنگ ارتش که فرمانده آن قبل از جنگ اروین رومل بود و به همین دلیل پیشوا او را به خوبی می‌شناخت و به او اعتماد کامل داشت، این وظیفه را عهده‌دار بود. گمان کنم اگر تمامی افراد **کوماندوی انگلیسی** در نوامبر ۱۹۴۱ به قرارگاه رومل حمله کرده بودند، وظیفهٔ سرهنگ لیکاک و افرادش ولواینکه از نظر شجاعت و کامل بودن تجهیزات کم و کسر نداشتند، سخت‌تر می‌بود.

اما در مورد هیتلر، او قبل از ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ هیچ علاقه‌ای به تدابیر مربوط به حفظ جانش نداشت. سرهنگ فن‌بلو وابستهٔ دایمی نیروی هوایی

نزد هیتلر به او گفت: «او این چیزها را بنابر وظیفه‌ای که در برابر ملت و ارتش آلمان داشت تحمل می‌کرد.» یقین دارم برخلاف آنچه می‌نویسند هیتلر هیچ‌گاه «جلیقه ضدگلوله» نمی‌پوشید و «کاسکت زره‌پوش» بر سر نمی‌گذاشت. اما وقتی در ۲۰ ژوئیه ژنرال اشمونت، ژنرال کورتن و سرهنگ برانت در کنارش به قتل رسیدند، دستور داد تدابیر جدی آغاز شود. به عنوان مثال هر افسری که به قرارگاه کل احضار می‌شد، می‌بایست اسلحهٔ کمری خود را به پست نگهبانی دایرهٔ یکم تحویل دهد.[1]

من نه بار به **لانهٔ گرگ** احضار شدم و با هواپیما از فراز آن عبور کردم: در برابر حملات هوایی چنان خوب استتار شده بود که چیزی به جز درختان انبوه تشخیص داده نمی‌شد. با خودرو نیز خط سیر از جاده‌هایی می‌گذشت که طبعاً نگهبانی می‌شد و آن‌قدر پر پیچ و خم بود که هرگز نتوانستم محل قرارگاه کل را در این جنگل هفت هشت کیلومتری تعیین کنم.

برگهوف اقامتگاه هیتلر در باواریا را که مشهور به **آشیانهٔ عقاب** بود می‌شد از هوا تشخیص داد. در آنجا نیز مانند پیرامون **لانهٔ گرگ** توپ‌های ضدهوایی آمادهٔ شلیک بودند. هواپیماهای دشمن دوبار حملات سنگین به برگهوف کردند ولی هربار تلفاتشان ۵۰ درصد بود.

به زحمت می‌شد از سوءقصد ۲۰ ژوئیه اجتناب کرد، چون هیتلر شخصاً اشتافنبرگ را می‌شناخت و قبلاً چندین بار با او دربارهٔ تشکیلات لشکر نوبنیاد **تفنگداران ملی** ملاقات و مذاکره کرده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که در کیف دستی سرهنگ که زیر میز کنفرانس نهاده بود، بمبی وجود دارد.

دیدیم که به چه دلایلی ژنرال رومل در بدالیوریا نه می‌توانست کشته، نه

---

۱. پس از رهایی موسولینی، تشریفات عبور سرگرد اسکورزنی از دو دایرهٔ نخستین بینهایت سهل‌تر شد. افسران نگهبان که او را به خوبی می‌شناختند، هیچ‌گاه اسلحهٔ کمری او را مطالبه نمی‌کردند و از قبل می‌دانستند در دایرهٔ سوم چه کسی انتظار دیدار او را دارد.

زخمی و نه به طریق اولی «ربوده» شود. با مطالعهٔ دقیق این حمله بود که من یک تصمیم قطعی گرفتم: به جنگجویانی که در مأموریت‌های ویژه فرماندهی‌شان به عهدهٔ من واگذار می‌شود یاد بدهم که به جز در موارد بسیار ضروری تیراندازی نکنند.

البته ما تیراندازی با اسلحه‌های گوناگون را بلد بودیم.[1] ولی درحین مأموریت این کار خطرناک بود. وسیلهٔ خوبی برای ممانعت از اینکه افرادم تیراندازی نکنند یافتم که مؤثر واقع شد و آن این بود که خودم پیشاپیش آنان بروم و تیراندازی نکنم. اثر این کار این بود که به کسانی که دنبالم می‌آمدند خونسردی و اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای می‌بخشید که در موفقیت بدون خونریزی آنان در رهایی موسولینی و عملیات **یازوکا** تأثیری به‌سزا داشت.

در حین این دو عملیات که نخستین نفر و پیشرو گروه بودم، حتی یک گلوله شلیک نکردم. سربازانی که تحت امر مستقیم من بودند و پشت سرم یورش می‌آوردند دستور داشتند تیراندازی نکنند مگر در صورتی که اول خودم شلیک کرده باشم. آنها اطاعت کردند و تیراندازی نکردند. این کار عمیقاً سرهنگ استرلینگ را شگفت‌زده ساخته بود.

طبعاً بسیار آسان‌تر است که ضمن تیراندازی پیش‌روی کرد و آموزش برخی از گروه‌های کوماندو براساس قدرت تمرکز آتش علیه دشمن می‌باشد. باید خاطرنشان کنم که از نظر روانی برای من درست نبود که ایتالیایی‌ها و مجارها را دشمن تلقی کنم. چنین رفتاری برخلاف روح مأموریت‌هایی بود که به من واگذار می‌شد. اما آنها در عمل ولواینکه دشمن نبودند، رقیب به‌شمار می‌رفتند و دستور داشتند به ما تیراندازی کنند.

دشمن که از وقوع ناگهانی حمله غافلگیر شده است، از مشاهدهٔ افراد ناشناس که غفلتاً در برابرش پدیدار می‌شوند ـ افرادی که منطقاً نباید آنجا باشند ـ بهت‌زده می‌شود. نمی‌تواند واقعیتی را که در برابر دیدگانش قرار

۱. به خاطر داریم که اوتواسکورزنی در مسابقات تیراندازی برنده شد. او تا آخر عمرش در تیراندازی با اسلحهٔ کمری مهارت داشت.

دارد باور کند و این پدیده، مدت **غافلگیری** را که برای موفقیت در عملیات ضروری است، طولانی‌تر می‌سازد.

ولی اگر از سوی مهاجمان یک گلوله شلیک شود، غریزهٔ حفظ جان در کسانی که مورد حمله قرار گرفته‌اند بیدار می‌شود و به‌طور غیرارادی واکنش نشان می‌دهند. هیچ چیز واگیردارتر از شلیک گلوله نیست. در میدان جنگ یگان‌هایی ناگهان سلاح‌های خود را آتش کرده‌اند، زیرا یک قراول بر روی سایه‌ای شلیک کرده بوده است.

دشوارترین لحظه آن لحظه‌ای است که تماس با دشمن صورت می‌گیرد. لازمهٔ چنین تاکتیکی این است که افراد تحت فرماندهی اعصاب قوی و اعتماد تزلزل‌ناپذیر متقابل داشته باشند.

دربارهٔ جنگ، شمار اندکی از نظریه‌پردازان نظریاتی روشن‌بینانه‌تر از کارل فن کلازویتس ابراز داشته‌اند. او در کتاب **دربارهٔ جنگ** (جلد یکم، فصل یکم) ثابت می‌کند که «هدف اصلی اقدام به جنگ خلع سلاح دشمن می‌باشد» سپس بررسی می‌کند که در چه شرایطی می‌توان به هدف نایل شد. اما من به خود جرئت داده می‌گویم که وی نیز همانند استرلینگ دلیر تصور این را نکرده که ممکن است بدون تیراندازی دشمن را خلع سلاح کرد.

فصل ۳

چرا هیتلر بمب اتمی نساخت؟

طرح لیندمن (۳۰ مارس ۱۹۴۲): پنجاه و دو شهر آلمان با بیش از صدهزار نفر جمعیت باید با خاک یکسان شود ـ اشتباهات مارشال گورینگ ـ پیشدستی دانشمندان آلمانی در فیزیک هسته‌ای ـ شایعات عجیب درباره سلاح‌های سری و کشنده ـ حمله به کارخانهٔ آب سنگین در نروژ ـ هیتلر بیمار و بستری می‌را به حضور می‌پذیرد و می‌گوید: سلاح رادیواکتیو به معنی پایان عصر بشریت متمدن است ـ ساختن بمب اتمی از طریق مکانیک ـ فرضیهٔ فیزیک لنارد فیزیکدان ـ گاز تائوم و اشپر ـ عضویت راینشبرگ در فکر هدایت بمب‌های و ـ ۱ می‌افتم ـ نقشه و نمونهٔ بمب پرنده در کارخانهٔ مایکل ـ تردیدهای مارشال میلش ـ شکست ـ هانا رایچ علت شکست را برایم توضیح می‌دهد ـ او موفق می‌شود بمب پرنده را هدایت کند و می‌گوید: «هواپیمایی بسیار زیباست» ـ موشک‌های و ـ ۲ ـ هیتلر به ورنرفن براون مقام استادی می‌دهد ـ پیشگوئی‌های پیشرو ـ موشک‌های منحرف شده و ـ ۲ و هواپیماهای جت ـ عضویت گبرهٔ کاغذ ـ غارت و غنیمت فاتحان ـ عقیدهٔ ویلستون چرچیل و ژنرال آیزنهاور

طبیعی است که سربازی که برای میهنش می‌جنگید، بفهمد که اروپا در معرض خطر هولناکی قرار دارد و بخواهد که به پیروزی نایل شود.

در اوایل بهار ۱۹۴۳ وقتی در فریدنتال نقشه عمومی جبهه‌های جنگ را مطالعه می‌کردم، جبههٔ شرق را پابرجا یافتم ولی از نظر تجربه می‌دانستم که ارتش روس به علت کثرت نفرات، دلاوری سربازان و جنگ‌افزارهای

هنگفتی که از امریکا و انگلیس و کانادا دریافت می‌کند، چه‌قدر وحشتناک است و چه خطری برای ما به‌شمار می‌رود.

در افریقای شمالی، پیشروی مارشال رومل در ژوئیه ۱۹۴۲ در کمتر از یکصد کیلومتری اسکندریه متوقف شده بود. امریکائیان در ۸ نوامبر آن سال در کازابلانکا، الجزیره و اوران و چند نقطهٔ دیگر نیرو پیاده کرده و قوای محور که ناچار شده بودند در دو جبهه بجنگند، درنتیجه قانون کمیت در حال فروپاشی بودند.

سرانجام شهرهای آلمان هدف هواپیماهای انگلیسی و امریکایی قرار گرفته بود. از ماه مه ۱۹۴۲ هزاران بمب‌افکن برفراز کلن و سیس امسن، دوئیسبورگ، هامبورگ، مانهایم، دورتموند و چندین شهر دیگر تخم ویرانی و مرگ پاشیده بودند. فقط کارخانه‌های ما مورد حمله قرار نمی‌گرفتند: «فرشی از بمب» دهها هزار زن و کودک را قتل‌عام می‌کرد. در ژوئیه ۱۹۴۳ پس از آنکه هواپیماهای دشمن ۹۰۰۰ تن بمب انفجاری و آتشزا بر روی هامبورگ ریختند، شهر مانند مشعل شعله‌ور شد. دشمن انتظار داشت با این کار «ملت آلمان را علیه حکومتش به قیام وادارد و یک انقلاب به سبک بلشویکی آلمان را وادار به تسلیم کند: این نظریه‌ای بود که فـ.لیندمن مشاور روانشناسی نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا در ۳۰ مارس ۱۹۴۲ به چرچیل داده بود. طبق این نظریه پنجاه و دو شهر آلمان با بیش از صدهزار جمعیت باید با خاک یکسان می‌شد.

مارشال گورینگ نیز در ۱۹۴۰ با صدور دستور جنگ برق‌آسا برفراز لندن مرتکب همین اشتباه روانشناسی شده بود. با این وصف مجموع شمار تلفات انگلیس از بمباران‌های لوفت‌وافه، موشک‌های پرندهٔ و ـ ۱ و و ـ ۲ در سرتاسر جنگ معلوم است: ۶۰۲۲۷ کشته و ۸۷۹۰۰ زخمی. ولی روشن کردن رقم تلفات حملات هوایی انگلیس و امریکا به شهرهای آلمان ممکن نیست. بمباران هامبورگ به تنهایی ۵۳۰۰۰ کشته و ۱۶۰۰۰۰ زخمی برجای گذاشت. شمار تلفات بمباران‌های درسدن از شهری با جمعیت ۶۳۰،۰۰۰ نفر، رسماً از

۲۵۰،۰۰۰ تا ۳۰۰،۰۰۰ نفر برآورد شد. هجده کیلومترمربع غرق در آتش گردید. هنگامی که این آتش‌سوزی عظیم که از آن شعله‌هایی به ارتفاع هشت تا ده متر برمی‌خاست خاموش شد، تنها ۴۰۰۰۰ جنازه قابل شناسایی بود. در ۱۳ فوریه ۱۹۴۵ در درسدن ۴۳۰،۰۰۰ پناهنده وجود داشت که بیشترشان زنان و کودکانی بودند که از شرق آمده بودند.

به عقیدهٔ من مارشال گورینگ در جنگ هوایی مسئولیت زیادی دارد. او گمان می‌کرد که جنگ در سال ۱۹۴۰ به پیروزی خواهد انجامید. خیالات واهی او مانع شد که آلمان زودتر به هواپیماهای جت دست یابد، زیرا قبلاً در ۱۹۳۹ کارشناسان ما بر روی هواپیماهای توربین‌دار کار می‌کردند. هنگامی که هواپیماهای جت ما در آسمان پدیدار شدند، برای بمب‌افکن‌ها و شکاربهای دشمن غافلگیری ناگواری بود.

من با رایش‌مارشال در قرارگاهش به عنوان فرمانده نیروی هوایی و در نبرد بریت در ساحل اودر به عنوان سرباز آشنا شدم. در زندان نورنبرگ نیز قبل از آنکه متهمان و شهود در بندهای جداگانه زندانی شوند، سلول من روبه‌روی سلول او قرار داشت. در دادگاه او نمونهٔ شهامت، شعور، منطق و بذله‌گوئی را به فاتحان نشان داد. من عادت ندارم به بدگویی از کسی بپردازم که قادر به دفاع از خودش نیست. با وجود این ناچار باید بگویم که وجود رایش‌مارشال در فاصله ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ برای مردم آلمان و اروپا بسیار گران تمام شد.

در فریدنتال، نقشهٔ جنگ که در برابرم گسترده بود با من سخن می‌گفت. من هیچ‌گاه در ستاد ارتش خدمت نکرده و تخصصی در این زمینه نداشتم ولی زبان آن را می‌فهمیدم که تکرار می‌کرد اگر دو شیوهٔ مکمل یکدیگر را بکار ببریم خواهیم توانست از این جنگ پیروز درآئیم: باید جنگ ذهنی را با جنگ تکنیکی توأم سازیم، یعنی قدرت تکنیکی عظیمی را که بالقوه در ملت آلمان وجود دارد با تدابیر نظامی، سیاسی و دیپلوماتیک بیامیزیم و در خدمت استراتژی و تاکتیکی جسورانه‌تر قرار دهیم.

در نظر مورخان آینده بی‌شک عجیب به نظر می‌رسد که هیتلر بمب اتمی را نساخت در حالی که از نظر تئوری و عملی امکان ساختن آن را از ۱۹۳۸ داشت. در واقع در اواخر آن سال بود که پروفسور اوتوهان و پروفسور اشتراسمان آزمایش شیمیایی شکافتن اتم را انجام دادند. هان در ۱۹۴۴ جایزهٔ نوبل شیمی را دریافت کرد. او در مؤسسه قیصر ویلهلم برلین با ورنر هایزنبرگ و گروهی پژوهشگر تراز یک کار می‌کرد. ولی معاون هایزنبرگ، کارل فریدریش فن‌وایتسکر پسر ارنست فن‌وایتسکر معاون وزارت خارجه و توطئه‌گر دیرینه بود که با او آشنایی داریم.

فریدریش پس از آنکه مدتی در آلمان کار کرد، خیلی زود به انگلستان پناهنده شد و نخستین کسی بود که در ژانویه ۱۹۳۹ شکافتن فیزیکی اتم را انجام داد. مؤسسهٔ دیگری نیز در آلمان وجود داشت که چند سال پیش تحقیقات خود را دربارهٔ اتم آغاز کرده بود و تحت مدیریت یک فیزیکدان برجسته و جوان به نام مانفردفن آردن قرار داشت (کسی که پس از جنگ در روسیه و آلمان شرقی به کار پرداخت) و گمان کنم مقر آن در هامبورگ بود. ژوزف گوبلز بی‌اندازه به کارهای این مؤسسه علاقه‌مند بود.

پس از جنگ بسیاری از فیزیکدان‌های آلمانی اعلام داشتند که با تمام قوا کوشیده‌اند که هیتلر به بمب اتمی دست نیابد. به عقیدهٔ من اگر این اشخاص راست گفته باشند، کارشان به هیچ وجه موجب افتخار نیست. اما در این زمینه واقعیت چیز دیگری است.

از سال ۱۹۳۹ توجه هیتلر به امکانات شگفت‌انگیزی که درنتیجهٔ شکافتن اتم دراختیارش قرار می‌گرفت، جلب شد. من اطلاع دارم که در پائیز ۱۹۴۰ گفتگوی مفصلی در این‌خصوص با دکتر تُت وزیر تسلیحات به عمل آورد. عقیدهٔ او هیچ‌گاه تغییر نکرد: فکر می‌کرد استفاده از نیروی اتمی در مقاصد جنگی مترادف با پایان بشریت خواهد بود.

اکنون می‌دانیم که هیتلر نه‌تنها سخنرانی هایزنبرگ در مؤسسه قیصر

ویلهلم را دربارهٔ «تجزیه اتم و احداث نیروگاه اتمی با اورانیوم و سیکلوترون»، بلکه استاد بی‌شمار دیگری را در مورد پژوهش‌هایی که قبل از ۱۹۴۰ در این زمینه صورت گرفته بود، خوانده بود. آلبرت اشپر در کتابش موسوم به در قلب رایش سوم که در ۱۹۶۹ منتشر شد[1] ناچار اذعان می‌کند که هیتلر «از چشم‌انداز اینکه در دوران زمامداری او کرهٔ زمین تبدیل به ستاره‌ای شود که در شعله‌های آتش می‌سوزد» به هیچ‌وجه خشنود نبود. اشپر می‌گوید این باور را پس از گفتگوهایی که دربارهٔ امکان ساخت بمب اتمی با پیشوا داشته پیدا کرده بوده است. بنابراین تکرار می‌کنم که در ذهن آدولف هیتلر مسئله یک‌بار برای همیشه حل شده بوده است. در این‌جا مایلم یک خاطره‌ای شخصی را نقل کنم:

در ۱۹۴۴ به قرارگاه کل هیتلر احضار شدم. حملهٔ آردن در حال تدارک بود و پیشوا می‌خواست دستورات اولیه را دربارهٔ عملیات گریفون به من بدهد. در آن هنگام گفتگوهای زیادی دربارهٔ «سلاح‌های سری» آلمان می‌شد و تبلیغات دکتر گوبلز در این کار نقش مهمی داشت. شایعات عجیبی دربارهٔ ساختن و حتی موجود بودن سلاح‌های شگرف و نابودکننده رواج داشت. مطابق معمول شایعات مزبور را اشخاص از «منابع مطلع و موثق» شنیده بودند که ممکن نبود بتوان روشن کرد این منابع چه کسانی هستند. وانگهی من اشتغالات دیگری داشتم ولی می‌دانستم که سلاح‌های مزبور شبیهایی نیست. خوشبختانه در طول این جنگ جهانی بی‌رحمانه و دیوانه‌وار هیچ‌یک از این‌گونه سلاح‌ها از جانب هیچ‌یک از متخاصمان به‌کار برده نشد.

گفتگو از یک موشک دفاعی بود که وقتی در آسمان در میان بمب‌افکن‌های دشمن منفجر شود، در شعاع بسیار گسترده‌ای حرارت منهای ۲۷۳ درجه ایجاد می‌کند و طبعاً برای هواپیماهای مزبور آثار مصیبت‌باری به‌بار می‌آورد. به‌خصوص صحبت از سلاح وحشتناک دیگری بود که برپایهٔ رادیواکتیویته مصنوعی قرار داشت.

1. Albert Speer: Au Coeur de Troisième Reich, Paris, 1969.

من بدون آنکه کارشناس فیزیک اتمی باشم می‌دانستم که امکان دارد با آزاد کردن انرژی اتمی اورانیوم یک بمب انفجاری ساخت. چیزی که در این مورد توجهم را جلب کرده بود، حملهٔ خرابکارانه به کارخانهٔ آب سنگین نروژ در اوایل ۱۹۴۳ و بمباران‌هایی بود که در پائیز بعد به کارخانهٔ مزبور آسیب شدید وارد کرده بود. افزون بر آن یکی از کشتیهای ما که آب سنگین حمل می‌کرد، غرق شده بود.

وقتی به قرارگاه کل رسیدم، به من گفتند هیتلر بیمار و بستری است، با وجود این مایل است فوراً با من گفتگو کند. تصور می‌کنم یکی از معدود دیدارکنندگان و شاید تنها دیدارکننده‌ای بودم که پیشوا در بستر بیماری پذیرفت. قیافهٔ هیتلر بسیار تغییر کرده، لاغر شده ولی ذهنش همچنان روشن و تیز بود. از اینکه مرا در چنین حالتی می‌پذیرد معذرت خواست و خواهش کرد در کنار بسترش بنشینم. آنگاه هدف‌های استراتژیکی و تاکتیکی حملهٔ آردن و تصور ذهنی خود را از عملیات گریفون به سرعت برایم تشریح کرد.

در برابر خود مردی را می‌دیدم که حتی‌الامکان از زینت و تجملی که می‌گفتند به او شخصیت می‌دهد عاری بود. به تدریج که صحبت می‌کرد از صدای کلفت ولی متعادل و آرام او قدرتی تلقینی ناشی می‌شد که نظیر آن را کمتر دیده بودم. اظهار داشت که به رغم همهٔ خیانت‌ها و بی‌لیاقتیها، سرانجام ارتش آلمان به پیروزی دست خواهد یافت. حملهٔ آردن موفق خواهد شد و در ضمن «سلاح‌هایی با تکنیک جدید و واقعاً انقلابی دشمن را به‌کلی غافلگیر خواهد کرد.»

بی‌درنگ در ذهن خود بین آنچه دربارهٔ نروژ می‌دانستم، سخنرانی‌ها و مقالات دکتر گوبلز و مطالبی که پیشوا به من گفت ارتباط برقرار کردم. خودبه‌خود و بدون آنکه هیتلر سؤالی کرده باشد، گفتگو از شایعاتی کردم که دربارهٔ رادیواکتیویته مصنوعی و استفادهٔ احتمالی آن رواج داشت. هیتلر نگاه درخشان و تب‌دارش را به من دوخت و گفت: «اسکورزنی، می‌دانی که اگر انرژی‌ای که از تشعشعات اتمی مصنوعی آزاد می‌شود نه عنوان جنگ‌افزار

مورد استفاده قرار گیرد، پایان کرهٔ زمین خواهد بود؟»

ـ اثرات آن می‌تواند وحشتناک باشد.

ـ همین‌طور است. فرض کنیم که این تشعشعات اتمی بتواند تحت کنترل قرار گیرد و سپس به عنوان جنگ‌افزار بکار رود، باز اثرات آن به منتها درجه وحشتناک خواهد بود. در گزارش دکتر تُت خواندم که تنها یکی از این بمب‌هایی که رادیواکتیویته‌اش تحت کنترل قرار دارد، قدرت تخریبی‌اش از لحاظ تئوری معادل سنگ‌های آسمانی که در آریزونا، سیبری و نزدیکی دریاچه بایکال سقوط کرده‌اند، خواهد بود؛ یعنی در شعاع پنجاه کیلومتری هر موجود زنده‌ای، نه تنها انسانی بلکه حیوانی و گیاهی را نابود خواهد کرد و این پایان جهان خواهد بود. وانگهی، چگونه می‌توان این راز را پنهان نگاه داشت؟ غیرممکن است. نه، هیچ ملتی، هیچ گروهی از افراد متمدن وجداناً نمی‌تواند چنین مسئولیتی را به عهده بگیرد. اگر به عنوان معاملهٔ متقابله نیز دست به چنین کاری بزند، خودش نابود خواهد شد. تنها اقوامی نظیر آنهایی که در آمازون علیا و سوماترا زیست می‌کنند، شانس زنده ماندن خواهند داشت.

این اظهارنظرهایی که پیشواکرد، شاید تنها یک دقیقه طول کشید. اما وقتی در اوت ۱۹۴۵ که به تازگی بازداشت شده بودم، آگاه شدم که دو بمب اتمی بر روی هیروشیما و ناگازاکی پرتاب شده است ـ آن هم بی‌نتیجه، چون امپراتوری ژاپن قبلاً شرایط صلح را از امریکا پرسیده بود ـ بی‌اختیار به یاد این یک دقیقه افتادم.

در زندان نیز این سؤال که افسران امریکایی از هر درجه‌ای مطرح می‌ساختند، آزارم می‌داد: «چگونه در اواخر آوریل هیتلر را از برلین خارج کردید و او را به کجا بردید؟»

هنوز چهرهٔ بهت‌زدهٔ آن افسر امریکایی را به یاد دارم وقتی به او پاسخ دادم: «آدولف هیتلر مرد ولی حق داشت بگوید که من و شما آمازونی‌های از خطر رسته هستیم.» شاید گمان کرد ردپای خوبی برای پیدا کردن هیتلر یافته

یا اینکه خستگی ذهنم را تیره ساخته است: دستور داد برایم یک فنجان قهوه بیاورند.

در کتابی خواندنی تحت عنوان **بریتانیا و انرژی اتمی** که تاریخ رسمی سازمان تحقیقات اتمی انگلستان از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ می‌باشد[1]، خانم مارگارت گوینگ تصریح می‌کند که در میان پیشگامان ساخت بمب‌هایی که بر هیروشیما و ناگازاکی پرتاب شد، شماری پناهندگان آلمانی ازجمله پاپرلس، فریش، روتبلات و دیگران وجود داشته‌اند و نیز کلاوس فوکس که بعدها به جرم تسلیم اسرار اتمی به شوروی محکوم به زندان شد.

خانم گوینگ همچنین می‌نویسد که از ۱۹۴۱ کارشناسان اتمی که در انگلستان کار می‌کردند «فعالیت‌های مشهورترین دانشمندان آلمانی را به‌طور منظم بررسی می‌کردند» و این کار را به برکت همکاری اینتلیجنس سرویس انجام می‌دادند. خانم گوینگ می‌گوید از این فعالیت‌ها به نحو احسن بهره‌برداری شد زیرا «بسیاری از دانشمندانی که در انگلستان کار می‌کردند از آلمان آمده بودند.» اوپنهایمر و زیلارد کارشناسان بزرگ اتمی امریکا نیز در آلمان و در دانشگاه گوتینگن تربیت شده بودند.

با موافقت کامل با خانم گوینگ می‌توانم بگویم که بخش مهمی از بمب اتمی بوسیلهٔ مکاتبه ساخته شد. می‌دانیم که تعداد مکاتبه‌کنندگان کم نبود.

در کنفرانس پتسدام در ژوئیه ۱۹۴۵ وینستون چرچیل مأمور شد به استالین اطلاع بدهد که به‌زودی یک بمب اتمی بر روی هیروشیما پرتاب خواهد شد. چرچیل در خاطراتش می‌نویسد دیکتاتور شوروی این خبر را با بی‌اعتنایی تلقی کرد و می‌افزاید: «طبیعتاً او دربارهٔ رازی که برایش فاش ساخته بودم هیچ نظری نداشت.» در حالی که استالین به برکت فوکس به‌اندازه و شاید بیش از خود چرچیل دربارهٔ بمب اتمی اطلاع داشت.

به عقیدهٔ من طرز فکر هیتلر در دههٔ نخست از نوعی غریزهٔ طفیان علیه

1. Margaret Gowing: **Britain and Atomic Energy**. London, 1964

انسانی که می‌خواهد خودش را نابود سازد شکل گرفته بود. خلق و خوی هنرمندانه‌اش ـ که دیگر مورد انکار هیچ کسی نیست ـ نمی‌توانست با دکتربنی مطابقت داشته باشد که هدفش پیروزی ویرانگر نیروهای زنجیرگسسته بود. او به‌خصوص تحت نفوذ فیلیپ لنارد فیزیکدان مشهور و برندهٔ جایزهٔ نوبل قرار داشت و با وی روابط دوستانه‌ای ایجاد کرده بود. لنارد در سال‌های نخستین علاقهٔ زیادی به برنامهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست نشان داده بود و به همین جهت پس از جنگ «گرفتاری‌هایی» برایش فراهم شد پیش از آنکه در ۱۹۴۷ از این جهان رخت بربندد.

لنارد تشعشعات اتمی را که تعمداً و با هدف نابودی بر روی کرهٔ خاک پراکنده شود، بزرگ‌ترین دیوانگی انسان می‌دانست: خودکشی واقعی بشریت. او قبل از اینکه اوپنهایمر اظهارنظر بکند، دربارهٔ آلبرت اینشتین که با او در مؤسسهٔ قیصر ویلهلم آشنا شده بود، اظهار داشته بود که اینشتین از شهرت مشکوکی برخوردار است.

با این همه و به رغم اینکه پیشوا به کارشناسان ما دستور داده بود که تحقیقات خود را در جهت نابودی بشریت ادامه ندهند، فیزیک اتمی به هیچ‌وجه در آلمان مورد سهل‌انگاری قرار نگرفته بود. از این‌رو صدها کارشناس اتمی که به زیر پرچم احضار شده بودند، در ۱۹۴۲ جمع‌آوری و در آزمایشگاه‌ها به کار گمارده شدند.

هیتلر که خودش در جنگ جهانی اول مورد اصابت گاز جنگی قرار گرفته بود، همواره جنگ شیمیایی را محکوم می‌کرد. اما می‌ترسید که چنین جنگی به آلمان تحمیل شود. شیمی‌دانان ما نوع جدیدی گاز کشف کرده بودند که اکنون می‌دانیم هرگونه دفاعی در برابر آن غیرممکن بود: گاز تابون. تنها کسی که ادعا کرد درصدد بوده از این گاز کشنده استفاده کند، آلبرت اشپیر است و آن هم بر ضد شخص هیتلر در فوریه ۱۹۴۵. باید بگویم که اظهارات اشپیر دربارهٔ این آدمکشی سوالهوسانه را تاحدودی با شک تردید تلقی می‌کنم.

چیزی که نمی‌توانست ما را بی‌تفاوت بگذارد، عملیات شگفت‌آوری بود که سلاح‌های و-۱ و و-۲ انجام دادند. در مورد این دو جنگ‌افزار سوءتفاهم‌هایی پدیدار شده که روشن کردن آن ضروری به نظر می‌رسد.

و-۱ یا بمب پرنده ـ که نام رسمی آن FZG-103 بود ـ نوعی هواپیمای جت بی‌خلبان بود با سرعت ۶۴۰ کیلومتر در ساعت، شعاع عمل ۵۰۰ کیلومتر و وزن ۲۵۰۰ کیلوگرم که می‌توانست یک تن مواد منفجره را که در دماغه‌اش جاسازی شده بود حمل کند. در زمان حرکت خط سیر آن به وسیلهٔ یک دستگاه ژیروسکوپ مستقل تعیین می‌شد.[1] در فاصلهٔ پیش‌بینی شده موتور از حرکت باز می‌ایستاد و بمب پرنده مستقیماً به سوی زمین می‌رفت. به همین جهت دقت زیادی در هدف‌گیری نداشت. باد موجب می‌شد بمب از مسیرش منحرف شود و امکان داشت مانع از عبورش گردد بی‌آنکه بمب پرنده بتواند واکنشی نشان بدهد. بزرگ‌ترین مزیتی که این بمب در ۱۹۴۴ نشان داد ارزانی سوخت و هزینهٔ ساختن آن بود. اثر روانی آن نیز بسیار مطمئن بود.

بمب‌های پرنده به‌وسیلهٔ لوفت‌وافه و به‌خصوص مرکز پژوهش هواپیماهای بی‌خلبان و همچنین توسط کارخانجات فیزلر ساخته می‌شد. اگر آزمایش‌های آن در پینه‌مونده انجام می‌گرفت به این دلیل بود که این پایگاه ساحل دریای بالتیک تجهیزات مناسب داشت. بمب‌ها که به صورت زنجیره‌ای تولید می‌شدند، از یک سکوی بسیار ساده بر روی ریل و معمولاً در دسته‌های سه‌تایی پرتاب می‌شدند.

خود من یک بار فرصت دیدار از پینه‌مونده و شرکت در پرتاب یک بمب و-۱ را داشتم. هنگامی که همراه با یک سرهنگ مهندس کارشناس این بمب‌های پرنده با هواپیما به قرارگاه خود بازمی‌گشتم، از او پرسیدم: «چرا نمی‌شود بمب‌های پرنده خلبان داشته باشند؟»

---

۱. ژیروسکوپ ابزاری است که حرکت وسعی زمین را نشان می‌دهد.

در همان شب تابستانی ۱۹۴۴ با کمک مهندسان کارخانجات فیزلر و وزارت هواپیمایی به کار پرداختیم. در ویلایی در کرانهٔ دریاچهٔ وانزه، درحدود ده مهندس روی میز بیلیارد و حتی پارکت شروع به کشیدن نقشه کردند: می‌بایست راهی برای قراردادن خلبان با خدمه پرتاب‌شونده و چتر نجات در درون و-۱ پیدا کرد. نزدیکی‌های صبح راه‌حل پیدا شد. می‌بایست بی‌درنگ نمونهٔ آن را ساخت. مارشال میلش معاون وزارت هواپیمایی که همواره در مسایل تسلیحاتی حسن‌نیت داشت، به من اجازهٔ شروع کار را داد... مشروط بر اینکه کمیسیونی از وزارت هواپیمایی با آن موافقت کند. کمیسیون مزبور به ریاست یک دریاسالار محترم با ریش پروفسوری زیبا تشکیل شد و پس از دو سه جلسه توانستیم نخستین مانع را برطرف سازیم، چون کمیسیون ایراد کرده بود: «کارگر و سرکارگر و مهندس برای ساختن این نمونهٔ اولیه را از کجا خواهید یافت؟ ما دچار کمبود نیروی انسانی هستیم.»

پاسخ دادم که در نزدیکی فریدنتال یک کارخانهٔ هاینکل وجود دارد که صددرصد کار نمی‌کند و پروفسور هاینکل خودش به من پیشنهاد کرده که سرمهندس و پانزده تن از سرمکانیک‌هایش را دراختیار من بگذارد. دریاسالار پاسخ داد: «بسیار خوب، ولی شما فقط می‌توانید روی بمبهای و-۱ موجود کار کنید. مگر نمی‌دانید که ما از این جنگ‌افزار کم داریم؟»

ـ این گفتهٔ شما با اظهارات پروفسور پورشه که از دوستانم می‌باشد فرق دارد. او گفت که در حدود یکصد بمب و-۱ در انبارهایش دارد که هیچ‌کس به سراغشان نرفته است. به شما اطمینان می‌دهم که با کمال میل ده دوازده‌تای آنها را دراختیارم قرار خواهد داد.

به‌زودی دو کارگاه کوچک در کارخانهٔ هاینکل دراختیارم قرار گرفت. دستور دادم چند میز و تختخواب گذاردند و همگی ـ مهندسان، سرکارگران و کارگران ـ با خوشرویی روزی چهارده ساعت برای ساختن هواپیماهایی کار می‌کردند که ما عملیات رایشنبرگ نامگذاری کرده بودیم.

وقتی مجدداً با مارشال میلش ملاقات کردم، لبخندزنان از من استقبال کرد

و گفت: «امیدوارم راضی باشید اسکورزنی.»

ـ البته آقای مارشال، به رغم دو سه هفته‌ای که از دست دادیم.

ـ سه هفته برای چنین طرحی که عبارت از قرار دادن یک خلبان در بمب پرنده است زیاد نیست. اگر تا چهار پنج ماه دیگر نمونهٔ خود را حاضر کنید، من به شما تبریک خواهم گفت.

ـ امیدوارم تا پنج شش هفتهٔ دیگر نخستین نمونهٔ خود را به جنابعالی ارائه دهم، آقای مارشال.

با قیافه‌ای جدی به من نگریست. ابتدا گمان کرد شوخی می‌کنم، سپس لبخندی زد، سرش را تکان داد و گفت: «دوست عزیز، تصور می‌کنم شما خیلی خیالات واهی در سر دارید. بد نیست، اما نه خیلی زیاد. وعدهٔ دیدار ما تا چهار پنج ماه دیگر. بخت یارتان باد.»

از آن پس روزی چند ساعت در کارخانجات هاینکل می‌گذراندم و با اشتیاق به صنعتگری می‌پرداختم. کارمان پیش می‌رفت. چند روز بعد به دیدار مارشال رفتم و اقرار کردم که هر دوی ما اشتباه کرده بودیم: سه فروند موشک و-۲ آمادهٔ پرواز بود.

مارشال شگفت‌زده به من اجازه داد که آزمایش‌های خود را در فرودگاه گاتو به‌عمل آوریم. دو خلبان آزمایشی تعیین شده بودند. موشک‌های آنان به‌جای اینکه از سکو پرتاب شوند، از ارتفاع ۲۰۰۰ متری از یک هواپیمای هاینکل ۱۱۱ پرتاب شدند. هر دو خلبان در حین فرودآمدن کشته شدند. من بسیار متأسف شدم. مارشال میلش اوقاتش تلخ شد و پس از آنکه دستور داد کمیسیونی برای یافتن علت این دو حادثه تشکیل شود، از من خواست که عجالتاً آزمایش‌ها را متوقف کنم.

در این هنگام هانا رایچ خلبان افسانه‌ای که پس از حادثهٔ وحیمی که تقریباً تمام استخوان‌های بدنش را خرد کرده بود و برای استراحت در مهمانسرای لوفت‌وافه به‌سر می‌برد و تنها با قدرت اراده توانست بهبود یابد، مرا احضار کرد. هانا برایم فاش ساخت که او نیز همان فکر را داشته که می‌شود بمبهای

پرندهٔ و-۱ را با خلبان هدایت کرد. ولی به او دستور اکید داده شده بود که چنین کاری را نکند. گفت لازم نیست منتظر نتیجهٔ بازجویی کمیسیون تحقیق برای شناختن علل دو حادثه ماند: این دو خلبان بجز هواپیماهای سلخ‌دار هیچ‌گاه پشت فرمان هواپیمایی نشسته بودند. هواپیمای نمونهٔ ما که سبک‌تر از و-۱ های عادی بودند به سرعت ۷۰۰ کیلومتر در ساعت رسیده و آن دو هنگام فرود به کلی گیج شده بوده‌اند. هانا اعلام کرد همان‌طور که دو نفر از همقطارانش حاضر شده‌اند هواپیماهای جدید جت را خلبانی کنند، خود او نیز حاضر است آزمایش را تکرار کند.

من مخالفت ورزیدم و دلیل آوردم که به فرودگاه گاتو دستور داده‌اند هیچ هواپیمای هاینکل ۱۱۱ دراختیار ما نگذارند. هانا شانه‌هایش را بالا افکند و خنده‌کنان گفت: «من شما را جسورتر می‌دانستم. انسان هر وقت که دلش بخواهد می‌تواند پرواز کند. رفقای من کارگاه‌های شما را دیده و نخستین و-۱ های شما را آزمایش کرده‌اند. اطمینان دارم که حق با ماست. فردا باز هم به اینجا بیایید تا با دو نفر از همکاران من وخودم دربارهٔ این موضوع گفتگو کنیم. به امید دیدار.»

باید اقرار کنم که آن شب تا صبح خواب به دیدگانم راه نیافت. وقوع حادثه‌ای شوم امکان داشت. آیا من حق داشتم این زن خلبان را که تمام جوانان آلمانی عاشقش بودند به چنین ماجرایی بکشانم؟

روز بعد هانا و دو همکارش با چنان قاطعیتی صحبت کردند که من پذیرفتم رئیس فرودگاه را فریب دهم. پس از آنکه با قیافه‌ای آرام برایش توضیح دادم که برای کسب اجازهٔ از سرگرفتن عملیات **رایشنبرگ** آمده‌ام، «نظریات مجرب» او را در پاره‌ای از مسایل جویا شدم و در عین حال دو تن از افسرانم را مأمور کردم که پابه‌پا مراقب او باشند و مانع از آن شوند که تحت هیچ عنوانی به مارشال میلش در ستاد نیروی هوائی تلفن کند.

اگر بگویم با دیدن یک فروند هاینکل ۱۱۱ که یک موشک و-۱ را پرتاب کرد که هانا رایچ هدایت می‌کرد، قلبم فشرده شد، دروغ نگفته‌ام. او بدون

کمترین تردیدی کلیهٔ خطرات را پذیرفته بود و می‌دانست که باید با سرعت ۱۸۰ کیلومتر در ساعت به زمین اصابت کند. با وجود این هنوز هم نمی‌دانم به چه علت در ته قلب خود مطمئن بودم که او موفق خواهد شد. او موفق شد و «مثل یک دسته‌گل» به زمین فرود آمد و باز هم آزمایش را تکرار کرد. از صمیم قلب به او تبریک گفتم. لبخندزنان پاسخ داد: «این هواپیمایی قابل ستایش است. خواهید دید که چه کارهای زیبایی با آن انجام خواهیم داد.»

دو همکارش نیز با و-۱ پرواز کردند و بدون هیچ دشواری فرود آمدند. اما نتوانستیم کارهای زیبایی را که انتظار داشتیم ببینیم.

وقتی خبر کار برجستهٔ هانا رایچ و دو همکارش منتشر شد، به ما اجازه دادند پنج نمونهٔ دیگر بسازیم و درحدود سی خلبان نخبه توانستند با آنها پرواز آزمایشی کنند. ما شصت داوطلب دیگر را (از میان صدها نفر از افراد لوفت‌وافه) در فریدنتال پذیرفتیم. سرانجام برخی از مأموریت‌های جسورانه امکان‌پذیر می‌شد. متأسفانه ۵۰۰ لیتر سوخت مخصوص که در اوایل ۱۹۴۴ تقاضا کرده بودم، هرگز به ما تحویل داده نشد. خلبانان و-۱ تا آخر در پایگاه‌هایشان ماندند و بیشترشان در یگان‌های خود دلاوری و خونسردی‌شان‌را به منصهٔ ظهور رساندند.

پس از پایان جنگ یک فیلم امریکایی دیدم که ادعا می‌کرد هیجان‌انگیزترین مراحل عملیات **رایشنبرگ** را نشان می‌دهد: هنرپیشه‌ای که نقش هانا رایچ را ایفا می‌کرد با یک موشک و-۱ که روی ریل قرار گرفته بود از تپه‌های شنی کرانهٔ دریای شمال به هوا پرتاب می‌شد که به کلی با واقعیت اختلاف داشت.

هانا مانند من مورد سوءظن متفقین قرار گرفت که قصد داشته است در آخرین روزهای آوریل ۱۹۴۵ پیشوا را از برلین غرق در آتش نجات دهد. او از بدبختی مصون نماند. او در فرانکفورت زندگی می‌کند و من گاهگاهی به دیدارش می‌روم. اعتقادش به میهن آلمانی و اروپای آزاد که ملتهایش با هم آشتی کرده باشند هرگز کاستی نیافته است. وقتی خاطرات عملیات

برجسته‌اش را یادآوری می‌کنم، می‌خندد و با همان شور و شوق فریاد می‌زند: «واقعاً هواپیمای زیبایی بود. حیف که شش هفت ماه پیش‌تر آن را نساخته بودیم!»

و-۲ هواپیما نبود، بلکه موشکی بود که در مراحل نهایی ارتفاع آن ۱۴/۰۳ متر، قطر آن در پایه ۳/۵۴۶ متر و در دماغه ۱/۶۵۱ متر، وزن آن ۱۲/۵ تن با ۷۰درصد سوخت (الکل متیلیک و اکسیژن مایع)، شعاع عمل آن ۶۰۰کیلومتر، سرعت آن در حدود ۵۳۰۰کیلومتر در ساعت و حامل یک تن مواد منفجره بود.

مخترع موشک و-۲ مهندسی سی ساله و رئیس یک گروه بسیار پرتحرک از کارشناسان و موسوم به ورنر فن‌براون بود که پس از جنگ تابعیت امریکا را پذیرفت و در سراسر جهان مشهور است. براون در مرکز آزمایشی ارتش در پینه‌مونده به ریاست سرهنگ والتر دورن‌برگر کار می‌کرد که افسری بود ممتاز و به اصطلاح فرانسویان «شریف». نخستین آزمایش قطعی و-۲ (البته بدون مواد منفجره) در ۱۳اکتبر ۱۹۴۲ در پینه‌مونده صورت گرفت و موشک پس از عبور از ۸۰کیلومتر لایهٔ جوی به هدفش در فاصلهٔ ۱۹۰ کیلومتری اصابت کرد. هیتلر شخصاً به آزمایشهای پینه‌مونده علاقه‌مند شد و دورن‌برگر را به درجهٔ سرتیپی ارتقاء داد و به مهندس جوان نیز لقب پروفسوری اعطا کرد. سپس هر دو را در اوایل ژوئیه ۱۹۴۳ به قرارگاه خود احضار کرد. اشپر ناچار شده است در کتابش آنچه را امروز همه می‌دانند بگوید: هیتلر مفهوم انقلابی موشک و-۲ را درک کرد و پس از مذاکره با ورنر فن‌براون اظهار نمود: «این پروفسور جوان موشکی ساخته است که اصول آن کلیهٔ قوانین بالیستیکی شناخته شده را زیر و رو می‌کند. احتمال دارد در آینده بتوانیم دشمنان خود را در آن سوی اقیانوس‌ها و در فواصل بسیار دور هدف قرار دهیم. ولی گمان می‌کنم حق با این دانشمند جوان باشد که می‌گوید امکان دارد با موشک‌های قوی‌تر بتوانیم فضایی را که پیرامون کرهٔ زمین است و شاید برخی از سیارات

منظومهٔ شمسی را کشف کنیم. بدین‌سان به برکت زحمات فن‌براون، اسرار بزرگی فاش خواهد شد.»

من شخصاً با پروفسور فن‌براون در دوران جنگ آشنا شدم و سپس با وی به مکاتبه پرداختم. او مردی است بی‌نهایت دوست‌داشتنی که نه تنها معلوماتی بسیار گسترده، بلکه قوهٔ تخیل بسیار قوی دارد. در عنفوان جوانی کارشناس موشک بوده و از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ در مرکز آزمایشی کومرسدورف کار می‌کرده و از همان زمان رؤیای ناوبری هوایی در فضا و مسافرت به کرهٔ ماه را درسر می‌پرورانده است.

پینه‌مونده در جزیرهٔ اوزدوم در مصب رود اودر به دریای بالتیک قرار دارد و سالیان دراز منطقهٔ مرزی آلمان شرقی و لهستان بود. چند هفته پس از آنکه هیتلر ورنر فن‌براون را به حضور پذیرفت، هواپیماهای دشمن شبانه جزیره را بمباران کردند و تأسیسات آن با خاک یکسان شد: تعداد تلفات ۸۰۰ نفر بود. «طرف‌های محترم مکاتبهٔ» ما در سویس و جاهای دیگر با این کار بی‌ارتباط نبودند.

پژوهشگران مرکز پراکنده شدند و پس از مدتی در کوشل واقع در ایالت باواریا یک «تونل باده» ساخته شد که باد با سرعت ۴۸۰۰کیلومتر در ساعت از آن عبور می‌کرد. این بیش از حداکثر سرعتی بود که جسورترین کارشناسان دشمن برای اینگونه آزمایش‌ها در نظر گرفته بودند.

قطعات موشک‌های و-۲ براساس اصل «صنعت تقسیم شده» در نقاط مختلف ساخته می‌شد و مونتاژ نهایی آن را کارگران آلمانی انجام می‌دادند. ورنر فن‌براون و همکاران جوانش بزرگ‌اندیش و حتی به جرئت می‌گویم دوراندیش بودند. براون در اوایل ۱۹۴۴ بیاناتی کرد که در آن زمان به نظر می‌رسید از داستان‌های ژول‌ورن یا آنچه امروز داستان‌های علمی ـ تخیلی نامیده می‌شود، الهام گرفته است، ولی چیزی به‌جز پیش‌بینی آنچه به برکت وی تحقق یافت، نیست. می‌دانیم که نظریهٔ او دربارهٔ موشک‌های چندطبقه که از و-۲ ناشی شده بود، پرتاب ماهواره‌های مصنوعی و فرودآمدن انسان بر

روی کرهٔ ماه را امکان‌پذیر ساخت. علم فضانوردی خیلی به او مدیون است.

بیانات فن‌براون با نقشه‌هایی که پرتاب موشک به فضا را شرح می‌داد در یک روزنامهٔ آلمانی منتشر شد و بی‌درنگ در مطبوعات کشورهای بی‌طرف منعکس گردید. هیتلر دستور توقیف و بازجویی از براون را داد. یک هفته بعد پیشوا به این وضع عجیب خاتمه داد.

برنامه وـ۲ پیش‌بینی موشک‌هایی را می‌کرد که قادر باشند نیویورک و مسکو را هدف قرار دهند. موشک مزبور که در پایان مارس ۱۹۴۵ عملاً آماده شده بود، ممکن بود از ماه ژوئن آن سال ساخته شود. ولی شوروی‌ها نزدیک می‌شدند. ژنرال دورنبرگر، ورنر فن‌براون، برادرش مگنوس، سرهنگ آکستر و مهندسان لیندنبرگ، تسمان و هوتسل که توانستند بخش بزرگی از مدارکشان را نجات دهند به باواریا گریختند و خودشان را به لشکر ۴۴ امریکا تسلیم نمودند. به‌زودی قرارداد استخدام در ارتش امریکا را امضا کردند و در سپتامبر ۱۹۴۵ به ایالات متحد عزیمت نمودند.

یکصدوبیست و هفت کارشناس آلمانی در آن سوی اقیانوس اطلس گرد آمدند و تحت مراقبت شدید قرار گرفتند زیرا امریکاییها می‌ترسیدند شوروی‌ها آنها را بدزدند. ورنر فن‌براون در ۱۹۴۷ به آلمان بازگشت تا در منطقهٔ اشغالی امریکا با دخترعمویش ماریا فن‌کیستورپ زناشویی کند. ضیافت ناهار عروسی تحت مراقبت شدید دژبان‌های امریکایی انجام گرفت. زن و شوهر جوان به امریکا رفتند و براون در ۱۹۵۵ تابعیت امریکا را پذیرفت. چندی بعد مدیر مؤسسهٔ **موشک‌های قاره‌پیمای ارتش** وابسته به ناسا (سازمان ملی فضانوردی امریکا) شد.

در این سمت فن‌براون طراح و مجری طرح **آپولو** گردید که سرانجام در ۲۱ ژوئیه ۱۹۶۹ به فرود آمدن نخستین انسان‌ها در کرهٔ ماه انجامید: آرمسترانگ و آلدرین. سپس فن‌براون به فکر فرستادن انسان به کرهٔ مریخ افتاد و می‌گفت: «فقط مسئله پول و هزینهٔ آن مطرح است.» او درصدد ساختن «اتوبوس فضایی» برآمد که نوعی اتوبوس هوانورد بود که می‌توانست با

نیروی انرژی موجود در فضا مسافرت کند.

هم‌اکنون «موشک‌های هواشناسی» که از گردبادها پیشی می‌گیرند و خط سیر آنها را به اطلاع می‌رسانند و تاکنون جان صدها هزار نفر را نجات داده‌اند، مشغول کارمی‌باشند. به عقیدهٔ من موشک‌های مزبور از موشک‌های قاره‌پیمای حامل مرگ اتمی یا میکربی که جامعهٔ بشریت را تهدید می‌کنند، سودمندترند.

قصد ندارم کلیه جنگ‌افزارهای جدیدی را که دانشمندان آلمانی از سال‌های ۱۹۴۲ـ۱۹۴۱ به بعد اختراع کردند شرح بدهم. نوعی موشک به نام «ناتره» که از زمین به سوی بمب‌افکن‌های دشمن هدایت می‌شد و سوار آن خلبانی مأمور دوبار شلیک دوازده موشک ضدهوایی بود، به دلایلی که هرگز روشن نشد، در هنگام نخستین آزمایش به زمین خورد و خلبان آن موسوم به ستوان لوتار زیبر کشته شد. هواپیما نوع تکمیل‌شده‌ای از وـ۱ و وـ۲ بود و ستوان زیبر را باید نخستین خلبانی در جهانی دانست که همان‌طور که امروزه فضانوردان امریکایی و روسی به فضا پرتاب می‌شوند، بوسیلهٔ موشک‌های کمکی عمودی به هوا پرتاب شد.

شمار موشک‌های ضدهوایی که از وـ۲ منشعب شده‌اند زیاد است: موشک **واسرفال** (آبشار) که یک موشک زمین به هوا با کلاهک جستجوکننده است، مدل کوچکی از وـ۲ می‌باشد که دارای چهاربال کوچک است، حرکت آن عمودی است و به سوی داغ‌ترین بخش هدف می‌رود و سرعت آن ۲۹۰۰ کیلومتر در ساعت ولی از موشک **تیفون** (طوفان) که ۴۵۰۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارد و مقرر بود به عنوان سد ضدهوایی مورد استفاده قرار گیرد، ضعیف‌تر است. همچنین می‌توان از موشک‌های دوطبقهٔ دخترراین، **زنیت آتشین** با فـ۵۵ و نیز موشک **کوشاد** نام برد که دارای دو راکتور کلفت و کوتاه بود.

شاید بسیاری از خوانندگان اطلاع نداشته باشند که نخستین هواپیمای

جت آلمانی موسوم به 178-He در اواخر اوت ۱۹۳۹ به پرواز درآمد. پروفسور هاینکل از سه سال پیش روی آن کار می‌کرد. مسراشمیت ۲۶۲ یک هواپیمای جت شکاری مجهز به چهار توپ ۳۰ میلیمتری بود که سرعتش به ۹۵۰ کیلومتر در ساعت می‌رسید. بمب‌افکن آرادو ۲۳۴ سرعتی معادل ۹۰۰ کیلومتر در ساعت داشت و تا ارتفاع ۱۱۰۰۰ متر پرواز می‌کرد و شعاع عمل آن ۱۶۰۰ کیلومتر بود.

در آوریل ۱۹۴۵ سازندگان بمب‌افکن هنشل ۱۲۲ مجهز به موتور توربین‌دار تکمیل شده (با سرعت ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت و شعاع عمل بیش از ۲۰۰۰ کیلومتر) نخستین نمونهٔ آن را به پرواز درآوردند. کارشناسان انگلیسی به نقشه‌ها و پس‌مانده هواپیما دسترسی یافتند و دچار شگفتی شدند.

در صفحات بعد خواهیم دید که جنگ‌افزارهای جدیدی که قرار بود روی آب یا زیر آب مورد استفاده قرار گیرد از مهارت و جنبه‌های انقلابی کمتری برخوردار نبودند و بر دستاوردهای علمی کشورهای غربی برتری داشتند.

میل دارم دربارهٔ مسئله‌ای که شاید زیاد شناخته شده نیست اصرار بورزم: عملیاتی که مشترکاً در غرب و شرق علیه آلمان صورت گرفت و وقتی به نتیجه رسید ارتش ما بدون قید و شرط تسلیم شد. عملیات مزبور جستجو و دستیابی به طرح‌ها و نقشه‌های اختراعات آلمان بود. در غرب به آن نام عملیات گیرهٔ کاغذ را دادند، یعنی گیره‌هایی که یک دسته کاغذ ماشین شده یا دستنویس را به هم وصل می‌کند.

در همان حال که متفقین مشغول پیاده کردن کارخانه‌هایی بودند که در اثر بمباران‌های «رهایی‌بخش» ویران نشده بود، تاراجی منظم و به‌طور قطع بزرگترین چپاول تاریخ صورت گرفت. اشغالگران فرانسوی و انگلیسی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ در مقایسه با کسانی که بعد از جنگ جهانی دوم به نقل و انتقال و تخلیه اموال و دارایی‌های آلمان شکست‌خورده پرداختند، کارآموز به‌شمار می‌رفتند. اختراعات و نقشه‌های ما بوسیلهٔ کامیون، قطار،

کشتی و هواپیما به شرق و غرب برده شد. سپس کارشناسان آلمانی اسیر، خودشان این مدارک را پیدا کردند و توضیحات لازم را به متخصصان فنی کشورهای فاتح دادند. اغراق نیست اگر بگوییم که اقتصاد غرب پس از ۱۹۴۵ به برکت عملیات گیرهٔ کاغذ سالیان متمادی در کلیهٔ زمینه‌های صنعتی تحولاتی سودمند یافت. امریکایی‌ها بدون رودربایستی اقرار کردند که منافعی که از این بابت عایدشان شد، چندین برابر هزینهٔ جنگ را تأمین کرد.

اما خود جنگ؟ بگذارید ابتدا این خوشمزگی چرچیل را در کنفرانسی در ۱۹۵۲ در امریکا نقل کنم: «ما اسرار ساختن سلاحی را که اجازه داد جنگ در آسیا را با پیروزی پایان دهیم در توبرهٔ خود هیتلر پیدا کردیم.» ژنرال آیزنهاور نیز پس از جنگ اظهار داشت: «اگر آلمانیها شش ماه زودتر سلاح‌های جدید وـ۱ و وـ۲ را دراختیار داشتند، حمله به کشورشان غیرممکن می‌شد.»

فصل ۴

از زیردریایی‌های واقعی تا شناورهای جایگزین

دریاسالار ریدر فرمانده سنتی ــ نظریات انقلابی کارل دونیتس، صاحبنظر و گردریان دریا ــ هیتلر او را به جانشینی خود منصوب می‌کند ــ حکومت دونیتس نه تسلیم شد و نه استعفا داد: تسلیم آلمان صرفاً نظامی بود ــ اژدرهای انسانی و زیردریایی‌های هدایت شونده ــ موفقیت‌ها و شکست‌های اژدرهای عادی ــ عمل برجسته پری‌بن ــ خاطراتی از خلیج اسکاپافلو ــ غرق ناوگان فرانسه در تولون ــ نقش کاتاریس ــ پرتاب سه اژدر به رزمناو **نلسون**: اژدرها منفجر نمی‌شوند ولی چرچیل در رزمناو است ــ اژدرهای صوتی و حرارتی ــ زیردریایی‌های چینی ــ لولهٔ هواکش و «زیردریایی‌های واقعی» ــ موشک‌های جدید هوا به دریا ــ **فریتس** سپرده ناو **رومـا** را غرق می‌کند ــ چرچیل از زیردریایی‌های آلمانی ستایش می‌کند ــ نبرد اتلانتیک ــ از محاصرهٔ بحری (۱۸۰۶) تا مشابه آن ــ تأملاتی دربارهٔ بحران انرژی فعلی.

در دستور تعلیماتی که نیروی هوایی امریکا در اواخر ۱۹۴۳ جهت خلبانانی که برای جنگ با زیردریایی‌ها آموزش دیده بودند فرستاد، این سطور خوانده می‌شد که اهمیت آن از نظر دریاسالار دونیتس پنهان نماند:

> وقتی یک زیردریایی دشمن دو کشتی باری ۶۰۰۰ تنی و یک نفتکش ۳۰۰۰ تنی را غرق می‌کند، معمولاً ما وسایل زیر را از دست می‌دهیم: ۴۲ تانک، ۸ خمپاره‌انداز ۱۵۲ میلیمتری، ۸۸ توپ ۶.۸۷ میلیمتری،

> ۴۰ قبضه سلاح ضدتانک ۴۰ میلیمتری، ۲۴ زره‌پوش، ۵۰ مسلسل سنگین برن، ۵۲۱۰ تن مهمات، ۶۰۰۰ قبضه تفنگ، ۴۲۷ تن قطعات یدکی، ۲۰۰۰ تن آذوقه و ۱۰۰۰ بشکه بنزین.

برخلاف دریاسالار اریش ریدر که هنوز در ۱۹۴۲ به نقش مهم نبرد ناوهای بزرگ جنگی اعتقاد داشت، کارل دونیتس سروان نیروی دریایی در ۱۹۳۵، طرفدار سرسخت سلاح زیردریایی بود. وی پس از مطالعهٔ نظریات کارشناسان بین‌المللی، فرضیهٔ حمله به کاروان‌های کشتی دشمن را بوسیلهٔ گروهی از زیردریایی‌ها که از سوی نیروی هوایی تحت پوشش قرار گرفته باشند مطرح ساخت. او کوشید ریدر را به صحت این نظریهٔ انقلابی قانع سازد ولی موفق نشد. وقتی دونیتس در ۱۹۳۶ به فرماندهی ناوگان زیردریایی آلمان منصوب شد ناچار گردید توقعاتش را مسکوت بگذارد. در آن هنگام دریاسالار ریدر به او خاطرنشان ساخت که روابط بریتانیا و رایش آلمان دوستانه است و پیشوا عقیده دارد که جنگ میان دو ملت «به هیچ‌وجه مطرح نیست.» نتیجه این شد که وقتی انگلستان در سپتامبر ۱۹۳۹ به ما اعلان جنگ داد، دونیتس از مجموع ۵۵ فروند زیردریایی بیش از ۲۶ زیردریایی «کاملاً عملیاتی» دراختیار نداشت.

با وجود این در سپتامبر ۱۹۴۰ زیردریایی ۲۹ به فرماندهی سروان دریایی شوبارت ناو هواپیمابر انگلیسی **کاریجس (دلاور)** را غرق کرد. در اکتبر ۱۹۳۹ زیردریایی ۴۷ به فرماندهی ستوان دریایی پری‌بن وارد لنگرگاه اسکاپافلو در شمال اسکاتلند شد و رزمناو ۲۹۰۰۰ تنی **رویال‌اوک** را به قعر دریا فرستاد. وقتی به موضوع نخستین اژدرهایمان رسیدیم باز هم دربارهٔ این عملیات درخشان گفتگو خواهم کرد.

اریش ریدر فرمانده‌ای سنتی بود که از ۱۸۹۴ در نیروی دریایی امپراتوری خدمت کرده بود. در آن هنگام دونیتس فقط سه سال داشت. برای کشور من جای تأسف است که ریدر در سپتامبر ۱۹۳۹ درک نکرده بود که یکی از

مؤثرترین سلاح‌ها در جنگ، زیردریایی است. مانشتاین و گودریان توانستند آزادانه عقاید خود را در مورد به‌کار بردن تانک به هیتلر بگویند. دونیتس این امکان را نیافت که در سال‌های ۱۹۳۹ـ۱۹۳۶ در برابر هیتلر از نظریهٔ «زیردریایی کامل» و تاکتیک حملهٔ دسته‌جمعی دفاع کند.

البته پیشوا از چشم‌انداز جنگ با بریتانیا بیزار بود. اما سرانجام ناچار شد پس از سفر هس در مه ۱۹۴۱ تسلیم واقعیت‌ها شود: هیچ‌گونه تفاهمی با چرچیل ممکن نبود. در این هنگام بود که زیردریایی تبدیل به یک سلاح استراتژیکی بسیار مهم گردید.

در اوایل ۱۹۴۲، طی نخستین مرحلهٔ نبرد اتلانتیک، دونیتس نیاز به دست کم ۲۵۰ زیردریایی داشت. در آن هنگام ۹۱ زیردریایی تحت فرمان او بود که ۲۳ فروند آن در دریای مدیترانه، ۱۳ فروند در مأموریت‌های گوناگون، ۲۳ فروند تحت تعمیر و ۱۰ فروند در راه منطقه عملیات بودند. تنها ۱۲ فروند زیردریایی مشغول جنگ بودند درحالی که تاکتیکی که دونیتس اختراع کرده بود نیاز به ۵۰ فروند داشت.

در اواخر دسامبر ۱۹۴۲ ناوگان بزرگ رو آبی ما از درگیری با یک کاروان بزرگ از کشتی‌های انگلیسی و امریکایی که برای شوروی آذوقه و مهمات حمل می‌کردند و به شدت اسکورت می‌شدند، خودداری ورزید. هیتلر دچار شگفتی شد و توضیح خواست. لیدل هارت در این‌خصوص می‌نویسد: «ریدر که به‌وسیلهٔ رادیو آگاه شده بود، با احتیاط بزرگ‌ترین کشتی‌هایش را که قادر بودند بخت خود را در نابود ساختن ناوگان اسکورت بیازمایند، از درگیری در نبرد ممانعت کرد.» به دنبال این حادثه پیشوا اظهار داشت اگر نبردناوهای بزرگ به درد نمی‌خورند، بهتر است آنها را خلع سلاح کرد. ریدر استعفایش را تقدیم کرد که مورد قبول قرار گرفت و دونیتس به جانشینی او منصوب گردید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. چون تاریخ این عزل و نصب ۳۰ ژانویه ۱۹۴۳ بود.

دونیتس هیچ‌گاه زیردریایی به اندازهٔ کافی دراختیار نداشت که بتواند

تاکتیک حملهٔ دسته‌جمعی خود را آن‌طور که مایل بود به موقع اجرا گذارد. وی در کتابی که پس از جنگ تحت عنوان ده سال و بیست روز منتشر ساخته است با تلخی از عدم همکاری مارشال گورینگ فرماندهٔ نیروی هوایی آلمان شکایت کرده است. اکنون شرح می‌دهم که در چه اوضاع و احوالی توفیق آشنایی با دریاسالار دونیتس را یافتم که او نیز به نوبهٔ خود مایل بود از من قدردانی به عمل آورد. او مردی درست، صدیق و بی‌نهایت دوست‌داشتنی بود که در علم استراتژی به اندازهٔ تاکتیک مهارت داشت. می‌توان گفت که او مانشتاین و گودریان دریا بود.

درنتیجهٔ خط‌مشی عاقلانه و از خودگذشتگی او بود که در اوایل ۱۹۴۵ میلیون‌ها سرباز و غیرنظامی آلمانی و اروپایی از اسارت و کشتار دسته‌جمعی نجات یافتند. افزون بر آن، در دادگاه نورنبرگ به عنوان فرمانده کل نیروی دریایی مظهر افتخارات ارتش آلمان شد و توانست آن را دست‌کم در نظر متهم‌کنندگان غربی مبرا سازد. دونیتس همانند بسیاری دیگر از متهمان مورد افتراهای گوناگون قرار گرفت. فاتحان کشتارهای عمدی ازجمله قتل خدمهٔ کشتی‌هایی را که مورد اصابت اژدر قرار گرفته بودند به او نسبت دادند. دکتر اوتوکرانتس بوهلر وکیل مدافع او موفق شد ثابت کند که نیروی دریایی آلمان دقیقاً حقوق بین‌المللی را رعایت می‌کرده است. البته شهادت کتبی دریاسالار چستر نیمیتز فرماندهٔ ناوگان امریکا در اقیانوس آرام نیز بی‌تأثیر نبود.

در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ هیتلر دریاسالار دونیتس را به عنوان رئیس کشور به جانشینی خود منصوب کرد. این انتصاب در بحبوحهٔ شکست و هزیمت بود ولی او به هیچ‌وجه شانه از زیر بار مسئولیت خالی نکرد. پس از آنکه در ۲ مه حکومت جدیدی در شهرک پلون در مرز دانمارک تشکیل داد، ناچار شد در ۸ مه بپذیرد که نیروهای مسلح رایش تسلیم شوند.

فاتحان از وی خواستند که «به نمایندگان نیروهای سه‌گانه اختیار تام بدهد که امضای خود را زیر سند تسلیم بگذارند.» او این اختیار را داد ولی هیچ‌گونه سند تسلیم دولت به دولت امضا نشد و حکومت جدید آلمان استعفا نمود.

چندی بعد به دستور صریح شورویها، اعضای آن حکومت بدون قید و شرط زندانی شدند.

دونیتس که پس از ۸ مه رئیس کشور آلمان مانده بود، به مدت دو هفته از جانب فاتحان به این عنوان شناخته شد. نه تنها احترامات مطابق با درجه بلکه با مقام ریاست کشور نیز نسبت به او به عمل آمد.

بنابراین دولت آلمان پس از ۸ مه نیز به موجودیت خود ادامه داد. دولت مزبور مظهر وحدت ملی و قانونی بود و دونیتس هیچ سندی که دال بر چشم‌پوشی از آن باشد نه به نام خود و نه به عنوان حکومتش امضا نکرد. سندی که به چشم خود دیدم و حقوق‌دانان بین‌المللی تدوین کرده بودند این موضوع را تأیید می‌کرد. دونیتس هیچ‌گاه استعفا نداد. هنگامی که پس از بیست روز زمامداری در ۲۳ مه ۱۹۴۵ او را بازداشت کردند، در برابر زور تسلیم شد. در دادگاه نورنبرگ به ده سال زندان محکوم گردید و به همین جهت عنوان کتاب خود را ده سال و بیست روز گذاشت.

از اوایل ۱۹۴۳ آنچه ژوزف گوبلز «دژ اروپا» می‌نامید، به نحوی مهلک از جانب غرب، جنوب و شرق مورد تهدید قرار گرفت. دریاسالار دونیتس می‌بایست در دریاها در برابر دو ناوگان که هولناک‌ترین ناوگان‌های جهان بودند، از خودش دفاع کند.

دولت آلمان به منظور جبران این تفوق عظیم، دست به ساختن سلاح‌های جدید زد و در مواردی آنها را مورد استفاده قرار داد. خواهیم دید که داوطلبان نیروی دریایی و جنگجویان یگان‌های ویژهٔ من چه موفقیت‌هایی در این کار کسب کردند. بدین‌سان بود که من افتخار آشنایی با دریاسالار هایه فرمانده یگان‌های رزمی کوچک نیروی دریایی را پیدا کردم و با وی به همکاری پرداختم. او به معنی واقعی کلمه ملوان و استاد تاکتیک به‌شمار می‌رفت.

در آغاز سال ۱۹۴۳ در جبههٔ دریا و در زمینهٔ سلاح‌های شگفت‌آور،

دونیتس ناچار بود اعتراف کند که عملاً چیزی دراختیار ندارد. من شاهد ساختن اژدرهای دو طبقهٔ دارای راننده از نوع نگر، مولش و ماردر بودم: اینها سه نوع مختلف از یک اژدر دو طبقه بودند. در درون آب، بر فراز اژدر دارای راننده، اژدر دیگری قرار داشت که محتوی ۶۰۰ تا ۷۰۰ کیلو دینامیت بود. هنگامی که اژدر کاملاً به هدف نزدیک می‌شد، راننده بخش فوقانی را آزاد می‌کرد: سپس به سرعت دور می‌زد و از صحنه دور می‌شد. باز هم تکرار می‌کنم که کلیهٔ افرادی که چنین مأموریت‌هایی را انجام می‌دادند داوطلب بودند.

قایق جهنده‌ای نیز به طول ۳/۵ متر و سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت ساخته شده بود ــ که در آن زمان خیلی زیاد بود ــ و در دماغهٔ آن ۵۰۰ کیلوگرم مواد پلاستیکی قابل انفجار کار گذاشته بودند. این قایق‌ها را به شکل تروئیکا به‌کار می‌بردند، یعنی سه قایق در حمله شرکت می‌کردند که هر کدام یک راننده داشتند. دو قایق جهنده پیشاپیش سومی راه می‌پیمودند که فرمانده عملیات در آن قرار داشت. وقتی به فاصلهٔ نزدیک به هدف می‌رسیدند، فرمانده علامت حمله را می‌داد و سه قایق با منتهای سرعت به هدف نزدیک می‌شدند. درحدود یک کیلومتر مانده به هدف، رانندگان دو قایق محتوی مواد منفجره با صندلیهایشان به بیرون پرتاب می‌شدند و در این حال فرمانده عملیات با دستگاه کنترل از راه دور قایق‌ها را به سوی هدف هدایت می‌کرد و آنگاه به نجات دو راننده‌ای که در دریا افتاده بودند می‌شتافت.

اما وقتی قایقها از پهنا به کشتی مورد هدف اصابت می‌کردند، بلافاصله منفجر نمی‌شدند: دماغهٔ آنها که حامل مواد منفجره بود جدا می‌شد و تا شش هفت متری سطح دریا فرو می‌رفت و آنگاه انفجار صورت می‌گرفت که بسیار مؤثرتر بود زیرا نه تنها کشتی را سوراخ می‌کرد بلکه توده‌ای از هوا زیر مرکز کشتی ایجاد می‌کرد که درنتیجه کشتی از وسط به دو نیم می‌شد و به قعر دریا فرومی‌رفت.

نخستین یگانی که «جنگ‌افزارهای کوچک» را با موفقیت درخشان مورد

استفاده قرار داد، گروه کریسمس به فرماندهی سروان پرنس بورگز بود که او را می‌شناسیم. گروه مزبور با شجاعت بی‌نظیری به کشتی‌های دشمن در بندر اسکندریه و جبل‌الطارق حمله کرد و خسارات سنگینی به نیروی دریایی بریتانیا وارد ساخت.

در اوایل جنگ چاشنی انفجار اژدرهای ما بوسیلهٔ میدان مغناطیسی هدف به کار می‌افتادند. چاشنی انفجار و کنترل جهت‌یابی و عمق‌یابی زیاد دقیق نبود. در شب ۱۴ اکتبر ۱۹۳۹ که ستوان پری‌بن فرمانده زیردریایی ۴۷ موفق شد وارد بندرگاه اسکاپافلو شود، به‌خاطر هوای قطبی آسمان تقریباً روشن بود و این موضوع باعث زحمت می‌شد. وی ابتدا چهار اژدر به ناو رویال‌اوک شلیک کرد که سه‌تای آنها به علت نقص فنی به هدف نخورد. اژدر چهارم به قسمت جلو کشتی اصابت کرد و دشمن گمان کرد بمبی از یک هواپیما پرتاب شده است. پری‌بن با خونسردی زیاد یک بار دیگر لوله‌هایش را پرکرد و سه اژدر دیگر انداخت که به عقب رزمناو اصابت کردند. رویال‌اوک به دو نیم شد و در عرض چند دقیقه به قعر دریا فرورفت.

برای درک اهمیت نمادینی که عملیات پری‌بن از نظر ما داشت باید به ۲۱ ژوئن ۱۹۱۹ به عقب برگردیم. پس از ترک مخاصمه نوامبر ۱۹۱۸ ناوگان اقیانوس‌پیمای آلمان در همین بندر اسکاپافلو توقیف شدند. نیروی دریایی آلمان خود را شکست‌خورده نمی‌دانست. در نبرد ژوتلند ۲۱ ناو آلمانی با ۳۸ رزمناو انگلیسی روبه‌رو شده بودند: خسارات دشمن ۱۱۵۰۰۰ تن و خسارات ما ۶۱۰۰۰ تن بود.

در ۲۰ ژوئن ۱۹۱۹ دریاسالار فن‌رویتر که فرماندهی ناوگان توقیف شدهٔ ما را برعهده داشت خبردار شد که قرار است ناوگان اقیانوس‌پیمای ما دست نخورده به انگلستان تسلیم شود وگرنه جنگ با آلمان از سر گرفته خواهد شد. رویتر با موافقت افسران و خدمهٔ کشتی‌ها دستور داد ۲۱ رزمناو و ناوشکن و ده اژدر افکن خودی را غرق کنند. در آن هنگام من یازده ساله بودم و به شدت تحت تأثیر خودکشی دسته‌جمعی این ناوگان زیبا و مغرور قرار

گرفته بودم. می‌دانستم که رزمناو فردریک گیبر که در نبرد ژوتلند پرچم دریاسالار اشپر را برافراشته بود، قبل از همه به زیر آب فرورفته است.

از این رو درد و رنج دریاسالار دولابورد را هنگامی که در ۲۶ دسامبر ۱۹۴۲ دستور داد ناوگان فرانسوی توقیف شده در بندر تولون، خودشان را غرق کنند، کاملاً درک کردم. بدین‌سان بود که سیاست همکاری اروپایی که در سال ۱۹۴۰ از سوی دیپلوماسی آلمان طرح‌ریزی شده بود به قعر آب فرورفت. آخر چگونه می‌توان تصور کرد که یک دریانورد ـ خواه دریاسالار دولابورد و خواه دریاسالار فن رویتر ـ کشتی‌هایش را تسلیم دشمن کند؟ چگونه می‌توان تصور کرد که لابورد که نمی‌توانست کشتیهایش را حرکت دهد بگذارد آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها آنها را در تولون تصرف کنند؟ نقشی که سرویس‌های جاسوسی ایتالیا با توافق کامل آب‌ور دریاسالار کاناریس در این ماجرا ایفا کردند، سرانجام روزی روشن خواهد شد.

در عملیات مشعل، یعنی پیاده‌شدن نیروهای امریکایی و انگلیسی در افریقای شمالی نیز آب‌ور بیهودگی کامل خود را نشان داد. دونیتس در ده سال و بیست روز (صفحه ۲۷۰ نسخهٔ آلمانی) به این موضوع اشاره می‌کند و می‌افزاید: «در سراسر دوران جنگ سرویس جاسوسی و ضدجاسوسی دریاسالار کاناریس حتی یک خبر که برای فرماندهی ناوگان زیردریایی مفید باشد دراختیار ما نگذاشت.»

در جریان عملیات مشعل ناوگان فرانسوی که در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه توقیف نشده بودند دستور یافتند که با ناوگان مهاجم مقابله کنند. ملوانان فرانسوی از زمانی که انگلیسی‌ها به ناوگان خلع سلاح شده فرانسه در مرسی‌الکبیر شلیک و تعدادی از آنها را غرق کرده بودند، نسبت به انگلیسی‌ها نظر مساعد نداشتند. در این نبرد فرانسویان رزمناو پریموگه را از دست دادند و رزمناو مدرن ژان‌بار به شدت آسیب دید. اژدر افکن‌های تیفون، تورناد، تر... نتان، فوگو، اپرویه، بولونه، برستوا به علاوهٔ ۱۵ فروند

زیردریایی و نه کشتی دیگر غرق شدند. خسارات نیروی هوایی فرانسه نیز همین قدر سنگین بود.

تمام این فداکاریها بیهوده بود زیرا دیپلوماسی ما نفهمیده بود که اروپائیان طرفدار طرزفکر جدیدی دربارهٔ اروپا هستند. این طرز فکر واقعاً سازنده و مثبت بود و اروپا را از این جنگ برادرکشی نجات می‌داد. رهبران ما از جنگ روانی غافل ماندند که شاید مؤثرترین جنگهاست.

دست آخر دریاسالار دارلان که در نوامبر ۱۹۴۲ در الجزیره به‌سرمی‌برد، تغییر جهت داد و در کنار متفقین غربی قرار گرفت و یک ماه بعد به قتل رسید.

برگردیم به مراحل نخستین جنگ در دریاها و حوادث ۳۰اکتبر ۱۹۳۹. در آن روز متوالاً دریایی تسان فرمانده زیردریایی ۵۶ فرمان یک بدبیاری غیرعادی شد. اندکی دورتر از جزایر اورکاد (اورکنی) در شمال انگلیس به نبردناو نلسون حمله کرد. تسان با جسارتی باورنکردنی از میان ۱۲ ناوشکن اسکورت عبور کرد، آن‌قدر به هدفش نزدیک شده بود که خدمهٔ زیردریایی صدای برخورد سه فروند ازدر را به پهلوی نبردناو شنیدند. اما هیچ‌یک از آنها منفجر نشد! چرچیل که در آن هنگام نخستین لرد دریاداری بوده، در عرشهٔ رزمناو بود. تصور کنید اگر در اول نوامبر ۱۹۳۹ این خبر منتشر می‌شد که «نبردناو نلسون در حالی که چرچیل در آن بود غرق شده» چه بازتابی در جهان می‌یافت؟ چرچیل از سرنوشت لرد کچنر آگاه بود که در ۵ ژوئن ۱۹۱۶ در حالی که با رزمناو همپشایر به روسیه می‌رفت در همین محل در نزدیکی اورکاد غرق شده بود.

بقین دارم اگر سه ازدری که زیردریایی ۵۶ شلیک کرد منفجر شده بود سرنوشت جهان تغییر می‌کرد. حتی اگر چرچیل غرق نمی‌شد، آب‌تنی در آب‌های شمالی او را به سر عقل می‌آورد و به اندیشیدن به منافع واقعی امپراتوری و ملت بریتانیا وامی‌داشت.

ازدرهای صوتی خیلی بهتر کار می‌کردند. ازدرهای مزبور اختراع آلمانی

نبودند ولی کارشناسان ما آنها را تکمیل کردند، به آنها سرعت بیشتری دادند و با کلاهک‌های جستجوکننده بسیار ظریف مجهز نمودند. همچنین از ازدرهای حساس به تشعشعات حرارتی استفاده کردیم که با سرعت زیاد به‌سوی گرم‌ترین نقطهٔ هدف یعنی اتاق ماشینخانه کشتی می‌رفتند. این جنگ‌افزارهای جدید متفقین غربی را با خطراتی مهلک روبه‌رو ساخت.

برایان فورد مهندس جوان انگلیسی در کتابی تحت عنوان **سلاح‌های سری آلمان**[1] فاش می‌سازد که سرویسهای جاسوسی بریتانیا از وجود و ساختن ازدرهای جدید مطلع شدند و وسیلهٔ دفع آنها را یافتند. به عنوان مثال در کاروان‌های کشتی که از اقیانوس اطلس عبور می‌کردند حلقه‌های نجات صدادار به بدنهٔ کشتی‌ها می‌بستند که ازدرهای صوتی را به سوی خود جلب می‌کرد.

چند نوع زیردریایی کوچک نیز مورد استفاده قرار گرفت: از نوع **کوسه** که مانند ماهی ساردین مسطح بود گرفته تا **سگ آبی** و **سگ‌ماهی** که بهترینشان به‌شمار می‌رفت و به‌وسیلهٔ دو انسان هدایت می‌شد. کلیهٔ این زیردریاییها ـ مثل تانک‌های زیرآبی که در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ بوسیلهٔ آنها توانستیم از رود بوگ عبور کنیم ـ دارای لولهٔ هواکش بودند. **سگ‌ماهی** مجهز به دستگاه تصفیهٔ هوا بود. با این زیردریایی‌های کوچک مجهز به دوربین دقیق و دو ازدر که به کنار بدنه‌شان کار گذاشته شده بود، خیلی بهتر از «ازدرهای انسانی» می‌شد هدف‌های دورتر را هدف قرار داد.

لولهٔ هواکش که به زیردریایی‌های غوطه‌ور اجازه می‌داد هوای کافی برای موتورخانه و خدمه دریافت کنند، یک اختراع هلندی بود. ولی پروفسور والتر سیستم آن را تکمیل و موتوری اختراع کرد که با نیدروژن و اکسیژن کار می‌کرد. گردش موتور مقداری آب شیرین تولید می‌کرد که می‌توانست مورد استفادهٔ سرنشینان زیردریایی قرار گیرد.

1. Brian J. Ford: German Secret Weapons - Blueprint for Mars. London, 1969.

دونیتس از سال ۱۹۳۷ می‌کوشید ساختن زیردریاییهای والتر را که واقعاً انقلابی بود عملی سازد. ولی هیچ‌کس به تقاضاهای او ترتیب اثر نداد و تنها در ۱۹۴۲ بود که پروفسور والتر، مهندس شورر، مهندس برکینگ و مهندس اولفکن موفق شدند سیستم لولهٔ هواکش را بقبولانند. باز هم می‌بایست دو سال صبر کرد تا یکصد زیردریایی والتر ۲۱ و ۲۳ ساخته شود و سرانجام مورد استفاده قرار گیرد. از مه ۱۹۴۴ به زیردریایی‌های نوع قدیمی نیز هواکش‌های تکمیل شده داده شد. زیردریایی‌های ما که به‌خصوص از حملات نیروی هوایی دشمن ناراحت بودند، دیگر لازم نبود در شرایط سخت به روی آب بیایند.

زیردریایی والتر ۲۱ که در زیر آب می‌توانست سرعتی معادل ۱۷/۵ گرهٔ دریایی داشته باشد، شعاع عمل گسترده‌ای داشت و می‌توانست بدون آنکه روی آب بیاید و سوخت‌گیری کند، تا آرژانتین برود.

در فوریه ۱۹۴۵ در کنفرانس یالتا، امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها اصرار ورزیدند که استالین دستور یک حملهٔ بزرگ را به پروس شرقی و دانتزیگ صادر کند، منطقه‌ای که ۳۰ درصد زیردریایی‌های والتر ۲۱ در آن ساخته می‌شد. دلیل اصرار آنها این بود که «هواپیماها و کشتی‌های متفقین در نبرد با این زیردریایی‌های جدید دچار زحمت بودند و ممکن بود خطر جدی برای دریانوردی در اقیانوس اطلس شمالی ایجاد کنند.» وینستون چرچیل نیز در خاطراتش می‌نویسد:

> هرگاه زیردریایی‌های جدید آلمانی زودتر وارد جنگ شده بودند، می‌توانستند به برکت سرعت زیادشان در زیر آب، همان‌طور که دونیتس اعلام کرده بود انقلابی در جنگ زیردریایی به‌وجود آورند.

زیردریایی‌های والتر که از ۱۹۴۲ به تعداد کافی وارد صحنهٔ جنگ گردیدند حمل آذوقه و مهمات به بریتانیا و روسیه و همچنین پیاده شدن قوای

دشمن در افریقای شمالی و سواحل ایتالیا و فرانسه را به نحوی قابل ملاحظه مختل ساختند.

موشک‌های IIV-143 و IIV-246 با سوخت منجمد از موشک‌های و-۲ مشتق شده بودند و می‌بایست از هواپیما شلیک شوند. موشک‌های مزبور در ارتفاع سه متری سطح دریا به‌طور افقی و با کمک کلاهک‌های رداب صوتی یا حساس به اشعهٔ مادون قرمز به سوی هدف حرکت می‌کردند.

از میان موشک‌های دریا به هوا، باید از پنج شش نوع موشک‌های SD-1400 یا فریتس نام برد که قادر بودند قوی‌ترین بدنهٔ کشتی‌ها را سوراخ کنند. در سپتامبر ۱۹۴۳ نبرد ناو ایتالیایی **روما** که برای تسلیم شدن به انگلیسی‌ها عازم افریقای شمالی بود به‌وسیلهٔ یک موشک فریتس که از یک فروند هواپیمای دورنیه ۲۱۷ رها شد، به زیر آب فرورفت.

موشک‌های HS-293 که از یک هواپیمای بمب‌افکن پرتاب و به‌وسیلهٔ رادیو به سوی هدف هدایت می‌شدند، در ۱۹۴۳ چندین ناو جنگی را غرق کردند. موشک‌های HS-294 شش متر و نیم طول داشتند ـ در مقابل ۴ متر طول موشک‌های نوع قبلی ـ و طبق همان اصول سال پیش به‌کار برده می‌شدند. موشک مزبور از بمب پرنده به اژدری با کلاهک رداب تغییر شکل می‌داد و همین که داخل آب می‌شد بال‌های کوچک خود را از دست می‌داد.

موشک‌های HS-295، HS-296 و HS-298 با آلیاژ سبک بوسیلهٔ خلبان بمب‌افکنی که آنها را شلیک می‌کرد، از دور هدایت می‌شدند. میدان عمل آنها هشت کیلومتر بود و دومتر و نیم طول و در حدود ۱۲۵ کیلوگرم وزن داشتند. پس از چند بار دستکاری به این فکر افتادند که آنها را به عنوان موشک هوا به هوا علیه هواپیماهای دشمن به‌کار ببرند. کلیهٔ شواهد دلالت دارد که موشک‌های مزبور بسیار مؤثر بودند ولی دیگر کار به آخر رسیده بود و نمی‌شد آنها را به‌صورت زنجیره‌ای تولید کرد.

بدون شک امروز علاقهٔ من به اینکه از سلاح‌های و ـ۱ به عنوان هواپیمای باخلبان استفاده شود بیشتر قابل فهم است. از میان یک دسته و ـ۱ عادی که از فراز دریای مانش می‌گذشتند، ناگهان دو بمب پرنده جدا و به سوی دو نبردناو بزرگ دشمن روانه می‌شوند. پیش از آنکه به هدف اصابت کنند، خلبانان آنها ـ برعکس کامیکازه‌های ژاپنی ـ به بیرون پرتاب می‌شوند. چون من همیشه معتقد بوده‌ام که باید فرصت نجات به جنگجویان داده شود. شاید و ـ۱ های باخلبان به نحوی انکار نکردنی می‌توانستند به زیردریایی‌های دریاسالار دونیتس کمک کنند.

کارشناسان ما سعی کردند موتورهای جت و ـ۱ را با نوعی موتور آبی که با طمطراق گردباد نامگذاری شده بود تطبیق دهند. این نوعی اژدر بزرگ هدایت شده ـ مثل تانک‌های کوچک چالوت ـ بود با ۶۰۰ کیلوگرم مواد منفجره که در دماغهٔ آن جاسازی شده بود. گردباد می‌بایست به معنی واقعی کلمه روی امواج پرواز کند ولی هیچ‌گاه سرعت آن از ۶۵ کیلومتر تجاوز نمی‌کرد و ثبات آن در دریای طوفانی مشکوک بود، هرچند دو شناور ویژهٔ هواپیماهای آبی (هیدر آویون) از آن پشتیبانی می‌کردند.

دربارهٔ کلیهٔ این جنگ‌افزارهای دریایی یک نتیجه می‌توان گرفت: کمبود ما مهارت نبود، وقت بود.

خبط اساسی آدولف هیتلر این بود که به جنگ محدود در زمان و مکان اعتقاد داشت. هرگز هیچ رئیس دولتی مانند او گول دستگاه دیپلوماسی خود را نخورده است. وقتی هیتلر وارد لهستان شد تا شهر آلمانی دانتزیگ آلمانی شناخته شود، به فکرش نرسید که جنگ جهانی دوم آغاز شده است. هر کس هرچه می‌خواهد بگوید ولی آلمان هیچ‌گاه تدارک چنین جنگی را ندیده بود.

وقتی ما مجبور شدیم در دو یا سه جبهه بجنگیم تا میهنمان زنده بماند، ملت آلمان وظیفه‌اش را انجام داد. کارل دونیتس کتاب خود را با این جمله پایان می‌دهد: «به عقیدهٔ من ازخودگذشتگی و وفاداری، اساس ضروری برای

سلامت اخلاقی، تجدید وحدت و سربلند کردن ملت ما می‌باشد.» خود او نمونهٔ شهامت و ازخودگذشتگی را نشان داد. شخص چرچیل از «دلاوری بی‌حد و حصر سرنشینان زیردریایی‌های آلمانی» ستایش کرد.

در طول شش ماههٔ اول ۱۹۴۲، از ۴.۱۴۷.۴۰۶ تن تسلیحات و خواربار دشمن، زیردریایی‌های ما بیش از سه میلیون تن را غرق کردند و فقط در طول ماه نوامبر ۱۹۴۲، تنها ۷۲۹۰۰۰ تن را به قعر دریا فرستادند. شمار کشتیهای غرق شده بر ناوگانی که در دست ساختمان بود فزونی داشت.

مستقیم غربی به‌رغم پوشش نیرومند هوایی و حفاظت بی‌وقفه و روبه‌افزایش کاروان‌های کشتی خود در اقیانوس اطلس باز هم ۶۷۰۰۰۰ تن را از دست دادند. لیدل هارت در تاریخ جنگ جهانی دوم می‌نویسد: «سرانجام حملهٔ زیردریایی‌های آلمانی با شکست روبه‌رو شد. ولی مشاهده می‌شود که بریتانیا در مارس ۱۹۴۳، در مرز شکست خوردن بود.»

ارقام فوق از آمارهای دریاداری بریتانیا و امریکا اخذ شده است.

پس از گذشت این همه سال، طبعاً آسان است گفته شود که آلمان چگونه می‌توانست جنگ را ببرد. البته بهترین شیوهٔ نباختن این بود که اصولاً جنگ را در روز جمعهٔ اول سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز نمی‌کردند.

با وجود این و به هر ترتیبی که موضوع را درنظر بگیریم، ممکن نیست چنان که در دادگاه نورنبرگ ادعا شد، بتوان گفت که «آلمان از ۱۹۳۳ توطئه‌ای علیه صلح بین‌المللی ترتیب داد و بنابراین مسئولیت جنگ فقط به گردن آن کشور می‌باشد.» من با آرامش خاطر این اتهامات را مطرح می‌کنم، چون نظیر همین کلمات را دیوید لوید جورج نخست‌وزیر بریتانیا در ۷ مه ۱۹۱۹ در ورسای ادا کرد و همین شخص بود که در ۱۹۳۶ به دیدار پیشوای آلمان شتافت و صریحاً گفت که او «یکی از مردان بزرگ تاریخ است.»

اگر رایش سوم از سال ۱۹۳۳ تعمداً یک جنگ جهانی را تدارک دیده بود، قطعاً برنده شده بود. بهترین جنگ‌افزارهایی که در سطور فوق نام بردم در سالهای ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۶ آماده شده بود. شاید سه سال بعد می‌توانستیم

موشک‌های قاره‌پیما را به‌کار ببریم. موضوع به قدری روشن و مقرون‌به حقیقت است که کارشناسان امریکایی نشریهٔ مسایل نظامی در ۱۹۴۶ اعتراف کرده‌اند که اگر تولیدات جنگی آلمان را در ۱۹۳۹ معادل عدد ۲۰ ارزیابی کنیم، به رغم حملات وحشت‌زای هواپیماهای دشمن می‌بایست در ۱۹۴۰ برابر ۳۵، در ۱۹۴۲ برابر ۵۱، در ۱۹۴۳ برابر ۸۰ و در ۱۹۴۴ برابر با ۱۲۰ باشد.

هرقدر مسئولیت‌ها و خبط‌های آدولف هیتلر زیاد باشد، درست نیست بنویسند که او «از سال ۱۹۳۰ مشغول تهیه و تدارک جنگ جهانی بوده» و «آتش‌افروز و مسبب جنگ» می‌باشد.

آلمان خودش را درگیر جنگ با ملت‌هایی دید که مجموعاً ثروتمندترین ملت‌های جهان و از لحاظ سازوبرگ و سرباز نیرومندترین کشورهای جهان بودند. استراتژی و تاکتیک دشمن همواره براساس شناسایی کامل نقشه‌های سرفرماندهی کل ارتش آلمان و نظریه اصولاً ماتریالیست جنگ قرار داشت. ولی روانشناسی و دیپلوماسی دشمن نیز سلاح‌هایی مؤثر بود. بدین‌سان بود که به قول مارشال فن مانشتاین «پیروزی‌های برق‌آسا تبدیل به پیروزیهای ازدست رفته گردید.»

به‌رغم همهٔ اینها، ما در ۱۹۴۲ هنوز می‌توانستیم جنگ را ببریم یا در ۱۹۴۳ و حتی اوایل ۱۹۴۴ آن را صفر به صفر خاتمه دهیم. ولی سه برنامهٔ تسلیحاتی ما نه با جسارت کامل و نه با اعتقاد لازم ادامه یافت. در مشاغل کلیدی سازمان‌های فنی ورماخت شمار زیادی از کارشناسان مکتب قدیم وجود داشتند که قادر به بازاندیشی دربارهٔ جنگ انقلابی که می‌بایست با جنگ‌افزارهای نوین کرد نبودند. بدین‌جهت بود که نه سلاح‌های و-۱ و و-۲ و نه زیردریایی‌های والتر نتوانستند نقش قاطعی را که انتظار می‌رفت در برابر دشمنانی که قدرت اقتصادی و صنعتی‌شان دوازده برابر ما بود ایفا کنند.

بدین‌سان از اواخر ۱۹۴۳، آلمان در جبههٔ شرق در برابر لشکرهای بیشمار شوروی که به‌دست «دشمنان طبقاتی» خود مسلح و شکمشان سیر شده بود،

به تدریج شروع به غرق شدن کرد. در غرب و جنوب پیروزی نصیب پتک بزرگ آهنگری گردید: می‌بایست بدون قید و شرط تسلیم شویم. ما در برابر توده‌های عظیم انسان‌های ماشینی از پا در آمدیم که در جاده‌های اروپا که در اثر دهها هزار تن بمب هموار شده بود پیش می‌آمدند.

وینستون چرچیل با صراحت فراوان گفت که رایش سوم باید نابود شود چون قدرت اقتصادی بریتانیا را تهدید می‌کند. به همین دلیل در طول تاریخ کشورهایی مانند اتریش، فرانسه و امپراتوری هوهنزولرن که انگلستان را ناراحت می‌کردند، سرنگون شده بودند. آیا چرچیل می‌فهمید که اگر آلمان از صحنهٔ اروپا ناپدید شود، موازنهٔ جهانی قدرت برهم می‌خورد؟ و امپراتوری بریتانیا در برابر چنین وضعی تاب مقاومت نخواهد داشت؟

او بی‌شک گمان می‌کرد که یک ویلیام‌پیت دیگر است. اما پیت و جانشینانش دلایل متعددی داشتند که امپراتوری ناپلئون را سرنگون کنند. در آن زمان، این مسئلهٔ مرگ و زندگی برای انگلستان به‌شمار می‌رفت.

دقیقاً در برلین بود که ناپلئون در ۲۲ نوامبر ۱۸۰۶ فرمان محاصرهٔ بری را امضا کرد: «جزایر بریتانیا در حال محاصره دریایی اعلام می‌شوند. هرگونه تجارت و هرگونه ارتباطی با این جزایر ممنوع است.» فرمان مزبور که می‌بایست به «استبداد اقتصادی انگلیس» پایان بخشد ناپلئون را مجبور کرد که با سه ائتلاف دیگر متفقین لندن بجنگد.

با این همه محاصرهٔ بری پی‌آمدی داشت که رهبران بریتانیا پیش‌بینی نکرده بودند. نظر به اینکه دروازه‌های اروپا بر روی کالاهایی که کشتی‌های انگلیسی وارد می‌کردند بسته شده بود، اروپا ناچار شد کالاهایی را که دیگر نمی‌توانست خریداری کند خودش بسازد. درنتیجه قارهٔ اروپا از ۱۸۰۷ دستخوش رونق اقتصادی بی‌سابقه‌ای گردید. همین پدیده پس از جنگ جهانی اول در آلمان روی داد.

همانطور که زنرال بناپارت در ۱۷۹۹ خزانهٔ جمهوری فرانسه را خالی یافته بود، در ۱۹۳۳ ذخیرهٔ بانک آلمان از طلا و ارزهای خارجی صفر بود. در

آن هنگام پیشوا آشکارا اظهار داشت: «تنها راه علاج اختراع کردن، کار کردن و تولید برای زیستن و صادرات است.» بدین‌سان بود که به‌خصوص از سال‌های ۱۹۳۶ ــ ۱۹۳۵ تولیدات جانشین پدیدار و واژهٔ ارزاتس وارد فرهنگ جهانی شد. شیمیدانان ما در کلیهٔ زمینه‌های صنعتی استعدادشان را نشان دادند. حتی فرآورده‌های غذایی مصنوعی ساخته شد که در آغاز موجب سرگرمی و شوخی روزنامه‌های خارجی گردید.

«ارزاتس» در فاصله ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۰ نه تنها موفقیت‌های بی‌شمار در صنایع، احداث کارخانه‌های مدرن، خانه‌های کارگری، بزرگراه‌ها، اتومبیل‌های ارزان‌قیمت، اختراع پارچه‌های جدید را اجازه داد بلکه در دوران جنگ تبدیل به سلاحی گردید که به برکت آن میهن ما توانست این‌مدت طولانی از خودش دفاع کند.

آلمان از روغن نه تنها سوخت تهیه کرد، بلکه فرآورده‌های غذایی از قبیل کره، شکر و عسل مانند. کارخانه‌هایی که مواد آلی تولید می‌کردند گسترش فوق‌العاده‌ای یافتند. پشم شیشه اختراع شد، مواد پلاستیکی جای برنز ولتون را گرفت، به‌زودی در مغازه‌های پارچه‌فروشی انواع پارچه‌ها با الیاف مصنوعی پدیدار شد. ادعا نمی‌کنم که سوسیسهایی که از تفاله‌های کارخانجات مواد آلی ساختند به خوبی زامبون مایتنس یا جگر غاز لاند بود، ولی در هر حال شکم مردم را سیر می‌کرد.

پس از جنگ، مسخره کردن اکتشافات دانشمندان آلمانی در این زمینه‌ها متوقف شد و کلیهٔ کشورها در تولید مواد مزبور و استفاده از آنها با هم مسابقه گذاشتند.

جنگ جهانی دوم ــ و باید امیدوار بود آخر ــ از این جهت وحشتناک بود که نه به حال جنگجویان و نه به حال مردم غیرنظامی رحم نکرد. تکرار می‌کنم که اطمینان قطعی دارم که می‌شد از این جنگ اجتناب کرد. باعث خوشحالی است که اکتشافات سودمندی را که یک ملت کهنسال اروپایی که یک بار دیگر در طول تاریخ دراز خود در معرض خطر نابودی قرار داشته و

در بحبوحهٔ فلاکت و مضیقه برای حفظ موجودیت خود اختراع کرده است، در خدمت صلح و آسایش بشریت قرار داده‌اند.

کشورهای اروپایی در دسامبر ۱۹۷۳ با بحران انرژی بسیار وخیمی روبه‌رو شدند که علت آن کمبود نفت بود. به دنبال تحریم نفتی کشورهای عرب که با اسرائیل در حال جنگ بودند بنزین، نفت سفید، نفت گاز و نفت سیاه نایاب شد. عملاً هیچ صنعتی نبود که از نفت به عنوان منبع انرژی یا مادهٔ اولیه استفاده نکند. بنابراین بحران مزبور بازتاب فوری بر صنایع مشتقه داشت: مواد رنگ‌کننده، پلاستیکی، پاک‌کننده، نقاشی، الیاف مصنوعی، کائوچو، کود شیمیایی و غیره. اختلال و وحشت عمومی چیره شد. در بخشهای عمدهٔ صنعتی آلمان، فرانسه، هلند، سوئد، ایتالیا، بلژیک، ازهم پاشیدگی کامل بود. در انگلستان بسیاری از کارخانه‌ها تنها سه روز در هفته کار می‌کردند.

می‌توان گفت که واکنش بازار مشترک اروپا در قبال این تحریم چندان درخشان نبود و کشورهای بزرگ غربی همبستگی زیادی از خود نشان ندادند. اعلام شد که باید درصدد جستجو و کشف منابع جدید انرژی برآمد و تکنیک‌های جدید اختراع کرد؛ فکر بسیار خوبی که اروپائیان از سده‌های پیش همیشه مورد عمل قرار داده‌اند.

با این همه، بهترین منبع انرژی ماده نیست بلکه ارادهٔ مردان صمیمی است که مغز، قلب و کلیهٔ توان خود را در خدمت جوامع ملی خود قرار دهند.

فصل ۵

از سیسیل تا رماگن

داستان مرگبار در ساحل جنوب اسپانیا ـ کاناریس گزارش می‌دهد که پیاده شدن نیروهای انگلیس و امریکا در ساردنی و پیرنان صورت خواهد گرفت! ـ «هاسکی» از مافیا استفاده می‌کند ـ اژدرهای انسانی در آنزیو ـ به من اعطار شد که آسیب‌ناپذیری دیوار اتلانتیک را مورد تردید قرار ندهم ـ یک سلسله تصادفات عجیب موجب پیروزی عملیات اورلرد می‌شود ـ مردی که نزدیک بود جبل‌الطارق را منفجر کند پل تمگن را منفجر ساخت ـ شکست مارکت گاردن ـ پل بال ویران می‌شود ـ جنگ ماهن فرل‌آلا بر روی دانوب ـ محاصرهٔ بوداپست به ما تحمیل می‌شود ـ چرا می‌بایست جنگ را هم در غرب و هم در شرق ادامه داد ـ اقدام و اندیشه‌های مونتگومری ـ هیتلر «پیروز دستورهایی صادر کردم که امرور ممکن است برخلاف عقل سلیم به‌نظر برسد» ـ از لرد بایرون تا وینستون چرچیل.

اگرچه داوطلبان فریدنتال نتوانستند خلبانی و ـ ۱ ها را عهده‌دار شوند، ولی در دریاها خودشان را نشان دادند. عملیاتی که شرکت کردند در موقعیت‌هایی نگران‌کننده و غم‌انگیز صورت گرفت که مهم‌ترین آنها در آنزیو، بندر ایتالیای مرکزی در ۵۰ کیلومتری جنوب رم بود.

برای درک اینکه در اوایل ۱۹۴۴ در آنزیو چه گذشت باید به نوامبر ۱۹۴۳ و لحظاتی برگردیم که نیروهای مأمور عملیات مشعل یعنی پیاده شدن در افریقای شمالی با مقاومت سرسختانهٔ قوای فرانسوی تحت فرماندهی ژنرال

نوگس و دریاسالار دارلان روبه‌رو شدند. بخت با امریکایی‌ها یار بود که یک مذاکره‌کنندهٔ درجهٔ یک در الجزیره داشتند و او رابرت مورفی سرکنسول امریکا بود که موفق شد ژنرال ژوئن (مارشال بعدی) را که ما رها کرده بودیم، به تغییر جبهه وادار سازد. دریاسالار دارلان نیز به نوبهٔ خود تحت تأثیر مورفی قرار گرفت ولی به دست یک فرانسوی متعصب به نام بونیه دولاشاپل به قتل رسید که یک کشیش همزمان به او یک هفت تیر داده و روحش را آمرزیده بود (۲۴ دسامبر ۱۹۴۲). قاتل پس از محاکمه‌ای عاری از تشریفات تیرباران شد و چرچیل و ژنرال دوگل نفسی به راحتی کشیدند.

طبق اطلاعات آپ‌ور، به دنبال این حوادث قرار بود ناوگان انگلیسی و امریکایی «در جزیره کرس یا جنوب فرانسه» نیرو پیاده کنند. نیروهای محور که ناچار بودند در افریقا در دو جبهه بجنگند، باز هم شش ماه مقاومت کردند. ژنرال فن‌آرنیم جانشین رومل شده بود: در ۱۳ مه ۱۹۴۳ دو واحد رزمنده به اسامی لشکر فاشیست‌های جوان و لشکر ۱۶۴ سبک‌اسلحه که آخرین یگان‌ها بودند، ناچار شدند در جنوب تونس به ارتش هشتم بریتانیا تسلیم شوند. یگان‌های مزبور نه آذوقه داشتند و نه مهمات. اکنون متفقین غربی با فتح تونس و بندر بیزرت پایگاههای بسیار خوبی برای حمله به «شکم نرم اروپا» داشتند.

هیتلر خطری که سیسیل را تهدید می‌کرد درک و پیشنهاد کرد پنج لشکر دراختیار موسولینی بگذارد. بنابر اظهار ژنرال وستفال رئیس ستاد مارشال کسلرینگ فرمانده کل قوای آلمان در ایتالیا به لیدل هارت، «دوچه پاسخ داد که به بیش از سه لشکر نیاز ندارد.» دو لشکر دیگر را از سربازان جوان ایتالیایی تشکیل خواهد داد که برای دفاع از سرپل تونس بسیج شده‌اند. ولی تعلل به خرج دادند. در اواخر ژوئن دو لشکر آلمانی که یکی از آنها لشکر تانک هرمان گورینگ بود به فرماندهی ژنرال گیوتسولی ایتالیایی روانهٔ سیسیل گردید. اما هنگامی که ارتش هفتم امریکا (به فرماندهی پاتن) و ارتش هشتم بریتانیا (به فرماندهی مونتگومری) در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۳ در سیسیل نیرو

پیاده کردند، درحدود ده لشکر ایتالیایی ـ که فقط از لحاظ تئوری وجود داشتند ـ و سه لشکر آلمانی از جزیره بسیار بد دفاع کردند.

یک بار دیگر مدیریت آب‌وز سرفرماندهی کل را اغفال کرده و به کابتل اطمینان داده بود که پیاده شدن قوای متفقین در اروپا نه در جزیرهٔ کرس و جنوب فرانسه بلکه در ساردنی یا یونان صورت خواهد گرفت. مأموران کاناریس در اسپانیا به دنبال نقشه‌ای که سرویسهای جاسوسی بریتانیا با زحمت فراوان از آوریل ۱۹۴۳ ترتیب داده بودند «دلایل» این موضوع را یافته‌اند.

قضیه از این قرار بود که یک زیردریایی انگلیسی جنازه‌ای را که مستقیماً از سردخانهٔ لندن خارج شده بود ولی در جیب‌هایش مدارک شناسایی یک افسر انگلیسی را نهاده بودند، در نزدیکی ساحل جنوب اسپانیا رها کرد. وقتی امواج دریا جنازه را به شن‌های ساحلی رساند، ترتیبی دادند که سرویس‌های اطلاعاتی آلمان باخبر شوند. در کیف بغلی جنازه، رونوشتی از پیامی پیدا شد که ژنرال سرآرچیبالد نای یکی از رؤسای ستاد امپراتوری به ژنرال آلکساندر فرستاده و اشاره‌های آشکاری به پیاده شدن قریب‌الوقع قوا در یونان و ساردنی داشت.

این داستان مرگبار آن‌چنان اهمیتی که بعدها سازمان‌دهندگان آن طی یک برنامهٔ تلویزیونی در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ برایش قایل شدند نداشت. اصل این بود که آب‌وز آن را باور کرد. درنتیجه نیروهای امدادی آلمان به یونان و ساردنی اعزام شدند و آنچه مونتگومری در خاطراتش با طمطراق «نبرد سیسیل» می‌نامد فقط از ۱۰ ژوئیه تا ۱۷ اوت ۱۹۴۳ به‌طول انجامید. اگرچه چند واحد ایتالیایی با دلاوری جنگیدند، ولی بقیه که تجهیزات کافی و فرماندهان خوبی نداشتند، به سرعت تسلیم شدند.

نقش برخی از رؤسای مافیا نیز که همراه با نیروهای امریکایی از آن سوی اقیانوس اطلس آمده بودند چنان که پاره‌ای از وقایع‌نگاران ادعا کرده‌اند، مهم نبوده است. اکنون تقریباً مسلم شده است که وقتی سرویسهای مخفی امریکا

از «لاکی» لوچانو رئیس دزدان نیویورک که در زندان به‌سر می‌برد و دوران محکومیت سی سالهٔ خود را می‌گذراند تقاضای کمک کردند، او به مافیای سیسیل موسوم به «هدف خوب» پیوست. لوچانو در فوریه ۱۹۴۶ «به خاطر خدمات فوق‌العاده‌اش» از زندان آزاد شد.

جزیرهٔ سیسیل از نقطه‌نظر استراتژیکی و تاکتیکی امتیازاتی برای مهاجمان داشت که نتوانستند استفاده کنند. سه عملیات هوابرد، پشتیبانی توپخانهٔ سنگین رزمناوها، و پوشش هوایی قوی نتوانست مانع شود که مارشال کسلرینگ بیش از ۶۰۰۰۰ ایتالیایی و ۴۰۰۰۰ آلمانی را از این تله بیرون بکشد. در عین حال مونتگومری با وسایل وحشتناکی که دراختیار داشت به واسطهٔ اینکه فشارش را به تنگهٔ مسینا متمرکز ساخته بود موفق نشد دریچهٔ تله را ببندد: دست آخر در ۱۵ اوت توانست یک تیپ کوماندو در اسکالتا پیاده کند. برای بستن تنگه خیلی دیر شده بود.

عملیات هاسکی (سگ پشمالو) در اشغال سیسیل ممکن بود عواقب مصیبت‌باری برای ورماخت داشته باشد. بعدها ژنرال یودل به من اظهار داشت که پیشوا خیلی زود متوجه شد که دفاع از سیسیل به‌وسیلهٔ نیروهای دوچه بسیار دشوار می‌باشد. جزیره نه فاشیست بود و نه ضدفاشیست، بلکه قبل از هر چیز سیسیلی بود. سیسیل در سدهٔ گذشته دستخوش انقلابها و ضدانقلاب‌هایی شده بود که درهای زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها را مرتباً می‌گشود و تبهکاران آزاد شده از امروز به فردا به صورت قهرمان درمی‌آمدند. شعار «سیسیل متعلق به سیسیلی‌هاست» در ماه‌های ژوئیه و اوت ۱۹۴۳ در سراسر جزیره به گوش می‌رسید.

هنگامی که هیتلر در ۱۹ ژوئیه ۱۹۴۳ در فلتر با موسولینی ملاقات کرد، احساس کرد که دوچه سست شده است. در همین مذاکرات، درحدود ظهر یک آجودان کاغذی به موسولینی داد و وی با لحنی نومیدانه گفت:

«در همین لحظه دشمن دارد محله‌های کارگری رم را بمباران می‌کند.»

آن روز بمب‌افکن‌های لیبراتور (رهایی‌بخش) ۱۴۳۰ نفر را مقتول و

۶۰۰۰ نفر را زخمی کردند. دیگر اطرافیان دوچه به فکر دفاع از سیسیل نبودند. وحشت بر آنان چیره شده بود. ژنرال آمبروزیو موسولینی را به کناری کشید و با صدای آهسته اتمام حجت کرد:

«دوچه، شما دوست پیشوا هستید، به او بگوئید که ما باید به فکر خودمان باشیم. ایتالیا باید در ظرف پانزده روز از جنگ خارج شود!»

موسولینی دستور بازداشت آمبروزیو را نداد. هنگام خداحافظی با هیتلر در فرودگاه ترویز به تکرار این جمله بسنده کرد: «پیشوا، هدف ما مشترک است. در کنار یکدیگر به پیروزی نایل خواهیم شد.»

یقین دارم که دوچه هنوز به این موضوع اعتقاد داشت و چند تن از یاران وفادارش نیز در این عقیده شریک بودند. ولی تعدادشان زیاد نبود.

در سوم و هشتم سپتامبر ۱۹۴۳ ارتش هشتم مونتگومری و ارتش پنجم ژنرال کلارک امریکایی در رجیو و سالرنو قدم به خاک اصلی ایتالیا نهادند. این عملیات به هیچ‌وجه موفقیت‌آمیز نبود. مونتگومری و لیدل هارت اعتراف می‌کنند که ارتش‌های مزبور «تلفات سنگینی متحمل شدند» ودر حالی که با کندی پیش می‌رفتند، از ماه نوامبر در معرض یک «فاجعهٔ لجستیکی» قرار گرفتند. بعد نیز موفق نشدند خط دفاعی گوستاو را که از مونت‌کاسینو می‌گذشت بشکافند و امریکائیان بی‌جهت این صومعهٔ مشهور را با خاک یکسان کردند.

صومعهٔ مزبور زادگاه فرقهٔ بندیکتن که در سال ۵۲۹ میلادی به‌وسیلهٔ بنوای قدیس تأسیس شده است ثروت‌های هنگفت، کتابخانه‌ای ارزشمند و گالری زیبایی انباشته از تابلوهای گران‌قیمت داشت. خوشبختانه چند ماه قبل از این حادثه، سربازان آلمانی گنجینه‌های صومعه را به محل امنی منتقل ساخته بودند. ضمناً مارشال کسلرینگ دستور داده بود هیچ صدمه‌ای «ولو به بهای مزایای تاکتیکی» به گنجینه‌های هنری ایتالیا وارد نشود. این موضوع را ژنرال کنت فن زنگر در کتابی که تحت عنوان «جنگ در اروپا» در ۱۹۶۳ در

کلن منتشر ساخته تصریح نموده است.[1]

امریکایی‌ها چند ماه درجا می‌زدند و تنها در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۴ بود که توانستند عملیات شنهای ساحلی را به موقع اجراگذارند و ژنرال جان لوکاس تیپ ششم خود را در آنزیو پیاده کرد. شنهای ساحلی به انگلیسیان و امریکائیان اجازه داد از پشت سر به‌ارتش آلمان حمله‌ور شوند ـ چون آنزیو در آن سوی خط دفاعی گوستاو قرار داشت ـ و به سوی رم پیش بروند. ژنرال کلارک ابتدا گمان می‌کرد حداکثر تا آخر نوامبر ۱۹۴۳ وارد رم خواهد شد. ولی اشتباه می‌کرد. رم در ۴ ژوئن ۱۹۴۴ سقوط کرد و کلارک نتوانست فلورانس را تا اواخر اوت تصرف کند و به بولونیا در مارس ۱۹۴۵ دست یافت.[2]

در آنزیو داوطلبان نیروی دریایی فریدنتال از «اژدرهای انسانی» علیه ناوهای دشمن استفاده کردند. عملیات مزبور چند هفته پس از موفقیت شنهای ساحلی صورت گرفت.

در سپیده‌دم بیست قایق تندرو که زیر شکمشان اژدر بسته بودند، اندکی در شمال سریل آنزیو به آب افکنده شدند. رانندگان قایقها زیر سرپوش پلاستیکی به سوی هدف‌های تعیین شده می‌رفتند. وقتی مکانیسمی که اژدر را از زیر قایق رها می‌کرد به کار انداختند هنوز صبح نشده بود. سپس خودشان به سوی شمال برگشتند. چند لحظه بعد صدای بیست انفجار طنین افکند.

---

1. General Graf Von Senger und Etterlin: Krieg in Europa. Köln, 1963.

۲. در کتابی تحت عنوان روز حمله به اروپا که در ۱۹۷۹ از سوی انتشارات سیجوبک و چکسون در لندن منتشر شد و مقدمهٔ آن را دریاسالار مونتباتن نوشته است، نویسندگان کتاب اعتراف کرده‌اند که «این تهاجم معمایی با شکست بود. انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها تا ماه مه به زمین میخکوب شده بودند و کشتیهایی را که برای پیاده‌کردن قوا در خاک اروپا تهیه دیده بودند بی‌حرکت نگه داشتند و عملیات پیاده‌کردن قوا در جنوب فرانسه را تا ماه اوت ۱۹۴۴ به تعویق انداختند.»

نتیجه اینکه یک رزمناو به شدت آسیب دید، یک اژدرافکن و چند کشتی باری غرق شدند. مجموعاً ۳۰،۰۰۰ تن به زیر آب فرو رفت یا صدمه دید. سه ناپق تندرو مستقیماً به پایگاههایشان در شمال آنزیو رسیدند؛ شش راننده ناچار شدند در درون سرپل به خشکی پیاده شوند و روز بعد به خطوط خودی پیوستند؛ هفت راننده ـ از مجموع ۲۰ نفر ـ ناپدید شدند.

اما در دفعات بعد دیگر عامل غافلگیری مؤثر واقع نشد، چون دشمن هشیار شده بود. ولی اژدرهای نگروما درکه در مدیترانه و دریای مانش به کار برده شد به‌خصوص به‌خاطر سرپوش پلاستیکی‌شان از دور قابل تشخیص بودند. لذا مجبور شدیم درحین عملیات تعداد زیادی سرپوش پلاستیکی به آب بیفکنیم تا دشمن نتواند بفهمد که هدف واقعی ما چیست. دشمن آتش جهنمی توپهای خود را به روی سرپوشهائی که گمان می‌کرد اژدر هستند گشود و در همان حال اژدرهای واقعی در جهت مخالف می‌رفتند.

دریاسالار دونیتس اظهار تمایل کرد با سیزده بازماندهٔ عملیات آنزیو آشنا شود و با دست خود نشان‌هایی را که واقعاً استحقاق داشتند به سینهٔ آنها آویخت. دریاسالار خواهش کرده بود من هم به اتفاق چهار تن از افراد فریدنتال که در این عملیات شرکت کرده بودند حضور داشته باشیم. در آن روز من افتخار و لذت دیدار با کسی را پیدا کردم که او را **رئیس کشور آلمانی‌هایی که می‌خواستند با هم متحد باشند** می‌نامم.

چندی بعد در آوریل ۱۹۴۴ که عکس‌های هوایی بنادر جنوب شرقی انگلستان را مطالعه می‌کردیم، دریافتیم که تاریخ حمله به دیوار اتلانتیک نزدیک شده است. در مقایسه این عکس‌ها با عکس‌هایی که چند هفته قبل برداشته شده بود یک چیز جدید کشف کردیم که خیلی توجه‌ام را جلب کرد: صف‌های طولانی از مستطیل‌هایی که شبیه به حوضچه بود. دیری نگذشت که قطعات معما را کنار یکدیگر گذاشتیم و فهمیدیم که اینها تأسیسات بندری پیش‌ساخته‌اند. قرار بود این بندرهای مصنوعی مهاجمان را قادر سازد که با قوه قهریه در سواحلی پهناور نیرو پیاده کنند. به نظر من به‌خصوص سواحل

نورماندی برای چنین عملیاتی مناسب به نظر می‌رسید. دریاسالار هایه نتایجی را که کارشناسان نیروی دریایی دست یافته بودند دراختیار من قرار داد که ده نقطه را برای پیاده شدن قوا مناسب دانسته و براساس درجهٔ امکان از یک تا ده شماره‌گذاری شده بودند. پیاده شدن قوای متفقین در سه نقطهٔ نخستین در ابالات کالوادوس و مانش صورت گرفت.

با ستاد کوچک خود در فریدنتال مشغول کار شدم و نقشه‌هایی تهیه کردیم که از طریق سلسله مراتب به فرماندهی کل نیروهای آلمان در غرب که ریاستش با مارشال فن روندشتت بود تسلیم شد. طبق این نقشه یگان‌های ویژه‌ای تشکیل می‌شد و داوطلبان انجمن شکار من آنها را احاطه می‌کردند و در ده نقطه در سواحل دریای مانش و اقیانوس اطلس در حال آماده باش دایم به‌سر می‌بردند. مأموریت آنها این بود که همین که قوای متفقین به خشکی پیاده شدند، ستادهای دشمن را نشانه‌یابی کرده با عملیات کوماندئی علیه افسران و وسایل مخابرات، آنها را فلج سازند. نقشه ما باز از طریق سلسله مراتب به کندی برگشت داده شد. طبق یادداشت ضمیمه، فرمانده کل غرب نقشه را دیده و بسیار پسندیده بود. بهتر است نتیجه‌گیری این مدرک را عیناً نقل کنم:

> در هر حال بدیهی است که تدارکاتی که نقشهٔ شما ایجاب می‌کند نمی‌تواند به کلی سری بماند و سربازان ما که در این بخش‌های ساحلی مستقراند ممکن است از هدف آن اطلاع یابند. نظر به اینکه هرگونه تدارکاتی از این نوع موجب برانگیختن شک سربازان ما در خلل ناپذیربودن دیوار اتلانتیک خواهد شد، بنابراین مقتضی است به کلی این نقشه را کنار بگذارید.
>
> امضاء : ناخوانا

لیدل هارت، ژنرال امیل وانتی در کتابش به عنوان **هنر جنگ** (جلد سوم) و

سایر منابع اذعان دارند که هیتلر گمان می‌کرد پیاده شدن قوای متفقین در کوتانتن صورت خواهد گرفت. از این‌رو به مارشال فن روندشتت و مارشال رومل دستور داده بود «مواظب نورماندی باشند».

در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ که حملهٔ متفقین صورت گرفت، مارشال رومل نتوانست مواظب نورماندی باشد. چون درست روز قبل از آن قرارگاه خود در لاروش گویون را ترک نموده و برای گذراندن آن روز نزد خانواده‌اش رفته بود. او بعدازظهر به قرارگاهش مراجعت کرد.

با این حال در اول ژوئن، سرهنگ هلموت مایر رئیس سرویس اطلاعات ارتش پانزدهم که از روتردام تا شرق کان از کرانه‌ها حفاظت می‌کرد پیام ورلن را در دو نوبت گرفته و کشف کرده بود. پیام مزبور برخی از گروه‌های مقاومت فرانسه را از قریب‌الوقوع بودن حمله مطلع می‌کرد و به شرح زیر بود:

ناله‌های طولانی ویولون‌های پائیزی
با نوای کسل‌کننده و یکنواخت خود قلبم را تسکین می‌دهند.

مایر بی‌درنگ ژنرال هانس فن سالموت فرمانده ارتش پانزدهم و او نیز به نوبهٔ خود مارشال فن روندشتت را مطلع ساخته بود. تنها کسی که در جریان قرار داده نشد ژنرال دولمان فرمانده ارتش هفتم بود که از کان به بعد از کرانه‌ها مراقبت می‌کرد و ذینفع اصلی بود. وانگهی در روز ۶ ژوئن هیچ‌یک از فرماندهان سپاه ارتش مزبور در پست‌های خود نبودند: همگی به کان احضار شده بودند تا در «کنفرانس و مانور کادرها» شرکت کنند.

تنها کسی که سرپرست خود می‌باشد ژنرال ماکس پنسل رئیس ستاد دولمان است. او در ساعت دو و پانزده دقیقه بامداد ۶ ژوئن به ستاد مارشال فن روندشتت تلفن می‌کند که دشمن شروع به پیاده‌کردن قوا کرده است. نیم ساعت بعد مارشال به او تلفن می‌کند و می‌گوید: «آیا تصور نمی‌کنند که این یک عملیات انحرافی باشد؟» روندشتت پیش‌بینی کرده بود که پیاده شدن قوا

در فاصله لوهاور و کاله صورت خواهد گرفت و حدس او درست بود. ولی مارشال پس از این تلفن‌ها دوباره به خواب رفت. ژنرال بلومنتریت رئیس ستاد مارشال در جریان نوطئهٔ ۲۰ ژوئیه قرار داشت و بدون شک اگر هیتلر در این جریان کشته می‌شد فعالانه از آن پشتیبانی می‌کرد.

اما شخص هیتلر را خیلی دیر یعنی در حوالی ظهر آگاه کردند. چون یودل رئیس عملیات سرفرماندهی ورماخت گفتهٔ روندشتت را باور کرده بود و گمان می‌کرد دشمن در نورماندی «دست به عملیات انحرافی» زده است. هیتلر و یودل نمی‌دانستند که رومل در سرپست خود حاضر نیست و چند روز قبل به اسکادران‌های هوایی مأمور دفاع از کرانه غربی دستور داده شده که فرودگاه‌هایشان را ترک و به داخل خاک فرانسه بازگردند. در سحرگاه روز ۶ ژوئن در برابر صدها هواپیمای دشمن، تنها دو شکاری آلمانی به پرواز درآمدند: خلبان اولی سرهنگ ژوزف پریلر و خلبان دومی گروهبان ودارچیک بود.

ارتش هفتم فقط یک لشکر زرهی دراختیار داشت و آن لشکر بیست و یکم مقیم کان بود. لشکر مزبور بدون آنکه دستوری دریافت کند در جهت کورسول در ساحل دریا دست به پاتک زد، از میان صفوف انگلیسی‌ها گذشت و آشوب غریبی ایجاد کرد. ولی نظر به اینکه به هیچ‌وجه پشتیبانی نمی‌شد، مجبور به دور زدن و بازگشت به مواضع اولیه‌اش شد.

در آن روز چهار لشکر اس اس یعنی **لشکر یکم گارد مخصوص هیتلر** به فرماندهی زپ دیتریش در به‌ورلو (بلژیک)، لشکر دوازدهم **جوانان هیتلری** در لیزیو، لشکر هفدهم **نارنجک‌انداز** در سمور و نیور و لشکر **آموزشی** در مان و اورلئان مستقر بودند و بسیار دیر از حمله متفقین آگاه شدند یا اصلاً آگاه نشدند. یک خبط بزرگ ستاد مارشال روندشتت این بود که دو لشکر قوی زرهی یعنی لشکر دوم (ژنرال فن لوتویتس) و لشکر صدوشانزدهم (ژنرال فن شوبرین) را که در روز ۶ ژوئن در آمین و غرب روآن بودند در منطقهٔ پاریس نگه‌داشت. لشکر صدوشانزدهم زرهی حتی در اواسط ژوئیه در حوالی

دی‌یپ بود! هایتسر گودریان در کتاب خود این مسئله را مطرح می‌سازد که «آیا تأخیر و تفرقهٔ نیروهای ذخیره دلیل سیاسی نداشته است؟» وی در این‌خصوص مقاله‌ای را نقل می‌کند که در سال ۱۹۵۰ در نشریهٔ ایرلندی آذکوزانتوار به قلم ژنرال گیر منتشر شد. نامبرده تأکید می‌کند که مارشال رومل «لشکرهای ذخیره را در انتظار نتیجهٔ توطئه ۲۰ ژوئیه علیه جان هیتلر نگه داشت.» واحدهای رزمی که قادر بودند دشمن مهاجم را به دریا بریزند در دست روی دست گذاشتن و عدم فعالیت تنها نبودند. دو هفته پس از پیاده شدن قوای متفقین، در حالی که نبرد در نورماندی بی‌داد می‌کرد، هفت لشکر پیادهٔ آلمانی در شمال رود سن در انتظار دشمن خیالی بیکار مانده بودند.

هنوز بسیاری از مورخان ادعا می‌کنند که عملیات اورلرد مقاومت‌ناپذیر بود. من چنین عقیده‌ای ندارم. نخستین موشک وـ۱ در ۱۲ ژوئن ۱۹۴۴ به انگلستان پرتاب شد ولی دیگر دیر شده بود. دربارهٔ پیاده شدن قوای متفقین صحبت از دست به دست دادن مقتضیات و «تصادف‌های تقریباً باورنکردنی» می‌کنند. لیدل هارت آشکارا می‌نویسد که مونتگومری در خاطراتش از واقعیت‌ها دور شده است و می‌افزاید «در آغاز حمله، فاصله بین پیروزی و شکست بسیار ناچیز بود.»

مقاومت در برابر چنین حملهٔ بزرگی ایجاب می‌کرد که فرماندهان نظامی آلمانی در سر پست‌هایشان باشند و واقعاً مایل به نبرد باشند. اما این‌طور نبود. علت آن را شرح خواهم داد.

برای اینکه عملیات اصلی جنگجویان فریدنتال بر روی آب و در زیر آب را خلاصه کنم، لازم است یک بار دیگر بر سیر حوادث پیش‌دستی کنم. با دریاسالار هایه توافق کرده بودیم که ملوانان نیروی دریایی به عملیات در دریا و افراد من به عملیات در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها بپردازند.

من در تمرین‌های مردان قورباغه‌ای خودمان در دیاناباد وین (که در آن هنگام درهایش به روی عموم بسته بود)، در آموزشگاه سپاه اس‌اس در باد

تولنس در تیرول و در ونیز شرکت کرده بودم. تمرین‌ها بسیار سخت بود. چندین تکنیک را آزمایش کرده بودیم. نخست تکنیکی که والریو بورگز بوسیلهٔ آن سه کشتی نفتکش را در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۱ در بندر اسکندریه غرق کرده بود. این کار مختص مردان قورباغه‌ای بود. ولی مردان قورباغه‌ای ملبس به لباس پلاستیکی و مجهز به دستگاه تنفس و کفش‌های مخصوص، تنها از انواع دستگاه‌های انفجاری که قبلاً شرح دادم استفاده نمی‌کردند. آنها با کمک بادکش‌های کوچک به بدنهٔ کشتی‌ها در چهار پنج متری بالاتر از سطح دریا بمب‌های ساعتی وصل می‌کردند.

رئیس مردان قورباغه‌ای من سروان وینمل نام داشت که از لشکر براندنبورگ به فریدنتال منتقل شده بود. از لحاظ شجاعت و خونسردی افسری واقعاً استثنایی بود. او در سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۰ در رأس یک گروه کوماندویی ویژه قرار داشت که در منطقهٔ جبل‌الطارق عمل می‌کردند. تعدادی از ناوگان انگلیسی را به قعر دریا فرستاده و با کمک کارگران اسپانیایی توانسته بود یک بمب ساعتی بسیار قوی را به درون زیرزمین‌های صخره که انبار مهمات انگلیسی‌ها بود بفرستد. بمب را که شکل ظاهری آن شبیه گلوله توپ‌های دورزن انگلیسی بود در یک صندوق آهنی پنهان کرده بودند. اگر بمب منفجر می‌شد سرنوشت هزاران گلوله توپ کالیبر بزرگ را تعیین می‌کرد و خسارات زیادی به قلعهٔ جبل‌الطارق وارد می‌ساخت.

وینمل هیچگاه واقعاً ندانست چرا جبل‌الطارق منفجر نشده است. آنچه مسلم است در آخرین لحظه یکی از افرادی که در حمل بمب کمک کرده بود آنها را لو داد. آیا در ازای این کار پولی دریافت کرده بود؟ معلوم نیست ولی احتمالش می‌رود. در هر حال منافعی که در خطر افتاده بود، عظیم بود.

این کار در ۵ دسامبر ۱۹۴۰ صورت گرفته بود و طبعاً نمی‌شد آن را تکرار کرد. ضمناً مصادف با سفری بود که کاناریس از ۴ تا ۸ دسامبر ۱۹۴۰ به مادرید کرده و مدتی طولانی با ژنرال فرانکو به مذاکره پرداخته بود. صدور

آنکه موفق شود او را به ورود در جنگ در جوار آلمان قانع سازد.» باید اذعان کرد که پینتوا سفیری بدتر از او نمی‌توانست برگزیند.

بزرگترین عملیات هوابرد جنگ به نام **مارکت‌گاردن** (باغ سبزیکاری) را مونتگومری ترتیب داد. در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۴ سه سپاه انگلیسی از کانال موز ـ اسکو در جهت گراو، نیمگن، آرنهم عبور کردند و در همان حال ۹۰۰۰ هواپیما و ۶۰۰ هواپیمای بی‌موتور، ۳۵۰۰۰ سرباز، ۲۰۰۰ خودرو، ۵۶۸ توپ و ۵۲۰۰ تن ساز و برگ را بر روی شن، وژل، گراو، نیمگن و آرنهم فروریختند.

همان‌طور که دشمن ما را غافلگیر کرد، برتری عددی‌اش نیز خردکننده بود. با این همه مونتگومری اعتراف می‌کند که ارزش جنگی سپاه دوم اس‌اس به فرماندهی ژنرال ویلهلم بیتریش را که از نورماندی برمی‌گشت، دست کم گرفته بود. سپاه مزبور مقاومت شدیدی در برابر دشمن کرد... سربازان هوابرد مارشال مونتگومری که در آرنهم واقع در شمال نیمگن می‌جنگیدند به‌زودی ناچار شدند کمک بطلبند. یگان‌های امدادی برای عبور از رود وال، شاخهٔ جنوبی راین، می‌بایست از پل بزرگ نیمگن استفاده کنند. کلیهٔ حملات بمب‌افکن‌های آلمانی به این پل با شکست روبه‌رو شده بود، چون دفاع ضدهوایی وحشتناک بود. با این همه لازم بود که پل منفجر شود. من سروان ویمل را مأمور این کار دشوار کردم که نشان صلیب شوالیه نصیبش کرد. طرز کار او بدین شرح بود:

پس از آنکه به تنهایی در شب به اکتشاف پرداخت و این کار خطرات زیادی دربرداشت ـ زیرا دشمن یک سربل تقریباً ۷ کیلومتری در هر دو سوی پل ایجاد کرده بود ـ فرماندهی یک دستهٔ ۱۲ نفری کوماندو را برعهده گرفت و شب بعد این عده چهار مین دریایی را که بر روی تشکچه‌های بادی جاسازی شده بود با خود به زیر پل بردند و آنها را با کمک زنجیر به تقاطی که ویمل تعیین کرده بود به پایه‌های پل بستند. سپس چاشنیهای مین‌های ساعتی را به‌کار انداختند و منفذ تشکچه‌های بادی را گشودند.

گروه کوماندو ده دقیقه و ده ثانیه برای دور شدن فرصت داشت. هنگامی که دهها تانک و کامیون دشمن از روی پل عبور می‌کردند، پل منفجر شد. چند لحظهٔ بعد دو ساحل رودخانه روشن شد و نورافکن‌های دشمن در آب‌های وال به جستجو پرداختند. سرانجام مردان قورباغه‌ای نجات یافتند ولی سه نفرشان در اثر تیراندازی مسلسل مجروح شده بودند. رفقایشان آنان را روی آب کشانده و با خود آورده بودند. همهٔ آنان به‌شدت خسته شده بودند ولی هرطور بود توانستند به قرارگاهشان برگردند.

عملیات **مارکت‌گاردن** که هدفش تصرف ایالت روهر بود به شکست انجامید. پس از چهار شبانه‌روز جنگ شدید، ۱۰۰۰۰ اسیر گرفتیم. باید خاطرنشان کنم که سرویس بهداشتی ارتش آلمان اهالی غیرنظامی آرنهم را که در اثر بمباران‌های انگلیسی به‌شدت صدمه دیده بودند، تخلیه کرد. ضمناً برای تخلیهٔ نظامیان مجروح آتش‌بس داده شد. اگون اسکالپا رئیس بهداری لشکر نهم اس‌اس و سرهنگ دکتر واراک پزشک لشکر یکم هوابرد بریتانیا و پرستارانشان شماری از زخمی‌ها را در محل معالجه کردند و شمار بیشتری را به پشت جبهه منتقل ساختند. این عملیات انسان‌دوستانه در خطوط آلمان صورت گرفت.

عملیات **مارکت‌گاردن** بدون برتری خردکنندهٔ توپخانه، پیاده‌نظام و به‌خصوص هواپیماهای انگلیسی و امریکایی یقیناً برای مونتگومری گران‌تر تمام می‌شد که در **خاطراتش** گفتگو از «حماسهٔ آرنهم» می‌کند. می‌نویسد: «از این پس برای یک سرباز افتخار بزرگی است که بگوید من در آرنهم جنگیدم.»

نیروهای مشترک انگلیس و امریکا تا ۸ فوریه ۱۹۴۵ در برابر نیمگن میخکوب شده بود (در حدود پنج ماه) و به‌رغم تجهیزات فوق‌العاده‌ای که دراختیار داشت عملیات مشترک دیگری که با نام رمز **نارنجک** انجام داد نیز به نوبهٔ خود شکست خورد. عملیات **نارنجک** که هدفش تصرف سد روهر بود دیر شروع شد چون ما قبلاً سدهای متحرک را منفجر کرده بودیم و سرتاسر منطقه روهر به مدت دو هفته غرق در آب شده بود.

برای یادآوری خاطرنشان می‌کنم که سرفرماندهی ارتش آلمان در سپتامبر ۱۹۴۴ مدتی بیم از آن داشت که متفقین غربی در برابر سخت شدن مقاومت ما بخواهند بی‌طرفی سویس را نقض و از طریق بال شکافی در خط دفاعی جنوب آلمان ایجاد کنند. بنابراین من تدابیر متقضی اتخاذ کردم که هرگاه سربازان امریکایی و انگلیسی قدم به خاک کنفدراسیون سویس بگذارند، پل‌های این شهر بر روی رود راین را ویران کنیم. این یک تدبیر صرفاً دفاعی بود که می‌بایست فرصت دفاع از این مرز را که به کلی فاقد سرباز بود به سرفرماندهی بدهد. در آن زمان همه می‌دانستند که «بی‌طرفی» ادعایی سویس عبارت از این است که هرگونه تسهیلات را در اختیار مأموران اطلاعاتی دشمنان آلمان بگذارد: شوروی، امریکایی، انگلیسی، چک و همچنین آلمانیهایی از قبیل روسلر و گیزه ویوس که بر ضد میهنشان توطئه یا جاسوسی می‌کردند. در سویس آلن دالس رئیس هیئت ادارهٔ خدمات استراتژیکی مثل اینکه در خانهٔ خودش بود. سرویس‌های او کاملاً به طور علنی فعالیت می‌کردند و مانند پرسنل بی‌شمار ارکستر سرخ کسی مزاحمشان نبود.

گروه کوماندویی دانوب مستقر در وین تحت فرماندهی سروان ویمل (که او را می‌شناسیم) و ستوان دوم شرایبر قرار داشت. در اوایل بهائیز ۱۹۴۴ رفقای ما یک جنگ چریکی رودخانه‌ای بسیار جسورانه‌ای را در رومانی به موقع اجرا گذاشتند. همه می‌دانند که رود دانوب با ۲۸۰۰ کیلومتر طول یکی از بزرگترین رودهای اروپاست که عرض آن در وین ۴۰۰ متر، در بوداپست ۹۵۰ متر و پس از دروازهٔ آهنین رومانی ۱۵۰۰ متر می‌باشد.

من کلیهٔ عملیات کوماندویی در حوضهٔ دانوب را زیر نام رمز ماهی قزل‌آلا جمع کرده بودم و اگر بگویم از اینکه از دفاع از این رود کهنسال که دوران کودکی‌ام را در کنار آن گذرانده بودم احساس غرور نمی‌کردم، دروغ گفته‌ام.

شورویها تا رومانی پیشروی کرده بودند و اغلب ما به کاروان‌هایشان حمله

می‌کردیم. کوماندوهای شناگر ما به برکت ناوچه‌های تندرو و مین‌های شناور خود عملیات برجسته‌ای انجام دادند. همچنین نفتکشهای رودخانه‌ای دشمن به‌وسیلهٔ کشتیهای تفریحی خصوصی استتار شده که بدنه‌هایشان را با صفحات آهن پوشانده و مجهز به توپهای ۲۰ میلیمتری کرده و موتورهایشان هم تقویت شده بودند، غرق شدند. در خلال حملات متعدد قزل‌آلا ما توانستیم ۱۳۰۰۰ تن از کشتیهای متعلق به استالین را غرق کنیم.

هر یک از رودخانه‌های بزرگ دارای زندگی مخصوص به خودشان هستند ولی دانوب دنیای دیگری است. ناخدایان سالخورده‌ای که داوطلبانه خدمت در ناوگان مسلح ما را پذیرفته بودند به خوبی با این دنیا آشنایی داشتند. روزها کشتیهایشان را در یکی از شاخابه‌های دانوب یا خلیج یک جزیره پنهان و همین که شب می‌شد حملات خود را آغاز می‌کردند.

در اوایل دسامبر ۱۹۴۴ در حالی که به فرمان هیتلر خودم را آمادهٔ عزیمت به جبههٔ غرب می‌کردم، اطلاع یافتم که مدافعان بوداپست برای اینکه از محاصره اجتناب کنند دست به نبردهایی نومیدانه زده‌اند. ولی پس از تصرف شکسفروار به‌دست قوای مالینوفسکی محاصره کامل شد. رساندن آذوقه و مهمات به محاصره‌شدگان از طریق هوا غیرممکن بود و ستاد سرفرماندهی کل ارتش از من خواست از طریق دانوب دارو و مهمات به بوداپست بفرستم. در همان حال اطلاع یافتم که فرمانده سابقم یوشن رومر که به درجهٔ ژنرالی ارتقاء یافته بود، دفاع از بوداپست را برعهده دارد.

دستور دادم سریع‌ترین و جادارترین قایق تفریحی‌مان را به‌کار ببرند و یک قایق دیگر به عنوان یدک به آن ببندند. هر دو قایق را از ۵۰۰ تن آذوقه و دارو و مهمات و حلب‌های بنزین انباشته کردیم. عملیات که از طریق رادیو از جزئیات آن آگاه می‌شدم در شب عید سن‌سیلوستر ۱۹۴۴ (۳۱ دسامبر) انجام شد.

دو قایق که می‌بایست از خطوط دژگانه شوروی‌ها عبور کنند، نخستین خط محاصره را شکستند و پس از یک درگیری مختصر در سپیده‌دم اول

ژانویه ۱۹۴۵ در میان دو خط در ۱۷ کیلومتری بوداپست بودند. از آن نقطه، در همه صبحگاهی به پیش‌روی در یک شاخابهٔ رودخانه پرداختند که ناگهان ناخدای قایق در برابر خود باقی مانده یک پل منفجر شده را مشاهده کرد. به موقع توانست از این مانع پرهیز کند ولی به گل نشست. دو نفر از کوماندوها یک قایق تندرو را مورد استفاده قرار دادند و توانستند به راحتی وارد بوداپست شده محاصره شدگان را آگاه سازند. طی چهار شبانه‌روز بخش عمدهٔ محمولات به‌خصوص داروها به زورق‌های کوچک منتقل و به درون بوداپست محاصره شده حمل گردید.

قایقی که به گل نشسته بود، پس از نخستین روز توجه یک قایق گشتی دشمن را جلب کرد. یکی از خدمهٔ قایق مزبور یک داوطلب روس مخالف استالین بود. او به رئیس گشتی‌ها توضیح داد که قایق «در حین انجام یک مأموریت ویژه و بسیار سری بوده است و مدارکی قلابی که به زبان روسی نوشته شده بود به وی نشان داد و سپس مشروب و سیگار به او تعارف کرد.» قایق گشتی پس از مدتی دور شد.

برگرداندن قایق به دانوب غیرممکن بود. پیمودن جریان دانوب به‌وسیلهٔ زورق نیز قابل تصور نبود. بنابراین افراد قزل آلا به مدافعان بوداپست پیوستند و در سرنوشت غم‌انگیز محاصره‌شدگان شریک شدند.

رفیقم رومور که زخمی شده بود برای اینکه زنده به دست دشمن نیفتد خودکشی کرد. از ۱۰۰۰۰ سرباز آلمانی محاصره شده در بوداپست که هنوز قادر به نبرد بودند تنها ۲۷۰ نفرشان توانستند به خطوط ما بپیوندند.

در نیمهٔ مارس به قرارگاه کل احضار شدم و ژنرال بودل دستور داد پل لودندورف بر روی رود راین را در رماگن منفجر کنم. کلیهٔ مورخان جنگ جهانی دوم از پل رماگن گفتگو کرده‌اند. پل مزبور میزگذاری شده و قرار بود پس از عبور توپخانهٔ سنگین ما که در حال عقب‌نشینی بود در ۷ مارس ویران شود. ولی چاشنی انفجار کار نکرد و فقط نیمی از پل خراب شد. بهتر بود

بی‌درنگ مرا خبر می‌کردند ولی مارشال گورینگ گفته بود نیروی هوایی این کار را به عهده خواهد گرفت. بمب‌افکن‌های عمودرو ما مثل نبرد نیمگن در برابر آتش بسیار قوی توپخانه ضدهوایی دشمن شکست خوردند. در ۱۰ مارس ۲۰۰۰۰ سرباز امریکایی از پل لودندورف و رود راین عبور کرده بودند.

آنگاه مأمورین تخریب پل را به توپچی‌های یک عراده توپ کارل هوویتزر واگذار کردند که گلوله‌های ۵۴۰ میلیمتری شلیک می‌کرد. پس از آنکه توپ پنج شش گلوله شلیک کرد از کار افتاد و ناچار شدند آن را برای تعمیر به عقب جبهه ببرند. سپس یک دسته موشک وـ۲ از هلند پرتاب شد که به پل اصابت نکرد. وقتی از همه چیز مأیوس شدند به ما متوسل گردیدند. به ژنرال بودل خاطرنشان ساختم که این مأموریت یک دشواری بزرگ دارد: سرپل دشمن بسیار گسترده‌تر از سرپلی است که در نیمگن ایجاد کرده بود چون طول آن ۱۶ کیلومتر است. باید این فاصله را با شناور رودخانه‌ای پیمود که درجه حرارت آن ۷ یا ۸ درجه سانتی‌گراد بیشتر نیست. عملیات در ۱۷ مارس به‌وسیلهٔ جنگجویان شناگر دانوب انجام گرفت که از وین با هواپیما اعزام شده بودند. فرماندهی آنان را ستوان شرایبر به عهده داشت که شجاعتش با بی‌باکی برابری می‌کرد.

رفقای ما در یک شب یخبندان با اژدرهای شناوری که قبلاً در نیمگن بکار برده بودند از رود راین سرازیر شدند و یک ساعت و نیم طول کشید تا به رماگن رسیدند. در آنجا شرایبر متوجه شد که حق داشته‌ایم بدترین وضعیت را پیش‌بینی کنیم: دشمن قبلاً دو پل با قایق ساخته بود. کوماندوها مأموریت خود را انجام دادند، پل لودندورف در رودخانه سرنگون شد و ۲۸۰ سرباز امریکایی کشته شدند. شرایبر تصمیم گرفت پل‌های قایقی را هم منفجر کند. اما دشمن با کمک اشعهٔ سی.دی.الـ (نورافکن‌های دفاع از کاتال) شناگران ما را پیدا کرد. شرایبر سه تن از مردانش را از دست داد که دو نفرشان از سرما قلج شده بودند. سایرین درحالی که خسته و درمانده بودند به‌دست امریکائیان اسیر شدند.

به عقیدهٔ من سرباز بایدایمان داشته باشد و وظیفه‌اش اطاعت از امر مافوق است. مأموریت کوماندویی شرایبر امروز پوچ و بیهوده به‌نظر می‌رسد. با وجود این وقتی دشواریهای این مأموریت را برای ژنرال پودل تشریح کردم، بدون هیچ تردیدی اصرار ورزیدم که به‌دست افراد داوطلب انجام بگیرد. ستوان شرایبر و جنگجویان شناگر او مأموریت خود را به نحو احسن انجام دادند.

ما درک کرده بودیم که برای آلمان بسیار مطلوب‌تر است که پیشروی ارتش‌های امریکا و انگلیس سریع‌تر از پیشروی ارتش استالین صورت بگیرد. اما بسیاری فراموش می‌کنند که ما نمی‌توانستیم نبرد در جبههٔ غرب را متوقف سازیم: تسلیم بدون قید و شرط می‌بایست در کلیهٔ جبهه‌ها صورت بگیرد و در شرق و غرب کلیهٔ یگان‌ها می‌بایست بی‌درنگ از هرگونه نقل و انتقالی خودداری ورزند.

در مارس ۱۹۴۵ میلیون‌ها سرباز و افراد غیرنظامی آلمانی به هلاکت رسیدند چون نه در غرب و به‌خصوص نه در شرق دشمن قادر نبود به میلیون‌ها اسیر و مهاجر پناه بدهد و آذوقه برساند. بنابراین ناچار بودیم هم در شرق و هم در غرب به جنگ ادامه دهیم تا مهلت به‌دست آوریم و از سرزمین‌هایی که مورد تهدید ارتش سرخ بود دفاع کنیم به نحوی که عقب‌نشینی از غرب نیز امکان‌پذیر باشد. بدین‌سان بود که سربازان و مردم غیرنظامی ما توانستند تا ساعت ۲۴ روز ۹ مه از شرق به غرب عزیمت کنند. پس از آن تنها با فرار توانستند از اسارت شوروی‌ها نجات یابند. اگر دو ماه قبل چنین وضعی پیش آمده بود، میلیون‌ها نفر درجا از سرما و گرسنگی مرده بودند و کلیهٔ سربازان ارتشهای وایش، شورنر و رندولیک به شرق تبعید شده بودند.

درباسالار دونیتس می‌گوید که در فاصله ۲۳ ژانویه تا ۸ مه ۱۹۴۵ نیروی دریایی آلمان به تنهایی ۲.۴۰۰.۴۷۷ نفر را که بیشترشان زن و کودک بودند از کورلاند، پروس شرقی، پومرانی و مکلنبورگ به منطقه غربی برد.

در رماگن چاشنی انفجار کار نکرد و ابتدا ۲۰،۰۰۰ و سپس ۳۵،۰۰۰ سرباز امریکایی از راین عبور کردند. اینها پس از آن چه کردند؟ منتظر ماندند. تانک‌های ژنرال هاجس در شمال و تانک‌های ارتش سوم ژنرال پتن در جنوب قرار بود در حومه کوبلنتس به یکدیگر ملحق شوند، اما نه پیش از آنکه مارشال مونتگومری که آیزنهاور بخش عمدهٔ قوای متفقین را به او واگذار کرده بود، دست به حمله بزند. بنابراین شکاف رماگن مورد استفاده قرار نگرفت. مونتگومری در رأس ارتش گروه بیست و یکم مرکب از سه ارتش (ارتش یکم کانادا، ارتش دوم بریتانیا و ارتش نهم امریکا) در ۲۴ مارس خیلی بالاتر از پل رماگن از رود راین عبور کرد؛ یعنی با ۲۶ لشکر که دو لشکر آن هوابرد بود. در برابر این نیروی عظیم فقط ۵ لشگر آلمانی مقاومت می‌کردند که زیر آتش توپخانه سه هزار توپ و بمبهایی که هواپیماهای لیبراتور در امواج پی‌درپی می‌ریختند غرق و نابود شدند.

سرانجام مونتگومری در ۲۸ مارس توانست در حوالی وسل از راین عبور کند ولی در همان‌جا متوقف گردید. بعدها روشن شد که در اوایل مارس به مونتگومری در شمال و برادلی و پتن در جنوب دستور داده شده بود صبر کنند تا ارتش‌های زوکوف، کونیف و مالینوفسکی در جبههٔ شرق شکاف وارد سازند.

مونتگومری در خاطراتش به تلخی شکایت می‌کند که به دستور آیزنهاور مجبور به «ترمز کردن» شد. او به‌خوبی ثابت می‌کند که برای امریکاییها و انگلیسی‌ها ممکن بود که «وین و پراگ و برلین را قبل از روس‌ها تسخیر کنند». او به درستی نتیجه می‌گیرد که «امریکایی‌ها نمی‌فهمیدند که اگر ما جنگ را از نظر سیاسی بازیم پیروزی استراتژیکی بی‌ارزش خواهد بود.»

پتن نیز که به‌طور قطع نیروهایی به اندازهٔ مونتگومری دراختیار نداشت به سهم خود از کندی فوق‌العادهٔ مارشال انگلیسی در پیشروی شکایت می‌کند. می‌توان این سؤال را مطرح کرد که چرا مونتگومری تا شب ۲۳ به ۲۴ مارس صبر کرد که دست به حمله به راین بزند و چرا در ۲۸ مارس به محض اینکه از

رود عبور کرد، درجا میخکوب شد. مقاومت در برابرش عملاً معادل صفر بود، به نحوی که به قول لیدل هارت «تلفات ارتش نهم ژنرال ویلیام سیمپسون که نیمی از پیاده‌نظام تهاجمی ارتش گروه ۲۱ را دراختیار داشت به زحمت به ۴۰ نفر بالغ می‌گردید.»

اکنون به بررسی واقعیت‌های جبههٔ شرق می‌پردازیم. امیدوارم به یک جنگجوی سابق جبههٔ شرق اجازه داده شود که نظریاتش را بیان کند. در سال‌های اخیر انتقادات زیادی از سرسختی پیشوا شده که چرا با «عقب‌نشینی قابل برگشت» که ژنرالهایش از دسامبر ۱۹۴۱ پیشنهاد می‌کردند، موافقت نکرد. یقیناً هیتلر مرتکب یک اشتباه بزرگ در ارزیابی شد و علت آن این بود که اطلاعات صحیح به او نداده بودند.

ژنرالی که فرماندهی یک لشکر یا یک سپاه را در جبهه برعهده دارد، همیشه این عادت ناپسند را دارد که تلفاتش را کمتر گزارش می‌دهد. وقتی این گزارش به ستاد کل رسید، باز هم به نحو مطلوبی جرح و تعدیل می‌شود. یک نمونهٔ آن را ذکر می‌کنم: در تابستان ۱۹۴۲ بهترین دوستم سرهنگ رودل که خلبان هواپیماهای عمودرو اشتوکا بود و ۲۷۰۰ پرواز پیروزمندانه داشت به حضور هیتلر بار یافت و سپس گورینگ او را پذیرفت و به رودل دستور اکید داد که منبعد از پرواز خودداری کند. رودل مستقیماً از جبههٔ شرق می‌آمد و گورینگ قبل از آنکه دستور پیشوا را به او ابلاغ کند یک «خبر خوب» را به اطلاعش رساند:

«ما در بخش شما یک پاتک زیبا ترتیب داده‌ایم که با ۳۰۰ تانک پشتیبانی می‌شود. در رأس آنان لشکر دوازدهم با ۶۰ تانک حمله خواهد کرد.»

این درحالی بود که رودل دو روز پیش با فرمانده لشکر مزبور گفتگو کرده بود. نامبرده اعتراف کرده بود که حتی یک تانک آمادهٔ جنگ ندارد. وقتی گورینگ از این موضوع مطلع شد، حرف رودل را باور نکرد و برای کسب اطلاع بیشتر به جبهه تلفن کرد. به‌زودی دریافت که سرهنگ راست می‌گوید و

به‌جای ۳۰۰ تانک اعلام شده بیش از ۴۰ تانک را نمی‌توان به‌کار گرفت. حمله موقوف شد.

خود من در سپتامبر ۱۹۴۴ شاهد چنین صحنه‌ای بودم. سه روز در قرارگاه کل پیشوا به‌سر بردم و هر روز به منظور اطلاع در کنفرانسهای ستاد مشهور به «وضعیت ظهر» و «وضعیت ساعت ۲۲» شرکت کردم.

در دو روز نخست که افسران ستاد با نقشه‌های علامت‌گذاری شده حاکی از یگان‌های موجود در جنوب شرقی حاضر می‌شدند، ملاحظه کردم که هیتلر با دقت فراوان و با در نظر گرفتن علامت‌هایی که به او عرضه کرده بودند، به پیش و پس کردن واحدها و مانوور می‌پردازد. وقتی گفتگو از بخشی از جبهه به میان می‌آمد که مورد علاقهٔ افسران احضار شده نبود، آنها به اتاق مجاور می‌رفتند و منتظر می‌ماندند تا مجدداً احضارشان کنند. بدین‌سان بود که من به طور ناخواسته در نخستین روز در بحث میان دو افسر که بازوبند قرمز و علامت ستاد را داشتند شرکت کردم. یکی از آنان گفت: «تو به‌خوبی می‌دانی که از سه لشکر اعلام شده در شمال غرب، دوتایشان تقریباً به اندازهٔ یک هنگ ساز و برگ و نفرات دارند و سومی اگر بخواهد دوگردان به جبهه بفرستد برایش دشوار خواهد بود. این کار عملی نیست.» دیگری پاسخ داد: «می‌دانم که عملی نیست ولی نه من و نه تو کاری از دستمان ساخته نیست.» برای اینکه این گفتگوی تهوع‌آور را بیشتر نشنوم از آنها دور شدم.

روز سوم، پیشوا که پرسشهای دقیق و درعین حال ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ این لشکرهای خیالی مطرح کرده بود دریافت که فریب خورده است و فریاد زد: «پس دستورالعمل‌هایی که دو روز پیش ارسال شد براساس وجود لشکرهایی بود که حالا می‌فهمم وجود ندارند! حتماً افرادی که در جبهه هستند فکر خواهند کرد که دستورات من برخلاف عقل سلیم بوده است. آقایان، چرا به من دروغ می‌گوئید؟ چرا؟ من میل و توقع دارم که حقیقت را به من بگوئید چون زندگی و مرگ سربازان دلیر ما درمیان است.»

هیتلر فرش‌ها را گاز نگرفت، به پرده‌ها آویزان نشد، فقط در صدای بم و

دورگه‌اش همان‌قدر خشم و غضب وجود داشت که ناامیدی. وانگهی اگر او همهٔ عقب‌نشینی‌هایی را که ژنرال‌هایش پیشنهاد می‌کردند می‌پذیرفت، امروز نه تنها آلمانی وجود نداشت بلکه سراسر اروپا را روسها تسخیر کرده بودند.

سرباز آلمانی از ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ می‌دانست که به او خیانت شده است. در صفحات پیشین دیدیم و باز هم خواهیم دید که او در چه موقعیتی قرار داشت. در مارس ۱۹۴۵ ارتش آلمان در غرب هرگونه میل تهاجم خود را از دست داده بود و منظرهٔ شهرهای ویرانه ما نمی‌توانست به سربازان شهامت ببخشد. کارگران آلمانی در روهر و سیلزی همت بیشتری از خود نشان دادند، چون وقتی دشمن مناطق مزبور را فتح کرد آنها در سر کارهایشان بودند. دست آخر اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند منکر شود که ملت آلمان که درگیر جنگ با مقتدرترین کشورهای جهان شده بود، بیش از پنج سال جنگ کرد.

در اوایل مارس ۱۹۴۵ وینستون چرچیل همراه با مارشال بروک و مارشال مونتگومری با اتومبیل از مرز هلند وارد خاک آلمان شد. او مخصوصاً از اتومبیل پیاده شد تا به خط زیگفرید که در آن نقطه تمام می‌شد ادرار کند و از دو مارشال نیز دعوت کرد که از او تقلید نمایند. آنها عذر خواستند. به عکاسان اجازه داده نشد از این صحنهٔ دیدنی عکس و فیلم بردارند. ولی جان تولند در کتاب صد روز آخر اطمینان می‌دهد که این موضوع واقعیت دارد.

این موضوع جمله‌ای از لرد بایرون را دربارهٔ زندانیان ناپلئون در سنت هلن به یادم آورد که گفته بود: «هر وقت از کنار گور هودسون‌لاو می‌گذرید، فراموش نکنید که روی آن ادرار کنید!»

فصل ۶

عملیات تخیلی در ایران و روسیه

هدفهای عملیات **فرانتس** در ایران ــ دیدار با «مرد تپانچه طلایی» واقعی ــ روزولت و چرچیل و استالین در تهران ــ کمبود اطلاعات مانع از حمله به کنفرانس شد ــ ماجرای عملیات ادعایی «پرش بزرگ» ــ استفاده‌ای که شوروی‌ها از آن کردند: روزولت را در اتاقی توقیف و چرچیل را منزوی ساختند ــ گواهی اورل هریمن، سرکنت استرانگ و لرد موران ــ عملیات **اولم**: هدف ماگنی توگورسک ــ زیپلین: طرح ریزی به معنی اجرای عملیات نیست ــ **انسان گرگ صفت**: یک رؤیای خطرناک ــ عملیات تخیلی هیملر در نیویورک ــ حاج امین‌الحسینی مفتی اعظم فلسطین، شخصیت **هزار و یک شب** ــ لولهٔ نفت عراق به دریای مدیترانه ــ در ویشی گرگ زوزه نکشید ــ در تعقیب مارشال تیتو: چرا عملیات **پرش اسب** شکست خورد؟ ــ ما چرچیل را اسیر می‌کنیم و سرگرد یک با پارتیزان‌ها معامله می‌کند ــ لیره‌های استرلینگ تقلبی: استفاده‌ای که از آنها در ایتالیا کردیم ــ دفینهٔ اس‌اس ــ موسولینی در سوئد ــ درس تیراندازی با مسلسل در یک پارک عمومی.

هنگامی که من به فرماندهی گردان فریدنتال منصوب شدم، عملیات **فرانتس** در جریان بود و جنبهٔ تخیلی نداشت. عملیات مزبور عبارت بود از اعزام مستشاران نظامی و مربیان به‌ایران که قادر باشند جنگجویان قشقایی و چند ایل دیگر را که در ۱۹۴۱ پس از استعفای رضاشاه پهلوی به نفع پسرش محمدرضا حاضر نشده بودند استیلای متفقین را بپذیرند، آموزش دهند.

در آن هنگام سربازان شوروی شمال ایران را اشغال نموده و پنج لشکر انگلیسی خلیج‌فارس را پیموده و جنوب را در اختیار خود درآورده بودند. راه‌آهن این کشور پهناور ۱،۶۴۸،۰۰۰ کیلومتری از طریق خرمشهر، تهران و تبریز و خطوط آهن قفقاز از طریق باکو و تفلیس به حمل اسلحه و مهمات به روسیه می‌پرداختند. به‌زودی ایرانیان مجبور شدند اشغال یک کشور ثالث را نیز تحمل کنند: اشغال امریکاکه البته به سختی دیگران نبود. می‌توان گفت که مردم ایران سربازان شوروی و اشغالگران انگلیسی را دوست نداشتند. در دسامبر ۱۹۴۲ شورشهایی در تهران و در فوریه ۱۹۴۳ افتشاشاتی در سایر نقاط کشور صورت گرفت که سرکوبی آنها خونین بود.

هدف ما این نبود که در شهرهای بزرگ مانند تهران (با ۷۵۰،۰۰۰ جمعیت)، تبریز (با ۲۲۰،۰۰۰ جمعیت) یا اصفهان (با ۲۰۰،۰۰۰ جمعیت) شورش برپا کنیم بلکه می‌خواستیم به ندای سران ایل قشقایی پاسخ دهیم که کاملاً قادر بودند یک جنگ چریکی به راه اندازند که چندین لشکر دشمن را در ایران میخکوب می‌کرد و می‌توانست خطوط ارتباطی حیاتی راکه به‌وسیلهٔ آنها مواد اولیهٔ بسیار مهم، مانند نفت، نیکل، منگنز و نیز اسلحه و مهمات انگلیسی و امریکایی به روسیهٔ شوروی ارسال می‌شد، قطع کند.[1]

در سال ۱۹۴۲ ارتش گروه مارشال فن‌لیست تا کوههای قفقاز پیشروی کرده بود. اتریشی‌ها و باواریایی‌های لشکر چهارم کوهستانی ناچار شده بودند به علت کمبود آذوقه در شیب جنوبی کوههای مزبوردر ۲۰ کیلومتری سوخومی توقف کنند. دست کم پرچم جنگی رایش بر فراز قله‌های دوگانه

۱. در اینجا بی‌مناسبت نیست دکری از هیئت فرانسوی بکنیم که ژنرال گاردان رئیس آن بود و ناپلئون در ۱۸۰۷ نزد فتحعلیشاه به تهران فرستاد. گاردان و سرگرد وردیه ارتش شاه راکه عبارت از ۶۰۰۰۰ سرباز پیاده پیاده ولی ۱۴۰۰۰۰ سوارهٔنظام عالی بود تجدید سازمان دادند. قرار بود تهران پس از قسطنطنیه دومین توقفگاه ارتش بزرگ شرق به مقصد هند باشد. ناپلئون بازگرداندن گرجستان راکه روسها در ۱۸۰۱ اشغال کرده بودند به شاه تضمین می‌کرد. بدون طلاها و دسیسه‌های سرهارفورد جونز وزیر مختار بریتانیاکه گاردان را در ۱۸۰۹ شکست داد و موجبات خروج او را از ایران فراهم ساخت، شاید استالین ایرانی به دنیا آمده بود.

البروز (۵۶۶۳ متر) به اهتزاز درآمده و سروان گروت، سروان گومرلر، سرگروهبان کوملر وکوهنوردان لشکرهای یکم و چهارم کوهستانی بر فراز آن صعود کرده بودند. اقرار می‌کنم که این پیروزی صرفاً نمادین که هموطنانم در ۲۱ اوت ۱۹۴۲ کسب کردند، مرا به هیجان درآورد. تمام کوهنوردان این احساسات را درک می‌کنند.

ابتدا یک گروه شامل دو افسر، سه درجه‌دار واحد تحت فرماندهی من و یک ایرانی با چتر نجات در خاک ایران پرتاب شدند. از یک فروند هواپیمای دورپرواز یونکرس ۲۹۰ متعلق به ناوگروه ۲۰۰ لوفت وافه استفاده کردیم که از یک فرودگاه واقع در کریمه به زحمت به پرواز درآمد. نظر به اینکه زمین فرودگاه بسیار کوچک بود، مقدار مجمولاتی راکه قرار بود با چتر همراه با مستشاران ما پرتاب شود، کاهش دادیم. اما سعی کردیم چند قبضه تفنگ و تپانچه والتر با قنداق نقره‌ای و طلایی را برای رؤسای ایل ایرانی فراموش نکنیم. پرتاب محموله‌ها و افراد با چتر نجات در یک شب بسیار تاریک در نزدیکی دریاچه نمک واقع در جنوب شرقی تهران صورت گرفت. پس از چهارده ساعت انتظار به‌وسیلهٔ رادیو مطلع شدیم که فرستادگان ما در امنیت هستند.

من به آموزش و تمرین گروه عملیاتی بسنده می‌کردم چون رهبری عملیات فرانتس به یکی از رؤسای بخش ادارهٔ ششم (امور خارجی) به نام دکتر گرف محول شده بود. به سهم خود بیم از آن داشتم که کارشناسانی که آموزش می‌دادم در محل با خطرات مهلکی از جانب سرویس‌های ویژهٔ مشترک روسی و انگلیسی روبه‌رو شوند. اقرار می‌کنم برایم بسیار ناگوار بود که جنگجویانی را آماده اعزام به سوی مجهول بکنم. همیشه کلیه مسئولیت‌ها را خودم به عهده گرفته بودم و باید بگویم که اگر می‌توانستم دسیسه‌ها، پستیها، اشکال‌تراشیهای دستگاه اداری را طی ماههای نخستین خدمت در فریدنتال پیش‌بینی کنم، بدون شک این شغل را نمی‌پذیرفتم.

عملیات فرانتس با درنظر گرفتن جانشین‌های مختلف دنبال می‌شد.

متأسفانه برای ارسال کلیه افراد و تجهیزات مورد نیاز به ایران آماده نبودیم و از نظر هواپیماهای دوربرواز یونکرس ۲۹۰ کمبود داشتیم. نقص فنی در یکی از این هواپیماها موجب گردید که گروه دوم شامل هفت مستشار نظامی نتواند به نوبهٔ خود با چتر فرود آید. این کار به نفع ما تمام شد زیرا چندی بعد اطلاع یافتیم که «پایگاه مرکزی» ما در تهران لو رفته است. فقط یکی از مأموران شلنبرگ توانسته بود به نحو مصیبت‌باری بگریزد و خودش را به ترکیه برساند و از آنجا ما را مطلع سازد. بنابراین ارسال مستشاران و محمولات با چتر نجات قطع شد و پس از آن فرستادگان ما حتی تا درون ایل قشقایی تعقیب شدند. یکی از افسران ما برای اینکه به دست شوروی‌ها نیفتد خودکشی کرد. سایرین در حالی که می‌کوشیدند به ترکیه بروند دستگیر شدند و نتوانستند قبل از ۱۹۴۸ به آلمان برگردند.

با وجود این، عملیات فرانتس چندین لشکر دشمن را به حال آماده‌باش درآورد، زیرا روس‌ها و انگلیسی‌ها از یک شورش عمومی عشایر مخالف واهمه داشتند. ایرانیانی که با سربازان شوروی جنگیده بودند بی‌رحمانه مورد تعقیب قرار گرفتند و بسیاری به قتل رسیدند. در سال ۱۹۵۶ من این سعادت را یافتم که تصادفاً با یکی از سران ایل قشقایی که توانسته بود از ایران بگریزد و به آلمان پناهنده شود، در یکی از هتل‌های دوسلدورف ملاقات کنم. او هنوز تپانچهٔ دسته طلایی را که برایش فرستاده بودم داشت و می‌گفت: «علاوه بر جانم، این یکی از معدود چیزهایی است که توانسته‌ام نجات بدهم.»[1]

۱. در اینجا به یاد کتاب **مرد تپانچه طلایی** اثر یان فلمینگ می‌افتیم. آفرینندهٔ جاسوس شمارهٔ ۰۰۷ که در زمان جنگ برای سرویسهای ویژهٔ اعلیحضرت پادشاه انگلستان خدمت می‌کرد (مانند گراهام گرین و ژان لوکاره) گفته بود: «کلیه عملیات اسکورزنی را از ماجرای کرت به بعد مطالعه کرده است.» در حالی که من هیچگاه قدم به جزیرهٔ کرت نگذاشته‌ام. در یک داستان دیگر فلمینگ به نام **مسافر کرهٔ ماه** فرض بر این است که رقیب جاسوس شماره ۰۰۷ به یکی از واحدهای فریدنتال تعلق داشته است. در سی سال اخیر شمار کتابهای ماجراجویی و جاسوسی که سرهنگ اسکورزنی و افرادش در آنها نقش فوق‌العاده ایفا می‌کنند، قابل

در نخستین روزهای نوامبر ۱۹۴۳ به قرارگاه پیشوا احضار شدم و در آنجا اطلاع یافتم که در اواخر همان ماه کنفرانس سران کشورهای متفق در تهران تشکیل خواهد شد: استالین و روزولت و چرچیل به مدت سه یا چهار روز در پایتخت ایران اقامت خواهند کرد.

احتمال می‌رود این خبر را الیزا بازنا پیشخدمت مخصوص سرهیونچبول هاجسن سفیر بریتانیا در آنکارا که به سیسرون شهرت دارد دراختیارمان قرار داده بود. همچنین گمان می‌کنم که قوهٔ تخیل والتر شلنبرگ از عملیات بر ضد سه رهبر بزرگ دشمن آلمان تحریک شده بود.

البته فکر یک حملهٔ برق‌آسا به تهران بی‌اندازه وسوسه‌انگیز بود. ولی آیا می‌توانست موفق شود؟ برای این کار اطلاعات دقیق لازم بود.

«طرف مکاتبهٔ ماه در تهران یک سروان آب‌ور بود که اطلاعات خود را به‌وسیلهٔ رادیو و از طریق استانبول می‌فرستاد. امید موفقیت بسیار ضعیف بود. مسلم به نظر می‌رسید که پایتخت ایران یکسره در دست سه کشور دشمن قرار داشت و سرویس‌های جاسوسی، سیاسی و نظامی آنها در حال آماده‌باش بودند. اجرای عملیات در تهران نیاز به ۱۵۰ تا ۲۰۰ کوماندوی ورزیده، هواپیما، خودروهای مخصوص، آشنایی کامل با اماکن و تدابیر امنیتی دشمن داشت. من عملاً هیچ چیز نمی‌دانستم و بنابراین هیچ شانسی برای موفقیت نمی‌دیدم. چنین نقشه‌ای غیرعملی و تخیلی بود. عقیده‌ام را به پیشوا اظهار داشتم و او کاملاً تأیید کرد.

در اواخر ۱۹۶۵ مطبوعات بین‌المللی یک داستان پلیسی را که در نشریهٔ **اوگورنیک** شوروی چاپ شده بود با خوشحالی منتشر کردند. بخش عمدهٔ این داستان ضعیف به این شرح است:

نازی‌های شیطان‌صفت مایلند استالین و روزولت و چرچیل را در تهران بربایند یا بکشند. این عملیات به من واگذار شده و فرمانده کوماندوهای

ملاحظه بوده است

وحشتناک من افسر جوانی است به نام پل فن اورتل ـ که هرگز وجود نداشته است. در همین حال رفیق لاورنتی بریا رئیس کل سازمانهای پلیسی و امنیتی اتحاد شوروی مراقب است: کلیهٔ نازی‌های مقیم ایران در آخرین روزهای نوامبر ۱۹۴۳ کشف و نابود می‌شوند. درست به موقع!

در دسامبر ۱۹۶۸ روزنامهٔ **تریبون دوژنو** خبر انتشار یک رمان دیگر را چاپ می‌کند که یک دموکرات واقعی و جاسوس زبردست شوروی به نام ایلیاسوتلوف نوشته که «به سفارش رودلف هس و تحت نام مستعار والتر شولتز به عضویت حزب ناسیونال سوسیالیست پذیرفته شده بود» (کذا). این شخص را با چتر نجات به تهران پرتاب کردند و او پس از ماجراهای هیجان‌انگیز و خارق‌العاده موفق شد توطئه به جان سه رهبر بزرگ را که نام آن عملیات **پرش بزرگ** بود خنثی کند.

دو سال بعد در نوامبر ۱۹۷۰ روزنامه **اینترنشنال هرالدتریبیون** داستان افسانه‌آمیز سوتلوف ـ شولتز را از سر گرفت و عکسی هم با این زیرنویس منتشر کرد: «سرهنگ سابق اس اس اتواسکورزنی که قرار بود طرح قرارگاه کل ارتش آلمان را در ایران اجرا کند.» هرچند نه **تریبون دوژنو** و نه هیچ روزنامهٔ دیگری اسمی از من در طرح **پرش بزرگ** نبرده بودند. سرانجام در اوایل فوریه ۱۹۶۸ کتابی تحت عنوان **توطئهٔ قتل سران** در فرانسه منتشر شد.[1] نویسندهٔ کتاب به خودش این زحمت را داد که به سراغ من بیاید و اطلاعاتی کسب کند و باید اذعان کنم که دست کم در مورد آنچه به من مربوط می‌شود، نوشته‌اش صادقانه است: من این عملیات را غیرممکن تشخیص دادم و او این مطلب را ذکر کرده است.

نمی‌توان از مورخان و نویسندگانی که از چند سال پیش به اینگونه مسائل علاقه‌مند شده‌اند انتظار داشت که گزنفون‌های دوران معاصر باشند. با این

1. Laszlo Havas: Assassinat au sommet, Paris, 1968.
ترجمهٔ فارسی این کتاب را انتشارات فرخی در سال ۱۳۵۰ با نام **توطئه در تهران** منتشر کرده است.

همه باید پرسید چرا مطبوعات بین‌المللی مزخرفات نشریهٔ روسی **اوگورنیک** را با این دقت بازگو کرده‌اند.

تنها بررسی جدی که دربارهٔ عملیات **پرش بزرگ** به عمل آمد، در ۶ فوریه ۱۹۶۹ در نشریهٔ **ساندی تایمز** بود. هفته‌نامهٔ چاپ لندن ابتدا خاطرنشان می‌سازد که سرآلکساندر کادوگان معاون وزارت خارجهٔ انگلیس در نوامبر ۱۹۴۳ در **دفتر خاطرات روزانه‌اش** نوشته است که «در حین کنفرانس تهران روسها ادعا کردند که توطئه‌ای را کشف نموده‌اند.» از گفتهٔ کادوگان شک و تردید نمایان است.

آورل هریمن سفیر وقت ایالات متحد امریکا در شوروی تصریح می‌کند: «مولوتوف اظهار داشت که تعداد زیادی آلمانی در منطقه حضور دارند و امکان یک توطئه موجود است. پس از پایان کنفرانس از مولوتوف پرسیدم آیا واقعاً توطئه وجود داشته است؟ پاسخ داد به علت برخی شایعات اقدامات احتیاطی صورت گرفته بود ولی هیچ‌گاه نگفت که واقعاً توطئه‌ای در کار بوده است.»

سرکنت استرانگ که بعدها به ریاست کل سرویسهای اطلاعاتی بریتانیا رسید، دربارهٔ عملیات تخیلی **پرش بزرگ** درست‌ترین اظهارنظرها را کرده است: «تصور می‌کنم روسها از این «توطئه» برای قانع کردن روزولت به اقامت در ویلایی در محوطهٔ سفارت شوروی در تهران استفاده کرده باشند و می‌توانید مطمئن باشید که ویلای مزبور انباشته از میکروفون‌های مخفی بوده است.»

لُرد موران پزشک مخصوص چرچیل که همراه با نخست‌وزیر به تهران رفته بود در فصلی از **خاطراتش** تحت عنوان «چگونه استالین یک متحد یافت» می‌نویسد در ۲۸ نوامبر که کنفرانس تهران تشکیل شد، سفارت امریکا که قرار بود روزولت در آن اقامت کند از سفارت‌های شوروی و انگلیس که در همسایگی یکدیگر قرار دارند، تا حدودی دور بود. وقتی مولوتوف احتمال سوءقصد به جان روزولت را مطرح کرد، رئیس‌جمهور امریکا در ویلایی در

محوطهٔ سفارت شوروی اقامت گزید.» پزشک چرچیل می‌نویسد: «ویلای مزبور به‌خوبی محافظت می‌شد، چون پیشخدمت‌های آن همگی عضو سازمان ان.ک.و.د بودند که برپا رهبری می‌کرد.»

لرد موران ادامه می‌دهد: «وقتی یکی از ما دربارهٔ توطئه ادعایی آلمانی‌ها تردید نشان داد، چرچیل با خشم اعتراض کرد. ظاهراً وینستون تنها کسی برد که توطئه را باور کرده بود. استالین به هیچ‌وجه به امنیت رئیس‌جمهور امریکا علاقه‌ای نداشت. او می‌خواست روزولت را زیر نظر داشته باشد و مانع شود که با چرچیل به توطئه بپردازد.»

می‌دانیم که به محض اینکه روزولت در سفارت شوروی مستقر شد، استالین به دیدارش شتافت. در این دیدار رئیس‌جمهور امریکا به دیکتاتور گرجی اظهار داشت که امیدوار است «به‌زودی مالزی، برمه و سایر مستعمرات بریتانیا هنر حکومت کردن بر خودشان را یاد بگیرند.» ضمناً روزولت به همقطارش توصیه کرد که دربارهٔ مسئلهٔ هند با چرچیل بحث نکند. لرد موران این مطالب را از هری هاپکینز مشاور و محرم اسرار روزولت شنیده بود.

عملیات **پرش بزرگ** به جز در ذهن روزنامه‌نگارانی که با حقیقت میانه‌ای ندارند یا آب به آسیای بلشویک‌ها می‌ریزند، وجود نداشته است. استالین موفق شد در تهران چرچیل را منزوی سازد و مجبور کند هرچه را سران امریکا و شوروی می‌خواستند بپذیرد.

لرد هالیفاکس در ۳ ژوئیه ۱۹۵۸ ضمن صرف چای با لرد موران این داستان را تعریف می‌کند: هنگامی که سفیر بریتانیا در واشینگتن بودم، از من دعوت به عمل آمد که با عده‌ای از سناتورهای جمهوریخواه شام صرف کنم. یکی از آنان به من گفت: «کلیهٔ کسانی که در این تالار هستند آقای روزولت را دیکتاتوری بدتر از هیتلر و موسولینی می‌دانند!»

در ژوئیه ۱۹۴۵ چرچیل به پزشک مخصوصش گفته بود: «من به زانو افتادم و از امریکائیان استدعا کردم بخش بزرگی از آلمان را به روسها ندهند،

اما رئیس‌جمهورشان زیر بار نرفت. آنگاه از استالین پرسیدم: «آیا شما تمام دنیا را می‌خواهید؟»

برای پایان دادن به بحث دربارهٔ **پرش بزرگ** اضافه می‌کنم که بدون شک **دیرکتور** در مسکو از طریق **ارکستر سرخ** در سوییس از دیدار من از قرارگاه سرفرماندهی کل ارتش آلمان اطلاع یافته بود. احتمالاً شوروی‌ها آگاه شده بودند که من حمله به تهران را غیرعملی تشخیص داده‌ام. اما فرصت خوبی به دستشان آمده بود که به بهانهٔ حفظ جان روزولت او را در سفارت خودشان «توقیف» کنند.

سرانجام اینکه طبیعی است که عملیات خیالی **پرش بزرگ** مجدداً در سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸ در زمانی مطرح شد که چندین رسوایی پی‌درپی سازمان‌های اطلاعاتی غرب را دچار اختلال ساخته بود، از جمله افشاگری و سپس خودکشی یک عضو سابق سرویس جاسوسی فرانسه به نام فیلیپ تیرو دو وزلی دربارهٔ شبکهٔ جاسوسی شوروی **یاقوت زرد** که ناراحتیهایی به‌وجود آورده بود. موضوع شبکهٔ جاسوسی **یاقوت زرد** چنان اهمیتی داشت که پرزیدنت کندی شخصاً نامه‌ای به ژنرال دوگل نوشت و به او اعلام خطر کرد. بنابراین بجاست یادآوری کنیم که در هر حال برپای خوب و سرویس‌های جاسوسی او مانع از توطئهٔ قتل سران سه کشور شدند و جان فرانکلین دلانو روزولت قهرمان دموکراسی را نجات دادند. اگر رهبران حزب دموکرات در دوران مبارزات انتخاباتی خود رسماً تعهد نکرده بودند که «حتی یک سرباز امریکایی را به ماوراء دریاها نفرستند» یقیناً روزولت در ۵ نوامبر ۱۹۴۰ برای سومین بار به ریاست جمهوری امریکا انتخاب نمی‌شد.

عملیات اولم که طراح آن هاینریش هیملر فرمانده کل اس اس بود به هیچ‌وجه ساده‌تر نبود. این طرح عبارت از ویران ساختن کوره‌های بلند ذوب آهن ماگنی توگورسک و همچنین دو سه نیروگاه برق بود که به مجتمع‌های فولادسازی و شیمیایی آن منطقه برق می‌رساند.

من شخصاً هیچ‌گاه امتیاز دیدن ماگنی توگورسک را در منطقهٔ اورال مرکزی نداشته‌ام. سرویس‌های اطلاعاتی که در مورد صنایع سنگین ماوراء اورال شوروی مدارکی در دست داشتند عبارت بودند از نیروی هوایی آلمان که طی سال‌های ۱۹۴۱ـ۱۹۴۰ زمانی که برتری هوایی ما چون و چرا نداشت توانسته بود عکس‌های جالبی بردارد. از سوی دیگر ادارهٔ ششم امنیت رایش و سازمان مشابه آن در آب‌ور به موازات نیروی هوایی و زمینی تحقیقات گسترده‌ای با نام رمز زیپلین[1] انجام می‌دادند.

از پنج میلیون اسیر روسی پس از نخستین گزینش، از ۱۰۰،۰۰۰ نفر بازجویی به عمل آمد: مهندسان، معماران، استادان دانشگاه، روشنفکران و کارگران متخصص که اسیر شده بودند انبوهی اطلاعات مهم دراختیارمان قرار دادند که سرانجام با استفاده از آنها توانستیم تصویری واقع‌بینانه از روسیهٔ پهناور و طرز فکر اقوامی از نژادهای بسیار مختلف کسب کنیم.

به کمک اسناد جمع‌آوری شده در عملیات زیپلین من موفق شدم نقشهٔ شهر و مجتمع‌های مهم اصلی ماگنی توگورسک را بازسازی کنم. فهمیدم چند نوع سیستم حفاظتی در آنجا کار گذاشته‌اند. به عنوان مثال فهمیدم که در ماگنی توگورسک سگ‌های نگهبان شبها نقش مهمی ایفا می‌کنند. اما دیگر پیشرفتی نکردم. امکان نداشت که به سرعت به اورال بروم و هرچه را در آنجا بود نابود کنم. وقتی والتر شلنبرگ تلگرام تهدیدآمیز هیملر را دریافت کرد، از من سؤال کرد و من آشکارا به او گفتم که عملیات اولم به هیچ‌وجه عملی نیست و گزارشی دربارهٔ آن خواهم نوشت.

شلنبرگ پاسخ داد: «لازم نیست. اجازه بدهید توصیه‌ای به شما بکنم که

۱. چنین به نظر می‌رسد که نویسندگان خاطرات شلنبرگ عملیات اولم و زیپلین را با هم مخلوط کرده‌اند. در این کتاب گفتگو از عملیات زیپلین می‌شود که هدفش «وارد کردن ضربات جدی به صنایع روس به‌خصوص در ماگنی توگورسک، کری بیشف و چلیپانسک با استفاده موشک‌های و-۱ بود که به‌وسیلهٔ بمب‌افکن‌های دور پرواز به محل برده می‌شدند.» چنین طرحی قبل از ژوئن ۱۹۴۴ عملی نبود، در حالی که عملیات اولم را قرار بود یک سال قبل از این تاریخ گردان فریدنتال اجرا کند.

نتیجهٔ تجربیاتم می‌باشد و فایدهٔ خود را به ثبوت رسانده است. از طرح‌هایی که از مقامات بالا به شما ابلاغ می‌شود، هرقدر فانتزی‌تر و غیرعملیتر باشد با اشتیاق بیشتری استقبال کنید و آنها را نبوغ‌آمیز بدانید. پس از آن شما چهار پنج ماهی در خلاء کار خواهید کرد. در این میان طرح جدیدی از بالا ابلاغ می‌شود که نامربوط‌تر از طرحی است که فراموش کرده‌اند. به‌زودی شهرت شخصی را کسب خواهید کرد که هیچ چیز او را متوقف نمی‌سازد و می‌توان رویش حساب کرد و این شهرت را به سهولت و با دست نزدن به کارهای دشوار به دست می‌آورید، چون نمی‌توانید شکست را بپذیرید.»

تعجبی ندارد که شلنبرگ در سایهٔ هیملر به پیشرفت‌های درخشانی نایل گردید.

در نوامبر ۱۹۴۴ در آستانهٔ حملهٔ آردن که شب و روز مشغول کار بودم به قرارگاه جدید هیملر در هوهن لیشن احضار شدم. هیملر، دکتر کالتن برونر، ژنرال شلنبرگ، ژنرال بروتسمان و من پیرامون میز گرد بزرگی نشستیم. موضوع از چه قرار بود؟ در شرق، ریگا در ۱۳ اکتبر سقوط کرده بود و ارتش‌های شوروی پس از تصرف بلگراد در ۲۱ اکتبر به ایالت ترانسیلوانی متعلق به رومانی حمله‌ور شده و حومهٔ بودابست را بمباران کرده بودند. سرزمین رایش در معرض تهدید قرار گرفته بود.

هیملر توضیح داد که غرض از تشکیل این جلسه سازماندهی یک جنبش مقاومت است که به نظرم مارتین بورمان نام عجیب و مضحک ورولف (انسان گرگ صفت) را بر آن نهاده بود.

من در این میان چه نقشی داشتم؟ گوش‌هایم را باز کردم و نگاهی به دور و برم افکندم. قیافهٔ کلیهٔ حضار بسیار جدی بود و شلنبرگ طبق عادت معمول خود با حرارت از عقاید رئیسش پشتیبانی می‌کرد. من نتوانستم خودم را به فایده و مؤثر بودن انسان گرگ صفت قانع سازم، به این دلیل ساده که هر جنبش مقاومت باید در سطحی گسترده تشکیل شود، هدف‌های واقع‌بینانه و

سازنده داشته باشد و به‌خصوص به میزانی وسیع پشتیبانی و حمایت مالی شود. ممکن بود عملیات **انسان گرگ صفت** را در بالکان، ایران، روسیه، چین و نقاط دیگر عملی ساخت و از آن نتایج تاکتیکی سودمند گرفت اما نه در کشوری که دارای راه‌آهن، بزرگراه و جاده‌های بی‌شمار است و نمی‌تواند امید دریافت هیچ‌گونه کمکی را از خارج داشته باشد. در ۱۹۴۵ انتظار دریافت کمک از انگلیس و امریکا بر ضد شوروی به‌کلی پوچ و باطل بود.

البته در مدتی محدود ما می‌توانستیم از جنبشی از این نوع در کوه‌ها و جنگلهای «پناهگاه آلپ» استفاده نمائیم، آن هم در صورتی که این آخرین سنگر به منظور ادامهٔ جنگ با هدف سیاسی مجهز شده بود: گذار سربازان و مردم غیرنظامی ما از شرق به غرب. ولی در جاهای دیگر، عملیات **انسان گرگ صفت** ناگزیر تلافی خونین ارتش‌های اشغالگر دشمن را به بار می‌آورد بدون آنکه کوچکترین نفعی از این مقاومت عاید کشور شود. جنگی خرابکارانه از این نوع نمی‌توانست مفهومی داشته باشد مگر اینکه با آمیختن عملیات جنگی به معنی واقعی با شورش‌های ملت‌های اروپایی که زیر یوغ شوروی‌ها قرار گرفته بودند یا مستقیماً تهدید به بلشویک شدن می‌شدند، در مکان و زمان به پیشرفت نایل گردد.

من به **انسان گرگ صفت** اعتقاد پیدا نکردم و بی‌درنگ از هیملر تقاضا کردم که حوزهٔ عملیات یگان‌های ویژهٔ من در آن سوی جبهه‌های مختلف آلمان تعیین شود. او موافقت کرد و ژنرال اس اس پوتسمان مأمور سازماندهی این جنبش گردید. می‌دانیم همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، در عمل نتیجه فعالیت‌های **انسان گرگ صفت** صفر بود. هیچ آلمانی باشعوری نمی‌توانست از آن خشنود باشد. باعث نهایت خوشحالی است که عملیات **انسان گرگ صفت** را می‌توان در زمرهٔ عملیات تخیلی به‌شمار آورد.

در خلال همین کنفرانس گفتگو از سلاحهای جدید به میان آمد و من با نهایت بی‌احتیاطی گفتم طبق اطهار دریاسالار هایه امکان دارد روی بعضی از زیردریایی‌ها سکوی پرتاب موشک و-۱ تعبیه کرد. با شنیدن این کلمات

هیملر از جا پرید و به سوی نقشه‌هایی که نیمی از دیوار را پوشانده بود رفت و با هیجان گفت: «در این‌صورت باید نیویورک را بمباران و با خاک یکسان کرد!»

شلنبرگ نیز با شور و حرارتی رو به افزایش از عقاید رئیسش پشتیبانی کرد. او واقعاً هنرپیشهٔ خوبی بود. هیملر در حالی که چشمانش در پشت عینک پنسی از حدقه درآمده بود، ادامه داد:

«امریکائیها هم باید وزنهٔ این جنگ را تحمل کنند. باید بیدرنگ پیشوا را در جریان قرار داد و به دریاسالار دونیتس تلفن کرد. باور کنید اثر روانی چنین اقدامی بسیار مهم خواهد بود. من اطمینان دارم که امریکائیان تحمل نخواهند کرد که در خاک خودشان مورد حمله قرار گیرند. روحیهٔ آنان به صفر تنزل خواهد کرد. عقیدهٔ شما چیست؟»

شلنبرگ با تکان سر به شدت تصدیق می‌کرد. چهرهٔ دکتر کالتن بروئر واکنشی نشان نمی‌داد. ژنرال پروتسمان **انسانهای گرگ صفت** خود را شمارش می‌کرد. برای من هم دشوار بود در برابر مافوق‌هایم سخن بگویم. هیملر غرق در مطالعهٔ نقشهٔ امریکا شده بود. بدون شک دنبال هدف می‌گشت. پروتسمان از فراز پرونده‌هایش اشاره‌ای به من کرد و کالتن بروئر نگاهی معنی‌دار به من افکند. سکوت را شکستم برای اینکه به هیملر بگویم که شلیک موشک‌های و-۱ که هم‌اکنون نیز زیاد دقیق نیست اگر از یک زیردریایی که در اثر امواج بالا و پائین می‌رود صورت بگیرد، ممکن است به کلی بی‌اثر باشد. گفتم:

«دولت امریکا ادعا می‌کند که آلمان ایالات متحد را تهدید می‌کند. بمباران نیویورک با دو سه موشک و-۱ به تبلیغات روزولت دامن خواهد زد و آن را قرین موفقیت خواهد ساخت. تصور می‌کنم که اثر روانی این کار از هر لحاظ برای ما اسف‌انگیز باشد چون یقین دارم مردم امریکا به هیچ‌وجه دستخوش وحشت نخواهند شد بلکه مانند ملت انگلیس در دوران جنگ برق‌آسا بر فراز لندن در ۱۹۴۰، واکنش نشان خواهند داد. راستش را بگویم من امتیازی

را که از چنین عملیاتی می‌توانیم به‌دست آوریم، نمی‌بینم. باید فقط یک موشک و-۱ دقیقاً بتواند یک هدف مهم را مورد اصابت قرار دهد، آن هم پس از آن که رادیوی ما اعلام کند که در فلان روز، فلان ساعت، فلان هدف ویران خواهد شد.»

بلافاصله دکتر گالتن بروتر لبخندی به من زد و چنین اظهارنظر کرد:

«در واقع عاقلانه‌تر خواهد بود که صبر کنیم تا کارشناسان ما این سلاح را دقیق‌تر بسازند.»

هیملر مردد به ما نگریست. سپس آرام شد، نشست و اظهار داشت که مایل است در جریان پیشرفت آماده و دقیق شدن موشک‌های و-۱ قرار گیرد.

می‌دانیم که خاک ایالات متحد امریکا هیچ‌گاه نه با موشک‌های و-۱ آلمانی، نه با هواپیما و نه با زیردریایی هدف قرار نگرفت. ولی امروز خاک این کشور مصون از ویرانی نیست زیرا نیمی از کرهٔ زمین را می‌توان در عرض نیم ساعت ویران ساخت. پیشرفت متوقف نمی‌شود.

یکی از عجیب‌ترین شخصیت‌هایی که دیدم حاج امین‌الحسینی مفتی اعظم فلسطین بود که در ژوئیه ۱۹۷۴ درگذشت. وی در ۱۸۹۵ در بیت‌المقدس به‌دنیا آمده، تحصیلات خود را در علوم الهی به پایان رسانده، در سلک علمای دینی مسلمان درآمده و در طی جنگ جهانی اول با ارتش عثمانی جنگیده بود. وی از ۱۹۱۷ که لرد بالفور اصل تشکیل کانون ملی یهودیان در فلسطین را پذیرفت، باتعصب به مبارزه با انگلیس‌ها پرداخت. این کار موجب شد که انگلیسیها او را بازداشت و به ده سال زندان محکوم کردند. او به ماوراء اردن پناهنده شد و به سمت مفتی اعظم و رئیس شورای عالی مسلمین انتخاب گردید. درنتیجه به او اجازه داده شد پیروزمندانه به بیت‌المقدس بازگردد. کمیسر عالی بریتانیا در فلسطین کوشید با او سازش کند ولی توفیقی نیافت. در ۱۹۲۹ حاج امین علیه استعمار صهیونیست‌ها اعلان جهاد داد زیرا او در عین حال هم رهبر سیاسی و هم رهبر مذهبی بود. نظر به

اینکه دوباره تهدید به بازداشت شده بود به لبنان گریخت و فرانسویان محتاط او را در خانه‌ای در بیروت به شدت تحت نظر قرار دادند. اما او فرار کرد و پس از ماجراهای باورنکردنی به بغداد رسید. در بغداد دوستش رشید عالی گیلانی در ۱۹۴۱ دست به کودتایی زد که از پشتیبانی ما برخوردار گردید. دلیل این پشتیبانی حق توقفی بود که دولت سوریه تحت قیمومت فرانسه به رغم تلاش‌های فوق‌العادهٔ اینتلیجنس سرویس، موقتاً به هواپیماهای آلمانی اعطا کرد. اما رشید عالی شکست خورد و یک بار دیگر حاج امین ناچار به فرار شد. ریشش را تراشید، یک دست کت و شلوار چارخانهٔ پرنس دوگال پوشید و به ایران رفت. با این شکل و قیافه به عنوان پیشخدمت سفیر همراه با اعضای سفارت ایتالیا از تهران به ترکیه رفت. در ۱۹۴۲ در جزیرهٔ رودس و سپس در تیرانا بود. سرانجام به آلمان پناهنده شد و پیشوا او را به حضور پذیرفت.

حاج امین طرز رفتار خاص و اهمیت زیادی داشت. با ریش برفی سفید، چشمان آبی درخشان، قیافهٔ سفید شمایل یکی از شخصیت‌های هنرار و یک‌شب را مجسم می‌کرد. از پشتیبانی ما دریغ نمی‌ورزید و آفریکاکورپس رومل از نفوذ فوق‌العادهٔ او در افریقای شمالی بهرهٔ فراوانی برد.

حاج امین در ۱۹۴۶ در بازگشت از آلمان به مصر رفت، مجدداً به ریاست شورای عالی مسلمین انتخاب شد و نظریاتش در کنفرانس‌های اسلامی کراچی (۱۹۵۱) و باندونگ (۱۹۵۵) بسیار مورد توجه قرار گرفت. به برکت او ما توانستیم عملیات جالب توجهی در خاورنزدیک انجام دهیم.

نخستین عملیات عبارت از این بود که لوله‌های دوگانه نفت عراق به مدیترانه را از کار بیندازیم و غیرقابل استفاده کنیم. دسته‌های کارگران عرب چندین بار این شریان حیاتی که نفت عراق را به پالایشگاههای بزرگ حیفا و طرابلس می‌رساند، منفجر کرده بودند. اما لوله‌ها به سرعت تعمیر شده بود. می‌بایست کار را از سرگرفت.

بهترین راه حل این بود که دست کم یکی از ایستگاه‌های تلمبه‌زنی را از

کار بیندازیم. دو سه ماه وقت لازم بود که آنها را دوباره به راه اندازند. مهندسان ما یک بمب شناور کوچک اختراع کرده بودند که می‌شد آن را داخل لولهٔ نفت کرد. ولی این دستگاه فقط دریچه‌های متحرک را خراب می‌کرد. پرتاب کردن بمبهای حرارتی بر روی لوله‌های نفت که لوله‌ها را ذوب و عبور نفت را دشوار می‌ساخت نیز به همین نتیجه منتهی می‌شد: کافی بود چند تکه از لوله‌ها را تعویض کنند.

بهترین راه حل حمله به ایستگاه تلمبه‌زنی بود. در کنار هریک از این ایستگاهها یک فرودگاه کوچک برای استفادهٔ هواپیماهای مراقب لولهٔ نفت و یک پناهگاه دفاعی احداث کرده بودند. بنابراین امکان داشت که یک گروه کوماندویی را شبانه با هواپیماهای بی‌موتور به یکی از آنها فرستاد. یکی از دوستان هانا رابچ به نام پروفسور گئورگی نوعی هواپیمای بی‌موتور اختراع کرده بود که می‌توانست ده جنگجو و ساز و برگشان را حمل کند و قادر بود سرعت کشش تقریباً ۴۰۰ کیلومتر در ساعت را تحمل نماید. ما در روستای آینرینگ در حومهٔ پاساو مسئله برگرداندن این هواپیماهای سنگین بی‌موتور و افراد کوماندوی خود را مورد بررسی قرار دادیم. گُندی در پیشرفت کار من را وادار کرد که از هواپیماهای باری امریکایی که سرنگون کرده بودیم یا ناچار به فرود اجباری در خاک آلمان شده و متخصصان فنی لوفت وافه آنها را تعمیر کرده بودند، استفاده کنیم.

سرانجام خبر دادند که ده دوازده فروند از این نوع هواپیماها آماده شده‌اند. هواپیماها می‌بایست ابتدا به جزیره کرت یا یونان پرواز کنند و از آنجا به خاور نزدیک بروند و برگردند.

عکس‌های خوبی از ایستگاه‌های تلمبه‌زنی و فرودگاه‌های «مراقبتی» آنها دراختیار داشتیم. زمین فرودگاه تا حدودی کوتاه به نظر می‌رسید ولی به ما اطلاع دادند که آنها را توسعه داده‌اند. هدف خود را انتخاب کردیم. تصمیم گرفتم که شش فروند هواپیمای چهارموتوره در محل فرود آیند و افرادمان به محض فرود، تحت پوشش توپ‌های سبک و مسلسل‌های سنگین قرار گیرند.

ابزار خاصی دراختیار داشتیم که به‌وسیلهٔ آن می‌توانستیم آنتن پناهگاه را ویران کنیم تا نتواند با رادیو اعلام خطر کند. متأسفانه در لحظه‌ای که مشغول تحویل گرفتن هواپیماها بودیم، حملهٔ هوایی دشمن به فرودگاه نظامی مونیخ، هواپیماهای دی‌سی ۴ و دی‌سی ۶ ما را روی زمین نابود کرد. عملیات بر ضد لوله نفت عراق به مدیترانه ناچار موقوف شد.

همچنین عملیاتی که برای مسدود کردن کانال سوئز در نظر گرفته بودیم عملی نشد. قرار بود روزی را انتخاب کنیم که هفت هشت کشتی در حال عبور از کانال باشند. مردان قورباغه‌ای ما نخستین و آخرین کشتی و هر قدر کشتی را که در میان آن دو می‌توانستند غرق می‌کردند. سپس شناگران جنگی ما به‌وسیلهٔ هواپیماهای بی‌موتور که در شبه‌جزیرهٔ سینا فرود آمده بودند جمع‌آوری می‌شدند. هنگامی که ترتیب جمع‌آوری هواپیماهای بی‌موتور داده شده، آن وقت دیگر بنزین هواپیما برای اینگونه عملیات نداشتیم.

طرحی که برای حمله به تأسیسات نفتی باکو تهیه کرده بودیم نیز به همین دلیل برای مدت نامعلومی به تعویق افتاد. سدهای برخی از بنادر جنوب انگلستان نیز فوق‌العاده آسیب‌پذیر بودند. فقط کافی بود اژدرهای انسانی خود را با هواپیماهای بی‌موتور به آنجا ببریم، ولی هواپیما وجود نداشت.

در میان این همه عملیات تخیلی، خوشحالم که به‌خصوص عملیات زوزهٔ گرگ را اجرا نکردم.

در اواخر نوامبر ۱۹۴۳ از سرفرماندهی کل ارتش به من دستور داده شد که همراه با یک دسته از گردان فریدنتال از طریق پاریس به ویشی بروم و منتظر دریافت دستور بعدی باشم. در پاریس با کوماندانتور آلمان (ستاد محلی ارتش) در میدان اپرا و هتل کنتیناتال در کوچه ریولی تماس گرفتم. از مشاهدهٔ تعداد بی‌شماری افسر از هر صنف که به این محلها رفت و آمد می‌کردند شگفت‌زده شدم. اما وقتی به هتل ماژستیک مقر فرماندار نظامی آلمان در فرانسه رفتم، تعدادشان باز هم بیشتر و درجاتشان بالاتر بود.

سرانجام فهمیدم که موضوع از چه قرار است: در ۹ نوامبر در کمیتهٔ نجات ملی فرانسه که مقر آن در الجزیره بود، سرتیپ شارل دوگل افسر مافوقش ارتشبد ژیرو را که ریاست کمیته را برعهده داشت از کار برکنار ساخته بود. سپس بی‌درنگ از دو رهبر کمونیست به اسامی سیدول و فاژون خواسته بود که به عنوان وزیر در کمیته شرکت نمایند. اطلاعاتی که موثق به‌نظر می‌رسید این فکر را به‌وجود آورده بود که در ویشی نیز عملیاتی شبیه به عملیات بادولیو در جریان است. طبق این اطلاعات قرار بود مارشال پتن رئیس کشور فرانسه را یک گروه کوماندوی انگلیسی ـ گلیست که با چتر نجات فرود خواهند آمد با کمک شخصیت‌هایی که پیرامون مارشال گرد آمده بودند، بدزدند.

در حالی که آمادهٔ هرگونه احتمالی بودم وارد ویشی شدم. شش گروهان پیاده، یک گردان از جنگجویان ویژهٔ خودم و دو گردان از لشکر اس‌اس هوهنشتافن دراختیار داشتم که در اطراف شهر در شمال در کنار فرودگاه، در غرب در کنار وشی، در شرق در کنار دوکوسه و در جنوب در هُت ریو مستقر ساختم: مجموعاً ۲۰۰۰ نفر که قادر بودند در مدتی کوتاه شهر را اشغال کنند. ضمناً یک گروه اکتشافی به جنگل راندان فرستادم بدون آنکه حتی یک چترباز را با چشم دیده باشند.

هیچ‌گونه اطلاعاتی از ادارهٔ کل امنیت و آب‌ور به من داده نشده بود. با لباس سویل به اتفاق فولکرسام رئیس ستادم موفق شدیم چند خبر ضد و نقیض کسب کنیم. متوجه شدم که ناراحتی در ویشی جنبهٔ جدی دارد ولی علت آن چتربازان اسرارآمیز گلیست نیست. ملاقات مشهور هیتلر و پتن در مونتوار (اکتبر ۱۹۴۰) نتایج منتظره را نه عاید آلمان کرده بود و نه فرانسه. به عقیدهٔ من پیمان صلح با فرانسه مدت‌ها پیش می‌بایست امضا می‌شد. ما از سه سال پیش این کشور را در اشغال داشتیم؛ سرنوشت نامعلوم جنگ روز به‌روز کمتر به نفع ما می‌شد؛ جنبش‌های مقاومت به‌وجود آمده بود که تقریباً همیشه کمونیست‌ها بر آنها تسلط داشتند، همان حزبی که رهبرانش در

ژوئیه و اکتبر ۱۹۴۰ به اعضای حزب سفارش کرده بودند که با سربازان ما برادروار رفتار کنند. پیشوا به قدری به مسایل فرانسه بی‌علاقه بود که اتوآبتس سفیرمان در فرانسه از دسامبر سال قبل به جای ویشی در پاریس به‌سر می‌برد.

پس از آنکه سربازان خود را در حول و حوش ویشی قرار دادم و هیچ دستورالعملی دریافت نکردم، به پاریس رفتم و در آنجا از قرارگاه پیشوا به من دستور داده شد که بیدرنگ به ایالت اوورنی برگردم و منتظر علامت رمز عملیات **زوزهٔ گرگ** باشم. می‌بایست به محفر ورود به ویشی حفظ جان رئیس کشور فرانسه و دکتر منترل پزشک مخصوص او را به عهده بگیرم. من مسئول جانشان بودم و هنگامی که گرگ زوزه می‌کشید دستورات بعدی را دریافت می‌کردم.

مارشال پتن در طبقهٔ سوم هتل دو پارک اقامت داشت و شاهد بودم که گارد شخصی مارشال که هر روز به او ادای احترام می‌کرد، شکل ظاهری خوبی داشت. احتمال می‌رفت که درگیری در صورتی که وقوع یابد، جدی باشد. اما آنچه پیش از هر چیز نگرانم می‌ساخت ساعتی بود که گرگ می‌توانست زوزه بکشد. امیدوار بودم در خلال شب زوزه نکشد. اگر ۲۰۰۰ یا ۳۰۰۰ چترباز دشمن در ساعت ۲ بامداد بر روی ویشی فرود می‌آمدند، امیدوار بودم مارشال در جریان حمله قرار گرفته لباس پوشیده باشد.

باید اذعان کنم که احترام فراوانی برای این سرباز پیر قایل بودم که هنگامی که همه چیز از دست رفته بود، سیاستمداران او را به یاری طلبیده بودند. در آن زمان او هشتاد و هشت سال داشت و در لباس نظامی آبی آسمانی خیلی شیک و رق بود. با دیدن او نمی‌توانستم به یاد مارشال فن هیندنبورگ نیفتم که او نیز پس از جنگ جهانی اول وزنهٔ شکست را بر روی شانه‌هایش حمل کرده بود. هنگامی که فیلیپ پتن محکوم به مرگ شد، هشتاد و نه سال داشت.[1]

۱. در سال ۱۹۴۵ مارشال پتن به جرم خیانت به میهن و همکاری با دشمن محکوم به اعدام شد ولی ژنرال دوگل رئیس دولت موقت فرانسه از اختیارات قانونی خود استفاده کرد و به او

خوشحالم که گرگ زوزه نکشید و ما برای استفاده از مرخصی عید میلاد مسیح ویشی را ترک کردیم.

اقرار می‌کنم که از زندانی کردن یک مارشال دیگر که ماهیتی به کلی متفاوت داشت بسیار خوشحال می‌شدم: یوسیپ بروز تیتو. اصل و نسب رئیس کشور [سابق] یوگسلاوی مورد مناقشه است. آلکساندر بوتزاریس دوست فقیدم تأکید می‌کرد که مادربزرگ کروات تیتو تخیلی است. یوسیپ بروز به‌طور رسمی در ۱۸۹۲ در کومروج به دنیا آمده است. در جوانی قفل‌ساز بوده، در جنگ جهانی اول در ارتش اتریش ـ مجارستان خدمت کرده در ۱۹۱۵ به درجهٔ گروهبانی ارتقاء یافته و در کوههای کارپات به‌دست روس‌ها اسیر شده است. سپس گویا دوش به دوش کمونیست‌ها در منطقهٔ اُمسک جنگیده است. نویسندگان شرح حال رسمی او ادعا می‌کنند که او با نام مستعار والتر در حزب کمونیست یوگسلاوی فعالیت می‌کرده است. آیا این همان بروز است که پس از پنج سال اقامت در زندان در ۱۹۳۴ در وین مبارزه می‌کرد و از ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۶ در آموزشگاه ویژهٔ مسکو به تحصیل اشتغال داشت و در سال‌های ۱۹۴۲ـ۱۹۴۱ رهبری جنبش مقاومت طرفدار شوروی را در یوگسلاوی برعهده گرفت؟ معلوم نیست، شاید.

در بهار ۱۹۴۴ سرفرماندهی کل ارتش به من دستور داد که قرارگاه تیتو که جای ژنرال میخائیلوویچ را در ذهن چرچیل گرفته بود، کشف و ویران کنم. میخائیلوویچ وزیر جنگ پی‌یر دوم پادشاه جوان یوگسلاوی که در لندن در تبعید به‌سر می‌برد، از پیشرفت کمونیست‌ها وحشت کرده و چتنیک‌های او در نبرد با سربازان تیتو دوش به دوش سربازان مجار، کرواتهای آنته پاولیچ و حتی سربازان خود ما تردید به خود راه نداده بودند.

تیتو در کجا مخفی شده بود؟ یوگسلاوی پر از مناطق کوهستانی و جنگل

یک درجه تخفیف داد. دولت فرانسه مارشال پتن سالخورده را به زندان جزیره دیو در اقیانوس اطلس منتقل کرد و وی در ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۱ در سن ۹۵ سالگی درگذشت.

بود که برای فعالیت‌های چریکی جان می‌داد. اطلاعاتی که سرویس‌های صلاحیت‌دار آب‌ور و ادارهٔ کل امنیت رایش دراختیارم گذاشته بودند مبهم و گاهی ضد و نقیض بود. از بلگراد به آگرام در حوالی زاگرب رفتم و در آنجا سرویس اطلاعاتی خودم را تشکیل دادم. آن را به سه افسر کارآزموده سپردم که مأمور ادارهٔ سه شبکهٔ جدا از یکدیگر شدند. مأموران هر یک از شبکه‌ها می‌بایست مستقل از یکدیگر عمل کنند و تصمیم گرفتم بدون کسب اطلاعات همگن دست به هیچ اقدامی نزنم. وقتی چنین اطلاعاتی دریافت شد، با سرعت و پنهان‌کاری لازم دست به کار می‌شدیم. باید مواظب بود که دشمن حیله‌گر که شش لشگر ما را شکست داده بود هوشیار نشود.

من یک گردان آموزشی از شکارچیان خود را که به خوبی آموزش دیده بودند در فروسکاگورا ـ سلسله جبالی به موازات دانوب ـ مستقر ساخته بودم که هر روز مشغول عملیات بر ضد طرفداران تیتو بودند. گویا یک کاروان نظامی توجه نگهبانان مارشال را جلب کرده بود. از این‌رو به اتفاق دو تن از افسرانم تمام منطقه را با یک اتومبیل غیرنظامی پیمودیم. وقتی از جاده‌های بسیار بد از درهٔ ساو گذشتیم و به برکو و سپس زاگرب رسیدیم، فرماندهان پادگان آلمانی از اینکه صحیح و سالم هستیم شگفت‌زده شدند. راهی که از آن عبور کرده بودیم در کنترل پارتیزان‌ها قرار داشت. در واقع با چند گروه روستائیان ریشوی تفنگ به دوش برخورد کرده بودیم و بی‌درنگ ضامن مسلسل‌های دستیمان را کشیده بودیم ولی این افراد دلیر ضمن عبور صمیمانه به ما سلام داده بودند. به‌زودی دریافتم که روستائیانی که با ما برخورد کرده بودند، پارتیزان هستند. اگر از حمله به ما خودداری کرده بودند به این دلیل بوده که ما را قابل ندانسته بودند. من مرتکب یک بی‌احتیاطی بزرگ شده بودم: تیتو اسکورزنی را ربود! چه عنوان زیبایی برای روزنامهٔ دیلی‌میرور در مه ۱۹۴۴!

در اواخر بهار به برلین بازگشتم و از منابع گوناگون اطلاع یافتم که تیتو و ستادش در بوسنی در حوالی دروار هستند. بی‌درنگ سروان آدریان فن

فولکرسام رئیس ستاد خود را برای آگاه ساختن فرمانده سپاه دهم مستقر در آن ناحیه فرستادم که ما درصدد آغاز عملیات پرش اسب علیه تیتو می‌باشیم. در حال عزیمت به محل بودم که فولکرسام به‌طور ناگهانی به فریدنتال برگشت و محرمانه اظهار نمود:

«یک جای کار عیب دارد. ژنرال با سردی مرا به حضور پذیرفت. تصور می‌کنم در مورد پرش اسب زیاد نمی‌توانیم روی او حساب کنیم.»

به‌زودی یک پیام رادیویی از دفترمان در زاگرب، علت این رفتار خصمانه را روشن کرد: «سپاه دهم حمله به قرارگاه تیتو را تدارک می‌بیند. تاریخ عملیات ۲ ژوئن ۱۹۴۴ تعیین شده است.»

این کار از دو جهت احمقانه بود. اگر ژنرال این نقشه را به من اطلاع داده بود با کمال میل خود را تحت اوامر او قرار می‌دادم، افتخار پیروزی را به او واگذار می‌کردم و این‌قدر شهامت داشتم که مسئولیت را درصورت شکست بپذیرم. اما یک موضوع مهم‌تر در میان بود: چون می‌دانستم که حمله در ۲ ژوئن صورت خواهد گرفت و تیتو هم آن را می‌دانست، بی‌درنگ قاصدی به ستاد سپاه دهم در بانژالوکا فرستادم و تقاضا کردم حمله را به بعد موکول کنند. اما آنها اعتنا نکردند. حمله در روزی که تعیین شده بود انجام شد و قوای مهم آلمان با واحدهای پارتیزانی آگاهی یافته روبرو گردیدند. یک گردان چترباز از سپاه اس‌اس در درهٔ دروار در دام افتاد که ناچار شدند برایشان با هواپیماهای بی‌موتور کمک بفرستند؛ یک گردان از لشکر **براندنبورگ** نیز مجبور شد به عقب‌نشینی سربازان آلمانی که از هر سو مورد حمله قرار گرفته بودند، پوشش بدهد. گردان مزبور تحت فرماندهی سرهنگ دوم والتر شجاع بود که در این جریان مجروح شد و در ژانویه ۱۹۴۵ به‌جای فولکرسام ریاست ستاد من را برعهده گرفت. همینطور گردان‌های چترباز اس اس و **براندنبورگ** نیز در سپتامبر ۱۹۴۴ تحت فرماندهی من قرار گرفتند. براندنبورگی‌های دلیر در دستگاه من شعبه جنوب شرقی **انجمن شکار** را تشکیل دادند، در حالی که سایرین که کروات بودند و تحت فرماندهی

سرگرد اوتوبک آلمانی قرار داشتند در **انجمن شکار** ایتالیا ادغام شدند. دربارهٔ سرگرد بک در صفحات بعد گفتگو خواهم کرد.

طبیعی است که یوسیپ بروز گریخته بود. در قرارگاه او دو افسر بدبخت انگلیسی یافت شدند که بدون شک رابط او بوده‌اند و یک لباس نظامی عالی که از قرط نوی می‌درخشید. تیتو در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۳ به خودش درجهٔ مارشالی داده بود و درنتیجه اونیفورم مارشالی می‌پوشید. اندکی بعد مطلع شدم که به جزیرهٔ ویس پناهنده شده است. ولی قضیهٔ سوء قصد ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ مانع شد که من عملیات پرش اسب را در دریای آدریاتیک اجرا کنم.

مردم فراموش کرده‌اند که سرکوبی در یوگسلاوی از آوریل ۱۹۴۵ آغاز گردید. در ۱۱ نوامبر همین سال تیتو جمهوری سوسیالیست فدراتیو را اعلام، خاندان قره ژرژویچ را از سلطنت خلع و کلیه املاک سلطنتی را مصادره کرد. در ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۶ ژنرال میخائیلوویچ و اعضای ستادش را تیرباران کرد، دهها هزار کروات و صرب را کشت و ۳،۶۷۰،۰۰۰ نفر طرفداران رژیم سابق را بازداشت کرد که بسیاری از آنان در زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها جان سپردند. چرچیل در اوت ۱۹۴۵ به سادگی به بی‌بردوم پادشاه یوگسلاوی نوشت:

«اطلاع یافته‌ام که در یوگسلاوی حوادثی روی می‌دهد که باعث تأسف من می‌باشد و متأسفانه جلوگیری از آنها در قدرت من نیست.»

این مرثیهٔ کسانی است که در یوگسلاوی با کمونیسم مبارزه می‌کردند. بعید به‌نظر می‌رسد که رژیم کمونیستی مدت مدیدی پس از مرگ تیتو به حیات خود ادامه بدهد.

در اینجا اجازه می‌خواهم یک خاطرهٔ شخصی را نقل کنم. دنیا کوچک است. پس از پایان جنگ تصادفاً با یکی از دو افسر انگلیسی که یوسیپ بروز هنگام فرار برجای گذاشته بود در جزیره مایورکا آشنا شدم. او نیز مانند من به کشتی تفریحی یک دوست مشترک دعوت شده بود و به‌زودی با هم دوست شدیم، چون به یگان‌های ویژهٔ دیوید استرلینگ تعلق داشت. او در دوران جنگ در حملهٔ موسوم به «سرگرد خیالی» به بنغازی شرکت نموده بود

ـ حمله‌ای که با اتیفورمهای نظامی دشمن صورت گرفته ولی به شکست انجامیده بود ـ سپس رهبری یک گروه کوماندوی سری انگلیسی در ایران را عهده‌دار شده و یک سرلشکر ایرانی طرفدار آلمان را از اصفهان ربوده و به فلسطین برده بود.[1] آنگاه در رأس یک هیئت نظامی نزد تیتو اعزام شده بود. این دشمن سابق که اکنون تبدیل به دوست شده و به درجهٔ سرتیپی ارتقاء یافته بود، فیتنرروی مکلین نام داشت. به من گفت که طی اقامتش در قرارگاه «مارشال» به روشنی دریافته بود که اگر تیتو پیروز شود، کمونیسم و ترور پیروز خواهند شد. بنابراین پی‌درپی پیام‌هایی در این خصوص به لندن ارسال داشته بود. ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. مکلین گفت:

«اوضاع بی اندازه خطرناک و برخلاف آنچه تصور می‌کردم منافع بریتانیا در بالکان اقتضا می‌کند بود که در اوایل ۱۹۴۳ به جبل‌الطارق رفتم ـ که کار آسانی نبود ـ تا از آنجا به نخست‌وزیرمان تلفن کنم. وقتی چرچیل در آن سوی خط حاضر شد، تصویری واقع‌بینانه از آینده‌ای که تیتو برای یوگسلاوی تدارک می‌دید ترسیم نمودم. چرچیل گذاشت صحبت کنم و وقتی سخنانم به پایان رسید گفت: «در مورد شخص خودتان بعد از جنگ چه نقشه‌ای دارید؟»

با حیرت پاسخ دادم که قصد دارم در ملکی که در اسکاتلند دارم گوشه‌گیری اختیار کنم. پرسید: «پس اگر درست فهمیده باشم قصد ندارید در یوگسلاوی بمانید؟» پاسخ دادم: «نه قربان، البته که نه.» و صدای چرچیل را شنیدم که می‌گفت: «در این‌صورت برای شما چه اهمیتی دارد که پس از جنگ در یوگسلاوی چه اتفاقی روی خواهد داد؟»

سرویس‌های جاسوسی امریکا حمله به قرارگاه تیتو را به من نسبت دادند و گمان کردند که فرماندهی گردان چترباز سپاه اس‌اس با من بوده است. این

۱. این سرلشکر ایرانی فضل‌الله زاهدی بود که ده سال بعد در مرداد ۱۳۳۲ در ازای دریافت ۲ میلیون دلار دستمزد به وطنش خیانت کرد و با کمک سازمان اطلاعات مرکزی امریکا و عده‌ای اوباش و روسپی اقدام به کودتای نظامی علیه دولت ملی دکتر مصدق کرد و ایران را به راهی سوق داد که سرانجام به انقلاب انجامید.

موضوع واقعیت نداشت ولی شکارچیان ویژهٔ من زندگی را برای سربازان دلیر تیتو تلخ کردند. در فرومسکاگورا مدتی ما و پارتیزان‌ها مشترکاً یک پزشک غیرنظامی ضرب داشتیم، چون پزشک نظامی ما هنوز نتوانسته بود به واحد خود بپیوندد. این وضع مبادلهٔ اسرای زخمی را تسهیل می‌کرد.

ما با اسیر کردن چند افسر رابط انگلیسی که در میانشان راندولف چرچیل پسر نخست‌وزیر بریتانیا نیز حضور داشت تا حدودی انتقام خود را گرفتیم. آنچه این واقعه را مضحک‌تر می‌ساخت این بود که شکارچیان ما با تجهیزاتی که چرچیل برای تیتو فرستاده بود سرتاپا مسلح شده بودند. افتخار این پیروزی نصیب سرگرد بک می‌شود که شخصی بود بسیار شریف که در جنگ جهانی اول با داشتن درجهٔ استوار یکمی به دریافت نشان صلیب بزرگ زرین شجاعت نایل شده بود. اوتوبک که با آداب و رسوم بالکان به‌خوبی آشنایی داشت، در ضمن باهوش و زرنگ هم بود. پس از آنکه با تأخیر زیاد اسکناس‌های تقلبی ۵ و ۱۰ لیره استرلینگ در اختیارمان قرار دادند، به برکت آنها واسطه‌های سرگرد توانستند کامیون‌های پر از اسلحه و مهمات و مواد مختلفی را که زیردریایی‌ها و کشتی‌های کوچک انگلیسی منظماً در ساحل آدریاتیک تخلیه می‌کردند، از پارتیزان‌ها خریداری کنند. شکارچیان مستقیماً این محموله‌ها را دریافت و در ازای آن لیره‌های تقلبی می‌پرداختند که پارتیزان‌های خوشحال آنها را با هزاران دینار مبادله می‌کردند. این دهد و ستد قاچاق با رضایت عموم ماههای متمادی ادامه داشت تا لحظه‌ای که ستاد تیتو از آن بو برد. ضمن تحویل و تحول اجناس زدوخوردی صورت گرفت و ناچار مبادلات قطع شد.

اسکناسهای مزبور را جاعلین حرفه‌ای ساخته بودند که در زمان جنگ در اردوگاههای کار اجباری بازداشت و به همین منظور آزاد شده بودند. شخصی به نام والتر هاگن در کتابی تحت عنوان عملیات برنهارت ادعا می‌کند که کلیهٔ این ماجرا را فاش ساخته است. هاگن نام مستعار ویلهلم هوبتل یکی از همکاران شلنبرگ در ادارهٔ ششم (امور خارجی) ادارهٔ کل امنیت رایش

می‌باشد. او در دادگاه نورنبرگ با ایفای نقش مطیعی که فضات فرانسوی «شاهد برای تعقیب» می‌نامند توانست جانش را نجات دهد. او از مدت‌ها پیش در دودوزه بازی کردن مهارت داشت. امروزه با دانستن اینکه هویتل از ۱۹۴۳ در سویس با آلن دالس رئیس آیندهٔ سازمان اطلاعات مرکزی امریکا در تماس بوده است، یک بار دیگر گرفتار «جادوی» امور جاسوسی می‌شویم.

دکتر یالمار شاخت پس از جنگ به من اظهار داشت که بانک مرکزی آلمان از ساختن لیره‌های تقلبی بی‌اطلاع بوده است. با وجود این چند قطعه از این اسکناس‌ها همراه با یک نامهٔ جعلی بانک مرکزی آلمان جهت کارشناسی به اتحادیهٔ بانک‌های سویس ارسال و اعلام شد گمان می‌رود که این اسکناس‌ها تقلبی باشد. سویسی‌ها پس از آزمایش دقیق پاسخ دادند که اسکناس‌ها واقعی است و بانک انگلستان تصدیق می‌کند که شمارهٔ سری و تاریخ نشر آنها کاملاً با اسکناس‌های در گردش تطبیق می‌کند.

توزیع کنندهٔ این اسکناس‌های تقلبی یک آبجوساز ماهر به نام فریدریش شوند بود که در تشکیلات اس اس به او درجهٔ افتخاری داده بودند و البته کارمزد خوبی دریافت می‌کرد. گمان میکنم که این شخص پس از جنگ بخش عمدهٔ لیره‌های تقلبی در اختیار خود را پنهان یا نابود کرده است و گمان می‌کنم سرویس‌های جاسوسی بریتانیا جداً به این موضوع پرداخته باشند.

شوند که یقیناً در این عملیات مالی، پولی از دست نداد قبلاً هم شخص ثروتمندی بود. او به پرو پناهنده شد و شاید هنوز هم زنده باشد و با تجمل زندگی کند. در مورد این شخص «وجدان انسانی» به هیچ‌وجه به طغیان درنیامد، هیچ‌گاه مسترد نشد و مورد محاکمه قرار نگرفت. ولی دستخوش ناراحتی‌های خانوادگی گردید. دخترش که با یک پروبی ازدواج کرده بود که به او خیانت می‌کرد، شوهر بی‌وفا را با شلیک یک گلولهٔ هفت‌تیر به قتل رساند. این جنایت عشقی بازتابی نامطلوب داشت. اما همان‌طور که سیسرون

ـ منظورم سیسرون واقعی است ـ در خطابه مشهوری علیه ورس می‌گوید:[۱] «داشتن صندوقی پر از پول خیلی از مسائل را حل می‌کند.» ولی به سیسرون قلابی یعنی پیشخدمت سفیر انگلیس در آنکارا لیره‌های تقلبی پرداختند، در حالی که اطلاعاتی که به ما داده بود ارزش طلا را داشت. در ۱۹۵۴ بازنا نامه‌ای به دکتر ادنائر صدراعظم آلمان نوشت و از این «بی‌عدالتی بزرگ» شکایت و تقاضا کرد در ازای ۱۲ میلیونی که در تصرف داشت و در یک بانک سویسی مسدود شده بود کمک ناچیزی به مبلغ ۲،۱۰۰،۰۰۰ مارک به او بشود. متأسفانه صدراعظم آلمان به تقاضای سیسرون ترتیب اثر نداد.

هنگامی که مشغول تدارک عملیات کوماندویی در مشرق زمین بودیم، والتر شلنبرگ به من گفت: «بدون شک همه چیز اصلاح خواهد شد، چون ما آنقدرها هم فقیر نیستیم.» بدین‌سان از وجود لیره‌های تقلبی آگاه شدم و وقتی مسئله پیدا کردن و رهایی موسولینی مطرح شد افسر مأمور پرداخت ادارهٔ ششم ۵۰۰۰ لیره به کارل رادل پرداخت. رادل اسکناس‌ها را در یک جامه‌دان کوچک که با کلید بسته می‌شد نهاد. من سفارش کرده بودم که در استفاده از این پول صرفه‌جویی کامل بشود. به دنبال آن نیز از دکتر برگر که او را مأمور توزیع اسکناسها میان دهها افسر اطلاعاتی زیردستم کرده بودم خواهش کردم که دقیقاً حساب پس بدهد. باید بگویم که دکتر برگر همیشه این اسکناسها را واقعی تلقی نمی‌کرد و گاهی در خرج کردن آنها گشاده‌دستی نشان می‌داد و سرانجام نیز نتوانست برخی از هزینه‌ها را توجیه کند. به ناچار خشمگین شدم و گفتم از لحظه‌ای که این لیره‌ها به دست ما سپرده شده نباید تقلبی دانسته شود. خوشبختانه در پایان کار توانستیم بخش عمدهٔ آنها را به صندوق ادارهٔ ششم برگردانیم.

---

۱. لیسینیوس ورس دولتمرد رشوه‌خوار مشهور رومی در ۷۹ قبل از میلاد به فرمانداری جزیرهٔ سیسیل منصوب شد؛ کمر اهالی سیسیل را با فشار مالیات‌ها خرد کرده بدون آنکه شهروندان رومی را معاف کند. سپس بازداشت و محاکمه شد ولی بدون آنکه منتظر نتیجه و محاکمه‌اش بماند جلای وطن کرد.

لازم است تصریح کنم که نه من و نه کارل رادل به این پول‌ها دست نزدیم و کلیهٔ هزینه‌های شخصی خود را از مواجبمان پرداختیم. بعضی خواهند گفت ما ابله بودیم. ولی برداشت ما از موضوع به این نحو نبود. لیره‌های استرلینگ تقلبی برای ما سلاحی به‌شمار می‌رفت که به‌وسیلهٔ آن می‌خواستیم دشمن را شکست بدهیم. ما سرباز بودیم و هیچ‌وقت به فکرمان خطور نکرده بود که در ضمن کار پولی به جیب بزنیم. در یوگسلاوی بدون ناراحتی وجدان دستور استفاده از این اسکناس‌های تقلبی را دادم. هرچه بیشتر اسلحه می‌خریدیم پارتیزان‌ها برای کشتن همقطارانمان سلاح کمتری در دست داشتند.

پس از جنگ، شمار مورخان و روزنامه‌نگارانی که نوشتند با چشم خودشان مرا در حوالی دریاچهٔ توپلیتس دیده‌اند زیاد بود. من «رئیس ستاد کوماندوی ویژه‌ای بودم که مأموریت داشت گنجهای اس اس را که در قعر دریاچه فرورفته بود بازیابد.» طبعاً درحدود سی صندوق که در عمق ۳۰ تا ۴۰ متری قرار داشت محتوی «میلیون‌ها لیرهٔ استرلینگ قلابی بود.»

دریاچهٔ توپلیتس در زمان جنگ مرکز آزمایش و تمرین‌های نیروی دریایی بود و احتمال دارد در قعر دریاچه صندوق‌های محتوی اسکناس، اسناد یا چیزهای دیگر وجود داشته باشد. اما من نمی‌دانم و هرگز به این موضوع نپرداخته‌ام. در ۱۹۶۳ شخصی به نام ماکس گروبر، افسر سابق اس‌اس اظهار داشت که در ۱۹۴۵ شاهد انداختن صندوقها در دریاچه بوده و مرا در ساحل دریاچه دیده بوده است.

هنگامی که کمیسیون تحقیق دولت اتریش از وی بازجویی به عمل آورد ناچار شد اعتراف کند که اولاً او هرگز افسر اس‌اس نبوده است. ثانیاً قبل از آنکه اعضای کمیسیون او را به کنار دریاچه توپلیتس ببرند، هیچ‌گاه قدم به آن محل نگذارده بوده است. ثالثاً بنابراین هرگز شاهد افکندن صندوق‌ها در دریاچه نبوده است. رابعاً نام من را در این قضیه مخلوط کرده تا «حرفش را باور کنند.» این شخص به اتهام شهادت دروغ محکوم به زندان شد.

سپس کمیسیون تحقیق اتریش دستور داد صندوقها را از دریاچه خارج

کنند، بدون آنکه هنوز کسی آگاه شده باشد که محتوی چه چیزهایی بوده‌اند. غم‌انگیزترین جنبهٔ این قضیه این بود که یک غواص نوزده سالهٔ جوان مونیخی به نام اگنر در نوامبر ۱۹۶۳ در این ماجرا غرق شد. از آن پس دولت اتریش عاقلانه هرگونه عملیات جدیدی را غدقن ساخت.

هیجان‌انگیزترین گزارش دربارهٔ این موضوع را روزنامهٔ سوئدی **واگن فرامات** در ۳۰ نوامبر ۱۹۶۳ منتشر کرد. شخصی به نام پالم کوئیست اعتراف کرده بود که هر شب با هواپیما از استکهلم به کنار دریاچه‌توپلیتس می‌رفته و تحت رهبری من تعداد بی‌شماری صندوق‌های محتوی «گنج» را از دریاچه خارج می‌ساخته است. او چند شمش طلا با خود آورده بود که در گاوصندوقی در خانه‌اش حفظ می‌کرد. همین شخص سردبیر یک روزنامهٔ دیگر سوئدی موسوم به **آفتون بلادت** را بنیتو موسولینی معرفی کرد که با جراحی پلاستیک چهره‌اش را تغییر داده و من هزینهٔ آن را با پول «گنج» توپلیتس پرداخته‌ام. این پول به من اجازه داده است که دوچه را به سوئد ببرم و به سردبیری **آفتون بلادت** منصوب کنم!

می‌توانم مثال‌های دیگری از افسانه‌های حیرت‌انگیز در این‌خصوص بزنم. اما همین‌قدر کافی است. روشن است که از پانزده سال پیش شماری افراد از «گنج» ادعایی دریاچهٔ توپلیتس منتفع شده و بیشرمانه از زودباوری مردم سوءاستفاده کرده‌اند.

اطمینان قطعی دارم که گنج سپاه اس اس وجود دارد و آن شهامت و ازخودگذشتگی رفقایمان در دوران این جنگ وحشتناک می‌باشد.

اسکناس‌های تقلبی را می‌توان در عداد جنگ‌افزارهای غیرمتعارف طبقه‌بندی کرد. اما جاعلین ما این امتیاز را نداشتند که آن را اختراع کنند. آنها از انگلیسیها تقلید می‌کردند که از سال ۱۷۹۴ تا ۱۷۹۷ به بهانهٔ اینکه می‌خواهند به جنگ داخلی در وانده کمک کنند، فرانسه را در اسکناسهای

تقلبی غرقه ساختند.[1]

استالین از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۷ دستور داده بود دهها میلیون دلار تقلبی به شکل اسکناس‌های بانک فدرال امریکا بسازند. اسکناسهای مزبور به‌خصوص در چین، هاوائی، مونترآل، سانفرانسیسکو، بلگراد و حتی برلین در جریان گذاشته شد. در برلین ابتدا متوجه شدند که بسیاری از اسکناسهای صد دلاری جعلی است و در روسیه شوروی ساخته شده است. روزنامه برلینر تاگبلات در ۲۳ ژانویه ۱۹۳۰ و سپس نیویورک تایمز در ۲۴ فوریه ۱۹۳۳ به همین نتیجه رسیدند: دلارهای تقلبی از روسیه می‌آمد و به‌وسیلهٔ مأموران شناخته شدهٔ شوروی در گردش گذاشته می‌شد که البته این کار اشتباه بود.

حیف که ما در ۱۹۴۱ محموله‌های تفنگ خودکار روسی (آفتامات) را نخریدیم. ساختن این اسلحه که استعمال آن بسیار آسان است و در یک ثانیه ده گلوله شلیک می‌کند، ثابت می‌کرد که شوروی‌ها با چه دقتی جنگ را تدارک دیده‌اند. تفنگ مزبور به سرباز روسی قدرت آتش برتری می‌داد.

انگلیسی‌ها نیز به نوبهٔ خود جنگ‌افزارهایی تکمیل شده و آسان داشتند: در درجهٔ اول مسلسل دستی استن که می‌شد به لولهٔ آن صداخفه‌کن نصب کرد.

به مجرد اینکه فرماندهی گردان مأموریت‌های ویژه به من محول شد، به این نوع جنگ‌افزار که مستقیماً از لندن برایمان ارسال می‌شد علاقه‌مند شدم. در هلند چندین شبکهٔ مقاومت را کشف کردیم که فعالیتشان ناچیز بود ولی به سرویسهای ویژهٔ ما اجازه دادند گفتگوهای رادیویی جالبی با دشمن برقرار سازند. از این طریق بود که من یک تپانچه با صداخفه‌کن به لندن سفارش

۱. این فکر از ویلیام پیت نخست‌وزیر وقت بریتانیا بود. شمار اسکناسهای تقلبی به اندازه‌ای بود که بعزودی این پول کاغذی هیچ ارزشی نداشت. سکهٔ لوئی طلا که در نوامبر ۱۷۹۵ با ۲۵۰۰ فرانک کاغذی مبادله می‌شد، یک ماه بعد ۶۵۰۰ فرانک ارزش پیدا کرد. هیئت مدیره ناچار شد اسکناس را در ۱۷۹۷ منعی کند.

دادم. پانزده روز بعد از ناخدای هلندی یک کشتی سوئدی که به نظرم جاسوس دوجانبه بود، تپانچه را دریافت نمودم. در سال ۱۹۴۳ کلیه کوماندوهای انگلیسی از این تپانچه ۷/۶۵ میلیمتری با صداخفه‌کن دراختیار داشتند. در لاهه بودم که اسلحه را به من دادند. پنجره اتاقی را که دفتر کارم بود گشودم و چند گلوله به گروهی مرغابی که بر روی دریاچه گراخت جولان می‌دادند شلیک کردم. کوچک‌ترین صدایی شنیده نشد و عابرین حتی سرشان را بلند نکردند.

من نخستین جنگجوی آلمانی بودم که مجهز به یک قبضه مسلسل دستی استن با صداخفه‌کن بود. بدیهی است که اگر افراد یک گروه کوماندو بتوانند در سکوت تیراندازی کنند، از چه امتیازی برخوردار خواهند بود. همین‌طور در جبهه، اگر یک گروه گشتی چنین اسلحه‌ای در اختیار داشته باشد می‌تواند با حداقل تلفات، ضربات مهلکی به دشمن وارد سازد.

مسلسل دستی استن حتی بدون صداخفه کن دارای امتیازات واقعی است. به دلایل گوناگون بر مسلسل دستی آلمانی برتری دارد: ساخت آن سه بار کمتر وقت می‌گیرد، هزینهٔ آن چهار برابر ارزان‌تر از مال ما تمام می‌شود و باید اذعان کرد که دقیقتر است. استن می‌تواند در آب، برف، گل و لای بیفتد ولی به تیراندازی ادامه بدهد. ولی مسلسل‌های ما از حرکت بازمی‌مانند.

سعی کردم افسران بلندپایهٔ ادارهٔ تسلیحات و امور اقتصادی را که ریاستش به عهدهٔ ژنرال گئورگ توماس بود به این کار قانع سازم. آنان را دعوت به صرف شام در فریدنتال کردم و دربارهٔ تولید زنجیره‌ای استن به گفتگو پرداختیم. ولی آنها رغبتی نشان نمی‌دادند. بهار بود، هوا عالی بود و پس از صرف شام به مدعوین پیشنهاد کردم که در پارک به گردش پردازند و آنها پذیرفتند. مدتی به قدم زدن پرداختیم. ناگهان توقف کردم، دستشان را گرفتم و گفتم:

«مرا ببخشید آقایان، شما مرده‌اید، من هم احتمالاً مرده‌ام.»

در تاریکی همه از جا پریدند.

«مرده؟ ما مرده‌ایم؟»

در پشت سر ما یکی از سربازانم یک چراغ برق را روشن کرد: استن با صداخفه‌کن در دست، چند پوکه فشنگ را روی زمین نشان می‌داد. او یک رگبار هوایی شلیک کرده بود که هیچ کس صدای آن را نشنیده بود.

البته کارشناسان ادارهٔ تسلیحات از مرگ فرضی و ساکت خود تحت تأثیر قرار گرفتند ولی این نمایش مسلسل دستی در پارک هیچ فایده‌ای به بار نیاورد. پاسخی که همکاران ژنرال توماس رئیس ادارهٔ تسلیحات و امور اقتصادی سرفرماندهی کل به من دادند به شرح زیر بود:

> اصولاً ممکن است حق به جانب شما باشد. با وجود این شما به خوبی واقفید که مسلسل استن یک مدل دقیق نیست. در حالی که پیشوا به ما گفته و تکرار کرده که سرباز آلمانی حق دارد از هر نقطه‌نظر بهترین جنگ‌افزارها را داشته باشد، و ما نمی‌توانیم مسئولیت سفارش ساختن یک مسلسل دستی ـ ولو بی‌صدا ـ را به عهده بگیریم که دقیقتر از مسلسلهایی که دراختیار داریم و ساخت آلمان است، نمی‌باشد. هایل هیتلر!

با این همه مشاهده کردیم که ژنرال توماس در عهده‌دار شدن بعضی مسئولیت‌ها که اهمیتشان بر کسی پوشیده نیست، تردید به خود راه نداد. متوسل شدن به توقعات هیتلر در امر تسلیحات، برای اینکه زیر بار ساختن جنگ‌افزاری نرود که مزیت آن معلوم بود، یکی از اشکال خرابکاری به‌شمار می‌رفت که با موفقیت کامل اجرا شد.



نویسندهٔ کتاب در حضور پیشوای آلمان. اسکورزنی می‌گوید: «در زندگانی سه بار شانس به من روی کرد. نخست هنگامی که آدولف هیتلر من را برای نجات دادن موسولینی برگزید. دوم این که در این ماجرا جان خود را از دست ندادم و سوم این که در کار خود موفق شدم.»



قرارگاه هیتلر، ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۳. هیتلر: «اسکورزنی شما نه تنها موفق به یک عمل برجسته شدید که تاریخ نظامی نظیر آن را به یاد ندارد، بلکه دوست صمیمی‌ام را به من بازگرداندید.»



در گران ساسو: از راست به چپ ستوان رادل، موسولینی، سرگرد مورس و اسکورزنی.



در گران ساسو: ردیف جلو از راست به
چپ ستوان شورت، موسولینی،
اسکورزنی و سرگرد مورس؛ ردیف عقب
ژنرال سولتی ایتالیایی و فن کایزر
خبرنگار و عکاس جنگی.

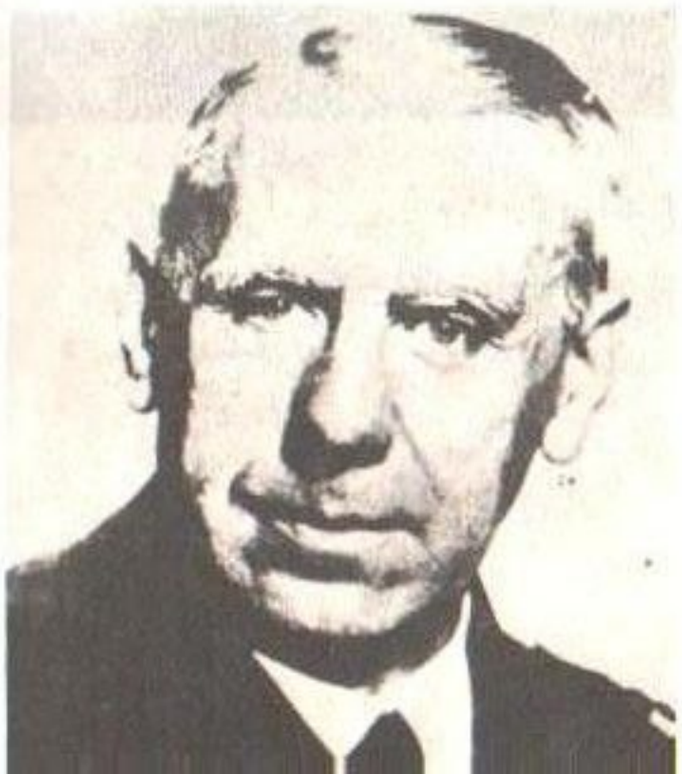

دریاسالار ویلهلم کاناریس که به طور
مداوم خیانت می‌کرد و موجبات شکست
آلمان را فراهم می‌ساخت.



ژنرال آلفرد یودل رئیس ستاد
سرفرماندهی کل ارتش آلمان که با کمال
دقت و وفاداری دستورهای نظامی پیشوا
را اجرا می‌کرد.



در بوداپست آرشیدوک ژوزف هابسبورگ یکی از بهترین اسبهایش را به اسکورزنی بخشید.



اسکورزنی می‌گوید: «در بوداپست پس از حملهٔ موفقیت‌آمیز به ارک سلطنتی، به مدت دو روز سلطان بی‌تاج و تخت مجارستان بودم.» اتو اسکورزنی در محوطه کاخ به همراهی آدریان فن فولکرسام (در وسط) و والتر گیرگ (در سمت راست عکس.)



دریاسالار نیکلا هورتی
نایب‌السلطنهٔ مجارستان که به
دریاسالار بدون ناوگان و
نایب‌السلطنهٔ بدون پادشاه و ملکه
شهرت داشت.



ژنرال هاینس گودریان فرماندهٔ نیروی
زرهی و آخرین رئیس ستاد نیروی زمینی
آلمان که تا آخرین لحظه کوچکترین
تزلزلی به خود راه نداد.



رودلف هس معاون پیشوای آلمان که در
دام اینتلیجنس سرویس افتاد و هیتلر
مجبور شد او را دیوانه اعلام کند.



دریاسالار کارل دونیتس فرماندهٔ نیروی
دریایی و آخرین رئیس دولت آلمان که
هیچ‌گاه رسماً تسلیم متفقین نشد.



مارشال آلبرت کسلرینگ فرمانده کل
نیروهای آلمان در شمال ایتالیا که تا
آخرین نفس جنگید.

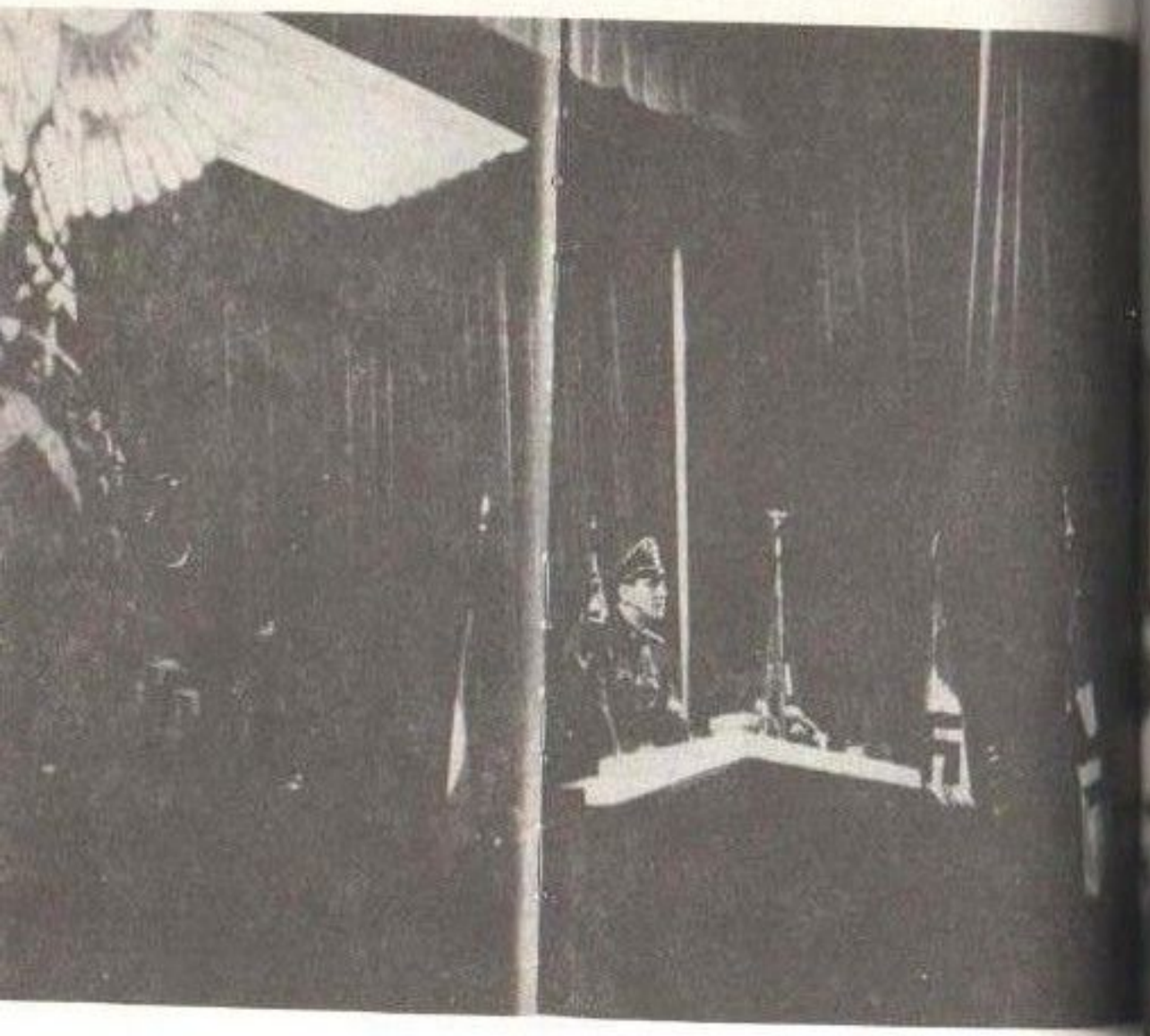

ولفسبورگ، اکتبر ۱۹۴۳. اسکورزنی برای کارگران کارخانهٔ اتومبیل‌سازی فولکس واگن سخنرانی می‌کند.



کاخ ورزش برلین، نخستین یکشنبهٔ ماه اکتبر ۱۹۴۳. مراسم تجلیل از اسکورزنی که طی آن طبق یک سنت دیرینه، وی که به دریافت نشان صلیب شوالیه مفتخر شده بود، به افراد غیرنظامی نشان خدمت اعطا کرد.



شوت در ساحل رود اودر، فوریه ۱۹۴۵. اسکورزنی به افسران و سربازانی که در جبهه از خود شجاعت نشان داده‌اند، نشان اعطا می‌کند.



اسکورزنی در زندان داخائو، ۱۹۴۶.



آخرین عکس اتو اسکورزنی در کتابخانه‌اش در مادرید، اکتبر ۱۹۷۴.

بخش سوم



اعلان بازداشت اتو اسکورزنی به سبک غرب امریکا که پس از فرار او از زندان به در و دیوار تمام شهرهای اروپای غربی الصاق شد. در این آگهی اسکورزنی به عنوان جاسوس، خرابکار و آدمکش تحت‌تعقیب اعلام و از مردم دعوت شده که هرگونه اطلاعی از او دارند فوراً به نزدیکترین پاسگاه نظامی اطلاع دهند.

فصل ۱

فرمان هیتلر: «دوچه را بیابید و آزاد کنید!»
عملیات آلاریک

گریتش هیتلر ـ قدرت اقناع او ـ توصیه‌های او ـ مذاکره با ژنرال اشتودنت و هیملر ـ خیالات واهی فرمانده کل اس‌اس ـ «شما صرفاً میدان نبینید.» ـ خیالات واهی مارشال کسلرینگ ـ هدف‌های عملیات **آلاریک** ـ فرار ادا موسولینی، گئشته چیانو و فرزندانشان ـ دورویی باورنکردنی پادشاه ایتالیا و بادولیو ـ علت سرخوردگی عمیق ملت ایتالیا ـ استالین پسرعموی ویکتور امانوئل ـ خیانت، ترس شدید و فرار داروودستهٔ سلطنت‌طلبان ـ کاناریس وارد صحنه می‌شود ـ افسانهٔ بازداشت پاپ ـ دشواری جستجوهای ما ـ موسولینی در جزیرهٔ پونزا ـ در حالی که قرار بود به انگلیسی‌ها تحویل داده شود، امریکایی‌ها در جستجویش می‌باشند و قصد دارند او را بدزدند ـ نطق چرچیل در جلسهٔ خصوصی مجلس عوام.

ما شش نفر بودیم که در کنار دیوار اتاق بزرگ صف کشیده بودیم. شش افسر. یک سرهنگ دوم و یک سرگرد نیروی زمینی، دو سرهنگ دوم نیروی هوایی، یک سرگرد سپاه اس‌اس و من. نظر به اینکه درجهٔ من از همه پائین‌تر بود در آخر صف قرار داشتم.

اتاق با نور غیرمستقیم روشن می‌شد که سایه‌ها را محو می‌کرد. در برابرمان یک میز طویل وجود داشت که پوشیده از نقشه‌های ستاد و مدادهای رنگین بود. یک بخاری دیواری و در کنار پنجرهٔ بزرگ یک میز تحریر و به

دیوار روبه‌رو یک تابلوی کوچک در قاب نقره‌ای: **بنفشه صحرایی** کار آلبرشت دورر.

در سمت چپ من دری قرار داشت که باز شد. او وارد شد و به آرامی از برابرمان عبور کرد. ما دست راست خود را به پیش بردیم و سلام دادیم؛ حرکتی که به سلام هیتلری مشهور شده بود. او چند لحظه بدون آنکه چیزی بگوید به ما نگریست. این سومین باری بود که او را می‌دیدم. نخستین بار در فوریه ۱۹۳۶ در بازیهای المپیک زمستانی گارمیش ـ پارتن کیرشن، دومین بار از فراز داربست در رینگ وین به هنگام ورود پیروزمندانه‌اش در مارس ۱۹۳۸.

در حال حاضر تنها چند قدم ما را از هم جدا می‌کرد. او پیراهن سفید و کراوات سیاه و کت خاکستری پوشیده بود. بر روی سینه‌اش نشان صلیب آهن درجه یکم که در اوت ۱۹۱۸ نصیبش شده بود و علامت نقره‌ای جنگجویانی که سه بار زخمی شده بودند دیده می‌شد. آجودانش اوتوگونشه ابتدا نام سرهنگ دومی را که در آغاز صف ایستاده بود به او گفت و سپس چهار همسایه‌ام به ترتیب خودشان را معرفی کردند. من سرم را به علامت احترام خم کردم و در پنج جمله خودم را معرفی نمودم. آنگاه او چند قدم به عقب رفت. لحظه‌ای به همهٔ ما نگریست و پرسید:

«کدام‌یک از شما ایتالیا را می‌شناسد؟»

سکوت. ناگهان پرسش دوم:

«دربارهٔ ایتالیا چه می‌اندیشید؟»

سرهنگ دوم نیروی زمینی پاسخ داد ایتالیا متحد نظامی و ایدئولوژیکی ماست. افسران نیروی هوایی محور برلین ـ رم را خاطرنشان ساختند و همسایهٔ من از پیمان ضدکمینترن سخن گفت. وقتی هیتلر به مقابل من رسید، فقط گفتم:

«ماین فوهرر، من اتریشی هستم.»

با شنیدن این کلمات بی‌حرکت ماند و نگاهش را به من دوخت. من مژه

نمی‌زدم. آیا انتظار جمله دیگری را داشت یا سکوت؟ من ساکت ماندم. در سه کلمه همه چیز را گفته بودم: تیرول جنوبی، مبارزه برای بازیافتن میهن مادر، آنشلوس. سکوت ادامه یافت و من احساس کردم واقعه‌ای در شرف روی دادن است.

هیتلر با صدایی آرام گفت: «من با شما حرف دارم سروان اسکورزنی.» سپس رو به آجودانش کرد و گفت: «سایر افسران می‌توانند مرخص شوند.» و به آنان سلام داد. اوتو گونشه نیز خارج شد و ما تنها ماندیم.

در حدود ساعت هفت و نیم بعدازظهر ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳ بود که در این اتاق وسیع **لانهٔ گرگ**، پیشوا من را با مأموریتی که تصمیم گرفته بود به من واگذار کند آشنا ساخت. سخنان او تقریباً به این شرح بود:

«دیروز به موسولینی خیانت شد. پادشاه ایتالیا دستور بازداشت او را داد. دوچه نه تنها متحد بلکه دوست من می‌باشد. او تجسم روم باستان است و من نمی‌توانم او را در اختیار این اشخاص بگذارم. او گمان بد نبرده بود. به هیچ‌وجه. اطمینان دارم که حکومت جدید ایتالیا تغییر جبهه خواهد داد و دوچه را به انگلیسی‌ها یا امریکایی‌ها تسلیم خواهد کرد. پس از آنکه به او خیانت کردند، او را خواهند فروخت. باید مانع از ارتکاب این نمک‌نشناسی بشوم.»

هر دوی ما ایستاده بودیم. او در اتاق قدم می‌زد و مثل این بود که با خودش حرف می‌زند. در برابرم توقف کرد، مجدداً نگاهش را به من دوخت و گفت:

«باید فهمید دوچه در کجا زندانی است و او را آزاد کرد. این چیزی است که من از شما انتظار دارم سروان اسکورزنی. شما را برگزیدم چون یقین دارم که موفق خواهید شد. باید در این اقدام که مهم‌ترین عملیات در سرتاسر این جنگ می‌باشد موفق شوید. البته رازداری باید کامل باشد وگرنه شکست حتمی است. پنج نفر از آن مطلع خواهند شد. شما به نیروی هوایی منتقل می‌شوید و دراختیار ژنرال اشتودنت قرار خواهید گرفت که تا چند لحظهٔ

دیگر شما را در جریان پاره‌ای جزئیات قرار خواهد داد. میل ندارم ایتالیا تبدیل به تله‌ای برای سربازانم بشود. همهٔ این دوستان دروغین باید در وضعی قرار گیرند که نتوانند به کار کثیف خود ادامه بدهند. من شخص شما را مأمور می‌کنم که هرچه زودتر محلی را که موسولینی زندانی است کشف کنید و او را صحیح و سالم نجات دهید. البته افرادتان را خودتان انتخاب خواهید کرد. تقاضایی که دارم این است که هرچه زودتر دست به کار شوید؛ باید بفهمید که این کار به موجودیت دوچه بستگی دارد.»

ـ یا وُهل ماین فوهرر!

بدین ترتیب مأموریت من چنان که در موقع ورود به لانهٔ گرگ گمان می‌کردم نه به فرانتس مربوط بود و نه به اولم. به سرعت به فکر رفقایی افتادم که می‌بایست در برلین و فریدنتال از آن مطلع شوند. پیشوا ادامه داد:

«یک مطلب دیگر و شاید مهم‌تر: نه مقامات نظامی آلمان در ایتالیا و نه سفارت ما در رم نباید هدف مأموریت شما را بدانند. خوب گوش کنید: تصوری که هر دوی آنها از اوضاع ایتالیا دارند غلط است و باید بیم آن را داشت که به شیوه‌ای غلط اقدام کنند. بنابراین رازداری کامل را رعایت کنید. من به شما اعتماد مطلق دارم سروان اسکورزنی. اکنون شما در برابر من مسئول هستید. باز همدیگر را خواهیم دید. از صمیم قلب آرزومندم که بخت یارتان باشد!»

دستم را فشرد. قول دادم که به بهترین وجه مأموریتم را انجام دهم.

دربارهٔ نگاه هیتلر خیلی قلمفرسایی شده است. گفته‌اند که افسون‌کننده، خواب‌آور و دارای قدرت جاذبه بوده است. آنچه می‌توانم بگویم این است که هیتلر از قدرت مجاب کننده فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. تنها نگاه او باعث نمی‌شد که طرف مجاب شود. از آهنگ کلام او، از طرز رفتار او، از همهٔ وجود او نیرویی شگفت‌آور ساطع می‌شد. این ملاقات بیش از بیست دقیقه طول نکشید ولی چنین به‌نظرم می‌رسید که شرح وقایع مختصری که هیتلر

بیان کرده بود ساعت‌ها ادامه داشته است.

پیشوا با من آشنایی بیشتری از پنج افسر دیگر که احضار کرده بود نداشت. چرا مرا برگزیده بود؟ به من گفته بود: «چون یقین دارم که موفق خواهید شد.» این جمله را او در دو مورد دیگر نیز تکرار کرد. چرا این یقین را داشت و چرا من بلافاصله پس از آنکه او را دیدم یقین حاصل کردم که موفق خواهم شد؟ نمی‌دانم. چنین پدیده‌هایی به روان‌شناسی ناشناخته تعلق دارد و غیرقابل توضیح است اما نمی‌توان منکر وجودشان شد.

گرسنه شده بودم و داشتم خودم را آماده می‌کردم که در سالون چای‌خانه ساندویچی بخورم که گونشه به سراغم آمد و گفت ژنرال اشتودنت در اتاق مجاور منتظر است. او مردی بود بشاش و فربه که در ۱۹۴۱ در روتردام به شدت زخمی شده بود: جای زخمی عمیق در پیشانی یادگار این حادثه بود. صمیمانه از من استقبال کرد و من او را در جریان دستوراتی که پیشوا داده بود، قرار دادم. در آن لحظه با کمال شگفتی مشاهده کردم که هاینریش هیملر فرمانده کل اس‌اس وارد اتاق شد.

این نخستین بار بود که او را می‌دیدم و باید بگویم که به هیچ‌وجه او را دلپسند نیافتم. دست دادنش شل بود و نگاهش در پس عینک پنسی فرار می‌کرد. روابط دوستانه‌ای با ژنرال اشتودنت داشت و با اینکه فوق‌العاده عصبی به‌نظر می‌رسید، توانست در آغاز رفتاری دوستانه داشته باشد و آنچه را پیشوا گفته بود برایم تکرار کند.

ناگهان فریاد زد: «ولی تنها مسئلهٔ موسولینی مطرح نیست. شما باید از وقایع پشت پرده آگاه شوید چون در آنجا جز خیانت چیزی وجود ندارد. توطئه‌ای که از چهار ماه پیش ترتیب داده شده بسیار گسترده است. شاخه‌های آن تا مادرید، آنکارا و لیسبون می‌رود. پادشاه ایتالیا و پرنس اومبرتو رهبر این توطئه می‌باشند و پیشوا حتی یک کلمه از اعلامیهٔ مارشال بادولیو را که گفته است «ایتالیا به تعهداتش وفادار خواهد ماند» باور نکرده است.»

هیملر شروع به ایراد خطابه‌ای دربارهٔ سیاست ایتالیا کرد که من تقریباً

گوش نمی‌کردم. می‌گفت از ۱۸ ژانویه ۱۹۴۲ یعنی تاریخی که ژنرال آمبروزیو فرمانده ارتش دوم به‌جای ژنرال روتا به ریاست ستاد کل ارتش ایتالیا منصوب شده است او به همه چیز شک دارد. از آوریل همان سال آمبروزیو با توافق کامل ژنرال کاستلانو بازداشت دوچه را تدارک می‌دیده است. به دستور پادشاه شورای عالی فاشیست به‌وسیلهٔ دینوگراندی، کنت چیانو، دو وکی و بوتائی تبدیل به مرکز توطئه و کمینگاه شده است.

آنگاه با خوشحالی افزود: «اما همه چیز تمام نشده است. طبق آخرین آمار حزب فاشیست هنوز ۷۰۰.۰۰۰ عضو و جنبش کار مضاعف پنج میلیون عضو دارد. ضمناً چریک‌های فاشیست و سازمان‌های جوانان نیز هستند. یک کشور را می‌توان و باید با چنین نیروهایی در دست داشت.»

هیملر خیالات واهی بسیاری در سر داشت. غافل بود از اینکه اخیراً چریک‌های فاشیست در ارتش ادغام شده‌اند و دو روز بعد یعنی در ۲۸ ژوئیه حزب ملی فاشیست ممنوع خواهد شد. هیملر می‌گفت از سرتیپ شهربانی چریکا مشکوک است؛ به ژنرال کاربونی که سربازانش به سوی رم حرکت کرده‌اند نمی‌توان اعتماد داشت؛ خوشبختانه پایتخت ایتالیا به اصرار مارشال کسلرینگ «شهر بی‌دفاع» اعلام شده است، هرچند این کار رم را در برابر بمباران‌های هوایی متفقین حفظ نخواهد کرد. هیملر به سخنانش ادامه داد: «ژنرال گالیباتی که خواسته بود از موسولینی در برابر شورای عالی فاشیست دفاع کند آدم بی‌کفایتی است. همین‌طور فاریناچی. علت آن هم این است که پیشنهاد گراندی با ۱۹ رأی موافق در برابر ۷ رای مخالف و یک ممتنع تصویب شده است. بلورلی وزیر مطبوعات آدم بی‌خاصیتی است و از این‌گونه حرفها... اما زیرک‌تر از همه ولیعهد اومبرتو است. او و پادشاه باید بازداشت شوند. همین‌طور با دولیو و چند تن دیگر.»

هیملر از من پرسید: «دست کم آیا می‌دانید وزیر امور خارجه ایتالیا چه کسی است؟»

با فروتنی به نادانی خود اقرار کردم. هیملر شانه‌هایش را بالا افکند و

گفت: «گواریلیا که فعلاً در آنکاراست. حالا روشن شدید؟»

در نظر من هیچ چیزی روشن نبود. ولی عجالتاً زیر انبوهی اسامی ژنرال‌ها، دریاسالاران و وزیران غرق شده بودم. نمی‌دانستم چه کسی باید پادشاه و ولیعهد را بازداشت کند. هیتلر یک دستور صریح دربارهٔ دوچه به من داده بود. ولی سخنان هیملر تمام نمی‌شد. با اینکه حافظه‌ام نسبتاً بد نیست ناچار شدم دفترچه یادداشتم را از جیب درآورم و بعضی کلمات را یادداشت کنم.

هیملر فریاد زد: «مگر عقل خود را از دست داده‌اید؟ آنچه به شما گفتم به کلی سری است.»

شانه‌هایش را بالا افکند و ژنرال اشتودنت را برای این خطای نابخشودنی به شهادت گرفت. ساعت نزدیک ۲۳ است و من اجازه می‌خواهم به برلین تلفن بزنم و به یگان خود هشدار بدهم. در راهرو در حالی که منتظر ارتباط تلفنی بودم، سیگاری آتش زدم. در این لحظه هیملر از اتاق اشتودنت خارج شد و همین که چشمش به من افتاد که مشغول سیگار کشیدن هستم، پرخاش کرد:

«باور نکردنی است. مگر آن‌قدر اراده ندارید که از سیگار کشیدن در این محل خودداری کنید؟ این ته سیگارها همه جا را متعفن می‌کند. می‌بینم شما مردی نیستید که به درد این کار بخورد!»

من پاسخی ندادم و او در نهایت خشم آنجا را ترک کرد. اوتو گونشه که ناظر این صحنه بود گفت: «بسیار کار خوبی کردی که جوابش را ندادی. هر وقت هیملر عصبانی می‌شود هیچ کس جلودارش نیست و هرگونه بحثی بی‌فایده است.»

گونشه با محبت اتاق خودش را برای خوابیدن به من عرضه کرد. اما مسئلهٔ خواب در میان نبود. تقاضای یک اتاق دفتر و یک منشی کردم که بی‌درنگ دراختیارم قرار دادند. در این لحظه ژنرال اشتودنت احضارم کرد و گفت از این ساعت آجودان او هستم و ساعت ۸ بامداد روز بعد (۲۷ ژوئیه) همراه او با

هواپیما به رم پرواز خواهم کرد. سرانجام موفق شدم تلفنی با ستوان رادل گفتگو کنم. به او هشدار دادم که امشب هیچ کس نباید بخوابد و او باید درحدود سی نفر از زبده‌ترین داوطلبان و بهترین افسران و درجه‌داران را انتخاب کند. آنها باید موقتاً لباس چتربازان را بپوشند و اوراق لازم را داشته باشند و بی‌درنگ عازم فرودگاه اشتاکن بشوند تا در ساعت ۶ بامداد پرواز کنند. مقصد سری است و در طول پرواز به خلبان اطلاع داده خواهد شد. در همان حال ده افسر اطلاعاتی نیز عزیمت خواهند کرد. رادل باید بکوشد که بهترین را برگزیند. دستورات بعدی به‌وسیلهٔ تلکس ابلاغ خواهد شد.

به همین ترتیب عمل شد. از نیمه شب کارل رادل ترتیب اعزام نفرات را از برلین داد. وقتی مطلع شد که من شخصاً با پیشوا گفتگو کرده‌ام و او ما را برای این مأموریت مهم درنظر گرفته است به قول خودش «نفسش بریده». من دو عدد ساندویچ و چند فنجان قهوه به عنوان شام خوردم و تا ساعت سه بامداد به کار پرداختم. در ۲۹ ژوئیه هنگام پیاده شدن از هواپیما در پراتیکادی ماره رادل و داوطلبانش را دیدم. هیچ چیز فراموش نشده بود و حتی در میان لوازم فرعی چند دست لباس و کلاه کشیشی دیده می‌شد. قبلاً گفتم که رادل حامل جامه‌دان محتوی «گنج» بود. تنها یک دستور را اجرا نکرده بود که آن را هم شخص هیملر داده بود: اینکه تمام افرادش رنگ موهای خود را سیاه کنند، چون تشخیص داده بود این کار بهترین راه برای لو رفتن است.

ژنرال اشتودنت و من که در ۲۷ ژوئیه درحدود ساعت دوازده و نیم به رم رسیده بودیم، بلافاصله عازم فراسکاتی شدیم که در بیست کیلومتری جنوب شرقی رم قرار دارد و قرارگاه مارشال آلبرت کسلرینگ فرمانده کل جبههٔ جنوب شرقی در آنجا بود. همان شب همراه با ژنرال اشتودنت در ضیافتی که مارشال برپا کرده بود شرکت کردم و اشتودنت مرا به عنوان آجودان مخصوصش معرفی کرد.

بی‌درنگ دریافتم که حق به جانب پیشوا بوده است: مارشال کسلرینگ معتقد بود همان‌طور که مارشال بادولیو به او اطمینان رسمی و حتی قول

سربازی داده است، دولت پادشاهی ایتالیا دوش به دوش ما به جنگ ادامه خواهد داد.

فلدمارشال یکی از دلپذیرترین امرای ارتش بود که شناخته‌ام. پس از صرف شام خود را در میان گروهی از افسران جوان یافتم که دربارهٔ بازداشت دوچه و چند تن از افسران ارشد ایتالیایی بحث می‌کردند. افسران مزبور قسم می‌خوردند که از محل بازداشت موسولینی بی‌اطلاعند و تأکید می‌کردند که حتی شخص مارشال بادولیو هم شاید در این خصوص چیزی نمی‌داند. من آشکارا شک و تردید خود را ابراز نمودم بی آنکه متوجه باشم که فلدمارشال در پشت سرم ایستاده است. با لحنی محکم گفت:

«سروان، من به صداقت دوستان ایتالیایی‌مان اطمینان دارم و بسیار ممنون خواهم شد اگر در آینده کمتر شک داشته باشید. هیچ دلیلی نداریم که قول یک افسر ایتالیایی را که به پادشاهش خدمت می‌کند مورد تردید قرار دهیم. ارتش ایتالیا متحد وفادار ماست. اطمینان داشته باشید که جنگ را تا آخر در کنار ما ادامه خواهم داد.»

عیب بزرگ برخی از اشخاص صاحب مقام این است که گاهی فکر می‌کنند همه باید شبیه آنان بیندیشند. من بدون آنکه پاسخی بدهم به مارشال تعظیم کردم. دیری نگذشت که مارشال به اشتباهش پی برد: در ۳ سپتامبر ۱۹۴۳ ژنرال کامستلانو سند تسلیم بدون قید و شرط ایتالیا را با ژنرال والتر بیدل اسمیت امریکایی در سیراکوز امضا کرد.

غروب ۲۹ ژوئیه رادل و افرادش را بازیافتم. چتربازان قلابی را در پراتیکا دی ماره منزل دادم و رادل را با خودم به فراسکاتی بردم. ویلاهای این شهرک زیبا شهرت جهانی دارند: بورگز، آلدو براندینی، مونتی، براچانو، توسکولوم... اقامتگاه خود را در ویلای توسکولوم شماره ۲ که در میان شیب تپه بنا شده است قرار دادیم. اتاق من و رادل در جوار اتاق ژنرال اشتودنت قرار داشت. در آن هنگام نتوانستم به آجودانم بگویم که مأموریت ما اولاً پیدا کردن محلی است که دوچه زندانی است و سپس آزاد ساختن هرچه زودتر او

می‌باشد. این دستوری است که هیتلر شخصاً به من داده است. اما دستوری که در شب ۲۶ به ۲۷ ژوئیه از سرفرماندهی کل به ژنرال اشتودنت مخابره شد حاکی از این بود که ما باید احیاناً پادشاه، پرنس اومبرتو ولیعهد، گواریلیا وزیر جدید امور خارجه، کنت چیانو، دینوگراندی، آکوارونه وزیر مشاور و بوتائی عضو سابق شورای عالی فاشیست را نیز بازداشت کنیم. چتربازان ژنرال اشتودنت می‌بایست به دستگیری ژنرالها و دریاسالاران بپردازند و اگر فراموش نکرده باشم ژنرال اشتودنت این مأموریت ناگوار را داشت که به اعلیحضرت ویکتور امانوئل سوم اطلاع دهد که زندانی است. عملیات آلاریک از این قرار بود و وقتی به موقع اجرا گذاشته می‌شد که خیانت حکومت بادولیو محرز بود.

یکی از کینه‌توزترین توطئه‌گران علیه رهبر فاشیسم در شورای عالی، گالئاتسوچیانو شوهر ادا موسولینی بزرگ‌ترین دختر دوچه بود که از او سه فرزند داشت. موسولینی کنت چیانو را وزیر امور خارجه‌اش کرده بود. با وجود این در ۵ فوریه ۱۹۴۳ خودش شخصاً امور این وزارتخانه را به عهده گرفته و دامادش را به سفارت در واتیکان منصوب کرده بود. چیانو پس از بازداشت پدرزنش به حضور پادشاه ایتالیا شرفیاب شده و شاه او را در سمت خود ابقا کرده بود. ولی بادولیو که از او نفرت داشت دستور داد او را تحت نظر بگیرند و قصد داشت او را به جزیرهٔ پونزا بفرستد که در صفحات بعد خواهیم دید.

در این حال ادا چیانو به یک شخصیت عجیب به نام اوگن دولمان متوسل شد. این شخص از مدت‌ها پیش با مادرش در رم زندگی می‌کرد و به عنوان یک کارشناس بزرگ هنری شهرت یافته بود. در پاره‌ای از محافل و ضیافت‌ها دعوت می‌شد، با بانوان بسیار مؤدب بود ولی می‌گفتند حساسیت چندانی به زیبایی آنان ندارد. این شخصیت مرموز که در سازمان اس‌اس به او درجهٔ افتخاری ژنرال داده بودند در واقع خبرچین هیملر در رم به‌شمار می‌رفت.

پیشوا تصمیم گرفته بود که «باید دختر و نوه‌های موسولینی را نجات داده

و جان چیانو را حفظ کرد. بنابراین یکی از وابسته‌های سفارت رایش در رم به نام سرگرد کاپلر با کمک سروان گروبل کارشناس ایتالیا در ادارهٔ کل امنیت و سروان اس‌اس پریبکه که بعدها در نبرد با پارتیزان‌های تیتو به قتل رسید ترتیب «فرار» آنان را دادند.

اینکه بعضی ادعا می‌کنند که من در ۲۷ اوت در این قضیه شرکت داشته‌ام اشتباه است. گمان می‌کنم این کار با دشواری چندانی روبه‌رو نشد. مارشال کسلرینگ یک فروند هواپیمای یونکرس ۵۲ در اختیار فراریان قرار داد که صحیح و سالم در مونیخ فرود آمدند. من چندی بعد با چیانو ملاقات کردم و شاهد گفتگویی بسیار ناگوار میان دوچه و دامادش شدم.

چیانو تعداد زیادی سند با خودش برده بود که فقط بخشی از آنها منتشر شده است. بعدها بارون فن اشتنگراخت معاون وزارت خارجه آلمان به من گفت که یادداشت‌های روزانه چیانو به‌دست خودش بازنویسی و تصحیح شده بوده است: کنت برطبق اوضاع و احوال مطالبی را حذف یا اضافه کرده بود که دست آخر نقش ضد هیتلری مناسبی به خودش بدهد.

برعکس، بسیار خوشحالم که چهار تن از همکاران خود را در فریدنتال با یک کامیون کوچک به روکادل کامیناته فرستادم. در این محل دوناراشل همسر دوچه و آناماریا و رومانو کوچک‌ترین فرزندان موسولینی به سر می‌بردند که با هواپیما به مونیخ اعزام شدند و در آنجا شوهر و پدر خود را بازیافتند. دربارهٔ دونا راشل که اصلاً دامادش را دوست نداشت در فصل بعد گفتگو خواهیم کرد.

ولی به حال مورخان آینده تأسف می‌خورم که باید حقیقت را در خاطرات و یادداشت‌های روزانه‌ای بیابند که پس از جنگ جهانی دوم منتشر شده است.

عملیات آلاریک به هیچ‌وجه مورد پسند ما نبود. هرچند من پنجاه افسر و سرباز دراختیار داشتم ولی تعداد شکارچیان ویژهٔ ما از چهل نفر تجاوز

نمی‌کرد. ده نفر دیگر افسران ادارهٔ ششم شلنبرگ بودند که درجهٔ بسیاری از آنان از درجهٔ من بالاتر بود و می‌بایست در پیدا کردن موسولینی به من کمک کنند. ولی اگر زندان موسولینی کشف می‌شد چگونه می‌توانستیم اقدام به نجات او بکنیم و در همان لحظه پانزده شخصیت سیاسی را «با رعایت کامل به درجه و مقامشان» بازداشت نمائیم؟

هدف **آلاریک** پیش‌گیری از خیانتی بود که عملاً صورت گرفته بود. در چنین اوضاع مغشوشی چگونه می‌شد فهمید که متحدی که دیگر متحد نبود ـ هر چند ادعا می‌کرد هنوز هست ـ می‌خواهد علناً خیانت کند؟ در این خصوص تصمیم با سرفرماندهی کل بود، اما از **لانهٔ گرگ** چگونه می‌شد دقیقاً ارزیابی کرد که این متحد در چه لحظهٔ بخصوصی تبدیل به دشمن خواهد شد؟

پس از بیانات ژنرال آیزنهاور که «ملت ایتالیا را تشویق به قیام علیه ارتش آلمان نمود و پشتیبانی متفقین را برای آزادی ایتالیا عرضه کرده» (۲۹ ژوئیه ۱۹۴۳) فهرست جدیدی از شخصیت‌های مشکوک به ما ابلاغ شد: مجموعاً ۷۰ نفر! ژنرال اشتودنت فهرست مزبور را که مورد تأیید سرگرد کاپلر وابستهٔ سفارت و گئورگ فن مکنزن سفیرمان در ایتالیا قرار گرفته بود به من ابلاغ کرد. اما چند روز بعد فن مکنزن از کار برکنار شد و به‌جایش رودلف راَن منصوب گردید. در ۸ سپتامبر ویکتور امانوئل سوم که «هنوز مصمم بود جنگ را تا حصول پیروزی در کنار ما ادامه دهد» با پذیرش سفیر جدید رایش موافقت نمود. ولی در ساعت هفت و نیم بعدازظهر همین روز ۸ سپتامبر، بادولیو ناچار شد در رادیو افشا کند که دولت پادشاهی در ۳ سپتامبر در سیراکوز تسلیم شده است!

بادولیو در سوم سپتامبر ضمن یک گفتگوی غم‌انگیز به سفیرمان گفته بود «بدگمانی رایش را نسبت به خودم درک نمی‌کنم. من از این موضوع احساس توهین می‌کنم و رنجیده‌خاطر شده‌ام. باور می‌کنید که سرباز پیری مثل من از ارزش قول شرافتمندانه‌ای که به پیشوای آلمان داده‌ایم غافل باشد؟

هرگز! شما می‌توانید یقین داشته باشید که ما این قول را زیر پا نخواهیم گذاشت.»

در همان لحظه، به دستور او ژنرال کاستلانو رئیس ستادش داشت خیانت می‌کرد.

تاریخ نظیر چنین دوروئی آشکاری را به یاد ندارد. باید گفت که ملت ایتالیا از این طرز رفتار احساس تنفر می‌کرد. بعدها در محله‌های کارگری شهرهای ایتالیا که به‌وسیلهٔ متفقین اشغال شد، کودکان شکل بادولیو را با رنگ زرد مخصوص خیانتکاران روی دیوارها می‌کشیدند و دسته‌جمعی این شعر را می‌خواندند:

بادولیو طاس بی‌مو
مثل روغن زردنبو

نمی‌دانم چه کسی نام پادشاه ویزیگوتها را بر روی عملیاتی که هیملر طراح آن بود نهاده بود. آلاریک که پس از مرگ تئودوز کبیر در ۳۹۵ میلادی قسطنطنیه را مورد تهدید قرار داد و رم را در اوایل سدهٔ پنجم فتح کرد، بدون شک در ذهن آشفتهٔ هیملر به صورت یک شخصیت نمادین درآمده بود. عملیات **آلاریک** از دیدگاه **لانهٔ گرگ** می‌توانست جالب باشد ولی از فراسکاتی و رم، با نیروهایی که در اختیار داشتیم، به دشواری قابل اجرا می‌نمود و پاره‌ای مسائل سیاسی را مطرح می‌ساخت که ما صلاحیت حل آنها را نداشتیم.

پادشاه و درباریانش در ویلاساوویای رم به‌سر می‌بردند که یک کاخ بزرگ در وسط باغها بود و به وسیلهٔ یک گردان از گارد سلطنتی حفاظت می‌شد. ژنرال اشتودنت پیش‌بینی کرده بود که دو یا سه گروهان از چتربازانش کاخ را تسخیر خواهند کرد و در همان لحظه‌ای که هواپیماهای بی‌موتور با یک گروه کوماندو در باغ به زمین می‌نشینند، فرمان حمله را صادر خواهد کرد. در

نخستین روزهای اوت من بیم از آن داشتم که چنین عملیاتی تبدیل به خونریزی شود و می‌ترسیدم که متحدین ما آن را بهانه‌ای برای قطع علنی اتحادی قرار دهند که ادعا می‌کردند هنوز باقی است.

من شخصاً مأمور بازداشت پرنس اومبرتو شده بودم و ترجیح می‌دادم این کار با آرامی صورت بگیرد. اما کار آسانی نبود. ولیعهد درمرکز پایتخت در کاخ کویرینال که ساختمانی با ۲۰۰۰ اتاق است زندگی می‌کرد. می‌دانستم که اومبرتو و شاهزاده‌خانم ماری ژوزه بلژیکی در آپارتمان‌های جداگانه به‌سر می‌برند ولی نمی‌دانستم محل آنها کجاست. پیدا کردن یک نقشهٔ جدید ساختمان غیرممکن بود. عکس‌های هوایی که گرفته بودیم نیز بی‌فایده بود چون یک قطعه ابر کاخ را از نظر پنهان می‌ساخت. افزون بر آن طبقهٔ فوقانی کاخ کویرینال به‌وسیلهٔ سرسرایی به کاخ کولونا متصل است (که آن هم تقریباً به همان اندازه وسعت دارد) و این سرسرا در وهلهٔ نخست می‌بایست اشغال شود. طبیعی است که کاخ کویرینال نیز به‌وسیلهٔ یک گردان ژاندارم ایتالیایی موسوم به **کارابینیری** محافظت می‌شد. بنابراین عملیات با قوهٔ قهریه به‌طور قطع و یقین تبدیل به نبرد خونین می‌گردید. به عقیدهٔ من بهتر بود یک گروه کوماندوی کوچک شبانه با کمک نردبان از پنجره سالونی که علامت‌گذاری کرده بودیم وارد کاخ شود.

به دلایل فوق قابل درک است که چرا ما با عملیات **آلاریک** مخالف و از آن خشنود نبودیم. قبل از روز موعود خیانت آشکار، با کمک رادل ۱۴ پرونده شامل ۱۴ نقشه خانه شخصیت‌هایی که قرار بود بازداشت شوند تهیه کردیم. صبح آن روز هر دوی ما لباس چتربازان را پوشیدیم و برای صرف صبحانه به سالون غذاخوری افسران ستاد رفتیم. سپس لباس سیویل دربرکردیم و گاهی پیاده و گاهی سوار بر اتومبیلی که در اختیارمان نهاده بودند در رم به گردش پرداختیم. هوا بی‌اندازه گرم بود. از آنجایی که پول ناهار را می‌بایست از جیب خودمان بپردازیم نمی‌توانستیم دوروبر رستوران‌های گران‌قیمت برویم. کم‌وبیش با زبان ایتالیایی آشنا بودیم و تا حدودی به این زبان صحبت

می‌کردیم. بدین‌سان طرز فکر اشخاص ساده و حقیری که از کنارمان عبور می‌کردند و با صدای بلند نظریاتشان را بیان می‌نمودند به نظرمان چندان عجیب نمی‌نمود.

ملت ایتالیا از جنگی که هشت سال قبل، در ۱۹۳۵ با فتح دشوار حبشه آغاز شده بود، خسته و بی‌زار بود. ارتش اعزامی به افریقای شرقی شامل ۵۰۰،۰۰۰ سرباز و ۱۰۰،۰۰۰ کارگر، پل‌ساز، خاکبردار، مهندس استحکامات و بنایانی بود که جاده‌ها و شهرهایی را که امروز ناپدید شده‌اند احداث کردند. دولت ایتالیا از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰ ناچار بود این سرزمین‌های دوردست را که ویکتور امانوئل امپراتور آنها اعلام شده بود سازمان‌دهی و مرتب کند.

هنگامی که دوچه در ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ مرتکب خبط اعلان جنگ به بریتانیا و فرانسه شد، امپراتور و پادشاه ایتالیا اعلام داشته بود که «فرماندهی سربازان در کلیهٔ جبهه‌ها را به رئیس دولت، دوچهٔ فاشیسم، نخستین مارشال امپراتوری، بنیتو موسولینی واگذار می‌کنم.» ارتش ایتالیا از ۱۹۴۰ به بعد با تجهیزات ناقص، تدارکات بد و فرماندهی ژنرال‌های نالایق در اتیوپی، مرز فرانسه، یونان، آلبانی، سیرنائیک، لیبی، سومالی، اریتره، سودان و روسیه جنگیده و چیزی به جز مصیبت و فاجعه نصیبش نشده بود. سه سال شکست‌های پی‌درپی، تلفات سنگین، کشته، زخمی، اسیر و مفقود در کشورهای دوردست، روحیه‌اش را به کلی خراب کرده بود.

چند نفر از سربازان ایتالیایی که یلد نبودند چکمه‌های افسران و درجه‌داران را خوب واکس بزنند، مشاهده کردند که مرخصیشان به بهانهٔ «تنبیه انضباطی» لغو شده است؟ ملت ایتالیا درنتیجه یک سلسله شکست روحیه‌اش را چنان باخته بود که دیگر قابل ترمیم نبود. این ملت در زمان صلح به‌طور دسته‌جمعی قادر به کارهای بزرگ است ولی در زمان جنگ این کارهای بزرگ را انفرادی انجام می‌دهد.

خود بنیتو موسولینی مرد جنگی نبود. اشتباهاتش هرچه بود خائنانه به دستور پادشاهی بازداشت شده بود که پس از پیروزی در اتیوپی به او و

اعقابش عنوان شاهزادگی داده بود. بعدها دوچه می‌گفت: «من نپذیرفتم و حتی عنوان دوک را رد کردم. به شاه پاسخ دادم: اعلیحضرتا، اجداد من روستایی بوده‌اند و همین افتخار برایم کافی است.»

در ۹ ژانویه ۱۹۴۴ همین پادشاه گردنبند انونسیاد را به ژوزف استالین داد. این نشان مقدس که از پیام جبرئیل به مریم عذرا مبنی بر اینکه حامله شده است الهام گرفته به دیکتاتور روسی اجازه می‌داد که خود را پسرعموی ویکتور امانوئل سوم بداند. لابد استالین از این موضوع خیلی خندیده است.

عملیات **آلاریک** که برخی از مورخان عملیات **اشتودنت** نامیده‌اند، هرگز عملی نشد. دولت پادشاهی که در سوم سپتامبر محرمانه و بدون قید و شرط به انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها تسلیم شده بود، گمان می‌کرد تا روز نهم دوام خواهد آورد و سپس ناپدید خواهد شد. ولی زادیو الجزیره در بعدازظهر ۸ سپتامبر خبر تسلیم ایتالیا را پخش کرد. دولت پادشاهی در وزارت کشور و سپس در پادگان ژاندارمری پناهنده شد. بادولیو که از ترس تیمه‌جان شده بود رم را در حدود ساعت سه بامداد ۹ سپتامبر ترک کرد. شاه و درباریان و اغلب ژنرال‌ها یک ساعت بعد به دنبال او رفتند. سرانجام همگی «به منظور انجام دادن کامل وظایف خود» در پوتی در حومهٔ شهر باری گرد آمدند.

خیانت انجام شده بود و دولت جدید می‌توانست هر وظیفه‌ای را که دلش می‌خواست انجام بدهد. آنچه برای من اهمیت داشت این بود که دوچه در زندان به‌سر می‌برد. از آن لحظه دولت پادشاهی ایتالیا دشمن ما به‌شمار می‌رفت. دیگر همه چیز روشن شده بود.

اقرار می‌کنم که در کمال سادگی از ژنرال اشتودنت پرسیدم که آیا سرویس اطلاعات نظامی ما که قطعاً مأموران زیادی در ایتالیا دارد، نمی‌تواند کمکی به ما بکند؟ نمی‌دانستم که دریاسالار کاناریس رسماً از «جاسوسی کردن یک متحد» سرباز زده و ادعا کرده که مأموری در ایتالیا ندارد. با این همه آب‌ور منظماً گزارش‌هایی دربارهٔ اوضاع ایتالیا به سرفرماندهی کل می‌رساند که تا

سطح لشکر به استحضار ژنرال‌های فرمانده واحدها می‌رسید. در اوایل اوت یکی از این گزارشها به دستم رسید که در آن تصریح شده بود که «تغییر دولت در ایتالیا، تضمینی برای افزایش تلاش‌های متحدمان در ادامهٔ جنگ در کنار آلمان می‌باشد.» رادل نیز مانند من در این خصوص مشکوک بود و اطلاع یافتم که مارشال کسلرینگ هم مانند سابق دربارهٔ حسن‌نیت بادولیو مطمئن نیست.

در ۱۷ اوت مسینا سقوط کرد. تقریباً در همان زمان اطلاع یافتم که دریاسالار کاناریس رئیس آب‌ور به اتفاق لاهوزن به ونیز آمده و با ژنرال چزاره‌آمه رئیس ادارهٔ اطلاعات ارتش ایتالیا ملاقات کرده است. ملاقات در دوم اوت در هتل دانیلی و روز بعد در لیدو انجام گرفته بود. رادل و من به این نتیجه رسیدیم که گزارش کاناریس با موافقت کامل آمه نوشته شده است.

در فصل بعد توضیح خواهم داد که چگونه توانستیم محلی را که موسولینی زندانی شده بود کشف کنیم: در جزیرهٔ مادالنا در منتهاالیه شمال شرقی ساردنی. مراتب را به سرفرماندهی کل اطلاع داده و خودمان را برای نجات او در ۲۸ اوت آماده کرده بودیم. در سپیده‌دم ۲۷ اوت بنیتو موسولینی با یک هواپیمای دریایی صلیب سرخ به مقصد نامعلومی عزیمت کرد. با خود اندیشیدم «بخت با ما یاری نکرده». به رم برگشتم و در ۲۹ اوت سرگرد کاپلر را دیدم. اطلاع یافتم که در غیاب من گواریلیا وزیر امور خارجه ایتالیا یادداشتی به شرح زیر برای سفیر فرمکنزن ارسال داشته است:

دولت ایتالیا مدارک قطعی در دست دارد که یک گروه کوماندوی آلمانی در رم مشغول تدارک کودتایی در ۲۸ اوت به منظور استقرار دیکتاتوری در ایتالیا با همکاری فاشیست‌های سابق می‌باشد. ضمناً قرار است سربازان آلمانی تعداد زیادی از شخصیت‌ها ازجمله حضرت اقدس پاپ پی دوازدهم، اعلیحضرت پادشاه، والاحضرت ولیعهد، وزرای کنونی، رهبران نظامی عالیرتبه و شخصیت‌های دیگر

را توقیف کنند و مرده یا زندهٔ آنان را به آلمان ببرند.
دولت اعلیحضرت که از زمان بازداشت موسولینی کلیهٔ مساعی خود را برای ادامهٔ پیروزمندانهٔ جنگ در کنار آلمان به‌کار برده و می‌برد، کاری جز اینکه از این طرز رفتار عمیقاً ابراز تأسف کند ندارد. دولت ایتالیا مایل است به دولت آلمان اطمینان بدهد که تصمیم قطعی دارد تلاش‌هایی از این‌گونه را در نطفه خفه سازد.

باید تأکید کنم که هیچ‌گاه مسئلهٔ «توقیف شاه و ولیعهد و دیگران به منظور اینکه زنده یا مردهٔ آنان به آلمان برده شود» درمیان نبود. دستور صریح بود: این شخصیت‌ها می‌بایست «با رعایت احترام کامل به درجه و مقامشان» بازداشت شوند. به هیچ‌وجه نمی‌بایست مجروح شوند تا چه رسد به اینکه به قتل برسند.

اما دستگیری پاپ پی دوازدهم هرگز ودر هیچ لحظه‌ای مطرح نبود. نه در قرارگاه کل، نه در رم و نه در نقاط دیگر هیچ‌گاه صحبتی دربارهٔ این موضوع نشنیدم.

این داستان مسخره را پس از جنگ یک مخلوق دیگر هیملر به نام ولف ژنرال افتخاری اس.اس. از سرگرفت و دربارهٔ آن به تبلیغ پرداخت. این شخص به نوعی سرپیشخدمت هیملر بود و پس از جنگ دربان هتلی در مونیخ شد. دربانی شغلی است شرافتمندانه ولی انسان باید آن را بلد باشد.

تنها چیزی که می‌دانم این است که دربار پاپ در پائیز ۱۹۴۳ اعلامیه‌ای منتشر ساخت و به‌خصوص از طرز رفتار سربازان آلمانی در رم ستایش کرد. سند مزبور در ۲۲ مه ۱۹۴۶ توسط دکتر لاترنسر یکی از وکلای مدافع متهمان در دادگاه نورنبرگ قرائت شد.

با وجود این روزنامه نیروهای اشغالی امریکا در آلمان موسوم به **ستارگان و خطوط راه‌راه** (منظور پرچم ایالات متحد امریکاست) در ۲۹ ژانویه ۱۹۴۶ تلگرام زیر را که از نورنبرگ مخابره شده بود، منتشر کرد:

واکنش هیتلر هنگامی که از فروپاشی مساعی جنگی ایتالیا آگاه شد این بود که دستور «قتل یا حذف» پاپ، برکناری ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا از تخت سلطنت و رهایی موسولینی را به هر قیمتی صادر کرد. همان‌طور که پیش‌بینی شده بود دوچه طی یک عملیات کوهنوردی آزاد شد. ولی دریاسالار کاناریس نایبهٔ ضدجاسوسی آلمان نقشه علیه پاپ و پادشاه را با شکست روبه‌رو ساخت چون ضمن صرف صبحانه‌ای غم‌انگیز در ونیز، مأموران ضدفاشیست ایتالیا را از آنچه در شرف وقوع بود، آگاه نمود.

ملاحظه می‌فرمائید که تاریخ را چگونه می‌نویسند. آنچه مسلم است سلطنت ایتالیا در برابر این همه دورویی نمی‌توانست مقاومت کند. یک روز دوچه به من اظهار داشت: «پس از فتح اتیوپی می‌بایست این پادشاه را اخراج و جمهوری را اعلام می‌کردم.»

بادولیو ناچار شد در ۵ ژوئن ۱۹۴۴ استعفا دهد و پادشاه به نفع اومبرتو کناره‌گیری کرد که سلطنتش چند هفته بیش طول نکشید. در ۲ ژوئن ۱۹۴۶ پس از مراجعه به آراء عمومی، جمهوری در ایتالیا اعلام شد: ۱۲.۷۱۷.۹۲۵ نفر به نفع جمهوری و ۱۰.۷۱۹.۲۸۴ نفر به نفع اومبرتو رأی داده بودند. اما من اعتقاد قطعی دارم که سلسلهٔ ساووا در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳ هنگامی که ویکتور امانوئل در لباس مارشالی پس از آنکه دوچه را برادروار بوسید و سپس دستور بازداشتش را صادر کرد، سرنگون شد.

گواریلیا در یادداشت اعتراض آمیزش تصریح می‌کرد که فاشیست‌های قدیمی با دستگاه‌های ما همکاری می‌کنند. ولی چنین چیزی نبود. فاشیست‌های واقعی در حین جنگ نابود شده بودند، چون جنگیده بودند. کسانی که باقی مانده بودند در لشکرهای بیراهن سیاهان در جبهه به‌سر می‌بردند.

الگوی اکثریت اعضای شورای عالی فاشیست که رهبرشان را در میان طوفان شدید ترک نموده بودند از سوی دیگران تقلید شد. بسیاری به همان شدتی که در سابق در سازمان‌های فاشیستی فعالیت می‌کردند، اکنون بنیتو موسولینی را مورد انتقاد قرار می‌دادند. هیچ کس دربارهٔ جنبه‌های اخلاقی و اجتماعی دکترین فاشیست سؤالی مطرح نمی‌کرد و درخصوص سیستم صنفی که کار دسته‌جمعی کارگران و متخصصان فنی و کارفرمایان را ممکن ساخته بود چیزی نمی‌گفت. دیگر هیچ یک از این مسائل مهم نبود. آنچه برای بسیاری از مردم اهمیت داشت نجات اموال، منافع و جانشان بود. دشمن قدم به خاک میهن نهاده بود: مصلحت در این بود که هرچه زودتر از صف شکست‌خوردگان به صف فاتحان پیوست.

همان‌طور که گفتم دوچه حق نداشت وارد این جنگ شود. ولی در ۱۹۳۹ شمار بسیار ناچیزی از رهبران فاشیست خود را مخالف جنگ اعلام کرده بودند و در ۱۹۳۶ باز هم کمتر. در این خصوص باید تکرار کرد که **یادداشت‌های روزانه** چیانو دست‌کاری شده است. وانگهی «تسلیم بدون قید و شرط» به دولت پادشاهی ایتالیا تحمیل شد.

از مبارزان و رهبران فاشیست که وفادار مانده بودند برخی خود را پنهان ساخته و عده‌ای به دست «مجریان عدالت» که کینه‌های دیرینهٔ خود را سیراب می‌کردند تعقیب یا کشته شدند. در ۲۳ اوت اتوره موتی دبیر کل سابق حزب فاشیست که در خانه‌اش توقیف بود به فرجنه برده شد و در آنجا به قتل رسید. در این هنگام چیانو واقعاً ترسید. اسکورزا عضو شورای عالی که آزاد مانده بود مورد آزار قرار گرفت. او چیزی نمی‌دانست یا نمی‌خواست بگوید. انسانی تمام شده بود. اما فاریناچی که با یک رأی اضافی او دستور جلسهٔ شورای عالی فاشیست تصویب شده بود، در آلمان به‌سر می‌برد و با پیشوا، گورینگ، گوبلز، ریبن تروپ و هیملر و دیگران ملاقات می‌کرد.

در میان جوانان ایتالیایی هنوز شهامت، فداکاری و ازخودگذشتگی یافت می‌شد. اطلاع یافتیم که گروهی از افسران جوان درصدد رهایی موسولینی

هستند. اما آنان شناخته شده و تحت مراقبت و خبرچینی قرار داشتند و اگر ما مستقیماً با آنان تماس می‌گرفتیم مرتکب خبط بزرگی می‌شدیم. من بیم از آن داشتم که آنان برای رهایی دوچه تلاش و قضیه را تبدیل به شکست کامل نمایند. در این صورت این ترس وجود داشت که پادشاه و ولیعهد و بادولیو بی‌درنگ موسولینی را به انگلیسی‌ها یا امریکاییها تسلیم کنند. وقت برای تلف کردن نداشتیم و آلاریک خیلی وقتمان را تلف کرده بود.

چارلز فالی در **کوماندوی فوق‌العاده** به درستی می‌نویسد:

> اسکورزنی که اوضاع درهم و برهم ایتالیا او را از هدفش یعنی نجات موسولینی منحرف ساخته بود، اطلاع حاصل کرد که دوچه در حدود ساعت ۱۷ روز ۲۶ ژوئیه به هنگام خروج از ویلا ساوویا بازداشت و به محل نامعلومی برده شده است. شایعات زیادی در این خصوص رواج داشت و اسکورزنی بی‌درنگ فهمید که دولت بادولیو ضدونقیض‌ترین شایعات را رواج می‌دهد تا جستجوها را سردرگم کند. گزارش‌های محرمانهٔ ادعایی که به ژنرال‌ها، سفرا و حتی بعضی از شخصیت‌های واتیکان نسبت می‌دادند، دروغ محض بود: موسولینی در یک آسایشگاه به‌سر می‌برد. او هنوز در رم بود. گفته می‌شد از منبع موثقی شنیده شده که او را با هواپیما به پرتغال برده‌اند.

شخصی که واقعاً با هواپیما به لیسبون رفته بود، به جز گراندی نبود. به برکت یک ژاندارم عاشق پیشه که در یادگان جزیرهٔ پونزا خدمت می‌کرد و نامه‌ای که به نامزدش نوشته بود که در رم خدمتکار بود، اطلاع یافتیم که دوچه را در آن جزیره زندانی کرده‌اند. بعدها موسولینی به من گفت که اهالی جزیره و در رأس آنان شهردار، پزشک و صاحب داروخانه استقبال پرشوری از وی به‌عمل آورده بودند. او یک هفتهٔ کامل را در یک خانهٔ کوچک کنار دریا گذراند. می‌گفت:

«به شدت محافظت می‌شدم. شبانه‌روز مراقبم بودند. ژاندارم‌ها مردم را دور می‌ساختند و خودشان زود به زود تعویض می‌شدند از ترس اینکه مبادا زیاد نسبت به من علاقه پیدا کنند. غذا بد بود ولی مخفیانه برایم میوه می‌فرستادند. پاسبان‌ها با سگ‌های مخصوص تربیت شده شبها دور خانه می‌گشتند. افکارم متوجه ایتالیا بود، به کسانی که هنوز به جنگ ادامه می‌دادند، به خانواده‌ام و هر کسی که دوست می‌داشتم. همچنین به ناسپاسی مردم. مطمئن بودم که شما مرا ترک نخواهید کرد. اما چگونه می‌توانستید رد پایم را پیدا کنید؟ از خانهٔ کوچک پلکان باریکی به سوی دریا می‌رفت و امواج به آخرین پله می‌خورد. روز ۲۹ ژوئیه به نظرم بسیار طولانی آمد: سالروز شصت سالگی‌ام بود. با دقت به افق می‌نگریستم و منتظر بودم یک رزمناو دشمن در افق ظاهر شود.»

دوچه را به کدام یک از متفقین غربی تسلیم می‌کردند؟ انگلیسی‌ها یا امریکایی‌ها؟ هنوز مسئله مورد اختلاف است. در ساعت ۱۸ روز ۸ سپتامبر رادیو الجزیره اعلام کرد: «موسولینی، دوچهٔ سابق به انگلیسیها تسلیم خواهد شد.» بین شاهزاده اومبرتو و بادولیو اختلاف شده بود. شاهزاده می‌ترسید بین چرچیل و موسولینی مکاتبه صورت بگیرد. بدون شک گرایشهای آنگلوفیلی در میان دارودستهٔ سلطنت‌طلبان بسیار قوی بود و شاید همین امر مطلبی را که تاکنون ناشناخته بوده توجیه می‌کند: امریکائیان نیز در جستجوی محلی بودند که دوچه زندانی بود.

پس از جنگ این خوشبختی را داشتم که با یک امریکایی بسیار دلپذیر به نام‌جانی رینگ‌لینگ نورث آشناشوم که‌صاحب بزرگ‌ترین سیرک‌جهان است. او برایم تعریف کرد که برادرش هنری، سروان کوماندو در ارتش امریکا «به دستور مقامات عالیه» مأموریت یافته بود که در ۹ یا ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۳ دوچه را که طبق اطلاعات سرویس‌های جاسوسی در جزیرهٔ پونزا زندانی بود برباید. به‌زودی با خود هنری رینگ‌لینگ نورث نیز ملاقات کردم. او به همان اندازهٔ برادرش دلپذیر بود و جزئیات ماجرایش را برایم تعریف کرد:

«من در رأس گروه کوماندویی خود در ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۳ در پونزا به خشکی پیاده شدم. ایتالیاییها تبدیل به دوستان خوب ما شده بودند و من امیدوار بودم همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد. ولی در برابر شگفتی بی‌اندازه‌ام ژاندارم‌های مبهوت و مشکوک اطلاع دادند که دوچه از صبح روز ۷ اوت دیگر در آنجا نیست. در ساعت سه بامداد ۷ اوت او را سوار یک اژدرافکن کهنهٔ فرانسوی به نام پلنگ کرده و به محل نامعلومی برده‌اند.

ـ به جزیرهٔ مادالنا که در آنجا هم نبود.

ـ دیگر نمی‌دانم. ابتدا باور نمی‌کردم ولی بعد ناچار شدم حقیقت را بپذیرم. لابد حدس می‌زنید که در آن هنگام دربارهٔ سرویس‌های اطلاعاتی خودمان چه فکر می‌کردم. خلاصه، شب را همراه با کوماندوهایم در انتظار وصول دستور در جزیره به‌سر بردیم. فردای آن ستاد ژاندارمری اطلاع یافت که گروه کوماندویی که شما ریاست آن را به عهده داشتید موسولینی را که در گران ساسو زندانی بوده نجات داده است. به‌زودی ما افرادی مشکوک تلقی شدیم. بدون شک مقامات مافوق ژاندارم‌های پونزا به آنان گفته بودند که من فرمانده سربازان آلمانی هستم که لباس مبدل امریکایی‌ها را پوشیده‌ام. بنابراین خود من چند ساعتی در جزیره زندانی بودم.»

این وضع مسخره و عجیب که با گفتگو با ایتالیایی شکسته بسته ادامه می‌یافت سرانجام روشن شد. هنری رینگ لینگ که از نکته‌سنجی و بذله‌گویی زیادی برخوردار بود این نمایش خنده‌آور را با مهارت برایم شرح داد.

ملاحظه می‌فرمائید که اگر من هم به اطلاعاتی که کاناریس با خوش‌خدمتی و مهربانی در اختیار سرفرماندهی کل می‌گذاشت اعتماد می‌کردم، ماجرایی شبیه به آن بر سرم می‌آمد. اما رادل و من از قبل یقین پیدا کرده بودیم که دریاسالار ریگی در کفشش دارد. اما سرویس‌های اطلاعاتی

امریکا هنوز بسیار تازه‌کار بودند و به نحوی بسیار مبهم و با کندی زیاد انجام وظیفه می‌کردند.

ترس موسولینی نیز کاملاً بجا بود. ژنرال کاستلانو چندین بار تکذیب کرد که دولت پادشاهی ایتالیا قصد تسلیم موسولینی را به دشمن داشته است و بادولیو نیز اظهاراتی شبیه به آن نمود. با وجود این اکنون روشن شده که قرار بوده است دوچه را دست بسته تسلیم دشمن کنند. وینستون چرچیل در ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۳ طی نطقی در مجلس عوام تصریح کرد:

> تسلیم بدون قید و شرط طبعاً شامل تسلیم جنایتکاران جنگ به فاتحان می‌شود. ولی یک مادهٔ خاص نیز در مورد شخص آقای موسولینی پیش‌بینی شده بود. البته برای ما امکان نداشت که این ماده را قبل از پیاده شدن قوا و ترک مخاصمه افشا کنیم: چنین کاری نیات دولت ایتالیا را برای دشمنی که در همهٔ کارهای این دولت دخالت می‌کرد و اهرم‌های قدرت‌را دردست داشت، آشکارمی‌ساخت. دلایل متعددی در دست داشتیم که موسولینی درمحلی مطمئن و تحت‌مراقبت شدید می‌باشد. نفع‌دولت بادولیو نیز ایجاب‌می‌کرد که او نتواند فرارکند. گفته می‌شود موسولینی اظهار داشته که به‌طور قطع در نظر داشته‌اند او را به متفقین تسلیم کنند. البته قصد ما نیز همین بود و اگر رویدادها جریان ناگواری پیدا نمی‌کرد آن را به مرحله اجرا درمی‌آوردیم. تدابیری که از جانب دولت بادولیو در مورد موسولینی اتخاذ شد با دقت مورد بررسی قرار گرفته و از هر جهت بسیار عالی بود. با این همه فرود آمدن گسترده چتربازان را، به نحوی که آلمانی‌ها در گران‌ساسو عملی ساختند، پیش‌بینی نکرده بودیم. باید خاطرنشان ساخت که هیتلر قبلاً آثار نیچه و چند کتاب دیگر را برای سرگرمی موسولینی در اسارت فرستاده بود: بنابراین او کاملاً در جریان محل و شرایط بازداشت وی قرار داشته است. عملیات آلمانی‌ها فوق‌العاده جسارت‌آمیز بود و

در به‌کار بردن وسایل هیچ‌گونه صرفه‌جویی نکرده بودند.

بنابراین ثابت شده است که جنگ مدرن شامل امکانات متعددی از این‌گونه می‌باشد. گمان نمی‌کنم از جانب دولت بادولیو که آخرین ورق خود را بازی می‌کرد سهل‌انگاری یا خیانتی صورت گرفته باشد. به ژاندارم‌های نگهبان دستور داده شده بود که با مشاهدهٔ کوچک‌ترین تلاش آلمانیها در آزادسازی موسولینی او را به قتل برسانند. چتربازان آلمانی که به تعداد زیاد در گران‌ساسو فرود آمدند با مسئول دانستن آنان در حفظ سلامت و خوش‌رفتاری با زندانی، آنان را در وضعی قرار دادند که انجام وظیفه‌شان غیرممکن بود.[1]

۱. نطق چرچیل به‌خصوص در کتاب ژاک دولونه تحت عنوان **آخرین روزهای فاشیسم** (پاریس ۱۹۶۸) و کتاب اندره بریسو تحت عنوان **تراژدی ورون** (پاریس ۱۹۷۱) چاپ شده است. بریسو بخشی از نامهٔ مورخ ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۳ روزولت به چرچیل را نقل کرده که می‌نویسد: «تصور می‌کنم لازم باشد تحریک رئیس کل شیاطین [موسولینی] و همدستان عمدهٔ او را جواستار شویم.» لوبه و بریسو همچنین شهادت سروان هوتل را نقل کرده‌اند که اسکورزنی در فصل «عملیات تخیلی» دربارهٔ آن گفتگو کرده است. کتاب هوتل با نام مستعار و. هاگن به آلمانی تحت عنوان **عملیات برنهارت** و به فرانسه تحت عنوان **من جاعل اسکناس‌های تقلبی بودم** منتشر شده است و بسیاری مطالب خلاف واقع دارد. اولاً هوتل خودش را رئیس دایره «ه» در ادارهٔ ششم خارجی شلنبرگ معرفی می‌کند. درحالی که رئیس این دایره سرگرد ویلهلم بروبو وانک بوده است. هوتل تنها دو اقامت کوتاه در ایتالیا در رابطه با عزیمت چیانو و خانواده‌اش داشت. وی از حملهٔ به گران ساسو تنها از طریق مسموعات مطلع شد. به گفتهٔ او رهایی دوچه به بهای ۵۰۰۰۰ لیره استرلینگ تمام شد! هوتل به سادگی یک صفر به سمت راست مبلغی که نه زائل سپرده شده بود و بخش عمدهٔ آن به صندوق ادارهٔ ششم بازگردانده شده، افزوده است. پنجاه هزار لیره در سال ۱۹۴۳ مبلغ هنگفتی بود. پول خرج کردن زیاد برای کسب اطلاعات بیشتر، بهترین وسیله برای بیدار کردن پلیس ایتالیا بود. دست آخر هوتل اسکورزنی را سرزنش می‌کند که «چرا نخستین کسی بوده که در گران ساسو فرود آمده» و انبوهی اشتباه مرتکب شده که ممکن بوده است مأموریت او را با شکست روبرو سازد. اما در جای دیگر ادعا می‌کند که پیشنهاد کرده بوده به اسکورزنی نشان صلیب شوالیه داده شود. علاوه بر اینکه هوتل صلاحیت دادن چنین پیشنهادی را نداشته، ارتو اسکورزنی در نیمه‌شب همان روزی که دوچه را نجات داد به دستور شخص هیتلر که تلفنی با او صحبت کرده بود، نشان مزبور را در وین دریافت کرد.

ناگفته نماند که چرچیل این ماده از سند ترک مخاصمه را بعد از ۸ سپتامبر فاش کرد. او در این ادعا که پیشوا از محل زندانی بودن دوچه مطلع بوده است اشتباه می‌کند: آثار نیچه که به مناسبت شصتمین سالروز موسولینی از جانب هیتلر ارسال شده بود، از سوی دولت بادولیو به او تحویل داده شد. سرانجام در صفحات بعد خواهیم دید که «فرود گستردهٔ چتربازان» در گران ساسو صورت نگرفت. در واقع اسارت دوچه به دست ۱۸ سرباز که چترباز نبودند ولی از آسمان فرود آمده و در درون هتل کامپوایمپراتور به عملیات پرداخته بودند پایان یافت. خواهیم دید به چه نحوی.

فصل ۲

در جستجوی دوچه

پیتونیسس جادوگر در آب‌ور ـ واگنر بیزار از شراب نقش مستها را بازی می‌کند ـ با یک هواپیمای هاینکل سقوط می‌کنم: سه دنده‌ام می‌شکند ـ موسولینی در جزیرهٔ مادالنا ـ سرفرماندهی کل دستور می‌دهد: «در جزیره‌ای در حوالی الب به جستجوی او بپردازیم» ـ موفق می‌شوم هیتلر را قانع کنم ـ «اسکورزنی، اگر شکست بخورید ناچار خواهم شد شما را حاشا کنم» ـ چهار روز تلف شده: دوچه دیگر در مادالنا نیست ـ اطلاعات تقویت‌کننده: دوچه در گران‌ساسو به‌سر می‌برد ـ تصمیم به عملیات ـ ستاد اشتودنت ضایعات فنی را ۸۰ درصد پیش‌بینی می‌کند ـ آشفتگی نیروهای مسلح ایتالیا ـ دعوت چرچیل و روزولت به شورش که به برکت هوشیاری کسلرینگ صورت نمی‌گیرد ـ یک حادثهٔ ناگوار ـ نقشه و هدف عملیات را از جانب ژنرال اشتودنت به سرگرد منورس ابلاغ می‌کنم ـ سروان ماندل دوتارانتل و آتامارياو رومانو موسولینی را از خطر نجات می‌دهد ـ کابوس ژنرال سولتی ـ اشتودنت: «یقین دارم که هرکس وظیفه‌اش را انجام خواهد داده ـ بمباران و پرواز در ساعت موعود.

می‌گویند حکومت کردن پیش‌بینی کردن رویدادهاست. یا پیشگویی کردن. هایتریش هیملر به پیشگویان اعتقاد داشت ولی می‌توانم اطمینان بدهم که آدولف هیتلر اعتقاد نداشت.

در جایی خواندم که پرزیدنت پوانکاره مخفیانه با خانم فرایا پیشگوی

بینهایت روشن‌بین فرانسوی مشورت می‌کرد و خانم تبس مشهور به ادوارد دالادیه نظر مشورتی می‌داد و وینستون چرچیل به یک جادوگر مجار به نام لودویگ فن وهل ارج زیادی می‌نهاد. احتمال می‌رود که وهل عمداً به ستارگان لحن گفتار استالین را داده باشد.

در هر حال هیملر غیبگویان و اخترشناسان را احضار کرد و محلی را که دوچه زندانی شده بود از آنان پرسید.

از طرز کار این طالع‌بینان اطلاعی ندارم ولی می‌دانم که نه نقش تفالهٔ قهوه، نه ورق‌های تصویردار و نه گوی بلورین هیچ کمکی در این مورد به ما نکرد.

در ۱۰ یا ۱۱ اوت خبردار شدیم که موسولینی پونزا را با یک ناو جنگی به مقصد نامعلومی ترک نموده است. در آن حال ژنرال اشتودنت یک تلگرام سرفرماندهی کل را به من ابلاغ کرد که می‌گفت دوچه در بندر اسپتزیا در رزمناو ایتالیا زندانی است. یک تلگرام هیتلر تصریح می‌کرد که هرچه زودتر باید خودمان را آمادهٔ نجات موسولینی نمائیم. حمله به یک رزمناو جنگی بدون داشتن همدستان جدی در درون آن به نظرم غیرممکن می‌رسید. وقتی پرس و جو کردیم معلوم شد اطلاعات سرفرماندهی و هیملر به‌کلی نادرست بوده است. این اطلاعات را اخترشناسان داده بودند یا کاناریس، یا هر دو؟ رادل می‌نویسد:

> درحدود ۱۵ اوت یک سلسله اطلاعات تأیید شده به ما اجازه داد که ردپای جالبی در شمال ساردنی کشف کنیم. اطلاع یافتیم که عده‌ای از مبارزان فاشیست در جزیرهٔ کوچک دی‌بوکو زندانی شده‌اند و در جزیره مجاور به نام کابررا یک اردوگاه کار اجباری احداث شده است. سرانجام نیز از یک منبع موثق دانستیم که پادگان جزیرهٔ سانتامادالنا در منتهاالیه شمال شرقی ساردنی به‌طور ناگهانی تقویت شده است. خبرچین ما سروان دریایی هوناریوس افسر رابط با فرماندهی ایتالیا

در بندر سانتامادالنا بود. در این خصوص با ژنرال اشتودنت مذاکره کردیم و قرار شد سروان اسکورزنی به همراهی یکی از افسران، به نام ستوان دوم وارگر که ایتالیایی را به روانی صحبت می‌کرد برای کسب اطلاعات به محل بروند. اسکورزنی تصمیم گرفت که وارگر در کافه‌های سانتامادالنا به گردش بپردازد و نقش مستها را بازی کند. متأسفانه سرنوشت چنین مقدر کرده بود که در میان داوطلبان فریدنتال ستوان وارگر تنها کسی بود که لب به مشروب نمی‌زد. اسکورزنی و من سعی کردیم او را به مشروب خوردن آشنا کنیم: مقدار زیادی شراب گازدار آستی، گراپا و کیانتی به او خوراندیم و برای اینکه به او قوت قلب بدهیم در این کار با او شریک شدیم. وارگر ابتدا در برابر تأثیر انواع مشروب‌ها مقاومت کرد ولی حس وظیفه‌شناسی غالب گردید و وارگر در سانتامادالنا نقش ملوانی را که عاشق مشروب است به نحو احسن ایفا کرد.[1]

بدین‌سان بود که وارگر و من در ۱۸ اوت با یک فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ از فرودگاه چیامپینو واقع در حومهٔ رم به فرودگاه ویتوفیوریتا در جزیرهٔ ساردنی پرواز کردیم. هوناریوس اتومبیلش را در فرودگاه گذاشته بود و ۸۰ کیلومتر فاصله تا پالائو در شمال جزیره به‌زودی تبدیل به یک جادهٔ کوهستانی گردید. در پالائو فرمانده گردان ضدهوایی آلمان اظهار داشت که موسولینی بیمار است و او را به بیمارستان صومعهٔ سانتامادالنا در روستای کوچکی که در سر راهمان از آن رد شده بودیم برده‌اند. من حتی یک ژاندارم در آن روستا ندیدم و به‌نظرم عجیب آمد. هوناریوس گفتگو از ویلایی به نام وبر در حومهٔ سانتامادالنا به گوشش خورده بود. از چند روز پیش یک هواپیمای دریایی متعلق به صلیب سرخ در برابر ویلا توقف کرده بود. بی‌آنکه سروان هوناریوس را از ابتدا در جریان مأموریتم بگذارم، موافقتش را جلب

1. Kurt Radl: **Yo rescaté a Mussolini**, Buenos Aires, 1956.

کردم که وارگر را که لباس ملوانان عادی را پوشیده بود در خانه‌اش جا بدهد و مترجم خود معرفی کند.

وقتی به فرودگاه وینوفیوریتا برگشتیم، از خلبان خواهش کردم دوری بر فراز مادالنا بزند. می‌خواستم دید کلی از جزیره و سواحل ساردنی داشته باشم و عکسبرداری کنم. در صندلی پشت توپ نشستم و مشغول عکسبرداری بودم که صدای مسلسل‌چی را از عقب هواپیما شنیدم که می‌گفت: «مواظب باشید، دو شکاری انگلیسی پشت سرمان هستند.»

انگشت خود را روی ماشهٔ مسلسل گذاشتم و منتظر حمله ماندم. در همان لحظه موتور چپ هواپیما از کار افتاد و هواپیما به‌طور عمودی با سر به سوی زمین رفت و محکم با سطح دریا تصادم کرد. من چند لحظه بیهوش شدم ولی توانستم روی آب بیایم و دوربین عکاسی و کیف دستی‌ام را پیدا کنم. در همین حال خلبان و همکارش موفق شدند قایق بادی را از هواپیما خارج سازند. توانستیم قبل از آنکه هاینکل به قعر دریا فرو رود دو خدمهٔ دیگر هواپیما را نجات دهیم. به تخته سنگی پناه بردیم و چند ساعت بعد یک رزمناو کمکی نیروی ضدهوایی ایتالیا ما را نجات داد. بازوی راستم مجروح و سه عدد از دنده‌هایم شکسته بود. فرمانده رزمناو آدمی بی‌عیب و نقص بود ولی نمی‌توانستم قبل از ساعت ۲۳ به بندر بونیفاسیو در جزیرهٔ کرس برسم که در آن زمان در اشغال نیروهای ایتالیا بود و باز هم وقت زیادی تلف شد تا به باستیا در شمال جزیره رسیدیم و با سرئیپ سیاه اس‌اس خودمان ملاقات کردم.

شکاری‌های انگلیسی هواپیمای هاینکل را سرنگون نکرده بودند. موتور هواپیما نتوانسته بود در برابر بنزین ایتالیایی که به سفارش من در وینوفیوریتا گرفته بود مقاومت کند. بنزین مزبور چند روز بعد مورد تجزیه قرار گرفت و معلوم شد ۳۰ درصد آن آب بوده است.

رادل که در فراسکاتی انتظارم را می‌کشید، وقتی خبری دریافت نکرد در شب ۱۸ اوت به قرارگاه اشتودنت رفت. در آنجا سرهنگی به او گفت:

«مگر نمی‌دانید که اسکورزنی به دریا افتاده است؟»

رادل شگفت‌زده شد. چرا فوراً به او خبر نداده بودند؟ سرهنگ شانه‌هایش را بالا افکند و رادل پرسید:

«چه‌طور در آب افتاده است؟ می‌خواهید بگوئید که هاینکل ۱۱۱ در دریا سرنگون شده است؟ ولی کجا؟ چه وقت؟ آیا خلبان و خدمهٔ هواپیما سالم‌اند؟»

هیچ نمی‌دانند. احتمال کمی می‌رود که من زنده باشم چون از صدها هاینکل که به دریا افتاده‌اند تنها خدمهٔ یکی توانسته‌اند خودشان را نجات بدهند. رادل بی‌درنگ تقاضای ملاقات با ژنرال اشتودنت را می‌کند که او هم چیز بیشتری نمی‌داند. اگر سرفرماندهی کل دستور آغاز عملیات آلاریک را بدهد چه خواهد شد؟ ژنرال می‌گوید در آن صورت باید «همه چیز به بهترین وجهی پیش برود.»

در ۲۰ اوت رادل مطلع می‌شود که بخت با ما یاری کرده و نجات یافته‌ایم. فردای آن من به فراسکاتی بازگشتم و در آنجا کاپلر خبر داد که ادا چیانو از آلمان بازگشته و نامه‌ای به پدرش در جزیرهٔ مادالنا نوشته است. بنابراین با توافق اشتودنت و نیروی دریایی تصمیم گرفته‌اند به مادالنا حمله کنند. در این میان پیام وارگر که به منظور مراقبت از ویلای وبر در محل مانده بود واصل شد که موسولینی را دیده است.

رادل و من در ۲۳ اوت با یک فروند دیگر هواپیمای هاینکل ۱۱۱ از پرتیکادی‌ماره به سوی فرودگاه وینوفیوریتا پرواز کردیم و به‌محض ورود عازم مادالنا شدیم. وارگر با یک کشاورز صیقلی‌کار شرط‌بندی کرده بود که موسولینی مرده است. کشاورز برای اینکه شرط را ببرد به او گفته بود از دور موسولینی را در ایوان ویلا دیده است. هوناریوس را در جریان مأموریت سرّی خود قرار دادیم ـ به مسئولیت خودمان ـ و به فراسکاتی برگشتیم تا با موافقت اشتودنت و همکاری نیروی دریایی ترتیب حمله را بدهیم. در این هنگام تلگرام زیر از سرفرماندهی کل واصل گردید:

طبق اطلاعاتی که آب‌ور داده است دوچه در جزیرهٔ کوچکی در نزدیکی إلب زندانی است. سروان اسکورزنی باید فوراً عملیات هوایی را ترتیب بدهد. هروقت تدارک کار تمام شد مراتب را به سرفرماندهی کل اطلاع دهید تا تاریخ عملیات تعیین شود.

به دنبال وصول این تلگرام حیرت‌انگیز بود که من تقاضا کردم همراه با ژنرال اشتودنت که احضار شده بود به قرارگاه کل بروم تا درصورت امکان به شخص پیشوا توضیح بدهم که دوچه در مادالناست نه در جایی دیگر.

خودم را در **لانهٔ گرگ** و در همان سالنی یافتم که چند هفتهٔ قبل پیشوا دستور پیدا کردن و آزاد ساختن دوچه را داده بود. ولی این بار رهبران مهم رایش پیرامون میز بزرگ نشسته بودند: در سمت راست هیتلر مارشال کایتل و ژنرال یودل، در سمت چپ او فن ریبن تروپ وزیر امور خارجه، هیملر، ژنرال اشتودنت و سپس دریاسالار دونیتس و مارشال گورینگ. من در میان شخص اخیر و ژنرال یودل نشستم. بلافاصله ژنرال اشتودنت اشاره کرد که آغاز سخن کنم.

اقرار می‌کنم که در آغاز گزارش خود، تا اندازه‌ای ترس داشتم؛ ولی چون به عمق قضیه آشنا بودم با روشنی و به نحوی بسیار ساده توضیح دادم که چگونه به این نتیجه رسیده‌ام که دوچه در ویلای وبر در سانتامادالنا می‌باشد. ناچار شدم مستبازی‌های وارگر را تعریف کنم. گورینگ و دونیتس لبخندی زدند، ولی نگاه هیملر در پس عینک پنسی‌اش همچنان یخ‌زده باقی ماند. در نگاه پیشوا برق تمسخرآمیزی مشاهده کردم. ازجا برخاست و دستم را فشرد و گفت:

«سروان اسکورزنی، حرف‌هایتان را باور می‌کنم. عملیات در جزیرهٔ کوچک حوالی إلب لغو می‌شود. حال نقشهٔ شما را در رابطه با جزیرهٔ سانتامادالنا ببینم.»

نگاهی به ساعت مچی‌ام افکندم و دریافتم که نیم ساعت صحبت کرده‌ام. آنگاه به تشریح نقشه‌ای پرداختم که طرح‌ریزی کرده بودم و نمودارهایی که آن را روشن‌تر می‌ساخت نشان دادم. هیتلر و گورینگ و یودل سخنانم را برای طرح پرسش‌هایی قطع می‌کردند: در آن لحظه احساس کردم که برنده شده‌ام.

نقشه‌ای که باکمک رادل و نیروی دریایی طرح شده بود عبارت از این بود که عملیات در سپیده‌دم صورت بگیرد و برای نیل به موفقیت از عامل غافلگیری استفاده گردد. روز قبل از حمله یک دسته کوچک از ناوچه‌های تندرو هر کدام مجهز به دو اژدر و دو توپ ۲۰ میلیمتری به بهانهٔ دیدار دوستانه در بندر سانتامادالنا لنگر خواهند افکند. فردای آن کشتی‌های مین‌روب متوقف در پالائو ـ روبه‌روی مادالنا ـ به آنان خواهند پیوست و کوماندوهای من و جنگجویان تیپ اس‌اس مقیم کرس را با خودشان خواهند آورد. درحالی که ناوچه‌های تندرو به ما پوشش می‌دهند، در صفهای فشرده قدم به خشکی می‌نهیم ولی وانمود می‌کنیم که سربازان در حال مانوور یا دیدار دوستانه هستیم، چون لازم است خودمان را هرچه زودتر و بدون خونریزی به ویلای وبر برسانیم. پس از آن طبق اوضاع و احوال عمل می‌کنیم زیرا شبانه‌روز ۱۵۰ ژاندارم و پلیس از ویلا محافظت می‌کنند.

من به ناوچه‌های تندرو ناوسران ماکس شولتس فرمانده واحد ضدزدر مدیترانه، چند کشتی مین‌روب، و یک گردان از تیپ اس‌اس مقیم کرس نیاز داشتم. توپ‌های ضدهوایی ما در جزایر کرس و ساردنی می‌بایست از ما پشتیبانی کنند. ترس از واکنش ضدهوایی ایتالیا، ولو با تأخیر وجود داشت. سیم‌های تلفن که ویلا را به سربازخانه‌ای که پادگان ۲۰۰ دانشجوی افسری رجیامارینا بود وصل می‌کرد، طبعاً قطع می‌شد. چند تن از کوماندوها دو شکاری ایتالیایی را که هواپیمای دریایی صلیب سرخ را در هر پروازی اسکورت می‌کردند از کار می‌انداختند.

پیشوا این طرح را تصویب کرد. قرار شد دریاسالار دونیتس دستورات لازم را به یگان‌های نیروی دریایی بدهد و کلیهٔ عملیات تحت فرماندهی من

باشد. هیتلر مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

«یک مطلب دیگر سروان اسکورزنی. امکان دارد در لحظه‌ای که دستور آغاز عملیات را خواهم داد دولت جدید ایتالیا هنوز دست‌کم به‌طور رسمی متحد ما باشد. بنابراین اگر شکست بخورید با کمال تأسف مجبور خواهم شد شما را تکذیب بکنم. خواهم گفت که شما به مسئولیت خود اقدام کرده و مقامات مافوق را فریب داده‌اید و باید عواقب نافرمانی و بی‌عقلی خود را تحمل کنید. گمان کنم می‌فهمید که چرا برخلاف میل باطنی خود مجبور خواهم شد در صورت شکست شما را تنبیه کنم؟»

به یاد ماجرای رودلف هس افتادم و مطلب را کاملاً درک کردم و گفتهٔ پیشوا را تصدیق کردم. پس از آنکه به چند پرسش دریاسالار دونیتس پاسخ دادم و گورینگ را مطمئن ساختم که «می‌توان هاینکل ۱۱۱ را مانند زیردریایی مورد استفاده قرار داد» و او از این موضوع تفریح کرد، داشتم اجازهٔ مرخصی می‌گرفتم که هیتلر به سوی من آمد و گفت:

«اسکورزنی، درنهایت موفق خواهید شد. اطمینان دارم.»

من در ۲۸ اوت در سانتامادالنا موفق نشدم و حتی خوشبختانه عملیات را واقعاً شروع نکرده بودم، زیرا در غروب ۲۷ اوت به موقع اطلاع یافتم که دوچه در سپیده‌دم آن روز با هواپیمای دریایی صلیب سرخ از سانتامادالنا رفته است.

در صفحهٔ قبل گفتم که در بازگشت از سانتامادالنا به رم در ۲۹ اوت با یادداشت اعتراض آمیزی [illegible] مکتزن روبه‌رو شدیم که اشعار می‌داشت آلمانی‌ها درصدد کودتایی در ۲۹ اوت می‌باشند. این همان تاریخی بود که ما برای نجات دوچه درنظر گرفته بودیم نه برای عملیات **آلاریک** که تاریخ آن هیچ‌گاه تعیین نشد.

گزارش کاناریس دربارهٔ «وفاداری تزلزل‌ناپذیر دولت پادشاهی به محور» به نظرمان بخصوص مسخره آمده بود. وقتی آگاه شده بودیم که دوچه پونزا را ترک نموده است، تلگرام سرفرماندهی کل ما را متوجه بندر اسپتزیا و رزمناو

ایتالیا ساخته بود که گفته بودند موسولینی در درون آن زندانی است: این خبر دروغ بود. ردپایی که خودمان پیدا کردیم ما را به سانتامادالنا هدایت کرد. در همان حال سرفرماندهی کل خبر داد که دوچه در جزیره‌ای در نزدیک اِلب زندانی است. این خبر هم دروغ بود. چند روز سرنوشت‌ساز را از دست داده بودیم. به مجرد ورودمان به فراسکاتی یک سرگرد با طعنه از ما پرسیده بود آیا می‌دانیم که جنگ را باخته‌ایم؟ و پس از عدم موفقیت در مادالنا مشاهده کرده بودیم که در کمک به ما هیچ حسن‌نیتی نشان داده نمی‌شود. احساس می‌کردیم که ما را جماعتی مخبط تلقی می‌کنند که هدف‌های واهی را دنبال می‌کنیم. در این‌خصوص با ژنرال اشتودنت صحبت کردیم. با کمال شگفتی مشاهده کردیم که از این روحیهٔ عجیب بعضی از همکارانش غافل نیست ولی گفت که نمی‌تواند از خدماتشان چشم‌پوشی کند:

«تربیت یک چترباز مستلزم گذراندن دورهٔ آموزشی فنی خاص است. به آسانی نمی‌توان چنین افرادی را به‌دست آورد. کسانی که شما درباره‌شان

www.NaziCenter.com

صحبت می‌کنید و من بهتر از شما می‌شناسم در نارویک، اِین‌امل، روتردام و کرت با چتر نجات فرود آمده‌اند و اطمینان دارم که با درستی و صداقت به انجام وظایفشان ادامه می‌دهند.»

در این هنگام رادل که مشهور به رک‌گویی بود صدایش را بلند کرد:

«ژنرال، اجازه بفرمائید بگویم افسری که جنگ را باخته می‌داند نمی‌تواند به‌طور مؤثر و فعال خدمت کند. این طرز فکر را ما نمی‌توانیم درک کنیم و هرگز درک نخواهیم کرد.»

منتهای کوشش خود را به‌کار بردم که مکالمه لحن دیگری به خود بگیرد. آن روز قرار بود همراه ژنرال اشتودنت به وینبادل واله در کنار دریاچه براچیانو در شمال رم بروم و در آنجا تصادفاً چشمم به هواپیمای دریایی صلیب سرخ افتاد که در ۲۷ اوت از مادالنا به آنجا آمده بود.

پس از آنکه ردپاهای متعددی را که به بیمارستان‌هایی در پروجا و دریاچه تراسیمن منتهی می‌شد رد کردم، اطلاعات موثق ثابت کرد که دوچه در وینبادل‌واله از هواپیمای دریایی پیاده شده و او را از آنجا با یک آمبولانس به کوه گران ساسو برده‌اند. سرویس سرگرد کاپلر یک پیام رادیویی از ژنرالی به نام کوتلی بازرس کل شهربانی را ضبط کرد که سرانجام به ما ثابت کرد که ردپایی که از دریاچهٔ براچیانو به گران‌ساسو می‌رفت درست است. ژنرال مزبور فرمانده نیروهای نظامی و انتظامی بود که دوچه را در یک هتل استراحتگاه اسکی‌بازان به نام **کامپوایمپراتور** که به تازگی در ارتفاع ۲۱۱۲ متری از سطح دریا ساخته شده بود بازداشت و از او حفاظت می‌کردند. راه وصول به هتل تنها از طریق تله‌کابین بود. از این‌رو نیاز به عکس‌های هوایی داشتیم.

ژنرال اشتودنت به سروان لانگوت افسر اطلاعاتی‌اش دستور داد یک هواپیمای اکتشافی مجهز به دوربین‌های اتوماتیک دوگانه مورد استفاده قرار گیرد. ولی این هواپیما در نانسی در خاک فرانسه بود و بنابراین عکسبرداری از ششم به هشتم سپتامبر به تأخیر افتاد.

خلبان فقط این را می‌دانست که باید برفراز ریمینی، آنکونا، پسکارا و راونا پرواز کنیم و از همین راه که از فراز آبروتسو و گران‌ساسو می‌گذشت برگردیم. قرار بود لانگوت عکسبرداری کند. به محض اینکه سوار هواپیما شدیم اظهار داشت که دوربین‌های اتوماتیک کار نمی‌کند و فرصت تعمیر آنها را نداشته‌اند. رادل و من با شگفتی نگاهی به هم کردیم. لانگوت با چابکی طرز کار یک دوربین سنگین را به ما نشان داد که می‌بایست دستهٔ آن را چرخاند تا فیلم به جلو برود. خودش قصد نداشت این کار را بکند.

ناچار شدم خودم در مسیر رفت چند عکس خوب یا بد بگیرم. هواپیما در ارتفاع ۵۰۰۰ متری با سرعت ۳۷۰ کیلومتر در ساعت و در هوای ۸ درجه زیر صفر پرواز می‌کرد. من فقط یک پیراهن دربرداشتم و نیمی از تنهٔ خود را از دریچهٔ کف برج کوچک عقب هواپیما بیرون کرده بودم درحالی که رادل روی پاهایم نشسته بود و مانع می‌شد که در فضا سقوط کنم. برای اینکه به درون هواپیما برگردم کمک‌خلبان به کمک رادل شتافت که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. در مسیر بازگشت رادل جای من را گرفت. وقتی سفر به پایان رسید هردونفرمان از سرما یخ بسته بودیم. عکس‌هایی که بدین‌ترتیب گرفته بودیم ما را در مورد پست و بلندی و وسعت محوطهٔ فرود هواپیماها در **کامپوایمپراتور** به اشتباه انداخت.

درضمن بخت با ما بود که دوربین‌های اتوماتیک دوگانه‌ای که عکسهای برجسته می‌گرفت کار نکرد. چون در این صورت ژنرال اشتودنت متوجه می‌شد که زمین مقابل هتل مانند یک تخته پرش اسکی سراشیب و پوشیده از صخره است و به‌طور قطع عملیات را موقوف می‌کرد. سروان لانگوت بدون اینکه خواسته باشد به ما خدمت کرد.

از غروب روز ۸ سپتامبر رادل و من به کشیدن نقشه پرداختیم.

جادهٔ معمولی وصول به هتل استراحتگاه یک تله‌کابین بود که از روستای آسرچی حرکت می‌کرد. تله‌کابین به‌وسیلهٔ تلفن با هتل ارتباط داشت و در بالا و پایین محافظت می‌شد. از هر دو طرف می‌شد آن را متوقف ساخت یا

به‌طور قطع از کار انداخت. در چنین وضعی عامل غافلگیری بی‌تأثیر بود.

اگر کوهنوردان با کمک طناب و چنگک از شیب‌های تند کوه بالا می‌رفتند بلافاصله کشف می‌شدند. پس ما نه از طریق تله‌کابین و نه از طریق کوه امید موفقیت نداشتیم. وانگهی شک نداشتیم که به مستحفظان دوچه دستور داده شده بود هرگاه تشخیص بدهند که ما قصد رهایی او را داریم، دوچه را درجا بکشند. دست‌کم در این مورد وینستون چرچیل در سپتامبر ۱۹۴۳ در مجلس عوام حقیقت را گفته بود.

عملیات به‌وسیلهٔ گروه چتربازان نیز همین دشواریها را به‌وجود می‌آورد. در هوای رقیق و جریان‌های تندباد، فرود چتربازان نامطمئن بود. به‌کار بردن هلیکوپتر ضروری به‌نظر می‌رسید ولی مرکز ارفورت حتی یک هلیکوپتر نداشت که در اختیارمان بگذارد. می‌ماند عملیات هوابرد که بی‌درنگ با رادل به بررسی آن پرداختیم و سپس با ژنرال اشتودنت و اعضای ستادش ـ سرهنگ ترتنر، سرگرد کولانی، سروان لانگوت ـ درمیان نهادیم. آنان شک و تردیدشان را پنهان نکردند.

پیشنهاد ما این بود که با ۱۲ هواپیمای بی‌موتور DFS-230 بر روی زمین چمن هتل کامپوایمپراتور فرود بیائیم. در هر یک از هواپیماهای بی‌موتور نه نفر به اضافهٔ خلبان سوار شوند. بدین‌ترتیب کلاً ۱۰۸ جنگجو دراختیار خواهیم داشت. اشتودنت و اعضای ستادش تذکر دادند که انبساط هوا در ارتفاع بیش از ۲۰۰۰ متر فرود آمدن هواپیماهای بی‌موتور را بسیار خطرناک خواهد ساخت. چنین عملیاتی تاکنون صورت نگرفته بود و پیش‌بینی کردند ۸۰ درصد ضایعات فنی خواهیم داشت، یعنی ناچار خواهیم شد با ۲۰۰ ژاندارم که یقیناً مسلسل دستی، تفنگ‌های اتوماتیک و نارنجک و غیره دارند با تنها در حدود بیست نفر افراد سالم درگیر شویم. اشتودنت این کار را غیرممکن می‌دانست. ضمناً هواپیماهای بی‌موتور می‌بایست از فرود عمودی پرهیز کنند. ژنرال گفت: «این کار یک خودکشی واقعی خواهد بود و من چنین فرودآمدنی را اکیداً ممنوع می‌کنم.»

ژاندارم‌های ایتالیایی یک نیروی داوطلب باانضباط را تشکیل می‌دادند. روحیهٔ آنان به‌کلی با ارتش ایتالیا فرق داشت و اغلب درجه‌دارانش مایل بودند به رژیم جدید خدمت کنند. ما این را می‌دانستیم و اطمینان داشتیم که اگر اینها وقت و امکان داشتند می‌جنگیدند. بنابراین غافلگیری می‌بایست تمام‌عیار باشد و دوچه در عرض پنج دقیقه در میان ما در امنیت قرار گیرد.

از سوی دیگر پیشوا دستوری به من داده بود و من قصد داشتم آن را به بهترین وجهی هرچه زودتر انجام دهم. میل نداشتم این بار نیز ایتالیایی‌ها با تردستی زندانی مشهور را بربایند. ۸۰ درصد ضایعات فنی به‌نظرم ارزیابی بدبینانه‌ای می‌آمد. نظر به اینکه تاکنون هیچ هواپیمای بی‌موتوری در این ارتفاع به زمین ننشسته بود، چگونه می‌شد ضایعات احتمالی را با این دقت برآورد کرد؟ پس از مذاکرهٔ مفصل با رئیس ستاد و سروان لانگوت که قبلاً با چتر نجات بر فراز قلعهٔ این اِمل بلزیک فرود آمده بود اظهار داشتم:

«آقایان، من آماده‌ام هر نقشهٔ دیگری را که بهتر از مال ما باشد اجرا کنم.»

سرانجام ژنرال اشتودنت موافقت خود را با عملیات پیشنهادی من اعلام داشت مشروط بر اینکه هواپیماهای بی‌موتور با سُر خوردن بر روی زمین چمن جلو هتل استراحتگاه فرود آیند.

در حالی که ما مشغول طرح‌ریزی نقشه‌هایمان بودیم، در رم بزرگ‌ترین اغتشاش حکمفرمایی می‌کرد. به‌جای خوشحالی عمومی که خبر ترک مخاصمهٔ جداگانهٔ ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ برانگیخته بود، تظاهرات خصمانه یک گروه، فرار شتابزدهٔ گروهی دیگر و بی‌نظمی در نیروهای مسلح جایگزین شده بود. در شهری که بی‌دفاع اعلام شده و دولت پادشاهی آن را ترک گفته بود هر روز آژیر هوایی داده می‌شد: انگلیسیها و امریکایی‌ها در مصرف بمب‌هایشان خست به خرج نمی‌دادند. خوشبختانه نه لشکرهای ایتالیایی و نه مردم غیرنظامی به دستورات بادولیو گوش نداده بودند که قبل از فرارش در صبح زود ۹ سپتامبر ارتش را «مأمور مقاومت جدی در برابر هرگونه تلاش در

تهاجم» از جانب ما کرده بود. ابتدا رادیوی متفقین و سپس در ۱۱ سپتامبر روزولت و چرچیل شخصاً مردم را دعوت به قیام علیه ما کردند. آیا این دو دولتمرد به مسئولیتی که برعهده می‌گرفتند واقف بودند؟ این یک دعوت صریح به شورش به سبک کمونیستی بود. اما مردم غیرنظامی از رهبران کمونیست که از ژنرال کاربونی اسلحه دریافت کرده بودند، پیروی نکردند.

به دستور من در ۸ سپتامبر داوطلبان فریدنتال ـ به اصطلاح چتربازان ـ واحد کوچکی به فرماندهی ستوان دوم منتسل و ستوان دوم شورت در آریچیا تشکیل دادند که گردان چتربازِ سرگرد مورس را تقویت می‌کرد.

صبح روز ۹ سپتامبر چتربازان آلمانی که از هواپیماهای یونکرس ۵۲ فرود آمده بودند، موفق نشدند فرمانده کل ارتش ایتالیا را دستگیر کنند، چون سپیده‌دم همان روز فرار کرده بود. چتربازان لشکر اشتودنت نیز به نوبهٔ خود منزوی و به‌وسیلهٔ سربازان ایتالیایی محاصره شده بودند ولی همه چیز به سرعت روبه‌راه شد چون چتربازان آلمانی دندان نشان دادند و توانستند با احترامات نظامی و حفظ سلاح‌هایشان خود را نجات دهند و به سربازخانه‌هایشان برگردند. چرا سربازان ایتالیایی که از جنگ با امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها خسته شده بودند ناگهان باشدت به جنگیدن با ما پرداخته بودند؟

مارشال کسلرینگ با مهارت فراوان توانست لشکرهای ایتالیایی را یکی پس از دیگری خلع سلاح کند و از هیچ کس از افسران سلطنت‌طلب که مایل به جنگ بودند اطاعت نکرد. درگیری‌های مختصری در رم، آلبانو در بیست کیلومتری جنوب پایتخت و آریچیا صورت گرفت. در شهرک اخیرالذکر چتربازان ما در کنار چشمه‌ای خدمهٔ دو عراده توپ را که متعلق به قوای پادشاهی و آمادهٔ تیراندازی بود یافتند و به سرعت آنها را خلع سلاح کردند. افراد منتسل پیاده بودند. بنابراین چند کامیون و خودرو شخصی را مصادره کردند و به‌وسیلهٔ آنها به سربازخانه‌شان در فراسکاتی برگشتند. این جریانات موجب حادثهٔ ناگواری شد که بعد دربارهٔ آن گفتگو خواهم کرد.

فردای آن، یعنی ۱۰ سپتامبر کلیه نیروهای ایتالیایی در رم و حومهٔ آن به کسلرینگ تسلیم شدند و فرماندهان واحدهای ژاندارم و پلیس شهری مأمور حفظ انتظامات گردیدند. بدین‌ترتیب از جنگ‌های خیابانی خونین، آشوبهای وحشتناک و بدون شک غارت و ویرانی اجتناب شد. مطمئن نیستم که اگر شخص دیگری به‌جای کسلرینگ فرمانده کل بود، در رم شورش درنمی‌گرفت.

مارشال از اینکه ژنرال اشتودنت من را به عنوان افسر گروه چترباز به او معرفی کرده و هدف واقعی مأموریتم را از او پنهان کرده بود به هیچ‌وجه آزرده نشد. فهمید که من کاری به‌جز اطاعت از فرمان هیتلر نکرده‌ام و هنگامی که او را مجدداً پس از آزادسازی دوچه دیدم، به نحوی از من تشکر کرد که مرا منقلب ساخت.

به عقیدهٔ من آلبرت کسلرینگ یکی از بهترین سردارانی بود که داشتیم. با نیروهایی که از نظر تعداد و سازوبرگ به مراتب کمتر بودند، به‌رغم حملات بی‌امان تک‌تیراندازانی که شمارشان مرتب روبه افزایش بود، او از ژوئیه ۱۹۴۳ تا ۷ مه ۱۹۴۵ از ایتالیای مرکزی و شمالی دفاع کرد. طبق قوانین نورنبرگ محکوم به اعدام شد ولی با دو درجه تخفیف تا ۱۹۵۲ در زندان به‌سر برد. کاملاً ساده بود، چون او به اردوی شکست‌خوردگان تعلق داشت.

هنگامی که کتاب او تحت عنوان **سرباز تا آخرین روز** در ۱۹۵۳ منتشر شد، یک نسخهٔ آن را با شرحی که من را از بسیاری از تحقیرها و بی‌عدالتی‌ها تسلی می‌داد، برایم فرستاد.[1] اجازه بدهید آن را در اینجا نقل کنم:

اسکورزنی عزیز، شما هم در این کتاب بسیاری مطالب را خواهید یافت که شایستهٔ به‌خاطر سپردن است: زندگی که با همدیگر داشتیم و

۱. مارشال کسلرینگ در کتاب خود طبعاً آزادسازی دوچه را که به فرمان هیتلر صورت گرفته بود مطرح می‌سازد و در این باره می‌نویسد: «برای این عملیات سپهبد اشتودنت تعیین شد و عامل اجرایی آن سروان اتو اسکورزنی بود.»

با خاطرات مشترک دوران اسارت تحکیم شد.

باز هم یک جمله که به نظرم برای شخص شما گفته شده است:

خوشحالی واقعی انسان در کار و فعالیت است.

آلبرت کسلرینگ

ژنرال فلدمارشال ـ دسامبر ۱۹۵۳

از ۳ سپتامبر داوطلبان خود را از پراتیکا دی ماره به فراسکاتی منتقل ساخته و در زیر چادرهایی در پارک یک صومعه اسکان داده بودم. گردان آموزشی لشکر اشتودنت نیز که سرگرد مورس فرمانده آن بود، در همین پارک قدری دورتر اردو زده بود.

بامداد روز ۱۱ سپتامبر رادل و من در قرارگاه اشتودنت مشغول کار بودیم که موتوسیکلت سواری که از سوی منتسل و شورت اعزام شده بود پیام عجیبی برایم آورد: یک سروان چترباز به اردوگاه داوطلبان ما رفته و از جانب سرگرد مورس تقاضا کرده بود «فوراً و بدون تأخیر کلیهٔ خودروها و کامیون‌هایی را که «چهل مرد جسور» ما در ۹ و ۱۰ سپتامبر مصادره کرده بودند به او تحویل دهند.» موتوسیکلت‌سوار را با این پاسخ روانه کردم: «هیچ چیز را تحویل ندهید تا خودم برسم.» یقیناً سوءتفاهمی روی داده بود.

در پارک صومعه سروان چترباز را دیدم که افسری بسیار مؤدب بود و می‌گفت: «از جانب سرگرد مورس با این دستور اعزام شده است: واحد چترباز که پس از خلع سلاح آتشبارهای ایتالیائی تعدادی کامیون و خودرو را تصرف کرده است باید بی‌درنگ آنها را پس بدهد. اگر تحویل خودروها فوراً صورت نگیرد، سرگرد مورس به یک گروهان از گردان خود دستور خواهد داد که این کار را در صورت لزوم به زور انجام دهند. دستور سرگرد فرمانده چنین است. ضمناً همقطار عزیز باید اضافه کنم که سرگرد بی‌اندازه عصبی است. البته من با این طرز کار و لحن آن موافق نیستم و بنابراین فقط دستوری را که به من داده‌اند به شما ابلاغ می‌کنم.»

به سروان گفتم دوست عزیز، این کار معنی ندارد. شما به من اولتیماتوم می‌دهید: در جواب من همان کاری را خواهم کرد که اگر شما به‌جای من بودید می‌کردید. اما بین خودمان، آیا ممکن نیست این مسئله را حل کنیم و رئیستان را آرام سازیم؟

ـ متأسفانه تصور نمی‌کنم. من فقط دستور را ابلاغ می‌کنم ...

ـ راستش را بگویم، نمی‌دانم باید بخندم یا گریه کنم. بروید به رئیستان بگوئید که تقاضایش را به من ابلاغ کردید ولی من آن را غیرعاقلانه و غیردوستانه می‌دانم و شخصاً منتظر او در اردوگاه واحدم هستم. به او هشدار دهید که اگر خودروهایی را می‌خواهد که افرادم با آنها بازگشته‌اند باید با نیروهایش بیاید.

همین که افسر مزبور به راه افتاد، دستوراتی به افرادم دادم. در یک چشم برهم زدن داوطلبان به صورت نیمدایره در برابر خودروها آرایش جنگی گرفتند، سلاح‌های اتوماتیکشان را مخفی کردند ولی آماده بودند در صورت لزوم آنها را به‌کار بیندازند. بی‌درنگ یک نفر را نزد رادل فرستادم که ژنرال اشتودنت را از این واقعه آگاه سازد و بگوید که هر لحظه منتظر سرگرد مورس هستم. ژنرال بلافاصله آجودانش را نزد مورس فرستاد و از سرگرد خواست که آرام باشد. شکارچیان، به زیر چادرهایشان برگشتند و من رهسپار ستاد شدم.

حوالی ظهر همان روز بود که ژنرال اشتودنت تصمیم قطعی خود را دربارهٔ عملیات گران‌ساسو گرفت و به من اظهار داشت که تصرف دره را به گردان مورس واگذار می‌کند و از من خواهش کرد دیداری با سرگرد بنمایم. از آنجایی که مسئول اجرای فرمانی بودم که پیشوا شخصاً داده بود، ناچار شدم به سرگرد بگویم که نقش او و گردانش چیست. پس از حادثهٔ آن روز صبح موقعیت ژنرال اشتودنت قدری متزلزل شده بود. موقعیت من هم بهتر نبود.

حضور خود را به مورس اطلاع دادم و همراه با شورت یکی از ستوان دوم‌هایم در زیر چادر با او ملاقات کردم. ملاقات کاملاً به قاعده بود. نقشه‌ای

را که رادل و من با همکاری ستاد لشکر تهیه کرده بودیم و ژنرال اشتودنت سرانجام پذیرفته بود، برایش توضیح دادم: ۹۰ نفر از افراد گروهان نهم گردان او، طبق تصمیمی که اتخاذ شده بود تحت فرمان من و ستوان فن برلیش در کامپوایمپراتور عمل خواهند کرد، در حالی که خود او با بقیه افرادش از راه‌های کوهستانی پائین دره به زیر گران‌ساسو خواهد رفت، مدخل آن را مسدود، خطوط تلفن و تلگراف را قطع، و سپس دره را تا روستای آسرجی بالا خواهند رفت و ایستگاه مبداء تله‌کابین را اشغال خواهند کرد. این اشغال باید در همان ساعت و دقیقه‌ای صورت بگیرد که نخستین هواپیمای بی‌موتور در محوطهٔ چمن جلو کامپوایمپراتور فرود می‌آیند. به منظور اجتناب از اینکه اعلام خطر چه از ایستگاه پائینی و چه از ایستگاه بالایی تله‌کابین داده شود، همزمانی دقیق و کامل ضروری است. اشغال فرودگاه آکوئیلا اصولاً به بعد موکول می‌شد.

تنها در این هنگام بود که سرگرد مورس هدف عملیات ما را درک کرد: آزادسازی موسولینی!

مسئله تنها نجات دوچه نبود، بلکه نجات همسرش دونا راشل و دو فرزند کوچکشان رومانوی شانزده ساله و آناماریای چهارده ساله نیز مطرح بود.

دونا راشل از ۲۶ ژوئیه تا ۲ اوت در رم به‌شدت تحت نظر قرار داشت. ویلایی که پرنس تورتونیا در ۱۹۳۰ دراختیار دوچه قرار داده بود به‌وسیلهٔ ۳۰۰ سرباز مجهز به مسلسل دستی خودکار محاصره شده بود. در سوم اوت دونا راشل همراه با آناماریا و رومانو به خانهٔ شخصی‌شان در روکا دل کامیناته در ایالت رمانی منتقل شدند.

با اینکه خانه به‌وسیلهٔ ژاندارم‌ها حفاظت می‌شد، من برایشان نگران بودم. حمله «انتقام‌جویانه» همیشه ممکن بود و ژاندارم‌ها احتمالاً مقاومت جدی نمی‌کردند. می‌دانستم که دونا راشل فوق‌العاده شجاع است و در آن منطقه محبوبیت دارد. با این همه بعدها در مونیخ به من گفت که وقتی از قتل اتور

موتی همرزم وفادار و پیرشوهرش آگاه شد، برای فرزندانش به‌شدت می‌ترسید. موفق شدم به او اطلاع دهم که بهتر است هرچه کمتر از خانه خارج شوند و اعتماد داشته باشند. آنها نوعی گروگان در دست دولت بادولیو بودند.

در ۹ سپتامبر ویتوریو موسولینی، پاوولینی، ریچی، فاربناچی و پرزیوسی در رادیو مونیخ اعلام کردند که یک «دولت ناسیونال فاشیست تشکیل شده و به نام دوچه فعالیت می‌کند.» در آن هنگام معلوم شد که دونا راشل و فرزندانش در خطر مرگ قرار دارند.

مأموریت بردن دونا راشل، رومانو و آناماریا از بلندی‌های رمانی به فورلی و اعزام آنان را با هواپیما به مونیخ به چهارتن از داوطلبانم به فرماندهی سروان ماندل واگذار کردم. چند روز با اضطراب را گذراندیم چون این کار نمی‌توانست قبل از نجات دوچه صورت بگیرد، چه دراین صورت دولت بادولیو هشیار می‌شد. می‌بایست همهٔ این عملیات همزمان انجام شود.

ماندل با یک دستگاه وانت عزیمت کرد، در ۱۲ سپتامبر حوالی ظهر به روکا دل کامیناته رسید و مأموریتش را به‌خوبی انجام داد.

نقشه قطعی عملیات در گران ساسو به شرح زیر بود:

فرمانده عملیات در کامپوایمپراتور: سروان اوتواسکورزنی.

فرمانده عملیات در دره: سرگرد هارالد مورس.

روز موعود: یکشنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳.

۱ــ در پائین دره: سرگرد مورس چهارراههای جادهٔ آکوئیلا به باتسانو و پسکوماجور به پاگانیکا را تا روستای آسرجی اشغال خواهد کرد و هرگونه تدبیری برای بی‌اثر ساختن حملهٔ احتمالی سربازان ایتالیایی مقیم آکوئیلا را به دره به عمل خواهد آورد.

افراد او ایستگاه مبداء تله‌کابین را در بالاتر از آسرجی اشغال خواهند کرد.

۲ــ در گران ساسو ــ کامپوایمپراتور: ساعت شروع عملیات: ۶ بامداد.

در این ساعت جریان‌های باد ضعیف‌تر است. (ساعت شروع عملیات به ناچار عقب افتاد چون که هواپیماهای بی‌موتور که قرار بود از فرانسه بیایند تأخیر ورود داشتند. درنتیجه به ساعت ۱۳ موکول شد.)

وسایل و تجهیزات : ۱۲ فروند هواپیمای بی‌موتور DFS-230 که ۱۲ هواپیمای هنشل آنها را به دنبال خود خواهند کشید و یک هواپیمای دیده‌بان که سروان لانگوت سوار آن خواهد بود. هریک از هواپیماهای بی‌موتور علاوه بر خلبان ۹ مرد مسلح را حمل خواهند کرد.

ترتیب پرواز و فرود هواپیماهای بی‌موتور : به فاصلهٔ یک دقیقه از همدیگر.

هواپیماهای بی‌موتور شماره ۱ و ۲ : افراد گروهان دوم چترباز به فرماندهی ستوان فن برلیش را سوار خواهند کرد که خود او در هواپیمای شماره ۵ جا خواهد گرفت. هواپیماها به‌محض فرود باید چهار مسلسل سبک خود را به‌کار اندازند. افراد مجهز به تفنگ خودکار مخصوص چتربازان هستند و باید از گروه حملهٔ هواپیماهای شماره ۳ و ۴ حفاظت کنند.

هواپیمای بی‌موتور شماره ۳ : در این هواپیما سروان اسکورزنی همراه با یکی از امرای ارتش ایتالیا (این شخص ژنرال سولتی فرمانده ژاندارمری بود)، ستوان شورت، ستوان وارگر و پنج درجه‌دار سپاه اس‌اس فریدنتال جا خواهند گرفت. به‌محض فرود به هتل حمله‌ور خواهند شد و تا محلی که دوچه زندانی است پیش خواهند رفت، نگهبانان را خلع سلاح و خود او را حفظ خواهند کرد.

هواپیمای بی‌موتور شماره ۴ : در این هواپیما ستوان رادل معاون سروان اسکورزنی، ستوان منتسل و هفت تن از افراد سپاه اس‌اس فریدنتال سوار خواهند شد. به‌محض فرود به هتل حمله‌ور خواهند شد و از سروان اسکورزنی و گروهش پشتیبانی خواهند کرد.

هواپیمای بی‌موتور شماره ۵ : حامل چتربازان گروهان دوم به فرماندهی برلیش. مأموریت: تقویت دوگروه شکارچیان مخصوص فریدنتال در درون هتل.

هواپیمای بی‌موتور شماره ۶ : حامل چتربازان گروهان دوم. مأموریت: تصرف ایستگاه بالای تله‌کابین و تونلی که آن را مستقیماً به هتل مربوط می‌سازد.

هواپیماهای بی‌موتور شماره ۷، ۸، ۹ و ۱۰ : حامل چتربازان گروهان دوم. مأموریت: محاصرهٔ کامل هتل و خنثی کردن هرگونه مقاومت.

هواپیماهای بی‌موتور شماره ۱۱ و ۱۲ : حامل چتربازان گروهان دوم. در داخل هواپیما سلاح‌های سنگین: دو مسلسل سنگین، دو خمپاره‌انداز متوسط، دو توپ سبک ویژهٔ چتربازان. گروه‌های مزبور بی‌درنگ آرایش جنگی خواهند گرفت.

فرود نخستین هواپیما در ساعت ۱۴ پیش‌بینی شده است.

ممنوعیت کامل تیراندازی قبل از آنکه سروان اسکورزنی نخستین گلوله را شلیک کند. به‌محض اینکه سروان اسکورزنی داخل هتل شد، تصمیم صدور فرمان آتش در خارج از هتل با ستوان فن برلیش خواهد بود.

در بعدازظهر روز ۱۱ سپتامبر افرادم را جمع کردم و به آنها گفتم:

«همقطاران عزیزم، شما شش هفته بدون آنکه اطلاعی از مأموریتتان داشته باشید صبر کردید. ترجیح می‌دادید جای دیگری باشید و بجنگید. من هم همین‌طور. اکنون می‌توانم برایتان فاش کنم که فردا عملیاتی را آغاز خواهیم کرد که فرمان آن را شخص پیشوای آلمان داده است. عملیات بسیار سخت و دشوار خواهد بود. ممکن است بسیاری از شما جان خود را از دست بدهید. اما باید به هر قیمتی شده در این عملیات موفق شویم. من همراه شما خواهم بود و اگر همهٔ ما دندان‌های خود را به هم بفشاریم و مشت‌هایمان را گره کنیم موفق خواهیم شد. هرکس داوطلب است یک قدم به پیش بیاید.»

همگی یک قدم به پیش آمدند. ناچار شدم ۱۷ تن از میان این عده را برگزینم. کار آسانی نبود. دوازده نفر دیگر تحت فرماندهی ستوان برامفلد

عضو سابق تیم آلمان در بازی‌های دو و میدانی المپیک ۱۹۳۶ گردان مورس را همراهی کردند که در شب شنبه ۱۱ به یکشنبه ۱۲ سپتامبر از راه زمینی عازم محل مأموریت خود شد.

در ساعت ۵ بامداد صبح روز بعد، همه کوماندهای من در فرودگاه پراتیکا دی ماره حاضر بودند. همیشه اخبار بد همزمان می‌رسند: نخستین خبر بد یک دروغ رادیو تونس بود که اعلام کرد ناوگان جنگی ایتالیا که از بندر اسپتزیا عزیمت کرده بودند موفق شده‌اند به تونس برسند. در یکی از آنها «موسولینی سوار بوده که از این پس درخاک افریقا اسیر جنگی خواهد بود.»

این درحالی بود که من می‌دانستم که ناوگان مزبور تنها دیروز اسپتزیا را ترک گفته است و رزمناو روما به وسیلهٔ یک بمب هدایت شده مشهور به فریتس غرق شده است. بنابراین دوچه تا آن ساعت نمی‌توانست در تونس یا بیزرت اسیر بوده باشد.

دومین خبر بد: هواپیماهای بی‌موتور تا چهار پنج ساعت دیگر نخواهند رسید و سرانجام ژنرال سولتی که قرار بود در ساعت هفت و نیم بامداد درمقابل وزارت کشور رم با رادل و وارگر ملاقات کند، تا ساعت هشت‌ونیم نیامده بود. اما خوشبختانه اندکی بعد پیدا شد.

در حالی که ژنرال و ستوان رادل در سالون غذاخوری فرودگاه مشغول صرف ناهار بودند، ۱۲ فروند هواپیمای بی‌موتور به زمین نشستند. در این‌جا ناچار رشته سخن را به رادل واگذار می‌کنم:

«ژنرال از پنجرهٔ سالون مشاهده کرد که چگونه ۱۲ فروند هواپیمای JU'S-230 به آهستگی در برابرمان به زمین نشستند و گفت:

ـ این هواپیماهای بی‌موتور بسیار جالب و جابک‌اند. به عقیدهٔ شما این‌طور نیست؟

ـ چرا ژنرال، ماشین‌های پرندهٔ بسیار خوبی هستند.

ژنرال قیافه تردیدآمیزی به خود گرفت و پرسید:

ـ شما چترباز هستید و لابد قبلاً چندین بار سوار این هواپیماها شده‌اید؟

من چترباز نبودم و در هواپیمایی بی‌موتور تخصص نداشتم. ژنرال نمی‌دانست که خودش با سروان اسکورزنی در هواپیمای شماره ۳ سوار خواهد شد. باید او را مطمئن می‌کردم، بنابراین پاسخ دادم:

ـ چه بسیار. سوار شدن این هواپیماها لذت‌بخش است چون نه تنها صدای موتور مزاحم صحبت کردن نمی‌شود، بلکه در فراز آسمان انسان احساس می‌کند که یک پرنده است.

ـ واقعاً؟ آیا می‌دانید مقصد این هواپیماها کجاست؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام افکندم. لحظهٔ ترسناک فرارسیده بود. پاسخ دادم:

ـ آری ژنرال، ما تا چند دقیقهٔ دیگر سوار یکی از این هواپیماهای بی‌موتور خواهیم شد، در قلهٔ گران‌ساسو فرود خواهیم آمد و دوچه را آزاد خواهیم کرد.

ژنرال سولتی ابتدا با ناباوری به من نگریست و گمان کرد یک شوخی بی‌مزه می‌کنم. سپس گفت:

ـ امیدوارم شوخی می‌کنید. دوچه در ارتفاع بیش از ۲۰۰۰ متر در محلی که جز صخره چیزی وجود ندارد زندانی است. چگونه می‌خواهید در وسط صخره‌ها فرود بیایید؟ امکان ندارد دوست عزیز. این کار واقعاً احمقانه و خودکشی حتمی است. یک قتل‌عام واقعی! و شما می‌گویید که من ...

وقتی سولتی با میانجیگری وارگر فهمید که در این «کار احمقانه» شرکت خواهد داشت، داد و فریاد راه انداخت، سپس در نومیدی عمیقی فرورفت، بیمار شد و ما ناچار شدیم فوراً دکتر برونر را خبر کنیم...»

راستش را بگویم، بی‌میلی فوق‌العادهٔ ژنرال سولتی را درک می‌کردم. او یک افسر سوار خوب بود و تردیدی ندارم که اگر در رأس یک اسواران سواره‌نظام به دشمن حمله می‌کرد، خوب از عهدهٔ کارش برمی‌آمد. ولی کار ما به نظرش احمقانه می‌نمود. پس از مذاکره با سرگرد کاپلر وابستهٔ سفارت

ـکه خودش را بسیار سرسخت نشان داد ـ و تبادل نظر کوتاه با ژنرال اشتودنت، سرانجام پذیرفت «به منظور اجتناب از خونریزی بیهوده» خواه و ناخواه با ما بیاید. ضمناً راه فراری هم نداشت چون از صبح زود روز ۱۲ سپتامبر رادل و وارگر لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشتند.

قبل از آنکه ژنرال اشتودنت از ما جدا شود، کلیه خلبانان و افسران را در یکی از دفاتر اداری فرودگاه جمع کرد و گفت:

«آقایان، شما به‌زودی یک عملیات خارق‌العاده را آغاز خواهید کرد. کلیه اشخاصی که در این‌جا حضور دارند از میان بهترین خلبانان و افسران برگزیده و برای غلبه بر خطرات بزرگ تربیت شده‌اند. این عملیات در تاریخ‌های نظامی ثبت خواهد شد، نه تنها به این علت که دشواری‌هایتان عظیم خواهد بود، بلکه به این دلیل که مفهوم سیاسی آن بسیار گسترده‌تر خواهد بود. قبل از آنکه سروان اسکورزنی آخرین دستورات را به شما بدهد، مایلم برایتان آرزوی موفقیت بنمایم و بگویم که اطمینان دارم هر یک از شما وظیفه‌اش را انجام خواهد داد.»

بر روی یک نقشهٔ بزرگ **کامپوایمپراتور** که به دیوار آویخته بود، نقشی را که هر یک از خلبانان و فرماندهان گروه می‌بایست ایفا کند، برایشان توضیح دادم. چون ماجرای حمله به قلعهٔ اِبن اِمل را در ۱۰ مه ۱۹۴۰ مطالعه کرده بودم، می‌دانستم که از لحظه‌ای که نخستین چتربازان و افسران مهندس بر روی سقف استحکامات فرود آمدند تا لحظه‌ای که بلژیکی‌ها آتش گشودند، تنها سه دقیقه سپری شده بود.[1]

تصور من بر این بود که از لحظه‌ای که با افراد هواپیمای بی‌موتور شماره ۳ بر روی زمین چمن هتل فرود بیاییم تا وقتی که ژاندارم‌های ایتالیایی به ما تیراندازی کنند سه یا چهار دقیقه فرصت خواهیم داشت که به دوجه

---

۱. ژاک بنوا ـ مشن در **شصت روزی که غرب را لرزاند** می‌نویسد: «نقشهٔ تسخیر قلعه اِبن امل را شخص هیتلر طرح‌ریزی کرده بود.»

Jacques Benoist - Méchin: Soixante Jours qui ébranlèrent l'Occident, Paris, 1956.

دسترسی پیدا کنیم. در این مدت سرنشینان هواپیماهای شمارهٔ ۱ و ۲ از ما پشتیبانی خواهند کرد و در عین حال رادل و سرنشینان هواپیمای شماره ۴ به کمک خواهند شتافت.

ولی حوادث پیش‌بینی نشده‌ای روی داد. اولاً یک ربع ساعت قبل از اینکه سوار هواپیماها بشویم چند فروند هواپیمای انگلیسی فرودگاه کوچک ما را بمباران کردند. وقتی از پناهگاه خارج شدیم، مشاهده کردم که بخت یاری کرده و هیچ یک از هواپیماهای بی‌موتور آسیب ندیده است. فقط چند بمب زمین فرودگاه را گود کرده بود. در ساعت موعود، یعنی یک بعدازظهر گروه هواپیماها در حالی که هواپیمای دیده‌بان لانگوت در پیشاپیش آنها قرار داشت پرواز کرد و به سوی کوه گران‌ساسو در شمال شرقی روانه گردید.

فصل ۳

دوچه آزاد می‌شود

هواپیمای دیده‌بان و هواپیماهای بی‌موتور شمارهٔ ۱ و ۲ به پراتیکادی ماره برمی‌گردند ــ دستور می‌دهم هواپیماها عمودی به زمین بنشینند ــ حمله ــ می‌دانستم که در ستم ادولف هیتلر نخواهد گذاشت مدت مدیدی در زندان باشم ــ تشییع ژاندارم‌ها ــ عمل برجستهٔ گرلاخ ــ صلیب شوالیه ــ با خانوادهٔ موسولینی در مونیخ ــ نوواشیسم ــ دیدار موسولینی با چیانو ــ در قرارگاه کل ــ چای نیمه‌شب ــ خاطرات روزانهٔ موسولینی ــ دوچه مجدداً زندانی می‌شود. اما این بار زندانی آلمانی‌ها! ــ دیدار با فرماندار کاتاریس ــ پی‌آمدهای حمله: آدریان فن فولکرسام در میان ما ــ ۱۸ آوریل ۱۹۴۵: نگهبانان سیاه اس‌اس را از دوچه می‌گیرند ــ «هیچ کاری از دستمان ساخته نبود...»

از داخل هواپیمای بی‌موتور DFS-230 هیچ چیزی دیده نمی‌شود. بدنهٔ فولادی آن از پارچهٔ برزنتی پوشیده شده است. می‌دانستم کاروان ما پس از عبور از میان ابرهای بزرگ پنبه‌ای که آن را از انظار پنهان می‌ساخت تا ارتفاع ۳۵۰۰ متری صعود کرده است.

از پنجرهٔ شیشه طلقی نور آفتاب به درون هواپیما می‌تابید و چند تن از افرادمان را نشان می‌داد که خوراک ذخیرهٔ خود را بلعیده و اکنون بیمار شده بودند. اما چهرهٔ ژنرال سولتی که در صندلی جلو من نشسته بود به رنگ لباس نظامی سبزش درآمده بود.

خلبان هواپیمای هنشل که ما را به دنبالش می‌کشید به وسیلهٔ رادیو با ستوان مایر-ورنر خلبان هواپیمای بی‌موتورمان گفتگو می‌کرد و اطلاعات لازم را دراختیارش می‌گذاشت. او نیز به نوبهٔ خود وضعیت کاروان را برای من شرح می‌داد و بدین‌سان می‌توانستم خط سیر را دنبال کنم. روی زانوهایم یک نقشهٔ بسیار دقیق براساس عکسهایی که رادل و من در ۸ سپتامبر با هواپیمای لانگوت گرفته بودیم گسترده بودم. سخنان ژنرال اشتودنت به خاطرم آمد: «اطمینان دارم که هر یک از شما وظیفه‌اش را انجام خواهد داد.» در این لحظه مایر-ورنر اشاره کرد که خلبان هنشل به او گفته است که هواپیمای لانگوت و هواپیماهای بی‌موتور شمارهٔ ۱ و ۲ دیگر پیشاپیش ما نیستند. بعد فهمیدم که هواپیماهای مزبور به سادگی به پراتیکادی ماره مراجعت کرده‌اند!

این کار بدان معنی بود که گروه حمله از پشتیبانی برخوردار نخواهد بود و من باید قبل از همه به زمین بنشینم. افزون بر آن نمی‌دانستم که دو هواپیمای بی‌موتور دیگر نیز در هنگام برخاستن از زمین در گودال‌های بمب افتاده‌اند. بنابراین گمان می‌کردم که هنوز نه فروند هواپیما پشت سرم هستند، در حالی که بیش از هفت فروند نبودند. بر سر مایر-ورنر فریاد زدم: «من فرماندهی فرود هواپیما را برعهده می‌گیرم.» سپس بی‌درنگ با کارد جنربازی پارچهٔ زیر پایم را شکافتم و دو سوراخ ایجاد کردم که به من اجازه می‌داد جهت‌یابی کنم و به دو خلبان اطلاع بدهم: مایر-ورنر اطلاعات مزبور را به سایر خلبانان منتقل می‌ساخت. سرانجام در سمت چپ جلو، شهرک آکوئیلا و فرودگاه کوچک آن را از دور مشاهده کردم. سپس اندکی بالاتر در جادهٔ پیچ در پیچی که به سوی ایستگاه تله‌کابین می‌رفت، کاروان خودروهای مورس را دیدم که به سوی آسرجی روانه بود و ابری از گردوخاک برپا می‌کرد. مورس سروقت بود. در پائین همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. ساعت موعود فرارسیده بود؛ فریاد زدم: «کلاهخودهایتان را بر سر بگذارید.»

هتل در زیر پایمان اندکی در جلو قرار داشت. سپس فریاد زدم: «سیم یدک را باز کنید.»

چند لحظه بعد مایر ـ ورنر که خلبانی‌اش عالی بود، در حین فرود عمداً چرخی زد و من متوجه شدم که زمین چمنی که قرار بود با سُرخوردن روی آن بنشینیم چیزی جز یک محوطهٔ کوچک شیدار منتهی به پرتگاه و پوشیده از صخره‌های بزرگ نیست. بی‌درنگ فریاد زدم: «فرود به صورت عمودی، هر چه نزدیک‌تر به هتل و در پشت آن!» سایر هواپیماهای بی‌موتور در پشت سرمان نیز می‌بایست به همین ترتیب به زمین بنشینند. اندکی بعد رادل که از طریق خلبان هواپیمای شماره ۲ از این مانور آگاه شده بود، اقرار کرد که گمان کرده بود عقلم را از دست داده‌ام.

به‌رغم جتر ترمزکننده، پس از جهش‌های متعدد با صدایی وحشتناک به زمین اصابت کردیم. هواپیمای بی‌موتور که تقریباً خرد شده بود عاقبت در پانزده متری هتل از حرکت بازماند. در این هنگام همه چیز با سرعت زیاد روی داد. من اسلحه در دست می‌دویدم و هفت تن از رفقای سپاه اس‌اس و ستوان مایر ـ ورنر به دنبالم می‌آمدند. یک نگهبان ایتالیایی با بهت فراوان به ما می‌نگریست. در سمت راست خود دری را دیدم و خودم را به درون اتاق افکندم. یک متصدی رادیو به آسودگی در برابر دستگاه نشسته و مشغول مخابره بود. با یک ضربهٔ پا صندلی را از زیر پایش کشیدم و او به زمین افتاد. با قنداق مسلسل دستگاه را خراب کردم. بعد فهمیدم که متصدی رادیو مشغول مخابرهٔ پیام ژنرال کوتلی بوده است. ولی اتاق به خارج راه نداشت. بیرون آمدیم و در امتداد نمای پشت هتل با دو به جستجوی در ورودی پرداختیم. در ورودی وجود نداشت بلکه در انتهای نمای هتل دیوار یک ایوان دیده می‌شد. گروهبان هیمل فلاب گرفت و من بالا رفتم، نفسی کشیدم و به پائین پریدم. این بار خودم را در جلو هتل یافتم. در حال دویدن به بالا نگاه کردم: در پشت یکی از پنجره‌ها هیکل مشخص موسولینی را تشخیص دادم. با تمام قوا فریاد زدم: «دوجه از پنجره دور شوید.»

اکنون در برابر در اصلی هتل بودم که دو مسلسل سنگین نصب کرده بودند. با لگد آنها را وازگون کردم و خدمهٔ آنها را به عقب راندم. در این لحظه

از پشت سرم صدایی شنیدم که به ایتالیایی می‌گفت: «مانی این آلتو» یعنی دستها بالا. به سوی این صدا حمله‌ور شدم و با خشونت راهی از میان ژاندارم‌هایی که در راهروی ورودی به یکدیگر فشار وارد می‌ساختند گشودم. جنگ تن به تن درگرفت. با خودم گفتم به سوی پلکان. در میان شلوغی دو ضربهٔ شانه به ژاندارم‌هایی که راه را سد کرده بودند زدم و پلکان را سه‌تا سه‌تا پیمودم. اتاق دوچه در طبقه اول در دوم سمت راست بود. وقتی در را باز کردم دوچه را در میان دو افسر ایتالیایی و یک نفر با لباس سیویل دیدم. هر سه را به سوی دیوار هل دادم و ستوان شورت با خشونت آنها را بیرون راند. در این هنگام گروهبان هولتسر و گروهبان بنز در پنجره ظاهر شدند: آن دو با کمک سیم برق‌گیر از ساختمان بالا آمده بودند. همه چیز تمام شد. دوچه صحیح و سالم تحت حمایت ما قرار داشت. کلیهٔ عملیات کمتر از چهار دقیقه طول کشیده و حتی یک گلوله شلیک نشده بود.

فرصت این را که حتی یک کلمه با دوچه صحبت کنم ندارم. از پنجرهٔ گشوده رادل و گروه او را در حال دویدن مشاهده می‌کنم: هواپیمای بی‌موتورشان در جلو هتل فرود آمده است. اسلحه در دست به سرعت برق به راهروی ورودی می‌رسند که ژاندارم‌ها می‌کوشند مسلسل‌هایشان را به حالت اول درآورند. به رادل فریاد می‌زنم: «اینجا همه چیز روبه‌راه است، مواظب پایین باش!»

از دور صدای شلیک دو سه گلوله می‌شنوم: نگهبانان ایتالیایی متوجه اوضاع شده‌اند. از اتاق خارج می‌شوم و در راهرو می‌برسم فرمانده بادگان کجاست. او را فوراً حاضر کنید. اکنون باید هرچه زودتر ژاندارم‌ها را خلع‌سلاح کرد. فرمانده پیدا می‌شود که یک سرهنگ است. به زبان فرانسه به او می‌گویم:

ـ هرگونه مقاومتی بی‌فایده است. می‌خواهم فوراً تسلیم شوید.

ـ باید فکر کنم... باید با ژنرال سولتی گفتگو کنم.

– یک دقیقه وقت دارید، زود باشید.

در این هنگام رادل به من ملحق می‌شود. موفق شده است از میان زاندارم‌ها بگذرد. دو تن از افرادمان را در برابر در اتاق می‌گذارم و داخل اتاق موسولینی می‌شوم که شورت نیز هنوز در آنجاست. به موسولینی می‌گویم: «دوچه، پیشوای آلمان به ما فرمان داده است که شما را نجات دهیم.»

دستم را به گرمی می‌فشارد و رویم را می‌بوسد و می‌گوید: «می‌دانستم که دوستم آدولف هیتلر نمی‌گذارد مدت مدیدی زندانی این اشخاص باشم.»

بنیتو موسولینی بسیار هیجان‌زده است. چشمان سیاهش می‌درخشد و اقرار می‌کنم که این یکی از لحظات بزرگ زندگی‌ام بود.

یک دقیقه سپری شده و سرهنگ فکرش را کرده است. تسلیم می‌شود، یک گیلاس مشروب به من تعارف می‌کند و به سبک پهلوانان می‌گوید: «به سلامتی فاتح!»

به سلامتی‌اش می‌نوشم و گیلاس را به رادل رد می‌کنم که چون تشنه است آن را تا ته سرمی‌کشد. ژنرال سولتی به‌محض خروج از هواپیمای بی‌موتور خرد شده، هوش و حواسش را بازیافته بود. البته نتوانسته بود در دویدن و بالا رفتن از دیوار ایوان به دنبالمان بیاید ولی چون همراه با گروه رادل در هواپیمای شمارهٔ ۴ بود و نمی‌خواست به او شلیک شود، فریاد زده بود: «مانی این آلتو.» در حال حاضر موسولینی تحت حمایت ما قرار داشت و ملافهٔ سفیدی که از پنجره اتاقش آویزان بود نقش پرچم سفید را بازی می‌کرد. وقتی ستوان برلیش ملاقه را مشاهده کرد طبق دستوری که به او داده بودم با جنربازانش هتل را محاصره کرد. از پنجره به او دستور دادم به خلع‌سلاح نگهبانان دوچه بپردازد و افزودم:

«با ملایمت ولی به سرعت!»

برلیش سلام نظامی داد و عینک یک چشمی‌اش را محکم کرد. منظورم را فهمید. به تقاضای ژنرال سولتی که موسولینی او را خوب می‌شناخت، قرار

شد افسران ایتالیایی اسلحهٔ کمری خود را حفظ کنند. دوچه اظهار داشت ستوان ژاندارم‌ها موسوم به فاویولا که در طبرق به شدت مجروح شده بود و نیز بقیه افسران و ژاندارم‌ها با او بسیار خوب رفتار کرده‌اند. با وجود این فاویولا در ۱۱ سپتامبر کلیهٔ اشیاء بُرنده او را از قبیل چاقو و تیغ ریش‌تراشی مصادره کرده است. موسولینی تصمیم گرفته بود زنده به دست دشمنانش نیفتد.

خبر دادند که یک ژنرال دیگر را هم اسیر کرده‌ایم. در این هنگام شخصیت غیرنظامی را که در اتاق دوچه دیده بودم، به من معرفی کردند: او خود ژنرال کوئلی بود. بعدها فهمیدم که آن روز این شخص مأموریت داشته مقدمات تسلیم دوچه به متفقین را فراهم کند. دستور دادم سولتی و کوئلی را به رم ببرند. ضمناً جامه‌دان‌های دوچه را که رادل به آنها تحویل داده بود با خودشان ببرند.

تنها یکی از هواپیماهای بی‌موتور با سراشیبی پرصخره تصادم کرده و متأسفانه شش تن از افرادمان زخمی شده بودند که بی‌درنگ دکتر بروتر و پرستاران ایتالیایی به کمکشان شتافتند، ولی وضع مزاجی هیچ کدام وخیم نبود. بدون شک بخت با ما یار بود و بسیار از «۸۰ درصد ضایعات فنی» که ستاد جنربازان پیش‌بینی کرده بود فاصله داشتیم. ضایعات «روانی» مهم‌تر بود.

در پایین دره، تصرف ایستگاه پایینی تله‌کابین منجر به یک درگیری سریع شده بود و ایتالیایی‌ها تلفات سبکی داده بودند. ولی هر دو ایستگاه تله‌کابین در دست ما بود. سرگرد مورس تلفنی از من پرسید آیا می‌تواند بالا بیاید. من موافقت کردم.

با وجود این هنوز مأموریت من تمام نشده بود. اکنون می‌بایست دوچه را به رم ببریم. سه امکان را پیش‌بینی کرده بودم: اولی از این قرار بود که فرودگاه آکوئیلا را که قبلاً سه فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ در آن فرود آمده بودند، تصرف کنیم. من با موسولینی به فرودگاه بروم و در یکی از هواپیماها سوار

شویم و دو هواپیمای دیگر آن را اسکورت کنند.

درضمن به‌وسیلهٔ خودرو مخابراتی‌مان که در دره است علامت قراردادی را خواهیم داد: «عملیات با موفقیت انجام شد.» ساعت حملهٔ چتربازان به فرودگاه را ۱۶ تعیین می‌کنم ولی وقتی می‌خواهم تأیید آمدن سه فروند هاینکل را از رم بگیرم، تماس با اشتودنت غیرممکن می‌شود. هرگز نفهمیدم به چه دلیل.

دومین امکان: یک فروند هواپیمای فیزلر-استورش در حوالی آسرجی و ایستگاه مبداء تله‌کابین فرود می‌آید. متأسفانه خلبان این هواپیما که با دوربین می‌بینم که به زحمت به زمین می‌نشیند تلفنی به من گزارش می‌دهد که یک جای آن شکسته است!

می‌ماند امکان سوم: سروان گرلاخ خلبان شخصی اشتودنت با یک فروند هواپیمای فیزلر-استورش در محوطهٔ چمن کامپوایمپراتور به زمین خواهد نشست، ژاندارم‌ها و سربازان به سرعت زمین فرود را پاک خواهند کرد، چون هم‌اکنون گرلاخ مشغول چرخ زدن بر فراز سر ماست و منتظر موشک منور سبز می‌باشد که به او علامت فرود آمدن را می‌دهد.

گرلاخ به قدری خوب به زمین می‌نشیند که مورد تحسین همه قرار می‌گیرد. ولی او باید دوچه و من را با خودش ببرد، چون پیشوا دستور داده بود حتی یک لحظه از دوچه جدا نشوم. برخاستن هواپیما از زمین بسیار خطرناک می‌نمود و اگر من می‌گذاشتم بنیتو موسولینی به تنهایی با گرلاخ برود و اگر بلایی بر سر دوچه می‌آمد، تنها کاری که برایم باقی ماند این بود که یک گلوله به مغزم شلیک کنم. می‌گفتند من نخواسته‌ام که در خطراتی که موسولینی و گرلاخ دلیر روبه‌رو می‌شدند، شریک باشم.

وقتی تصمیم گرفتم نقشهٔ سوم را اجرا کنم، به دوچه گفتم که تا نیم‌ساعت دیگر با هواپیما عزیمت خواهیم کرد. او که سابقهٔ خلبانی داشت ابتدا اعتراض کرد که هیچ هواپیمایی نخواهد توانست در کامپوایمپراتور فرود آید ولی بعد پذیرفت که یک فروند فیزلر-استورش با یک خلبان ورزیده می‌تواند.

در مورد جزئیات پرواز حتی یک کلمه هم نپرسید و از این بابت از او سپاسگزار شدم. مایل بود به روکا دل کامپناته برود ولی وقتی به او خبر دادم که دوناراشل و رومانو و آناماریا دیگر آنجا نبوده در مونیخ به‌سر می‌برند، اصرار نورزید.

در حالی که دوچه پس از سپردن جامه‌دان‌هایش به رادل از هتل خارج می‌شد، سرگرد مورس به اتفاق دو تن از مستوان‌هایش سررسید. از من خواهش کرد که او را به دوچه معرفی کنم و من با کمال میل این کار را کردم. این همان لحظه‌ای بود که فن‌کایزر خبرنگار جنگی لشکر اشتودنت که با مورس با تله‌کابین به کامپوایمپراتور آمده بود برای عکسبرداری برگزید.

باید خاطرنشان سازم که هرچند از وجود یک لشکر ایتالیایی در حوالی آکوئیلا اطلاع داشتم، ولی نمی‌دانستم که به سوی آسرجی عزیمت کرده است. حضور دوچه در دره، پیمودن مسیر ایستگاه مبداء تله‌کابین تا آسرجی و از این روستا تا فرودگاه آکوئیلا بدون خطر نبود. من فرستندهٔ رادیو را (که کوئلی پیام‌هایش را به‌وسیلهٔ آن می‌فرستاد) خراب کرده بودم ولی امکان داشت که فرمانده لشکر ایتالیایی از قطع ارتباط با کامپوایمپراتور نگران شده و دست به اقدامات ناگواری زده باشد. دوچه می‌بایست هر چه زودتر در محلی امن قرار گیرد. بنابراین اجرای نقشهٔ سوم نیز بزرگ‌ترین خطرات را در برداشت. یک بار دیگر رشته سخن را به رادل می‌سپارم که در کتابش می‌نویسد:

> وقتی گرلاخ و موسولینی و اسکورزنی را دیدم که درون هواپیمای کوچک چپیده‌اند، نگرانی شدیدی بر همهٔ ما چیره شد. هواپیما در امتداد «زمین فرودگاه» که سنگ‌هایش را برداشته‌اند به سرعت از سراشیبی پایین می‌رود. اما هنوز دوسوم مسافت را نپیموده که با یک جادهٔ فاضلاب روبه‌رو می‌شود. گرلاخ می‌خواهد از آن اجتناب کند. سعی می‌کند از زمین بلند شود، ولی هواپیمای استورش در واقع از

روی چاله می‌پرد و ناگهان به سمت چپ متمایل می‌شود و به‌نظر می‌رسد در شرف کله‌معلق شدن است. ولی بر روی آخرین مترها جست می‌زند و در پرتگاه ناپدید می‌شود.

زانوهایم می‌لرزد و احساس می‌کنم که قطع شده‌اند. روی یکی از جامه‌دان‌های دوچه نشستم اما به لطف خدا هیچ کس متوجه حال و روز من نشد. این واکنش فعالیت‌های شدید و هیجانات فوق‌العادهٔ روزهای اخیر بود. احساس می‌کردم که همهٔ این کارها بیهوده بوده است: دوچه با این هواپیمای کوچک سرنگون خواهد شد و من به فکر خودکشی می‌افتم. به هواپیما که با سرعت به تپه دره می‌رود می‌نگریم. سکوت مرگ بر همهٔ ما چیره شده است. دیگر هواپیما را نمی‌بینیم. اما صدای موتورش را می‌شنویم. ناگهان از طرف دیگر دره، استورش را در حال اوج گرفتن و پرواز به سوی رم می‌بینم.

چند سال پیش، در فرودگاه رم یک گروهبان ژاندارم تقاضا کرد به من معرفی شود. او در گران ساسو در پشت یکی از مسلسل‌هایی قرار داشت که از در ورودی هتل حفاظت می‌کرد. گفت: «جناب سرهنگ، آن روز شما یک ضربه با قنداق مسلسل به شکمم زدید.»

ـ باور کنید که صمیمانه متأسفم.

ـ اما من این ضربه را به گلوله‌ای در سرم ترجیح می‌دادم.

ـ بدون دلخوری؟

ـ به هیچ‌وجه جناب سرهنگ. پس از آن با کمک رفقایم تخته‌سنگ‌ها را برداشتیم تا هواپیمای کوچک بتواند به زمین بنشیند و سپس با دوچه و خودتان پرواز کند.

آنگاه دست یکدیگر را فشردیم.

در درون هواپیما که روی بال چپش خم شده بود و به‌طور عمودی در

پرتگاه فرومی‌رفت، در انتظار ضربه بودم و یک لحظهٔ کوتاه چشمانم را برهم نهادم. وقتی احساس کردم که گرلاخ باکندی ولی مهارت لک‌لک[1] خود را به صورت عادی درآورد، چشمانم را گشودم: در فاصلهٔ سی متری صخره‌ها پرواز می‌کردیم و هواپیما به سوی مخرج درهٔ آرتسا پیش می‌رفت. نتوانستم جلو خود را بگیرم، بی‌اختیار دستم را به شانه دوچه زدم که رنگش مانند من و گرلاخ پریده بود. برگشت و به من لبخند زد. او کاملاً به خطر واقف بود ولی یک کلمه بر زبان نیاورد. اکنون به حرف آمده بود و به تدریج که در ارتفاع کم از قراز روستاها می‌گذشتیم نام آنها را ذکر می‌کرد و خاطراتی را به یاد می‌آورد. ناگهان متوجه شدم که او به خوبی به آلمانی تکلم می‌کند. بزودی در سمت راست‌مان شهر جاودانی پدیدار می‌شود. گرلاخ مانند یک هنرمند بزرگ هواپیما را روی چرخ راست و دم به زمین می‌نشاند چون چرخ چپ در موقع بلند شدن صدمه دیده بود. سروان متشوتر در انتظارمان می‌باشد. به نام ژنرال اشتودنت به دوچه خیرمقدم می‌گوید و به من و گرلاخ تبریک می‌گوید و ما را تا کنار سه فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ که قرار بود به آکوئیلا بروند و ما را سوار کنند، همراهی می‌کند. خدمهٔ هواپیما و دکتر رویتر پزشک لشکر دوم چترباز را به دوچه معرفی می‌کنم.

بزودی در هوای طوفانی به وین پرواز می‌کنیم. ماجراهای ما تمام نشده است. متصدی رادیو سعی می‌کند با وین ارتباط برقرار کند ولی موفق نمی‌شود. امکان دید تقریباً صفر است. در صندلی کنار خلبان می‌نشینم تا در جهت‌یابی به او کمک کنم. شب فرود آمده و بنزین هواپیما رو به اتمام است. نباید خیلی دور از وین باشیم و بنابراین با احتیاط شروع به کاستن ارتفاع هواپیما کردم. با بودن دوچه در هواپیما، فرود اضطراری مطرح نبود. در حوالی نیمه‌شب از میان بریدگی ابرها، چشمم به یک محوطهٔ بزرگ آبی می‌افتد. به‌نظرم می‌رسد که دریاچهٔ نوزیدل را شناخته‌ام. باز هم پائین‌تر می‌آییم. درست تشخیص داده‌ام، همان دریاچه است. به توصیهٔ من خلبان رو

۱ استورش در زبان آلمانی معنی لک‌لک را می‌دهد.

به شمال می‌رود و در نیمه‌های شب در فرودگاه آسپرن به زمین می‌نشینیم. در آنجا دریافتم که علت اینکه نتوانسته‌ایم با برج مراقبت تماس بگیریم این بوده که امروز مصادف با یکشنبه و تعداد متصدیان رادیو بسیار معدود است. چند هفته بعد وقتی دکتر گوبلز دربارهٔ «جنگ تمام‌عیار» با من گفتگو کرد، من چند نمونه از جمله این یکی را برایش ذکر کردم.

سرانجام دوچه را به هتل امپریال وین بردند که آپارتمانی برایش در نظر گرفته شده بود. او پیژاما نداشت و دربارهٔ این لباس خواب که موسولینی در هر حال بی‌فایده می‌دانست، گفتگوی جالب و شادی با هم کردیم. خوشحال بودم که مردی را می‌یابم که به‌کلی با کسی که در اتاق هتل **کامپوایمپراتور** در میان نگهبانان دیده بودم فرق داشت. باز چند کلمه به عنوان ابراز تشکر ادا کرد و سپس به ما اجازهٔ مرخصی داد.

در این هنگام تازه احساس خستگی می‌کردم، خستگی که طی پنج شبانه‌روز گذشته انباشته شده بود. ولی هنوز حق نداشتم خسته بشوم. زنگ تلفن به صدا درآمد. در آن سوی سیم هیملر غرق در شادمانی بود که پس از تبریک به من گفت:

«اگر اشتباه نکنم شما اهل وین هستید. مگر خانم اسکورزنی در کنارتان نیست؟ اتومبیل دنبالشان بفرستید. البته شما باید در کنار دوچه باشید. فردا به مونیخ خواهید آمد و سپس به قرارگاه کل خواهید رفت.»

پیشنهاد هیملر را با کمال میل پذیرفتم. ژنرال اس‌اس کوئرنر که از فرودگاه تا هتل امپریال همراه ما آمده بود اندکی قبل از نیمه شب به من اظهار داشت که یک سرهنگ ارتش که رئیس ستاد منطقهٔ نظامی وین می‌باشد مایل است مرا ببیند. بزودی سرهنگ وارد اتاق شد و به شیوه‌ای کاملاً نظامی و با لحن رسمی اظهار داشت:

«سروان اسکورزنی، به موجب اختیاراتی که به فرمان پیشوا و فرمانده کل ورماخت به من تفویض شده است افتخار دارم نشان شوالیهٔ صلیب آهن را به شما اعطا کنم.»

سپس نشان خودش را از گردن گشود و روی لباس نظامی کثیف و پاره من به گردن نتراشیده‌ام آویخت. در آن لحظه افسوس خوردم که چرا پدرم زنده نیست، چون او بیش از من خوشحال می‌شد. سپس طوفانی از تبریک‌ها، دست‌دادن‌ها و پرسش‌های جدید درگرفت. زنگ تلفن صدا می‌کرد و من متوجه نبودم تا اینکه ژنرال کوئرنر گوشی را برداشت و گفت پیشوا می‌خواهد با شما صحبت کند.

گوشی را در دست گرفتم و صدای هیتلر را به وضوح شنیدم که می‌گفت:

«اسکورزنی، شما نه تنها عملی برجسته انجام داده‌اید که تاریخ نظامی نظیر آن را نمی‌شناسد، بلکه دوستم موسولینی را به من بازگردانیده‌اید. می‌دانستم اگر یک نفر وجود داشته باشد که بتواند در این کار موفق شود، شما هستید. شما را به درجهٔ سرگردی سپاه اس‌اس مفتخر می‌کنم و نشان صلیب شوالیه را به شما می‌دهم. می‌دانم که هم‌اکنون این نشان را به گردن آویخته‌اید چون دستور داده بودم فی‌الفور آن را به شما بدهند.»

باز هم چند کلمهٔ تشکرآمیز ایراد کرد و احساس کردم از اینکه دوچه صحیح و سالم است چه‌قدر خوشحال است. پس از پیشوا مارشال گورینگ و مارشال کایتل نیز به نوبهٔ خود به من تبریک گفتند. به همهٔ آنان پاسخ دادم که نجات دوچه بدون سرسختی، تصمیم، شهامت و مهارت کلیهٔ کسانی که در این عملیات شرکت کردند میسر نبود، به‌خصوص اسامی ستوان کارل رادل و ستوان مایر-ورنر و سروان گرلاخ را بردم. چند لحظه بعد با خوشحالی زیاد اطلاع یافتم که سروان ماندل موفق شده‌است دوناراشل و آناماریا و رومانو موسولینی را صحیح و سالم به مونیخ برساند.

در دوران زندگی سه بار بخت به من روی آورد: نخست اینکه از سوی آدولف هیتلر برای نجات دوچه برگزیده شدم. دوم اینکه جانم را در این ماجرا از دست ندادم و سوم اینکه موفق شدم.

روز بعد در یک هواپیمای یونکرس راحت، موسولینی را از وین به مونیخ

بردم و دوچه که به نحوی شگفت‌انگیز جوان شده بود نقشه‌هایش را برایم تشریح کرد. این نقشه‌ها باعظمت بود. جنبش جدید او موسوم به حزب جمهوریخواه فاشیست می‌بایست به ملت ایتالیا زندگی نوین ببخشد. سلسلهٔ ساووا نه تنها از انقلاب فاشیستی پشتیبانی نکرده بود، بلکه علیه آن خرابکاری کرده بود. پادشاه که وظیفه‌اش را بلد نبود با همدستی درباریان از مبارزهٔ پنهانی با موسولینی دست نکشیده و سرانجام به او خیانت کرده بود. حق با جوزپه ماتزینی بود. دوچه افزود:

«وقتی در حوالی نیمه شب ۲۷ ژوئیه به گائتا رسیدم گمان کردم مرا به قلعهٔ مشهور آن خواهند برد و تقاضا کردم به من افتخار بدهند که در سلولی که قهرمان استقلال ایتالیا در ۱۸۷۰ اشغال کرده بود، زندانی شوم.[1] ولی مرا به پوتزا بردند.»

در فرودگاه مونیخ موسولینی با هیجان دونا راشل و دو فرزند خردسالش را بازیافت. تا ۱۵ سپتامبر در مهمانسرای دولتی موئیخ اقامت داشتیم. موسولینی اصرار ورزید که من هم در این کاخ بمانم و در صرف شام وناهار با خانواده‌اش شرکت کنم و باز هم گفتگوهای طولانی داشته باشیم. او به هیچ‌وجه خیالات واهی در سر نداشت و می‌دانست چه دشواری‌هایی در انتظار دولت جمهوری فاشیست می‌باشد. دکترین فاشیستی که دوچه خطوط اصلی آن را برایم ترسیم کرد، به مراتب تندروتر از فاشیسم ملی «سلطنت‌طلب» و هوادار امپراتوری بود. آغاز آن دعوت به وحدت اروپایی بود، وحدتی که نمی‌توانست با سلطه‌جویی یک ملت یاگروهی از ملتها عملی شود، بلکه به یمن ارادهٔ عمومی انجام می‌گرفت. هدف دکترین جدید گردآوردن ملت‌های آزاد شدهٔ اروپا در فدراسیونی از حکومت ثروتمندان

۱. در میان زندانیان مشهور قلعهٔ گائتا باید از پاپ پی نهم نام برد که در ۲۴ نوامبر ۱۸۴۸ پس از قتل یکی از وزیران ایتالیایی به نام روسی به دست انقلابیون فاتح از رم اخراج شد. پس از جنگ جهانی دوم نیز تعدادی از افسران ارشد آلمانی به عنوان «جنایتکار جنگی» در گائتا زندانی شدند، ازجمله سرگرد کاپلر که او را می‌شناسیم و تا بیست سال پس از جنگ در آن قلعه زندانی بود.

بین‌المللی و پیروی از اصل سرمایه‌داری جنگی بود. کشورهای اروپایی می‌بایست با یکدیگر کنار آمده دسته‌جمعی از ثروت‌های قارهٔ افریقا به نفع ملل افریقایی و اروپایی بهره‌برداری کنند.

موسولینی می‌گفت دربارهٔ فکر وحدت اروپا و افریقا خیلی اندیشیده است. این کار به جز با تجدید سازمان قارهٔ کهن، از فراز سر ناسیونالیست‌های خودخواه و کوته‌بین امکان‌پذیر نخواهد بود. در غیراین‌صورت ملت‌های اروپایی به رغم فرهنگ مشترک قادر نخواهند بود به حیات خود ادامه دهند. دوران جنگ‌های برادرکشی سپری شده است. یا باید متحد شد یا از بین رفت.

موسولینی در نخستین کنگرهٔ حزب جمهوریخواه فاشیست در نوامبر ۱۹۴۳ افکارش را در این زمینه روشن ساخت. می‌توانم تأکید کنم که برخلاف آنچه برخی از مورخان ادعا کرده‌اند، نئوفاشیسم ـ که به‌کلی با فاشیسم «سلطنت‌طلب» فرق داشت ـ ساخته و پرداخته هیتلر نبود. دوچه از زمان بازداشتش در ۲۵ ژوئیه، هم در پوتزا، هم در مادالنا و هم در کامپوایمپراتور فرصت اندیشیدن داشت. این جملهٔ او را همیشه به یاد دارم: «ما چون اروپایی هستیم خودمان را ایتالیایی حس نمی‌کنیم بلکه از آنجایی که واقعاً ایتالیایی هستیم خودمان را اروپایی می‌دانیم.»

بعدازظهر ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۳ اداجیانو از پدرش تقاضا کرد شخصی را که قبل از تشکیل شورای عالی فاشیست، در حین تشکیل و پس از آن به دوچه خیانت کرده بود، به حضور بپذیرد. بانو چیانو ادعا می‌کرد این یک «سوءتفاهم غم‌انگیز» بوده و شوهرش حاضر است توضیح بدهد، او مرتکب بی‌احتیاطی شده و منظوری نداشته و از این قبیل حرف‌ها. دونا راشل با سرسختی از روبروشدن با دامادش خودداری کرد. از او متنفر بود و می‌گفت: «او بدبختی را به خانوادهٔ ما آورده است.» لیکن دوچه در برابر اصرار دخترش تسلیم شد، چیانو را به حضور پذیرفت و خواهش کرد که من هم در این ملاقات حضور یابم. بیم داشتم که دوناراشل ناگهان داخل شود و نتواند بغض

و کینه‌اش را مهار کند. ملاقات مختصر بود. چیانو به دوچه ادای احترام کرد و کوشید خودش را توجیه کند. رفتارش به‌قدری رقت‌آور بود که من واقعاً ناراحت شدم. موسولینی باسردی با او برخورد کرد و ملاقات پس از چند دقیقه پایان یافت. در بازگشت چیانو را همراهی کردم چون می‌ترسیدم دوناراشل باز هم سربرسد. وقتی چیانو رفت، دوچه به من گفت که ناچار است کلیهٔ کسانی راکه در نهایت پستی به او خیانت کرده‌اند تسلیم دادگاه کند.

ـ در این‌صورت آیا مجبور نخواهید شد مردی راکه هم‌اکنون از حضورتان مرخص شد به دادگاه تسلیم کنید؟

موسولینی با حالتی اندیشناک پاسخ داد: «متأسفانه چرا. هیچ خیال باطلی در مورد نتیجهٔ محاکمه به خودم راه نمی‌دهم. به هر قیمتی برایم تمام شود و غم‌وغصه ادا به هر میزانی که باشد باید ترتیب این کار را بدهم. به یاد سرزنشی می‌افتم که در آن شب شوم اسکورزا از من کرد که چرا به اندازهٔ کافی بی‌رحم نبوده‌ام. او به خودش جرأت داد که در نشست شورای عالی فاشیست به من بگوید: شما بی‌عرضه‌ترین مرد قرن بوده‌اید.»

تا بعدازظهر ۱۵ سپتامبر به قرارگاه کل پیشوا نرسیدیم. پیشوا که در فرودگاه انتظار دوچه را می‌کشید استقبال گرمی از او به‌عمل آورد که بینندگان را متقلب ساخت. در واقع «جمهوری سوسیال ایتالیا» که در شرف تشکیل بود پایه و اساسی به جز دوستی این دو مرد و وفاداری چندهزار مبارز نداشت. اکنون کمونیسم بیش از ۱۹۲۱ برای ایتالیا خطرناک بود، چون این بار خود را متحد دموکراسی‌های بزرگ معرفی می‌کرد.

پیشوا از من خواسته بود گزارشی تفصیلی از عملیات به او بدهم که شرح آن دو ساعت به طول انجامید. هنوز نمی‌دانستم چه بر سر هواپیماهای بی‌موتور شمارهٔ ۱ و ۲ و آنهایی که هنگام عزیمت از پراتیکا دی ماره سقوط کرده بودند، آمده است. گمان می‌کردم چهار هواپیما از دست رفته‌اند و صادقانه به هیتلر گزارش دادم که ۳۰ درصد تلفات داشته‌ایم. رادیو آلمان نیز

همین رقم «۳۰ درصد تلفات» را پخش کرد و متعاقب آن برخی مرا سرزنش کردند که در «تعداد تلفات مبالغه کرده‌ام تا نشان بدهم عملیات چه‌قدر خطرناک بوده است.»

فردای آن، یعنی ۱۶ سپتامبر، هرمان گورینگ که با ترن اختصاصی وارد شده بود، به نوبه خود مدتی از من پرس‌وجو کرد. سپس صندوق طلایی لوفت وافه را به سینه‌ام نصب کرد. در عین حال با لحنی خشک گوشزد کرد با اینکه می‌فهمد که من می‌خواسته‌ام موبه‌مو دستور هیتلر را اجرا کنم و همان خطراتی که موسولینی را تهدید می‌کرد بپذیرم ولی با سوار شدن به همراه دوچه در هواپیمای گرلاخ مسئولیت بزرگی را تقبل کرده‌ام. از فرصت استفاده کردم و از مارشال رایش تقاضا کردم به سروان گرلاخ و ستوان مایر-ورنر نشان صلیب شوالیه داده شود. هیتلر اعطای این نشان‌ها را تصویب کرد. روز پیش از پیشوا تقاضا کرده بودم به کارل رادل که به درجهٔ سروانی ارتقاء یافته بود و نیز به کلیهٔ داوطلبانم پاداش بدهد و او این تقاضا را پذیرفته بود.

اندکی بعد ناچار شدم گزارش تفصیلی عملیات را در برابر پانزده تن از امرای قرارگاه کل تکرار کنم. گورینگ و بودل در صف نخستین نشسته بودند. اگر برخی در انتظار کنفرانسی به سبک «ستاد کل» بودند، بی‌شک مأیوس شدند. چون حوادث را همان‌طور که روی داده بود و به چشم خودم دیده بودم با امیدها، خیط‌ها و ضمناً تصمیم به موفقیت به‌رغم دشواری‌ها تعریف کردم.

روز بعد سرهنگ اشتروه رئیس نیروهای امنیتی **لانهٔ گرگ**، به‌طور محرمانه نگرانی‌هایش را به من ابراز داشت و پرسید: «به عقیدهٔ شما آیا قرارگاه به‌خوبی در برابر دشمن حفاظت می‌شود؟» پاسخی به‌جز این نتوانستم بدهم:

«البته قرارگاه کل به خوبی استتار شده است؛ راههای ورودی آن به‌خوبی محافظت می‌شود. با این همه حملهٔ دشمن امکان‌پذیر است. قرارگاه کل نیز مانند هر هدف نظامی ممکن است هدف حملهٔ دشمن قرار گیرد.»

در «چای نیمه‌شب» هم شرکت کردم. هیتلر در میان دو بانوی منشی‌اش یوهانا ولف و ترودل یونگ نشسته در استکانی با انگارهٔ نقره‌ای چای می‌نوشید. آن شب به‌خصوص با سفیر هه‌ول نماینده ریبن‌تروپ در قرارگاه کل گفتگو می‌کرد. قبلاً به من گفته بود: «اسکورزنی، هر وقت به میان ما آمدید، همیشه به اجتماعات ما دعوت خواهید شد. من همیشه از دیدارتان خوشحال می‌شوم.»

از پیشوا تشکر کردم ولی دیگر در این «چایهای نیمه‌شب» که اغلب تا ساعت سه یا چهار بامداد طول می‌کشید شرکت ننمودم. در این محفل بود که بسیاری از اشخاص به برکت چاپلوسی و دسیسه و زدوبند به مقاماتی می‌رسیدند، مشروط بر اینکه مورد توجه مارتین بورمان رئیس دفتر هیتلر که همیشه حاضر بود قرار گیرند. **گفتگوهای آزاد** که پس از جنگ انتشار یافت مدعی است که مکالماتی را که در طی برخی از «چایهای نیمه‌شب» صورت گرفته بیان کرده است. دو تن از همکاران بورمان به اسامی هانری پیکرت و دکتر هایتریش هایم بدون استحضار هیتلر مأمور شده بودند سخنان پیشوا را به‌خاطر بسپارند و سپس روی کاغذ بیاورند. دکتر هایم تصریح می‌کند که این گفتگوها را از حافظه‌اش می‌نوشته و تنها گاهی بعضی مطالب مهم را روی کاغذی که روی زانویش می‌نهاده به سرعت یادداشت می‌کرده است. بورمان متنی را که به او تسلیم می‌کردند ـ باز بدون استحضار هیتلر ـ جرح و تعدیل می‌کرده است. از سوی دیگر ناشران **گفتگوهای آزاد** که به‌نظرشان پاره‌ای از قسمت‌ها قابل چاپ نبوده، متن را دستکاری کرده‌اند. بنابراین مورخان باید این کتاب را با قید احتیاط زیاد تلقی کنند و به اصالت آن مشکوک باشند. مارتین بورمان که به‌شدت ضدمذهبی بوده، هیتلر را به صورت یک آدم خداناشناس و ضدکاتولیک معرفی کرده است در حالی که هیتلر که با مذهب کاتولیک بار آمده و تربیت شده بود هیچ‌گاه آن مذهب را نفی نمی‌کرد. بلکه برعکس بارها گفته و تکرار کرده بود که کلیسای رم و امپراتوری بریتانیا دو رکن تمدن غرب می‌باشند.

اکنون دچار این ضعف شده‌ام که فکر می‌کنم شاید اشتباه کردم که هربار که به «چای نیمه‌شب» دعوت می‌شدم، در آن شرکت نکردم. در این‌صورت امکان می‌یافتم که پیشوا را متوجه واقعیت‌هایی بکنم که اطلاع نداشت. می‌گویند امکان نداشت بتوان نظری مخالف با عقیدهٔ هیتلر ابراز کرد. این موضوع عاری از حقیقت است. او با کمال میل بحث با مخالف را می‌پذیرفت مشروط بر اینکه مخاطبش کاملاً به موضوع احاطه داشته باشد و راه‌حل منطقی پیشنهاد کند. از همین پائیز ۱۹۴۳ بود که به علت «معالجات» دکتر مورل شارلاتان وحشتناک که مورد حمایت بورمان بود، وضع جسمانی او رویه انحطاط رفت.

من حتی از وجود مارتین بورمان که رئیس دفتر هیتلر و دبیرخانه حزب بود بی‌اطلاع بودم تا اینکه روزی برای صرف شام از من دعوت کرد. من با چند لحظه تأخیر رسیدم که ظاهراً به مذاق هاینریش هیملر که ازجملهٔ مدعوین بود خوش نیامد. قبل از آنکه فرصت کنم از تأخیر خود پوزش بطلبم، هیملر چند جملهٔ تلخ و شیرین خطاب به من ایراد کرد. اکنون هرچه فکر می‌کنم حتی یک کلمه از سخنان بیمعنی بورمان را به یاد نمی‌آورم. هیملر نیز به نوبهٔ خود چندان پرحرف نبود. خلاصه آنکه محیط مهمانی بسیار یخ بود. بسوآخیم فن ریبن تروپ که بعدازظهر همان روز او را دیده بودم نیز خوشحال‌تر به نظر نمی‌رسید. به نحوی بسیار تشریفاتی و در حالی که روی نوعی تخت جلوس کرده بود با من دست داد و سیگارهای ترکی با علامت خانوادگی‌اش را تعارف کرد. ملاحظه کردم که وزیر امور خارجه رایش از رویدادهای ماههای اخیر ایتالیا تقریباً بی‌اطلاع است.

هنگامی که در **لانهٔ گرگ** از دوچه اجازهٔ مرخصی خواستم، از من قول گرفت که به‌زودی به دیدارش در ایتالیا بروم. ولی نتوانستم قبل از نیمه ژوئن ۱۹۴۴ به گاریناتو در ساحل غربی دریاچهٔ گارد بروم و علت آن ریبن‌تروپ بود.

در فراسکاتی داوطلبان در انتظارم بودند. ترتیب بازگشت آنان را از طریق

دریاچهٔ گارد و تیرول با اتومبیل داده بودم و در اینسبروک بودم که پیامی دربارهٔ ژنرال سولتی و ژنرال کوئلی دریافت کردم. موسولینی سولتی را مشکوک می‌دانست و این مطلب را به من گفته بود. برعکس، به کوئلی که در گران‌ساسو با او خوشرفتاری کرده بود، اعتماد داشت. به یاد داریم که دوچه جامه‌دانهایش را به رادل سپرده و او نیز آنها را به این دو ژنرال ایتالیایی تحویل داده بود. هر دوی آنان سوار دومین هواپیمای تعمیرشدهٔ فیزلر-استورش شده و به مونیخ رفته بودند. اکنون پس از آنکه جامه‌دانهای دوچه را تحویل داده بودند در راه بازگشت به ایتالیا در اینسبروک به‌سر می‌بردند. جامه‌دانهای آنها طبق معمول بازرسی و چند سند متعلق به موسولینی در آنها کشف شده بود. مأموریت من این بود که با چشم خودم ببینم آیا این اسناد صفحاتی از **خاطرات روزانهٔ** دوچه است یا نه؟ چرا این اسناد به او مسترد نشده بود؟ نقش من در این ماجرا خاتمه یافته بود و دیگر مایل نبودم درگیر این‌گونه مسایل بشوم. بنابراین بی‌درنگ به ریبن‌تروپ اطلاع دادم که اسناد ارسال می‌شود تا وزارت خارجه آنها را به موسولینی که هنوز مهمان هیتلر بود تحویل بدهد. البته ناچار بودند به او بگویند که صفحاتی از **خاطرات روزانه‌اش** در اثاث ژنرال‌های ایتالیایی پیدا شده که در راه بازگشت به کشورشان آمادهٔ عبور از مرز بوده‌اند.

از رم به فراسکاتی رفتم و داوطلبان استقبال پرشوری از من به‌عمل آوردند. سپس آنها را برداشتم و به اتفاق راه اتریش را در پیش گرفتیم و تا دریاچهٔ گارد که قرارگاه لشکر یکم زرهی اس.اس به فرماندهی رئیس سابق من ژنرال هاوزر بود رفتیم. پذیرایی که همقطارانمان به‌عمل آوردند، خستگی را به‌کلی از تن ما بیرون کرد. با دیدن محیط گرم و دوستانه‌ای که داشتند هرگونه پستی، حقارت و توطئه را به فراموشی سپردیم. در آنجا هدیهٔ دوچه که یک اتومبیل لانچیای اسپورت بود به من داده شد. تا اواسط ژوئن نتوانستم از او تشکر کنم چون وزارت خارجه آلمان اوراق **خاطرات** را که در اینسبروک پس گرفته بودیم هشت ماه نزد خود نگه داشت و لازم شد من چند

بار اصرار کنم تا سرانجام این اسناد را به من دادند. احتمال می‌رود در صفحات آن از دیپلوماسی ریبن‌تروپ انتقاد جدی به‌عمل آمده بود.

در ژوئن ۱۹۴۴ همراه با سروان رادل به گارمیشانو رفتم. موسولینی با حرارت زیاد در ویلا فلتزینلی از ما استقبال کرد. ولی قبل از اینکه با او ملاقات کنیم ناچار شدیم سفارش‌های متعدد رودلف ران سفیر آلمان و کارمندان او را دربارهٔ اینکه چه چیزهایی مناسب است بگوییم و در چه مواردی ساکت بمانیم، بشنویم که خیلی ناراحت‌کننده بود.

پیرامون ویلا شمار معدودی سرباز ایتالیایی مشاهده کردیم ولی مأموران ادارهٔ کل امنیت رایش به وفور دیده می‌شدند. حفاظت ویلا را یک گردان از سپاه اس.اس بر عهده داشت، چنانکه گویی موسولینی نمی‌توانست هزار سرباز ایتالیایی برای دفاع از خودش پیدا کند! آیا ما دوچه را از زندان گران‌ساسو آزاد کرده بودیم که در زندان دیگری مشاهده کنیم؟ متأسفانه هرکس می‌توانست تصدیق کند که موسولینی آزاد نیست. احساس کردم که غم بزرگی بر وجودم چیره شد.

وقتی ما را در اتاق دفتر کوچکش به حضور پذیرفت، حالش بدتر از سابق بود. رادل و من او را پیر و فرسوده یافتیم. در این اتاق تاریک، در پشت میزش شباهت به یک شیر پیر بی‌یال داشت. یک‌بار دیگر سلسلهٔ ساووا[1] به باد ناسزا گرفت و اظهار تأسف کرد که دوک آئوستا در ۱۹۴۲ در اسارت در نایروبی مرده است. گفت:

«من اشتباه کردم چون مرا فریب دادند. می‌بایست دست به یک انقلاب عمیق اجتماعی می‌زدم و هنوز هم باید همین کار را کرد. اکنون خوشحالم که می‌بینم سوسیالیست‌های صدیق و وفاداری که در گذشته حاضر نبودند از من پیروی کنند، گروه‌گروه به جنبش فاشیسم جمهوریخواه می‌پیوندند؛ ازجمله نیکلا بوماچی رهبر سابق کمونیست و کارلو سیلوستری،[1] افراد خائن تصور

۱. بوماچی در ۱۹۲۷ با موسولینی قطع رابطه کرده بود. او در جنبش فاشیسم جمهوریخواه شرکت کرد و بدست پارتیزان‌ها به قتل رسید. سیلوستری روزنامه‌نگار در ۱۹۲۲ زندانی شده

می‌کنند خودشان را نجات داده‌اند، در حالی که خود را تباه کرده‌اند. گمان می‌کردند دشمنان ما مزد خیانت آنها را خواهند داد، در حالی که می‌بینم مثل نوکر با آنها رفتار می‌کنند. بادولیو سه بار ناچار به استعفا شد، پادشاه نیز به نفع پسرش از سلطنت استعفا داد. برای اومبرتو اهمیت نداشت اقرار کند که یک کمونیست خوب است مشروط بر اینکه بگذارند پادشاه بشود. ولی ارکولی که مستقیماً از مسکو آمده است او را جارو خواهد کرد.[1] اعضای خاندان ساووا یقین دارند با این بندبازی‌ها تخت و تاج را حفظ خواهند کرد. ولی اسکورزنی، مایلم یک پیشگویی بکنم: هر اتفاقی بیفتد تخت و تاج ایتالیا برای همیشه از دست رفته است.»

وقتی خاطراتش را به او تسلیم کردم و توضیح دادم اگر تأخیری روی داده است «من مسئول آن نبوده‌ام»، دوچه اظهار داشت «به این موضوع اطمینان دارد.» سپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفتگو از مساعی ایتالیای جمهوریخواه به نفع محور و پیروزی نهایی به میان آورد.

با این همه شور و حرارت و اعتقادی که نه ماه پیش در گفته‌هایش احساس می‌شد، ناپدید شده بود. مثل این بود که می‌کوشد خودش را قانع کند. خواهش کردم عکس‌های خودش را برای تمام کسانی که در عملیات گران‌ساسو شرکت کرده بودند امضا کند و او با کمال میل این کار را کرد. من قبلاً عکس پیشوا را که با این کلمات به من اهدا کرده بود، داشتم:

«به اسکورزنی عزیز، به عنوان تشکر و یادگار، ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۳.
آدولف هیتلر.»

بود چون در روزنامه‌اش نوشته بود که موسولینی دستور قتل ماتئوتی نماینده سوسیالیست مجلس را داده است. بعدها سیلوستری دلایلی به‌دست آورد که موسولینی در این جنایت دست نداشته است. دوچه او را در گاریبالدو به حضور پذیرفت و با هم آشتی کردند و روی هم را بوسیدند.

۱. ارکولی رهبر کمونیست در ۲ آوریل ۱۹۴۲ از رادیو باری ملت ایتالیا را دعوت نمود که به «مبارزه با فاشیسم در کنار دموکراسیهای بزرگ بپردازند.» او در این نطق از «ارتش پیروزمند شوروی، آزادکنندهٔ اروپا» ستایش کرد.

در زیر عکس اهدایی موسولینی نوشته بود:

به دوستم اسکورزنی
که زندگی‌ام را نجات داد.
ما برای یک هدف مبارزه خواهیم کرد:
اروپای متحد و آزاد!

در اکتبر ۱۹۴۳ دوچه به‌وسیلهٔ من برای کلیهٔ چتربازانی که با هواپیمای بی‌موتور در گران‌ساسو فرود آمده بودند و ۱۶ نفر سربازان سپاه اس‌اس که در عملیات شرکت کرده بودند ساعت‌های مچی طلا فرستاد که روی جعبهٔ هر کدام حرف «م» نقش شده بود. به هر یک از افسران نیز یک ساعت کرونومتردار داد. به خود من نیز یک ساعت جیبی طلا داد که روی جعبهٔ آن حرف «م» و تاریخ ۱۹۴۳/۹/۱۲ حک شده بود. این ساعت را امریکایی‌ها در ۱۹۴۵ از من گرفتند.

در آن طوفان یادگاریهای بسیاری ناپدید شد. عکس‌ها، خنجر افتخار چریک‌های فاشیست، و نیز مدال طلای صد تفنگدار که فقط به صد جنگجو اعطا شده بود. بعدها همقطارانم یک بدل این مدال را برایم فرستادند. در آن روز من فرصت یافتم به تفصیل با پرنس بورگز گفتگو کنم. می‌گفت:

«چه دیوانگی! چطور متفقین غربی از استالین رودست خوردند! اگر از بدبختی آلمان شکست بخورد، به قلب اروپا ضربه وارد خواهد شد. چرچیل و روزولت روزی با تلخی متأسف خواهند شد که چرا متحد کمونیسم جنگی شدند. ولی ما تا آخر دوش به دوش شما خواهیم جنگید زیرا هم میهن‌پرست ایتالیایی و هم اروپایی آگاه هستیم.»

آن روز همراه با رادل با خانوادهٔ موسولینی در ویلا فلتریتلی ناهار صرف کردیم. یک کارمند وزارت خارجه آلمان نیز حضور داشت که می‌کوشید گفتگوها را به جاده‌های صاف و آرام بکشاند. ولی دوچه که تاریخ اروپا و

به‌خصوص آلمان را عمیقاً می‌دانست، از این موضوع تفریح می‌کرد. در گفتگو از فردریک کبیر که «درحد عالی از استعداد سیاسی و نظامی برخوردار بود» گویی می‌خواست از خودش انتقاد کرده باشد. وقتی صحبت از مهارت دیپلوماتیک فوق‌العادهٔ فردریک در فاصلهٔ سال‌های ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ به میان آورد، کارمند وزارت خارجه کلافه شده بود.

چنین احساس می‌شد که دوچه علاقه‌ای به زمان حال ندارد. او دیگر نه یک رئیس دولت بلکه بیشتر فیلسوف، تاریخ‌دان و نظریه‌پردازی بود که با دید دوربین دربارهٔ ترکیب سنت و انقلاب، سوسیالیسم و ناسیونالیسم به نفع اروپایی که آشتی کرده باشد سخن می‌گفت.

وقتی از او اجازهٔ مرخصی خواستیم، از من خواهش کرد باز هم به دیدنش بروم و دستم را در دستهایش گرفت. نمی‌دانست که این آخرین باری است که او را می‌بینم.

چارلز فالی در **کوماندوی فوق‌العاده** می‌نویسد: «حمله به قلعهٔ گران‌ساسو بازتاب جهانی داشت.» جراید غرب واقعاً منصفانه رفتار کردند و در شماره‌های متعدد جزئیات آن را با طول و تفصیل انتشار دادند. ولی نمی‌دانم این فکر عجیب به سر چه کسی زد که یک گروه فیلمبرداری به **کامپوایمپراتور** بفرستند و فیلمی که ادعا می‌کرد عملیات واقعی ما را نشان می‌دهد و از هر نظر ناچیز بود، تهیه کند. در این فیلم تنها گران‌ساسو بر فراز قلعهٔ ۲۹۱۴ متری‌اش نقش خود را به خوبی بازی کرد. ترجیح می‌دادم روزنامه‌های آلمانی و ایتالیایی داستان‌های فانتزی کمتر چاپ می‌کردند و به هر بهانه‌ای عکس من را منتشر نمی‌ساختند، چون تکرار این موضوع باعث ناراحتی‌ام می‌شد. رادیو اعلام کرد که تلفات ما سنگین بوده است و به‌زودی سیل هدایا برای «زخمی‌های بی‌شمار و خانواده‌های مقتولین» به سوی فریدنتال سرازیر شد. ما این هدایا و پول‌ها را بین جتربازان مجروح نیروی هوایی تقسیم کردیم. در اواسط اکتبر، رادل و من هر کدام نیم‌ساعت در رادیو

صحبت کردیم و موفق شدیم توضیح بدهیم که خوشبختانه به استثنای ده مجروح که در شرف بهبود هستند، هیچ تلفاتی نداشته‌ایم. آنچه بیش از هر چیز قلبم را فشرد، نامه‌هایی بود که دریافت کردم. هزاران سرباز و کارگر اروپایی نامه نوشتند و حتی اسیران ما در بعضی از بازداشتگاههای شوروی، نجات دوچه را جشن گرفتند.

اثر روانی این عملیات نیز بازتاب فراوانی در میان جنگجویان ما داشت. دوازده افسر از لشکر **براندنبورگ** تقاضای انتقال به فریدنتال را نمودند. راجع به همین موضوع بود که برای نخستین بار با کاناریس ملاقات کردم و به نادرستی و دورویی او پی بردم. این شخص معجونی بود از ستارهٔ دریایی که می‌توان انگشت را از وسط آن عبور داد و وقتی بیرون کشیده شد به حالت اولیه‌اش درمی‌آید، و مارماهی که موجودی چسبنده و لزج و درعین حال فرّار است. امروز از خودم می‌پرسم که چرا کاناریس تصویر هیتلر را روی میزش نهاده بود؟ عکس روزولت و چرچیل و استالین بامعنی‌تر بود. بحث ما دو ساعت به‌طول انجامید. هرچند دقیقه یک‌بار سرهنگ لاهوزن ظاهر می‌شد و می‌گفت وجود فلان افسر برای لشکر **براندنبورگ** ضروری است. پس از سه ساعت گفتگو، سرانجام کاناریس گفت:

«بسیار خوب، دستور انتقال این افسران را می‌دهم. اما نه... صبر کنید. ممکن نیست چون چیزی به فکرم رسید.»

ناچار بودم همه چیز را از نو شروع کنم و سرانجام دریاسالار پس از چهار ساعت تسلیم شد.

یکی از افسران **براندنبورگ** که به فریدنتال منتقل شد، ستوان آدریان فن‌فولکرسام نام داشت که از خانوادهٔ قدیمی کشورهای بالتیک بود. پدربزرگش دریاسالار ناوگان تزاری بود که در زمان جنگ روس و ژاپن فرماندهی یک ناو گروه را برعهده داشت. به روانی به زبان‌های روسی، فرانسه، انگلیسی تکلم می‌کرد. دانشجوی رشتهٔ اقتصاد در دانشگاه برلین بود و قبلاً در عملیاتی متهورانه شرکت جسته بود: تاخت و تاز در پشت خطوط

شوروی، حمله به ستاد یک لشکر ارتش سرخ در اوایل ۱۹۴۲ و از این قبیل کارها... به‌زودی او را به سمت رئیس ستاد خود منصوب نمودم.

فولکرسام محرمانه به من اطلاع داد که اتفاقات عجیبی در لشکر **براندنبورگ** روی می‌دهد. کسانی که به فرانسه یا عربی تکلم می‌کنند به روسیه و آنهایی که به انگلیسی یا روسی صحبت می‌کنند به بالکان اعزام می‌شوند. برحسب تصادفی شگفت‌انگیز خبردار شده بود که انتظار ورود کوماندوها در نقاط معینی از خاورمیانه، ایالات متحد امریکا (عملیات باستوریوس) و جاهای دیگر می‌رود. در شماری از واحدهای **براندنبورگ** تجدید سازمان به‌عمل آمده و افسران جوان هیچ‌گونه ابتکاری ندارند و حتی کاناریس تصمیم گرفته است براندنبورگ را تبدیل به یک لشکر عادی ورماخت بنماید، در حالی که افراد آن برای مأموریت‌های خاص تربیت شده‌اند.

اگرچه فولکرسام و افسرانی که از **براندنبورگ** آمده بودند، توانستند به سپاه اس‌اس منتقل شوند و سپس نزد ما بیایند ولی پس از آن ژنرال یودل و ژنرال بوتنر اجازه دادند که افراد هر سه نیرو را در میان **شکارچیان** خود بپذیرم. گردان فریدنتال در ۵ اوت ۱۹۴۳ به **گردان شکاری ۵۰۲** تغییر نام داد که مرکب از گروهان فرماندهی و گروهان موتوریزه بود. چندی بعد نام آن به **انجمن شکار مرکزی** تبدیل و چهار گروهان دیگر به آن افزوده شد. سرانجام در سپتامبر ۱۹۴۴ به دستور ژنرال گودریان رئیس ستاد نیروی زمینی، ۹ واحد از لشکر **براندنبورگ** به سپاه اس‌اس منتقل شدند و تحت فرماندهی من قرار گرفتند. یگان‌های مزبور همیشه به‌طور جداگانه و در جبهه‌های مختلف مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

بدین‌سان موفق شدم خودم را تقریباً به‌طور کامل از شلنبرگ جدا سازم و دستورهای خود را تنها از سرفرماندهی کل و ژنرال یودل و در بیشتر موارد از شخص پیشوا اخذ کنم.

فالی می‌نویسد:

پس از عملیات گران‌ساسو، فریدنتال تبدیل به میعادگاه بزن‌بهادرها و ماجراجویان جنگ شد. جنگجویان نیروی زمینی و هوایی و دریایی تحت اقتدار اسکورزنی قرار گرفتند. در یک زمان داوطلبانی که مایل بودند زیر این پرچم جدید جمع بشوند به آن هجوم بردند: چاقوکشان، ماجراجویان، و اوباشی که تشنهٔ شرکت در عملیات جنجالی بودند. صدها عکسی که از فریدنتال برداشته شد نشان می‌دهد که اسکورزنی این اشخاص را آموزش می‌داد. افسران او از قیافهٔ خسته‌شان قابل شناسایی هستند. اسکورزنی آنان را بدون وقفه به کار و تمرین وامی‌داشت تا قادر باشند بر دشواریهای پیش‌بینی نشدهٔ فایق شوند.

در ۲۸ آوریل ۱۹۴۵ من سوار یک قطار نظامی در حوالی سالزبورگ بودم. در دو واگن اختصاصی که به زحمت از برلین آورده بودم، ستاد خود را مستقر ساخته بودم. مأموریت من سازماندهی پناهگاه مشهور آلپ با همکاری مارشال شورنر بود. دستگاه مخابرات خوبی با تلکس و تلفن و ده فرستندهٔ رادیویی در اختیار داشتیم. بدین‌ترتیب با کلیهٔ جبهه‌ها درارتباط بودم.

بعدازظهر آن روز سرویس شنود خبر داد که رادیو ایتالیا اعلام کرده که بنیتوموسولینی که به‌دست پارتیزان‌ها گرفتار شده بود تیرباران شده است. فکر کردم چنین چیزی غیرممکن است. اگر دوچه در این دنیا نیست، حتماً خودش را کشته است. به این موضوع یقین داشتم. می‌دانستم که یک گردان از سپاه اس‌اس در گاریتیانو از دوچه محافظت می‌کند. باورکردنی نبود که یک گروه چریک با هر قدر نفرات بتواند با موفقیت به گردان اس‌اس در سربازخانه‌اش حمله کنند.

در آن هنگام از زدوبندهای ولف و دولمان با آلن دالس در برن بی‌خبر بودم: دوچه در جریان هیچ چیز قرار نداشت، اما هیملر می‌دانست. موفق

شدم با سرگرد یک رئیس انجمن شکار ایتالیا تماس بگیرم که او نیز از سوی خود درصدد برقراری تماس با من بود. اطلاع داد که خیلی با تأخیر باخبر شده که در ۱۸ آوریل دوچه گاریبالدی را به مقصد میلان ترک گفته است. پس از انتشار این خبر کسی گردان اس اس مأمور حفاظت دوچه را از آن محل برداشته و به جبهه فرستاده است.

از سرگرد یک سؤال کردم: «این خوک کیست که این دستور را داده است؟»

ـ نمی‌دانم، گفتند به‌جای گردان یک گروهان از نیروی هوایی اعزام خواهد شد. نمی‌دانم آیا این دستور اجرا شده است یا نه. بعد اطلاع حاصل کردم که دوچه پس از دیدار با کاردینال شوستر اسقف میلان و یکی از رهبران نهضت مقاومت به نام ژنرال کاردونا میلان را در شب ۲۵ به ۲۶ آوریل به مقصد شمال ترک نموده است.[1] او حاضر نشده بود تسلیم شود.

ـ گفتید به سوی شمال؟ سویس یا اتریش؟

ـ هم‌اکنون اطلاع یافتم که در شهرداری کومو توقف کرده و در انتظار یک ستون قوی از چریک‌های تحت فرمان پاتولینی است تا در کوههای والتلینا به مقاومت پردازد. آنچه مسلم است حتی یک سرباز اس‌اس همراه او نبوده است. دیگر خیلی دیر شده بود و کاری از دست ما ساخته نبود.

والتلینا... چه‌قدر به هم نزدیک بودیم. اگر پنج هزار تن از افراد پاتولینی وجود داشتند، ما می‌توانستیم آخرین نبرد را در کوههای آلپ بکنیم.

بدین‌سان سربازان اس‌اس ما برای نگهبانی از دوچهٔ زندانی گمارده شده بودند نه برای دفاع از او. اگر مارشال کسلرینگ در ایتالیا بود هرگز چنین رفتار زشتی را تحمل نمی‌کرد. ولی او در بادنویهایم بود و به‌جای مارشال

۱. این ژنرال کاردونا فرزند فرمانده کل نیروهای ایتالیاست که در اکتبر ـ نوامبر ۱۹۱۷ در کاپورتو از نیروهای اتریشی شکست خورد. اورلاندو نخست‌وزیر وقت ایتالیا به مارشال فوش گفته بود: «کاردونا مصمم بود تا آخرین نفس بجنگد ولی مجبور شد تا سنتیل عقب‌نشینی کند.» فوش پاسخ داده بود: «این کار درست نیست، باید در ساحل رود پیاو مقاومت می‌کرد.» در ۱۹۲۲ دوچه آنچه در قدرت داشت به‌کار برد که آبروی کاردونای سالخورده را حفظ کند.

فن‌روندشتت فرماندهی کل جبههٔ غرب به عهده‌اش واگذار شده بود.

دنبالهٔ داستان را همه می‌دانند: همهٔ دوستان موسولینی او را ترک نمودند. لحن گفتار آودیزیو ـ والریو کمونیست، عامل اجرای کارهای پست و عضو بریگاد بین‌المللی در جنگ‌های داخلی اسپانیا به هنگام رویارویی با دوچه شنیدنی است:

ـ دوچه من برای نجات شما آمده‌ام.

آنگاه قاتل با احتیاط می‌پرسد:

ـ شما مسلح هستید؟

برخی از وقایع‌نگاران نوشته‌اند که موسولینی با شهامت از مرگ استقبال نکرد. امروز به برکت رانندهٔ آودیزیو می‌دانیم که آخرین کلماتی که دوچه ادا کرد، این بود:

«به قلب من شلیک کنید.»

مردم سراسر جهان عکس‌های میدان لوره‌تو ی میلان را دیده‌اند که چگونه موسولینی و یارانش را وارونه به تیرهای سقف یک پمپ بنزین آویختند. دیدار چرچیل از دونگو و پولتراسیو در کرانهٔ دریاچه کومو در ماههای ژوئیه ـ اوت ۱۹۴۵ هنوز برای من به صورت یک معما باقی مانده است. اگر دولتمردی مانند چرچیل واقعاً می‌ترسد که دشمنی که به قتل رسیده است «اسناد رسواکننده‌ای» برجا گذاشته باشد، خودش برای جمع‌آوری آنها نمی‌رود، بلکه کس دیگری را می‌فرستد. مگر اینکه استاد ـ یا مکاتبات محرمانهٔ ـ مزبور وضع خاصی داشته باشند که یک شخص ثالث نباید آنها را کشف کند و بخواند.

فصل ۴

۲۰ ژوئیه

«سوء قصدی با بمب به جان پیشوا شده است...» ـ شلنبرگ در پشت میز تحریر مجهز به مسئل خودکار ـ کودتای خیالی اس‌اس‌ها: بولربینگر رئیس ستاد بازرسی نیروهای زرهی تردید می‌کند ـ یک رویارویی که اجتناب شد ـ ناباوری ژنرال اشتروندت ـ دستورهای گورینگ ـ در وزارت جنگ می‌گویند: «پیشوا مرده است!» ـ شک و تردید سوگرد رمر ـ رمر از اتاق گوبلز تلفنی با هیتلر گفتگو می‌کند ـ ناتوانی و بی‌اطلاعی توطئه‌گران ـ اولبریشت و اشتافنبرگ رهبران توطئه ـ ضدگلوله‌ای سرهنگ پریدون، فن‌هاید و دیگران ـ خودکشی یک ژنرال فروم گواهان مزاحم را نابود می‌کند ـ روایت عجیب اشپیر ـ توضیحات ژنرال رمر ـ نخستین اقدام من در وزارت جنگ: لغو عملیات والکیری ـ احمق‌بازی اشتافنبرگ ـ بازداشت کاناریس ـ هیتلر نگران بود که مبادا اشتافنبرگ زخمی شده باشد ـ خودکشی مارشال رومل و مارشال فن‌کلوک ـ ارکستر سرخ و ۲۰ ژوئیه ـ گودریان: «سوء قصد ۲۰ ژوئیه اثرات شومی بر روحیهٔ پیشوا داشت.» ـ لزوم ادامهٔ نبرد.

«سرگرد اسکورزنی، سرگرد اسکورزنی!»

افسری در امتداد قطار سریع‌السیر وین بر روی سکوی ایستگاه راه‌آهن لیشترفلد ـ برلین می‌دوید و با صدای بلند نام مرا تکرار می‌کرد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که رادل و من در واگن تختخواب‌داری که برایمان ذخیره شده بود، جا گرفته بودیم. ما عازم وین بودیم تا یک گروه کوماندویی از

بهترین شناگران خود برای ربودن تیتو ترتیب دهیم که می‌دانستیم به جزیره ویس پناه برده است.

پنجرهٔ قطار را پایین کشیدم و افسر را که هنوز می‌دوید و از واگن ما جلو زده بود، صدا زدم. یکی از افسران ستاد ژنرال یودنر را که رابط با ادارهٔ ششم شلنبرگ بود شناختم. نفس‌زنان و به زحمت توانست بگوید که باید بی‌درنگ برای یک کار فوری به دفترم در برلین بازگردم. رادل جامه‌دانم را از پنجره قطار به او داد. به آجودانم گفتم به تنهایی به وین برود و هر کاری می‌تواند بکند. قطار به راه افتاد و من از واگن در حال حرکت پایین پریدم. آن روز ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ و ساعت ۱۸ و ده دقیقه بود.

بعدازظهر آن روز اطلاع یافته بودیم که پیشوای آلمان از یک سوءقصد جان به سلامت برده است. اما اهمیت موضوع هنوز روشن نشده بود و رادیو خبر مفصل آن را در ساعت ۱۸ و ۴۵ دقیقه پخش کرد. نمی‌دانستم که در ساعت ۱۳ هیملر و مولر رئیس پلیس گشتاپو کارشناسانی به **لانهٔ گرگ** فرستاده‌اند و از ساعت ۱۴ کلیه پلیس رایش در حال آماده‌باش است. در سکوی همان ایستگاه راه‌آهن بود که مطلع شدم عده‌ای کشته و زخمی شده‌اند و اوضاع در برلین خیلی مغشوش است.

بلافاصله از ایستگاه به فولکرسام در فریدنتال تلفن کردم. چهار گروهان از گردان شکار ۵۰۲ اس‌اس در آنجا بود. به فولکرسام دستور دادم گردان را به حال آماده‌باش درآورد. سپس به مرکز اداری سازمان خودمان که در برکر اشتراسه قرار داشت رفتم. در ساعت ۱۸ و ۴۵ دقیقه رادیو آلمان برنامه‌اش را قطع کرد و این اعلامیه را منتشر ساخت:

امروز سوء قصدی با بمب به جان پیشوا صورت گرفت. ژنرال اشمونت، سرهنگ برانت و تندنویس برگر که در پیرامون پیشوا قرار داشتند جان سپردند. اشخاص زیر نیز زخمی شده‌اند: ژنرالها بودل، کورتن، بوهل، بودنشاتز، هویزینگر و شرف؛ دریاسالاران فوس و

پوتکامر؛ ناخد یکم آسمان و سرهنگ دوم بورگمان.
شخص هیتلر تنها دچار قدری سوختگی و کوفتگی شده است. وی بی‌درنگ فعالیت‌هایش را از سر گرفته و طبق برنامه‌ای که از قبل پیش‌بینی شده بود مذاکرات مفصلی با دوچه به‌عمل آورد. اندکی پس از سوء قصد رایش مارشال گورینگ نزد هیتلر رفت.

دربارهٔ مفهوم این اعلامیه از خودم سؤال می‌کنم. ضربه را چه کسی زده است؟ آیا دشمن موفق شده به قلب **لانهٔ گرگ** رخنه کند؟ ده ماه پیش در راستنبورگ به سرهنگ اشتروه گفته بودم که قرارگاه کل در برابر یک حملهٔ غافلگیرانه دشمن غدار و مصمم به‌خوبی حفاظت نمی‌شود. با وجود این شایعات عجیب و غریبی در اداره مرکزی جریان دارد و کارمندانی را می‌بینم که سر تا پا مسلح‌اند و مسلسلهای دستی خود را با چنان بی‌دقتی حمل می‌کنند که موهای بدنم سیخ می‌شود. در این میان چشمم به سرتیپ شلنبرگ می‌افتد.

از ۱۸ فوریه ۱۹۴۴ کلیه سرویس‌های اطلاعاتی آلمان اعم از نظامی و سیاسی در یکدیگر ادغام شده و به صورت واحد درآمده‌اند. برخی از مأموران کاناریس آشکارا خیانت کرده‌اند و خود او نیز از کار برکنار شده است. با وجود این کابنل او را به سمت رئیس ستاد جنگ اقتصادی منصوب کرده که مقر آن در آیش، در حوالی پتسدام می‌باشد. شلنبرگ با حفظ سمت خود به عنوان رئیس اداره ششم امنیت رایش (R.S.H.A.) آب‌ور را نیز به ارث برده است.

رنگ شلنبرگ مایل به سبز است و تپانچه‌ای روی‌میز تحریرش نهاده‌است. در **خاطرات** ساختگی‌اش می‌نویسد میز تحریرش مجهز به مسلسلی بوده که با فشار دکمه‌ای زیر پایش شلیک و ملاقات‌کننده را تکه‌تکه می‌کرده است. من هیچ‌گاه نظیر چنین چیزی را در اتاق دفتر شلنبرگ ندیدم. بگذریم. گفت:
«اگر جرأت دارند بیایند. من بلدم از خودم دفاع کنم. به آسانی نخواهند

توانست مرا بکشند.»
ـ آیا کسی تا این درجه با شما دشمنی دارد؟
ـ اسکورزنی، اوضاع وخیم است. دستور داده‌ام بین تمام کارمندان مرد مسلسل دستی توزیع کنند. تا آخرین نفس از خودمان دفاع خواهیم کرد.
ـ گوش کنید، به نظر من دستوری که داده‌اید خلاف احتیاط می‌باشد. این اشخاص اصلاً بلد نیستند از سلاح آتشین استفاده کنند و همدیگر را خواهند کشت. یکی از ستوان دوم‌های شما را دیدم که مسلسل دستی را مثل چتر در دست گرفته بود.
در آن هنگام شلنبرگ به من اطلاع داد که گویا مرکز توطئه در بندلر اشتراسه مقر وزارت جنگ بوده است و از من خواهش کرد آیا می‌توانم یکی از گروهان‌هایم را برای حفاظت از او «و همگی ما» بفرستم. پاسخ دادم:
ـ البته، واقعاً که حواسم پرت است. می‌بایست فوراً به این فکر می‌افتادم. ممکن است بدانم دشمن کیست؟
ـ به شما گفتم که همه چیز از بندلر اشتراسه سرچشمه می‌گیرد. توطئه‌ای است که در برابر هیچ مانعی عقب نمی‌نشیند.
ـ موضوع از چه قرار است؟ کی علیه کی توطئه می‌کند؟
ـ ظاهراً در تدارک یک کودتای نظامی هستند. تانک‌ها در خیابان‌ها گردش می‌کنند. متوجه هستید اسکورزنی؟ تانک‌ها!
ـ آرام باشید تیمسارا تا افرادمان برسند می‌روم سروگوشی آب بدهم.
در حدود ساعت ۱۹ بود. تلفنی از فولکرسام می‌خواهم که بی‌درنگ گروهان یکم تحت فرماندهی سروان فوکر را به برکز اشتراسه بفرستد و به آنها تفهیم کند که از هیچ کس جز من اطاعت نکنند. خود فولکرسام و استوار اوشتافل نیز فوراً به من ملحق شوند. این کار در کوتاه‌ترین مدت صورت می‌گیرد. فولکرسام در برکراشتراسه می‌ماند و من با اوشتافل برای اینکه دوری در منطقه ساختمان‌های دولتی بزنیم، راه می‌افتیم. همه چیز کاملاً آرام است.

به اوشتافل گفتم: «تا به‌حال که کودتای نظامی فقط در اتاق‌ها بوده است. برویم تانک‌ها را ببینیم.»

من دوستان زیادی در میان افسران سپاه زرهی داشتم و سرهنگ بولبرینگر رئیس ستاد بازرسی سپاه را که محل کارش در میدان فریلینر بود به خوبی می‌شناختم. به محض رسیدن به آنجا متوجه شدم جریان مشکوکی در میان است. در عرض خیابان دو تانک موضع گرفته‌اند. به افسرانشان سلام نظامی می‌دهم. اجازهٔ عبور می‌دهند و بولبرینگر را ـ که بی‌درنگ مرا به حضور می‌پذیرد ـ برانداز مردد می‌یابم. می‌گوید به دستور ستاد کل باید چند تانک را به منظور شناسایی به سوی لانکویتس و سربازخانهٔ لیشترفلد بفرستند که لشکر گارد مخصوص هیتلر در آنجا اردو زده است. می‌گوید: «هیچ نمی‌فهمم. اخبار چند دقیقه قبل رادیو را شنیدید؟ سوء قصد به جان پیشوا!... باورنکردنی است. گویا سربازان اس‌اس درصدد کودتا بوده و سر به طغیان برداشته‌اند. عقیدهٔ شما چیست؟»

ـ جناب سرهنگ، من خودم افتخار دارم که متعلق به سپاه اس‌اس هستم و به هیچ‌وجه باور نمی‌کنم که همقطارانم علیه پیشوا توطئه کرده باشند. به عقیدهٔ من عجالتاً بعضی درصدد مانوور به منظور شروع یک جنگ داخلی واقعی هستند.

ـ جنگ داخلی؟ چگونه؟

به بولبرینگر توضیح دادم که اگر واحدهای تانک که به دستور او از وندورف به برلین حرکت کرده‌اند به پادگان لیشترفلد حمله‌ور شوند، این احتمال وجود دارد که واکنش گارد مخصوص بسیار شدید باشد. بنابرین به هر قیمتی باید از این کار جلوگیری کرد. این دستور غیرعاقلانه است. سرهنگ موافقت می‌کند و می‌گوید هنوز تانک‌هایش حرکت نکرده‌اند: آنها در حوالی میدان فریلینر متمرکز هستند. به سرهنگ پیشنهاد می‌کنم با دو تن از افسرانش به لیشترفلد برود. او می‌پذیرد. بی‌درنگ به راه می‌افتیم و در عرض راه به فرماندهان تانک سفارش می‌کنیم تا وصول دستور جدید از جایشان

تکان نخورند. اندکی بعد بولبرینگر رسماً دستور می‌دهد که واحدهای تانک فقط از اوامر ژنرال گودریان بازرس کل سپاه اطاعت کنند.

با اتومبیل به سرعت به لیشترفلد می‌رویم که سربازخانهٔ قدیمی خود من است و با سرهنگ مونک فرمانده گارد مخصوص ـ که به‌زودی سرتیپ می‌شود ـ مذاکره می‌کنیم. مثل این است که خدا ما را برایش فرستاده است. می‌گوید دکتر گوبلز در حوالی ساعت ۱۹ به او هشدار داده که بعضی از عوامل ارتش به تصور اینکه پیشوا مرده است، سعی دارند قدرت را در دست بگیرند و او دستوراتی برای جلوگیری از آنان صادر کرده است. از سوی دیگر کودتاچیان ادعا می‌کنند که اس‌اس‌ها درصدد کودتا می‌باشند. از این‌رو سرهنگ توپ‌ها و مسلسل‌هایش را آمادهٔ تیراندازی کرده و به افرادش آرایش جنگی داده است. ما برایش توضیح می‌دهیم. مونک می‌گوید:

ـ رفقای عزیز، خوشبختانه شما آمدید چون اگر تانک‌ها نزدیک می‌شدند، بدون شک کار به خونریزی می‌انجامید.

چون امکان دارد یکی دو تانک باغی در برابر سربازخانه ظاهر شوند، اصرار می‌ورزم که سپاه اس‌اس به هیچ‌گونه تحریکی از این‌گونه پاسخ نخواهد داد. او موافقت می‌کند. یکی از افسران رابط بولبرینگر را نزد مونک می‌گذارم و دیگری را برای عرض گزارش نزد رئیسش می‌فرستم. در این هنگام حوالی ساعت ۲۱ است.

بعداً اطلاع یافتم که سرهنگ گلزمر که از سوی توطئه‌گران بازداشت شده بود موفق شده از وزارت جنگ بگریزد و به بازرسی نیروهای زرهی اعلام خطر کند.

از سربازخانه گارد مخصوص به فولکرسام تلفن می‌کنم. گروهان یکم موتوریزه فریدنتال به مقصد رسیده است. به فولکرسام می‌گویم آن را برای هرگونه احتمالی در برابر ساختمان بزرگ‌راشتراسه آماده کارزار نگه دارد. آجودانم خبر می‌دهد که اندکی قبل از ساعت ۱۶ یکی از زنگ‌های خطر به‌وسیلهٔ ستاد ارتش داخلی به صدا درآمده است. قبلاً در ۱۵ ژوئیه یک

تمرین اعلام‌خطر به همین ترتیب از سوی ستاد منطقهٔ سوم نظامی برلین به موقع اجرا گذاشته شده بود. علت این کار این بود که در صورت حملهٔ فرضی نیروهای هوابرد به پایتخت، تدابیر جدی اتخاذ شود. ولی دستورهایی که از ساعت ۱۷ به بعد از وزارت جنگ می‌رسید مربوط به یک تمرین ساده نبود: مربوط به یک بسیج واقعی به منظور مقابله با کودتا بود. در پس همهٔ این کارها چه کسی قرار داشت؟ به نظر من بدیهی بود که سوء قصد به جان هیتلر با این وضع درهم و برهم که ما در آن دست و پا می‌زدیم ارتباط دارد. در اوایل شب اطلاع یافتیم که توطئه‌گران اقدامات خود را زیر پوشش عملیات **والکیری** پنهان کرده بودند[1] که در صورت هجوم ناگهانی دشمن یا شورش عمومی کارگران بیگانه که امنیت داخلی رایش را در معرض خطر قرار دهند، تدابیر بسیار فوری پیش‌بینی می‌کرد. فهمیدم که «تمرین» ۱۵ ژوئیه در نتیجه اشتباه محاسبهٔ توطئه‌گران بوده است چون فکر می‌کردند سوء قصد در آن روز انجام خواهد گرفت.

پس از مذاکرهٔ تلفنی با فولکرسام تصمیم گرفتم به ستاد ژنرال اشتودنت در وانزه بروم که هنوز هیچ دستوری درخصوص آماده‌باش دریافت نکرده بود. به ژنرال تلفن زدم؛ او در خانه‌اش بود و انتظارم را می‌کشید.

ساعت از ۲۱ گذشته بود که با یک افسر جترباز وانزه را به مقصد خانهٔ شخصی اشتودنت ترک نمودم که ویلای کوچکی در محلهٔ لیشترفلد بود. روی ایوان در کنار چراغی که با دقت استتار شده بود، ژنرال با لباس خانه مشغول رسیدگی به پرونده‌هایش بود. در کنارش بانو اشتودنت مشغول خیاطی بود. استقبال ژنرال بسیار دوستانه بود. تصریح کردم که ما برای مسایل اداری آمده‌ایم. خانم اشتودنت بی‌درنگ از جا برخاست و ناپدید شد. سپس

۱. **والکیری** یکی از رب‌النوع‌های اسکاندیناوی است که سرنوشت مرگ و زندگی جنگجویان را در دست دارد. والکیری‌ها مواظب جنگجویان هستند و در میدان جنگ آنها را همراهی می‌کنند و به دستور الاهدای به نام اودین کسانی را که باید کشته شوند تعیین می‌کنند و آنان را به اقامتگاه دایمی قهرمانان موسوم به والهالا می‌برند.

من گزارش بسیار مختصری دربارهٔ آنچه از رویدادهای آن روز می‌دانستم، دادم. ژنرال با ناباوری سر تکان داد و گفت:

ـ ولی اسکورزنی عزیز، تمام اینها از داستانی تخیلی ناشی می‌شود. تلاش برای کودتا؟ توطئهٔ نظامی؟ کاملاً غیرممکن است. فقط سوءتفاهم است و بس.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا درآمد. در آن سوی سیم رایش مارشال هرمان گورینگ است و به اشتودنت اطلاع میدهد که توطئه به جان هیتلر ظاهراً به دست یکی از افسران ستاد ارتش داخلی انجام گرفته و افسر مزبور واقعاً گمان کرده که هیتلر مرده است. پس از آن وزارت جنگ اقدام به صدور دستوراتی کرده که برخی از آنها در شرف اجرا بوده است. از این ساعت فقط دستوراتی باید مورد توجه قرار گیرد که از سوفرماندهی کل صادر می‌شود. گورینگ برای اینکه هیچ حادثه‌ای روی ندهد توصیهٔ «حفظ خونسردی» می‌کند. پیشوا مبالم است و در همان شب نطقی خطاب به ملت آلمان ایراد خواهد کرد.

رنگ ژنرال به شدت پریده است. رویش را به سوی من می‌کند و می‌گوید: «حق با شما بود.» سپس اقدامات قبلی و حضور من را در خانه‌اش به اطلاع گورینگ می‌رساند و گوشی را می‌گذارد و می‌گوید:

ـ واقعاً باورنکردنی است. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم اوضاع وخیم است. بی‌درنگ به سربازانم آماده‌باش خواهم داد و قدغن خواهم کرد که از شخص دیگری جز من اطاعت نکنند.

گفتم: «تیمسار، از جانب تانک‌ها و سپاه اس‌اس نگرانی نداشته باشید. قبلاً پیش‌بینی همه چیز شده است. اگر موافقت کنید پیشنهاد می‌کنم ارتباط میان تیمسار و سرهنگ بولبرینگر و سرهنگ مونک به عهدهٔ ما واگذار شود.»

ـ بسیار خوب، ما در ارتباط خواهیم بود.

از ژنرال اجازه مرخصی می‌گیرم و با شتاب به ادارهٔ مرکزی خودمان در برکز اشتراسه برمی‌گردم. اندکی از ساعت ۲۲ گذشته است. فولکرسام خبر

می‌دهد که دولت جدیدی تشکیل شده است و دستوراتی که از ساعت شانزده و نیم به بعد از ارتش داخلی به فرماندهان مناطق نظامی داخل آلمان، سرزمین‌های اشغالی و جبهه‌های جنگ صادر شده در همین زمینه بوده و همین مفهوم را داشته است. همه خیال می‌کنند که هیتلر مرده است. بنابراین هم ضدیت با حکومت و هم خیانت به میهن صورت گرفته است.

فولکرسام، فوکر، اوشتافل و من دلهایمان آشوب می‌شود. ورماخت در سه جبهه با نیرومندترین ارتش‌های جهان در حال جنگیدن است. در جبههٔ شرق رومانی در معرض خطر قرار دارد، ارتش سرخ به کشورهای بالتیک حمله‌ور شده است و در جبههٔ مرکزی از پینسک و بیالیستوک گذشته و به برست لیتوفسک رسیده است. در جبههٔ غرب، متفقین غربی مالک‌الرقاب دریا و آسمان هستند. دارند سرپل خود را در نورماندی گسترده‌تر می‌سازند و بندر شربورگ را که در حال حاضر ویرانه‌ای بیش نیست در دست دارند. در ایتالیا متفقین از آرتسو گذشته به پیزا رسیده‌اند. این دیگر «خنجر زدن به پشت آلمان» نیست، رگبار مسلسل است.

در این هنگام از قرارگاه کل من را پای تلفن خواستند و دستور دادند فوراً با «کلیهٔ سربازانم» به وزارت جنگ بروم و گردان گارد لشکر آلمان بزرگ تحت فرماندهی سرگرد رمر را که درآنجاست تقویت کنم. احتمالاً این دستور به‌ابتکار مارشال‌گورینگ بود. پاسخ دادم که در برکراشترامه به‌جز یک‌گروهان ندارم. گفتند با همین واحد حرکت کنید و منتظر دستورات بعدی باشید.

در حدود ساعت ۲۳ و ۵۰ دقیقه از میان ساختمان‌هایی که از حملات هوایی دشمن ویران شده‌اند و منظرهٔ شومی به این شب تابستانی می‌بخشند به سرعت می‌گذریم. اما افکار ما شوم‌تر است. خودرو جنگی بزرگ من در پیشاپیش کاروان که از بیست کامیون تشکیل شده راه می‌پیماید. فولکرسام در کنارم نشسته است و گمان می‌کنم هم او بود که آنچه را در مغز همهٔ ما می‌گذشت با صدای بلند اظهار کرد:

«وقتی فکر می‌کنم که این همه رفقای دلیرمان به خاطر خطای این افراد کثیف کشته شده‌اند خونم به جوش می‌آید.» به مقصد می‌رسیم. یک خودرو از روبرو چراغ می‌زند و یکی دیگر در جهت مخالف از زیر طاقی محوطه وزارت جنگ خارج می‌شود و نزدیک است که با اولی تصادف کند. هر دو خودرو متوقف می‌شوند. به کاروان دستور ایست می‌دهم. چراغ قوه‌های دستی به تناوب روشن و خاموش می‌شوند. در اتومبیلی که از زیر طاقی خارج شده دکتر ازنست کالتن برونر را که به جای هایدریش رئیس ادارهٔ کل امنیت رایش شده است، تشخیص می‌دهم. در اتومبیل دومی یک ژنرال نشسته است که بعد فهمیدم ژنرال فروم فرمانده ارتش داخلی بوده است. در کناری می‌ایستم و صدای فروم را می‌شنوم که به کالتن برونر می‌گوید:

ـ من خسته‌ام و به خانه‌ام برمی‌گردم. هر وقت کار لازمی بود به من اطلاع دهید.

خواهیم دید که ژنرال فروم به خانه‌اش نمی‌رفت بلکه نزد دکتر گوبلز می‌رفت. دو مرد دست یکدیگر را می‌فشارند. راه باز شده است. دستور حرکت به کاروان می‌دهم و ضمن تکان دادن چراغ قوه فریاد می‌زنم:

«سرگرد رمر!»

سرگرد هانس اوتو رمر فرمانده گردان گارد لشکر آلمان بزرگ از آغاز جنگ هشت بار زخمی شده بود. هنوز چند هفته نمی‌گذشت که پیشوا نشان صلیب شوالیه را به او اعطا کرده بود. در ساعت ۱۶ و ۳۰ دقیقه دستور آغاز عملیات والکیری از سوی توطئه‌گران به او واصل شد.

در ستاد برلین، ژنرال فن کورتز فلایش فرمانده منطقه نظامی برلین ـ براندنبورگ غایب است چون به‌دست توطئه‌گران بازداشت شده است. ژنرال فن‌هازه جانشین او به رمر می‌گوید احتمالاً هیتلر مرده است و اس‌اس‌ها می‌خواهند قدرت را در دست بگیرند. درنتیجه گردان گارد باید بحلهٔ ساختمان‌های دولتی را محاصره و امنیت ستاد ارتش داخلی را در بندلر

اشتراسه تأمین کند. رمر تعجب می‌کند و می‌گوید:

«تیمسار، اجازه بدهید متذکر شوم که طبق قانون اساسی رایش، مارشال گورینگ باید جانشین هیتلر شود.» هازه پاسخی طفره‌آمیز می‌دهد. رمر خارج می‌شود و یکی از دوستانش به نام دکتر هانس هاگن را که ستوان احتیاط است و در جبههٔ فرانسه مجروح شده و اکنون روزنامه‌نگاری می‌کند نزد دکتر گوبلز می‌فرستد. مورخان اغلب فراموش می‌کنند که دکتر گوبلز تنها وزیر تبلیغات نبود، بلکه مسئول حزب در منطقهٔ برلین ـ براندنبورگ نیز بود. هانس هاگن گوبلز را درحدود ساعت ۱۷ و ۲۵ دقیقه می‌بیند. وزیر تبلیغات به او می‌گوید که هازه دروغ گفته است. رمر بی‌درنگ سرفرماندهی کل، شهردار برلین و سپس گارد مخصوص و ژنرال یوتنر را در جریان می‌گذارد. به همین جهت به من وقتی خبر دادند که در ایستگاه لیشتر فلد شرقی سوار تزن شده بودم. سرانجام گوبلز سرگرد رمر را به‌وسیلهٔ هاگن نزد خود می‌آورد. به او می‌گوید که پیشوا نمرده است و بهترین دلیل این است که رمر می‌تواند شخصاً با او گفتگو کند. ساعت ۱۸ و ۱۵ دقیقه است که سرگرد گوشی تلفن را از دست گوبلز می‌گیرد و صدای هیتلر را می‌شنود که می‌گوید:

«سرگرد رمر، آیا صدای مرا می‌شناسید؟...»

از این لحظه توطئه‌گران نابود شده‌اند. سرهنگ فن اشتافنبرگ می‌تواند تکرار کند که بمبی را که در کیف دستی‌اش جاسازی کرده و زیر میز کنفرانس در راستنبورگ نهاده بود پیشوا را به قتل رسانده و خود او قبل از فرار از دور مشاهده کرده که اتاق چوبی که کنفرانس در آن برگذار می‌شد در ساعت ۱۲ و ۴۲ دقیقه منفجر شده است، ولی دیگر کسی حرف او را باور نمی‌کند. همچنین وقتی در بازگشت به بندلر اشتراسه گفته بود: «جنازهٔ هیتلر را دیده که با برانکار می‌برده‌اند» دروغ گفته بود.

آنچه شورش ارتش داخلی بر ضد فرمانده کل نیروهای مسلح آلمان را مشخص می‌سازد، این است که توطئه‌گران بندلر اشتراسه یعنی مارشال فن ویتسلبن، ژنرالها بک، اولبریشت، هوپنر، فن‌هازه، فروم بدبخت، و سرهنگان

فن اشتافنبرگ، مرتس فن کویرنهام، یگر و دیگران نتوانستند حتی یک افسر، یک گروهبان، یک سرباز، یک توپچی، یک راننده تانک، یک خلبان، یک ملوان را پیدا کنند که به صف آنان بپیوندد. بارها گفته و تکرار کرده‌اند که توطئه بندلر اشتراسه با قوهٔ قهریه سرکوب شد. چه اشتباهی! ببینیم چه حوادثی روی داده بود.

در زیرزمین وزارت جنگ که دستگاههای مخابرات قرار داشت، ستوان سوم روهرینگ و گروهبان تگه‌دور از ساعت ۱۷ بوی خیانت به مشامشان خورد و بنابراین از ساعت ۱۸ دستورات کودتاچیان را با تأخیر و به شیوه‌ای نامربوط ابلاغ کردند. حتی روهرینگ در ساعت ۲۰ موفق شد بر دستگاههای مخابرات مسلط شود و یکی از افسران رمز به نام سروان اشله را مطلع سازد. رمز محل کار خود را در هرمان‌گورینگ اشتراسه نزد دکتر گوبلز قرار داده بود. او از طریق اشله از دستوراتی که اولبریشت، هوپنر و اشتافنبرگ صادر کرده بودند، آگاه شد. اکنون یقین حاصل کرده بود که سرویس‌های اولبریشت در قلب توطئه قرار دارند.

ولی در همان حالی که من سرهنگ بولبرینگر، سرهنگ مونک و ژنرال اشتودنت را مطلع می‌ساختم، در درون ساختمان عظیم وزارت جنگ در بندلر اشتراسه، بسیاری از افسران به ابتکار خودشان دست به اقدام زدند و از توطئه‌گران توضیح خواستند. در آغاز اولبریشت و اشتافنبرگ ناچار شدند ژنرال فروم را خلع‌سلاح و در اتاقی زندانی کنند. شخص اخیر که در جریان توطئه قرار داشت آماده بود در صورتی که توطئه‌گران موفق شوند از آنان پشتیبانی کند. اما اندکی قبل از ساعت ۱۷ مارشال کایتل به او تلفن کرده و گفته بود پیشوا نمرده و در حال مذاکره با موسولینی و مارشال گرازیانی می‌باشد. از این لحظه فروم از پشتیبانی زیردستانش سر باز زده بود. فروم را خلع‌سلاح کرده همراه با ژنرالها کورتسه، اشترکر و اشپیشت در یکی از اتاقهای وزارت جنگ‌زندانی وبه‌جای او ژنرال بازنشسته هوپنر رامنصوب‌کردند که دردسامبر ۱۹۴۱ از کار برکنار و بی‌آبرو شده بود. انتخابی از این بدتر ممکن نبود!

سرهنگ دوم پریدون که به اتفاق سرهنگان فن درهاید، کوبان و هربر ضدکودتا را ترتیب می‌دهد اتریشی است. ولی اینها فاقد اسلحه هستند. سرگرد فلیسباخ را به انبار اسلحهٔ توپخین در حوالی وندورف می‌فرستند و او با تأخیر موفق می‌شود یک کامیون اسلحه و مهمات بیاورد: مسلسل دستی و نارنجک‌هایی که بعد از ساعت ۲۱ توزیع خواهند شد.

سرهنگ فن درهاید در حالی که بیست افسر و درجه‌دار پیرامونش را گرفته‌اند، وارد اتاق کار اولبریشت می‌شود و او را دعوت به تسلیم می‌کند. تیراندازی کوتاهی صورت می‌گیرد که در حین آن کلاوس فن اشتافنبرگ زخمی می‌شود. فروم که به دست گروهی دیگر آزاد شده دستور بازداشت ژنرالها بک، اولبریشت، هوپنر و اشتافنبرگ و همدستانشان را صادر می‌کند. مارشال فن ویتسلبن و گیزه ویوس قبلاً ناپدید شده‌اند. یک دست به خودکشی می‌زند ولی دوبار گلوله خطا می‌کند. یک گروهبان ناچار می‌شود تیر خلاصی را در مغز او خالی کند. ماجرایی رقت‌آور...

فروم که به اتاق کارش پناه برده است، اعلام می‌دارد:

«من یک دادگاه نظامی تشکیل داده‌ام که ژنرال اولبریشت، سرهنگ فن کوبرزهایم، این سرهنگی که اسمش را نمی‌دانم (اشاره به فن اشتافنبرگ) و این ستوان (اشاره به ستوان فن هفتن آجودان اشتافنبرگ) را محکوم به مرگ کرده است.»

«حکم» بلافاصله در حیاط ساختمان وزارت جنگ و در نور چراغ خودروها به‌وسیلهٔ یک جوخه از درجه‌داران ارتش داخلی اجرا می‌شود. ساعت در حدود ۲۳ و ۱۵ دقیقه است. ژنرال فروم گواهان مزاحم را نابود کرده است.

در اینجا باید یک روایت دیگر و یک سند را ذکر کنم. طبق روایت آلبرت اشپر وزیر سابق تسلیحات[1] «قیام بوسیله تانک‌های سرهنگ بولبرینگر خرد و

۱. خاطرات آلبرت اشپر در ۱۹۶۹ در آلمان و در ۱۹۷۱ در فرانسه و انگلیس تحت عنوان در قلب رایش سوم منتشر شد.

نابود شد.» خود او، یعنی اشپر اندکی پس از نیمه‌شب به بندلر اشتراسه رفته «تا از اعدام‌های بیشتر جلوگیری کند.» او می‌نویسد:

«بولبرینگر و رمر همراه من بودند. در میان برلین غرق در خاموشی، ساختمان‌های بندلر اشتراسه به‌وسیلهٔ نورافکن‌ها روشن بود و منظره‌ای غیرواقعی و فانتزی به‌وجود می‌آورد.»

تابلویی که اشپر ترسیم کرده اثر نمایشی یک دکور سینما را دارد. یک سرباز اس‌اس اتومبیل اشپر را در نبش خیابان تیر گارتن (باغ وحش) متوقف می‌سازد. در این هنگام او در زیر درختان «اسکورزنی نجات‌دهندهٔ موسولینی را می‌بیند که در حال گفتگو با کالتن برونر رئیس گشتاپو است.» اشپر فراموش کرده که مولر ریاست پلیس مخفی دولت (گشتاپو) را برعهده داشت ولی او بدون شک قصد دارد گشتاپو را در جایی وارد ماجرا کند. ضمناً «هیکل‌های سیاه ما همانند رفتارمان شبح‌گونه به نظر می‌رسیده است.» لعنت بر شیطان!

در اینجا ناگهان «یک سایهٔ باشکوه از عقب صحنهٔ روشن بندلر اشتراسه به پیش می‌آید.» او ژنرال فروم است «تنها و با لباس نظامی کامل». خطاب به اشپر با لحنی غمگین خبر مرگ اولبریشت و اشتافنبرگ و دیگران را می‌دهد.

در این روایت به اندازه‌ای مطالب دور از حقیقت وجود دارد که لازم می‌دانم پاره‌ای از آنها را روشن سازم: تانک‌های سرهنگ بولبرینگر هیچ چیزی را خرد و نابود نکردند و دلیل آن را می‌دانیم. ساختمان‌های بندلر اشتراسه به‌وسیلهٔ هیچ نورافکنی روشن نشده بود. به‌خاطر ندارم که اشپر را آن شب در هیچ لحظه‌ای دیده باشم و در لحظه‌ای که ادعا می‌کند با او صحبت کرده‌ام، هنوز نرسیده بودم و ژنرال فروم نیز هنوز ساختمان را ترک نکرده بود. به‌نظرم نمی‌آید که سرهنگ بولبرینگر و سرگرد رمر سوار اتومبیل لانچیای اسپرت اشپر شده باشند. دست آخر من سوای اینکه با دکتر کالتن برونر رئیس ادعائی گشتاپو در خیابان صحبت کنم، وظایف دیگری داشتم.

درست است که مولر رئیس واقعی گشتاپو درحدود ساعت ۱۷ و ۳۰

دقیقه به دستور هیملر با نوعی هیئت نیابت قضایی به وزارت جنگ رفته بود. هیئت مزبور به ریاست دکتر پیفارد از چهار نفر تشکیل می‌شد: دو کارمند گشتاپو و دو درجه‌دار. دکتر پیفارد وظیفه داشت از ژنرال اولبریشت و سرهنگ فن اشتافنبرگ رئیس ستادش بازجویی کند و بفهمد چرا این شخص فرارگاه پیشوا را با عجله ترک کرده بوده است. هیملر که در آن ساعت در فرارگاه کل به‌سر می‌برد می‌دانست که در این ساعت اجرای نقشه والکیری به‌دست ارتش داخلی آغاز شده است و من نمی‌فهمم که مولر که خودش در جریان قرار داشت چرا این چهار نفر را فرستاد. اولبریشت بی‌درنگ این عده را زندانی کرد و دکتر کالتن برونر رئیس ادارهٔ کل امنیت رایش شخصاً به جستجوی آنها آمده بود.

کالتن برونر هنوز نمی‌دانست که کنت فن هلدورف رئیس شهربانی برلین و آرتور نبه رئیس پلیس جنایی (کریپو) خودشان شریک در توطئه هستند.

اشپر در کتابش ادعا می‌کند که برای جلوگیری از اعدام‌ها به بندلر اشتراسه رفته بوده است. او علاوه بر اینکه صلاحیت چنین کاری را نداشت، قصدش این بود که در ۱۹۶۹ بگوید که در سال ۱۹۴۴ «مقاومت می‌کرده است.» از هانس رمر که اکنون ژنرال بازنشسته است عقیده‌اش را دربارهٔ روایت اشپر پرسیدم. او در ۲۰ آوریل ۱۹۷۴ به من چنین پاسخ داد ــ و آن سند این است:

علت آمدن اشپر به بندلر اشتراسه این بود که من از او خواهش کردم هر چه زودتر با اتومبیلش مرا از محل کارم در ویلای گوبلز به آنجا ببرد. به من اطلاع داده بودند که چند نفر را در وزارت جنگ واقع در بندلر اشتراسه اعدام کرده‌اند. چون اتومبیل خودم در دسترس نبود و من می‌خواستم مانع از اعدام‌های بیشتر بشوم از اشپر خواهش کردم مرا به آنجا ببرد. بی‌درنگ با لانچیای اسپرت سفید عزیمت کردیم. با اینکه اشپر شخصیت مهمی بود، رانندگی را به عهده گرفت. در عرض

راه هیچ کس ما را متوقف نساخت. در مدخل ساختمان فروم را در میان چند تن از افسرانش دیدم. به نظرم چند لحظه از اعدام اشتافنبرگ و سه نفر دیگر می‌گذشت. فروم من را شناخت و گفت: «بالاخره افسر فداکار لشکر آلمان بزرگ آمد. از اوضاع چه خبر دارید؟» پاسخ دادم: «هیتلر کلیه اختیارات برای تضمین امنیت دولت را به من تفویض کرده و من مسئول برقراری نظم هستم.» از فروم خواهش کردم نزد گوبلز برود. به‌خاطر دارم که اشپر و فروم مدتی با هم صحبت کردند. ولی نمی‌دانم آیا هردوی آنها نزد گوبلز رفتند و چگونه. با وجود این وقتی نیم ساعت بعد نزد گوبلز برگشتم، از مشاهدهٔ اعضای سازمان امنیت که مشغول بازرسی پالتوی فروم بودند که در اتاق انتظار به جارختی آویخته بود، دچار شگفتی شدم.

طبیعی است که ساختمان وزارت جنگ غرق در تاریکی بود. پس از چند کلمه صحبت با فروم به طبقهٔ فوقانی رفتم. وقتی به پایین برگشتم با سروان اشله فرماندهٔ گروهان گارد مشغول گفتگو بودم که چشمم به شما یعنی اسکورزنی افتاد. عملیات خود را با یکدیگر منطبق ساختیم. من نزد گوبلز برگشتم و در آنجا هیملر را دیدم و گزارش عملیات را به او دادم.

آنچه رمر «منطبق ساختن عملیات» می‌نامد این بود که توافق کردیم او حفاظت خارجی ساختمان را عهده‌دار شود و من به داخل بپردازم، و بی‌درنگ به این کار پرداختیم.

من برای انجام کارهای اداری به کرات به وزارت جنگ آمده بودم. همراه با فولکرسام، اوشتافل و دو افسر دیگر به طبقه فوقانی رفتیم که اتاق‌های اولبریشت و اشتافنبرگ در آن قرار داشت. هنوز جوش و خروش زیاد بود. افسران سر تا پا مسلح از هر سو پدیدار می‌شدند. به سرعت آنها را آرام کردم و از سرهنگ هوبر و سرهنگ پریدون که از قبل می‌شناختم دربارهٔ

رویدادهای بعدازظهر کسب اطلاع نمودم. سپس وارد اتاق دفتر اشتافنبرگ شدم. یک سروان هوایی که او را می‌شناختم داخل شد و گفت من رئیس مخابرات هستم و آماده اجرای اوامرتان می‌باشم. دستور دادم دستورالعمل‌های مربوط به والکیری را لغو کند و با سرفرماندهی کل، مناطق نظامی و ستاد نیروهای مختلف در جبهه‌ها تماس برقرار سازد. هرچه کوشیدم نتوانستم با سرفرماندهی کل ارتباط برقرار کنم.

متوجه شدم که از ده ساعت پیش همه مشغول کودتا و ضدکودتا بوده‌اند و انجام وظایفشان را فراموش کرده‌اند. به‌نظرم فوری‌ترین کار به راه‌انداختن دستگاه عظیم وزارت جنگ بود. رؤسای ادارات را احضار کردم و گفتم:

«مهم‌ترین موضوع این است که ابتدا هر دستورالعملی مربوط به عملیات والکیری صادر شده است، لغو گردد. میلیون‌ها نفر رفقای ما مشغول نبرد هستند. به فکر آنان باشید. در تمام جبهه‌ها نیاز به آذوقه و مهمات دارند. هر یک از شما باید امشب وقت ازدست رفته را جبران کند.»

یکی از سرهنگان خاطرنشان کرد که تصمیم‌های فوری در مورد ارسال آذوقه و مهمات را سرهنگ اشتافنبرگ می‌گرفته است. گفتم: «از این ساعت من مسئولیت امضا و ارسال دستورهای فوری را به عهده می‌گیرم. شما آقایان نیز همین کار را بکنید و بی‌درنگ مشغول کار شوید.»

در دفتر کار اشتافنبرگ مستقر شدم. در یکی از کشوهای میز او نقشهٔ واقعی والکیری را با دو طاس بازی و نوعی جدول معما پیدا کردم که خط سیر یکی از ارتش گروههای ما را در جبههٔ روسیه نشان می‌داد. مطالبی که در خانه‌های جدول نوشته بود به‌قدری حاکی از وقاحت، بی‌ادبی و پستی بود که حالم را واقعاً به‌هم زد. کاملاً مشهود است که از این جدول استفاده‌های زیادی شده است. فکر می‌کنم اگر گماشته‌ها یا شاگردآشپزهای غذاخوری سربازان در جبههٔ روسیه می‌دیدند که این آقایان افسران ستاد وقت خود را صرف چه کارهایی می‌کنند، دلشان آشوب می‌شد.

سرانجام در ساعت یک بامداد پیشوا نطقی خطاب به ملت آلمان ایراد

کرد. پس از شرح واقعه و اطمینان از سلامتی‌اش اظهار داشت:

از خداوندگار آفرینندهٔ خود از این جهت که مرا از مرگ نجات داد تشکر نمی‌کنم، چون زندگی من چیزی به‌جز نگرانی و کار برای ملتم نیست، بلکه سپاسگزاری من از این جهت است که به من توانایی و تحمل این همه ناملایم را در راه تعقیب و انجام وظایف و تکالیف وجدانی‌ام عطا کرده است... مخصوصاً مایلم به همقطاران جنگی سابقم درود بفرستم: یک بار دیگر از سوء قصدی جان به‌دربردم که از نظر من وحشتناک نیست ولی ممکن بود ملت آلمان را دستخوش ترور و هرج و مرج سازد. در این جریان علامتی از لطف الهی می‌بینم. باید به کار خود ادامه دهم و همین کار را خواهم کرد.

هیتلر اظهار تمایل کرده بود که در ساعت ۲۱ صحبت کند ولی این کار غیرممکن بود، زیرا دستگاههای ضبط صوت در کونیگسبرگ بود و باید صبر می‌کردند تا برسد.

دو ساعت بعد، یعنی در سپیده‌دم ۲۱ ژوئیه موفق شدم با ستاد ژنرال بودل صحبت کنم. او از سر زخمی شده بود و دوستم سرهنگ فن‌بلو از گردن آسیب دیده بود. دو ژنرال به اسامی کورتن و اشمونت به‌شدت زخمی شده و سرهنگ برانت به قتل رسیده بود. تقاضا کردم ژنرال صلاحیتداری را به جای من منصوب کنند. پاسخ دادند این کار را قبل‌ازظهر انجام خواهند داد ولی تا آن وقت باید در پست خود باقی بمانم.

به‌رغم چند لیتر قهوه که دوشیزگان منشی تهیه کردند و به خوردم دادند، بی‌اختیار در صندلی راحتی چرت می‌زدم و بیش از سه ساعت را بدین ترتیب گذراندم. بقیه اوقات مشغول بررسی گزارش‌ها، خواندن تلگرام‌ها، دیکته کردن نامه به منشی‌ها و امضای نامه‌ها بودم.

حوالی ظهر ژنرال بودل از راستنبورگ تلفن کرد و دستور داد باز هم چند

ساعتی به کار ادامه دهم و هرگاه اخذ یک تصمیم بسیار مهم لازم باشد سرفرماندهی کل را در جریان بگذارم. پاسخ دادم نمی‌دانم کدام تصمیم مهم است یا مهم نیست. یودل گفت:

«اسکورزنی، کاملاً خبر دارم که از کارهای جاری ستاد متنفرید. با وجود این عجالتاً کارتان همین است، ادامه بدهید. امشب یا حداکثر فردا صبح جانشینتان تعیین خواهد شد.»

در نخستین ساعاتی که در بندلر اشتراسه گذراندم و هنوز جوش و خروش آرام نشده بود، فولکرسام که در طبقه دوم مشغول کار بود تلفن کرد که در جستجوی یک ژنرال نیروی هوایی هستند. در آن لحظه این شخص در برابر میزی که رویش مشغول نوشتن بودم روبه‌روی من ایستاده بود. آمده بود خودش را دراختیار من بگذارد. به او گفتم: «خواهش می‌کنم اسلحهٔ کمری‌تان را به من بدهید.»

اسلحه را گرفتم، روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم. اطلاع یافتم که این شخص ازجملهٔ توطئه‌کنندگان است و باید بازداشت شود. یکی دو دقیقهٔ دیگر صبر کردم. یک سروان ارتش داخلی به سوی من آمد و پرسید ژنرال کجاست. گفتم: «در مقابل این در بایستید.»

داخل شدم. اسلحه کمری هنوز سرجایش بود. ژنرال گفت: «از شما سپاسگزارم. اعتقادات مذهبی مانع می‌شود که دست به خودکشی بزنم.»

– می‌فهمم.

در را باز می‌کنم و سروان داخل می‌شود و او را با خودش می‌برد. نام این ژنرال را فراموش کرده‌ام.

صبح روز ۲۲ ژوئیه هیملر و ژنرال یودنر به بندلر اشتراسه آمدند. این فکر عجیب به سر پیشوا زده بود که هیملر را به‌جای فروم فرمانده ارتش داخلی کند. در واقع یودنر کلیهٔ مسئولیت‌ها را برعهده گرفت چون هیملر از مسایل نظامی چیزی نمی‌فهمید.

سرانجام فولکرسام و اوشتافل و من توانستیم خودمان را خلاص کنیم و به فریدنتال برگردیم. من که از فرط خستگی درحال مرگ بودم پانزده ساعت پی‌درپی خوابیدم. روز ۲۳ ژوئیه شلنبرگ پای تلفن مرا خواست. به‌نظرم هنوز عصبی بود و اطلاع داد که دو تلفن از گشتاپو به او شده است: یکی از هیملر و دیگری از هاینریش مولر رئیس گشتاپو. گویا دریاسالار کاناریس به‌شدت در توطئهٔ اشتافنبرگ درگیر شده و باید آمادهٔ بازداشت او باشیم. شلنبرگ افزود:

«خود من در موقعیت دشواری قرار گرفته‌ام. هیملر که دستورات مافوق را اجرا می‌کند مایل است با دریاسالار با احترام رفتار شود. از سوی دیگر اوضاع به نحوی است که به‌نظرم بهتر باشد برای این کار یک جوخه از یگان‌های شما مورد استفاده قرار گیرند. یگان مزبور دراختیار من قرار خواهد داشت تا در صورتی که ناچار شوم این مأموریت را که از آن اکراه دارم اجرا کنم، مرا همراهی کنند.»

به شلنبرگ پاسخ دادم که اگر مسئله فقط بازداشت کاناریس است، یک افسر و راننده‌اش کافی خواهد بود.

در سال ۱۹۴۶ که در زندان به‌سر می‌بردم شلنبرگ برایم پیغام فرستاد که اگر در دادگاه شهادت بدهم که در قضیه ۲۰ ژوئیه او در کنار توطئه‌کنندگان بوده است، بی‌اندازه سپاسگزار خواهد شد. من نپذیرفتم. چرا شهادت دروغ بدهم؟ یقیناً مقاومت کردن در ۱۹۴۶ آسان‌تر از ژوئیه ۱۹۴۴ بود. گمان کنم فرانتس زلت وزیر سابق کار برای شلنبرگ «گواهی مقاومت» داد و بدینوسیله و به همین‌مناسبت توانست ثابت کند که خودش نیز عضو «نهضت مقاومت» بوده است.

اطلاعاتی که دربارهٔ کاناریس دریافت کردم به اندازه‌ای خطرناک و درعین حال افشاکننده بود که نتوانستم از فولکرسام پنهان کنم. همان‌طور که می‌دانید او به لشکر براندنبورگ تعلق داشت و باصداقت و فداکاری خدمت کرده بود. از زمانی که به فریدنتال آمده بود، بارها شک خود را دربارهٔ عملکرد بعضی از سرویس‌های آب‌ور به من ابراز کرده بود. کوماندوهای ما در کمینگاههای

غیرمنتظره می‌افتادند. تبدیل لشکر براندنبورگ به یکی از واحدهای معمولی نیروی زمینی باورنکردنی به‌نظر می‌رسید. من به سهم خودم عقیده‌ام دربارهٔ کاناریس مشخص بود. گزارش او در مورد «تصمیم قطعی دولت پادشاهی ایتالیا در ادامه جنگ در کنار ما» (۳۰ ژوئیه ۱۹۴۳) اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت و او خوشحال بود که مارشال کسلرینگ آن را تأیید کرده است. دریاسالار دلیر می‌خواست ما را در جستجوی دوچه به جزیره کوچکی نزدیک الب بفرستد درحالی که دوچه در جزیرهٔ مادالنا بود. در آن هنگام کایتل و حتی خود هیتلر حرف او را باور کرده بودند!

فولکرسام گفت: «آیا ممکن است در یک جنگ مدرن برنده شد درحالی که رئیس سرویس‌های جاسوسی به دشمن خدمت می‌کند؟»

این پرسش را خود من هم کردم و این سؤال را مطرح می‌ساختم: «اگر به‌جای من شخص دیگری مثلاً از توطئه‌کنندگان کاملاً استثنار شده در بندلر اشتراسه می‌بود، چه حوادثی روی می‌داد؟»

توطئه‌کنندگان بی‌لیاقتی عجیبی از خود نشان دادند. می‌بایست عملیات والکیری را از ساعت ۱۴ پس از آنکه مطمئن شدند نیروهای مطمئن دراختیار دارند به موقع اجرا گذارند. درحالی که اولبریشت ابتدا دستور بازداشت گویلز را به سرهنگ فریدریش یگر داد و سپس در جستجوی سربازان مطیع برآمدند. هنگامی که سرگرد رمر زیر بار نرفت، یگر درصدد شکار سربازان ارتش داخلی برآمد که آنها نیز خودشان را کنار کشیدند و دست آخر به شاگردان آموزشگاه آتشبازی متوسل شد که آنها نیز پذیرفتند.

در این میان هوپنر بدبخت ادعا می‌کرد ۳۰۰.۰۰۰ نفر را بازداشت کرده است. به دست کی؟ به‌دست کارآموزان آتشبازی؟

قرار توطئه‌کنندگان بر این بود که سپاه اس‌اس در نیروی زمینی ادغام شود یعنی «تحت فرماندهی عالی» مارشال فن ویتسلبن قرار گیرد. هر افسر یا سربازی که اوامر افسران مافوق را که دیگر فرماندهی نداشتند می‌پذیرفت «خائن» اعلام و بی‌درنگ تیرباران می‌شد. احتمالاً به‌دست کارآموزان آتشبازی!

کارل گوردلر شهردار لایپزیک خودش را صدراعظم رایش و اشتافنبرگ خودش را ژنرال و معاون وزارت جنگ می‌دانست. دو دیپلومات در عداد داوطلبان مقام وزارت امور خارجه بودند. اگر با غرب کنار می‌آمدند اولریش فن هاسل وزیر امور خارجه می‌شد و اگر با شرق، کنت فن در شولنبورگ سفیر بازنشسته این سمت را احراز می‌کرد. گویا عبارت تسلیم بدون قید و شرط به گوششان نخورده بود!

بدیهی است که مرگ هیتلر به‌جز هرج و مرج نتیجه‌ای نداشت. نظر دریاسالار دونیتس، مارشال فن روندشتت، مارشال فن مانشتاین، ژنرال گودریان و هر افسر شرافتمند آلمانی نیز همین بود. چند روز پس از ۲۰ ژوئیه دریاسالار هایه به من اظهار داشت:

«می‌دانید که من به‌طور سنتی سلطنت‌طلب هستم. با وجود این به پیشوا سوگند خورده‌ام. از سوی دیگر در نیروی دریایی هرگاه یک کشتی به صخره برخورد کند، ما عادت نداریم ناخدا را به دریا بیفکنیم. او پس از خدا فرمانروای کشتی باقی می‌ماند تا وقتی که کلیهٔ خدمهٔ کشتی از خطر نجات یابند. پس از آن است که یک دادگاه قانونی به جرم او رسیدگی می‌کند. وانگهی، کاری نمی‌کنند که برای کشتن یک‌نفر ۲۳ نفر را به قتل برسانند. این راه و رسم راهزنان است نه افسران شرافتمند.»

افرادی که در ۲۰ ژوئیه بدون فکر درونی و تنها با هدف (کاملاً خیالی) نجات آلمان دست به اقدام زدند یقیناً شایستهٔ احترام‌اند زیرا جان خود را به خطر افکندند. ولی نتیجهٔ اقدامشان فاجعه‌آمیز بود.

از سوی دیگر باید اذعان کرد که هیملر به‌رغم انواع سازمان‌های پلیسی‌اش، به‌کلی از جریان بی‌اطلاع بود. او بسیار دیر فهمید که سوءقصد علامت یک کودتای نظامی بوده است. ابتدا گمان می‌کرد کارگرانی که برای مرمت پناهگاه هیتلر که در شب ۱۹ به ۲۰ ژوئیه در اثر بمباران آسیب دیده بود دعوت شده بودند، مجری این سوءقصد می‌باشند. نظر پیشوا چنین نبود. او پس از انفجار دستور داده بود در جستجوی اشتافنبرگ برآیند، آن هم نه

برای آنکه او را مورد بازجویی یا بازداشت قرار دهند، بلکه از بیم آنکه مبادا سرهنگ زخمی شده و در گوشه‌ای بیهوش افتاده باشد. تنها در حوالی ساعت ۱۵ بود که اعمال و حرکات او شناسایی شد و مورد سوءظن قرار گرفت. در آن هنگام گمان کردند او به خطوط شوروی در صد کیلومتری شرق راستنبورگ پیوسته است. از این‌رو هیملر با بیمیلی به مولر رئیس گشتاپو دستور داده بود دکتر یپفارد را به فرودگاه رانگسدورف بفرستند تا سرهنگ را هنگام پیاده شدن از هواپیما بازداشت کند. حال آنکه اتومبیلی که اشتافنبرگ و آجودانش هفتن سوار بودند و خودرو حامل یپفارد در راه فرودگاه از کنار یکدیگر عبور کردند.

بسیاری از توطئه‌گران به این قضیهٔ شوم کشانده شدند بدون آنکه اهداف و رؤسای واقعی توطئه را بشناسند.

در این جا مایلم قضیهٔ سرهنگ فن لورینگهوون را ذکر کنم که وقتی آپ‌ور در ادارهٔ کل امنیت رایش ادغام شد، زیر دست من قرار گرفت. او از یک خانواده بسیار اصیل قدیمی بود که در آن موقع با او آشنا شدم. او فریب توطئه‌گران را خورد. به احتمال قوی از وقتی که کاناریس در اواخر ۱۹۴۳ بمب و چاشنی انفجار ساخت انگلستان را دراختیار اولبریشت و اشتافنبرگ نهاده بود، او در جریان موضوع قرار داشته است. ولی لورینگهوون نمی‌دانست منظور و مقصد بمب چیست و کیست. وقتی فهمید، در ۲۲ ژوئیه خودکشی کرد.

رهبران توطئه آرزوهای خود را به جای واقعیت‌ها پنداشته و می‌گفتند به‌محض اینکه هیتلر ناپدید شود، امکان دارد با غرب کنار آمد. سرگرد کنت لودویگ فن لئونرود که او نیز به یک خانوادهٔ قدیمی و پرافتخار تعلق داشت، قبل از مرگ این نامه را به جای گذاشت:

> من شایستگی این را که فردی از خاندان لئونرود باشم ندارم. آرزوی من این است که نامم از تاریخ خانواده‌ام حذف شود، چون لکهٔ ننگینی

بیش نخواهد بود. امیدوارم برادرم بهتر بتواند از افتخارات خانوادگی دفاع کند و مثل من ضعف نفس نشان ندهد.

بدتر از همه این بود که گذاشتند اولبریشت دستورالعمل‌هایی به جبهه‌های شرق و غرب بفرستد و به آشوبهایی که موجب تضعیف روحیه جنگجویان می‌شد بیفزاید. چهارده افسر که گذاشته بودند در این ماجرای شوم درگیر شوند، خودکشی کردند. در میان آنان می‌توان اسامی مارشال اروین رومل، مارشال گونتر فن کلوگه، ژنرال هاینریش فن اشتولپناگل فرماندار نظامی فرانسه را ذکر کرد.

یک دادگاه فوق‌العاده در سرفرماندهی کل تشکیل شد و تصمیم گرفت افسرانی را که متهم به شرکت در توطئه بودند محاکمه کند. ریاست این دادگاه را مارشال گرد فن روندشتت و عضویت آن را مارشال کایتل، ژنرال گودریان، ژنرال شروت، ژنرال کریبل و ژنرال کیرشهایم به عهده داشتند.

گفتگو از هزاران اعدام کرده‌اند. طبق آمار جمهوری فدرال آلمان تعداد اعدام‌ها دقیقاً ۱۴۰ مورد بوده است.

با این همه، بررسی ماجرای سوءقصد ۲۰ ژوئیه آشکار ساخت که افسرانی که به شبکهٔ ارگستر سرخ تعلق داشته‌اند، توطئه را محرمانه هدایت می‌کرده‌اند. در سال ۱۹۶۶ دکتر ویلهلم ریتر فن شرام استاد تاریخ آموزشگاه عالی پلی‌تکنیک مونیخ نیز به همین نتیجه رسید. دکتر فن‌شرام و یکی از روزنامه‌نگاران روزنامهٔ دی‌ولت چاپ هامبورگ به نام والتر گورلیتس توانستند ثابت کنند که ژنرال‌ها فریتس تیل، هلموت اشتیف، هرمان فورج و رودلف گرکه که همگی در توطئه ۲۰ ژوئیه شرکت داشتند، خبرچینان شبکهٔ سویسی رادو ـ روسلر بوده‌اند.

پیشوای آلمان نه از نظر جسمی بلکه از نظر روانی عمیقاً تحت تأثیر سوءقصد قرار گرفت. بدگمانی که از مدتها پیش نسبت به برخی از ژنرال‌ها احساس می‌کرد تبدیل به دشمنی علنی گردید، حتی نسبت به اشخاصی که با

حسن‌نیت مرتکب اشتباه می‌شدند. دریافت که کاناریس و اوستر و لاهوزن از مدتها پیش به او خیانت می‌کرده‌اند. وقتی فهمید مارشال رومل با توطئه‌گران ارتباط داشته است به شدت تکان خورد. فکر اینکه هنوز خائنان مقامات عالی ورماخت را در دست دارند، او را وحشت‌زده ساخت. معالجات دکتر مورل شارلاتان پزشک مخصوصش، هیچ کمکی به آرام ساختن او نمی‌کرد. برعکس، بیش از پیش زیرنفوذ شوم مارتین بورمان قرار گرفت.

اگرچه من همیشه مورد استقبال گرم پیشوا قرار می‌گرفتم، در مورد بسیاری از افسرانی که در این ماجرا بی‌لیاقتی نشان نداده بودند، چنین نبود. ژنرال هاینس گودریان که پس از این ماجرا به‌جای ژنرال زایتسلر به ریاست ستاد نیروی زمینی منصوب شده بود، به من گفت:

«سوء قصد اثرات شومی بر روحیهٔ پیشوا باقی گذاشته است. او بی‌نهایت بدگمان شده و بحث با او بیش از پیش دشوار شده است. پیامدهای ماجرای ۲۰ ژوئیه از هر جهت وحشتناک بود. ولی باید پذیرفت که سربازی که سوگندش را زیرپا بگذارد، دیگر سرباز نیست.»

باید تصدیق کرد که تلاش‌هایی که هیتلر برای فایق شدن بر نومیدی و تغییر سرنوشت به‌عمل آورد، واقعاً خارق‌العاده بود. از اواخر ژوئیه ۱۹۴۴ دولت و ملت آلمان در خطر نابودی کامل قرار گرفتند. یقین دارم اگر هیتلر حتی یک لحظه فکر می‌کرد که نابودی‌اش به ملتی که او را سرکار آورده است اجازه خواهد داد که جنگ را به نحوی شرافتمندانه پایان دهد، در این کار درنگ نمی‌کرد.

اما طبق اظهار روزولت و مورگنتاو، آلمان می‌بایست پس از «تسلیم بدون قید و شرط» در تمام جبهه‌ها تبدیل به یک «کشور صیفی‌کاری» و به گفتهٔ ایلیا ارنبورگ تبلیغاتچی شوروی «صحرایی از خاکستر» بشود.

بنابراین ما راهی به‌جز ادامهٔ جنگ نداشتیم.

فصل ۵

بازوکا

توطئه‌گری که قربانی اشتافنبرگ شد ــ پارتیزانهای شوروی دست به‌کار می‌شوند: ۱۲۰۰۰ خرابکاری در ۱۹ و ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ ــ کوماندوهای والترگیرگ در کوههای کاپات ــ مجارستان در خطر ــ در قرارگاه گل: هیتلر را به زحمت می‌شناسم ــ مسلم شده که دریاسالار هورتی درصدد معامله با استالین است ــ مأموریت من در بوداپست ــ **میکی‌ماوس** در قالی پیچیده و ربوده می‌شود ــ باخ زلفسکی و خمپاره‌انداز نور ــ **عملیات بازوکا**: هدف و نیروهای روبه‌روی یکدیگر ــ یورش به بورگبرگ ــ ژنرال تسلیم می‌شود ــ نایب‌السلطنه نژه ژنرال اس‌اس فن فلز ــ ویلدنبروک پناهنده می‌شود ــ هفت نفر تلفات ــ کلیهٔ افسران مجار حواهان ادامهٔ جنگ می‌باشند ــ صلیب پیکان‌دار در مسند قدرت ــ ترشیدوک ژوزف و اسپهایش ــ در سوزنبرگ با دریاسالار هورتی روبه‌رو می‌شوم که منکر بدیهیات است ــ دلایل مذاکرات او با استالین ــ صلیب آلمان از طلا ــ هیتلر: «می‌خواهم مهم‌ترین مأموریت زندگی سربازی‌تان را به شما تفویض کنم.»

هنگامی که در ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۴ به **لانهٔ گرگ** احضار شدم، ارتش‌های آلمان در دو جبههٔ بزرگ غرب و شرق در وضعی وخیم قرار داشتند. دلایل واقعی چنین وضعی تنها مادی نبود، بلکه بیشتر معنوی و روانی بود. برای درک این مطلب بهتر است جریان را از اندکی قبل دنبال کنیم.

در مه ۱۹۴۴ مارشال کایتل، ژنرال یودل رئیس ستاد عملیات فرماندهی

کل و ژنرال زایتسلر رئیس ستاد نیروی زمینی این سؤال را از خود می‌کردند: ارتش‌های شوروی در کجا و در چه موقع حمله خواهند کرد؟ عقیدهٔ ژنرال هویزینگر رئیس بخش عملیات نیروی زمینی به این شرح بود: استالین حمله‌هایی را که ژوکوف در بهار آغاز کرده بود، در جنوب ادامه خواهد داد. ارتش‌های شوروی مابین کوههای کارپات و باتلاق‌های پریپت در جهت ورشو و ویستول پیشروی خواهند کرد. ژنرال یودل تردید داشت ولی هیتلر فریفتهٔ عقیده رئیس بخش عملیات شد.

اما استاوکا (ستاد ارتش سرخ) تصمیم گرفت ضربه را به جبههٔ مرکزی وارد سازد. پل کارل در کتابی که در ۱۹۶۶ تحت عنوان زمین سوخته منتشر کرده است،[1] می‌نویسد:

> نباید تعجب کرد که چرا آرایش جنگی فرماندهی عالی شوروی از نظرها پنهان ماند. آلمانی‌ها در ستاد ارتش سرخ هیچ «منبع» اطلاعاتی نداشتند؛ نه یک دکتر زورگه داشتند و نه یک «ورتر». برعکس، استاوکا از آرایش جنگی جبههٔ مرکزی ما به خوبی اطلاع داشت.

موزخان نظامی چهرهٔ سرلشکر هویزینگر را بسیار مهم ترسیم کرده‌اند. روز ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴، بیست و چهار نفر ازجمله آدولف هیتلر پیرامون میز بزرگ مستطیل شکل نشسته بودند. ژنرال هویزینگر در سمت راست پیشوا قرار داشت. او اشتافنبرگ را به‌خوبی می‌شناخت و خواهیم دید به چه دلیل با وجود این سرهنگ به خودش تردید راه نداد و کیف دستی محتوی بمب را زیر میز گذاشت و چاشنی آن را کشید و گریخت. هویزینگر تصادفاً جان به سلامت برد. اما همین که اشتافنبرگ به‌رغم حضور ژنرال هویزینگر بمب را نهاده، ثابت می‌کند که این سوءقصد واقعاً بدون اطلاع قبلی او بوده است.

سالها بعد، در ۱۵ دسامبر ۱۹۴۶، درمیان اسناد دیپلوماتیک که در

1. Paul Carell: **La Terre Brulée**, Paris, 1966.

واشینگتن منتشر شد، گزارشی از ژنرال مگرودر رئیس ادارهٔ اطلاعات ارتش امریکا دربارهٔ پیشنهادات نهضت مقاومت آلمان دیده می‌شد. پیشنهادات مزبور در مه ۱۹۴۴ در سویس به آلن‌دالس تسلیم شده و مربوط به کودتای نظامی علیه هیتلر بود. ژنرال مگرودر گزارش می‌داد که «ژنرالها هویزینگر و اولبریشت موفق شده‌اند ژنرال زایتسلر رئیس ستاد کل نیروی زمینی را با کودتا موافق سازند.» آنان به آلن دالس پیشنهاد کرده بودند «به منظور پشتیبانی از ارتش داخلی یک عملیات هوابرد بر روی برلین انجام شود.»

به موجب اسناد دیپلوماتیک امریکا دالس به این پیشنهاد پاسخ داده بود که تصور نمی‌کند «بریتانیا و ایالات متحد بتوانند بدون مشورت با اتحاد جماهیر شوروی دست به چنین اقدامی بزنند.» ژنرال هویزینگر که در اثر اصابت ترکش بمب همدست و رفیقش جراحات سطحی برداشته بوده، در ۲۴ ژوئیه بازداشت شد. ژنرال گودریان رئیس جدید ستاد نیروی زمینی ژنرال ونک را به جای او منصوب کرد.

این یکی از دلایل بیهودگی تلاش‌های توطئه‌گران در غرب می‌باشد. من به سهم خود همیشه از یک عملیات هوابرد بر روی برلین که خوب طرح‌ریزی شده باشد واهمه داشتم. از اوایل ۱۹۴۴ بدون آنکه اطلاعی از نقشه‌های این آقایان توطئه‌گر داشته باشم، این ترس خود را به دریاسالار هایه، ژنرال بوتنر و چند نفر دیگر ابراز نمودم.

در دادگاه نورنبرگ، ژنرال آدولف هویزینگر در شهادتی که به قید سوگند ادا کرد، علیه «شیوه‌های مبارزه با پارتیزان‌ها» داد سخن داد. البته این‌گونه عملیات پلیسی در بیشتر موارد به خونریزی می‌انجامید. این عملیات را واحدهایی انجام می‌دادند که عنوان سپاه اس‌اس را غصب کرده بودند و این موضوع به اثبات رسید. اما در عین حال نمی‌توان ناگفته گذاشت که فاجعه‌ای که در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ به دنبال تهاجم ۲۰۰ لشکر شوروی به ۳۴ لشکر مارشال بوش فرمانده ارتش گروه مرکزی در جبههٔ شرق روی داد، از جانب

پارتیزان‌ها و کوماندوهای ویژهٔ ارتش سرخ ترتیب یافته بود.

در روزهای ۱۹ و ۲۰ ژوئن ۱۹۴۴، ۱۲۰۰۰ مورد خرابکاری در پشت خطوط بوش صورت گرفت. پل‌ها، راههای آهن، مراکز برق با دینامیت منفجر شد، سیم‌های تلفن و تلگراف قطع شد. این گسترده‌ترین عملیات خرابکاری بود که تا آن روز مشاهده شده بود. نتیجهٔ آن انزوای تقریباً کامل واحدهای ما در لحظات حساس تهاجم دشمن بود. پارتیزان‌ها و کوماندوهای ویژهٔ روسی هم از نقطه‌نظر استراتژیکی و هم تاکتیکی به یک پیروزی تمام‌عیار نایل شدند که مورخان نظامی اشتباهاً به سکوت برگزار کرده‌اند.

همزمانی حملات دشمن در غرب و شرق و جبهه داخلی بسیار عالی بود: در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ امریکاییها و انگلیسی‌ها در نورماندی نیرو پیاده کردند و در ۲۲ ژوئن ولانز را تصرف کردند. همان روز تهاجم شوروی به جبهه مرکزی ما آغاز شد: در ۱۶ ژوئیه پینسک سقوط کرد؛ در ۲۰ ژوئیه بمب اشتافنبرگ در دو متری هیتلر در لانهٔ گرگ منفجر شد؛ در ۳۰ ژوئیه در برتانی امریکایی‌ها جبهه ما را در آورانش شکافتند و در همان روز روس‌ها در شرق وارد برست ـ لیتوفسک شدند. در شرق از ۳۸ لشکر آلمانی به زحمت ۱۰ لشکر باقی مانده بود. ارتش‌های شوروی تقریباً به همان سرعتی که ما در ۱۹۴۱ پیشروی کرده بودیم، یعنی ۷۰۰ کیلومتر در عرض پنج هفته پیشروی کردند و به مرز بروس شرقی رسیدند.

در جنوب نیز وضع تقریباً به همین منوال بود. در ۲ اوت ترکیه روابط سیاسی خود را با رایش قطع کرد. رومانی مورد تهاجم ارتش‌های شوروی قرار گرفت که در ۳۱ اوت وارد خاک آن کشور شدند و بخارست را گرفتند.

به تقاضای سرفرماندهی کل، من دو گروهان از کوماندوهای چتربار خود را که تعدادشان ۱۰۵ نفر بود با هواپیما به رومانی فرستادم. افراد مزبور تحت فرماندهی افسری فوق‌العاده شجاع و بی‌باک به نام ستوان والتر گیرگ قرار داشتند. او چهار ماه پیش به محض خروج از مدرسهٔ درجه‌داری وارد انجمن شکار ۵۰۲ شده بود. بیست سال از سنش می‌گذشت و چهره‌ای بانشاط و

ماجراجو و بی‌باک داشت. افراد گیرگ در ارتباط با تیپ پنجم کوهستانی سپاه اس‌اس و سپاه فلپس (اس‌اس رومانی) به پنج تیم کوماندویی تقسیم شدند و توانستند در کوههای کارپات راهی تا گردنه‌های کرونشتات، هرمانشتات و کارلشتات بگشایند. ابتدا گردنه‌های مزبور را تصرف کردند و سپس با منفجر ساختن جاده، آنها را عملاً غیرقابل استفاده ساختند. عملیات آنان باعث شد که چند واحد آلمانی و شمار زیادی از افراد غیرنظامی جامعهٔ آلمانی‌های مقیم آن منطقه به خانه‌هایشان برگردند. افزون بر آن هشدارهای گیرگ موجب شد که برای سپاه اف که در بخش گرگیوتی در خطر محاصره قرار داشت کمک ارسال شود. عملیات مزبور زمین آزاد شده نام داشت.

همین که گیرگ و کوماندوهایش مأموریت خود را انجام دادند با لباس سربازان رومانیایی همراه با سربازان شوروی وارد کرونشتات (براسوف) شدند. درحالی که تلاش می‌کردند از خطوط جبههٔ پیشرفتهٔ روس‌ها عبور کنند هویتشان کشف شد، اسیر شدند و مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. در همان لحظه‌ای که قصد داشتند آنها را تیرباران کنند گیرگ به سوئی پرید و با پیچ و خم اقدام به فرار کرد و با اینکه سرش در اثر ضربهٔ قنداق تفنگ مجروح شده بود و گلوله‌ای به پاشنهٔ پای چپش اصابت کرده بود، خودش را به یک زمین باتلاقی رساند و در آنجا پنهان شد. در طول شب خودش را در موزواساریلی به خطوط آلمان رساند. یک تیم دیگر از کوماندوهای او خوشبخت‌تر بودند و بدون تلفات زیاد بازگشتند.

کوماندوهای گیرگ ضمن عملیات خود در پشت خطوط دشمن با یکی از واحدهای ضدهوایی خودی مرکب از ۲۰۰۰ نفر روبه‌رو شدند که کاملاً محاصره شده بودند و خودشان را آمادهٔ اسارت می‌کردند. سیصد تن از این تیره‌بختان به راهنمایی افراد گیرگ توانستند به خطوط ما بپیوندند. ولی تکلیف بقیه چه شد؟

در اوایل سپتامبر ۱۹۴۴، به دنبال ورود سربازان شوروی به ترانسیلوانی،

مجارستان خود را در حال جنگ با رومانی اعلام کرد. در همان حال چند بار ترمیم کابینه به دستور دریاسالار هورتی نایب‌السلطنه مجارستان، نوید تغییر سیاست آن کشور در جهت طرفداری از شوروی را می‌داد که اکثریت ارتش مجارستان به‌طور قطع آن را نمی‌پذیرفت و کاری بسیار خطرناک بود.

در رومانی هنگ‌های ارتش که تا دیروز متحد ما بودند، ناگهان بر ضد ما برگشتند. در ۲۳ اوت ۱۹۴۴ مارشال آنتونسکو به دستور پادشاه بازداشت شد و ژنرال زاناتسکو بی‌درنگ از روس‌ها تقاضای ترک مخاصمه کرد. اکنون روس‌ها لشکرهای خود را که در لهستان در حال پیشروی بودند به سوی مجارستان فرستادند.

صبح روز ۱۰ سپتامبر ژنرال یودل از من خواست که چند روزی هر وقت مسایل مربوط به جبههٔ جنوب شرقی مطرح می‌شود در کنفرانس‌های گزارش وضعیت در حضور پیشوا شرکت کنم. یودل گفت: «امکان دارد پیشوا عملیات مهمی را در این بخش به شما واگذار کند، بنابراین ضروری است شما کاملاً به مسایل استراتژیکی و تاکتیکی مربوط به مجارستان آشنایی داشته باشید. از شما خواهش می‌کنم تا چند لحظهٔ دیگر در کنفرانس «وضعیت ظهر» حضور یابید.»

هر روز در قرارگاه کل دو کنفرانس گزارش وضعیت تشکیل می‌شد: یکی گزارش ظهر در حدود ساعت ۱۴ و دیگری گزارش شب در ساعت ۲۲. در این جلسات رؤسای عمده نیروهای زمینی، دریایی و هوایی یا نمایندگان آنها و نیز نمایندگان سرفرماندهی کل ارتش (ورماخت) شرکت می‌کردند. می‌دانیم که سرفرماندهی کل شامل رئیس ستاد کل ارتش، یعنی مارشال کایتل و رئیس ستاد عملیات یعنی ژنرال یودل می‌شد.

ستاد کل نیروی زمینی تنها عملیات در جبههٔ شرق را هدایت می‌کرد. در زمانی که صحبت می‌کنم رئیس آن ژنرال هاینس گودریان بود. بنابراین بالکان در حوزهٔ اقتدار یودل قرار داشت که در آن زمان مورد تهاجم ارتش‌های شوروی قرار گرفته بود.

در سطح مافوق کایتل و یودل و گودریان، گورینگ فرمانده نیروی هوایی (لوفت وافه)، دریاسالار دونیتس فرمانده نیروی دریایی (کریگزمارین)، پیشوا سرفرمانده نیروهای مسلح (ورماخت) و نیروی زمینی قرار داشتند که سپاه اس‌اس ازجملهٔ آن به‌شمار می‌رفت.

سالون بزرگ کنفرانس در یک اتاق چوبی در پنجاه متری پناهگاه پیشوا قرار داشت که ساختمان آن به تازگی تمام شده بود. هیتلر را مجبور کرده بودند زیر هفت متر بتون مسلح زندگی کند. یک سیستم تهویهٔ بسیار پیچیده رساندن هوا به پناهگاه را تأمین می‌کرد که فضای آن به‌واسطه اینکه هنوز میمان مرطوب بود، حرارتی شیمیایی متصاعد می‌ساخت.

در سالون کنفرانس که نور آن از پنجره‌هایی به ارتفاع ۱۲ متر تأمین می‌شد، روی یک میز بسیار بزرگ نقشه‌های کلیه جبهه‌های جنگ گسترده بود. روی این نقشه‌ها موقعیت نیروهای مقابل یکدیگر با مدادهای رنگی مشخص شده بود. در گوشهٔ میز دو تندنویس نشسته بودند چون هیتلر از ۱۹۴۲ دستور داده بود از کلیهٔ مذاکرات صورت‌مجلس تهیه شود. دست آخر این اوراق ماشین شده که بالغ بر ۱۰۳۰۰۰ صفحه می‌شد به برشتسگادن حمل شد و متأسفانه آتش گرفت. سرویس اطلاعات لشکر ۱۰۱ هوابرد امریکا نتوانست بیش از یک درصد آنها را نجات بدهد.[1]

در آن روز ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۴، هنگامی که وارد سالون کنفرانس شدم، خودم را به ژنرال‌ها و افسران حاضر در جلسه که بسیاری از آنان برایم ناشناس بودند، معرفی نمودم. از وقتی سوءقصد ۲۰ ژوئیه روی داده بود و به دلایلی که درک آن آسان است «پرسنل را تعویض کرده بودند»، همگی ایستاده بودیم. در وسط میز یک سینی و در آن چند مداد رنگی، یک ذره‌بین و

۱. اوراقی که از آتش‌سوزی نجات یافت، اکنون در کتابخانه دانشگاه پنسیلوانیا می‌باشد. انتشارات آلن میشل در ۱۹۶۴ خلاصه‌ای از آنها را که به زبان فرانسه ترجمه شده بود با پیشگفتاری از ژاک بنوا ـ میشن انتشار داد که سندی بسیار با اهمیت است:
Jacques Benoit-Mechin: **Hitler Parle à ses generaux**; Paris, 1964

یک عینک دیده می‌شد.

صدای خبردار کوتاهی طنین افکند. پیشوا وارد شد و من احساس کردم که قلبم فشرده می‌شود. او را به زحمت شناختم. او همان مردی نبود که در پائیز سال گذشته دیده بودم: کمرش خمیده بود، پاهایش را می‌کشید و گاهی مجبور می‌شد دست چپش را که با لرزشی تشنج‌آمیز تکان می‌خورد با دست راستش نگاه دارد. صدایش نیز گرفته و شکسته به گوش می‌رسید. به ژنرال‌ها سلام داد و وقتی چشمش به من افتاد، چند کلمه محبت‌آمیز ادا کرد و دستور داد:

«اسکورزنی، شما در تمام کنفرانس‌های مربوط به بالکان شرکت کنید.»

مارشال کایتل در سمت چپ پیشوا ایستاده بود. ژنرال یودل که در سمت راست او قرار داشت گزارش جامعی از اوضاع جنگ را آغاز کرد که به راحتی می‌شد روی نقشه دنبال کرد. پس از گزارش یودل، هیتلر سخن گفت. صدایش تا اندازه‌ای قدرت گرفته و تفسیرهایش از چنان روشنی و قدرتی برخوردار بود که امکان نداشت بتوان تصور کرد که این مرد چنان‌که ادعا می‌کردند مبتلا به بیماری پارکینسون می‌باشد. سرعت انتقال ذهن و واکنش‌های هیجان‌آمیزش نه با علایم این بیماری و نه با هیچ بیماری تباه‌کننده‌ای تطبیق نمی‌کرد.

در ۲۰ ژوئیه هر دو پردهٔ گوش هیتلر پاره شده، بازو و پشتش مجروح شده بود ولی ضربه روانی شدیدتر از ضربه جسمانی بود. دکتر مورل مقادیر زیادی گلوکز و مولتی‌ویتامین به او تزریق می‌کرد که شامل کافئین و پروتئین بود؛ دارویی که نیروی هوائی به خلبانانش می‌داد که به خواب نروند. همچنین «داروهای معجزه‌آسای» دیگر: قرص‌هایی برای درد معده محتوی آرسنیک که پیشوا در استفاده از آنها زیاده‌روی می‌کرد. اکنون می‌دانیم که دکتر مورل بر روی کاغذهایی با سرلوحهٔ «پیشوا و صدراعظم رایش» که از بورمان می‌گرفت تقاضای برخی داروهای کمیاب و خطرناک را می‌کرد به نحوی که این نسخه‌ها به «فرمان هیتلر» تبدیل شده بود. پزشکی به نام دکتر ارنست

گونترشنک در بازگشت از زندان‌های شوروی در ۱۹۵۵ تصریح کرد که او در ۱۹۴۳ در این مورد به دکتر کُنتی رئیس سرویس بهداشت رایش هشدار داده بوده است: به عقیدهٔ او مورل به طرز خطرناکی هیتلر را تخدیر می‌کرد و تعادل روانی مردی را که سرنوشت دهها میلیون نفر به او بستگی داشت برهم زده بود. در ۱۹۶۶ یک پزشک دیگر به نام دکتر هانس دیتریش رورس در کتابی تحت عنوان هیتلر، خرد کردن یک شخصیت ثابت کرد که تنها ساختمان بدنی فوق‌العاده قوی پیشوا به او اجازه داد در برابر «زهر دادن منظم و تدریجی مورل» مقاومت ورزد.

در طی این سه روز نه تنها از حافظه و دقت شگرف هیتلر، بلکه از احاطه‌ای که به اوضاع نظامی و سیاسی، امکانات عملی و راه‌حل‌های ممکن در رابطه با این اوضاع داشت شگفت‌زده شدم. خدا می‌داند سپهبد یودل تا چه اندازه بلد بود وضعیت نظامی را تشریح کند ولی با سخنان هیتلر همه چیز ساده و روشن می‌شد.

امروز یقین حاصل کرده‌ام که اگر هیتلر از اوت ۱۹۴۱ به بعد همواره با صداقت و دقت از اوضاع جبهه‌ها مطلع می‌شد، از بسیاری از فاجعه‌ها به‌خصوص فاجعهٔ استالینگراد اجتناب به‌عمل می‌آمد. در فصل ۵ بخش دوم این کتاب دربارهٔ خشم هیتلر وقتی استعداد واقعی برخی از لشکرها را به او اعتراف می‌کردند شمه‌ای نوشتم. اکنون می‌خواهم تصریح کنم که در آن هنگام حقایق را دربارهٔ شورش ارتش سری ژنرال بور ـ کومورفسکی در ورشو، وحشی‌گریهای خیابانی، وضع بی‌ثبات برخی از یگان‌های ما در جنوب ورشو را از او پنهان کرده بودند.

اوضاع در بلغارستان، رومانی، یوگسلاوی و مجارستان رو به فاجعه می‌رفت. هیتلر کاملاً متوجه بود. نفت رومانی به‌کلی از دست رفته بود و پلهای رود دانوب به‌وسیلهٔ سربازان رومانیایی تحت فرمان شوروی‌ها اشغال شده بود. در این محاصرهٔ ما ۱۵ لشکر را از دست داده بودیم. بلغارستان با تانک‌ها و توپ‌هایی که اخیراً به آن کشور داده بودیم به صف دشمن پیوسته

بود. در یوگسلاوی پارتیزان‌های تیتو به سوی شمال پیش می‌رفتند و دیری نمی‌گذشت که با نیروهای شوروی ارتباط برقرار می‌ساختند.

تنها مجارستان باقی مانده بود. در اواخر اوت پیشوا ژنرال گودریان را به مأموریت ویژه نزد نایب‌السلطنه هورتی فرستاده بود. گودریان که حامل نامهٔ شخصی هیتلر بود، مورد استقبال دوستانه قرار گرفته بود ولی نظر من نسبت به اوضاع آن کشور بسیار نامساعد بود.

در سومین روز، پس از گزارش «وضعیت شب» ژنرال یودل از من خواهش کرد در سالون بمانم. هیتلر نیز از کایتل و یودل و ریبن‌تروپ و هیملر خواست در این جلسه فوق‌العاده شرکت کنند.

پیشوا شروع به سخن کرد و گفت هیچ خیال باطلی به سرش راه نمی‌دهد: دریاسالار نایب‌السلطنه دارد خودش را آماده می‌کند که نه تنها با متفقین غربی بلکه به احتمال قوی با استالین هم کنار بیاید. بدیهی است بدون اطلاع ما... جبههٔ شرق در امتداد مرز مجارستان تثبیت شده است. اگر ارتش مجارستان نیز تغییر جهت بدهد و تفنگش را از این دوش به دوش دیگری بگذارد ۳۰ لشکر ــ در حدود ۴۰۰،۰۰۰ سرباز در دام خواهند افتاد. هرگاه شوروی‌ها دست به حمله‌ای از جنوب مجارستان، از میان خاک یوگسلاوی در جهت تریست و اودینو بزنند، سربازان مجار که در ایتالیا می‌جنگند در وضعیت بدی قرار خواهند گرفت.

هیتلر با لحنی محکم گفت: «اما چنین چیزی نخواهد شد. نایب‌السلطنه گمان می‌کند سیاستمدار بزرگی است بدون آنکه بیندیشد با چنین کارهایی زمینه بازگشت کارولیی را فراهم می‌کند.[1] واقعاً مثل این است که زمامداران

۱. کنت میشل کارولیی فردی آرمانگرا با طبیعتی سخاوتمند، از نجبای قدیمی مجارستان که به عقاید دموکراتیک پای‌بند بود. در سال‌های ۱۹۱۹ـ۱۹۱۸ به ریاست جمهوری آن کشور رسید. او در کاخ هابسبورگها که بعدا درباره‌اش صحبت خواهیم کرد مستقر گردید ولی به‌زودی به‌وسیلهٔ انقلاب بلشویکی بلاکون رانده شد. پیشگویی هیتلر به حقیقت پیوست: کنت کارولیی در ۱۹۴۶ به مجارستان «آزاد شده» برگشت، اما کمونیست شدن کشور مجبورش کرد برای بار دوم آن را ترک گوید. او در ۱۹۵۵ در وانس واقع در جنوب فرانسه درگذشت.

بوداپست فراموشکارند. لابد فراموش کرده‌اند که در ۲۵ نوامبر ۱۹۴۱ پیمان ضدکمینترن را به مدت پنج سال تمدید کرده‌اند. اما آیا می‌توانند فراموش کنند که شما ـ رویش را به سوی ریبن‌تروپ کرد ـ در ۲۹ اوت ۱۹۴۰ نوعی رأی حکمیت در وین صادر کردید؟ حکمیت مزبور به مجارستان اجازه می‌داد که بخش اعظم ترانسیلوانی را که در ۱۹۲۰ به‌وسیلهٔ عهدنامه تریانون از آن جدا شده بود پس بگیرد: ۴۵۰۰۰ کیلومترمربع زمین و ۳۸۰،۰۰۰ جمعیت که امروز در خطر بلشویک شدن قرار دارند.»

یواخیم فن ریبن‌تروپ به اختصار اشاره کرد که اوضاع سیاسی در بوداپست بیش از پیش تاریک می‌شود. دو تن از دوستان وفادار رایش مجبور به استعفا شده‌اند: راش معاون نخست‌وزیر و ایمردی وزیر اقتصاد و این در حالی است که کابینه جدیدی به ریاست ژنرال گزالاکانوش قدرت را در دست گرفته است. هیتلر مجدداً رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

«قدرت! اگر بدبختانه مجبور شویم مجارستان را ترک گوییم، این استالین است که در بوداپست قدرت را در دست خواهد گرفت! آیا نایب‌السلطنه می‌تواند بیانات رسمی را که در ۱۶ آوریل امسال ایراد کرد فراموش کند؟: «ما دوش به دوش ارتش آلمان خواهیم جنگید تا وقتی که از این جنگ پیروز درآییم.» اکنون با چهره‌ای مکار به ژنرال گودریان می‌گوید: «رفیق عزیز، در عالم سیاست همیشه باید چندین میخ روی آتش نهاد.» لحن سخنان نایب‌السلطنه چنین است. این لحن گفتار یک متحد وفادار نیست بلکه متعلق به مردی است که گمان می‌کند خواهد توانست بخارهای دیگ را خارج سازد و به وعده‌های رسمی‌اش بدون کیفر خیانت ورزد. من حاضر نیستم این‌گونه کارها را تحمل کنم چون سربازان ما دارند از خاک مجارستان دفاع می‌کنند.»

آنگاه رویش را به من کرد و گفت:

«اسکورزنی، از شما خواستم که گزارش‌های وضعیت دربارهٔ جبهه جنوب شرقی را دنبال کنید. شما مجارستان و به‌خصوص بوداپست را می‌شناسید. من به هیچ قیمت یک بادولیوی دیگر در مجارستان نمی‌خواهم. اگر

نایب‌السلطنه به وعده‌هایش خیانت کرد، شما باید بورگبرگ را با هرچه در کاخ سلطنتی و وزارتخانه‌ها می‌یابید تصرف کنید. سپس شهر را محاصره و با نیروی نظامی اشغال نمایید. فوراً با توافق سپهبد یودل مقدمات کار را آماده نمایید. ممکن است در روابط شما با سایر نیروها دشواری‌هایی بروز کند. من با امضای این حکم شما را تحت حمایت قرار می‌دهم. بعضیها پیشنهاد عملیات چتربازی یا هوابرد را می‌کنند. ولی من تصمیم نهایی را به عهدهٔ خودتان واگذار می‌کنم.»

فرمانی که هیتلر در حضور من امضا کرد، دیگر در اختیار من نیست ولی مضمون آن را تقریباً حفظ کرده‌ام:

سرگرد سپاه اس‌اس اتواسکورزنی طبق دستور شخص من اقداماتی می‌کند که به‌کلی جنبهٔ سری دارد و دارای اهمیت فوق‌العاده است. بنابراین از کلیهٔ مقامات کشوری و لشکری تقاضا می‌کنم در هر موقعیتی به سرگرد اسکورزنی کمک نموده خواسته‌هایش را برآورده سازند.

آدولف هیتلر

خواهیم دید که چگونه از این فرمان که به منزلهٔ ورقهٔ سفید مهر پیشوا بود استفاده کردم. این فرمان را همراه با ساعت مچی طلایی که دوچه به من هدیه داده بود، هنگامی که زندانی سربازان امریکایی بودم از من گرفتند. امیدوارم اشخاصی که اشیاء عتیقه جمع‌آوری می‌کنند، هرگاه این اشیاء ــ و چند شیء دیگر ــ را دراختیار داشته باشند با خواندن این سطور آنها را برایم بفرستند. در هر حال فرمان پیشوا به نام من بود و کس دیگری نمی‌تواند از آن استفاده بکند و من نیز می‌توانم تضمین کنم که قصد استفاده از آن را ندارم. در ضمن جرأت این را ندارم که وعدهٔ پاداش بدهم ولی می‌توانم آنان را از رازداری خود مطمئن سازم.

با گذرنامهٔ جعلی به نام دکتر ولف از طریق وین به بوداپست رفتم. کارل رادل و من از سوی یکی از طرفداران دوآتشهٔ ما که یک مجار آلمانی‌تبار بود پذیرایی شایانی شدیم و او آپارتمان خود را با پیشخدمت، اتاقدار و آشپز در اختیار ما گذاشت. با قدری شرمساری باید اذعان کنم که هرگز در عمرم مثل این سه هفته در بوداپست به من خوش نگذشته بود.

رادل را قبل از شروع عملیات به فوریت به فریدنتال احضار کردند ولی آدریان فن‌فولکرسام و اغلب رفقایی که در ماجرای گران‌ساسو شرکت کرده بودند، با من بودند.

مهماندارمان مانند یک مجار واقعی در جریان رویدادهای دربار و اطرافیان نایب‌السلطنه قرار داشت. هورتی دریاسالار بدون ناوگان و نایب‌السلطنه بدون شاه و ملکه، در ۱۹۲۰ به‌شدت با بازگشت خاندان هابسبورگ به مجارستان مخالفت ورزیده بود چون خودش آشکارا ادعای سلطنت داشت. در فوریه ۱۹۴۲ ترتیبی داده بود که پارلمان مجارستان پسرش استفان هورتی را به عنوان کفیل نایب‌السلطنه با حق جانشینی به رسمیت بشناسد. پسر هورتی که ضمناً شخص بسیار لایقی بود با شوروی‌ها جنگیده بود. او افسر خلبان هواپیماهای شکاری بود و در ۱۹ اوت ۱۹۴۲ در یک سانحهٔ هوایی به قتل رسیده بود. برادر کوچکترش نیکلا هورتی ماهیتی کاملاً متفاوت داشت.

نیکلا یکی از پاهای قرص کاباره‌ها و محافل عیاشی شبانهٔ بوداپست بود و موجبات ناامیدی دریاسالار را فراهم می‌کرد تا اینکه روزی دچار تب ترقی خواهی شد و خودش را در عالم سیاست افکند. شخصی بود دهن لق که وقتی ما وارد بوداپست شدیم آشنایان به اسرار سیاسی می‌دانستند که او نه تنها با مأموران لندن بلکه با فرستادگان تیتو و استالین نیز ارتباط دارد. پی بردن به این ارتباطات نیز بسیار ساده بود: ژنرال ویتکلمان رئیس پلیس ما در بوداپست در جریان ارتباطات خطرناک «نیکی» قرار داشت و ماجرا را برایمان

تعریف کرد. فولکرسام این اسم را بد شنید و خیال کرد نام پسر نایب‌السلطنه «میکی» است. از آن روز به بعد نیکلا هورتی در نظر ما تبدیل به میکی ماوس شخصیت فیلم‌های والت دیسنی شد.

پلیس آلمان اطلاع حاصل کرده بود که قرار است نیکی با فرستادهٔ تیتو ملاقات‌هایی داشته باشد: اولی در ۱۰ اکتبر و دومی در یکشنبه ۱۵ اکتبر در مرکز بوداپست، در یک ساختمان بازرگانی نزدیک ساحل دانوب. وینکلمان تصمیم گرفت موش را در حین ارتکاب جرم مشهود دستگیر کند و بنابراین تله‌ای برایش کار گذاشت. از من خواهش کرد در برابر مداخلهٔ احتمالی هونود (ارتش مجارستان) از لحاظ سیاسی امنیت او را تضمین کنم.

هورتی جوان به همه چیز بدگمان بود. روز ۱۵ اکتبر در حوالی ساعت ۱۰ بامداد با اتومبیلش به میعادگاه رسید درحالی که چند افسر هونود با لباس شخصی که در یک جیپ سربوشیده پشت سرش می‌آمدند، از او محافظت می‌کردند. دو اتومبیل درست در برابر ساختمان بازرگانی متوقف شدند.

من نیز به نوبهٔ خود با لباس شخصی و سوار بر یک جیپ به آن محل رسیدم. وانمود کردم که اتومبیلم خراب شده است، آن را در برابر اتومبیل میکی متوقف ساختم تا راه را ببندم. در برابرمان یک پارک کوچک قرار داشت که دو افسر مجار در آن قدم می‌زدند و در همین حال دو افسر و دو درجه‌دار من روی نیمکتی در همان پارک نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند. در ساعت ۱۰ و ۱۰ دقیقه دو مأمور پلیس وینکلمان پدیدار شدند و خودشان را در راهروی ورودی ساختمان افکندند. یک رگبار مسلسل که از جیپ شلیک شد یکی از آن دو را زخمی کرد. دو افسرمجار پارک نیز شروع به تیراندازی کردند. من در پس اتومبیلم که مثل آبکش سوراخ شده بود به زمین درغلتیدم و افسرانم به کمک شتافتند. به زحمت با اسلحه کمری از خودمان دفاع کردیم و رانندهٔ من از ناحیهٔ ران مجروح شده بود که فولکرسام و دارودسته‌اش که در کوچه‌ای در همسایگی پنهان شده بودند با قدم دو پدیدار شدند.

ولی از میکی به‌خوبی حفاظت می‌شد: یک گروهان هونود در خانهٔ مجاور ساختمان بازرگانی ـ که قرار است دیدار صورت بگیرد ـ سنگربندی کرده است. بمبی که ساعت انفجارش به‌خوبی تنظیم شده‌است در مدخل این خانه منفجر و مانع می‌شود که گارد هورتی جوان وارد عمل شود. کلیهٔ این ماجرا بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشد.

مأموران پلیس که از صبح آن روز در پس پنجره‌های طبقهٔ فوقانی کمین کرده و در انتظار توطئه‌کنندگان بودند، اکنون فرود می‌آیند و همه را می‌ربایند: منظورم از همه نیکلا هورتی، دوستش بورنمیزا و دو نفر دیگر هستند. به منظور سهولت و پرهیز از اینکه عابران احتمالی میکی را بشناسند، او را در یک قالی می‌پیچند، ریسمانی به دورش می‌بندند و دو بازرس پلیس دو طرف آن را می‌گیرند. در همه جا نوشته‌اند که این قالی از ایران آمده بود. من برعکس آن را دیدم. یک قالی بسیار معمولی بود. قالی و سه نفر دیگر را به درون یک کامیون پلیس که درست به موقع پیدا شده است می‌اندازند.

قبل از آنکه فولکرسام افرادش را جمع کند تا هرچه زودتر از این صحنه بگریزند، نوعی غریزه وادارم می‌سازد که کامیون را تعقیب کنم. در محاذات پل الیزابت سه کامیون متعلق به هونود با شتاب فرار می‌رسند. فولکرسام فرصت فرار نمی‌یابد: باید بلوف زد و چند دقیقه مهلت به‌دست آورد. از اتومبیل پیاده می‌شوم و به سوی یکی از افسران می‌روم و فریاد می‌زنم: «ایست... کجا می‌روید؟ می‌خواهم با فرمانده‌تان صحبت کنم... فرمانده اینجا نیست؟ پس کجاست؟ به آن‌طرف نروید.»

سرگرد نزدیک می‌شود. او آلمانی می‌فهمد. می‌گویم:

«این یک جنگ برادرکشی است که خطر آن را دارد که ابعاد بسیار ناگواری به خود بگیرد.» پنج شش دقیقه مهلت به‌دست آورده‌ام که خودش خیلی است. فولکرسام فرصت یافته که تمام افراد و زخمیها را سوار کامیون کند. من ناگهان می‌زنم به چاک و به سرعت می‌گریزم و مجارها را مبهوت و مردد برجای می‌گذارم. به سرعت به فرودگاه می‌روم که قبلاً میکی و رفیقش

بورنمیزا را سوار یک هواپیمای نظامی کرده‌اند که چند لحظه بعد به وین پرواز خواهد کرد.

بدین‌سان هورتی جوان در حین ارتکاب جرم مشهود گرفتار شد. او فاقد محبوبیت بود و ربودنش هیجان زیادی ایجاد نکرد. ولی دیری نپایید که‌واکنش نایب‌السلطنه پدیدار شد. من بی‌درنگ به ستاد سپاه خودمان ملحق شدم و در آنجا با ژنرال ونک که چند روز پیش مخصوصاً برای همین کار از برلین آمده بود ملاقات کردم. حوالی ظهر وابسته نظامی سفارتمان که محل کارش در یک کاخ کوچک در محوطهٔ بورگبرگ بود تلفن زد و خبر داد که کاخ هابسبورگ‌ها محاصره شده است. به وابستهٔ نظامی ما اجازهٔ خروج از محوطه را نداده بودند. اندکی بعد ارتباط تلفنی نیز قطع شد.

در ساعت ۱۴ رادیو مجارستان حکم ارتشی نایب‌السلطنه را پخش کرد که اشعار می‌داشت: «مجارستان از اتحاد جماهیر شوروی تقاضای ترک مخاصمه کرده است.» با وجود این اعلامیهٔ وتیز وکروش رئیس ستاد ارتش می‌افزود که «هنوز مسئلهٔ مذاکرات ترک مخاصمه درمیان نیست.» این لحن سخن گفتن هیچ کس را فریب نمی‌داد. با ژنرال ونک موافقت کردیم عملیاتی راکه نام **بازوکا** بر آن نهاده بودیم، به موقع اجرا درآوریم.

قبل از اینکه دربارهٔ نقشه و اجرای این عملیات که عبارت بود از تصرف بورگبرگ و اشغال نظامی آن سخن بگویم باید متذکر شوم که قبل از ۱۵ اکتبر کنفرانسهای متعددی برگذار شد. شاهد بودیم که ژنرال پلیس باخ زلفسکی همراه با **تور** یکسره از ورشو وارد صحنه گردید.

منظور از **تور** الاههٔ اسکاندیناوی، دختر اودین و خدای رعدوبرق نبود بلکه یک خمپاره‌انداز ۶۵۰ بود که هر یک از گلوله‌های سوراخ‌کننده‌اش «۲۲۰۰ کیلوگرم وزن داشت و «از هر دیوار بتونی شناخته شده‌ای عبور می‌کرد.» **تور** تنها دوبار مورد استفاده قرار گرفته بود: برضد قلعهٔ سباستوپول، و اخیراً در ورشو به تقاضای شخص باخ ـ زلفسکی.

باخ نوعی مترسک عینکی بود که با اینکه برخی از افسرانمان را تحت

تأثیر قرار داده بود به هیچ‌وجه در من احساس احترام به‌وجود نیاورد. پیشنهاد کرد «بی‌درنگ تکلیف بورگبرگ را یکسره کنیم» و با به‌کار بردن **تور** کاخ سلطنتی و هرچه در آن است خرد و نابود سازیم. نمی‌خواهم پشت سر مرده بدگویی کنم ولی مثل این بود که باخ زلفسکی بدبخت با گفتن این سخنان می‌خواست با خمپاره‌انداز وحشتناکش یکسان تلقی شود.

فایده‌ای نداشت که به این آدم بی‌شعور توضیح بدهم که برای من که اتریشی و اروپایی هستم، بوداپست به‌خصوص محلهٔ «بود» که دوک‌های آنژو، خاندان هونیدایی و شوالیه‌های سفید با دلاوری فراوان در آن سنگر گرفته و از غرب دفاع کرده‌اند، چه مفهومی دارد. فقط به او گفتم که فرمانده عملیات هستم و از اوامر سرفرمانده کل ورماخت اطاعت می‌کنم، آن هم به شیوه‌ای که از عملیاتی که در نقاط دیگر انجام شده است خونریزی و خشونت کمتر باشد. لازم ندیدم نامهٔ پیشوا را به او نشان بدهم. وانگهی ونک که از سوی سرفرماندهی کل به سمت بازرس و مشاور منصوب شده بود، حق را به جانب من داد و خمپاره‌انداز **تور** با گلوله‌های ۲۲۰۰ کیلویی‌اش گورشان راگم کردند.

اندکی قبل از نیمه شب ۱۵ اکتبر، یک سرهنگ هونود به دیدارمان آمد. ابتدا اختیارنامه‌ای راکه وزیرجنگ برای مذاکره با فرماندهی آلمان به او داده بود، ارائه داد. پاسخی جز این نداشتیم که «هیچ مذاکره‌ای ممکن نیست مگر آنکه نایب‌السلطنه حرف خود را پس بگیرد و علناً اعلام کند که از فکر انعقاد ترک مخاصمه با دشمن مشترک منصرف شده است. وانگهی دیپلومات‌های ما در بورگبرگ زندانی شده‌اند و این یک اقدام کاملاً خصمانه می‌باشد.» به پیشنهاد من اتمام حجتی به این مضمون به دولت مجارستان ارسال شد: «اگر قبل از ساعت ۶ بامداد ۱۶ اکتبر مین‌هایی که ورود به سفارت را از ویتراشتراسه غیرممکن ساخته‌اند برچیده نشود، با کمال تأسف مجبور خواهیم شد دست به اقدامات ضروری بزنیم.»

این احساس کاملاً روشن را داشتیم که سخنگوی هوذوه با این تغییر سیاست ناگهانی نایب‌السلطنه موافق نیست. او در عقیده‌اش تنها نبود. از ژوئن ۱۹۴۱ سربازان مجار دوش به دوش سربازان ما علیه دشمن مشترکی می‌جنگیدند که در سال‌های ۱۹۲۱ـ۱۹۲۰ مجارستان را به خون و آتش کشیده بود. در برابر خطر کمونیسم یک حزب معتقد به عملیات حاد و شدید به نام صلیب پیکان‌دار به رهبری سالاسی به‌شدت فعالیت می‌کرد و در میان افسران جوان ارتش طرفداران پروپاقرصی داشت. مجارستان آمادهٔ تسلیم به سرخها نبود. برعکس، حاضر بود تا آخرین نفس بجنگد.

من به سهم خودم تصمیم گرفته بودم در ساعت ۶ بامداد ۱۶ اکتبر بورگبرگ را تسخیر کنم. قضیه خیلی جدی بود. تپهٔ بورگبرگ محوطه‌ای پهناور با استحکاماتی به‌طول سه کیلومتر و عرض ۶۰۰ متر بود که بر دانوب تسلط داشت. اطلاع یافته بودم که پادگان آن تقویت شده است. سه هزار سرباز درحال آماده‌باش از نایب‌السلطنه حفاظت می‌کردند. پس از عبور از دروازهٔ ورین سربازخانه‌ای وجود داشت که واحدهای یک هنگ در پشت کیسه‌های شن سنگر گرفته و با خمپاره‌انداز و مسلسل‌های سنگین آمادهٔ شلیک بودند. در منتهاالیه جنوبی تپه، در باغ‌های سراشیب مشرف به دانوب پنج نقطه اتکاء محکم به‌صورت پناهگاه بتونی و آشیانهٔ مسلسل احداث شده بود. در برابر کاخ نیروهای زرهی در پس سه تانک و یک دیوار سنگر گرفته بودند. در پشت دیوار و سردر بزرگ کاخ، شش آتشبار ضدتانک در حیاط خلوت مستقر شده بود. خود کاخ در اشغال شماری سرباز مسلح به مسلسل و سلاح‌های خودکار بود. قبل از رسیدن به کاخ می‌بایست از برابر وزارت هوذود و وزارت کشور عبور کرد که به‌وسیلهٔ دو گردان سرباز با خمپاره‌انداز و مسلسل سنگین دفاع می‌شد. باید بگویم که زمانی این آرایش جنگی برایمان معلوم شد که کاخ را تصرف کرده بودیم.

افزون بر آن در ساحل راست دانوب یک راهرو زیرزمینی مابین کاخ و طبقهٔ زیرین وزارت جنگ وجود داشت که از طریق یک پلکان مخفی به آن

مربوط می‌شد. در نیمه‌راه این پلکان اتاق مشهور خزانه قرار داشت که جواهرات سلطنتی مجارستان نگهداری می‌شد. طبیعی است که این راهروی زیرزمینی به‌وسیلهٔ چندین در آهنی حفاظت می‌شد که می‌بایست آنها را تسخیر کرد.

همان‌طور که قبلاً گفتم، در قرارگاه کل صحبت از عملیات چتربازی یا هوابرد در میان بود. دست زدن به چنین کاری دیوانگی بود. تنها زمین مناسب برای فرود آمدن چتربازان بلوتفلد یا میدان خونین نام داشت که واقعاً اسمی بامسمّا بود. این یک میدان مشق بود که کاخ بورگبرگ بر آن تشرف داشت. درصورت مقاومت مجارها چتربازان ما زیر آتش یگان‌های مدافع کاخ سلطنتی قرار می‌گرفتند که از فراز حصارها تیراندازی و آنها را مثل خرگوش درو می‌کردند. می‌بایست مطلقاً راه‌حل دیگری یافت.

نیروهایی که تحت فرمان من قرار داشتند به شرح زیر بود:

اولاً لشکر محلی بیست و دوم سواره‌نظام اس‌اس موسوم به ماری‌ترز به نام امپراتریس مشهور اتریش ومجارستان. لشکر مزبور از ۸۰۰۰ مجارستانی آلمانی‌تبار تشکیل می‌شد که از آخرین ساعات بعدازظهر ۱۵ اکتبر شروع به موضع‌گیری پیرامون حصار فرون وسطایی بورگبرگ کرده بودند. محاصره در خلال آن شب تکمیل شد. از لشکر ماری‌ترز یک هنگ مجار پشتیبانی می‌کرد که فرمانده آن یک افسر دلیر به نام سرهنگ دوم دکترنی بود. هنگ مزبور بعداً استخوان‌بندی لشکر ۲۵ اس‌اس ژان هونیادی را تشکیل داد که علامت آن صلیب پیکان‌دار بود.[1]

افزون بر آن پیشوا یک گردان قوی از دانشجویان دانشکده افسری وینر - نویشتات را دراختیار من نهاده بود: هنزار داوطلب با رفتار غرورآمیز، دو

---

۱. ژان هونیادی (۱۴۵۶ـ۱۳۸۷) سردار مجار در برابر ترک‌های سلطان محمد دوم مشهور به فاتح مقاومت کرد. دومین لشکر صلیب پیکان‌دار (لشکر ۲۵ پیادهٔ اس‌اس گامبوش) نیز تا آخرین نفس جنگید. سومین لشکر از داوطلبان مجار در مارس ۱۹۴۵ درحال تشکیل شدن بود.

گروهان تانک‌های ببر و یک رسد تانک‌های کوچک گولیات با کنترل از راه دور و انباشته از مواد منفجره. بدیهی است تیراندازان انجمن شکار من نیز با گردان چترباز اس‌اس که فرمانده آن خود من بودم حضور داشتند. یک گروه ۶۰ نفره از کارشناسان مخابرات و یک ستاد کوچک به ریاست آدریان فن فولکرسام همه چیز را تکمیل می‌کرد.

فولکرسام و من بدون توجه به کنفرانس‌های متعددی که قبلاً تشکیل شده بود نقشهٔ حمله را آماده کردیم. فقط کافی بود ژنرال ونک آن را تصویب کند.

حوالی ساعت ۴ بامداد کلیه افسران را به میدان خونین احضار کردم و آخرین دستورها را صادر نمودم. بورگبرگ می‌بایست در یک زمان و از چهار طرف مورد حمله قرار گیرد. از جنوب دانشجویان دانشکده افسری وینر -نویشتات پس از منفجر ساختن در آهنی بزرگ باید داخل باغ شوند و نیروهای مجار را که در آنجا سنگر گرفته‌اند درجایشان میخکوب سازند. از غرب تیراندازان ویژه به فرماندهی سروان فوکر از حصار مستحکم کاخ خواهند گذشت و به سوی نمای جنوب غربی کاخ پیش‌روی خواهند کرد، به نحوی که این بخش را تسخیر و سربازان هونود را که در باغ سنگربندی کرده‌اند از پشت در محاصره قرار دهند. از شرق گردان مجار تونلی که ساحل دانوب را به وزارت هونود وصل می‌کند مسدود خواهند کرد. در همین حال خود من با قوای موتوریزه و تانک ازجمله اعضای انجمن شکار دروازه وین را به‌زور خواهم گشود و مستقیماً به‌سوی کاخ خواهم رفت.

سفارش کردم عملیات را به‌صورت رژه انجام دهند. ضامن کلیهٔ سلاح‌های جنگی باید بسته باشد. هیچ تیری نباید شلیک شود. به تک‌تیرهایی هم که احتمالاً به سویشان شلیک می‌شود، مطلقاً نباید پاسخ بدهند. امیدوار بودم در جاده‌ای که به دروازهٔ وین منتهی می‌شود و در جادهٔ موازی آن که در میدان مقابل کاخ به یکدیگر می‌پیوندند مین‌گذاری نشده باشد.

پس از آنکه آخرین سفارش‌هایم را کردم یک افسر رابط به ستاد سپاه

فرستادم: هیچ خبری نبود. هر یک از افسران به واحد مربوطه‌اش ملحق شده بود. ساعت شش و یک دقیقه بود. روز رفته‌رفته دمیدن آغاز می‌کرد. دستم را بالا می‌برم و فریاد می‌زنم: «به پیش!»

در حالی که در خودرو فرماندهی ایستاده‌ام در پیشاپیش کاروان به راه می‌افتم. فولکرسام، اوشتافل و پنج درجه‌دار از رفقای گران‌ساسو در خودرو من جاگرفته‌اند. هریک از آنان مسلح به مسلسل دستی و چند نارنجک دستی است که به کمر آویخته‌اند. این گروه ضربتی من می‌باشد. پشت سرمان چهار تانک ببر، رسد تانک‌های گولیات و دست آخر کامیون‌هایی می‌آیند که تیراندازان من به حالت خبردار در آنها نشسته و گویی دارند رژه می‌روند.

در میان سروصدای کرکنندهٔ موتورها و غرش زنجیر تانک‌ها از بلوتفلد که در سطح پایین‌تری قرار دارد به سوی دروازهٔ وین بالا می‌رویم. برای رسیدن و مشاهده برج وین باید بیش از دو کیلومتر راه بپیماییم. خوب گوش می‌دهم. صدای هیچ انفجاری شنیده نمی‌شود. در سمت راست‌مان در میان مه صبحگاهی، دری پدیدار می‌شود: در باز می‌شود و از برابر چند سرباز که چنان شگفت‌زده شده‌اند که نمی‌دانند چه‌کار بکنند می‌گذریم و من به آنها سلام نظامی می‌دهم. اکنون در سمت راست‌مان سربازخانه قرار دارد. مشاهده می‌کنیم که مسلسل‌ها آمادهٔ تیراندازی هستند. باز هم سلام می‌دهم و می‌گذریم و مستقیماً به سوی کاخ می‌رویم که هنوز دو کیلومتر با ما فاصله دارد. چند لحظه پیش سربازان ما جناح راست خود را در معرض مسلسل‌های آمادهٔ تیراندازی قرار داده بودند و اکنون این خطر وجود دارد که از پشت به ما تیراندازی شود. یک مین می‌تواند منفجر شود، یک گلولهٔ سادهٔ یک نگهبان، یک رگبار مسلسل می‌تواند علامت آغاز یک نبرد خونین را بدهد. به راننده‌ام گفتم: «تندتر برو.» کاروان با سرعت ۳۵ تا ۴۰ کیلومتر در ساعت در سربالایی پیش می‌رود. در خط سمت راست جاده قرار می‌گیرم تا از برابر سفارت آلمان بگذرم. در خط سمت چپ نیمه دیگر کاروان پیش می‌رود. باز هم هزار متر دیگر. اکنون در سمت چپ‌مان وزارت جنگ قرار دارد. در این هنگام دو

انفجار شدید طنین می‌افکند: چتربازان زیرزمینی ما راه ورودی به پلکان مخفی منتهی به وزارت جنگ را منفجر کرده‌اند. تا چند ثانیهٔ دیگر به میدان مقابل کاخ سلطنتی می‌رسیم ولی ناگهان در برابر خود سه تانک مجار را می‌بینیم. پنج بازوکا آمادهٔ تیراندازی می‌شوند. چه هدف خوبی در دسترسمان قرار دارد. اما نه... تانک اولی لولهٔ تویش را به سوی آسمان بلند می‌کند تا نشان دهد که قصد تیراندازی ندارد. در برابرمان در ورودی کاخ با دیواری سنگی به ارتفاع دو متر دیده می‌شود. از این پس همه چیز به سرعت روی می‌دهد. به راننده دستور می‌دهم چیپ را در سمت راست جاده متوقف سازد و به تانک ببر که دنبالمان می‌آید علامت می‌دهم. تانک خودش را به دیوار سنگی می‌کوبد و شکافی ایجاد می‌کند. بی‌درنگ از خودرو بیرون می‌پرم، از میان شکاف دیوار می‌گذرم و پشت سرم کوماندوهای بازوکا در دست می‌آیند. زنگ‌های خطر به‌صدا درآمده است. افسری هفت‌تیر به‌دست ظاهر می‌شود و چیزی به زبان مجاری فریاد می‌زند. فولکرسام او را خلع‌سلاح و هفت‌تیرش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. در حیاط خلوت چشممان به شش آتشبار ضدهوایی می‌افتد که آمادهٔ تیراندازی هستند. اما در این میان دو تانک ببر دیگر وارد شده‌اند. افسر دیگری در برابرم ظاهر می‌شود. سرش فریاد می‌زنم:

«مرا به اتاق فرمانده بورگ راهنمایی کن. حتی یک دقیقه نباید وقت را تلف کرد!»

ـ از این طرف بیایید.

یک پلکان مرمر را که فرش قرمزرنگ زیبایی رویش افکنده‌اند به من نشان می‌دهد. با قدم دو از پلکان بالا می‌روم و افسر مجار با مهربانی همراهم می‌آید. یک دالان، یک اتاق انتظار. در برابر پنجرهٔ باز میزی نهاده و روی آن یک مسلسل سنگین گذاشته‌اند. مسلسل‌چی روی میز دراز کشیده و آمادهٔ تیراندازی است. گروهبان هولتسر مسلسل را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و مسلسل‌چی حیرت‌زده از روی میز به زمین می‌غلتد. در سمت راستم دو در

وجود دارد. یکی را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. ژنرالی پشت یک میز تحریر بزرگ نشسته است. با دیدن من از جا می‌پرد.

ـ آیا افتخار صحبت با ژنرال فرمانده بورگ را دارم؟

ـ خودم هستم، ولی...

ـ تقاضای تسلیم فوری پادگانتان را دارم. دارند تیراندازی می‌کنند. گوش کنید! آیا می‌خواهید مسئول خونریزی میان متحدین بشوید؟ هم‌اکنون کلیه نقاط اتکاء شما را اشغال کرده‌ایم. باور کنید هرگونه مقاومتی بیهوده است و برای شخص شما و سربازانتان خطرناک خواهد بود.

از بیرون صدای رگبارهای کوتاه مسلسل و سلاح‌های خودکار شنیده می‌شود. همین لحظه بود که سروان هونکه ـ چینی خودمان ـ برای ورود به‌اتاق انتخاب کرد. به من سلام نظامی داد و به اختصار گفت:

ـ حیاط و راههای خروجی اصلی اشغال شده‌اند. به فرمان هستم.

سپس به ژنرال سلام داد. ژنرال رویش را به من کرد و گفت:

ـ من افسران رابط را برای برقراری آتش‌بس می‌فرستم. آیا باید خودم را اسیر شما بدانم؟

ـ هرطور دلتان می‌خواهد ژنرال. اما کلیه افسرانتان می‌توانند سلاح‌های کمری خود را حفظ کنند.

موافقت شد که دستور آتش‌بس به‌وسیلهٔ چند تیم مشترک مرکب از یک افسر ارشد مجار و یکی از افسران من اعلام شود.

ژنرال را همراه با اوشتافل در اتاق دفترش باقی می‌گذارم و خارج می‌شوم. در اتاق انتظار با گروهی افسران هیجان‌زدهٔ مجار با حالت خصمانه روبه‌رو می‌شوم. دو تن از سرگردهای هوزود را که به نظرم عصبانی‌تر از دیگران می‌رسند انتخاب می‌کنم و به عنوان رابط با خودم می‌برم و به اتفاق سروان فولکرسام و چند تن از تیراندازان ماهر و وفادار فریدنتال به‌سوی اقامتگاه نایب‌السلطنه به راه می‌افتیم.

کاخ به‌نظرم هنوز اثاث و مبلش کامل است. از سالون‌های بزرگ پی‌درپی

می‌گذریم که با فرش‌ها، پارچه‌های زربفت دیواری، تابلوهای جنگ و تصاویر بزرگان تزیین شده‌اند. قبلاً نقشه داخلی کاخ بورگ را با دقت مطالعه کرده بودیم و بنابراین پنج شش افسر مجهز به بازوکا را در تقاطع‌های اصلی این اتاق‌های تشریفاتی قرار داده‌ام. از زمانی که من داخل اتاق ژنرال شده بودم آنها گوش به زنگ بودند.

من به شدت مخالف به‌کار بردن بازوکا در یک سالون هستم مگر اینکه این کار واقعاً ضروری باشد. این جنگ‌افزار نه تنها برضد تانک کارآیی زیادی دارد، بلکه طرز به‌کار بردن آن نیز تماشایی است. یک گلوله بازوکا که در تقاطع چهار پنج سالون شلیک شود یقیناً دشمن را به فکر وامی‌دارد. همچنین یک گلولهٔ بازوکا که در یک راستهٔ دالان شلیک شود، آنچنان خرابی به‌بار می‌آورد که مهاجم احتمالی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در این هنگام متوجه این واقعیت شدیم که نایب‌السلطنه کاخ را ترک گفته است. اطلاع یافتیم که در حدود ساعت ۵ و ۴۵ دقیقهٔ بامداد به اقامتگاه کنت فن ففر ـ ویلدنبروک ژنرال افتخاری اس‌اس و دوست صمیمی امپراتور ویلهلم دوم پناه برده است که ضمناً شباهتی شگفت‌انگیز با قیصر داشت. هورتی هیچ دستورالعملی برای ژنرال مدافع بورگبرگ نگذاشته بود.

اکنون ما ارباب تپه‌های بورگبرگ یعنی مقر حکومت بودیم. چند گلولهٔ بازوکا که از پنجره‌های کاخ شلیک شد موجب گردید که واحدهای مجار که هنوز در باغ مقاومت می‌کردند سلاح‌هایشان را به زمین بگذارند. ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه بود. ما ۱۶ نفر را از دست داده بودیم: ۴ کشته و ۱۲ زخمی. تلفات مجارها نیز سبک بود: ۳ کشته و ۱۵ زخمی. ترتیبی دادم که هنگ هونود، گردان گارد و گارد سلطنتی سلاح‌های خود را با نظم و ترتیب تحویل بدهند. سپس در ساعت نه و نیم کلیهٔ افسران مجار را در تالار تخت سلطنت گرد آوردم و نطق زیر را ایراد کردم:

«در این مکان تاریخی ابتدا مایلم خاطرنشان سازم که از چند قرن پیش آلمانی‌ها هیچ‌گاه با مجارها نجنگیده‌اند و خود من که اهل وین هستم

نمی‌توانم پیروزی مشترکمان را در ۱۷۱۸ فراموش کنم.[1]

«اوضاع به اندازه‌ای وخیم است که اگر کلیهٔ جنگجویان اروپایی با هر عقیده و ایدئولوژی سیاسی داوطلبانه دور هم جمع نشوند در خطر نابودی قرار دارند، به‌خصوص وقتی موضوع مربوط به مجارها و آلمانی‌هاست. از فردا هر یک از شما می‌تواند در صورت تمایل فرماندهی هنگ، گردان و گروهان خود را به عهده بگیرد چون هیچ‌کس حق ندارد کسی را برخلاف میل و عقیده وادار به جنگ نماید. ما باید داوطلبانه بجنگیم. بنابراین خواهش می‌کنم کسانی که مایل به ادامهٔ جنگ هستند یک قدم به پیش بگذارند.»

کلیهٔ افسران مجار یک قدم به پیش نهادند و من دست همهٔ آنها را صمیمانه فشردم.

فراموش کردم بگویم در چه موقعیتی از اختیارنامه‌ای که هیتلر به من داده بود استفاده کردم. در اوایل اکتبر در وین، قسمت موتوری واحدمان مسایل جدی برایمان به‌وجود آورده بود که سرانجام توانستم با کمک یک سرهنگ کاربردازی که خلق و خویی ایرادگیر داشت، حل کنم.

دیر وقت بود و گرسنه شده بودم. به سالون غذاخوری رفتم و دو عدد سوسیس سفارش دادم. در این هنگام متوجه شدم که دفترچهٔ خواربار خود را فراموش کرده‌ام. سرهنگ گفت:

«کاری نمی‌شود کرد. ملاحظه می‌کنید که در اینجا مقررات به شدت رعایت می‌شود. باید شخص پیشوا باشید تا بتوانید بدون کارت غذا بگیرید.»

این کاربرداز دلیر داشت حوصله‌ام را سرمی‌برد و من واقعاً گرسنه بودم. ناگهان فکری به خاطرم رسید. اختیارنامه‌ام را از جیب درآوردم و به سرهنگ

---

۱. در ۱۷۱۸ اتریشی‌ها تحت فرمان پرنس اوژن دوساووا ـ کارینیان به کمک مجارها شتافتند و ترک‌ها را در زنتا شکست دادند که منجر به پیمان صلح پاساروویتس گردید.

دادم که با کمال تعجب آن را خواند. او مردی واقع‌بین بود و گفت:

ـ دوست عزیز، پس چرا زودتر نگفتی!

بی‌درنگ سفارش غذا داد و چهار عدد سوسیس آوردند. با رضایت آشکار ولی با احترام شایسته شروع به خوردن کردیم. دیگر فرصتی پیش نیامد که این کاغذ گرانبها را به مخاطبان گوناگونی نشان بدهم که قبلاً از سوی سرفرماندهی کل مستقیماً از مأموریت من آگاه شده بودند.

در بوداپست پس از یورش به بورگبرگ، به مدت دو روز خواه‌ناخواه خودم را فرماندار نظامی کاخ سلطنتی یافتم و این شغل زودگذر به من اجازه داد که سرانجام دو شب عالی را در بستر راحتی که سابقاً امپراتور فرانسوا ژوزف خوابیده بود، بگذرانم. در حمام مرمر مشهورش خودم را بشویم و با یک شخصیت مشهور و جالب آشنا شوم.

از روز ۱۶ اکتبر حزب صلیب پیکان‌دار کنت سالاسی زمام امور را بدون هیچ مخالفتی در دست گرفته بود. یک حکومت ائتلافی با شرکت ایمردی وزیر سابق و نخست‌وزیری برگفی تشکیل شده بود که شخص اخیر به‌منظور اظهار تشکر از اینکه از صدمه زدن به کاخ سلطنتی پرهیز شده است به دیدارم آمد. خوشحال بود که تلفات سبک بوده است و اظهار می‌داشت که حکومت وحدت ملی برای مقتولین آلمانی و مجار تشییع جنازهٔ رسمی ترتیب خواهد داد. ناچار شدم برای شرکت در این مراسم که در برابر کاخ سلطنتی انجام می‌گرفت در ۲۰ اکتبر به بوداپست مراجعت کنم.

چند لحظه پس از دیدار با نخست‌وزیر برگفی، آقایی بسیار محترم که لباس نظامی قدیمی مارشال ارتش امپراتوری را پوشیده بود ورود خود را اعلام داشت و تا چشمش به من افتاد به رسم قدیمی با من روبوسی کرد و گفت: «وقتی به من گفتند که تو اهل وین هستی، تعجب نکردم. با خودم گفتم فقط یک وینی می‌تواند در چنین کاری موفق شود. عالی بود، احسنت. از آشنایی‌ات خوشحالم. قابل تحسین بود!»

گویی از یکی از تابلوهای همان تالار بزرگ قدیمی خارج شده بود که

دیروز برویچه‌های خودمان بازوکا در دست قایم موشک‌بازی می‌کردند. فولکرسام که در پشت سرم ایستاده بود به سرعت در گوشم زمزمه کرد: «این آرشیدوک ژوزف هابسبورگ است.»

از آرشیدوک خواهش کردم بنشیند و پرسیدم چه کاری برایش از دستم ساخته است.

ـ یک خدمت بزرگ می‌توانی به من بکنی. اسب‌های من در اصطبل بورگ هستند. فکر می‌کنی می‌توانند همانجا بمانند؟

ـ البته والاحضرت. همه چیز مانند گذشته خواهد بود. خیلی دلم می‌خواهد اسب‌هایتان را ببینم.

ـ بسیار خوب، همراه من بیا تا نشانت بدهم. خواهی دید چه‌قدر زیبا هستند.

واقعاً که حیواناتی بسیار زیبا بودند. آرشیدوک خواست یکی از آنها را به عنوان یادگاری به من بدهد. ناچار شدم توضیح بدهم که نمی‌دانم با آن چه بکنم: من فرمانده واحد موتوریزه بودم.

با تأسف گفت: «درست است. جنگ‌های امروزی هیچ شباهتی به جنگ‌های سابق ندارد. با این وصف تو دیروز به سبک قدیمی‌ها و مثل شوالیه‌های قرون گذشته جنگیدی. هر وقت به بوداپست می‌آیی بادت نرود که به دیدارم بیایی.

در سال ۱۹۴۵ کاخ بورگبرگ با سالون‌ها و اصطبل‌هایش به‌وسیلهٔ هواپیماها و توپخانه دشمن به‌کلی با خاک یکسان شد. در ۱۹۵۶ مشغول بازسازی آن بودند که یک بار دیگر طی شورش ضدکمونیستی که در خون غرقه گردید، به‌دست توپخانه شوروی صدمه دید. تلفات شورش بوداپست ۱۲۰۰۰ نفر بود.

نایب‌السلطنه کاخ خود را به مقصد قصر باشکوه هیرشبرگ در باواریای علیا ترک گفت. سرنوشت مقدر کرده بود که من او را در زندان نورنبرگ

بازیابم. وقتی چند روز قبل از عید میلاد مسیح ۱۹۴۵ من را از زندان انفرادی به بند مخصوص گواهان انتقال دادند، هورتی اعتراض کرد.

با وجود اینکه در قطاری که او و خانواده و باروبنه‌اش را به باواریا می‌برد، دیداری کوتاه ولی مؤدبانه با او داشتم، در نورنبرگ از دیدار هر روزهٔ من ناراحت بود. مارشال کیتل‌ینگ که سخنگوی بند ما نزد امریکاییان بود به نایب‌السلطنه سابق توضیح داد که اعتراض‌هایش به‌کلی ناوارد است و ضمناً مورد قبول مقامات متفقین نیست. ولی اگر مایل باشد می‌تواند جای من را در زندان انفرادی که ترک کرده بودم بگیرد و تنها به‌سر ببرد. نایب‌السلطنهٔ سابق نپذیرفت و مارشال ترتیب ملاقاتی بین ما دو نفر را داد و من بی‌درنگ به دیدار دریاسالار در زندانش شتافتم. هورتی گفت که به‌کلی از فعالیت‌های سیاسی پسرش بی‌اطلاع بوده و تصور اینکه او واقعاً قصد داشته است با استالین پیمان ببندد و به آلمان خیانت کند به‌کلی عاری از حقیقت است. او منکر بدیهیات بود ولی تکذیب گفته‌های دریاسالار، در حالی که هر دوی ما در زندان به‌سر می‌بردیم، خلاف ادب به‌شمار می‌رفت.

هورتی به‌زودی آزاد شد و در تبعید در پرتغال زندگی کرد. در ۳ نوامبر ۱۹۵۴ از استوریل نامه‌ای به دکتر کنراد ادنائر صدراعظم آلمان فدرال نوشت و یک بار دیگر تأکید کرد که هیچ‌گاه قصد خیانت به آلمان و انعقاد پیمان با مسکو را نداشته است.

واقعیت این است که هورتی در دروغگویی سماجت به خرج می‌داد. امروز می‌خواهم تصریح کنم که اگر ادارهٔ کل امنیت رایش در ۱۰ اکتبر ۱۹۴۴ میکس را هنگامی که به میعادگاه نمایندهٔ تیتو می‌رفت بازداشت نکرد، به این علت بود که پدرش نایب‌السلطنه همراهش بود. آن روز من با دو چشم خود او را دیدم ولی دستور سرفرماندهی کل این بود که هیچ‌کس را به جز پسر هورتی بازداشت نکنید.

اعلامیهٔ نایب‌السلطنه نیز که رادیو مجارستان در ۱۵ اکتبر پخش کرد دروغ نیست. اعلامیهٔ مزبور تصریح می‌کرد که «مجارستان از شوروی تقاضای ترک

مخاصمه کرده است.» پس از انتشار این اعلامیه بود که ژنرال میلاش فرمانده قوای مجارستان در کاربات با چند تن از افسران ستادش به دشمن پیوست.

ژاک دولونه در **تاریخ دیپلوماسی مخفی**[1] می‌نویسد که هورتی در ۱۸ مارس ۱۹۴۴ در کلسهایم به هیتلر گفته بود: «مجارستان هرگز به هیچ کسی خیانت نکرده است. اگر روزی اوضاع و احوال ما را مجبور کند که تقاضای ترک مخاصمه کنیم، اطمینان می‌دهم که این قصد را آشکارا به شما اطلاع خواهیم داد.»

ولی او برعکس این کار را کرد. درحالی که پیشوا که برخی او را بسیار بدگمان می‌دانستند به خیانت هورتی در آیندهٔ نزدیک اعتقاد داشت، این خیانت قبلاً انجام گرفته بود. در واقع نایب‌السلطنه در ۵ اکتبر ۱۹۴۴ هیئتی را به ریاست ژنرال فاراگو بازرس ژاندارمری به مسکو فرستاده بود. در شب ۱۱ به ۱۲ اکتبر فاراگو بوسیلهٔ بیسیم‌دستور امضای ترک مخاصمه را دریافت کرد و این کار را در ۱۲ اکتبر انجام داد. ژنرال فاراگو در نخستین دولت ائتلافی که بعداً تحت اشغال شوروی تشکیل شد عضویت داشت.

پس از جنگ اطلاع یافتم که در زیرزمین‌های بورگ یک دستگاه فرستنده مستقیماً با مسکو ارتباط داشته است. هنگامی که ما بورگبرگ را گرفتیم، افسر مجار متصدی این فرستنده خودکشی کرد.

در سال ۱۹۵۴ نامه‌ای به تاریخ ۱۵ ژوئیه از سرهنگ بازنشسته مجار آ. گاتکیویچ دریافت کردم که شهادت می‌داد که در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۴ او سرهنگ فن اوتاسی افسر مافوق خود را در حال تماس گرفتن با مسکو ـ به دستور نایب‌السلطنه ـ همراهی کرده است. این دو نفر در بامداد روز ۱۳ اکتبر پس از یک آتش‌بس موقت که به تصویب طرفین رسیده بود از خطوط مجار خارج شده و به خطوط روس‌ها که در آن سوی ساحل رود تایس در بخش سگد قرار داشت رفته بودند.

نامهٔ گاتکیویچ را نقل می‌کنم:

1. Jacques de Launay: **Histoire de la diplomatie secrète**, Bruxelles, 1965.

... اندکی قبل از ساعت ۲۲ به ما اطلاع دادند که مارشال مالینوفسکی وارد شده است. چند لحظه بعد او در رأس یک ستاد کوچک وارد اتاقی شد که در آن بودیم. او مردی خوش‌قیافه، در حدود پنجاه ساله، موبور، قوی هیکل و با دستانی که مانند پارو بزرگ بود. چهره‌ای خشن با خطوط منظم و چشمان آبی باهوش و حیله‌گر داشت. به‌جای افسر بلندپایه می‌شد او را یک قصاب خوشبخت پنداشت. به‌سوی ما آمد، دستش را دراز کرد و صمیمانه با ما دست داد.

مالینوفسکی از طریق مترجم‌از دو مخاطب خود دربارهٔ وضع جبههٔ آلمان ـ مجارستان پرسش کرد. وقتی سرهنگ فن اوتاسی اطلاعات نادرست داد، مالینوفسکی تعجب کرد و گزارش مفصل و بسیار صحیحی از مواضع طرفین در برابر دیدگان شگفت‌زدهٔ سرهنگ نهاد. گانکیویچ می‌نویسد:

آنگاه مارشال شرایط عمدهٔ صلح جداگانه احتمالی را به اطلاع ما رساند: عقب‌نشینی قوای مجار در ناحیهٔ دبرچن، ترک مخاصمه در کلیهٔ جبهه‌ها، حمله به سربازان آلمانی از پشت. سر همزمان با پیشروی قوای شوروی به منظور وادار کردن آلمانی‌ها به تسلیم... متأسفانه جزئیات را فراموش کرده‌ام. وقتی از مارشال سؤال کردیم چه سرنوشتی در انتظار مجارستان خواهد بود، با حرکتی تحقیرآمیز پاسخ داد: «ما از مجارستان چیزی نمی‌خواهیم.» سپس تشنجی حاکی از نفرت چهره‌اش را تغییر داد و گفت: «ولی آلمانی‌ها را نابود خواهیم کرد.»

به افسران مجار ۴۸ ساعت مهلت داده شد که این پیشنهادات را بپذیرند و مالینوفسکی هنگام ترک اتاق اظهار امیدواری کرد که «به‌زودی بتواند از آنان

به عنوان دوست و همقطار پذیرایی کند.» گانکیویچ تأکید می‌کند که این ملاقات از سوی مجارها و به‌خصوص ارتشبد میکلوش ترتیب داده شده بود. اسناد فوق ثابت می‌کند که رودیون مالینوفسکی فرمانده جبههٔ دوم اوکرائین مایل بود که ارتش مجارستان به همان شیوه‌ای که ارتش رومانی قبلاً عمل کرده بود برضد ما برگردد و اگر این کار صورت می‌گرفت به بهای پانزده لشکر برای ما تمام می‌شد. پس از آن نیز مشاهده کردیم که شوروی از مجارستان چیزی مطالبه نکرد: فقط اینکه به صورت دولت مستقل و آزاد وجود نداشته باشد.

گانکیویچ و رئیسش پس از بازگشت به خطوط مجار متوجه شدند که سربازان قبلاً آنجا را تخلیه کرده‌اند. بنابراین ناچار شدند ده کیلومتر با پای پیاده در گل‌ولای راه‌پیمایی کنند تا به قرارگاه گردانی برسند که از آن عزیمت کرده بودند. آن دو در پیش از ظهر روز ۱۴ اکتبر به بوداپست رسیدند و برای عرض گزارش به بورگبرگ رفتند. در سپیده‌دم ۱۶ اکتبر من ناچار شدم سرهنگ فن اوتاسی را با لباس نظامی ولی در حالی که سرپایی به پا داشت بازداشت کنم چون پاهای او در اثر راه‌پیمایی دشوار دو روز قبل در چکمه جا نمی‌گرفت. ولی گانکیویچ قبل از رسیدن ما از پنجره بیرون پریده و در باغ ناپدید شده بود. او در نامه‌ای که در اختیار دارم تصریح می‌کند که درخصوص مأموریت خود ابتدا به ستاد کل ارتش مجارستان و سپس به ادارهٔ کل امنیت رایش گزارش داده است، چون یکی از اعضای ادارهٔ مزبور او را تحت بازجویی قرار داده بوده است.

این حوادث و گواهی‌ها کوچک‌ترین تردیدی دربارهٔ نیّات واقعی نایب‌السلطنه هورتی و حکومتش باقی نمی‌گذارد. اما طرز رفتار مارشال مانرهایم که در ۴ اوت ۱۹۴۴ به ریاست جمهوری فنلاند انتخاب شده بود به‌کلی فرق داشت. از همان هنگام، ریبن تروپ و سرفرماندهی کل ارتش آلمان اطلاع یافتند که فنلاند دیگر قادر نیست جنگ را در کنار ما ادامه بدهد، چون در این صورت در خطر نابودی کامل از جانب شوروی‌ها قرار خواهد

گرفت. در اوایل سپتامبر نیروهای ما شروع به عقب‌نشینی کردند و تخلیه کامل فنلاند در ۱۴ سپتامبر ۱۹۴۴ پایان یافت. فنلاندی‌ها ترک مخاصمه با شوروی را پنج روز بعد امضا کردند. تنها یک مطلب را متذکر می‌شوم: فنلاند پس از جنگ موفق شد استقلال خود را حفظ کند و مانند رومانی و مجارستان دست‌نشاندهٔ شوروی نشود.

در ۲۰ اکتبر خبر دادند که پیشوا مایل است دربارهٔ عملیات بازوکا به او گزارش شفاهی بدهم. آدریان فن فولکرسام را همراه خود بردم چون می‌دانستم که یکی از گرامی‌ترین آرزوهای او را برآورده می‌کنم. هنگامی که او را به هیتلر معرفی کردم، پیشوا گفت که از عملیات جنگی او به خوبی آگاه است و سپس دربارهٔ عملیات جسورانه‌ای پرسید که در جبههٔ روسیه وقتی در لشکر براندنبورگ درجهٔ ستوان دومی داشت کرده بود. پیشوا جزئیات دقیقی دربارهٔ اشغال مرکز نفتی مایکوپ در قفقاز در اوت ۱۹۴۲ ذکر کرد که به‌وسیلهٔ تیم کوماندویی فولکرسام به‌عمل آمده و درنتیجه به دریافت نشان صلیب شوالیه نایل شده بود. فولکرسام از هوش و حافظهٔ هیتلر واقعاً مسحور شده بود. پس از آن به من گفت: «عجیب است. مثل این است که او همیشه با ما بوده.» به شوخی پاسخ دادم: «لابد با ما بوده ولی تو متوجه نشده بودی.»

روز قبل ما را به پیرکنوالد قرارگاه هیملر برده بودند که در سی کیلومتری شمال شرقی راستنبورگ قرار داشت. گیرگ نیز همراه ما بود. هیملر می‌خواست اطلاعاتی دربارهٔ رومانی از او کسب کند. فرمانده کل اس‌اس درحال اسباب‌کشی بود زیرا روسها خیلی نزدیک شده بودند. از ما دعوت کرد که در قطار اختصاصی‌اش با او شام صرف کنیم. ولی تأثیر بسیار ناچیزی بر فولکرسام و گیرگ گذاشت. وقتی به پیرکنوالد برگشتیم، ساختمان کاملاً تخلیه شده بود. اثاثهای چوبی متروک در وسط جنگل حالتی مشئوم داشت. فولکرسام خطاب به ما اظهار داشت:

ـ آقایان، ما خیلی مشکل‌پسند شده‌ایم. از چه چیز شکایت داریم؟ البته این محل نشاط‌آور نیست ولی به محض اینکه هیملر نباشد شادتر خواهدشد.

هیتلر به ژنرال یودل گفته بود مایل است مرا تنها به حضور بپذیرد. استقبال گرم و صمیمانه‌ای که از من کرد به قلبم نشست. گفت:

ـ از امروز شما به درجهٔ سرهنگ دومی سپاه اس‌اس ارتقاء می‌یابید و من صلیب طلایی آلمان را به شما اعطا می‌کنم. از من تشکر نکنید. هر پاداشی می‌خواهید برای سربازانتان مطالبه کنید چون قبلاً موافقت شده است. در این خصوص با آجودانم گرتشه مذاکره کنید. حال برایم شرح دهید که در بوداپست چه گذشت.

در اتاق کوچکی در پناهگاه او نشسته بودیم که نفس کشیدن دشوار بود. با وجود این از دفعهٔ پیش که او را دیده بودم آرام‌تر به‌نظر می‌رسید و لرزش دست چپش قطع شده بود. بدون آنکه کلامم را قطع کند گوش می‌داد. بدبدار شدن آرشیدوک در لباس مارشال امپراتوری خیلی باعث تفریح او شد. درصدد کسب اجازهٔ مرخصی بودم که مرا نگه داشت. در این هنگام بود که جزئیات نقشه‌ای را که امروز حملهٔ آردن می‌نامند برایم تشریح کرد.

«شاید این مهم‌ترین مأموریت دوران سربازی شما باشد که به شما تفویض می‌کنم. درخلال حمله‌ای که نقشهٔ آن را برایتان گفتم ـ و لازم نیست تأکید کنم که به‌کلی سری است ـ شما با سربازان ویژهٔ خود باید یک یا چند پل را در فاصلهٔ لیژ و نامور بر روی رود موز تسخیر کنید. افراد شما باید با لباس نظامی انگلیسی یا امریکایی از خطوط دشمن عبور کنند و دست آخر با اونیفورم آلمانی مبادرت به جنگ کنند. افزون بر آن چند تن از کوماندوهای شما لباس مبدل خود را در پشت خطوط دشمن حفظ خواهند کرد، ایجاد اختلال خواهند کرد و حتی در صورت امکان تا ستاد دشمن آشوب و بی‌نظمی برپا خواهند ساخت. می‌دانم فرصتی که دراختیار دارید برای ترتیب دادن چنین عملیاتی بسیار کوتاه است، اما می‌دانم که هر کاری از دستتان برآید خواهید کرد. در مورد جزئیات مسئله با ژنرال یودل توافق کنید. یک چیز دیگر: مایل نیستم در هیچ موقعیتی خودتان را در خط آتش قرار دهید چون در طول حمله

وجود شما در جبهه ضروری خواهد بود. ولی اگر در این موقعیت شما زخمی یا اسیر شوید، مصیبت‌بار خواهد بود. به شما اعتماد کامل دارم اسکورزنی عزیز. باز هم همدیگر را خواهیم دید.»

دفعهٔ بعد که پیشوا را دیدم دچار سرماخوردگی شدید شده و بستری بود و من به‌طور خلاصه به او گزارش دادم. بدین‌سان بود که من مأمور اجرای عملیات **گریفون** شدم، نام حیوان افسانه‌ای که نیمی عقاب است و نیمی شیر.

فصل ۶

گریفون

آردن. حملهٔ سیاسی ـ اهداف **گریفون** و عقیدهٔ بسربازیل لیدل هارت ـ دروغ سرفرماندهی و یک «غیبگوی» ـ حمله درجا می‌زند ـ هشت تیم کوماندوی ویژه را به جبهه می‌فرستم و با تیپ زرهی ۱۵۰ به مالمدی حمله می‌کنم ـ فاجعه‌ای شوم چهارراه بستونیز ـ سرهنگ ویلیس اورت: ده سال در جستجوی حقیقت ـ تراژدی مالمدی ـ تلگرام مارشال مونتگومری: «این دفعه دیگر نخواهیم توانست در دنکرک سوار کشتی شویم.» ـ چرچیل استالین را به بازی می‌طلبد ـ شکار «نازی‌ها با لباس مبدل» ـ پیادهٔ بازداشت و بازجویی می‌شود ـ نیمی از ارتش امریکا در جستجوی اسکورزنی ـ ژنرال آیزنهاور در فرارگاهش زندانی می‌شود ـ آدم‌ربایی در کافه دولاپهٔ پاریس ـ شبیه آیزنهاور با آرزوهای از دست رفته ـ عملیات **گریفون** در دانشگاه جنگ امریکا تدریس می‌شود ـ تفسیر پیشوا ـ بازی استالین.

در پاییز ۱۹۴۴ ژنرال آیزنهاور فرمانده صحنه عملیات اروپا با ژنرال مونتگومری بر سر پنج لیره شرط‌بندی کرده بود که آلمان قبل از عید میلاد مسیح ۱۹۴۴ تسلیم خواهد شد. در ۱۵ دسامبر همین سال، مونتگومری که به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافته بود نامه‌ای به آیزنهاور نوشت و گفت که عید میلاد را در انگلستان خواهد گذراند و پنج لیره را مطالبه کرد. او در ۱۶ دسامبر مشغول بازی گلف بود که مطلع شد صبح همان روز ما حملهٔ غافلگیرانهٔ خود را در مرز مرکز لوکزامبورگ از موتشاو تا اترناخ آغاز کرده‌ایم.

حملهٔ آردن هنوز حملهٔ روندشتت نامیده می‌شود. در واقع مارشال که وارد هفتادمین سال عمرش شده و پس از خودکشی مارشالها فن‌کلوگه و رومل فرماندهی کل جبههٔ غرب را در دست گرفته بود، فقط نقشهٔ هیتلر را دریافت کرد. روندشتت که از درک اهداف سیاسی حملهٔ طرح‌ریزی شده به‌کلی ناتوان بود، طرفدار یک اقدام محدود در منطقهٔ آخن به منظور آزادسازی این شهر بود. ولی منظور چیز دیگری بود.

مونتگومری و آیزنهاور که به ترتیب فرمانده نیروهای انگلیسی و امریکایی بودند، به‌رغم مناسبات به‌ظاهر صمیمانه برای همدیگر کارد می‌کشیدند. سرهنگ دریایی بوچر آجودان فرمانده کل قوای متفقین در کتابش تحت عنوان سه سال با آیزنهاور فاش می‌کند که مونتگومری در اول دسامبر ۱۹۴۴ نامهٔ بسیار تند و نیش‌داری جهت ژنرال امریکایی فرستاد و نظریات استراتژیکی و تاکتیکی او را مورد انتقاد قرار داده «دوستانه» توصیه کرده بود که هرچه زودتر استعفا بدهد.

اگرچه پیشوای آلمان در جریان این جزئیات نبود، ولی اطمینان داشت که روابط میان متفقین غربی به هیچ‌وجه خوب نیست و چرچیل ـ و درنتیجه مونتگومری ـ ملتفت شده‌اند که روزولت در اجرای بازی استالین در اروپا سماجت می‌ورزد. برخی از ژنرال‌های امریکایی مانند پاتن رفتار آیزنهاور را درک نمی‌کردند. از این‌رو هدف سیاسی جمله عبارت بود از تصرف بندر آنورس، تقسیم ارتش گروه امریکایی برادلی به دو قسمت، و جداسازی نیروهای انگلیسی و کانادایی از قوای امریکا.

قرار بر این بود که در شمال، ارتش ششم زرهی زپ دیتریش در جهت لیژ به رود موز برسد، از آن عبور کند و به سوی لوون، مالین و آنورس پیشروی کند. در ناحیهٔ جنوبی‌تر، ارتش پنجم زرهی ژنرال هاسوفن مانتوفل به دینان حمله‌ور شود، به برابان برسد و به سوی بروکسل و مالین منحرف شود. این نقشه بلندپروازانه براساس عامل غافلگیری طرح‌ریزی شده بود، یعنی سرعت عمل. هیتلر شخصاً عملیات گریفون (گرایف به آلمانی) را طرح‌ریزی

کرده و به من مأموریت داده بود با کمک واحدی که به‌خصوص برای این کار تشکیل و به نام تیپ زرهی ۱۵۰ نامگذاری شده بود آن را به مرحلهٔ اجرا درآورم. دو مأموریت به‌کلی مجزا از یکدیگر به من تفویض شده بود:

۱ ـ تیپ زرهی ۱۵۰ باید از شکافی که ارتش ششم زرهی زپ دیتریش ایجاد می‌کند استفاده نموده با سرعت هرچه بیشتر پیش برود و پل‌های هوئی، آمه و آنژین را بین نامور و آنزیس بر روی رود موز تصرف کند. این پل‌ها باید صحیح و سالم حفظ شوند تا تانک‌های ما بتوانند از رویشان عبور کرده به آنورس حمله‌ور شوند. افسران و سربازان تیپ تا رسیدن به ساحل موز اونیفورم‌های امریکایی خواهند داشت و سپس با اونیفورم آلمانی خواهند جنگید.

۲ ـ تیم‌های کوچکی با اونیفورم امریکایی باید با هدف کسب اطلاعات، قطع سیم‌های تلفن، پخش دستورات قلابی و به‌طور کلی ایجاد اختلال در میان سربازان دشمن به پشت خطوط دشمن رخنه نمایند. تیم‌های مزبور مگر در صورت ضرورت کامل اجازه ندارند سلاح‌های خود را به‌کار ببرند، آن هم مشروط بر اینکه در آن لحظه فقط اونیفورم آلمانی دربرداشته باشند.

آن زمان گذشته است که مورخان و وقایع‌نگاران حملهٔ آردن را «تلاش مذبوحانه و به‌کلی غیرواقعی» یا «تظاهر جنون‌آمیز یک مغز مخبط» تلقی می‌کردند. حملهٔ آردن می‌توانست به‌خوبی به پیروزی بینجامد و پتن نخستین کسی بود که به این مطلب پی برد و در ۱۸ دسامبر ۱۹۴۴ اظهار داشت: «ما هنوز هم می‌توانیم در جنگ شکست بخوریم.» سربازیل لیدل هارت در تاریخ جنگ جهانی دوم نیز همین نظر را ابراز می‌کند:

> فکر، تصمیم و نقشه استراتژیکی حمله باید به شخص هیتلر نسبت داده شود. سراپای این نقشه بسیار خوب طرح‌ریزی شده بود و می‌توانست تبدیل به یک پیروزی زیبا گردد...

لیدل هارت پس از تجلیل از مهارت مانوور هاسوفن مانتوفل که اخیراً به درجهٔ سرتیپی و فرماندهی ارتش نهم زرهی ارتقاء یافته بود، اهمیت خاصی برای عملیات گریفون قائل می‌شود که به قول او «فرمانده آن یکی دیگر از کشفیات هیتلر بود.» سربازیل می‌افزاید که نه وقت و نه وسایل اجرای گریفون به من داده نشد. اینک به خواننده نشان خواهم داد که تا چه اندازه حق به جانب اوست.

وقتی کلیهٔ نقشه‌هایی را که با کمک فولکرسام طرح کرده بودم به ژنرال بودل تسلیم کردم موافقت کرد که تیپ ۱۵۰ متشکل باشد از:

- ۲ گروهان زرهی، هر کدام دارای ۱۰ تانک شرمن؛
- ۳ گروهان زرهی اکتشافی، هر کدام مجهز به ۱۰ زره‌پوش امریکایی؛
- ۲ گروهان زرهی شکارچی تانک؛
- ۳ گردان پیاده‌نظام موتوریزه (سوار بر کامیون‌های امریکایی) شامل دو گروهان تفنگدار ـ مسلسل‌چی و یک گروهان پشتیبانی؛
- ۱ گروهان کوماندوی ویژه؛
- ۱ گروهان آتشبار ضد هوایی مبک؛
- ۱ گروهان مخابرات؛
- ۱ ستاد تیپ و بخش‌های فرماندهی برای هر یک از گردان‌ها.

یعنی مجموعاً ۳۳۰۰ نفر که همگی طبعاً افراد داوطلب بودند. افراد مزبور می‌بایست اونیفورم‌های امریکایی را بر روی اونیفورم آلمانی بپوشند و با کمک آن از خطوط دشمن عبور کنند ولی هر وقت که مجبور شدند آن را درآورند. در واقع حقوق‌دانان بخش عملیات سرفرماندهی کل اطلاعات زیر را در اختیار من نهاده بودند:

«اصولاً استفاده از تدابیر یا حیله‌های جنگی میان متخاصمین ممنوع نشده است. ژنرال فرمانده باید خودش را از این‌گونه کارها برکنار نگه دارد. اگر حیلهٔ جنگی عبارت باشد از نزدیک شدن به دشمن با غصب اونیفورم او، این

کار باید قبل از آغاز نبرد صورت بگیرد. به‌محض اینکه طرفین دست به اسلحه می‌برند، هر یک از متخاصمین باید صادقانه پرچم خود را برافرازد و ملیت واقعی‌اش را اعلام کند.» این همان چیزی است که هنوز در حقوق بین‌المللی وجود دارد و در فصل قوانین جنگ می‌توان خواند. درست است که کنوانسیون لاهه مورخ ۱۰ اکتبر ۱۹۰۷ در بند (ف) مادهٔ ۲۳ خود اعلام می‌دارد:

«استفاده نامناسب از پرچم سفید، پرچم ملی، علامات یا اونیفورم دشمن ممنوع است.» ولی همان‌طور که ماکس کوسلر دادستان وزارت دفاع امریکا در مقاله‌ای تحت عنوان «محاکمه برای جنایات جنگی» که در ژانویه ۱۹۵۹ در نشریهٔ حقوقی میسوری منتشر شد می‌نویسد:

> در محاکمه‌ای که منجر به تبرئهٔ اتواسکورزنی گردید، استناد دادستان به بند (ف) مادهٔ ۲۳ از هر چیزی مقتضی‌تر بود. ولی متأسفانه در مادهٔ مزبور استفادهٔ «نامناسب» از اونیفورم دشمن قدغن شده بی آنکه مواردی که استفاده «نامناسب» تلقی می‌شود تصریح شده باشد.

اضافه می‌کنم که دشمنان رایش در بسیاری موارد و خیلی زودتر از دسامبر ۱۹۴۴ از اونیفورم آلمانی هم در جبههٔ شرق و هم در جبههٔ غرب استفاده کرده بودند. ولی ضمناً اذعان می‌کنم که این شکل جنگ عملاً تا آن روز ناشناخته مانده بود.

در بازداشتگاه داخائو، ضمن محاکمهٔ من و همقطارانم، سرهنگ دورست وکیل مدافع امریکایی ما طبعاً اسناد محرمانهٔ ارتش‌های روس و انگلیس را دراختیار نداشت. با این همه اظهار کرد: «در طول جنگ اخیر هر یک از کشورهای متخاصم از شیوه‌های قابل ایراد استفاده کرده‌اند.» او می‌توانست به عنوان مثال عملیاتی را که در سپتامبر ۱۹۴۲ در طبرق اجرا شد یا حملات

رنجرهای امریکایی را به آخن و پل سارلوئی نام ببرد.

امروزه از جزئیات این سه عملیات و بسیاری دیگر که در کلیهٔ جبهه‌های جنگ به‌موقع اجرا گذاشته شد، اطلاع داریم.

در سپتامبر ۱۹۴۲ در زمانی که **آفریکاکورپس** طبرق را در دست داشت، یک واحد از **گروه صحرایی دوربرد** به فرماندهی کاتز ـ گرونفلد یهودی فلسطینی که در ارتش انگلیس درجهٔ ستوانی داشت، مأموریت یافت که استحکامات و پاره‌ای از تأسیسات شهر را منفجر کند و در همان حال یک واحد دیگر تحت فرماندهی شخص سرهنگ استرلینگ از دریا به بندر حمله‌ور شود. یک گروه سوم داوطلب به رهبری سرگرد کرو ملبس به اونیفورم آلمانی می‌بایست از بی‌نظمی و آشوب برای حمله به قرارگاه ما و ربودن مارشال رومل استفاده کند. این دومین تلاشی از این نوع بر ضد فرمانده **آفریکاکورپس** بود.

عملیات مزبور به نحوی بسیار مطلوب با تجهیزات قوی و پیشرفته ترتیب داده شده بود ولی به دنبال یکی از موقعیت‌هایی که حتی مآل‌اندیش‌ترین سازماندهندگان قادر به پیش‌بینی نیست، شکست خورد. روز قبل از این حملهٔ سه‌جانبه، یکی از اعضای گروه کوماندویی کاتز ـ گرونفلد به نام گروسمان که یک یهودی مهاجر آلمانی بود، از سوی یک ستوان **آفریکاکورپس** که از مشاهدهٔ وی با اونیفورم آلمانی در طبرق به‌شدت شگفت‌زده شده بود، شناسایی شد. وقتی گروسمان را بازداشت کردند، همه چیز را اعتراف کرد. حمله شکست خورد ولی هیچ‌یک از افراد واحدهای استرلینگ، کاتز ـ گرونفلد یا کرو تیرباران نشدند. با همهٔ آنان مانند اسیر جنگی رفتار شد.

در اکتبر ۱۹۴۴ شهر آخن تقریباً به‌طور کامل از سوی ارتش یکم امریکا محاصره شده بود. تنها دالانی به عرض ۶ کیلومتر در شرق باز مانده بود. امریکایی‌ها به منظور تسخیر پاسگاههای مجهزی که از مدخل دالان دفاع

می‌کردند، چندین گروه از **رنجرها** (تکاوران) را با اونیفورم، کارت شناسایی، اسلحه و سایر وسایل به شکل سربازان آلمانی درآوردند. این آلمانی‌های قلابی در ۱۳ اکتبر از پشت سر به پاسگاهها حمله‌ور شدند و آنها را ویران کردند. آنگاه ارتش یکم امریکا توانست دالان را اشغال کند. شهر تا ۲۱ اکتبر مقاومت کرد. در این فاصله هیچ‌یک از رنجرها اونیفورم آلمانی خود را هنگام نبرد از تن درنیاورد.

همین حمله بود که فکر عملیات **گریفون** را به هیتلر القا کرد. **رنجرهای** امریکایی به سازمان خدمات استراتژیکی ژنرال «بیل» داناوان وابسته بودند، همچنان که لشکر **براندنبورگ** به دریاسالار کاناریس وابستگی داشت.

هنگامی که در نورنبرگ زندانی بودم، ژنرال داناوان اظهار تمایل کرد که با من آشنا شود. ملاقات بسیار دوستانه بود: دیگر نه فاتح وجود داشت و نه مغلوب، فقط دو سرباز بی‌باک و زرنگ که به بهترین وجه به میهنشان خدمت کرده بودند. قرار بود ژنرال داناوان یکی از دادستان‌های دادگاه باشد. ولی او در اکتبر ۱۹۴۵ به ایالات متحد احضار شد و قاضی جکسون به عنوان دادستان کل جای او را گرفت.

در ۱۹۶۷ ورنر بروکدورف در کتابی تحت عنوان **کوماندوهای مخفی جنگ جهانی دوم** با استناد به مدارک انگلیسی و امریکایی ثابت کرد که وجود **رنجرها** از طرف امریکاییان و کوماندوها و واحدهای ویژهٔ هوایی (اس.ا.اس) از جانب انگلیسی‌ها همان‌قدر حتمی است که لشکر براندنبورگ و یگان‌های ویژهٔ من از جانب آلمان.[1] بنابراین دادگاه‌های نظامی متفقین که پس از جنگ در آلمان تشکیل گردیدند، سرانجام اصلاح مادهٔ ۲۳ کنوانسیون ۱۹۰۷ لاهه را پذیرفتند. مادهٔ جدید به شرح زیر است:

1. Werner Brockdorff: **Die Geheimkommandos des zweiten weltkrieges**, Hamburg, 1967.

نقش کوماندو نباید این باشد که با اونیفورم دشمن دست به حملات تعرضی بزند، بلکه باید بدون نبرد هدف‌های مهم ازقبیل پل‌ها، گردنه‌ها، پالایشگاههای نفت و اینگونه چیزها را در پشت خطوط دشمن تصرف و اشغال کند؛ از آنها در برابر هرگونه حملهٔ دشمن دفاع کند و مانع از خرابی آنها شود.

کوماندوها اجازه ندارند اونیفورم دشمن را مورد استفاده قرار دهند مگر برای عملیات بدون نبرد و برای نزدیک شدن به هدف‌هایشان در پشت خطوط دشمن. هرگاه ناچار به نبرد شوند، باید قبل از گشودن آتش خودشان را به عنوان سرباز نیروهای رزمنده به دشمن معرفی نمایند. کوماندوهایی که طبق این اصول اقدام کنند، حقوق بین‌المللی را نقض نخواهند کرد.

هرگاه یک عضو کوماندو با اونیفورم دشمن به اسارت درآید و معلوم شود که با این لباس در جستجوی اطلاعات بوده و اطلاعات مورد نظر راکسب کرده باشد، جاسوس تلقی خواهد شد. اگر با اونیفورم دشمن در نبرد شرکت کرده یا فقط آتش گشوده باشد، مرتکب جنایت جنگی شده و درنتیجه باید محکوم شود.

با این همه اصلاح مادهٔ ۲۳ کنوانسیون ۱۹۰۷ لاهه تنها به مقتضای زمان و موقتی بود. خود قانون هنوز تغییر نکرده است. باید خاطرنشان کنم که کنوانسیون مزبور یک مادهٔ ۳۱ دارد که در آن تصریح شده که هر جاسوسی به ارتش خودش بپیوندد و بعد به‌دست دشمن اسیر شود، باید با او مانند اسیر جنگی رفتار شود و نمی‌تواند مسئول عملیات جاسوسی قبلی شناخته شود. طبعاً این ماده در مورد هر عضو گروه کوماندویی که موفق شده باشد به پشت خطوط دشمن رفته سپس به خطوط خودی پیوسته باشند قابل اجراست، چون توانسته است اطلاعاتی دربارهٔ آنچه دیده است با خودش بیاورد.

سرفرماندهی کل برای این اسب تروای جدید که **گریفون** نام‌گذاری شده بود[1]، ۲۰ تانک شرمن امریکایی به من وعده داده بود. ولی فقط دو تانک به من دادند که یکی از آنها نیز قابل استفاده نبود. ما به طرز بسیار زمختی ۱۲ تانک **پلنگ** خودی را رنگ زدیم و استتار کردیم که احتمال می‌رفت سربازان تازه‌وارد دشمن را در تاریکی شب و در فاصلهٔ دور فریب دهند. در مورد ۲۳ قبضه مسلسل سنگین، ۲۴۷ جیپ، ۳۲ زره‌پوش زنجیردار و ۱۹۳ کامیونی که مطالبه کرده بودم نیز با همین دشواریها روبه‌رو شدم. سرانجام ناچار شدیم تمام اینها را با وسایلی که در دسترس داشتیم جور کنیم با این امید که طی حمله خواهیم توانست تانک‌ها و خودروهای متصرفی را مورد استفاده قرار دهیم.

اما درخصوص پیداکردن ۳۳۰۰ داوطلب انگلیسی‌دان، تعداد آنها بیش از انتظار بود. در فریدنتال بودم که تلگرامی به مضمون زیر به امضای یکی از رؤسای ستاد ورماخت دریافت نمودم:

از سرفرماندهی کل به ستاد غرب ـ شمارهٔ ۱۲۷۵۹/۴۴ ـ ۰۰ ـ به‌کلی سری ـ عملیات: ۱۹۴۴/۱۰/۲۵

کلیهٔ واحدهای جبههٔ غرب قبل از پایان ماه اکتبر اسامی افسران، درجه‌داران و سربازان داوطلب خود را برای یک مأموریت ویژه در صحنهٔ عملیات غرب اعلام خواهند کرد. داوطلبان باید از سلامت کامل برخوردار، برای جنگ‌های تن به تن آموزش دیده و به‌خصوص انگلیسی را به روانی تکلم کنند. داوطلبان باید به فریدنتال اعزام شوند و در اختیار سرهنگ دوم اسکورزنی قرار گیرند.

---

۱. درخلال جنگ تروا اولیس به توصیهٔ کالخاس پیشگو اسب تروای مشهور را ساخت. سینون خویشاوند اولیس ترتیبی داد که اخالی تروا او را اسیر کنند و سپس آنها را قانع ساخت که اسب چوبی عظیم‌الجثه را که به‌نظر می‌رسید رها شده است ولی در درون آن مشهورترین جنگجویان یونانی پنهان شده بودند، به داخل شهر بیاورند. تا این حیلهٔ جنگی یونانیان تروا را تسخیر کردند.

تقریباً می‌شد مطمئن بود که بخشنامهٔ مزبور به‌وسیلهٔ ستاد لشکرها تکثیر و به هنگ‌ها، گردان‌ها و گروهان‌ها ارسال خواهد شد. در واقع هشت روز پس از پخش این بخشنامه، سرویس‌های جاسوسی امریکا به آن دست یافتند. امریکاییها در نخستین لحظه توجه چندانی به آن نکردند ولی دیری نگذشت که دستورالعمل سرفرماندهی کل ارتش آلمان آنها را بیدار کرد و خواهیم دید که نتیجهٔ اعلام خطر دیررس آنان چه بود. اما خود من نزدیک بود از شدت خشم منفجر شوم. در نخستین وهله چنین حماقتی به‌نظرم غیرممکن رسید و ذهنم متوجه یک خرابکاری عمدی شد. امروز فکر می‌کنم که این کار یک حماقت وحشتناک در حد خیانت بوده است.

با این تصور که دشمنانمان باهوشتر از ما هستند، تشخیص دادم که عملیات **گریفون** انجام‌نشدنی است و مقتضی دانستم دلایل آن را به اطلاع پیشوا برسانم. در اینجا بود که فگلاین ژنرال سپاه اس‌اس و نمایندهٔ هیملر نزد پیشوا دخالت کرد. او یک بیر کاغذی بود با خودپسندی فوق‌العاده که به مرز مسخرگی می‌رسید. چندی بعد با یکی از خواهران اوا براون زناشویی کرد و در شب ۲۶ آوریل ۱۹۴۵ از بناهگاه هیتلر در برلین گریخت. ولی در حالی که لباس شخصی پوشیده و در جامه‌دانش مقادیر زیادی پول و ارز خارجی حمل می‌کرد، در یکی از حومه‌های برلین بازداشت شد و دو روز بعد در صحن ساختمان صدارت عظمی تیرباران گردید.

فگلاین گزارش من خطاب به پیشوا را ضبط کرد و گفت نباید این «حادثهٔ ناگوار» را به استحضار پیشوا رساند. ژنرال یودل نیز که از این جریان متأسف شده بود گفت باید به کارتان ادامه بدهید. نظر هیملر هم که در آن هنگام نقشهٔ بمباران نیویورک را با موشک‌های و-۱ می‌کشید، همین بود. جالب توجه است که نه هیملر و نه باخ زلفسکی ژنرال پلیس هیچ‌کدام به معنی واقعی ورزنده نبودند ولی اولی دومی را با خمپاره‌انداز وحشتناکش به بوداپست فرستاده بود تا شهر را با خاک یکسان کند. فگلاین دست کم نمی‌خواست

جایی را بمباران کند.

۶۰۰ داوطلب به‌وسیلهٔ کارشناسان مورد آزمایش قرار گرفتند: در میان این عده ۱۰ نفر انگلیسی را به روانی، ۴۰ نفر نسبتاً خوب، ۱۵۰ نفر قابل فهم و ۲۰۰ نفر بد صحبت می‌کردند و ۲۰۰ نفر دیگر فقط بلد بودند به انگلیسی آری و نه بگویند. بنابراین امکان نداشت بتوان یک «بریگاد انگلیسی‌زبان» تشکیل داد. با سرفرماندهی کل موافقت شد که تنها درصورتی افراد بریگاد با اونیفورم امریکایی وارد صحنه شوند که دشمن در حال هزیمت کامل باشد. این توافق به من اجازه داد که بهترین انگلیسی‌دانان را برای گروه کوماندویی که قرار بود در تیم‌های کوچک مأموریت شمارهٔ ۲ را انجام دهند، نگه دارم. این عده را تحت فرماندهی سروان اشتیلو قرار دادم.

برای مأموریت شمارهٔ ۱ از سرفرماندهی کل تقاضای واحدهای اضافی کردم که با دو گردان **انجمن شکارچیان** و بقیهٔ ۶۰۰ داوطلب، تعدادشان مجموعاً به ۲۰۰۰ نفر رسید. این عده به فرماندهی سرهنگ دوم اس‌اس هاردیک برای تمرین ابتدا به میدان مشق گرافن‌ور و سپس در آخرین روزها به وان در حومهٔ کلن اعزام شدند.

در آخرین مرحله ۱۲۰ داوطلب به عنوان «سخنگو» تعیین شدند. به بقیه دستور اکید داده شد که به جز با حرف زدن زیرلب و تلفظ کلمات یک هجایی در مکالمات احتمالی شرکت نکنند. کلیهٔ داوطلبان یک دورهٔ فشردهٔ «امریکایی شدن» را گذراندند. نه ۶۰۰ داوطلبی که به فریدنتال مراجعه کرده بودند و نه افسران و سربازان واحدهای خودم و واحدهای تکمیلی، هیچ‌یک از هدفهای **گریفون** کوچک‌ترین اطلاعی نداشتند. ژنرال زپ دیتریش فرمانده ارتش ششم زرهی فقط در اواخر نوامبر از عملیات **گریفون** مطلع شد و فرمانده سپاه یکم تانک تنها چند روز قبل از شروع عملیات از آن آگاه گردید.

طبیعی است که شایعات عجیب و غریبی دربارهٔ مأموریت گروه ویژه جریان داشت. ضمن بازرسی در اوایل دسامبر ۱۹۴۴ سروان اشتیلو از من

تقاضای ملاقات کرد و گفت:

«می‌دانم که مأموریت واقعی‌مان چیست: باید ژنرال آیزنهاور را برباییم!»

بی‌درنگ با نوک پا به سوی در اتاق رفتم و ناگهان آن را گشودم تا مطمئن شوم کسی در پشت در و راهرو نیست. آنگاه به اشتیلو گفتم: «سروان عزیز، خواهش می‌کنم آهسته‌تر صحبت کنید. به‌خصوص رازداری را رعایت کنید. در این‌جا ما هرگونه مکاتبه با خارج را قطع کرده‌ایم ولی سرهنگ دوم هاردیک می‌گوید یکی از افرادش موفق شده نامه‌ای برای نامزدش بفرستد. ملاحظه می‌کنید چه خطراتی ما را تهدید می‌کند؟»

ـ می‌دانم جناب سرهنگ. می‌توانید روی رازداری کامل من حساب کنید. اما اجازه دهید به شما بگویم که من پاریس و حومهٔ آن را مثل جیب خودم می‌شناسم و درنتیجه می‌توانم واقعاً برایتان مفید واقع شوم.

ـ تردیدی ندارم. ولی آیا به کلیهٔ خطراتی که چنین مأموریتی دربردارد اندیشیده‌اید؟

ـ البته جناب سرهنگ. به جز این به چیزی نمی‌اندیشم. به‌نظر من این کار کاملاً شدنی است.

سپس جزئیات نقشه‌اش را برایم تشریح کرد: آنطور که تنظیم شده‌بود شانس موفقیتش یک در هزار بود. گذاشتم در عالم خواب و خیال باقی بماند و گفتم:

ـ سروان عزیز، مطمئن باشید هر وقت لازم شد به شما مراجعه خواهم کرد.

معلوم شد اشتیلو قبل از آنکه با من این گفتگوی محرمانه را داشته باشد با دیگران هم درخصوص ربودن آیزنهاور صحبت کرده بود. یقین دارم که پس از گفتگو با من نمونهٔ رازداری شده و به اشخاصی که از او سؤال می‌کرده‌اند پاسخ می‌داده است: «موقعیت مرا درک کنید، نمی‌توانم چیزی بگویم ولی سرهنگ به من قول داده که مرا همراه خود ببرد. ما دو نفر در این ماجرا نقش اول را برعهده خواهیم داشت و از این قبیل حرفها.» همهٔ اینها را با قیافه‌ای حق

به‌جانب می‌گفته که همه را گول می‌زده است.

بقیهٔ افراد تیپ ۱۵۰ به سه گروه رزمی X و Y و Z تقسیم شدند که به ترتیب تحت فرماندهی سروان شِرف، سرهنگ دوم ولف افسران ارتش و سرهنگ دوم اس‌اس هاردیک قرار داشتند که در نخستین ساعات نبرد کشته شد و فولکرسام جایش را گرفت. قرار بود هر یک از این سه گروه یکی از پلهای رود موز را تصرف و حفظ کند. البته گروههای مزبور قادر نبودند به اهداف خود دست یابند مگر اینکه بتوانیم‌درخلال شب بعد از نخستین روز حمله محل مناسب عبور از رودخانه را پیدا کنیم.

در واقع مأموریت اجرای کل حمله به مارشال مودل واگذار شده بود و وقتی من با ژنرال کربس رئیس ستاد او صحبت کردم یقین حاصل نمودم که همه با قاطعیت هرچه تمامتر امید به پیروزی دارند. توجه کربس را به شاهکاری از خدمات مهندسی دشمن جلب کردم: «دو خط لولهٔ نفتی که یکی از بندر لوهاور و دیگری از بولونی شروع می‌شد و شریان حیاتی ارتش‌های انگلیس و امریکا را تشکیل می‌داد. موفقیت گریفون اجازه می‌داد تا مدتی این خطوط را غیرقابل استفاده سازیم. در این صورت در شرایطی کمتر نامساوی می‌جنگیدیم زیرا کمبود سوخت به شدت در نزد ما احساس می‌شد.

حمله که قرار بود در ۲۰نوامبر و سپس در اول دسامبر آغاز شود به دلایل مادی و جوّی به ۱۶ دسامبر موکول گردید. قبل از روز موعود، من در چندین جلسهٔ گزارش وضعیت در قرارگاه هیتلر شرکت کردم. در ۲۲ اکتبر پیشوا به من گفت: «به‌زودی ۲۰۰۰ فروند هواپیمای جت در آسمان خواهیم داشت.» این وعده راگورینگ به او داده بود. در اوایل دسامبر در نهایت شگفتی شنیدم که تنها ۲۵۰ فروند خواهیم داشت! به یاد گفتگویی افتادم که در ماه سپتامبر قبل از عملیات بازوکا با ژنرال هوایی شوالیه فن‌گرایم در قرارگاه کل داشتم که هانارایچ مرا به او معرفی کرده بود. گرایم در همان موقع با تلخی اظهار تأسف می‌کرد که هواپیماهای جت که در ۱۹۴۲ ساخته شده هنوز در جبهه‌ها مورد

استفاده قرار نگرفته است. هیتلر در آن هنگام حق داشت گرایم را به‌جای گورینگ به فرماندهی نیروی هوایی منصوب کند ولی این کار را در آوریل ۱۹۴۵ وقتی انجام داد که برلین در محاصرهٔ سرخ‌ها قرار داشت.

در آخرین جلسه هیتلر از من پرسید آیا عکسهای هوایی پلهای هوئی، آمه و آنژیس را مطالعه کرده‌ام. ناچار شدم بگویم هنوز این عکسها به دستم نرسیده است. هیتلر رویش را به رایش مارشال کرد و او را به باد سرزنش گرفت که کاملاً موجه بود. ولی در آن لحظه من آرزو می‌کردم زمین دهان باز می‌کرد و من در کام آن فرو می‌رفتم.

هیتلر به سرعت آرام گرفت و به تقاضای او آخرین گزارش خود را دربارهٔ عملیات **گریفون** به عرض رساندم. وقتی گزارش تمام شد، پیشوا اظهار داشت: «یقین دارم که شما تا سرحد امکان سعی خود را خواهید کرد. همچنین می‌دانم که عادت دارید پیشاپیش افرادتان حرکت کنید. بنابراین رسماً به شما اخطار می‌کنم که از خطوط خودی خارج نشوید و شخصاً در عملیات شرکت نکنید. من فرمانده ارتش ششم زرهی اس‌اس را مسئول اجرای این دستور کرده‌ام. شما حق ندارید از قرارگاه او خارج شوید و باید عملیات **گریفون** را از طریق بیسیم هدایت کنید. در هیچ صورتی نمی‌خواهم خودتان را در خطر اسارت بیفکنید. من هنوز به شما احتیاج دارم.»

این سخنان اثر یک دوش آب سرد را بر روی من گذاشت. آدریان فن فولکرسام که در کنارم ایستاده بود آشفتگی خاطرم را درک کرد. دستور هیتلر را به سرفرمانده گروه رزمی تیپ ابلاغ کردم و تصریح نمودم که «هرگاه وضع یکی از گروهها نامساعد شود بی‌درنگ به آن خواهم پیوست.» به هیچ‌وجه قصد نداشتم در قرارگاه ارتش ششم بمانم.

در آخرین جلسهٔ گزارش وضعیت قبل از ۱۶ دسامبر، سروان رادل همراهم بود. او هیچ‌گاه به پیشوا معرفی نشده بود ولی آن روز هیتلر دست او را فشرد و چند کلمهٔ دوستانه به او گفت. کارل عزیزمان چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تا آخر جلسه مثل مجسمه به حالت خبردار ایستاده بود.

در شب ۱۵ به ۱۶ دسامبر من قرارگاه خود را در اشمیت هایم مستقر ساختم. آن شب هیچ‌کس نخوابید. در ساعت ۵ بامداد شنبه ۱۶ دسامبر توپخانهٔ ما وارد عمل شد. گروههای X و Y و Z همراه با سپاه یکم زرهی اس‌اس در ناحیهٔ لوسهایم ـ گرابن که توپخانه دشمن چندان فعالیتی نداشت متمرکز شده و آمادهٔ کارزار بودند. متصدیان بیسیم خبر از نبردهای شدید و سپس مصیبتی را دادند: سرهنگ دوم هاردیک فرمانده گروه Z ضمن یک گشت اکتشافی با مین برخورد کرده و کشته شده بود. فولکرسام که رابط بین سه گروه بود، فرماندهی گروه Z را به عهده گرفت. بعدازظهر آن روز به لوسهایم رفتم تا در محل اوضاع را بررسی کنم و در آنجا متوجه شدم که چرا حمله درجا می‌زند: انواع خودروها در جاده‌های باریک راه‌بندان به‌وجود آورده بودند و من ناچار شدم ده کیلومتر با پای پیاده بروم تا به لوسهایم برسم. روز بعد اوضاع بدتر بود. معلوم شد که هیچ‌یک از گروههای ما قادر به حرکت نخواهد بود. با وجود این تصمیم گرفتم یک روز دیگر هم صبر کنم: اگر تانک‌های ما بتوانند از بلندی‌های فاین عبور کنند، خواهیم توانست به رود موز برسیم.

عجالتاً دو تیم از گروهان ویژه را با این دستور که در میان خطوط دشمن رخنه کنند به بخش جنوبی جبهه می‌فرستم. نخستین اسرای ا. ریکایی می‌رسند و من با یک ستوان به گفتگو می‌پردازم: آنها کاملاً غافلگیر شده و واقعاً خودشان را در حال راحت‌باش می‌پنداشتند. هوای بد و مه غلیظ مانع از دخالت نیروی هوایی شده بود.

حوالی ظهر اطلاع یافتم که هنگ یکم زرهی گارد **مخصوص** تحت فرمان یوشن پایپر بی‌باک دست به حمله زده است. او همان کسی است که همراه با گروههای رزمی‌مان موفق به‌ایجاد شکاف درجبههٔ دشمن شده‌بود. چندساعت بعد تانک‌های پیش‌قراول اطلاع دادند: «همین الان رونسفلد را تصرف کردیم. مقاومت دشمن شدید است.» یکی از کوماندوهای ویژه با اطلاعاتی از پشت جبهه برمی‌گردد که بلافاصله به قرارگاه سپاه زرهی اس‌اس مخابره می‌کنیم.

پیش از ظهر ۱۷ دسامبر به منظور بازدید از گروهان کوماندو به جبهه می‌روم. راه‌بندان‌های جاده تبدیل به هرج و مرج شده است: سپاه یکم زرهی که پیشاپیش سایر واحدها قرار دارد پشتیبانی نشده و در صبح ۱۸ دسامبر دستخوش کمبود سوخت می‌شود. دیگر مسئلهٔ رسیدن به پلهای موز مطرح نیست. از این‌رو پس از اطلاع دادن به ستاد فرماندهی کل (یودل) و کسب موافقت وی، تیپ خود را دراختیار سپاه یکم زرهی قرار می‌دهم.

بهترین جاده‌های این منطقه شرق بلژیک در جهت شرقی ـ غربی هستند و این موضوع تاحدودی دشواریهای ارتش ششم زرهی را که قرار بود از شرق به شمال برود توجیه می‌کند. در سمت چپ ما ارتش پنجم زرهی ژنرال هاسوفن مانتوفل قرار داشت که بعدها در جمهوری فدرال نمایندهٔ پارلمان شد. او نیز حصول یک پیروزی استراتژیکی را باور کرده بود. قبل از شروع حمله او را در قرارگاه کل دیده بودم. پس از مذاکرات طولانی با هیتلر موفق شده بود جرح و تعدیل‌های مهم تاکتیکی در نقشه‌هایی که به او ارائه شده بود، وارد سازد.

قرار بود در شب، قبل از آنکه آتش توپخانهٔ ما دشمن را بیدار کند، گردانهای حمله پیشاپیش لشکرهای او از خطوط دشمن عبور کنند. عملیات این واحدهای برگزیده اجازه می‌داد که لشکرهایش رخنهٔ عمیقتر و سریع‌تری بکنند. هیتلر این پیشنهاد عالی را پذیرفت. چون به برکت رخنهٔ افراد مصمم در خطوط دشمن، حداکثر استفاده از عامل غافلگیری به‌عمل می‌آمد.

در بخش جنوبی‌تر، سپاه ۴۷ زرهی ژنرال فن لوتویتس مأموریت داشت با کمک لشکر آموزشی تانک چهارراه مهم ارتباطی باستونی را تسخیر کند. ولی لشگرهای مزبور در روزهای ۱۶ و ۱۷ دسامبر در یک راه‌بندان عظیم درگیر شدند و درنتیجه نتوانستند قبل از ساعت ۹ بامداد دوشنبه ۱۸ دسامبر، یعنی ۴۸ ساعت بعد از ساعت موعود از رود اور عبور کنند. در همان حال لشکر ۲۶ تارنجک‌انداز ملی که از آنها پشتیبانی می‌کرد، به علت نبودن کامیون با پای پیاده پیشروی می‌کرد. قرار بود ژنرال ریتس‌فن بایرلاین فرمانده لشکر

آموزش تانک در بعدازظهر ۱۶ دسامبر در باستونی باشد ولی تا ساعت ۱۴ روز ۱۹ دسامبر موفق نشد جادهٔ کلرو به باستونی را قطع کند! در این‌میان امریکایی‌ها فرصت یافتند لشکر دهم زرهی ارتش پتن را به باستونی بفرستند که از جنوب به سوی شمال بالا رفت و ژنرال مک‌اولیف فرمانده دلیر لشکر ۱۰۱ هوابرد امریکا را نجات داد. لشکر مزبور برحسب تصادف از باستونی دفاع کرده بود چون مأموریت داشت به‌سوی ورنبومون برود ولی به‌منظور اجتناب از راه‌بندان‌ها راهش را کج کرده بود. به راستی که دیگر بخت با ما یاری نمی‌کرد.

روز چهارشنبه ۲۰ دسامبر تصمیم گرفتم که در سپیده‌دم روز بیست و یکم با ده تانک به مالمدی حمله کنم. لازم است تصریح کنم که این یک نبرد واقعی بود و هیچ‌کس اونیفورم امریکایی نپوشیده بود. ردیف آتشبارها شروع به تیراندازی شدید کردند لیکن یک پاتک قوی تانک‌های امریکایی تمام تلاش‌های ما را به هدر داد. در ۲۳ دسامبر آسمان صاف شد و نیروی هوایی امریکا مالمدی را که در دست نیروهای امریکایی بود به‌شدت بمباران کرد. من دیگر چیزی نمی‌فهمیدم به‌خصوص که بمباران‌های امریکایی در روزهای ۲۳ و ۲۴ دسامبر شدت یافت تا جایی که گمان کردم واحدهدی آلمانی مالمدی را گرفته‌اند. اما کدام واحدهای آلمانی؟

می‌دانستم که شهر مالمدی تخلیه نشده است. طی روز ۱۹ دسامبر یکی از تیم‌های کوماندویی ویژه ما به ریاست یک افسر سالخورده نیروی دریایی اهل بالتیک به‌نام بارون‌فن بهر خودش را در مالمدی یافته بود. ملوان ما با پالتوی چرمی سیاه مشاهده کرد که گروهی افراد عادی دوره‌اش کرده‌اند و می‌پرسند: «حقیقت دارد که آلمانی‌ها برمی‌گردند؟» او همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد پاسخ مثبت داد و از جمعیت دعوت کرد که برای افزودن به بی‌نظمی، شهر را دسته‌جمعی تخلیه کنند. امیدوار بودم بسیاری از اهالی مالمدی این توصیه را اجرا کرده باشند.

تیم مزبور نقش خود را با خونسردی فراوان ایفا کرد. مضافاً که غافل از این

بود که در پشت خطوط دشمن قرار دارد. رئیس آن اعتراف کرد: «به هیچ‌وجه نمی‌دانستم کجا هستم. چنین چیزی به‌طور قطع در دریا بر سرم نمی‌آمد.» به او توصیه کردم یک قطب‌نما و یک دستگاه زاویه‌یاب با خودش بردارد!

حمله به مالمدی به بهای جان چند نفر برایمان تمام شد. ستوان اشمیت هوبر هفت بار زخمی شد، فولکرسام توانست به‌موقع جانش را نجات دهد ولی او نیز مجروح شد. ناچار شدیم حالت تدافعی بگیریم. خود من هم بی‌نصیب نماندم و اندکی بعد زانویم یک زخم سطحی و چشم راستم یک زخم جدی برداشت که در آن لحظه گمان کردم آن را از دست داده‌ام. چشمم را در قرارگاه لشکر پانسمان کردند و می‌خواستند مرا به پشت جبهه بفرستند ولی زیربار نرفتم. تعداد مجروحانی که وضعشان وخامت چندانی نداشت فراوان بود به جز ستوان لوشنر دلیر آجودان فولکرسام که گلوله‌ای به شکمش اصابت کرده بود. او را روی یک برانکار خواباندند و بیهوش شد. به آرامی صدایش کردم. چشمانش را گشود، مرا شناخت و پرسید: «شما هم زخمی شده‌اید؟» او را مطمئن ساختم ولی قبل از آنکه به تخت عمل برسد درگذشت.

کمبود ما سلاح‌های سنگین بود. تا اینکه در ۲۴ دسامبر یک آتشبار دارای ۸ موشک‌انداز برایمان فرستادند. اما فقط با حدود بیست گلوله! بیشتر تانک‌هایمان منهدم شده و هرگونه حمله جدیدی غیرممکن بود.

در ۲۵ دسامبر دیداری از فولکرسام که قرارگاه خود را در ۳۰۰ متری خط اصلی آتش مستقر ساخته بود به عمل آوردم. در آنجا یک گروه گشتی امریکایی را که به‌دست افرادمان اسیر شده بودند مشاهده کردم. درجه‌داری که فرماندهی گروه را بر عهده داشت به یک دستگاه رادیو شبیه به واکی تاکی مجهز بود و یکی از افراد انگلیسی‌دان ما به‌وسیلهٔ آن با قرارگاه واحد امریکایی گفت‌وگو کرد و از این موضوع خیلی تفریح کردیم. رفیق ما صحبتش را با دادن این خبر آغاز کرد که تانک‌های آلمانی در شمال غربی تجمع کرده و با سرعت هرچه تمامتر به سوی وردیه روانه شده‌اند و از این قبیل اخبار

غیرعادی. وقتی دست آخر گفت که زیردریایی‌های پرنده دارند در گروههای فشرده نزدیک می‌شوند، افسر امریکایی پاسخ داد: «شما مست کرده‌اید. دستور می‌دهم فوراً به اینجا برگردید.» آنگاه دستگاه را به درجه‌دار امریکایی پس دادیم که به افسر مافوقش گفت: «متأسفم. ولی مثل این است که ناچارم به آلمان بروم!»

در ۲۸ دسامبر ما را با یک لشکر پیاده که پوشش شمالی سپاه یکم زرهی اس‌اس را عهده‌دار بود تعویض کردند. معلوم بود که حمله ما و کل عملیات **گریفون** شکست خورده است. موفق نشده بودیم به پلهای رود موز دست یابیم و اما تیم‌های کوماندوی ویژه ما، اگرچه بعضی‌هایشان عملیات برجسته‌ای در پشت خطوط دشمن کرده بودند، اهمیت واقعی‌شان از نظرمان پنهان مانده بود. تنها هشت تیم چهار نفری یعنی مجموعاً ۳۲ نفر از امریکائیان دروغین عمیقاً به پشت خطوط دشمن رخنه کردند. ۲۴ نفرشان برگشتند و ۸ نفرشان در ۲۹ دسامبر که بقیه افراد تیپ برای استراحت به شلیرباخ اعزام شدند، مفقودالاثر اعلام گردیدند. چندی بعد تیپ ۱۵۰ منحل شد.

در صفحات بعد درخصوص گزارش‌هایی که بازماندگان گروه کوماندوی ویژه به من دادند گفتگو خواهم کرد. ولی قبل از آن مایلم دو خبر را که رادیو کاله، دستگاه تبلیغاتی دشمن پخش کرد نقل کنم. سخنگوی ایستگاه مزبور در ۲۰ دسامبر اعلام کرد که «یک ستون قوی از خرابکاران به رهبری شخص سرهنگ اسکورزنی رابطهٔ موسولینی (کذا) کشف شده و تاکنون درحدود یکصد نفر از افراد آن شناسایی و بازداشت شده‌اند.» خواهیم دید که درباره این نخستین خبر که چشمانم را به بعضی از جنبه‌های عملیات کوماندویی ویژه گشود چه باید اندیشید.

دومین خبر رادیوکاله مربوط به «اعدام سربازان اسیر امریکایی و غیرنظامیان بلژیکی به‌دست قوای اس‌اس بود.» گویا «اسرای امریکایی در ۱۷

دسامبر در یکی از چهارراههای جادهٔ جنوب شرقی مالمدی اعدام شده بودند.»

ستاد ارتش ششم زرهی از کلیهٔ فرماندهان واحدها خواست «گزارشی شامل کلیهٔ اطلاعات دربارهٔ اعدام فرضی اسرای امریکایی و غیرنظامیان بلژیکی در جریان حمله» ارسال کنند. گزارش تیپ ۱۱۰ زرهی منفی بود.

پس از جنگ، در ماه مه ۱۹۴۶ یوشن پایپر و ۷۲ عضو واحد او در یک دادگاه نظامی امریکایی محاکمه شدند. آنان متهم به قتل عمدی ۳۰۸ سرباز امریکایی و ۱۱۱ غیرنظامی بلژیکی بودند. اندکی بعد دادستان ناچار شد اتهام قتل غیرنظامیان را پس بگیرد. این بار اتهام مربوط به قتل ۷۱ سرباز از گردان ۲۸۵ توپخانه صحرایی امریکا در چهارراه بوتیز واقع در جنوب شرقی مالمدی بود. موارد اتهام را می‌شد چنین خلاصه کرد:

اندکی قبل از ساعت ۱۳ روز ۱۷ دسامبر ۱۹۴۴ درگیری مختصری بین نخستین تانک‌های هنگ یکم زرهی پایپر و این گروهان امریکایی تحت فرمان ستوان ویرجیل لاری صورت گرفته است. امریکاییان تسلیم شده و سپس در حوالی ساعت ۱۴ قتل عام شده‌اند. در ماه مه ۱۹۴۶ متهم‌کننده اصلی ستوان لاری بود. اغلب متهمان اقاریر کامل و منطبق با یکدیگر به‌عمل آورده بودند. دادگاه امریکایی ۴۲ فقره محکومیت به مرگ صادر کرد ازجمله برای سرهنگ دوم پایپر که در ساعت ۱۴ روز ۱۷ دسامبر از لینوویل عبور می‌کرده و متهم به شرکت در قتل عام ولی نه صدور دستور آن بود. ۲۳ فقره محکومیت به حبس ابد، ۲ فقره محکومیت به بیست سال، ۱ فقره محکومیت به پانزده سال و ۵ فقره نیز محکومیت به ده سال زندان بود.

این رأی سرهنگ ویلیس اِورت وکیل مدافع متهمان را که اهل آتلانتا در ایالت جورجیا بود، خشمگین کرد. وی با اعتقاد به اینکه یک اشتباه قضایی صورت گرفته است، ده سال از عمر خود را صرف روشن ساختن حقیقت کرد. اِورت یقین حاصل کرده بود که پس از چند لحظه درگیری، پایپر شخصاً دستور آتش‌بس صادر و سپس به راهش ادامه داده بوده است. یک سرهنگ

امریکایی ـ که نامش را فاش نکردند ـ اسیر پایپر شده و با او در خودرو فرماندهی نشسته و به او اطلاع داده بود که یک ستاد امریکایی در سه کیلومتری جنوب لینوویل وجود دارد و پایپر امیدوار بوده غافلگیرانه آن را تصرف کند. ثابت شد که «اقاریر» ادعایی متهمان با ایجاد ضرب و جرح و شکنجه و تهدید به خود و خانواده‌هایشان، با بردن آنان با چشمان بسته به یک دادگاه قلابی با وکلای دروغین و کشیش قلابی اخذ شده است. از پاره‌ای از جزئیات صرف‌نظر می‌کنم. دو کمیسیون تحقیق امریکایی تشکیل شد: یکی نظامی و دیگری از سناتورها. کمیسیون‌های مزبور حتی هنگامی که مجازات‌ها در مارس ۱۹۴۸ شامل تخفیف شد، در آلمان به بازجویی اشتغال داشتند. سال بعد کلیهٔ مجازات‌های اعدام نقض شد. در گزارش بازجویی وان هاون قاضی امریکایی ضمن افشاگری‌های دیگر گفته بود که دادگاه نظامی اعترافاتی را که از یک سرباز ۱۸ ساله اس‌اس به دنبال شکنجه‌هایی که نتوانسته بود تحمل کند اخذ شده بود به عنوان مدرک پذیرفته است. سرباز مزبور در سلول انفرادی خودش را به دار آویخته بود. دست کم جلادانش او را در حال آویخته شدن به دار یافته بودند!

در ۲۲ دسامبر ۱۹۵۶ ـ دقیقاً دوازده سال پس از نبرد آردن ـ کلیه محکومان ماجرای مالمدی از زندان آزاد شدند. به علت فقد دلیل حتی یک حکم اعدام اجرا نشد.

شگفت‌آورتر آنکه هنگ یکم پایپر در ادامهٔ راه خود به سوی غرب، در ۲۱ دسامبر ۱۹۴۴ در استومون ۱۳۱ افسر و سرباز امریکایی از لشگر ۳۰ پیاده ازجمله سرگرد هال مک‌کان را به اسارت گرفته بود. دوستم جان تولند در **داستان نبرد آردن**[1] تصریح می‌کند که سرگرد مک‌کان و پایپر مدتی طولانی با هم گفتگو کردند و سرگرد امریکایی که در جریان کشتار ادعایی ۱۷ دسامبر قرار داشت از مشاهدهٔ اینکه مخاطب وی انسانی متمدن، منطقی و آرام است متعجب شد. نظر به اینکه از سرنوشت ۱۳۰ اسیری که در روستای

1. John Toland: **The Story of the Bulge**. New York, 1959.

گلز نگهداری می‌شدند نگران بود، پایپر او را مطمئن ساخت و قول سربازی داد که قوانین جنگ در مورد آنان رعایت خواهد شد. آنگاه پایپر که بنزینش تمام شده بود، عقب‌نشینی کرد. در این هنگام توافقی بین دو افسر حاصل شد: ۱۳۰ اسیر امریکایی آزاد خواهند شد و افراد مجروح سپاه اس.اس. خواهند توانست عقب‌نشینی کنند. همین کار شد. مک‌کان که با اسرای پایپر تنها مانده بود در ۲۴ دسامبر ضمن عقب‌نشینی با قشون پایپر گریخت.

سرهنگ ویلیس اِورت زحمات زیادی کشید تا توانست مک‌کان را به عنوان شاهد در محاکمهٔ «قتل عام مالمدی» بقبولاند، هرچند که سربازان اس.اس. نیز پایپر را متهم کرده بودند که ۱۳۱ نفر اسرای گلز و همچنین بخشی از اهالی غیرنظامی و ۲۵۰ کودک را که با مجروحین امریکایی و آلمانی به زیرزمین یک آسایشگاه پناه برده بودند قتل عام کرده است. سرهنگ اِورت موفق شد و مک‌کان در دادگاه شهادت داد که چنین چیزی نبوده است. تولند می‌نویسد:

> شهادت این شخص ثابت کرد که قساوت‌های ادعایی که آلمانی‌ها در روستای گلز مرتکب شده‌اند دروغی بیش نبوده است. بنابراین بر بخش عمدهٔ اتهامات سایهٔ شک افکند ولی مانع از آن نشد که ۴۲ سرباز اس‌اس محکوم به اعدام با چوبه‌دار و ۲۳ نفر دیگر محکوم به حبس ابد بشوند.

با این همه قتل عام ادعایی مالمدی پی‌آمدهای فوری و غم‌انگیزی داشت. همین که فرماندهی کل نیروهای امریکایی از آن مطلع شد، دستخوش خشم شدید و میل به انتقام‌جویی گردید. این احساسات در پاره‌ای از بخشنامه‌ها ازجمله در بخشنامه‌ای که در ۲۱ دسامبر ۱۹۴۴ از طرف ستاد لشکر ۳۲۸ پیادهٔ امریکا منتشر شد و به افراد این واحد سفارش می‌کرد که از سربازان اس.اس. و چتربازان آلمانی کسی را اسیر نگیرند و همین که آنها را دیدند

شلیک کنند، مشاهده می‌شود. درنتیجه ۲۱ آلمانی که بیشترشان مجروح بودند و با افراشتن پرچم صلیب سرخ بر فراز روستای شینونی خود را تسلیم کردند، وقتی با دست‌های بالا از خانه‌ای که در آن پناه گرفته بودند خارج می‌شدند، قتل عام شدند.

گمان می‌کنم فرماندهی کل نیروهای امریکا در این مورد خونسردی‌اش را از دست داده بود. قربانی تبلیغات خودش گردیده و پیش از هر تحقیقی مجرمیت سربازان اس‌اس را باور کرده بود، چون آمادگی پذیرفتن چنین موضوعی را داشت.

در این جا به هیچ‌وجه قصد ندارم از سپاه اس‌اس ستایش کنم. یک سپاه اروپایی با ۸۴۰،۰۰۰ سرباز که ۳۶۰،۰۰۰ نفرشان در جبههٔ جنگ کشته و ۴۲۰۰۰ نفرشان مفقود شدند ـ گفتگو از مجروحان نمی‌کنم ـ نیازی به ستایش ندارد. ارقام گویا هستند. خطاهایی که برخی از سربازان اس‌اس یا کسانی که این عنوان را غصب کرده بودند مرتکب شدند، نمی‌توان به نام «مسئولیت دسته‌جمعی» به گردن همهٔ آنها گذاشت.

ژنرال هاینس گودریان، سرداری که در هر موقعیتی با جوانمردی می‌جنگید، ناچار شد در پیشگفتار کتاب ژنرال هاوسر تحت عنوان **سپاه اس‌اس در میدان جنگ** که در ۱۹۵۳ منتشر شد[1] بنویسد:

> افتخار ما وفاداری است: این شعاری بود که سربازان اس‌اس بر پایهٔ آن تربیت می‌شدند و برطبق آن می‌جنگیدند. هرکس این واحدها را در جبههٔ جنگ دیده باشد به جز تأیید این شعار کاری نمی‌تواند بکند. این سپاه پس از تسلیم مورد افتراها و اتهامات فوق‌العاده مهم و ناموجهی قرار گرفت.

ژنرال گودریان از بنیانگذار این سپاه و کسی که به آن «روحیهٔ دسته‌جمعی»

1. Paul Hausser: **Waffen SS im Einsatz**. Frankfurt. 1953.

بخشید، یعنی ژنرال هاوزر به عنوان یکی از «برجسته‌ترین فرماندهان جنگ که شناخته شده است» نام می‌برد.

دکتر کنراد ادنائر صدراعظم آلمان در نطقی که در اوت ۱۹۵۳ در هانوور ایراد کرد، با قاطعیت اعلام داشت که «جنگجویان سپاه اس‌اس سربازانی همانند دیگران بوده‌اند.» ژنرال هاسوفن مانتوفل نیز در برابر تهمت‌های شنیع و احمقانه از آن دفاع کرد.

پس از پایان جنگ و طی سالیان متمادی بیشتر سربازان اس‌اس در زندان به‌سر می‌بردند. دست و پای‌مان بسته بود و به دهانمان دهان‌بند زده بودند. جورج استاین مورخ امریکایی در کتابی که تحت عنوان سپاه اس‌اس در نیویورک منتشر کرد[1] با اینکه در بسیاری موارد از جادهٔ بی‌طرفی خارج شده است ناچار می‌پذیرد که ۹۹ درصد افرادی که در زندان به‌سر می‌بردند درست و به قاعده جنگیده بودند. دادگاههای «نازی زدایی» نیز پس از بازجوئی‌های تمام نشدنی که با موافقت کشورهای فاتح اشغالگر نمودند، به همین نتیجه رسیدند.

آنچه می‌ماند این است که به‌طور قطع ۷۱ سرباز امریکایی در چهارراه بونیز به قتل رسیده‌اند. چگونه و به دست چه کسی؟ اغلب کتب و رسالاتی که دربارهٔ این موضوع منتشر شده مغشوش و متناقض است. با وجود این مفصل‌ترین این روایات به من اجازه داد که با توسل به منابع و اطلاعات گوناگون توضیح زیر را بدهم:

توپچی‌های امریکایی طی یک درگیری با پیش‌قراولان ستون پاپر اسیر شدند: سه عراده توپ زنجیردار و سه تانک. پاپیر که عجله داشت راه خود را دنبال کند ۱۲۵ اسیر امریکایی را به درون یک مزرعه راند. به گفته تولند و چند تن دیگر، نخستین تیری که به یکی از اسرا شلیک شد، با اسلحه کمری و از سوی یک توپ زنجیردار متعلق به عمده قوای ستون بود. فکری که به ذهن خطور می‌کند این است که سربازان امریکایی که به حال خودشان رها شده

1. George H. Stein: **The Waffen SS**, New York, 1966.

بودند، اسلحه‌هایشان را همراه داشتند یا دست کم چند تفرشان اسلحه حمل می‌کردند. وقتی عمده قوای ستون به چهارراه می‌رسد و گروهی سرباز امریکایی را مشاهده می‌کند که برخی از آنان اسلحه در دست دارند، اقدام به تیراندازی می‌کند.

در ۱۹۷۴ نشریه انگلیسی **پس از نبرد** در شمارهٔ چهارم خود که اختصاص به نبرد آردن دارد عکسی چاپ کرده که ارتش امریکا قبل از جمع‌آوری اجساد برداشته بوده است. در میان اجسادی که هنوز در مزرعه پربرف افتاده‌اند یکی از آنان اسلحهٔ خود را که یک تفنگ یا مسلسل دستی است در دست دارد. اسیر جنگی که نمی‌تواند مسلح باشد. این شخص به‌طور قطع و یقین در حال جنگیدن کشته شده است. احتمال می‌رود پس از آن یک سوءتفاهم شدید و یک نبرد دوم روی داده باشد.

پی‌آمدهای اشتباه ستاد ژنرال هاجس فرمانده ارتش یکم امریکا از این هم وحشتناک‌تر بود. در ۱۹۶۹ کتابی به قلم میشل ژوریس مورخ بلژیکی تحت عنوان **دیوانه** منتشر شد.[1] این پاسخی بود که ژنرال مک آلیف به پیام فرمانده لشکر بیست و ششم نارنجک‌انداز ملی آلمان داد که در پاسخ به اولتیماتوم امریکایی‌ها پیشنهاد «تسلیم شرافتمندانه» کرده بود. عنوان یکی از فصل‌های این کتاب «تراژدی مالمدی» است. کدام تراژدی؟

ژوریس ابتدا متذکر می‌شود که در تلاش برای تصرف مالمدی در ۲۱ دسامبر، من «زحمات زیادی برای هیچ» کشیده‌ام چون دو روز بعد نیروی هوایی امریکا مالمدی را بمباران کرد و «بیش از ۳۰۰ سرباز امریکایی و یکصد غیرنظامی بلژیکی را به قتل رساند.» بمباران مزبور به‌وسیلهٔ ناو گروه هوایی نهم صورت گرفت که به قول تولند سربازان امریکایی به آن لقب «لوفت‌وافهٔ امریکایی» داده بودند.

اعلامیه ارتش یکم امریکا تصریح می‌کرد که مالمدی به این علت بمباران شده که «آلمانی‌ها به درون شهر رخنه کرده بودند.» ژوریس می‌نویسد:

1. Michel Goeyse: **Nuts!**, Bruxelles, 1969.

واقعیت به‌کلی غیر از این است. به استثنای تاخت و تاز کوتاه مدت واحد فولکرسام که همان‌طور که دیدیم به سرعت عقب رانده شده، مالمدی از سه روز پیش تنها به‌وسیلهٔ امریکایی‌ها اشغال شده بود. این امر مانع از آن نگردید که نیروی هوایی امریکا شهر را فردا و پس‌فردای آن ـ روز میلاد مسیح ـ بمباران کند و یک بار دیگر صدها سرباز بادگان امریکایی را به قتل رساند.

مورخ بلژیکی تأکید می‌کند که شمار سربازان امریکایی که به‌وسیلهٔ بمب‌های امریکایی کشته شدند دقیقاً معلوم نیست ولی «تعداد ۷۰۰ نفر قابل احتمال است.» اما شمار قربانیان غیرنظامی این کشتار بیهوده چند نفر است؟ ژوزیس آن را ذکر نمی‌کند.[1] نابود کردن سرسختانهٔ سربازان خودی و اهالی بی‌دفاع غیرنظامی به هیچ‌وجه ارتباطی با «ضروریات استراتژیکی» ندارد. به عقیدهٔ من تراژدی واقعی مالمدی این است که مدتها از انظار پنهان مانده بود.

حال ببینیم نخستین خبر رادیو کاله دایر بر اینکه یکصد نفر از اعضای تیپ ۱۵۰ زرهی و جوخه کوماندویی زندانی شده‌اند، تا چه اندازه مقرون به حقیقت بود.

نشریهٔ انگلیسی پس از نبرد هنوز ادعا می‌کند که تعداد تیم‌های ویژه‌ای که در پشت خطوط متفقین دستگیر شدند ۱۷ بوده است. این رقم به همان اندازه خبر رادیو کاله حقیقت دارد چون ما فقط ۸ تیم داشتیم که توانستند به عمق خطوط دشمن رخنه کنند و مأموریت‌های خود را انجام دهند. من تیم‌های

۱ طبق آمارهای رسمی که در **روزشمار جنگ جهانی دوم** در ۱۹۴۵ در پاریس انتشار یافت، بمب‌افکن‌های انگلیسی و امریکایی در فاصلهٔ ۵ آوریل ۱۹۴۳ تا ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۴ درحدود ۶۷۰۰ غیرنظامی بلژیکی را به قتل رساندند که ۲۰۰۷ نفرشان در آنورس، ۶۷۲ نفر در مسالین و ۲۲۵ نفر در بروکسل بودند. تعداد مجروحان نامعلوم است. آمارها در مورد بمباران‌های بعد از ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۴ گویا نیست.

دیگری را که تعدادشان در حدود ۲۰ بود و تا حدود ۱۵ ژانویه ۱۹۴۵ به تقاضای برخی از ارتشها یا سپاهها در ۲ یا ۳ کیلومتری پشت خطوط دشمن مأموریت‌های اکتشافی انجام می‌دادند به‌حساب نمی‌آوردم. این مأموریت‌ها هیچ ربطی به گریفون نداشت و هرچند با اونیفورم امریکایی انجام می‌شد، شامل هیچ‌گونه عملیات خرابکاری نبود. برخی از این تیم‌ها چندین بار از خطوط دشمن عبور کردند و همگی به پایگاههایشان برگشتند.

از ۸ تیم گریفون تنها ۲ تیم مفقودالاثر اعلام شدند. شش تیم دیگر مراجعت کردند. یکی از جیپ‌ها هنگامی که از منطقهٔ امریکایی‌ها خارج می‌شد شناسایی و به رگبار مسلسل بسته شد. این موضوع را بعدها لشکر امریکائی که در برابر آلمانی‌ها قرار داشت گزارش داد.

گزارش فعالیت‌های ۶ تیم را به من دادند. دوتای آن شامل عملیاتی بود که باور نکردم، ولی عملیات چهار تیم دیگر بسیار دقیق بود. یکی از تیم‌ها پیش از دیگران پیشروی کرده و در هوبین به ساحل رود موز رسیده بود، یعنی همانجایی که قرار بود اصولاً تیپ ۱۵۰ پل را تسخیر کند. رئیس این تیم موفق شده بود در یکی از چهارراهها یک ستون تانک امریکایی را گمراه کند و به دنبال نخود سیاه بفرستد. سرویس شنود ما تأکید کرد که ارتش یکم امریکا دو روز در جستجوی این ستون بود ولی موفق به یافتن آن نشد. گمان کرده بودند ضمن یک نبرد اسرارآمیز نابود یا اسیر شده است. همین تیم سیم‌های تلفن را قطع و تابلوهای راهنمایی را که امریکائیان نصب کرده بودند جا به جا کرد.

یک تیم دیگر سوار بر نفربر در حوالی آمه بدون دشواری از موز عبور کرده بود. سرنشینان آن با نشان دادن رویان‌های سرخ به امریکائیها حالی کردند که جادهٔ منتهی به جبهه مین‌گذاری شده است. این کار ستون‌های امدادی دشمن را وادار کرد راهنمان را کج کرده یک دور طولانی بزنند. همچنین خطوط تلفنی را از کار انداخت.

یک تیم دیگر با اظهار این مطلب که «آلمانی‌ها در غرب روستای لیرنو هستند» یک واحد پیاده‌نظام امریکایی را مابین پوتو و گران‌هالو به عقب راند.

افسران امریکایی قبل از آنکه به سرعت بگریزند از کوماندوهای ما اظهار تشکر کردند.

متأسفانه هیچ‌یک از این تیم‌ها به انبار بنزین امریکایی‌ها مابین استاولو و فرانکفورشان دسترسی پیدا نکرد و ستون پاییر نیز که به سوی گلز پیش می‌رفت از کنار روستای مزبور گذشت. ولی یکی از تیم‌ها به انبار اسلحهٔ امریکائیان دست یافت و شبانه آن را منفجر کرد.

تیم هشتم کوماندویی، قربانی حادثه‌ای در شرایط زیر شد: جیپی که کوماندوها سوار بودند بنزین تمام کرد و رانندهٔ آن در برابر یک پمپ‌بنزین امریکایی توقف کرد و با خونسردی گفت:

ـ پترول، خواهش می‌کنم.

سرباز متصدی پمپ چشمانش از تعجب گشاد شد و نگاه پرسوءظنی به چهار نفر رفقای ما انداخت. در ارتش امریکا به بنزین پترول نمی‌گویند، می‌گویند «گس» و هیچ وقت خواهش نمی‌کنند به‌خصوص وقتی عجله داشته باشند.

سرباز به پیش آمد و پرسید: «بگوئید ببینم شما اهل کجا هستید؟»

راننده به گمان اینکه هویتشان کشف شده به سرعت به راه افتاد و کنترل اتومبیل را در جادهٔ یخبندان از دست داد و به نخستین کامیونی که از روبه‌رو می‌آمد تصادم کرد. جیپ واژگون شد و وقتی به کمک سرنشینان آن شتافتند مشاهده کردند که آنها زیر لباس امریکایی اونیفورم آلمانی پوشیده‌اند.

یکی از رفقای ما که به‌شدت تحت بازجویی قرار گرفت، به آنچه تصور می‌کرد واقعیت دارد اقرار کرد: یک واحد ویژه که تحت فرماندهی من بود مأموریت داشت آیزنهاور را برباید و فرماندهان ارتش‌های انگلیس و امریکا و اعضای ستادشان را نابود سازد.

رئیس سرویس اطلاعات ارتش گروه امریکا به «متخصص اعلام خطر» شهرت داشت. وی در حوالی ۱۰ دسامبر به رئیس اطلاعات ژنرال هاجس اعلام کرده بود که لشکرهای جدید آلمانی در شرق سن‌ویت ظاهر شده‌اند

ولی کسی حرفش را باور نکرده بود. او بخشنامهٔ شماره ۰۰۱۲۷۵۹ سرفرماندهی کل ورماخت را از درون پرونده‌اش درآورده و نتیجه گرفته بود که چندین هزار امریکایی قلابی با سربازان واقعی مخلوط شده‌اند و بی‌درنگ اعلام خطر عمومی در مورد آلمانی‌های با لباس مبدل به تمام جبهه‌ها فرستاده بود.

از ۱۸ دسامبر هرج و مرجی تمام‌عیار در صفوف دشمن به‌وجود آمد که ژنرال عمربرادلی فرمانده ارتش گروه دوازدهم امریکا، مارشال مونتگومری و سربازیل لیدل هارت جزئیات آن را شرح داده‌اند. اشاره به خاطرات دو تن از برجسته‌ترین فرماندهان و یکی از مشهورترین مورخان جنگ اخیر کافی است.

ابتدا حملهٔ آردن را از نقطه‌نظر تاکتیکی بررسی می‌کنیم. باید متذکر شد که در ۱۷ دسامبر ارتش گروه دوازدهم امریکا به سه تکه تقسیم شده بود. در قرارگاه کل فرمانده ارتش اعزامی متفقین چهار پنج روز وحشت عمومی حکمفرمایی می‌کرد. برادلی که قرارگاهش در لوکزامبورگ بود نمی‌فهمید چه خبر شده است و دستورهای ضدونقیض صادر می‌کرد. آیزنهاور به ژنرالها هاجس، سیمپسون و کالینز اعلام خطر کرد. تلفن‌ها از کار افتاده بود یا بد کار می‌کرد. برقراری ارتباط با ژنرال هاجس فرمانده لشکر یکم امریکا که قرارگاهش را در ۱۶ دسامبر در اسپا مستقر ساخته بود، امکان نداشت. او بدون آنکه آیزنهاور یا برادلی را در جریان بگذارد به سرعت به شوفونتن عقب‌نشینی کرده بود و سرانجام موقتاً در تونگر مستقر شده بود.

وقتی مانتوفل ناچار شد به علت نداشتن بنزین در ۲۳ دسامبر در شش کیلومتری دینان متوقف شود، به‌جز تیپ ۲۹ زرهی انگلیس چیزی در برابرش نبود. آیزنهاور که در حقیقت می‌ترسید که مونتگومری وابدهد، او را به پیش‌روی تشویق کرد و کلیهٔ نیروهای امریکایی بخش شمالی پیشرفتگی در جبهه، یعنی ارتش نهم سیمپسون و ارتش یکم هاجس را که «نومیدانه

می‌جنگید» تحت فرماندهی او قرار داد. ولی سپاه سی‌ام انگلیس تا ۳ ژانویه ۱۹۴۵ در ساحل غربی موز بی‌حرکت ماند در حالی که برادلی در جنوب با تکه‌پاره‌های سپاه سوم و هشتم امریکا می‌کوشید گلیم خود را از آب درآورد.

مونتگومری در خاطراتش می‌نویسد در ۲۰ دسامبر با قراردادن سپاه سی‌ام انگلیس در آن سوی رودخانه، احتیاطات لازم را در صورت وقوع هرگونه حادثه‌ای به عمل آورده بود. تنها لشکر تانک ذخیره در حال پیاده شدن از کشتی بود و حتی یک لحظه مسئله سوار شدن مجدد آنها مطرح شد.[1] سپاه اعزامی بریتانیا آمادهٔ «هرگونه احتمال» بود. در ۲۰ دسامبر مونتگومری تلگرامی خطاب به چرچیل فرستاد و ضمن آن اوضاع را «بی‌اندازه نگران‌کننده» توصیف کرد. دلیل اینکه عقب‌نشینی عمومی سپاه اعزامی را عیناً مانند ژوئن ۱۹۴۰ درنظر گرفته بود، به‌خوبی در خاطراتش مشهود است. او تنها یک جمله از تلگرام خود را که متن کامل آن هرگز منتشر نشده است ذکر می‌کند:

«این بار نخواهیم توانست از دنکرک بگذریم و سوار کشتی شویم چون آلمانی‌ها در آنجا هستند.»

در واقع پیشوا دستور داده بود که نیروهای ما چند شهر کلیدی را محکم در دست داشته باشند: دنکرک، لوریان، سن‌نازر، لاروشل و روایان. شهر اخیرالذکر در آوریل ۱۹۴۵ بی‌جهت به‌وسیلهٔ نیروی هوایی امریکا با خاک یکسان شد.

در ۶ ژانویه ۱۹۴۵ وینستون چرچیل که هنوز به‌شدت نگران بود استالین را به کمک طلبید و به او تلگراف کرد:

«نبرد در جبهه غرب بسیار شدید است. سپاسگزار خواهم شد اگر لطف فرموده به من اطلاع دهید که آیا می‌توانیم در ماه ژانویه بر روی حمله شوروی به جبهه ویستول یا جای دیگر حساب کنیم.»

1. Field - Marshal Montgomery: The Memoirs. London, 1958.

اگرچه نتایج تاکتیکی و استراتژیکی حملهٔ آردن اهمیت داشت، بازتاب سیاسی آن نیز کمتر نبود. مراجعهٔ چرچیل به استالین نگرانی واقعی و ترس از انعقاد یک پیمان غیرمنتظره مانند اوت ۱۹۳۹ را نشان می‌دهد.

بخش بزرگی از افکار عمومی امریکا علیه انگلیسی‌ها بود. مطبوعات آن سوی اقیانوس اطلس طی دو ماه به مونتگومری گلوله‌های آتشین پرتاب می‌کردند زیرا رفتار و ادعاهایش به‌خصوص پس از شکست خونینی که در آرنهم خورده بود، تحمل‌ناپذیر شده بود. مطبوعات بریتانیا نیز به هیچ‌وجه مراعات آیزنهاور را نمی‌کردند و او را متهم به بی‌احتیاطی و حتی بی‌لیاقتی می‌ساختند.

از این‌رو مونتگومری در اواسط ژانویه به پیشنهاد چرچیل مصاحبهٔ مطبوعاتی مشهورش را ترتیب داد و با لحنی پرشور به «همبستگی امریکا و انگلیس» متوسل شد. پس از آنکه تصدیق کرد که دشمن ضربهٔ سختی وارد ساخته که «ارتش‌های متفقین را به لرزه درآورده است» خطاب به روزنامه‌نگاران گفت:

«بدانید که کاپیتان تیم ما آیزنهاور است. من سرتا پا مخلص آیک هستم. ما دوست صمیمی هستیم. وقتی در روزنامه‌های انگلیسی مطالبی در انتقاد از او می‌خوانم ناراحت می‌شوم. خواهشمندم کاری کنید که این وضع متوقف شود.»

گمان کنم روزنامه‌نگاران حاضر در این جلسه وقتی مارشال این موضوع را تعریف کرد مبهوت شدند:

«من شناسنامهٔ امریکایی گرفته‌ام، بنابراین مانند اعضای ارتش امریکا شده‌ام. اثر انگشتان من در وزارت دفاع واشینگتن ثبت شده است که خیلی بهتر از آن است که در اسکاتلندیارد ثبت شده باشد!»

چنین سخنانی به‌جز اثرات اسف‌بار نتیجه‌ای نداشت و مونتگومری در خاطراتش اعتراف می‌کند که بهتر بود ساکت می‌ماند و می‌نویسد: «من ادای سرداران فاتح را درآوردم، آن هم نه فاتحان آلمانی بلکه امریکایی.» در پایان

مصاحبه مارشال انگلیسی نبرد آردن را «جالب توجه» نامید. چگونه ممکن بود آیزنهاور، برادلی، هاجس، گرو، سیمپسون که به تازگی ۸۰۰۰۰ نفر تلفات داده بودند با این نظریه موافق باشند؟

در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۰ بسیاری از مورخان و نویسندگان حمله آردن را یک «تلاش احمقانه هیتلر که حتی قبل از شروع محکوم به شکست بوده» دانسته‌اند. ده سال بعد، لیدل هارت ـ و تعدادی دیگر ـ نه تنها تصدیق کردند که نقشهٔ این حمله «با درایت کامل طرح‌ریزی شده بوده»، بلکه لیدل هارت نتیجه‌گیری کرد که «متفقین در اوایل نبرد تماس مختصری با شکست پیدا کردند.»

معلوم می‌شود عملیات گریفون مورخ انگلیسی را به شدت تحت تأثیر قرار داده است. در مورد فعالیت‌های تیپ ۱۵۰ او یکایک دشواری‌هایی را که برای تجهیز و استتار آن داشتیم برمی‌شمارد و می‌نویسد:

> این استتار مختصر هرگونه احتیاط را ضروری می‌ساخت. هیچ‌گونه شکاف مهمی در ناحیهٔ شمالی ایجاد نشده بود و لذا پیشروی تیپ ۱۵۰ به بعد موکول و سپس متروک شد. بخش دیگر عملیات به یک موفقیت باورنکردنی بالاتر از آنچه انتظار می‌رفت انجامید.

دهها هزار دژبان امریکایی (ام.پی.) درصدد شکار «نازیها با لباس مبدل» برآمدند و نتیجه کارشان جالب بود. لیدل هارت گفتگو از یک «ترفند عظیم و وحشتناک» می‌کند که یکی از نخستین قربانیان آن ژنرال عمر برادلی بود. برادلی در کتاب **داستان یک سرباز** تابلو «نیم‌میلیون سرباز امریکایی را ترسیم می‌کند که هر بار با هم برخورد می‌کردند بازی موش و گربه درمی‌آوردند.» به قول برادلی این کار به نتیجه زیر انجامید:

> نه درجهٔ نظامی، نه اوراق هویت، نه اعتراضات مانع از آن نمی‌شد که

> در هر چهارراهی از جنگجویانی که مشغول حرکت بودند بازجویی به عمل نیاید.

خود برادلی سه بار مجبور شد با بردن نام پایتخت ایالت ایلی نویز و شمردن بازیکنان یک تیم فوتبال مشهور امریکایی ثابت کند که امریکایی است. در بار سوم چون نام آخرین شوهر بتی گریبل ستارهٔ سینما را نمی‌دانست، گریبانش راگرفتند ولی یک سرباز امریکایی که عکس او را دیده بود، به کمکش شتافت و به او اجازه عبور داد.

برادلی قبلاً از این بازجویی‌ها مطلع شده بود. افسران اطلاعاتی امریکا نظر داده بودند که بهتر است صبر کند تا هوا بهتر شود و آن وقت سوار هواپیما گردد. به علت وجود آلمانی‌هایی که لباس مبدل پوشیده‌اند «در هیچ موردی نباید در جاده‌ها خطر کند.» چارلز فالی در **کوماندوی فوق‌العاده** این وحشت بزرگ را بررسی کرده است:

> در همه جا دشمن و جاسوس می‌بینند. نیمی از ارتش امریکا در میان صفوف خود در جستجوی اسکورزنی می‌باشد.

ژنرال امیل وانتی در کتاب **هنر جنگ** می‌نویسد: «در حالی که شایعات شومی در همه جا پراکنده بود، شخص مونتگومری را چند بار بازداشت کردند.» در این میان آیزنهاور واقعاً زندانی گارد محافظ خودش شده بود. فرمانده کل قوای متفقین که به‌جای مارشال فن روندشتت مهمان کاخ سن ژرمن آن له در حومه پاریس شده بود، مشاهده می‌کند که پلیس نظامی او را می‌رباید و در کاخ ورسای در یک محوطهٔ محصور زندانی می‌کند.

سرویس‌های جاسوسی امریکا طبق راه و رسم و طرز فکر پلیس‌های شیکاگو تصویری از من کشیده بودند. ژنرال وانتی که بلژیکی است می‌نویسد که من یک «کوندوتیره» یعنی سرباز مزدور هستم، واژه‌ای که هرگز به گوش

کارآگاهان امریکایی نخورده بود و طبعاً آن را **گانگستر** ترجمه کردند. اولاً من «رباینده‌ٔ موسولینی» و در عین حال ویکتور امانوئل و بادولیو شده بودم. یک آگهی به سبک فیلم‌های وسترن عکس مرا با لباس سرهنگ دوم سپاه اس‌اس نشان می‌داد و دور عکس نوشته بودند:

تحت تعقیب

اسکورزنی

جاسوس خرابکار آدم‌کش

و زیر عکس مشخصات من به علاوه شرح زیر نوشته شده بود:

> این شخص بی‌اندازه باهوش و خطرناک است. سبیلش به سبک هیتلر تراشیده است. ممکن است اونیفورم امریکایی یا انگلیسی یا لباس شخصی پوشیده باشد و از این قبیل چیزها...

برای تکمیل این مشخصات چیزی جز ریش مصنوعی کم و کسر ندارد. برخی از روزنامه‌نگاران فرانسوی می‌نوشتند روح فائتوماس در جسم من حلول کرده ولی باشلق بر سر نمی‌گذارم. لابد برای اینکه کسی شناسایی‌ام نکند! چارلز فالی جملاتی از دفتر خاطرات روزانهٔ دوشیزه کی‌سامرزبی منشی و معشوقهٔ آیزنهاور را نقل می‌کند که درجهٔ ستوانی داشت. افشاگریهای او امروز ممکن است غیرعادی جلوه کند ولی با واقعیت محض مطابقت دارد. می‌نویسد به محض اینکه گزارش محرمانه درباره ورود ادعایی من به پاریس به استحضار ستاد ژنرال آیزنهاور رسید «سرویس‌های امنیتی محوطهٔ قرارگاه فرمانده کل را با سیم‌های خاردار و تانک‌های جنگی تبدیل به دژ کردند.» تعداد نگهبانان را چهار برابر کردند و «دانستن اسم شب تبدیل به مسئلهٔ مرگ و زندگی شد.» می‌نویسد:

> صدای سادهٔ لولهٔ اگزوز یک اتومبیل کافی بود کار را در کلیه ادارات متوقف سازد و سیلی از تلفن‌ها را به کار اندازد که می‌پرسیدند: «آیا هنوز ارباب زنده است؟»

او هنوز زنده بود ولی شب‌های دراز و وحشتناکی را می‌گذراند. دوشیزهٔ سامرزبی که درجه ستوانی داشت شکوه می‌کند:

> چه زندگی وحشتناکی!... ساعت‌های متمادی بیدار می‌مانم. مرگ را مجسم می‌کنم، بدتر از هر چیز مرگ به دست اس‌اس‌ها.

کابوس! ناگهان برفراز سر دختر بدبخت **صدای چکمه‌ها** به گوش می‌رسد! اس‌اس‌های ددمنش و خونخوار رسیده‌اند. اما نه، این صدای چکمهٔ دوستان است، پلیس‌های امریکایی که بر روی بام‌های مسین گشت می‌زنند. اعلام خطر دروغ بوده است.

تصور این همه حماقت دشوار می‌نماید ولی درعین حال ستوان سامرزبی دروغ نمی‌گوید: در تاریخ ۲۲ دسامبر در دفترچه خاطراتش می‌نویسد که سرویسهای مخفی قرارگاه کل گزارشی فرستاده‌اند که در آن تصریح شده است «خرابکاران و آدمکش‌ها وارد پاریس شده‌اند. خوشبختانه میعادگاه آنان کشف شده و آن کافه دولاپه می‌باشد!»

البته در میدان ابرای پاریس حملات پلیسی متعددی صورت گرفت و شماری از افسران انگلیسی و امریکایی که تصادفاً میعادگاه خود را کافه دولاپه قرار داده بودند به‌رغم اعتراضاتشان بازداشت و به زور سوار کامیون شدند. پاریسی‌های بی‌آزار نیز که قیافه‌هایشان مشکوک به‌نظر می‌رسید قربانی این هذیان پلیسی شدند.

ضمناً آیزنهاور ناچار به نقل مکان گردید. یک سرهنگ دوم امریکایی به

نام بالدوین اسمیت را که شباهت تامی به او داشت پیدا کردند که نقش فرمانده کل و «طعمهٔ اسکورزنی» را بازی کند: این شخص هر روز زندگی‌اش را در معرض خطر قرار می‌داد، سوار اتومبیل می‌شد و گردش می‌کرد و «به سبک آیک» سلام نظامی می‌داد. او مدتها این طرز سلام دادن را تمرین کرده بود به‌طوری که دست آخر گمان می‌کرد فرمانده کل است. پس از پایان جنگ، دوستان امریکایی به من گفتند که سرهنگ با تلخی فراوان خیالات واهی‌اش را از دست داد.

در هر نقطه‌ای از فرانسه مرا می‌دیدند که جای تعجب هم نبود: «هزاران نسخه عکس من را پخش کرده بودند. یک صاحب داروخانه در شهر تروا ادعا کرد که به من قرص آسپرین فروخته است. از یک فروشگاه در سنت اتین چند قوطی کنسرو خریده بودم. در پاریس، نه در کافه دولاپه بلکه در یک بار خیابان شانزه‌لیزه مرا در اونیفورم سرگرد نیروی هوایی انگلیس شناخته بودند. این وقایع در اوایل فوریه ۱۹۴۵ روی می‌داد که ما در روستای نیوت در ساحل اودر با سرخها مشغول نبرد بودیم.

عملیات **گریفون** مورد بررسی بسیاری از قضات نظامی قرار گرفته است و در رأس آنها دادرسانی بودند که در سپتامبر ۱۹۴۷ ما را در بازداشتگاه داخائو تبرئه کردند. قبلاً نام کومسلر دادستان وزارت دفاع امریکا را در محاکمهٔ جنایات جنگی از ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹ برده‌ام. بررسی او براساس قوانین بین‌المللی موجود یعنی کنوانسیون شماره ۴ لاهه مورخ ۱۸ اکتبر ۱۹۰۷ صورت گرفته و چنین نتیجه‌گیری کرده است:

> قضیهٔ اسکورزنی به‌خوبی ثابت می‌کند که قانون بین‌المللی در مورد استفاده از اونیفورم دشمن به عنوان حیلهٔ جنگی باید تصریح و روشن شود. عبارت «استفادهٔ نامناسب» مندرج در بند (ف) مادهٔ ۲۳ باید توضیح داده شود تا همه به روشنی بدانند که انواع استفاده‌های

> ممنوعه کدامند. امیدواریم مادهٔ مزبور کمیتهٔ حقوق بین‌الملل سازمان ملل متحد را تشویق به یافتن توافقی دربارهٔ تعاریف جدید بنماید.

هنوز چنین توافقی به عمل نیامده است.

سروان استیون آبدالا در یک رسالهٔ تحقیقی برای دورهٔ عالی افسران پیاده‌نظام دانشکدهٔ افسری فورت‌بنینگ در ایالت جورجیا عملیات **گریفون** را مورد بررسی قرار داده است. رسالهٔ مزبور تحت عنوان «نقش سرهنگ اتواسکورزنی و عملیات **گریفون** در جنگ جهانی دوم» و تاریخ آن ۳ مارس ۱۹۷۲ می‌باشد. سروان آبدالا که شخصاً دربارهٔ **گریفون** اطلاعاتی از من کسب کرد، اظهارنظرهای جالبی می‌کند:

> عملیات ویژه از قبیل **گریفون** باید بادقت مطالعه شود. در سال‌های آینده نبردهای نظامی آن‌چنان پیچیده خواهد شد که به استفاده از ماشین حساب الکترونیکی و تکنولوژی پیشرفته نیاز خواهد داشت. با این همه دکترین نظامی کنونی مثل همیشه ایجاب می‌کند که دست آخر نیروی پیاده وارد میدان شود. درنتیجه هر تاکتیک «غافلگیرکننده‌ای» باید قرین موفقیت گردد.

دربارهٔ «اثرات روانی» چنین نتیجه می‌گیرد:

> اثرات روانی گریفون در مقایسه با نیروهایی که وارد میدان شدند، بسیار زیاد بود. یک میدان جنگ را تصور کنید که یکی از ارتش‌ها نمی‌داند روی چه کسی حساب کند، کی دوست و کی دشمن است. فواید روانی چنین عملیاتی به‌مراتب بیش از آن است که می‌توان از عملیات متعارف و جاسوسی به‌دست آورد. کافی است به روزنامه‌های امریکایی آن زمان مراجعه کنیم تا به میزان تأثیر گذاشتن

اسکورزنی و عملیات گریفون بر روحیهٔ متفقین پی ببریم.

سروان آبدالا در پیشگفتار این رساله، نامه‌ای را که در ۲۸ فوریه ۱۹۷۲ برایش فرستاده بودم درج کرده است. بخش مهم نامهٔ مزبور به شرح زیر است:

در حقیقت تنها ۱۶ نفر از افراد من در پشت خطوط دشمن به عملیات پرداختند و همگی سالم بازگشتند. می‌دانیم که چهار نفر دیگر اسیر شدند و به علت اینکه اونیفورم دشمن را پوشیده بودند درجا تیرباران شدند. در این اثنا در ژانویه ۱۹۴۵ از طریق رادیوگاله آگاه شدم که بیش از یکصد تن از اعضای تیپ ۱۵۰ اسیر شده‌اند و حال آنکه گزارش تلفات نشان می‌داد که تنها ۸ تن از کوماندوها مفقودالاثر شده‌اند: ۴ نفر که در حوالی بروکسل اسیر و تیرباران شدند و ۴ تن دیگر که جیپشان با مین اصابت کرد و به قتل رسیدند. بنابراین اگر رادیوگاله راست می‌گفت، باید نتیجه گرفت که متفقین تعدادی از سربازان انگلیسی و امریکایی واقعی را اسیر کرده بودند.

در مدتی که در بازداشتگاههای دارمشتات و داخائو زندانی بودم، به ناچار با تعداد زیادی از افسران امریکایی روبه‌رو شدم که به عنوان مظنون به «نازیهای با لباس مبدل» بازداشت شده بودند.

آخرین تذکری که مایلم بدهم این است که ما هیچ‌گاه قصد نداشتیم ژنرال آیزنهاور را دستگیر کنیم یا به قتل برسانیم. برعکس، هدف کوماندوهای انگلیسی که در نوامبر ۱۹۴۱ در بداليتوریا قدم به خشکی نهادند و فرماندهانشان سرهنگ لیکاک و سرگرد کیس بودند، نابود کردن مارشال رومل بود. باوجود این بازماندگان کوماندوی مزبور هرگز نه محاکمه، نه محکوم و نه اعدام شدند بلکه به عنوان اسیر جنگی دستگیر و تحت درمان

قرار گرفتند. به‌نظرم هرگونه تفسیری در این‌باره بیهوده است.

در ۳۱ دسامبر ۱۹۴۴ آدولف هیتلر مرا به قرارگاه کل خود که هنوز در جبههٔ شرق قرار داشت احضار کرد. همین که چشمش به سر باندپیچی شده‌ام افتاد، حاضر نشد قبل از آنکه پزشکانش ازجمله دکتر اشتومفگر معاینه‌ام کنند گزارش عملیات را بشنود. پزشکان متوجه شدند که زخم چرک کرده است و آن را پانسمان کردند. پیشوا از اینکه چشمم آسیب ندیده اظهار خشنودی کرد و نیم ساعتی مرا نزد خود نگاه داشت.

از اینکه حملهٔ آردن به هدف‌هایش نرسید ابراز تأسف کرد. تانک‌های ما در دو روز نخست از حرکت بازمانده و درحالی که هوای نامساعد هواپیماهای دشمن را کور کرده بود نتوانسته بودند با سرعت زیاد در جاده‌های قابل استفاده به پیشروی بپردازند. لشکرهای پیادهٔ ما نیز به همان سرعت لشکرهای زرهی پیشروی کرده بودند. با این همه دشمن متحمل تلفات سنگین شده و به‌خصوص ضربهٔ شدیدی به روحیه‌اش وارد شده بود. هیتلر گفت:

«مهم همین است. سرباز امریکائی یا انگلیسی تصور می‌کرد کاری جز راه‌پیمایی نظامی برایش باقی نمانده است. این را فرماندهانشان به آنها گفته بودند. اما ناگهان مشاهده کرد که بیمار محتضر از جابرخاست و دست به حمله زد. تنها در روز ۱۷ دسامبر توانستیم ۸ تا ۱۰۰۰۰ اسیر در ناحیهٔ آیفل‌مونشاو بگیریم!... اسکورزنی ما نمی‌توانیم بی‌کار بنشینیم که بیایند حلقمان را ببرند. تنها راه‌حل آلمان نبرد پیروزمندانه است. راه دیگری وجود ندارد.»

من که متأسفانه گمان می‌کردم به هیچ‌یک از دو هدف گریفون نایل نشده‌ایم این مطلب را صریحاً به پیشوا گفتم که یک‌بار دیگر با گفتن این سخنان مرا شگفت‌زده ساخت:

«اسکورزنی، من هیچ سرزنشی به شما نمی‌کنم. شما مجبور شدید همه

چیز را با وسایل ناچیز خود سرهم‌بندی کنید و تیپ زرهی شما نتوانست نقش خود را در کنار ارتش ششم ایفا کند. اگر ارتش پنجم را جلو خود قرار می‌دادید ممکن بود موفق شوید. در این صورت امکان داشت از دینان بگذرید و حتی به برابان برسید و خدا می‌داند چه نتایجی می‌توانست از این کار عاید شود! اما درخصوص کوماندوهای شما احساس می‌کنم که اثرات روانی عملیات آنها به مراتب بیش‌تر از آن بود که قبلاً تصور می‌کردیم. این را بعد خواهیم فهمید.»

هیتلر از عملیات سه گروه رزمنده در مالمدی از ۲۰ دسامبر به بعد ابراز رضایت کرد و به فرماندهان هر سه گروه یعنی سرهنگ دوم ولف، سروان شِرف و سروان فولکرسام و خود من نشان افتخار نظامی اعطا کرد. وقتی پیشوا را ترک می‌کردم اظهار داشت: «امشب حمله‌ای با مقیاس کوچک‌تر در جنوب در منطقه راین علیا در امتداد مرز ایالت پالاتینا آغاز خواهد شد.» به برکت صورتجلسهٔ نطق ۲۸ دسامبر او خطاب به فرماندهان ارتش می‌دانیم که هیتلر دربارهٔ نبرد آردن چنین اظهارنظر کرد:

> خلاصه بگویم، این نخستین بار پس از پائیز ۱۹۳۹ یعنی زمانی بود که وارد جنگ شدیم و ما توانستیم یکی از عملیات جنگی خود را از دیدهٔ دشمن پنهان بداریم.

ولی هیتلر اشتباه می‌کرد، چون استالین می‌دانست. او از طریق **ارکستر سرخ** و روسلر که سویسی‌ها در سپتامبر ۱۹۴۴ از زندان آزاد کرده بودند، آگاه شده بود. ادعا می‌کنند که روسلر دیگر نتوانسته بود ارتباطات رادیویی خود را از سر بگیرد. در این تاریخ روسلر برای آگاه ساختن **دیرکتور** در مسکو دیگر نیازی به سویسی‌ها نداشت. **رادو** توانست اطلاعات مکتسبهٔ **ورتر** را با پیک مخصوص سفارت شوروی به پاریس بفرستد: احتمالاً پیک مزبور راشل دوبندورفر بوده است.

باید بازی استالین را مورد بررسی قرار داد: متفقین غربی در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ در نورماندی نیرو پیاده کردند. استالین حملهٔ خود را در جبههٔ شرق در ۲۴ ژوئن در شمال، در ۲۶ ژوئن در مرکز و پس از ۲۰ ژوئیه در جنوب یعنی در رومانی آغاز کرد. او از آن بیم داشت که متفقین غربی زودتر از او به مرزهای آلمان برسند. اما به‌زودی مطمئن شد و از نیمه اوت تا نیمه دسامبر حملات خود را در شمال و مرکز متوقف ساخت: این کار به هیتلر اجازه داد که حملهٔ آردن را تدارک ببیند و استالین حملهٔ خودش را. آیزنهاور و چرچیل اعتراض کردند ولی بی‌نتیجه.

هنگامی که همگی ما ـ اعم از امریکایی‌ها، انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و سایر اروپائیان ـ بیش از ۲۰۰،۰۰۰ نفر را در نبرد آردن از دست داده بودیم، تازه در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۵ استالین به ارتش‌هایش دستور حمله به برلین را صادر کرد. بنابراین هیچ اطلاعی از نقشه‌ای که ما در حمله به غرب داشتیم به «متفقین» خود نداد.

در کنفرانس یالتا در اوایل فوریه ۱۹۴۵ استالین نقشهٔ اشغال و نابودی آلمان را مطرح کرد که شباهت عجیبی به طرح مورگنتاو داشت که در سپتامبر ۱۹۴۴ با خوشحالی از جانب چرچیل و روزولت در کنفرانس کِبک پذیرفته شده بود. در واقع هر دوی این نقشه‌ها را استالین طرح کرده بود. طراح واقعی نخستین نقشه یعنی طرح کِبک، یک کارمند بلندپایهٔ کمونیست امریکایی به نام دکتر هری‌دکستروایت عضو مؤثر شبکهٔ جاسوسی شوروی در آن کشور بود که آن را آقا و خانم سیلورماستر اداره می‌کردند. وقتی کاردل‌هال وزیرخارجهٔ امریکا از این «نقشهٔ انتقام کور» اظهار وحشت کرد و از روزولت پرسید: «چرا این سند که آلمان را عملاً تبدیل به یک کشور صیفی‌کاری می‌سازد امضا کردید؟» روزولت پاسخ داد:

«من خسته بودم و درست متوجه نشدم مورگنتاو چه چیزهایی نوشته است!»

مورگنتاو ننوشته بود، استالین نوشته بود.

بخش چهارم

فصل ۱

ولاسوف فرمانده ارتش رهایی‌بخش روسیه و باندرا رهبر ملی‌گرایان اوکرائین

«رویارویی» جدید با ژنرال ولاسوف ـ برنامه و افکار اروپایی او ـ خطر به‌کار بردن دسته‌جمعی داوطلبان روس ـ ولاسوف در مه ۱۹۴۵ در پراگ بر ضد ما برمی‌گردد ـ انگلیسی‌ها قزاق‌های درهٔ دون را به استالین تسلیم می‌کنند ـ روزنبرگ و کوچ ـ عملیات **خرس قهوه‌ای** در اوکرائین ـ این ملت از ۱۹۱۸ با بلشویک‌ها در حال جنگیدن است ـ نبردهای سخت ارتش شورشی اوکراین از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۲ ـ قتل باندرا در مونیخ به دست کا.گ.ب ـ قضیهٔ تهانچهٔ سیانوره‌دار ـ «فشنگ با حلقهٔ سرخ» ـ در وسط محاکمه آن را از جیب درمی‌آورم.

«شلیک نکنید!»

مردی که با لهجه بد آلمانی این سه کلمه را فریاد زده بود، با دست‌های بالا از انبار خارج شد. او مردی بسیار بلندقد، لاغر اندام و زمخت بود که لباس افسری دربرداشت. چکمه‌ها و شلوارش غرق در گل بود. سروان فن شورتز افسر اطلاعات سپاه سی و هشتم بی‌درنگ مردی را که از ماهها پیش در باتلاق‌های ولخوف در حوالی دریاچهٔ ایلمن دنبالش می‌گشت، شناخت. اشاره‌ای به مترجم کرد که با تأنی به روسی گفت:

«ژنرال آندرئی آندریوویچ ولاسوف، شما اسیر هستید. سروان فن شورتز تقاضا می‌کند اسلحه و مدارک نظامی‌تان را به او تحویل دهید.»

مرد غول‌پیکر با اشارهٔ سر در انبار را نشان داد و گفت:

«اسلحه‌ها در آنجاست. من دیگر مهمات ندارم.»

بدین‌سان بود که ژنرال ولاسوف فرمانده ارتش دوم ضربتی شوروی شامل ۹ لشکر پیاده، یک تیپ تانک، و دو هنگ توپخانه اسیر شد. جنگ‌های بسیار شدید از ماه مارس تا اواخر مه در جنگل‌های باتلاقی به‌طول انجامیده بود. روزی که ولاسوف تسلیم شد ۱۱ ژوئیه ۱۹۴۲ بود.

من تا دو سال بعد یعنی درست قبل از آغاز عملیات بازوکا او را ندیده بودم. آدریان فن فولکرسام که می‌دانیم روسی را به روانی تکلم می‌کرد او را همراه با چند تن از اعضای ستادش به فریدنتال دعوت کرد.

دربارهٔ ولاسوف و جنبش او مطالب زیادی نوشته شده است ولی قضاوت‌هایی که دربارهٔ عملیات او شده به‌ندرت با واقعیت وفق می‌دهد. اولاً باید توجه داشت که ولاسوف (که ساعت‌های متمادی با او به زبان آلمانی که بسیار بد حرف می‌زد یا از طریق یکی از افسرانم که تبار بالتیکی داشت گفتگو کردم) یک نظامی حرفه‌ای بود.

او در سال ۱۹۰۰ در یک خانوادهٔ روستایی به دنیا آمده و قبل از آنکه در حدود ۱۹۳۰ از آکادمی فرونزه ـ دانشکده افسری شوروی ـ فارغ‌التحصیل شود، در پیاده‌نظام خدمت کرده بود. بدون شک اگر در سال‌های ۱۹۳۸ـ۱۹۳۷ در خاور دور به خدمت اشتغال نداشت هنگام بازداشت مارشال توخاچفسکی و مارشال بلوخر و ۳۰۰۰۰ افسری که خائن قلمداد شده بودند، او نیز به قتل رسیده بود. ولاسوف به‌خصوص با بلوخر که او نیز تبار روستایی داشت رفیق بود و زیر دست او در خاور دور خدمت کرده بود. می‌توان تصور کرد که بلوخر به‌موقع به او علامت خطر داده بوده است. همچنین ولاسوف کنستانتین روکوسوفسکی افسر سابق ارتش امپراتوری را می‌شناخت که تبارش برای او رازی به‌شمار نمی‌رفت، چون روکوسوفسکی به یک خانوادهٔ اصیل قدیمی تعلق داشت نه آن‌طور که می‌گفتند «در ورشو از پدری که کارگر راه‌آهن بوده» به‌دنیا آمده است.

ما دو نفر در ماههای نوامبر و دسامبر ۱۹۴۱ رویاروی یکدیگر در برابر مسکو جنگیده بودیم. ولاسوف فرماندهی ارتش بیستم را برعهده داشت که مانع شده بود ما در حالی که ایسترا و ویسکوو را گرفته بودیم وارد پایتخت شویم. او جزئیات مهمی دربارهٔ فرار شتابزدهٔ استالین، وحشتی که در آن هنگام بر کرملین چیره شده بود و شورش کارگران که به دست واحدهای پلیس بریا سرکوب شد به من داد. در آن هنگام به ولاسوف لقب «نجات‌دهندهٔ مسکو» را داده بودند.

ولاسوف ضمن این «رویارویی» جدید اظهار داشت که مارشال توخاچفسکی تنها کسی بود که در ۱۹۳۶ می‌توانست به رژیم استالینی خاتمه بدهد. او مایل به این کار بود و آرزوی برقراری تفاهم با آلمان را داشت. اما به گفتهٔ ولاسوف، مدارکی که اسکوبلین جاسوس دوجانبه در ۱۹۳۶ در اختیار هایدریش قرار داد و مجرمیت توخاچفسکی را ثابت می‌کرد، با خط مستقیم از مسکو آمده بود. کارل رادک در ۲۴ ژانویه ۱۹۳۶ طی محاکمهٔ گارد قدیمی بلشویک، مارشال توخاچفسکی و نیز ژنرال پوتنا رئیس سابق هیئت‌های نظامی شوروی در برلین و لندن را به ویشینسکی دادستان لو داد تا جان خودش را نجات دهد، ولی موفق نشد.

استالین پس از نابود ساختن رقیبش توخاچفسکی، ضمن تقویت قدرت تهاجمی ارتش سرخ به منتهادرجه، در امضای پیمان آلمان و شوروی شتاب ورزید. بدین‌سان به پیشوای آلمان اجازه داد نیمی از لهستان را به او بدهد و درغرب واردجنگ شود. او در واقع امیدوار بود که مقاومت ارتش‌های بلژیک و هلند و فرانسه و لشکر اعزامی بریتانیا دست کم تا بهار ۱۹۴۱ طول بکشد. در این هنگام استالین که هنوز نجنگیده بود می‌توانست داور و ارباب اروپا شود. در عین حال استالین قدرت ورماخت را دست کم گرفته بود و از نقطه‌نظر نظامی قبلاً در ۱۹۲۰ در برابر ورشو ثابت کرده بود که بسیار بی‌مایه است.

فولکرسام اعلامیهٔ جنبش ولاسوف را که ژنرال در ۱۹۴۳ تدوین کرده بود به من داد که به شرح زیر بود:

کمیتهٔ رهایی‌بخش روس اصول زیر را به‌منظور بازسازی روسیه اعلام می‌دارد:

ـ نابودی بلشویسم، استالین و دار و دسته‌اش.

ـ انعقاد صلح شرافتمندانه با آلمان.

ـ بنای یک روسیهٔ جدید بدون بلشویسم و سرمایه‌داری با کمک آلمان و سایر ملت‌های اروپای نو.

کمیته به‌منظور بازسازی روسیه برنامهٔ زیر را پیشنهاد می‌کند:

۱ ـ لغو کار اجباری، حق برخورداری از آزادی کار و پشتیبانی اتحادیه‌های کارگری.

۲ ـ انحلال کولخوزها و بازگرداندن زمین به کشاورزان.

۳ ـ برقراری مجدد تجارت، کار و کسب و صنایع کوچک.

۴ ـ روشنفکران حق خواهند داشت آثار خود را آزادانه و برای خیر و صلاح مردم به‌وجود آورند.

۵ ـ عدالت اجتماعی و حمایت از کلیهٔ کارگران در برابر استثمار.

۶ ـ حق برخورداری از آموزش و تأمین اجتماعی برای کلیهٔ کارگران.

۷ ـ حذف ترور و برقراری مجدد حقوق بشر.

۸ ـ تضمین آزادی کلیهٔ اقوامی که روسیه را تشکیل می‌دهند.

۹ ـ عفو زندانیان سیاسی و بازگشت کلیه آنان به خانه‌هایشان.

۱۰ ـ بازسازی کلیهٔ روستاها و شهرها طبق نقشهٔ دولت.

۱۱ ـ بازسازی کارخانه‌ها طبق نقشهٔ دولت.

۱۲ ـ الغای کلیهٔ قروضی که به‌دنبال توافق‌های محرمانهٔ استالین با انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها به گردن روسیه افتاده است.

۱۳ ـ تأمین حداقل معاش برای معلولین جنگ و خانواده‌هایشان.

این همان «بیانیهٔ اسمولنسک» بود که بعداً در ۱۴ نوامبر ۱۹۴۴ در پراگ جرح و تعدیل شد.

ولاسوف این احساس را به من داد که ازجمله کسانی است که مایلند روسیه یک کشور آسیایی دانسته نشود و در ساختمان یک اروپای گسترده‌تر و قوی‌تر شرکت نماید. او مدتی در سیبری زندگی کرده و دریافته بود که چین خواب‌آلود چه قدرت و خطر مهمناکی برای میهنش و کلیهٔ اروپاییان به‌شمار می‌رود.

این فرضیه به هیچ‌وجه نمی‌توانست با عقاید برتری نژادی هاینریش هیملر تطبیق داشته باشد که به عقیدهٔ من نیز همیشه به طرز خطرناکی پوچ و واهی به‌نظر می‌رسید. ولاسوف تعریف کرد که افسران گارد تزار طبق سنت دست کم ۱۸۰ سانتیمتر قد، چشمان آبی و بینی سربالا داشته‌اند. آنها را از پروس نمی‌آوردند بلکه روسی اصیل بودند.

به گفتهٔ ولاسوف فقط خود روس‌ها می‌توانستند بلشویسم را شکست بدهند در این صورت تفریبی که داستایفسکی در اواخر سدهٔ گذشته کرده بود پایان می‌یافت.

روزی که فولکرسام و من از او پذیرایی کردیم، دیگر طرز فکر طرفداران روسیهٔ بزرگ را نداشت و درک می‌کرد که به عنوان مثال کشوری مانند اوکرائین با داشتن فرهنگ خاص و بسیار کهن حق دارد حکومت خودش را داشته باشد؛ می‌فهمید که کشورهای بالتیک روس نیستند؛ طرز فکر «سوسیالیستی» قوم قزاق غیرعادی است؛ توزیع مجدد اراضی مسایلی به‌وجود خواهد آورد که حل کردنش بسیار دشوار است.

ما در حال جنگ بودیم. ارتش آلمان بیش از ۵۰۰،۰۰۰ اسیر روسی موسوم به **داوطلبان کمک** را به‌کار گرفته بود که در پشت جبهه خدمات ارزنده‌ای انجام می‌دادند. ولاسوف در ابتدا مایل بود کلیه سربازان روسی ازجمله **داوطلبان کمک** زیرفرمان او قرار گیرند. می‌توانست از میان آنان در

حدود ۳۰ لشکر تأسیس کند ولی این کار یک خطر قابل ملاحظه نه تنها برای آلمان بلکه برای اروپا به‌وجود می‌آورد. بنابراین مصلحت در این بود که به اهدافی کوچک‌تر بسنده شود.

تصور می‌کنم ولاسوف به‌شدت تحت تأثیر شایعاتی قرار گرفته بود که استالین و روزنامه‌های انگلیسی و روسی درباره‌اش منتشر ساخته بودند. در ذهن اعضای ستادش این فکر رسوخ کرده بود که او در عین حال یک سیاستمدار بزرگ و یک استاد بی‌نظیر استراتژی می‌باشد.

تبلیغات گسترده‌ای دربارهٔ ارتش رهایی‌بخش روسیه به‌عمل آمده و تعداد زیادی سربازان روس خودشان را به نیروهای ما یا به گردان‌های ولاسوف تسلیم کرده بودند. بدیهی است که درمیان آنان شماری از جاسوسان استالین نیز وجود داشتند که در انتقاد از رژیم بلشویکی حرارت بیشتری به خرج می‌دادند. کمیتهٔ جدیدی به نام کمیتهٔ رهایی ملت‌های روس در پراگ تشکیل شد. جانشین ساختن واژهٔ «ملت‌های روس» به‌جای ملت روس ضروری بود.

با این همه در عقاید ولاسوف دربارهٔ آینده، جنبه‌های مثبتی نیز وجود داشت که آشکارا اروپایی و بسیار جالب بود. همچنین از نقطه‌نظر اجتماعی عقیده داشت که دوران دکترین مارکسیسم ـ لنینیسم واقعاً سپری شده است. از نظر ولاسوف اصل این بود که به حکومت استالین و رژیمی که مردم روسیه را به صورت بردگانی بسیار بدبخت‌تر از دوران تزارها درآورده بود پایان دهد. ارتش او می‌بایست «ارتش رهایی‌بخش سوسیالیستی» باشد.

حقیقت را بگویم ولاسوف که استدلالهایش را با نظم و دقت بیان می‌کرد، تأثیر بسیار خوبی در من گذاشت. او نه قیافهٔ یک سرباز مزدور را داشت و نه فرد متعصبی که از فرط نفرت کور شده باشد. او مردی واقع‌بین بود. می‌گفت: «ما به شما نیاز داریم چون شما هستید که اسلحه در دست گرفته و به استالین حمله‌ور شده‌اید. ولی در هر حال شما هم به ما نیازمندید.»

دربارهٔ استالین با شدت و سختی قضاوت می‌کرد. می‌دانست که استاوکا (ستاد ارتش شوروی) اطلاعات دست اولی دارد که از یک شبکهٔ جاسوسی

بسیار قوی کسب می‌کند. ولی می‌گفت: «آنها قادر نبوده‌اند به‌خوبی از این اطلاعات بهره‌برداری کنند.» استالین، وروشیلوف، بودینی در امور تاکتیکی بسیار ضعیف‌اند. استالین به این دلیل بوریس شاپوشنیکوف را به عنوان رئیس ستاد کل انتخاب کرده که او توخاچفسکی را محکوم به مرگ ساخت. ولی این شخص در ۱۹۱۰ از دانشکده فرماندهی و ستاد فارغ‌التحصیل شده و یک ژنرال مکتب قدیم تزاری است. از نظر استالین هنگ، لشکر، سپاه و ارتش ابزارهایی هستند که باید به‌کار گرفت و مصرف کرد تا دشمن ضعیف شود. تنها چیزی که برایش اهمیت دارد **پولی‌تروک** یا کمیسر سیاسی است که در پشت جبهه قرار دارد و گله را به جلو می‌راند. نتیجه این کار همیشه کشتار دسته‌جمعی است. ملت ما سراپا مجروح و خونین شده است. نه تنها هم‌میهنان اسیر من تحت حمایت کنوانسیون صلیب سرخ قرار ندارند ـ چون استالین هرگز حاضر به امضای آن نشده است ـ بلکه خائن به میهن تلقی می‌شوند.

مسئلهٔ اسیران روسی که تعدادشان درحدود پنج میلیون نفر بود در بسیاری موارد حل‌نشدنی به‌نظر می‌رسید. برای دستگاه نظامی آلمان بسیار دشوار بود که در جبهه‌ها به آنان غذا برساند درحالی که آذوقه‌رسانی به سربازان خودی نمی‌توانست منظماً انجام گیرد. افزون بر آن می‌دانستیم که با اسیران ما در اتحاد شوروی با قساوت و بی‌رحمی زیاد رفتار می‌شود و ولاسوف صمیمانه از این موضوع متأسف بود. شکایت می‌کرد که چرا هنوز به او اطمینان ندارند، در حالی که او به میل و اختیار خود آمادگی‌اش را برای جنگ با استالین اعلام داشته است.

پس از این گفتگوی طولانی، گاهگاهی اخبار مربوط به ولاسوف را می‌شنیدم. در واقع فعالیت من هیچ ارتباطی با او نداشت و من دیگر او را ندیدم.

به عقیدهٔ من می‌بایست از تابستان ۱۹۴۱ اسیران روس ضد استالین را به عنوان رزمنده و با تشکیل گروهان‌ها و گردان‌ها مورد استفاده قرار می‌دادیم.

ولی بالاتر از سطح گردان، استفاده از داوطلبان روسی خطرات بسیار وخیم دربر داشت.

ولاسوف در روزهای آخر فرماندهی دو لشکر را در شمال چکوسلواکی برعهده گرفت. لشکر یکم را ژنرال بونیاچنکو و لشکر دوم را ژنرال تروشین فرماندهی می‌کردند. یک دسته هواپیمای شکاری روسی به فرماندهی سرهنگ مالنسف نیز دراختیارش بود.

داستان برگشتن ناگهانی و خشونت‌بار این دو لشکر بر ضد ما در اول مه ۱۹۴۵ را همه می‌دانند. روس‌ها همان نقشی را بازی کردند که رومانیایی‌ها در یک سال پیش ایفا کرده بودند. اگر فردیناند شورتر که به تازگی به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافته بود، تدابیر جدی اتخاذ نکرده بود قضیهٔ شورش ولاسوف ابعاد جدی و وخیمی پیدا می‌کرد.

گمان نمی‌کنم که ولاسوف که فردی بسیار واقع‌بین بود تصور کرده بود که این تغییر جبهه در آخرین لحظه می‌توانست او را نجات دهد. او استالین را به خوبی می‌شناخت. می‌خواست در میان اغتشاشاتی که به دنبال این قضیه روی داد، چند روزی مهلت به‌دست آورد تا واحدهایش بتوانند به غرب بگریزند.

مارشال شورنر در ۱۰ آوریل ۱۹۴۵ مرا به قرارگاهش در شمال اولموتز احضار کرد و در جریان کلیهٔ رویدادهای پراگ قرار داد و خواهش کرد آنچه را از گروه شکارچیانم باقی‌مانده بود، مأمور منفجر ساختن پلی در بزرگراه برسلاو ـ نورنبرگ بکنم که به‌دست دشمن افتاده بود. کوماندوهای ما ناچار شدند راه خود را از میان خطوط شوروی‌ها بگشایند. شکارچیان ما که بدین‌سان وارد عملیات شده بودند از ۱۵ آوریل تا ۱۵ مه قهرمانانه جنگیدند و از شمار آخرین رزمندگان این جنگ بزرگ بودند. آنان شبانه‌روز عقب‌نشینی می‌کردند و چهار پنج روز پس از تسلیم ارتش آلمان دست به یک نبرد شدید علیه تانک‌های روسی زدند تا از عقب‌نشینی کاروان پناهندگانی که تحت تعقیب سربازان بی‌انضباط شوروی بودند و نه در این منطقه و نه در هیچ جای

دیگر به آنها امان نمی‌دادند، پشتیبانی کنند.

کوماندوهای ما طی عقب‌نشینی تا رود إگر و مرز چکوسلواکی افراد ولاسوف را در اونیفورم آلمانی مشاهده کردند که در گروه‌های کوچک به سوی غرب می‌گریختند. شماری از آنان در این کار موفق شدند و به روس‌ها مسترد نگردیدند. اما ولاسوف و اعضای ستادش را به دستور شخص آیزنهاور که با واشینگتن مشورت کرده بود به روس‌ها تسلیم کردند. قبل از آن ژنرال پتن به ولاسوف امان‌نامه داده بود. استالین در ۱۲ اوت ۱۹۴۶ دستور داد او را به دار بیاویزند.

تعداد زیادی از سربازان ولاسوف به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شدند و چند تن از آنان نیز رفقای دوران حبس آلکساندر سولژنیتسین بودند که در **مجمع‌الجزایر گولاگ** بدبختی این اشخاص را که خواسته بودند به رژیم استالینی پایان دهند، نشان می‌دهد. سولژنیتسین می‌نویسد که تبعیدها و اعدام‌های دسته‌جمعی از ۱۹۲۰ در زمان لنین آغاز شد و پس از جنگ به‌وسیلهٔ استالین دنبال گردید ولی همیشه اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد شوروی وجود داشته است. اما کی به فکر این حرف‌هاست؟

قزاقهای روس خواه اهل کوبان، ترک، دون یا اورال به‌طور سنتی ضدشوروی بوده‌اند. در ۱۹۱۸ قزاقهای درهٔ دون از امپراتوری‌های مرکزی (آلمان و اتریش) که استقلال اوکراین را به رسمیت شناخته بودند تقاضای پشتیبانی کردند. مارشال فن آیشهورن در آن منطقه یک تحت‌الحمایگی نظامی ایجاد کرد که با دسته‌های بلشویک می‌جنگیدند. سرهنگ فن کرس نیز راه‌آهن باطوم ـ تفلیس ـ باکو را که در خدمت میدان نفتی قفقاز بود، در اشغال داشت.

قوم قزاق به صورت دسته‌جمعی در استانس زندگی می‌کرد و همیشه خانواده‌های جنگجویان آنان را دنبال می‌کردند. در جریان جنگ جهانی دوم سی‌هزار تن از قزاق‌ها که آتامان خود را آزادانه انتخاب کرده بودند، تحت

فرماندهی ژنرال هلمرت فن پانویتس جنگیدند. انگلیسی‌ها این افراد دلیر را پس از تسلیم فریب دادند. قزاق‌ها به خیال اینکه آنها را به ایتالیا خواهند فرستاد، اجازه دادند که خلع سلاح بشوند. پنجاه هزار جنگجوی قزاق در اواخر مه ۱۹۴۵ تسلیم شوروی‌ها شدند و انگلیسیها اسبهای آنان را تصاحب کردند.

اندکی پس از ولاسوف و اعضای ستادش ژنرال پانویتس و رؤسای قزاق‌ها محاکمه شدند. مسکو در ۱۶ ژانویه ۱۹۴۷ اعلام کرد که ژنرال ت.ای. دامانوف، ژنرال س.ن.کراسنو، سرلشکر ا.ب.اسکورو و همچنین آتامان ب.ن.کراسنو که قبلاً در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ در حین جنگ داخلی فرمانده واحدهای گارد سفید بوده است، و ژنرال قلیچ فرمانده «لشکر وحشی» اعدام شده‌اند.

بدین‌سان انگلیسیها کاری را که مأموران «چکا» در ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۹ با نابود کردن، کشتار و تبعید قزاقان دون تا اورال آغاز کرده بودند، به اتمام رساندند.

درحدود ۱۳۰،۰۰۰ نفر از اقوام گوناگون «روس» در صفوف سپاه امپراس جنگیدند: اوکرائینی، روس، ترکمن، تاتار، قرقیز، کریمه‌ای، گرجی، اوزبک و غیره. ولی جنگجویان اقوام مختلف غیرروسی هیچ‌گاه ولاسوف را فرمانده نظامی خود ندانستند.

از هیتلر خرده‌گیری کرده‌اند که چرا به اوکرائین استقلال نداد. به‌نظر من بد نبود که یک دولت اوکرائینی جدّی تأسیس می‌شد. در ۱۹۴۱ که در کی‌یف بودم ده دوازده گروهک رقیب به جنب و جوش افتاده بودند: هریک از آنان ادعا می‌کرد که به تنهایی و برضد دیگران حکومت می‌کند. برخی طرفدار سلطنت و رومانوف‌ها بودند، گروهی یک «جمهوری نیرومند» می‌خواستند و گروه سوم طالب دموکراسی بودند. در میان مهاجرانی که از غرب بازگشته بودند مغزهای سیاسی خوبی یافت می‌شد ولی اینها در اوکرائین ناشناخته بودند. از این‌رو شخصی به نام کوخ که مورد حمایت مارتین بورمان بود

توانست پیداد کند. آلفرد روزنبرگ طرفدار تأسیس یک دولت اوکرائینی بود و می‌خواست زبان اوکرائینی را که طبق فرمان تزار آلکساندر دوم در ۱۸۷۶ در کتابها، روزنامه‌ها و آموزشگاه‌ها قدغن شده بود مجدداً احیا کند. هیملر و بورمان و کوخ با این کار مخالفت کردند. هیملر پس از مدتی اندیشیدن پیشنهاد کرد که بندر سباستوپل از این پس به نام پادشاه گت‌های شرقی **تئودوریکسهافن** نامیده شود!

در اواخر ۱۹۴۳ فولکرسام از من خواست که با روزنبرگ که تبار بالتیکی داشت و وزیر سرزمین‌های اشغالی در شرق بود ملاقات کنم. مسئولیت کلیهٔ خبط‌ها و اشتباهاتی که کوخ و چند تن دیگر در آن مناطق مرتکب شدند، به گردن اوست. روزنبرگ در دادگاه نورنبرگ محاکمه و به دار آویخته شد و خاکسترش را در رود ایزار ریختند. فولکرسام و من به روزنبرگ خاطرنشان کردیم که مسبب واقعی ناآرامی‌های اوکرائین کسی به جز کوخ نیست: او ۲۰۰،۰۰۰ کارگر و ۳۰۰،۰۰۰ کشاورز را به‌زور در کمیساریای اوکرائین مرکزی خود در کی‌یف و دنیپرو پتروفسک جمع‌آوری کرده است. همچنین در کشورهای بالتیک دستگاه اداری آلمان طرز فکر مردم را درک نکرده است. روزنبرگ شخصی با حسن‌نیت بود. از ما خواهش کرد بی‌نظمی‌ها و خبط‌هایی را که اطلاع داریم به او تذکر بدهیم و ما هم این کار را کردیم. متأسفانه او سازمان‌دهندهٔ خوبی نبود و کتابش تحت عنوان **اسطوره** نشان می‌دهد که ذهن واقع‌بینی نداشته است.

اعزام اریش کوخ رئیس سابق منطقهٔ حزبی پروس شرقی به اوکرائین مرکزی یک خبط بسیار بزرگ بود. شگفت آنکه او در لهستان محاکمه و در ۱۹۵۹ اعدام شد.

اوکرائین که دارای ملتی اصولاً کشاورز با ۶۰۱،۰۰۰ کیلومترمربع مساحت و ۴۹ میلیون نفر جمعیت است به هنگام شوروی‌کردن یا به اصطلاح «اشتراکی‌کردن» اراضی متحمل صدمات و رنج‌های فراوانی شده بود. سازمان «چکا» به ریاست دزرژینسکی در زمان لنین و سپس گ.پ.ئو به

ریاست یاگودا و یژوف در زمان استالین، در امواج پی‌درپی میلیون‌ها کولاک یا خرده‌مالک را به دیار عدم فرستادند. سولژنیتسین تعداد کشاورزان تبعید شده را در زمان «اشتراکی‌کردن» ۱۵ میلیون ذکر می‌کند. در دوران قحطی بزرگ سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۳۲ درحدود ۴ میلیون کشاورز از گرسنگی در اوکرائین مردند.

مردم اوکرائین از ۱۹۱۷ دست از مبارزه در راه استقلال و برضد نیروهای بلشویسم نکشیده‌اند. در ۱۹۳۴ نیز همانند ۱۹۱۸ از آلمان تقاضای کمک کردند و رایش سوم نیز در آن هنگام از سازمان ملی اوکرائین به ریاست سرهنگ کونووالتس پشتیبانی کرده بود. به عقیدهٔ من بزرگ‌ترین خبط این میهن‌پرست دوآتشه این بود که به کاناریس اعتماد کرد. او در ۲۳ مه ۱۹۳۸ در اثر انفجار بمب در روتردام به قتل رسید: «یک مأمور مخفی آلمان» که در واقع جاسوس شوروی بود، پاکتی محتوی بمب به او تحویل داده بود.

در نوامبر ۱۹۳۹ دولت آلمان تعدادی از ملی‌گرایان جوان اوکرائینی را که در لهستان زندانی بودند آزاد کرد. در میان آنان شخصی به نام استپان باندرا وجود داشت که از سوی دولت لهستان محکوم به مرگ و سپس حبس ابد شده بود. باندرا در آن هنگام سی سال داشت و به‌زودی رهبری ارتش شورشی اوکرائین را برعهده گرفت. طبیعی است که زیاده‌روی‌های کوخ مورد پسند او نبود. پلیس آلمان در ژوئیه ۱۹۴۱ او را همراه با صدها تن از رفقایش بازداشت کرد و ابتدا به برلین و سپس به بازداشتگاه ساکسن‌هاوزن منتقل ساخت. اینکه در پاره‌ای کتابها و مقالات نوشته‌اند که باندرا مخلوق کاناریس و لاهوزن بود اشتباه محض است. در واقع وقتی او در ۱۹۴۴ از زندان آزاد شد، نقاب از چهرهٔ کاناریس و لاهوزن برداشته شده بود. باندرا مجدداً فعالیت خود را در رأس ارتش شورشی اوکرائینی از سر گرفت و به نبردی بی‌رحمانه علیه ارتش شوروی پرداخت.

در تابستان ۱۹۴۴ هنگامی که بخش مرکزی جبههٔ شرق در اوضاع و

احوالی که می‌دانیم فروپاشید، در فریدنتال اطلاع یافتم که در جریان هزیمت برخی از واحدهای کوچک و متوسط ورماخت امکان عقب‌نشینی نیافته‌اند. اغلب آنان به علت کمبود مهمات و آذوقه نابود یا اسیر شده بودند. تنها برخی از گروهک‌های مصمم رزمنده موفق شده بودند به خطوط ما بپیوندند: ۱۲ تا ۱۵۰۰۰ نفر از صدهزار نفر.

گروهی که موفق به خارق‌العاده‌ترین عملیات گردید متعلق به گروهبان یوهانس دیرکس از هنگ سی‌وششم پیاده بود که مأموریت پشتیبانی از بقایای لشکر بیستم تانک را برعهده داشت. واحد مزبور همراه با گروه‌های مختلف ازجمله سرنشینان یک فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ سرنگون شده و یک رسد از هنگ دوم تارنجک‌انداز در ۲۷ ژوئن ۱۹۴۴ از برزینا عزیمت کرده بود. دیرکس خودش را در جنگل‌ها و باتلاق‌ها پنهان ساخته و دست به نبرد نومیدانه‌ای علیه سربازان شوروی زده بود. وقتی گروهبان دیرکس به فرارگاه لشکر ۱۰۸ پیاده در پروس شرقی رسید، تنها چهار تن از سربازانش را همراه داشت. هر پنج نفر مجروح شده ولی سلاح‌های خود را حفظ کرده بودند. آن روز ۱۴ اوت ۱۹۴۴ بود.

درحدود همین تاریخ ژنرال یودل به من اطلاع داد که یک واحد مهم آلمانی هنوز دارند در جنگلی در شمال غربی مینسک جنگ می‌کنند درحالی که خود شهر در ۳ ژوئیه سقوط کرده است. در فصل بعد دربارهٔ این واحد گفتگو خواهم کرد.

ارتش گروه اوکرائین شمالی تحت فرماندهی مارشال والتر مودل قرار داشت که پیشوا افزون بر آن در اوایل ژوئیه ۱۹۴۴ فرماندهی ارتش گروه مرکزی را نیز به او واگذار کرده بود. من در جریان حملهٔ آردن با مودل آشنا شدم. او ضمن اینکه به افسران و سربازانش که در اواخر مارس ۱۹۴۵ در روهر محاصره شده بودند اجازه داد که شرافتمندانه به جنگ خاتمه دهند، خودش برای اینکه تسلیم سربازان امریکایی نشود، خودکشی کرد.

مودل در جنگ‌های تدافعی مهارت داشت و در بدترین شرایط بلد بود

اوضاع را روبه‌راه کند، اما نتوانست مانع شود که امواج سرخ سراسر اوکرائین را فرانگیرد.

در اوایل پائیز ۱۹۴۴ به فریدنتال خبر رسید که گروه‌هایی از سربازان آلمانی که هنگام عقب‌نشینی عقب مانده‌اند به پارتیزان‌های باندرا پیوسته‌اند. در میان آنهایی که جان به سلامت برده بودند شماری از داوطلبان لشکر ۱۴ اس‌اس **گالیسی** یافت می‌شد که در ۱۹۴۳ از اوکرائینی‌های گالیسی و روتنی تشکیل شده بود. علامت آنان شیر با سه تاج گالیسی و نیزهٔ سه شاخهٔ ولادیمیر قدیس بود. لشکر **گالیسی** در اوت ۱۹۴۴ دوش‌به‌دوش لشکر اس‌اس **هورست وسل** و یک واحد رزمنده فرانسوی متعلق به لشکر اس‌اس **شارلمانی** شجاعانه در فرورفتگی جبهه در تارنوف جنگیده بود. لشکر شارلمانی نیز وظیفهٔ خود را با دلاوری فراوان انجام داده بود.[1]

تصمیم گرفتم یک گروه کوماندو تشکیل بدهم که مأموریتش مذاکره با باندرا بود. جنگجویان آلمانی به گروههای کوچک تقسیم شده و منتهای تلاش خود را به‌عمل می‌آوردند که به خطوط خودی بپیوندند. در این شرایط دارو و اسلحه و مهمات برای ارتش شورشی اوکرائین ارسال می‌شد و در

۱. تلفات گروه رزمندگان **شارلمانی** که یکسره از اردوگاه آموزشی فوکلا در بوهم به جبههٔ جنگ اعزام شده و از ۱۵ تا ۲۵ اوت در تارنوف به جنگ پرداخته بودند، به شرح زیر بود: از ۱۹ افسر ۷ کشته و ۹ زخمی؛ از ۱۱۱۲ سرباز ۱۳۲ کشته، ۶۰۱ زخمی، ۵۹ مفقودالاثر و ۲۱ اسیر. آخرین یگان‌های لژیون داوطلبان فرانسوی که در نوامبر و دسامبر ۱۹۴۱ دلاوری فراوانی در برابر مسکو از خود نشان داده بودند، در ژوئن ۱۹۴۲ در موحیلف جنگیدند و تا بوریسوف در ساحل برزینا عقب‌نشینی کردند، یعنی همان جایی که یکصد و سی و دو سال پیش سربازان ناپلئون هنگام عقب‌نشینی مشهورشان آخرین نبرد را در خاک روسیه کرده بودند. گردان دوم لژیون فرانسوی به دفاع از پل بوریسوف کمک کرد تا پناهندگان و مجروحان و سربازان در حال عقب‌نشینی به‌طور درهم و برهم از روی آن عبور کنند. توپخانه و نیروی هوایی شوروی بوریسوف را هدف قرار داده بودند. گردان دوم طبق دستور پل بوریسوف و دو انبار مهمات را منفجر ساخت و سپس توانست به بقیهٔ داوطلبان فرانسوی بپیوندد و در خیابان‌های مینسک که پیش‌قراولان شوروی پدیدار شده بودند راهی برای خودش باز کند. لژیون داوطلبان فرانسوی پس از نبردهای شبانه‌روزی بسیار شدید موفق شد به گرایفنبرگ در پروس شرقی برسد. تلفات آن فوق‌العاده سنگین بود.

جنگل جاده‌هایی علامت‌گذاری می‌شد و زخمی‌های شدید به‌وسیلهٔ هواپیما تخلیه می‌شدند.

سروان کرن را که از نیروی زمینی به ما ملحق شده و قبلاً در لشکر **براندنبورگ** خدمت کرده بود به ریاست این گروه برگزیدم. کرن به زبان‌های روسی و لهستانی تکلم می‌کرد. تیم او مرکب بود از ده درجه‌دار و سرباز آلمانی و درحدود بیست روس ضداستالینی آزمایش شده از بخش شرقی **انجمن شکار**. مجموعاً در حدود سی داوطلب آموزش دیده، مصمم و مجهز به اونیفورم، چکمه، اسلحه و سیگار و اوراق هویت روسی جعلی. با کله‌های تراشیده و ریش پانزده‌روزه به‌خوبی می‌شد آنان را به‌جای سربازان روس گرفت. بر این عملیات نام **خرس قهوه‌ای** را نهادیم.

کوماندوهای کرن در دسامبر ۱۹۴۴ از خطوط ما در منتهاالیه مرز شرقی چکوسلواکی عبور کردند. دو هفته بعد نخستین تماس رادیویی بارمز را با سروان کرن داشتم. او باندرا را دیده بود که سرزمین بهناوری به مساحت ۵۰ در ۲۰ کیلومتر شامل کوه و جنگل را دراختیار داشت. به برکت کادرهایی که در نقاط مختلف مستقر ساخته بود ـ و در میان آنها تعدادی از افسران لشکر **گالیسی** دیده می‌شدند ـ و با استفاده از نظر مساعدی که اهالی ضدروس و به‌خصوص ضدکمونیست محل نسبت به او داشتند، قوای چریکی خود را سازماندهی کرده بود. در میان افسران مزبور یک رفیق اهل وین من وجود داشت که فرمانده گردان لشکر **گالیسی** بود ولی متأسفانه کرن نتوانست با او تماس بگیرد.

باندرا به هیچ قیمتی حاضر نشد سربازان ما بخت خود را برای ایجاد شکافی به سوی غرب در خطوط دشمن بیازمایند چون به آنها احتیاج داشت. **شورای عالی ارتش رهایی‌بخش اوکرائین** که از ۲۵ عضو از گرایش‌های مختلف تشکیل می‌شد، در ژوئن ۱۹۴۴ تصمیم گرفته بود اردوگاههای آموزشی و آموزشگاههای نظامی تحت نظر افسران آلمانی تأسیس کند. در عوض باندرا موافق بود که زخمی‌های ما تخلیه شوند. افراد او یک قطعه زمین

مسطح را برای فرود آمدن هواپیما در جنگل احداث کردند ولی وقتی کارشان تمام شد، واحد ۲۰۰ نیروی هوایی که دراختیار من قرار داشت، فاقد بنزین بود! تنها کاری که توانستیم بکنیم این بود که تعدادی پزشک با وسایل بهداشتی و دارو و اسلحه و مهمات با چتر نجات پرتاب کنیم. بی‌درنگ به‌کرن و کوماندوهایش دستور بازگشت دادم.

بازگشت خرس قهوه‌ای در نیمهٔ مارس ۱۹۴۵ در شرایط بسیار دشواری صورت گرفت چون کوماندوها ناچار شدند از جبهه‌ای که در دست ارتش‌های پتروف بود عبور کنند. با وجود این کرن تنها پنج نفر تلفات داد. هیچ‌یک از داوطلبان روس نگریختند. البته بعداً به همهٔ آنان اوراق هویت جعلی به نام کارگر خارجی داده شد تا از انتقام‌جویی در امان بمانند.

آیا روزی کسی داستان ارتش رهایی‌بخش اوکرائین و استپان باندرا را خواهد نوشت؟ به عقیدهٔ من وظیفه‌ای که ارتش مزبور به عهده گرفت به‌مراتب از تیتو در یوگسلاوی دشوارتر بود. تیتو را انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها از لحاظ مالی تقویت می‌کردند. باندرا در اوج جنبش خود در سال‌های ۱۹۴۸ـ۱۹۴۶ هشتاد هزار جنگجو تحت فرمان داشت که ده تا دوازده هزار نفرشان آلمانی بودند. ولی از هیچ جاکمکی دریافت نمی‌کرد و به‌کلی منزوی بود. اسلحه و مهمات و داروهایی که برایش فرستاده بودیم دیگر وجود نداشت و وی اقلام مزبور را از حمله به‌کاروان‌های شوروی به‌دست می‌آورد. این ارتش دلیر تا ۱۹۵۲ به نبرد ادامه داد.

کشاورزان اوکرائینی در زمینی بسیار حاصلخیز کشت و زرع می‌کنند که از کارپات تا اورال گسترده است و حاوی یک متر و نیم چرنوزیوم یا خاک برگ می‌باشد. این همان خاکی است که به «زمین سیاه» شهرت دارد و از رسوباتی در درازای یخچال‌های طبیعی بزرگی تشکیل شده که اکنون وجود ندارند. کشاورزان اوکرائینی که پس از سرکوب‌های خونین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۷ تبدیل به «کارمند» کولخوزها شده بودند، در دوران اشغال ما از پاره‌ای آزادی‌ها برخوردار شدند. در دوران جنگ اصلاحات ارضی غیرممکن به‌نظر

می‌رسید چون مسایل تنها مربوط به کشاورزی نبود. ولی سرانجام در بوکوین شمالی و اوکرائین جنوبی (ناحیهٔ اودسا) که تحت ادارهٔ رومانی قرار داشت و در اوکرائین غربی (ناحیهٔ لووف) که به فرمانداری کل لهستان ملحق شده بود و به‌خصوص در اوکرائین شرقی (ناحیهٔ خارکف) یعنی به‌طور کلی در نقاطی که کوخ نمی‌توانست اعمال قدرت کند یا عقاید واهی هیملر خریدار نداشت، با کمک نظامیان راه‌حل‌های عاقلانه و منطقی یافت شد.

اکنون شکست سیستم کولخوزی کاملاً مشهود است: ایالات متحد امریکا با ۷ میلیون تن محصولات کشاورزی بیش از ۴۰ میلیون کشاورز ـ کارمند شوروی غله تولید می‌کند. درنتیجه امریکا گاهی مجبور می‌شود غذای مردم شوروی را تأمین کند. هرچند واقعیت دارد که کشاورز ـ کارمند شوروی حق دارد یک قطعه زمین کوچک برای رفع نیازهای شخصی خود داشته باشد ولی به برکت همین قطعه زمین‌های کوچک است که شهرهای بزرگ روسیه مانند خارکوف، کی‌یف، مسکو و غیره می‌توانند از محصولاتی که به‌وسیلهٔ هواپیما ارسال می‌شوند تغذیه کنند.

اوکرائینی‌ها می‌خواستند زمینی را که از نسل‌ها پیش قابل کشت کرده و بخشی از آن در دوران رومانوفها به آنان تعلق داشت، دردست داشته باشند. تقصیرشان همین بود. آنها می‌خواستند حق داشته باشند به زبان خودشان تکلم و مراسم مذهبی و آداب و رسوم خود را اجرا کنند. ملت اوکرائین به جز با نیل به استقلال نمی‌توانست زنده بماند. بنابراین برای بقای خود مبارزه می‌کرد با علم به اینکه تحت سلطهٔ روس‌ها و لهستانیها بی‌رحمانه سرکوب و کشتار خواهد شد. همین‌طور هم شد. مبارزه باندرا و پارتیزان‌های او که یکی از مهیج‌ترین و هولناک‌ترین مراحل جنگ‌های ناشناخته است، بدون درک این حقایق غیرممکن خواهد بود. باندرا در سال‌های ۱۹۴۷ـ۱۹۴۶ بیش از ۲۰۰،۰۰۰ پارتیزان داشت. اگر همهٔ آنها نمی‌جنگیدند به این دلیل بود که اسلحه و مهمات نداشتند. ولی بسیاری از زنان و مردان اوکرائینی نبرد مسلحانه را به اردوگاههای کار اجباری ترجیح می‌دادند.

مطبوعات کشورهای فاتح غربی به زحمت چندسطری را اختصاص به کشتار دسته‌جمعی مردم کشاورز اوکرائین به دست لشکرهای ویژه پلیس شوروی و لهستان از مه ۱۹۴۵ تا اوت ۱۹۵۱ می‌دادند و از روستاهای با خاک یکسان شده، مزارع آتش زده و فجایعی که سربازان شوروی مرتکب می‌شدند، سخنی به زبان نمی‌آوردند. همین کشتارها بود که مقاومت نومیدانهٔ ارتش رهایی‌بخش را توجیه می‌کرد. کسانی که بر ضد کمونیسم جنگی مبارزه نکرده‌اند، به دشواری می‌توانند این مطلب را درک کنند.

می‌بایست تا ۱۹۵۴ صبر کنیم تا به برکت نخستین سندی که کمیته رهائی بخش تحت عنوان **ارتش شورشی اوکرائین ونبرد برای آزادی** در نیویورک منتشر ساخت با بخشی از حقایق آشنا شویم.

در ۲۹ ژانویه ۱۹۴۴ یک واحد قوی از ارتش شورشی دلیرانه در حوالی کی‌یف به یک کاروان تانک شوروی حمله کرد: در حین درگیری ژنرال واتوتین فرمانده نظامی منطقه به قتل رسید. در ۲۸ مارس ۱۹۴۷ نیز سویرچفسکی آجودان مارشال روکوسوفسکی وزیر جنگ لهستان که به مناسبت سرکوب‌هایش در آن کشور شهرت غم‌انگیزی یافته بود کشته شد. در زمان جنگ داخلی اسپانیا سویرچفسکی با نام مستعار «ژنرال والتر» فرماندهی بریگاد بین‌المللی را برعهده داشت. در آن هنگام آجودان وی آندره مارتی فرانسوی مشهور به «قصاب آلباست» بود که پس از جنگ از رهبران حزب کمونیست فرانسه شد. قساوت این دو مرد نه تنها متوجه سربازان فرانکو و ملیون غیرنظامی، بلکه شامل حال شبه نظامیان بریگاد بین‌المللی و جمهوریخواهانی که در «خط مسکو قرار نداشتند» نیز می‌گردید.

ارتش شورشی اوکرائین نه تنها بر ضد سربازان شوروی بلکه در برابر قوای نظامی و پلیس دولت کمونیستی لهستان نیز می‌جنگید. دولت لهستان لشکرهای ۷ و ۸ و ۹ پیاده و یک لشکر پلیس کا.ب.و. (برادر کوچک کا.گ.ب. شوروی) و تعدادی تانک و هواپیما به جنگ باندرا فرستاد. لیکن تا ژوئیه ۱۹۴۷ توفیقی به‌دست نیاورد. استالین قبلاً در اواخر ۱۹۴۵ با نه لشکر پیاده،

یک لشکر تانک و یک لشکر موتوریزهٔ سازمان ان.کا.و.د. دست به کار شده بود. ارتش شورشی در فاصلهٔ مه تا سپتامبر ۱۹۴۵ به بیش از هشتاد نبرد دست زد و ۵۰۰۰ کشته و زخمی داد، درحالی که تلفات شوروی‌ها ۷۴۰۰ کشته و بیش از ۹۰۰۰ مجروح بود.

از روز میلاد مسیح اوکرائینی (۷ ژانویه) تا اکتبر ۱۹۴۶ ارتش شورشی در بیش از هزار زدوخورد درگیر شد و تلفات بلشویک‌ها از ۱۵۰۰۰ نفر تجاوز کرد. در ۱۹۴۷ استالین دو لشکر تازهٔ پلیس را به جنگ باندرا فرستاد. اوضاع آن‌چنان به وخامت گرائید که در ۱۲ مه ۱۹۴۷ موافقتنامه‌ای میان سه دولت کمونیستی روسیه و لهستان و چکوسلواکی بر ضد باندرا امضا شد. به منظور قلع و قمع قطعی این مبارزان دلیر که حاضر نبودند بلشویسم را بپذیرند، تصمیم به مبارزهٔ مشترک گرفته شد. ترور سرخ دو برابر گردید. ولی دنیای غرب به هیچ وجه متأثر نشد. آخرین نبرد ارتش شورشی در ژوئیه ۱۹۵۲ در حوالی بانلاق‌های پولزی صورت گرفت. استالین باز هم دو لشکر پلیس و یک تیپ شعله‌افکن را به میدان فرستاده بود.

در ۱۵ اکتبر ۱۹۵۹ در حدود ساعت ۱۵، مستأجر خانهٔ شماره ۷ کوچه کرت‌ماری مونیخ از پلکانی که به آپارتمانش در طبقه اول راه دارد بالا می‌رود. او استفان پوپل نام دارد و مردی است بسیار ساکت و آرام. وقتی می‌خواهد در را باز کند متوجه می‌شود که کلید داخل قفل نمی‌شود. در این هنگام شخصی که پشت سرش از پلکان بالا آمده به پاگرد می‌رسد و می‌گوید: «بهتر است دنبال یک قفل‌ساز بروید.»

آقای پوپل سرش را برمی‌گرداند. مرد بی‌درنگ نوعی تپانچه را زیر بینی او می‌گذارد. صدای خفیفی به گوش می‌رسد و پوپل که فرصت نیافته حرکتی در دفاع از خود بکند به زمین می‌افتد. یک ساعت بعد او را مرده می‌یابند. در جنازه‌اش هیچ گونه اثری از زخم دیده نمی‌شود و پزشک قانونی نظر می‌دهد که او درنتیجه سکتهٔ قلبی درگذشته است. ولی پلیس می‌دانست که استفان

پویل کسی به جز پناهنده سیاسی استپان باندرا نیست. تا سال ۱۹۶۱ گفتگو از مسمومیت و حتی خودکشی باندرا می‌شد. در آن سال یک مأمور کا.گ.ب. شوروی «آزادی را انتخاب کرد». نام او استاشینسکی بود و اقرار کرد که دست کم دو تن از رهبران ملی‌گرای اوکرائینی به اسامی لو ربت و استپان باندرا را به همان ترتیبی که قبلاً کونوالتس را کشته بود، یعنی با تپانچه سیانوردار به قتل رسانده است.

دادگاه عالی جنایی کارلسروهه استاشینسکی را محاکمه کرد. او استدلال می‌کرد که «طبق دستور عمل کرده است» و به هشت سال زندان محکوم شد. تعداد بیشماری از متهمان آلمانی نیز که طبق دستور عمل کرده بودند در دادگاه نورنبرگ محکوم به اعدام شدند. اشتباهشان این بود که به کا.گ.ب. تعلق نداشتند.

شوروی‌ها پس از هفت سال نبرد نظامی و پلیسی با ارتش شورشی اوکرائین، سرانجام میهن‌پرستان اوکرائینی را قلع و قمع ساختند. کونووالتس و باندرا را کشتند ولی نتوانستند ملت اوکرائین را نابود کنند. البته مطبوعات بین‌المللی ساکت‌اند ولی از سال ۱۹۵۲ به بعد هر ساله هزاران اوکرائینی بازداشت و تبعید شده‌اند. در ماه‌های ژوئن و سپتامبر ۱۹۷۲ شورش‌های خونینی در اوکرائین جنوبی روی داد. در ژوئن هزاران کارگر دست به اعتصاب زدند، به ساختمان حزب، سازمان جوانان کمونیست، کا.گ.ب. و نیروهای امنیتی حمله‌ور شدند و آنها را آتش زدند. جمعیت سرود ملی اوکرائین را خواند. در سپتامبر و اکتبر همین سال تظاهرات جدید و خشونت‌باری در دنیروپتروفسک، یکی از مهم‌ترین مراکز صنعتی اوکرائین مرکزی صورت گرفت: شورشیان بر چندین محلهٔ شهر مسلط شدند. افراد پلیس به تیراندازی پرداختند و بیش از پنجاه نفر را به قتل رساندند. دولت ناچار شد پلیس‌های امدادی از میان اعضای کومسومول که دروژنیکی نامیده می‌شدند بسیج کند.

در ۱۹۷۳ تظاهرات جدیدی در کولخوزهای جنوب اوکرائین، این بار در

میان کشاورزان برپا شد. باز هم مطبوعات بین‌المللی ساکت ماندند. در عوض مطبوعات کمونیستی در ۱۹۶۳ مرا متهم ساختند که در دوران جنگ «تپانچه‌ای با صداخفه‌کن داشته‌ام که تیرهای زهرآلود پرتاب می‌کرده است.» نوشتند که من قصد داشته‌ام استالین را با آن به قتل برسانم. دهها روزنامه تأکید کردند که تپانچهٔ مزبور را بر روی زندانیان سیاسی اردوگاه ساکسن هاوزن «آزمایش» کرده‌ام. اینگونه اشخاص که می‌توانند تصور کنند من و رفقایم قادر به تیراندازی به یک فرد بی‌دفاع هستیم، از کدام طبقهٔ اخلاقی هستند؟ من در نبرد کوماندویی همیشه کوشیده‌ام از تیراندازی خودداری ورزم و دستور شلیک به کسی ندهم. اما در جبهه مانند همهٔ همقطارانم با دشمن روبرو شده‌ام. تکرار می‌کنم که دشمنان ما خواه پارتیزان‌های نیتو، خواه روس‌ها و امریکایی‌ها، همگی دلیر بودند.

آیا این اشخاصی که به خود اجازه می‌دهند مرا به ارتکاب اعمالی متهم کنند که به جز نفرت و بیزاری احساسی برنمی‌انگیزد نمی‌فهمند که با این کار زشتی اخلاق خود را نمایان می‌سازند؟ آیا اینها هرگز در جبهه جنگ حضور داشته و مرد و مردانه جنگیده‌اند؟ آیا در جبهه مرگ را در برابر خود دیده‌اند؟ گمان نمی‌کنم.

در واقع داستان‌نویسان روزنامه‌ها با شانزده سال تأخیر همان اتهاماتی را از سرگرفتند که آقای روزنفلد دادستان امریکایی علیه من عنوان کرده و تلاش زیادی در داخائو به‌کار برده بود که مرا محکوم سازد و موفق نشده بود. این آقای محترم به نحوی بی‌اندازه قانع‌کننده یک سرباز بسیار جوان را که در واحدهای من خدمت کرده بود، چندین بار مورد بازجویی قرار داده و سرانجام این «اقرار» را از او گرفته بود: «به ما فشنگهای سمی هم داده بودند.»

از سرهنگ دورست وکیل مدافع امریکایی‌ام تقاضا کردم از این شخص بپرسد از کجا فهمیده که فشنگ‌ها سمی بوده‌اند. سرباز جوان پاسخ داد: «خیلی آسان. مابین پوکه و فشنگ یک حلقه سرخ وجود داشت.»

سرهنگ دورست پس از چند لحظه مشورت با من به دادگاه اعلام داشت

که حق بازجویی از این شاهد را در جلسه روز بعد برای خودش محفوظ می‌دارد. من این فشنگ‌هایی را که حلقهٔ سرخ داشت می‌شناختم. از این پسر جوان که قطعاً متوجه وخامت اظهارات خود و پی‌آمدهایی که می‌توانست برای من و رفقایم داشته باشد نبود، دلگیر نبودم. ولی در عین حال می‌بایست به عنوان متهم اصلی ثابت کنم که اتهام آقای روزنفلد محترم و با حسن‌نیت دروغ است. می‌بایست این کار را خیلی زود بکنم. در داخائو برخی از زندانیان را هر روز تحت اسکورت برای بیگاری به بیرون از بازداشتگاه می‌بردند. سفارش‌هایی به این رفقا کردم. فردای آن در جلسه دادگاه سرهنگ دورست سرباز جوان را احضار کرد. در این هنگام من یک عدد فشنگ با حلقهٔ سرخ را که در میان یک تکه نان دریافت کرده بودم، از جیب درآوردم. یک لحظه بهت و حیرت دادگاه را فراگرفت و آقای روزنفلد به طرح سؤالات غیظ‌آلود پرداخت. سرهنگ دورست مداخله کرد و گفت:

«اینکه چگونه فشنگ دراختیار متهم قرار گرفته است، اهمیت چندانی ندارد. مهم این است که دادگاه دربارهٔ ماهیت این فشنگ روشن شود. از دادگاه تقاضا دارم به شاهد دستور دهد که با دقت زیاد آن را آزمایش کرده بگوید آیا این یکی از همان فشنگ‌هایی است که گاهی به افسران و سربازان تحت فرمان سرهنگ اسکورزنی داده می‌شد؟»

شاهد بی‌درنگ تأیید کرد و گفت:

«این یکی از همان فشنگ‌های معمولی است که در فریدنتال به ما می‌دادند.»

سرهنگ دورست ادامه داد:

«شاید، توجه داشته باشید که اظهاراتتان اهمیت بسزایی دارد. خواهش می‌کنم یک بار دیگر فشنگ را امتحان کنید و بگویید کاملاً مطمئن هستید که اشتباه نمی‌کنید. آیا این یکی از همان فشنگ‌های مخصوصی است که گفتید سمی است و به شما داده می‌شد؟»

ـ کاملاً مطمئنم.

ـ بسیار خوب متشکرم. از دادگاه تقاضا دارم به متهم اجازه دهد که توضیحاتی بدهد.

آنگاه من توضیح دادم که این نوع فشنگ‌ها به هیچ‌وجه سمی نیست. در برابر رطوبت بسیار نفوذناپذیر است و به کوماندوهایی داده می‌شد که ممکن بود درحین مأموریت سراپا خیس شوند. باید تصریح کنم که هیچ یک از یگان‌های ورماخت هرگز از «تپانچهٔ سیانوردار» یا هیچ سلاحی از این قبیل استفاده نکرده بود.

برعکس، در سال‌های ۱۹۴۲ـ۱۹۴۱ در میان مهمات شوروی که به غنیمت گرفته بودیم، فشنگ‌های سیانوردار پیدا کردیم. این فشنگ‌ها مخصوص هفت‌تیر و سر آنها دارای چهار شکاف کوچک و محتوی سیانور بود. از این فشنگ‌ها کمیسرهای سیاسی و یگان‌های ویژهٔ دشمن برای اعدام‌ها استفاده می‌کردند. آرتور نیه که قبلاً با او آشنایی حاصل کرده‌ایم چند صد عدد از این فشنگ‌ها را در آزمایشگاه پلیس جنایی یافته و دویست‌تای آنها را برایم فرستاده بود. هنگامی که به افسران من مأموریتی محول می‌شد که در حین آن خطر اسارت و شکنجه وجود داشت، یکی از این فشنگ‌ها که به آسانی قابل تشخیص بود به آنها داده می‌شد. خود من یکی از آنها را که آخرینشان بود در شانهٔ فشنگم داشتم. هنگامی که در ۲۲ مه ۱۹۴۵ خودم را به ارتش امریکا تسلیم کردم و هفت‌تیرم را روی میز افسر امریکایی که در برابرم نشسته بود نهادم، به او تذکر دادم:

«مواظب باشید، هفت‌تیر پر است و آخرین فشنگ آن خطرناک می‌باشد.»

و دلیل آن را برایش توضیح دادم.

جلو پیشرفت را نمی‌توان گرفت. پس از پایان جنگ شوروی‌ها یک هفت‌تیر بی‌صدا اختراع کردند که با باطری کار می‌کرد و در اثر فشار شدید به ماشه گردی زهرآلود بر پایه سیانور از آن خارج می‌شد. مخاط بینی و خلل و فرج بدن زهر را به‌سرعت جذب و درعرض چند لحظه در خون پخش می‌کرد و انسداد رگ‌ها موجب مرگ می‌شد. باندرا به همین ترتیب به قتل رسید.

استاشینسکی احتیاط به خرج داده و قبل از ارتکاب به آدم‌کشی چند عدد قرص آتروپین، پادزهر سیانور را بلعیده بود. داستان‌های یان فلمینگ را تعریف نمی‌کنم. این عین واقعیت است.

از مدتی پیش سرویس‌های جاسوسی شوروی شیوه‌ای را به‌کار می‌برند که امروز کاملاً شناخته شده است. اولاً انتشار می‌دهند که قربانی خودکشی کرده است. ولی ماهرانه‌تر آن است که بگویند او به‌دست یک رقیب سیاسی به قتل رسیده است. اکنون به‌طور قطع ثابت شده که ۱۳۰۰۰ افسر لهستانی که در ۱۹۳۹ به‌طور دسته‌جمعی در جنگل کاتین اعدام شدند، به‌دست شوروی‌ها بوده است. با این وصف دادستان‌های شوروی در دادگاه نورنبرگ از متهم ساختن آلمانی‌ها به این کشتار دسته‌جمعی فروگذار نکردند و تا سالیان اخیر نویسندگانی که شاید نخواسته بودند گزارش‌های رسمی ـ بخصوص اسناد لهستانی، امریکایی و انگلیسی ـ را دربارهٔ این کشتار هولناک بخوانند، در این‌باره ابراز «تردید» می‌کردند.

در ژوئیه ۱۹۷۲ در میان اسناد بایگانی دولت انگلیس که در اختیار مردم قرار گرفت، گزارش محرمانه‌ای دیده می‌شد که سراوثن اومالی سفیر بریتانیا در شوروی در ۲۴ مه ۱۹۴۳ از مسکو برای چرچیل فرستاده بود.

در این گزارش تصریح شده بود که کشتار افسران لهستانی در کاتین به‌دست روس‌ها صورت گرفته است. در حاشیهٔ گزارش به خط آنتونی ایدن این کلمات را می‌توان خواند: «K.C.I.D.» یعنی گزارش سراوثن باید به استحضار پادشاه، کابینه جنگی و دومینیونها برسد. دومینیونها هیچ‌گاه از مفاد این گزارش اطلاع نیافتند و دو مرجع دیگر نیز به نحوی رفتار کردند که گویی آن را نخوانده‌اند و موضوع به فراموشی سپرده شد.

فصل ۲

تک تیرانداز

حمله شوروی‌ها در تابستان ۱۹۴۴ ـ چرا روکوسوفسکی طی نه روز ۲۷۰ کیلومتر پیشروی کرد؟ ـ بیست و یک ژنرال آلمانی اسیر ـ سرهنگ دوم شوهورن حاضر به تسلیم نمی‌شود و ۲۰۰۰ سرباز جمع‌آوری می‌کند ـ در جنگلی در شمال غربی مینسک ـ چهار گروهی که برای عملیات **تک تیرانداز** با چتر نجات فرود می‌آیند ـ حملات اسکادران ۲۰۰ ـ سنوان لیندر به اخذ نشان صلیب شوالیه نایل می‌شود ـ راه‌پیمایی طولانی لازبون گمشده ـ آخرین پیام لیندر: «دلم می‌خواهد باز صدای شما را بشنوم.» ـ نگرانی‌های من ـ افشاگری دکتر زرلتان دوشت، کسی که از بازداشتگاه شوروی جان به سلامت برده بود ـ به جرم داشتن نام اسکوررنی، ده سال اردوگاه کار اجباری.

پیش از **خرس قهوه‌ای**، عملیات دیگری در پشت خطوط شوروی انجام شده بود. در اواخر اوت ۱۹۴۴ یک تلکس فوری من را به قرارگاه کل فراخواند و ژنرال یودل دو افسر ستاد کارشناس جبههٔ شرق را به من معرفی کرد. آن دو گزارشی مختصر از داستان غم‌انگیزی دادند که مابین مینسک و برزینا، در جبهه‌ای که ارتش گروه مرکزی ما از آن دفاع می‌کرد رخ داده بود و قبلاً درباره‌اش صحبت کردیم.

ژنرال یودل نمی‌توانست به خودش بقبولاند که چگونه تانک‌ها و نیروهای موتوریزه جبههٔ یکم و دوم بیلر روسی به فرماندهی زاخاروف و

روکوسوفسکی توانسته‌اند از باتلاق‌های پریپت به‌سوی شمال رفته از میان ارتش‌های چهارم و نهم آلمان بگذرند و در ۲ ژوئیه به استولبتسی برسند، یعنی در ۶۵ کیلومتری غرب مینسک که فردای آن روز سقوط کرد. قوای موتوریزه روکوسوفسکی طی نه روز ۲۷۰ کیلومتر پیشروی کرده بودند!

در این پیشروی برق‌آسا هیچ رازی نهفته نیست. چون می‌دانیم که ویتسلبن و بک و هالدر توطئه‌گران قتل هیتلر، از اواخر ۱۹۴۲ منتظر بوده‌اند که پاولوس علامت شورش را در استالینگراد بدهد. می‌دانیم که ارتش گروه مرکزی که تا اوایل بهار ۱۹۴۴ تحت فرمان مارشال فن‌کلوگه و سپس تحت فرمان مارشال بوش قرار داشت، رئیس ستادش ژنرال فن‌ترسکو یکی از توطئه‌گران اصلی ۲۰ ژوئیه و طرفدار تسلیم در شرق بود. کلوگه در مورد کارهای مخفیانهٔ فن‌ترسکو ازجمله اعزام فن در شولنبورگ سفیر سابق آلمان در مسکو به منظور مذاکره دربارهٔ تسلیم با شوروی‌ها چشمانش را برهم گذاشته بود.

لیدل هارت در تاریخ جنگ جهانی دوم تصدیق می‌کند که اطلاعات و بخشنامه‌های ضدونقیضی از سوی توطئه‌گران به ستادهای مختلف ارسال می‌شد و «حادثهٔ ۲۰ ژوئیه در جبههٔ شرق نیز همانند غرب بازتاب وسیعی داشت.»

بالاخره ارکستر سرخ رادو ـ روسلر از ارسال اخبار محرمانه به استاوکا باز نمی‌ایستاد، چنان‌که ستاد ارتش شوروی در ژوئن ۱۹۴۴ نقشهٔ کامل جبههٔ مرکزی ما را دراختیار داشت. وانگهی ممکن نبود متوجه نشد که حرکت سریع تانک‌های دشمن که با قاطعیت هرچه تمام‌تر به ضعیف‌ترین نقاط جبههٔ ما حمله‌ور می‌شدند و سرانجام با حرکات گازانبری ژنرال‌های شوروی پایان می‌یافت، به نحوی شگفت‌انگیز به معکوس آنچه هیتلر در ژوئن ۱۹۴۱ دستور آن را داده بود شباهت داشت، یعنی برگردان همان نقشه بود.

هیتلر در فوریه ۱۹۴۴ مارشال مودل را به منظور نجات ۲۲ لشکر از ارتشهای چهارم و نهم که در برآمدگی رجف در خطر محاصره قرار داشتند به جبههٔ روسیه فرستاده بود. مارشال در فاصله یکم تا بیست و دوم فوریه آنان را

ضمن جنگیدن ۱۶۰ کیلومتر عقب نشانده بود به نحوی که به‌رغم حملات پی‌درپی ده ارتش شوروی، تلفات به حداقل رسیده بود. نام عملیات مزبور **گاومیش** بود.

این بار نیز مارشال مودل مأموریت یافت که بقایای این ارتش‌ها را نجات داده جبهه را تثبیت کند. ولی اکنون اوضاع به‌کلی فرق کرده بود. مارشال خود را در برابر هرج و مرج عظیمی یافت که پس از حادثهٔ ۲۰ ژوئیه حکمفرما شده و به‌خصوص در روحیهٔ افراد تأثیر بخشیده بود. خیانت با همه زشتی‌هایش در جلو چشم رزمندگان پدیدار شده بود.

باز تکرار می‌کنم که ما چاره‌ای جز ادامه جنگ نداشتیم. ناپدید شدن هیتلر و رژیم ناسیونال سوسیالیستی نمی‌توانست هیچ چیزی را تغییر بدهد و خللی در ارادهٔ دشمنانمان وارد سازد، چنان که دیدیم چیزی را تغییر نداد. اظهارنظرهای تاریخ‌نویسان درباره «دستور مقاومت تا آخرین نفس» هیچ معنی و مفهومی ندارد. هر رئیس کشوری در آلمان که آگاه به مسئولیت خود در برابر تاریخ بود، در برابر تصمیم راسخ دشمن به **تسلیم بدون قید و شرط** همین دستور را می‌داد. «مورخانی» که از مقاومت ملت آلمان خرده‌گیری می‌کنند، گواینکه می‌دانند اگر شوروی‌ها تا رود راین پیشروی می‌کردند، آلمان در معرض خطر نابودی کامل قرار می‌گرفت، ثابت می‌کنند که به آنچه می‌گویند نیندیشیده‌اند.

در قرارگاه کل اطلاع یافتم که بخشی از ارتش چهارم آلمان که در حوالی مینسک محاصره شده بود توانسته است حلقهٔ محاصره را بشکافد. یک پیام رادیویی که از یکی از عوامل ما واصل شد که در پشت خطوط دشمن مانده بود می‌گفت: «در جنگل شمال غربی مینسک یگان‌های آلمانی تسلیم نشده‌اند.» این خبر مورد تائید چند تن از فراریان حلقهٔ محاصره مینسک قرار گرفته بود. دست‌آخر به برکت یک گروه کوماندویی کوچک که از ویلنا بازگشته بود، برخی از جزئیات موضوع روشن شد: «یک گروه رزمنده در

حدود ۲۰۰۰ نفر که احتمالاً تحت فرمان سرهنگ دوم شرهورن قرار دارند به جنگل پناه برده تصمیم دارد شکافی تا خطوط خودی ایجاد کنند.»

ژنرال یودل گفت: «اسکورزنی، متأسفانه نمی‌دانیم سرهنگ شرهورن و گروهش کجا هستند. فکر می‌کنی امکان داشته باشد محل آنان را تعیین کنیم؟ به آنها ملحق شویم و کمک برسانیم.»

پاسخ دادم: «تیمسار، می‌توانم بگویم با وسایلی که دراختیار داریم، آنچه از لحاظ انسانی مقدور است خواهیم کرد.»

هنگامی متوجه وسعت فاجعه می‌شویم که بدانیم از ۷۴ ژنرال آلمانی ارتش‌های چهارم و نهم و ارتش سوم زرهی، ۴۷ نفرشان کشته شده بودند ـ ازجمله ژنرال فایفر فرمانده سپاه ششم ـ ۲ نفر خودکشی کرده، ۱ نفر مفقودالاثر شده و ۲۱ تن دیگر اسیر شده بودند. اما شرهورن تسلیم نشده بود. فرماندهانی نظیر او که قادرند در میان هرج و مرج ۲۰۰۰ سرباز را که حاضر نیستند به آسانی بمیرند گرد خود جمع‌آوری کنند، شایستگی آن را دارند که به دلاوری‌شان سر تعظیم فرود آورد.

در آن زمان من فرصت یافتم با ژنرالی که پس از ۷۰۰ کیلومتر راه‌پیمایی با بقایای لشکرش به خطوط ما در پروس شرقی پیوسته بود گفتگو کنم: فقط با ۷۰ نفر. برای من تعریف کرد که لشکر او با دو لشکر دیگر در جنوب غربی اسمولنسک در دام محاصرهٔ دشمن افتاده بودند. ژنرال مافوق او صریحاً گفته بود «باید تسلیم شویم و بی‌درنگ سلاح‌های خود را به شوروی‌ها بدهیم.» دو ژنرال دیگر سراسر یک روز کوشیده بودند او را منصرف نمایند. نتیجه اینکه تلاش در ایجاد شکاف در صفوف دشمن بسیار دیر صورت گرفت آن هم نه با اراده و ایمان لازم برای موفقیت آن. بدین‌سان تنها یگان‌های کوچک توانستند خود را از این دام عظیم نجات دهند. تردیدی نبود که شرهورن و افرادش قربانی تردید و تعلل‌های مافوق‌هایشان شده بودند.

بخت ما در پیدا کردن این دلاوران که دو ماه بود «در جنگلی در حوالی مینسک» می‌جنگیدند چند درصد بود؟ شاید پانزده تا بیست درصد. اما در

هر حال لازم بود آزمایش شود. بی‌درنگ مشغول کار شدم و نام این عملیات را **فرایشوتز** (تک تیرانداز) نهادم. در فریدنتال هرکس منتهای انرژی و شور و حرارت خود را برای تدارک این مأموریت که نام آن را در پیش‌درآمد اپرای مشهور کارل ماریافن وبر می‌یابیم، به‌کار می‌برد.[1]

اجرای عملیات به‌گردان بخش شرقی **انجمن شکار** که اخیراً تأسیس شده بود محول گردید. چهار تیم پنج نفری مرکب از دو تیرانداز و سه روس ضداستالینی آزمایش شده تشکیل شد. هر هشت داوطلب آلمانی به زبان روسی مسلط بودند. همگی اونیفورم چتربازان ارتش شوروی را پوشیده مجهز به اسلحه و مهمات و اوراق شناسایی روسی شده بودند. سیگار ماشورشکای روسی می‌کشیدند و سرهایشان را از ته تراشیده بودند. هر تیم مجهز به یک دستگاه گیرنده ـ فرستنده رادیویی بود.

تیم نخست به فرماندهی ستوان اس‌اس پ ... در اواخر اوت ۱۹۴۴ به‌وسیلهٔ یک فروند هواپیمای هاینکل ۱۱۱ از اسکادران جنگی ۲۰۰ که دراختیار من قرار داشت، پس از یک پرواز ۵۰۰ کیلومتری با چتر نجات در پشت خطوط شوروی‌ها در شرق مینسک مابین بوریسوف و گونج فرود آمدند. مأموریت تیم مزبور این بود که به‌سوی غرب برود و به جستجوی شرهورن بپردازد.

درخلال همان شب با پ... تماس رادیویی گرفتیم که می‌گفت: «فرود به زمین دشوار بود... مشغول تجمع هستیم... به ما با مسلسل شلیک می‌شود...» بعد دیگر هیچ. هشت هفته بعد که در بوداپست مشغول عملیات بازوکا بودم مطلع شدم که پ... موفق شده است به شرهورن بپیوندد ولی رادیو او پس از نخستین تماس از کار افتاده بوده است.

تیم شمارهٔ ۲ در اوایل سپتامبر در همین منطقه با چتر فرود آمد. فرمانده

---

۱. اپرای **فرایشوتز** اثر کارل ماریافن وبر نخستین بار در سال ۱۸۲۱ در برلین به معرض نمایش گذارده شد و سپس تحت عنوان **رابین هود** با همان موفقیت در ۱۸۲۴ در پاریس نمایش داده شد.

آن ستوان لیندر بود که همان مأموریت تیم نخست را داشت: راه‌پیمایی به‌سوی غرب. او پس از چهارمین شب به پیام‌های رادیویی ما پاسخ داد. وقتی کلمات شناسایی ردوبدل شد، لیندر گفت:

«فرود به زمین خوب بود... گروه شرهورن را پیدا کرده‌ایم.»

می‌توان خوشحالی‌مان را حدس زد به‌خصوص که فردای آن سرهنگ شرهورن خودش پیام تشکر فرستاد. سپس تیم‌های سوم و چهارم در منطقهٔ دزرژینسک و ویتکا با چتر نجات فرود آمدند. مأموریت آنان این بود که دایره‌وار به سوی مینسک راه‌پیمایی کنند.

از تیم سوم که فرمانده آن م... بود خبری دریافت نکردیم. هیچ‌گاه به پیام‌های ما پاسخ نداد. روسیهٔ پهناور آنها را بلعیده بود.

سرنوشت تیم چهارم که فرمانده آن استوار ر... جوان بود همان اندازه غیرقابل پیش‌بینی بود که هیجان‌انگیز. ابتدا اخبار خوب: «فرود به زمین عالی بوده و ر... خبر می‌دهد که هر پنج نفر جمع شده‌اند.» سپس اعلام می‌دارد که با سربازان فراری روس برخورد کرده‌اند که آنان را مثل خودشان می‌پندارند. با رفقای جدیدشان به‌خوبی تفاهم پیدا می‌کنند. از طریق آنان ر... مطلع می‌شود که یگان‌های ویژهٔ پلیس نظامی شوروی در منطقه مینسک مشغول عملیات می‌باشند. بنابراین از دومین روز به ما اطلاع می‌دهد که ناچار است خط سیر خود را عوض کند و ما موافقت خود را ابلاغ می‌کنیم. ارتباط جدید در سومین روز: روستائیان به آنها کمک کرده‌اند و اهالی این بخش از روسیهٔ سفید که از جنگ خسته شده‌اند، در انجام مأموریتشان تسهیلات به‌وجود می‌آورند. چهارمین روز: دیگر هیچ.

آدریان فن فولکرسام که چنان که می‌دانیم تبار بالتیکی داشت، خیلی به عملیات **تک‌تیرانداز** دل بسته بود و می‌ترسید بلائی بر سرشان آمده باشد. من نیز در نگرانی او شریک بودم ولی مراقب بودم در قیافه‌ام ظاهر نشود. پس از گذشت پانزده روز در اواخر سپتامبر بود که یک پیام تلفنی از یکی از یگان‌های نیروی زمینی در جبههٔ لیتوانی دریافت کردیم: «تیم ر... بدون تلفات

به خطوط ما پیوسته است.»

تیم چهارم شرهورن را پیدا نکرده بود ولی اخباری که ر... همراه خود آورده بود اهمیت درجه یک داشت. در واقع او ۳۰۰کیلومتر را در سرزمینی پیموده بود که در اشغال دشمن در حال تهاجم بود. خواندن گزارش ر... ثابت می‌کرد که ما باید خیلی چیزها از روس‌ها یاد بگیریم: تلاش جنگی آنان واقعاً تمام‌عیار و سرسختانه بود. آنان نه‌تنها ساز و برگ انبوهی که امریکائیان تحویل می‌دادند دراختیار داشتند، بلکه تمامی ملت روس بسیج شده بود. زنان و کودکانی در منطقه جبهه دیده می‌شدند که بشکه‌های بنزین را روی زمین می‌غلتاندند یا گلوله‌های توپ را تا آتشبارها دست به دست می‌دادند.

ر... با اونیفورم ارتش سرخ، دعوت به صرف شام در غذاخوری افسران را پذیرفته بود. غذاخوری افسران اخیراً در ارتش روس که دیگر ارتش پرولتاریا نبود و ارتش ملت روس نامیده می‌شد، مجدداً دایر شده بود. سرود ملی شوروی نیز دیگر انترناسیونال نبود.

ر... در بازگشت به فریدنتال فعالانه به همکاری در ارسال کمک برای شرهورن پرداخت. ضروری‌ترین چیز ارسال وسایل پزشکی برای معالجهٔ زخمی‌ها و بیماران متعدد بود. نخستین محموله‌ای که با چتر پرتاب شد، فرجام بدی داشت: پزشک داوطلبی که همراه آن با چتر نجات فرود آمده بود ساق هر دو پایش هنگام فرود شکسته بود. چند روز بعد یک پیام رادیویی مرگ او را اعلام کرد. پزشک دوم با وسایل بهداشتی توانست به گروه ملحق شود.

از آن تاریخ به بعد هر دو یا سه روز یک بار یک هواپیمای اسکادران ۲۰۰ به سوی شرق پرواز می‌کرد تا آذوقه و دارو و فشنگ برای سلاح‌های انفرادی گروه بریزد. این پروازها همیشه در شب و ترجیحاً در هوای ابری صورت می‌گرفت. خلبانان می‌بایست علامت‌های ضعیف چراغ‌قوه‌های دستی را از زمین تشخیص بدهند که خود آن خطر به‌شمار می‌رفت. از این‌رو از شنیدن خبر مفقود شدن برخی از صندوق‌ها تعجب نمی‌کردیم.

به موازات این کارها با کمک کارشناسان اسکادران ۲۰۰ طرح تخلیه را تهیه می‌کردیم. تنها راه چاره احداث یک فرودگاه کوچک در کنار جنگلی بود که رفقایمان در آن پنهان شده بودند تا هواپیمای هاینکل ۱۱۱ بتواند به زمین بنشیند و به تدریج بیماران و زخمی‌ها و سپس افراد سالم را سوار و بی‌درنگ پرواز کند. یک مهندس داوطلب نیروی هوایی با چتر نجات به زمین پرید تا کارهای ساختمانی را رهبری کند. چند روزی شور و شوق و امید حکمفرما بود ولی ناگهان بر اثر وصول این خبر که روس‌ها فرودگاه را کشف کرده‌اند و حملات پی‌درپی آنان تعداد زیادی کشته و زخمی بر جای گذارده تبدیل به یأس شد.

در این هنگام به این نتیجه رسیدیم که شرهورن درصدد پیوستن به منقطه دریاچه‌ها در مرز سابق روسیه ـ لیتوانی در حوالی دونبورگ در حدود ۲۵۰ کیلومتری شمال می‌باشد. اگر او تا اوایل دسامبر به آنجا می‌رسید، دریاچه‌های یخ‌زده کار فرودگاه را می‌کردند. مجدداً صندوق‌های محتوی لباس گرم، خوراکی و باز هم مهمات برای ۲۰۰۰ نفر با چتر نجات پرتاب شد. نه متصدی رادیوی روس داوطلب شدند هرکدام با یک دستگاه گیرنده ـ فرستنده به شرهورن ملحق شوند.

در اواخر نوامبر ۱۹۴۴ بود که من با خوشحالی به لیندر اطلاع دادم که به درجهٔ ستوان دومی و دریافت نشان صلیب شوالیه نایل شده است که برایش تقاضا کرده بودم.

مسلم بود که عقب‌نشینی یک گروه ۲۰۰۰ نفری در سرزمین دشمن سرانجام از نظرها پنهان نخواهد ماند. موافقت شد که شرهورن گروه خود را به دو «لزیون» تقسیم کند. بیماران و زخمی‌ها در گاری‌های متعلق به روستائیان حمل شوند و به آهستگی حرکت کنند چون آسیب‌پذیرتر هستند. بنابراین عقبهٔ قشون را واحد تحت فرماندهی ستوان پ... تشکیل خواهد داد که پس از هفته‌ها سرگردانی رفقای خود را بازیافته و با ما تماس گرفته بود. سرهنگ شرهورن و ستوان لیندر فرماندهی گروه جنگجویان سالم را

عهده‌دار خواهند بود و با سرعت هرچه تمام‌تر پیش‌روی خواهند کرد.

زمستان فرارسیده بود و ما با نگرانی بیش از امیدواری راه‌پیمایی طولانی رفقای دلیرمان را دنبال می‌کردیم. آنان در ماه نوامبر عزیمت نموده گاهی به‌وسیلهٔ یگان‌های ویژهٔ شوروی کشف و مورد آزار قرار می‌گرفتند، هر دو ستون ناچار به جنگیدن بودند و سپس متفرق می‌شدند، تغییر مسیر می‌دادند، روزها استتار می‌کردند و شب‌ها به پیشروی ادامه می‌دادند. هر شب در ساعت معین هواپیماهای اسکادران ۲۰۰ برایشان آذوقه می‌ریختند. اصولاً روی نقشه یک مربع می‌کشیدیم که محمولات می‌بایست در درون آن ریخته شود ولی ستون‌ها مرتب تغییر مکان می‌دادند و از جاده‌های پیش‌بینی شده احتراز می‌جستند و گاهی پیدا کردنشان دشوار بود. بسیاری از صندوق‌ها که با زحمت زیاد تهیه و جمع‌آوری شده بودند، مفقود شدند.

در این راه‌پیمایی مخفیانه از میان باتلاق‌ها و جنگل‌ها به زحمت می‌شد روزی بیش از چهار پنج کیلومتر پیش‌روی کرد. ما با نگرانی این پیش‌روی را دنبال می‌کردیم و به‌زودی این احساس بیرحمانه بر ما چیره شد که رفقای بدبخت ما هیچ‌گاه خاک آلمان را نخواهند دید. از این فکر دستخوش طغیان می‌شدیم چون چنین مردانی شایستگی زنده ماندن را داشتند.

طی هشت ماه هرچه توانستیم برای تسکین زجرهای روحی آنان کرده و به هر قیمتی کوشیده بودیم برایشان بنزین و آذوقه تهیه کنیم. به‌زودی پروازها به یکی در هفته کاهش یافت و سپس فاجعه بر سرمان نازل شد و با نومیدی فراوان شاهد قطع پروازها گردیدیم.

در فوریه ۱۹۴۵ این پیام را از ستوان لیندر دریافت کردیم: «با نخستین گروه به دریاچه‌ها رسیده‌ام. بدون آذوقه در خطر مرگ از گرسنگی هستیم. ما را نجات دهید.» نمی‌توانستیم. دیگر نه هاینکل داشتیم و نه سوخت. در آن هنگام من فرماندهی یک لشکر درهم و برهم را در روستای ثیوت در ساحل اودر عهده‌دار بودم. از فکر اینکه در جبهه‌های شرق و غرب هر روز ذخایر سوخت و آذوقه به دست دشمن می‌افتد یا بی‌آنکه مورد استفاده کسی قرار

گیرد منهدم می‌شود به‌شدت خشمگین می‌شدم. رفقای مأمور مخابرات ما در فریدنتال شب و روز به دستگاههایشان چسبیده بودند تا شاید خبری از گمشدگان کسب کنند: دیگر هیچ امیدی نبود.

سپس ناچار به ترک فریدنتال و عزیمت به مرکز و جنوب آلمان شدیم. متصدیان بیسیم در هر جایی که بودند همچنان به کسب خبر می‌پرداختند: صدای رادیوی لژیون گمشده ضعیف‌تر به‌گوش می‌رسید و آخرین پیام لیندر دلخراش‌تر از همه بود. فقط مقداری بنزین برای تقویت دستگاه فرستنده‌اش می‌خواست. آخرین کلمات او این بود: «فقط مایلم با شما در تماس باشم و صدایتان را بشنوم.» ما در آوریل ۱۹۴۵ بودیم و پس از آن سکوت محض بود.

به دنبال تسلیم بدون قید و شرط ارتش آلمان در مه ۱۹۴۵ که در زندان به‌سر می‌بردم، بیشتر اوقات افکارم متوجه شرهورن و سربازان دلیر او و داوطلبانی بود که جان خود را در راه نجات ۲۰۰۰ تن از رفقایشان فدا کرده بودند. بر سر آنها چه آمده بود؟ شکی در دلم پیدا شده بود و آزارم می‌داد. البته پیام‌هایی که شرهورن و متصدیان رادیوی او می‌فرستادند با کلمات رمز قراردادی آغاز می‌شد که طبق مقررات پی‌درپی تغییر می‌یافت. کلیهٔ پیام‌های دریافتی ولو دیررس به همین ترتیب بود. با این همه در زندان چیزهای زیادی دربارهٔ شیوه‌های بازجویی که فاتحان به‌کار می‌بردند آموختم. از خودم می‌پرسیدم نکند سرویس‌های جاسوسی کمونیست ما را فریب داده باشند.

بعدها وقتی روزنامه‌های کمونیستی آلمان گزارشهای مفصلی تحت عنوان **شوروی‌ها اسکورزنی را فریب دادند** دربارهٔ شرهورن منتشر ساختند، با آشنایی که به شیوه‌های کار شوروی‌ها داشتم به این نتیجه رسیدم که نگرانی‌هایم بی‌اساس بوده است.

در اوایل ژانویه ۱۹۷۳ نامه‌ای از دکتر زولتان دوتت پزشک نظامی مجار دریافت کردم که خلاصهٔ آن را ذکر می‌کنم.

دکتر زولتان دوتت در ۱۴ فوریه ۱۹۴۵ در بوداپست اسیر و پس از یک محاکمهٔ اختصاری به بیست و پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم شده و

شوروی‌ها او را به اردوگاههای مختلف فرستاده بودند، ازجمله در فوریه ۱۹۴۶ اردوگاه پشورا در حدود ۲۰۰ کیلومتری ورتوکا در سیبری. در این اردوگاه در حدود ۳۰۰۰۰ اسیر جنگی به‌سر می‌بردند: آلمانی، مجار، بلغار و غیره... دکتر تت در یک کلبهٔ چوبی ۶۰۰ بیمار وخیم را معالجه می‌کرد که بیشترشان محکوم به مرگ بودند معالجه می‌کرد، چون هیچ وسیله و دارویی دراختیار نداشت. وی در نامه‌اش نوشته بود:

> خوب به خاطر دارم که در میان آنان یک ستوان سپاه اس. اس. به نام ویلی لیندر وجود داشت که اهل ماگدبورگ بود و او را معالجه کردم. او در حدود بیست و شش سال داشت و از سل ریوی حاد رنج می‌برد. در شرایطی که داشتیم تکلیف او معلوم بود. او جوانی بی‌نهایت باهوش و دلیر بود.

لیندر قبل از اینکه در اواخر مارس ۱۹۴۶ در پشورا بدرود حیات گوید ماجرای خودش را برای دکتر تت تعریف کرده بود که او نیز بدین شرح در نامه‌اش نوشت:

تا آوریل ۱۹۴۵ ما واقعاً با سرهنگ دوم شرهورن ارتباط رادیویی داشتیم و به او آذوقه می‌رساندیم. لیندر به ستون یکم یعنی شرهورن تعلق داشت و همراه آن به دریاچه‌ای در حوالی دونسبورگ رسیده بود. پزشک می‌نویسد: «ستون دوم تحت فرماندهی رئیس یکی از تیم‌هایی که شما با چترنجات فرستاده بودید و من نامش را فراموش کرده‌ام، اندکی بعد به آنها پیوسته بود. ولی تاریخ این رویدادها فوریه ۱۹۴۵ بود و از ستون شرهورن بیش از ۸۰۰ نفر باقی نمانده بود. او ابتدا انتظار می‌کشید که به جستجویش بیایند، سپس انتظار دریافت آذوقه داشت و دست آخر امید گفتگو... ولی همهٔ اینها بی‌نتیجه بود.

در اواخر آوریل ۱۹۴۵، ۸۰۰ سرباز و افسر باقی‌مانده را نیروهای پلیس

روس محاصره کردند. نبرد چندین روز ادامه داشت و تلفات هر دو طرف سنگین بود. سرهنگ شرهورن مجروح شد. با کسانی که تسلیم شده بودند ابتدا خوشرفتاری به عمل آمد و سپس بدون تفاوت هر کدام به بیست و پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم شدند. آنگاه آنها را به اردوگاههای مختلف فرستادند: شرهورن از جراحاتی که در آخرین نبرد دیده بود نجات یافت.

مشاهده می‌شود که این روایت کم و بیش با پیام‌هایی که ما دریافت می‌کردیم تطبیق می‌کند. دکتر زولتان دوتّت نامه‌اش را بدین‌سان پایان داده بود:

ضمناً شاید علاقه‌مند باشید بدانید که من در سال ۱۹۵۵ با سرلشکر لومبارت ملاقات کردم که او هم زندانی بود. او را برای نخستین بار در ۱۵ اکتبر ۱۹۴۴ در بوداپست دیده بودم. در آغاز جنگ او با درجهٔ سرهنگ دومی در ستاد نیروی زمینی در قرارگاه پیشوا خدمت کرده بود. او همان کسی بود که عزیمت رودلف هس به انگلستان را به هیتلر خبر داده بود. ژنرال لومبارت ضمن اقامت در یکی از اردوگاههای بی‌شمار زندانیان، سرهنگ شرهورن را دیده بوده است. ژنرال لومبارت در ۱۹۵۶ به آلمان بازگشت و می‌توان تصور کرد که شرهورن نیز اگر از سختیهای اسارت جان به‌در برده باشد، به میهنش بازگشته است ولی امکان دارد در آلمان شرقی باشد.

سرهنگ اسکورزنی عزیز، به شما اجازه می‌دهم این خاطرات را مورد استفاده قرار دهید.

چندی بعد با دکتر دُتّ که سرانجام در ۱۹۵۵ آزاد شده بود دیدار کردم. او باز هم درباره ویلی لیندر، لزیون گمشده و دوران اسارت وحشتناکی که با این همه سربازان دلیر گذرانده بود برایم حکایت کرد که بسیاری از آنان در اثر بدرفتاری، گرسنگی و سرما در جلو دیدگانش جان سپرده بودند. می‌گفت:

«حوادثی که طی بیش از ده سال در اردوگاههای اسیران جنگی شوروی دیدم قابل توصیف نیست. یکی دو سال پس از مرگ استالین که در مارس ۱۹۵۳ روی داد، تاحدودی از شدت بغض و کینه نسبت به بازماندگان این سال‌های وحشتناک کاسته شد. در آن هنگام در حدود ۲۰ درصد آنان باقی مانده بودند.»

تعدادی از سربازان اروپایی که علیه بلشویسم جنگیده بودند از سال ۱۹۴۱ در اسارت به‌سر می‌بردند. برادر من فقط برای اینکه نام خانوادگی‌اش اسکورزنی بود ده سال در زندان‌های شوروی به‌سر برد. وقتی در ۱۹۵۵ آزاد شد ـ همزمان با سایر بازماندگان اردوگاههای مرگ مجمع‌الجزایر گولاگ ـ به زحمت می‌توانست سرپا بایستد. سی کیلو وزن کم کرده بود. از این‌رو مناسب نبود با این شکل و قیافه در وین ظاهر شود. شوروی‌ها به دلایل تبلیغاتی او را ابتدا به یوگسلاوی فرستادند و در شرایط نیمه‌آزادی به معالجه‌اش پرداختند و سپس آزادش کردند.

با دکتر دوتّت دربارهٔ شورش مجارها در بوداپست در اکتبر و نوامبر ۱۹۵۶ نیز گفتگو کردیم. شوروی‌ها ناچار شده بودند سربازان سیبریایی را به مجارستان بفرستند و سربازان مزبور گمان می‌کردند در خاورمیانه می‌جنگند و رود دانوب را به جای کانال سوئز گرفته بودند! طی شورش مردمی ۱۹۵۶، تنها در بوداپست بیست و پنج هزار نفر به قتل رسیدند که ۸۰۰۰ نفرشان سربازان ارتش سرخ بودند. به‌دنبال آن دهها هزار مجار از سوی حکومت «دموکراسی توده‌ای» بازداشت و تبعید شدند. استالین سه سال قبل از این حوادث مرده بود، ولی کسانی که این امتیاز را دارند که به نام «حقوق بشر» صحبت می‌کنند، رنج و شکنجه مجارها را در زیر یوغ بلشویک‌ها به فراموشی سپردند.

فصل ۳

آدریان فن فولکرسام ناپدید می‌شود
آخرین عملیات والتر گیرگ

چگونه فولکرسام به دریافت نشان صلیب شوالیه نایل شد؟ ــ مأموریت کوماندوهای او در مایکوپ ــ سخنرانی او ــ اعدام نمایشی قزاق‌ها ــ «بالأخره آمدید...» ــ با ژنرال ان. کاوف ــ مرکز مخابرات ارتش منفجر می‌شود ــ یک ژنرال دیگر باور ــ قمار بزرگ در مرکز ارتباطات قفقاز شمالی ــ لشکر ۱۳ تانک وارد مایکوپ می‌شود ــ در هوهن زالتسای محاصره شده ــ «امشب فرار کنید» ــ والتر گیرگ و روسهایش ــ ۱۵۰۰ کیلومتر در پشت خطوط دشمن با صلیب شوالیه زیر دستمال گردن ــ «شما جاسوس شوروی هستید» ــ یکی از حیرت‌انگیزترین ماجراهای جنگ ــ رولت روسی با پنج گلوله در خزانه.

اکنون می‌خواهم دربارهٔ آدریان فن فولکرسام صحبت کنم.

هنگامی که تیپ زرهی ۱۵۰ که او فرماندهی گروهان Z آن را برعهده داشت منحل شد، بی‌درنگ از من تقاضا کرد فرماندهی بخش شرقی **انجمن شکار** را به او واگذار کنم. استدلال کردم در این صورت در لحظاتی که می‌خواهیم عملیات دشواری ترتیب بدهیم ممکن است بدون رئیس ستاد بمانم. او پذیرفت. اما هنگامی که ۱۸۰۰ افسر و سرباز داوطلب لشکر **براندنبورگ** به فریدنتال منتقل شدند و در میان آنان سرهنگ دوم والتر افسر ورزیدهٔ ستاد وجود داشت، دیگر نتوانستم این استدلال را به‌کار ببرم.

بنابراین موافقت کردم که فولکرسام در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۵ فرماندهی بخش

شرقی **انجمن شکار** را عهده‌دار شود. یگان مزبور بهتر از او نمی‌توانست فرماندهی داشته باشد. ولی احساسی شوم آزارم می‌داد و به‌رغم میل باطنی خود حکم این انتصاب را امضا کردم.

در اوایل ژانویه ۱۹۴۵ دیگر هیچ امیدی دربارهٔ نتیجه جنگ به‌جز یک معجزه برایمان باقی نمانده بود. حملهٔ آردن و به‌دنبال آن یورش به آلزاس و لورن (از ۱ تا ۲۶ ژانویه) نتیجهٔ مطلوب را به‌بار نیاورده بود. ولی جبههٔ غرب دست کم به مدت چند هفته تثبیت شده بود: ۶۸ لشکر آلمانی در برابر ۷۹ لشکر متفقین ایستاده و هر دو طرف تضعیف شده بودند. می‌دانیم که نیروهای امریکایی تا ۸ مارس نتوانستند پل رماگن را که منفجر نشده بود تسخیر کنند و از رود راین بگذرند. در این تاریخ برتری دشمن در غرب به‌خصوص در هوا خردکننده شده بود و ۷۹ لشکرشان در برابر خود بیش از ۳۰ لشکر آلمانی نمی‌یافتند که آنها نیز هم از نظر مادی و هم معنوی ضعیف و هیچ‌گونه شانس موفقیتی نداشتند.

ولی از ۸ ژانویه ۱۹۴۵ می‌دانستیم که مهمگین‌ترین نبردها در جبههٔ شرق روی خواهد داد.

به‌رغم اعلام تسلیم بدون قید و شرط از یک سو و فرمان هیتلر در مورد مقاومت تا آخرین نفس از سوی دیگر که متن آن را مارتین بورمان تهیه کرده بود و دستور ویرانی‌های گسترده‌ای را می‌داد، امیدوار بودم که خاک آلمان در غرب دست نخورده خواهد ماند. می‌دانستیم که در شرق چنین نخواهد بود.

شوروی‌ها در ۴ ژوئیه ۱۹۴۴ در کرانهٔ ویستول متوقف شده بودند. از آن پس روس‌ها در متمرکز ساختن قوای بی‌حد و حصر و تجهیزات عظیمی که متفقین غربی برایشان می‌فرستادند، کوتاهی نکردند. میان استالین و روزولت دربارهٔ یک حملهٔ دوجانبه شرق و غرب توافق شده بود که قرار بود در ۲۰ ژانویه ۱۹۴۵ صورت بگیرد. دیدیم که چرچیل از استالین تقاضا کرد که تاریخ حمله‌اش را به جلو بیندازد. ولی حملهٔ ما به آردن نقشهٔ انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها را برهم زد.

استالین تا ۱۲ ژانویه همچنان بی‌حرکت ماند و دست به حمله نزد: ۲۲۵ لشکر پیاده و ۲۲ سپاه زرهی در این عملیات شرکت کردند. ژنرال گودریان برتری نظامی شوروی‌ها را بدین شرح ارزیابی کرده است: پیام نظام ۱۱ در برابر ۱، تانک ۷ در برابر ۱، توپخانه ۲۰ در برابر ۱، نیروی هوایی ۲۰ در برابر ۱.

با این همه می‌بایست جنگید. مسئله مرگ و زندگی در میان بود. هاینس گودریان که در آن هنگام رئیس ستاد نیروی زمینی در جبههٔ شرق بود، در **خاطرات یک سرباز** می‌نویسد نخستین تاخت و تاز شوروی‌ها در پروس شرقی نشان داد که اگر جلو سیل گرفته نشود، سرنوشت ملت آلمان چه خواهد بود. هفتصد سال کار و تمدن در معرض خطر نابودی قرار می‌گرفت. او نتیجه می‌گیرد:

«تقاضای تسلیم بدون قید و شرط از ملت آلمان جنایت بر ضد بشریت بود و بی‌آبرویی بزرگی به‌شمار می‌رفت.»

سرگرد بارون فن فولکرسام دقیقاً در ۱۸ ژانویه ۱۹۴۵ در هوهن زالتا واقع در شمال شرقی پوزنان بود (که امروز اینوروکلا نامیده می‌شود).[1] در همانجا بود که به جبههٔ مرکزی ۷۵ کیلومتری مابین ویستول و وارتا ضربه وارد شد: ۳۱ لشکر پیاده و ۵ سپاه زرهی دشمن با پشتیبانی نیروی هوایی و توپخانه‌ای شکست‌ناپذیر به این جبهه حمله‌ور شدند.

در فریدنتال من با نگرانی سیر رویدادها را از طریق رادیو دنبال می‌کردم. به علت نبودن نیروی امدادی، درحدود بیست کامیون مهمات و آذوقه را که فولکرسام در ۱۸ ژانویه تقاضا کرده بود برایش فرستادم. در بیستم وقتی اطلاع یافتم که شهر محاصره شده است ترتیبی دادم که نبرد هوهن زالتا را از نزدیک دنبال کنم. به مهارت مانوور فولکرسام که فرماندهی کلیهٔ نیروهای محاصره شدهٔ آلمانی را برعهده گرفته بود اطمینان داشتم. ولی اطلاعاتی که

۱. هرمان فن زالتا استاد اعظم فرقهٔ شوالیه‌های توتونیک بود که در سدهٔ سیزدهم میلادی بت‌پرستان این منطقه را مسیحی کرد.

از نقاط دیگر جبهه واصل می‌شد نشان می‌داد که سیل واقعاً خردکننده است. آنان مشتی کوچک در برابر انبوه بی‌شمار صحرانوردان وحشی بیش نبودند: تنها بخش شرقی انجمن شکارچیان و بقایای واحدهای مختلف. از این‌رو تصمیم گرفتم به محض وصول علامت خطر با صدور دستور عقب‌نشینی مسئولیت نافرمانی را به تنهایی به عهده بگیرم.

آدریان فن فولکرسام یقیناً ظریف‌ترین و خونسردترین ماجراجویان جنگ بود. در ۱۹۴۵ قدم به بیست و هفت سالگی نهاده بود. جوانی بلندقد و باریک اندام با چشمان خاکستری بود. برای اینکه تصویر واقعی او را بکشم کافی است گزارشی را برایتان نقل کنم که یک شب در فریدنتال دربارهٔ عملیاتی داد که نشان صلیب شوالیه نصیبش کرده بود. اینک اوست که با شما صحبت می‌کند:

ماه ژوئیه ۱۹۴۲ بود و ما به قفقاز رسیده بودیم. هرچند در لشکر **براندنبورگ** درجهٔ ستوان دومی داشتم ولی خودم را سرگرد تروشین افسر سازمان امنیت شوروی معرفی می‌کردم که با دستورالعمل‌های ویژه و یک واحد ۶۲ نفری مستقیماً از استالینگراد آمده است. بیشتر این عده اهل کشورهای بالتیک بودند و روسی را به روانی تکلم می‌کردند. از اینکه اونیفورم ان.کا.وه.د. را پوشیده بودیم چندان احساس غرور نمی‌کردیم ولی ضرورت حکم قانون را پیدا می‌کند به‌خصوص وقتی که دشمن قوانین جنگ را نمی‌پذیرد. همراه با سپاه سیزدهم زرهی ژنرال هر که موفق شده بود در آرماویر به خط لولهٔ نفت روستف ـ باکو دست یابد، در صف مقدم ارتش هفدهم ژنرال زوکوف قرار داشتیم. قبل از رسیدن به روستای بیلورچنسکایا که در پنجاه کیلومتری شمال غرب مایکوپ مرکز بزرگ نفتی قرار دارد، ما را در طبیعت رها کردند. ما دو مأموریت داشتیم: ایجاد حداکثر تسهیلات با تانک‌هایمان برای تسخیر مایکوپ، و حتی‌الامکان مانع شدن از

تخریب تأسیسات نفتی. من فرمانده‌کوماندوها بودم و همهٔ ما اونیفورم ان.کا.و.د. را پوشیده بودیم. یک مأمور شناسایی به من خبر داد که بازماندگان یگان‌های در حال عقب‌نشینی شوروی در یک روستای نزدیک اتراق کرده‌اند. رابطه آنها با یگان‌هایشان قطع شده و اختلاف نظر شدید بین گروههای مختلف حکمفرمایی می‌کند. مجموع آنها از قزاق‌های کوبان، اوکرائینی‌ها، قرقیزها، چرکس‌ها که همگی مسلمان بودند تا گرجی‌ها، روس‌ها و سیبریایی‌ها ۷۰۰ یا ۸۰۰ نفر می‌باشند. تنها روس‌ها و سیبریایی‌ها میل دارند به واحدهایشان به‌پیوندند ولی در اقلیت قرار دارند و افسرانشان بسیار نگرانند. چیزی که به نظرم جالب توجه آمد این بود که علاوه بر اسب و شتر چند تانکر بنزین هم داشتند. به‌زودی نقشه‌ام را کشیدم.

سحرگاه دهکده را محاصره کردیم و با تیراندازی شدید هوایی افراد را بیدار و خلع‌سلاح نمودیم و با فریادهای **داوای، داوای همگی** را به میدان بزرگ ده راندیم. من روی کاپوت یک کامیون پریدم و درحالی که رفقای وفادار با لباس ان.کا.و.د. پیرامونم گرد آمده از من حمایت می‌کردند، بالبداهه به سخنرانی پرداختم. گفتم: «در اینجا چه خبر است؟ می‌خواهند از خدمت فرار کنند؟ می‌خواهند خیانت کنند؟ رفقا مگر نمی‌دانید که استالین رفیق بزرگ ما و پدر نابغهٔ خلق‌ها همه چیز را پیش‌بینی کرده است؟ چرا فاشیست‌ها تا قفقاز آمده‌اند؟ به شما می‌گویم چرا. برای اینکه تا آخرین نفر به درک واصل شوند. این کوههایی که از دور می‌بینید گورستان فاشیست‌ها خواهد بود.»

در این هنگام چند تن از قزاق‌ها شوخی‌هایی کردند که یک نفر را به خنده انداخت. به اشارهٔ من دو تن از افراد ان.کا.و.د. او را دستگیر کردند و پرسیدند:

ـ رفیق سرگرد، او را درجا اعدام کنیم؟

ـ نه رفقا، باشد برای بعد. او را با خودتان ببرید.

به سخنان آتشین خود ادامه دادم و در پایان این دستورها را صادر کردم:

ـ بیشتر شما سزاوار مرگ هستید. مایلم تصور کنم که بسیاری از شما را چند افعی دغلباز فریب داده‌اند. من آنها را می‌شناسم چون اطلاعات کافی در دست دارم. باید سپاسگزار باشید که مانع از ارتکاب جنایت کثیفی شدم که درصدد بودید علیه میهن شوروی بکنید. قزاق‌ها همگی در سمت راست! ترکمن‌ها، گرجی‌ها و بقیه در سمت چپ! اوکرائینی‌ها در آن طرف و بقیه تا مراجعت من در جای خود بی‌حرکت! قزاق‌ها به پیش.

مأموران وفادار ان.کا.و.د. بی‌درنگ به جداسازی گروهها می‌پردازند. درحدود سی نفر را درجا باقی می‌گذارم و پس از آنکه مأموران خود را تا آخرین نفر سوار کامیون‌ها می‌کنم قزاقها را بیشاپیش کامیون‌ها به راه می‌اندازم. پس از سه ربع ساعت راه‌پیمایی اجباری به یک مسیل می‌رسیم. از کامیون پیاده می‌شوم و فرمانده قزاقها را احضار می‌کنم و می‌گویم:

ـ می‌دانم که دلت می‌خواهد به آلمانی‌ها ملحق شوی، چون اطلاع داری که چند واحد قزاق به آنها خدمت می‌کنند. راستش را بگو.

ـ رفیق سرگرد، چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

ـ فکر می‌کنی افرادت به تو تأسی خواهند کرد؟

پاسخ نمی‌دهد.

ـ گوش کن، یکی دو ساعت در این‌جا بمان. تنها اوکرائینی‌ها هنوز در دهکده هستند. بعد به سوی آنابا راه بیفت. خودت را قاطی فراریان ارتش سرخ بکن و آنوقت آلمانی‌ها را پیدا خواهی کرد.

ـ منظورتان چیست؟ این چه بازی است که با ما می‌کنید؟

ـ تا چند لحظهٔ دیگر تیراندازی شدیدی در حوالی این‌جا خواهی شنید. از جایت تکان نخور و با خودت بگو این مأموران ان.کا.و.د.

هستند که دارند ما را تیرباران می‌کنند، حالا فهمیدی؟

به روستا برمی‌گردم که همه صدای «تیرباران» را شنیده‌اند. به افسران روس و سیبریایی توصیه می‌کنم که بهتر است قفقازی‌ها و اوکراینی‌ها را در همان‌جا باقی بگذارند چون واحد دیگری از ان.کا.و.د. در شرف رسیدن است که «کار آنها را بسازد.» روس‌ها و سیبریایی‌ها به سرعت سوار کامیون‌ها می‌شوند و من با کوماندوهای خود که اکنون موتورسوار هستند آنها را دنبال می‌کنم.

کاروان من در پیش از ظهر روز دوم اوت به جادهٔ اصلی می‌رسد و به صف بی‌پایان خودروهایی می‌پیوندد که به سمت جنوب می‌روند. شوروی‌ها در حال عقب‌نشینی و هزیمت‌اند. در تقاطع جادهٔ شوسه و خط آهن آرماویر ـ تواسپه، یگان‌های واقعی ان.کا.و.د. تلاش می‌کنند جلو فراریان را بگیرند. خودم را به رئیسشان معرفی می‌کنم که یک سرهنگ دوم بدخلق است. می‌پرسد:

ـ شما کی هستید؟

ـ سرگرد تروشین از تیپ ژدانف، رفیق سرهنگ.

ـ از کجا می‌آیید؟ مأموریتتان چیست؟

ـ از استالینگراد می‌آییم با دستورهای ویژه، رفیق سرهنگ.

چهرهٔ رفیق سرهنگ روشن می‌شود. هرگز سخنی از تیپ ژدانف و دستورهای ویژه به گوشش نخورده است ولی تجربه حکم می‌کند که محتاط باشد. می‌گوید:

ـ چه خوب شد که رسیدید. چنان که ملاحظه می‌کنید سواره‌نظام و تانک‌ها را به تواسپه و خودروها را به مایکوپ می‌فرستیم. پیاده‌نظام در همانجا تجمع خواهد کرد. شما هم با کاروانتان به مایکوپ بروید. از شما استدعا می‌کنم که چشمانتان را بر روی سربازان پیاده باز کنید. احتمال می‌رود فاشیست‌ها جاسوسانی در میانشان جازده باشند.

روی شما حساب می‌کنم.

ـ می‌توانید روی من حساب کنید، رفیق سرهنگ.

در مایکوپ کاروان خود را در برابر مرکز ان.کا.و.د. متوقف می‌کنم. داخل ساختمان می‌شوم و در پلکان از کنار افسران روس که از دهکده گریخته‌اند می‌گذرم. یکی از آنان درحین عبور می‌گوید: «قبلاً گزارش قضیه را داده‌ام. منتظرتان هستند.»

ژنرال ان.کا.و.د. با گرمی از من استقبال می‌کند. شهرت من به اندازه‌ای است که نه کارت شناسایی مطالبه می‌کند و نه دستور مأموریت. با این همه آنها را به او نشان می‌دهم. با حرکت دست حالی می‌کند که احتیاجی به این تشریفات نیست. می‌گوید:

ـ حق به جانب شما بود. قزاق‌ها خائن بالفطره هستند. سرمشقی که شما نشان دادید سودمند است. امشب مهمان من هستید و از همین حالا اقامتگاه مناسبی در اختیارتان می‌گذارم.

با شنیدن این سخنان گمان کردم به هویت اصلی من پی برده است. اما نه. ژنرال یک ویلای بزرگ و راحت و یک گاراژ دراختیارمان می‌گذارد. بخت با ما یاری کرد چون در مایکوپ که انباشته از پناهندگان بود جای خالی یافت نمی‌شد. بدین‌سان بود که توانستیم در پشت خطوط دشمن نقشه‌هایمان را طرح کنیم و تا رسیدن تانک‌های خودی از شش هفت روز فرصت استفاده نمائیم. از این فرصت می‌بایست حداکثر استفاده را بکنیم.

بازرسی دقیق ویلا ما را متقاعد ساخت که میکروفن مخفی ندارد، با این همه وقتی دربارهٔ مسائل خودمان گفتگو می‌کردیم صدای رادیو را تا آخرین درجه بلند می‌کردیم. دو آجودان من استوار فرانتس کودله و گروهبان لاندوفسکی با اسامی مستعار ستوان پروتوف و ستوان اوکچاکوف کارشان نقص نداشت. مایکوپ دستخوش هرج و مرج تمام‌عیار بود. نظامیان روسی که از ما می‌ترسیدند کاری به کارمان نداشتند. با وجود این کوچک‌ترین بی‌احتیاطی از جانب افرادمان

ممکن بود همهٔ ما را لو بدهد. طی دو روز سخت ناچار شدم چند نفر از رفقایمان را که رعایت احتیاط نمی‌کردند گرد آورده بگویم:

ـ مگر درس‌هایتان را در آموزشگاه ویژهٔ آلتشتاین فراموش کرده‌اید؟ رفیق ونوشکین، یک بار برای همیشه این قیافه دوستانه و ملایم را که ممکن است خودتان و همه ما را نابود سازد ترک کنید. شما عضو **نارودنی کمیساریا ونوترمی‌دیل**[1] هستید و در هیچ موقعیتی این را فراموش نکنید. رفیق لبدوف، این‌قدر برای دختران فروشنده فروشگاه بزرگ اونیورماگ چشم و ابرو نیائید. مأموریت شما این نیست. رفیق باخمونتوف، یک بار دیگر تکرار می‌کنم که در هر موقعیتی باید واژهٔ **فاشیست** را با نفرت ادا کنید. شما متوجه طرز صحبت کردنتان به زبان عامیانه نیستید. به استثنای چند مورد شما واژه را مانند واژهٔ کفاش با گارازدار به‌کار برده‌اید. این کار درست نیست. وقتی واژهٔ فاشیست را به زبان می‌آورید ابتدا باید با خباثت خندهٔ استهزاآمیزی بکنید، سپس چهرهٔ خود را درهم بکشید و تفی به زمین بیندازید. آنگاه چشمانتان را به مخاطب خود بدوزید و با قیافه‌ای پرسوءظن به او بنگرید. او چون معنی واقعی **فاشیست** را نمی‌داند، حتماً به لرزه می‌افتد، خودش را مقصر می‌پندارد و به آهستگی دور می‌شود.

پس از دو ضیافت شبانه در اقامتگاه ژنرال پرشول و نوشیدن چندین گیلاس ودکا به سلامتی همدیگر، او آخرین لطف خود را شامل حال من کرد: مرا با خودش به دیدن استحکامات و ترتیبات دفاعی شهر برد. تنها نقطه خطرناک دقیقاً در تقاطع جادهٔ شوسه و راه‌آهن بود. در این نقطه تمامی توپخانه را جمع کرده، در سه ردیف قرار داده و مشغول حفر سنگرهای ضدتانک بودند. ژنرال عقیده‌ام را استفسار کرد و من به صراحت اظهار نمودم:

1. Narodny Kommissariat Vnoutrenny Diel (N.K.V.D.)

ـ رفیق ژنرال، تدابیر دفاعی‌تان عالی است مشروط بر اینکه تانک‌های فاشیست از جادهٔ اصلی در یک محور و پشت سرهم بیایند. اما تصور کنید به صورت چتری از مزرعه‌های گل آفتاب‌گردان و از پشت آن تپه‌ها ظاهر شوند.

ژنرال به فکر فرورفت و سپس گفت:

ـ این درست همان ایرادی است که خود من از رفقای کارشناس دفاع ضدتانک گرفتم.

ـ تیمسار، فاشیست‌ها توانستند از تاگانروک و روستوف بگذرند، چرا که انتظارشان را در یک محور داشتند. چه اتفاقی افتاد؟ فاشیست‌ها حملهٔ خود را دایره‌وار عملی ساختند. آنها در این کار استادند: یک ضربه به اینجا، یک ضربه آنجا، یکی به عقب برای حمله از پشت. باید همه چیز را پیش‌بینی کرد رفیق ژنرال.

ـ حق به جانب شماست، حال که عقیدهٔ شما را دانستم می‌توانم با قاطعیت از نظریه‌ام دفاع کنم. باید همین امشب آرایش جنگی خود را تغییر بدهیم.

آشکارا خوشحال است که مسئولیت چنین کاری را به تنهایی بر دوش نگرفته است. بنابراین ما هم نقشهٔ عملیات خود را تغییر دادیم. تا صبح روز ۷ اوت کلیهٔ اطلاعات سودمند را جمع‌آوری و نقشه‌هایمان را کشیده بودیم. روز ۷ اوت همه چیز آماده شده بود.

به مرکز ان.کا.و.د. می‌روم. پرشول حضور ندارد و من دیگر او را نخواهم دید. اسناد بایگانی را به محل دیگری منتقل کرده‌اند. از هم‌اکنون غارتگران در شهر مشغول فعالیت شده‌اند. هرج و مرج کامل حکمفرماست. ما به سه بخش تقسیم می‌شویم. بخش نخست که تعدادش بیشتر است تحت فرمان گروهبان لاندوفسکی مأموریت دارد حتی‌المقدور مانع از انهدام تأسیسات نفتی شود. هنوز بالایشگاه نفت را پیاده نکرده‌اند. کامیون در دسترس ندارند و راه‌آهن

آرماویر ـ تواسپه خط جبهه را تشکیل می‌دهد.

فرماندهی گروه دوم را به کودله ـ پروتوف واگذار می‌کنم که باید در شهر بماند و مرکز تلفن و تلگراف را تسخیر و ارتباط با قفقاز شمالی را قطع کند.

مایل بودم فرماندهی گروه نخست را خودم به عهده بگیرم ولی در شب ۸ به ۹ اوت اطلاع یافتم که دو تیپ از گارد سرخ از تفلیس و باکو وارد شده و در تقاطع مشهور موضع گرفته است. این خبر ناگوار بود. در سپیده‌دم روز ۹ اوت اطلاع دادند که یگان‌های جلودار تیپ سیزدهم تانک آلمان در ۲۰ کیلومتری هستند و در حمله به تقاطع تأخیر نخواهند کرد. از این‌رو چهار خودرو را بسیج می‌کنم و با افراد مسلحی که روی رکاب‌هایشان ایستاده‌اند به زحمت در خیابان‌های شهر راهی در جهت معکوس سیل فراریان می‌گشایم و سرانجام موفق می‌شوم از شهر خارج شوم. به‌زودی خودروها را در برابر یک ساختمان پرت و منفرد که نظامیان از آن حفاظت می‌کنند و مرکز مخابرات ارتش است متوقف می‌سازم. گلوله‌های کالیبر متوسط توپخانهٔ خودی شروع به اصابت به اینجا و آنجا می‌کند. تعداد فراریان در جاده‌ها کمتر شده است. صدای حرکت آتشبارهای روسی به گوش می‌رسد. شش تن از افراد من با بسته‌هایی زیر بغل موفق شده‌اند وارد مرکز مخابرات شوند. به دو برمی‌گردند. در میان باران گلوله و خمپاره بی‌درنگ به سوی جبهه می‌رویم. سه دقیقه بعد صدای انفجار شدیدی می‌شنویم: مرکز مخابرات منفجر شده است.

به توپخانه روس‌ها می‌رسیم و فرمانده آن را که سرهنگ دومی است که پرشول ضمن «گشت بازرسی» مرا به او معرفی کرده است می‌بینم. از وی سؤال می‌کنم توپ‌هایش روی کدام هدف و چه کسی شلیک می‌کند؟

ـ به روی جرمانی‌ها!

ـ فاشیست‌ها بامداد امروز دور زده‌اند و خط جبهه اکنون در پشت سر مایکوپ قرار دارد. سعی کنید تلفن بزنید. سعی می‌کند ولی بدیهی است که موفق نمی‌شود. بی‌درنگ دستور قطع آتش و عقب‌نشینی سریع به واحدهایش می‌دهد. از من می‌پرسد:

ـ با ما می‌آئید؟

ـ رفیق سرهنگ، وظیفهٔ من قبل از هر چیز مطلع ساختن سربازان پیاده است تا حلقه‌های گازانبر پشت سرمان بسته نشده است.

ـ رفیق سرگرد، آیا می‌دانید چه خطری می‌کنید؟

ـ آری، از مدتها پیش به این امر واقف بوده‌ام.

به مواضع یک لشکر پیادهٔ گارد سرخ می‌رسیم. خودم را به ژنرال معرفی می‌کنم و خبر می‌دهم که به‌زودی ارتباطش قطع خواهد شد چون فاشیست‌ها از مایکوپ گذشته‌اند. او ژنرالی دیرباور و بدگمان است که از مأموران ان.کا.و.د. خوشش نمی‌آید. بی‌درنگ بازی تلفن را تکرار می‌کنم بدون آنکه فراموش کنم که به او هشدار دهم که در پشت سرش تویخانه قبلاً عزیمت کرده است. چند بار سعی می‌کند تلفن کند ولی موفق نمی‌شود و چند سؤال ناراحت‌کننده مطرح می‌سازد. سکوت برقرار می‌شود. یقین دارم که مورد سوءظن او قرار گرفته‌ام. چشم در چشم یکدیگر می‌دوزیم. میل ندارم هفت تیر بکشم. فقط در این هنگام است که ژنرال به لشکرش دستور عقب‌نشینی می‌دهد. یگان‌های مجاور از نقل و انتقال باخبر می‌شوند و بی‌درنگ پیک‌هایی نزد ژنرال می‌فرستند. این کار مرا از بحث‌های پیچیده‌ای که ممکن است به نتایج پیش‌بینی شده بینجامد، نجات می‌دهد.

در این میان، در ساعت موعود کودله ـ پروتوف با افرادش خود را به مرکز ارتباط قفقاز شمالی معرفی کرده‌اند. در آنجا با یک سرگرد عصبانی روبه‌رو می‌شود که به علت زیادی کار مرتب داد و بیداد می‌کند. سرگرد مخابرات بر سرش فریاد می‌زند: «دلیلی ندارد که

چون ان.کا.و.د. به چاک زده ما هم همین کار را بکنیم.»

صورت کودله ـ پروتوف سرخ می‌شود و می‌گوید:

ـ چطور؟ من افسر ان.کا.و.د. هستم و از شما رفیق سرگرد می‌خواهم که فوراً حرفتان را پس بگیرید.

رفیق سرگرد کوتاه می‌آید و می‌گوید دستور عقب‌نشینی به او واصل نشده است.

ـ پس بدانید که دیگر واصل نخواهد شد. جبهه در حال حاضر در آپشتوسک تشکیل شده است. اگر قبول ندارید سؤال کنید.

سرگرد به تلفنخانهٔ نیروی زمینی تلفن می‌کند و به دلایلی که می‌دانیم پاسخی نمی‌شنود.

کودله می‌گوید:

ـ من دستور دارم این ساختمان را منفجر کنم.

ـ من هم همین دستور را دارم در صورتی که...

ـ بنابراین اگر دلتان می‌خواهد در اینجا بمانید همراه با کارمندانتان منفجر خواهید شد. در کمتر از یک ربع ساعت مرکز ارتباطات قفقاز شمالی وجود نخواهد داشت. هر لحظه ممکن است فاشیست‌ها فرابرسند.

سرگرد و کارمندانش با سرعتی باورنکردنی می‌گریزند. در این هنگام بازی بزرگ آغاز می‌شود: کودله و افرادش جای مأموران فنی مخابرات را می‌گیرند و به هر تلفنی پاسخ می‌دهند:

«امکان ندارد شما را با فلانجا مربوط کنیم. شهر تخلیه شده و سربازان دارند به تواسپه عقب‌نشینی می‌کنند. به ما دستور داده‌اند که تا چند لحظهٔ دیگر مرکز را منفجر کنیم.»

کلیه سرویسهایی که هنوز در مایکوپ مانده بودند به سوی جنوب هجوم بردند. کودله و گروه کوماندویی کوچکش مرکز ارتباط قفقاز شمالی را تا زمانی که توانستند در این صبح ۹ اوت حفظ کردند. ولی

پیام‌های رمزی به آنان واصل می‌شد که قادر نبودند پاسخ بدهند. از آنها پرسیدند شما کی هستید. بهترین کار این بود که همه چیز را منفجر کنند و همین کار را کردند که برای گروه لاندوفسکی در انجام مأموریتش مزاحمت زیادی ایجاد کرد.

ورود ناگهانی سربازان آلمانی به مایکوپ قبلاً پیش‌بینی شده و احتیاطات لازم حتی در صورت حملهٔ چتربازان به عمل آمده بود. لاندوفسکی که پرعضوترین گروه کوماندو را در اختیار داشت و تیم‌های فلابی ان.کا.و.د. تشکیل داده بود با استفاده از یک تلفن صحرایی به مرکز مخابرات ارتش تلفن زد. وقتی پاسخی دریافت نکرد به وسیلهٔ رادیو به تیم‌هایش دستور داد هرچه زودتر تأسیسات نفتی را منفجر کنند. طرز کار این تیم‌ها بدین ترتیب بود: با قدم دو می‌رسیدند، می‌گذاشتند آنان را به پست نگهبانی هدایت کنند، در آنجا ادعا می‌کردند که «به دستور مافوق» مأموریت دارند جانشین کارشناسان انفجار شوند و خودشان تأسیسات را منفجر کنند.

آنان در تمام موارد موفق نشدند. در ماکدسه خیلی دیر رسیدند: رئیس گارد نگهبانان به مرکز مخابرات ارتش و مرکز ارتباطات قفقاز شمالی تلفن زده و چون پاسخی دریافت نکرده بود، بی‌درنگ تأسیسات را منفجر ساخته بود. ابردود سایر یگان‌های امنیتی را هوشیار ساخته و آنان نیز همین کار را کرده بودند.

در این اثنا پیشقراولان لشکر ۱۳ تانک به شمال مایکوپ حمله کردند و با مقاومت ضعیف یگان‌های کوچک عقبهٔ پیاده‌نظام روبه‌رو شدند. نخستین تانک ژنرال هر در ظهر همان روز ۹ اوت وارد مایکوپ گردید.

چنین بود مردی که آدریان فن فولکرسام نام داشت. او در ازای این عملیات درخشان موفق به اخذ نشان صلیب شوالیه گردیده بود. هنگام حمله به بورگ

در بوداپست در کنار من بود و در نبرد آردن او را در میان آتش دشمن دیده بودم. چه فایده‌ای از مرگ چنین مردی در هوهن زالتسا عاید می‌شد؟

افسری که افتخار فرماندهی یک واحد را در خط آتش دارد، یک شرط‌بندی با خودش کرده است: وصول به هدفی که برایش تعیین شده است. او باید امکان آزمودن بخت خود را ولواینکه بسیار ناچیز باشد، داشته باشد. اگر از نقطه‌نظر تاکتیکی بخت دشمن فوق‌العاده بیشتر باشد، دیگر شرط‌بندی معنی ندارد. طی آخرین ماههای جنگ در شرق و غرب، وقتی هوش و زرنگی سرباز نقش داشت که می‌توانست قبل از سرازیر شدن سیل دشمن کاری انجام دهد.

سرگرد فولکرسام همانند بسیاری از افسران فرمانده، ناگهان مشاهده کرد که او را در رأس یک گردان ساده و بقایای یگان‌های ازدست رفته به میان جریان شدید سیل افکنده‌اند. اخباری که از جبهه جنگ واصل می‌شد، نشان می‌داد که هرقدر زرنگ و دلیر باشد امکان ندارد بتواند جلو سیل دشمن را بگیرد. تویخانه شوروی در پیرامون هوهن زالتسا در هر کیلومتر چهل آتشبار قرار داده بود که سربازان محاصره شده را زیر باران گلوله قرار می‌دادند. من مطمئن بودم که فولکرسام هر کاری از دستش ساخته باشد خواهد کرد ولی بیم از آن داشتم که نتواند یا نخواهد مرا از بیهودگی تلاش‌های گردانش مطلع سازد.

فولکرسام دوست و همکار من بود. از دست دادن او در عملیاتی شبیه به آنچه بارها انجام داده بود، بسیار سخت بود. اما اینکه گذاشته بود با افراد بخش شرقی انجمن شکار قتل عام شود مرا به طغیان وامی‌داشت. از این‌رو وقتی در بعدازظهر ۲۱ ژانویه ۱۹۴۵ آخرین تلگرام او را دریافت کردم که می‌گفت: «مواضع حفظ کردنی نیست. منتظر دستور عقب‌نشینی هستیم.» مسئولیت را به عهده گرفتم و بی‌درنگ پاسخ دادم: «همین امشب بگریزید.»

ولی دیر شده بود. غروب آن روز این پیام شوم را از سرگرد هاینس دریافت کردم:

«فولکرسام در جریان یک مأموریت اکتشافی از ناحیهٔ سر به شدت زخمی شده. فرماندهی گردان را به عهده گرفته‌ام و سعی خواهم کرد همین امشب از خط محاصره بگذرم.» چند هفته بعد از یگان شرقی گردان شکاری تنها ۲ افسر و ۱۳ سرباز از مجموع ۸۰۰ نفر جنگجویان آن به فریدنتال رسیدند.

رخنهٔ شبانهٔ دو گروه ابتدا موفق شده بود. زخم سر فولکرسام را پانسمان کرده و او را در حالت بیهوشی روی تراکتور یک عراده توپ نهاده بودند. تراکتور می‌بایست جلوداران حمله را در دو نقطه که مساعدتر به‌نظر می‌رسید دنبال کند. وقتی ایجاد رخنه به موفقیت انجامید، یک مأمور رابط اعلام کرد که گروه پشتیبانی با تراکتور حامل فولکرسام پشت سر آنهاست. از این لحظه به بعد دیگر خبری نرسید.

در شب ۲۲ به ۲۳ ژانویه بخش عمده گردان غافلگیر شد و مورد حمله دشمن قرار گرفت و پس از نبردهای سخت عملاً متلاشی گردید. سه هفته طول کشید تا پانزده تن بازماندهٔ این گروه از میان خطوط دشمن عبور کنند. آنها هیچ وسیله‌ای برای خبر دادن سرنوشت دوستمان در دست نداشتند.

در آن هنگام همسر و دختر کوچک فولکرسام ـ که تازه متولد شده بود ـ در پوزنان در ۱۲۰ کیلومتری غرب هوهن زالتسا به‌سر می‌بردند. در ۲۰ ژانویه که مشاهده کردم اوضاع جبههٔ شرق ساعت به ساعت وخیم‌تر می‌شود، یکی از پزشکان فریدنتال را به پوزنان فرستادم که خوشبختانه در آخرین لحظه توانست مادر و بچه را به غرب بیاورد. فولکرسام یک برادر کوچک‌تر هم داشت که در ارتش خدمت می‌کرد. او در شوروی زندانی شده و در ۱۹۴۷ اطلاع یافته بود که آدریان از جراحاتش جان به سلامت برده و او نیز در شوروی اسیر است. گویا هنوز هم بر این باور است.

آدریان فن فولکرسام در نظر همهٔ کسانی که او را می‌شناختند نمرده است. او به اندازه‌ای از مرگ نفرت داشت که هرگز نخواهد مرد.

در میان افسران فریدنتال که رفتارشان حاکی از نفرت شدید از مرگ بود،

می‌توانم از ستوان والتر گیرگ نام ببرم. همین شخص بود که در اواخر اوت ۱۹۴۴ در رأس یک گروه کوماندو با اونیفورم رومانیایی سه گردنه کارپات را به روی شوروی‌ها مسدود کرد.

در ۱۹۴۴ و اوایل ۱۹۴۵ به دستور ستاد نیروی زمینی و با کمک سرویس‌های جاسوسی توانستیم چند حملهٔ مسلحانه در پشت خطوط شوروی ترتیب دهیم. منظور از این حمله‌های اکتشافی ارزیابی نقاط ضعف و قدرت دشمن بود. در آن هنگام شوروی‌ها خودشان را آمادهٔ یک حملهٔ گسترده در سراسر جبهه می‌کردند و بنابراین خطوط ارتباطی خود را بیش از اندازه طولانی ساخته بودند و این کار برایشان بسیار خطرناک بود. تردیدی نیست که اگر حمله آردن همان‌طور که در ابتدا پیشوا تصمیم گرفته بود در ماه نوامبر صورت می‌گرفت و اگر به پیروزی می‌انجامید، جبههٔ غرب تا ماه آوریل تثبیت می‌شد. استالین با پذیرفتن اینکه حمله در ۱۲ ژانویه آغاز شود، دست به عمل خطرناکی زد زیرا این کار ممکن بود برایش خیلی گران تمام شود و حملهٔ او نافرجام بماند.

تاخت و تازهای ما ثابت کرد که دشمن بر سرزمین‌هایی که عبور کرده به هیچ‌وجه تسلط ندارد. در بسیاری موارد خطوط تلفنی ما که مرمت شده بود اجازه می‌داد با عواملی که در محل باقی مانده بودند تماس بگیریم. بدین‌سان بود که رئیس یک کارخانهٔ مهم آلمانی در لیتسمانشتات (اودز کنونی) یک روز به من تلفن کرد و پرسید آیا کارگران می‌توانند کارشان را از سر بگیرند. دشمن از شهر عبور کرده بود بدون آنکه حتی یک پادگان کوچک بجای گذارد.

در چنین شرایطی اهمیت مجموعه اطلاعاتی که این تیم‌های کوماندویی جمع‌آوری می‌کردند برای فرماندهی نیروی زمینی قابل درک است.

در اوایل ژانویه ۱۹۴۵ به ستوان گیرگ مأموریت داده شد به قلمرو فرمانداری کل سابق لهستان برود. گروه او مشتمل بر ۱۲ آلمانی و ۲۱ داوطلب روس بود. آنان را از طریق دریای بالتیک به پروس شرقی بردند که هنوز در دست ما بود ولی ارتباطش با خاک آلمان قطع شده بود. در آنجا چند تانک

تسخیر شده از دشمن را در اختیارشان نهادند. تانک‌های مزبور از نوع ت۳۵ بود که کوماندوها سوارشان شده به سوی جنوب لهستان عزیمت کردند. چند روزی با آنان تماس داشتیم و دیگر هیچ چیزی نشنیدیم. هفته‌ها می‌گذشت و من گمان می‌کردم کوماندوها نابود یا اسیر شده‌اند.

خوشبختانه واقعیت چیزی دیگر بود. واحد تحت فرماندهی گیرگ خودش را در بخش بازرسی ارتش سرخ پنهان کرده بود. مأموریت ادعایی‌اش این بود که بررسی کند که آیا سرویس تدارکات وظیفه‌اش را به‌خوبی انجام می‌دهد. گیرگ برعکس فولکرسام حتی یک کلمه روسی بلد نبود ولی افسران و درجه‌دارانش همگی روس بودند. آنان روزها با جدیت کامل به بازرسی اشتغال داشتند و شب‌ها به قطع سیم‌های تلفن، خرابکاری در چراغ‌های راهنمایی راه‌آهن، انفجار پل‌ها، مراکز برق، انبارهای آذوقه و مهمات می‌پرداختند.

ضمناً از جمع‌آوری اطلاعات غفلت نمی‌کردند و هر وقت از کنار یک واحد نظامی در حال نقل و انتقال می‌گذشتند به بهانهٔ پنچری لاستیک متوقف می‌شدند و اندکی بعد به فریدنتال خبر می‌دادند تا اینکه که متصدی رادیو در حین عبور از رود یخ‌زده ویستول با دستگاهش غرق شد زیرا یخ‌ها تحمل وزن کامیون را نکرده بودند. گیرگ و بقیهٔ اعضای گروه همچنان به پیشروی ادامه دادند و شب‌ها اغلب در خانه‌های اهل محل به‌سر می‌بردند که عموماً رفتاری دوستانه داشتند و آنان را «مشکوک» نمی‌دانستند.

گروه مزبور در طول شش هفته مأموریت با ماجراهای گوناگونی روبه‌رو شد. گاهی «افسران قلابی روس» به غذاخوری افسران دعوت می‌شدند و خرده‌گیریهای افسران شوروی را که از جنگ خسته شده و از کشتارهای دسته‌جمعی استالین ابراز انزجار می‌کردند می‌شنیدند و گاهی نجات خود را مدیون پارتیزان‌های ضدبلشویک بودند که به هنگام خطر به میانشان پناه می‌بردند.

گیرگ پس از یک مسافرت ۱۵۰۰ کیلومتری در پشت خطوط دشمن، در

اواخر فوریه موفق شد به بندر کولبرگ در ساحل بالتیک برسد. در آن هنگام شهر در محاصرهٔ سرخ‌ها بود و ژنرال آلمانی فرمانده پادگان محل حتی یک کلمه از داستان رفیق ما را باور نکرد. تنها علامت شناسایی که گیرگ دراختیار داشت نشان صلیب شوالیه بود که زیر دستمال گردنش مخفی کرده بود.

ژنرال عصبانی به او گفت: «شما نه تنها جاسوس شوروی هستید، بلکه مرا واقعاً احمق پنداشته‌اید.»

متأسفانه نتوانستم نام این ژنرال جوان که مرا نیز به‌خوبی می‌شناخت پیدا کنم: وقتی گیرگ خودش را به او معرفی کرد او از جبههٔ اودر می‌آمد و مدت کوتاهی به عنوان فرمانده سپاه افسر مافوق من بود که در فصل بعدی دربارهٔ آن صحبت خواهم کرد.

ژنرال به گیرگ گفت: «شما ادعا می‌کنید که به بخش مرکزی انجمن شکار فریدنتال تعلق دارید. بسیار خوب. نام رئیستان چیست؟»

ـ سرهنگ اسکورزنی.

ـ بسیار خوب. او فعلاً کجاست؟

ـ قطعاً در فریدنتال.

ـ پرواضح است که شما جاسوس کمیتهٔ ملی آلمان آزاد هستید چون دقیقاً سه هفته پیش من با رئیستان در جبههٔ شرق بودم. بخت یار شما نیست.

گیرگ اصرار ورزید که وقتی من مأموریتش را به او ابلاغ کرده بودم، هنوز در فریدنتال بوده‌ام.

ـ قبول، ولی آیا طول موج و علایم رمزی را که به شما اجازه می‌دهد با فریدنتال تماس برقرار کنید بلدید؟

ـ متأسفانه نه، چون منصدی رادیو و کلیهٔ وسایلش در ویستول غرق شدند.

ـ در ویستول؟ واقعاً؟ نمی‌توانستید دروغی بهتر از این اختراع کنید؟

گیرگ و رفقایش حکم محکومیت به اعدام خود را از زبان هم‌میهنانشان شنیدند. این خیلی احمقانه بود و تنها یک جمله گیرگ توانست سربازانی را که

داشتند ترتیب تیرباران کردن آنها را می‌دادند به فکر وادارد:

«مردن یا نمردن برایم علی‌السویه است. چیزی که مرا رنج می‌دهد این است که به دست دوست اعدام می‌شوم درحالی که این همه دشمن موفق به چنین کاری نشدند.»

گیرگ آخرین پیشنهاد خود را کرد که پذیرفته شد: آیا نمی‌شود دربارهٔ آنان از ارتش داخلی در بندلر اشتراسه برلین تحقیق کرد؟ بندلر اشتراسه طول موج و علایم رادیویی فریدنتال را می‌شناخت و آنها را در دسترس فرمانده پادگان کولبرگ قرار داد و چند لحظه بعد ارتباط رادیویی با فریدنتال برقرار شد.

در آن سوی خط کارل رادل بود که خبردار شد آلمانی‌ها در کولبرگ دارند خودشان را آمادهٔ تیرباران کردن گیرگ و رفقایش می‌سازند! می‌توان تصور کرد که او با چه حرارتی توضیح داد که چنین کاری نباید صورت بگیرد. وقتی خطر برطرف شد ژنرال با خوشحالی از وجود گیرگ و رفقایش استفاده کرد: ابتدا دفاع از بخشی از قلعهٔ کولبرگ را به آنان سپرد و سپس به آنان مأموریت داد که عقبهٔ قشون را در برابر رخنهٔ شوروی‌ها حفظ کنند. او آخرین کسی بود که همراه با گروه گیرگ کولبرگ را تخلیه کرد.

چارلز فالی در کوماندوی فوق‌العاده دربارهٔ ماجرای شگفت‌انگیز والتر گیرگ می‌نویسد:

> محاصرهٔ کولبرگ به دست روس‌ها یکی از حیرت‌انگیزترین مراحل این جنگ بود. داوطلبان فرانسوی لشکر اس.اس. شارلمانی برای باز نگاه داشتن شکافی که پناهندگان آلمانی از طریق آن به غرب می‌گریختند می‌جنگیدند، در حالی که آلمانی‌های «سرخ» یعنی اسیران جنگی که در لشکر زایدلیتس نامنویسی کرده بودند، می‌کوشیدند راه را بر روی هموطنان خودشان ببندند.

در واقع سه گردان فرانسوی تحت فرمان ژنرال پونو از کورلین دفاع

می‌کردند و یک گروه رزمنده لشکر شارلمانی کولبرگ را تا ۶ مارس ۱۹۴۵ حفظ کرد. بعدها یک گردان از اس‌اس‌های فرانسوی در آخرین نبرد در برلین شرکت کرد و تا آخرین نفس تا اول مه ۱۹۴۵ جنگید.

آنچه والتر گیرگ را در حین آخرین مأموریتش تحت‌تأثیر قرار داد، وفاداری و از خودگذشتگی مردم آلمان بود که در منطقهٔ اشغالی سرخ‌ها باقی مانده بودند. برایم تعریف کرد که «زن‌ها عزم و ارادهٔ بیشتری در ایثار و فداکاری از خود نشان می‌دادند که می‌توانست به بهای جانشان تمام شود.»

در جریان این مأموریت گیرگ سه نفر را از دست داد که یکی متصدی رادیو بود. شوروی‌ها به گمان اینکه این شخص از افراد خودشان می‌باشد، جنازهٔ او را با احترامات نظامی در گورستان مجاور دفن کردند.

هیچ یک از داوطلبان روس کوماندو مرتکب خیانت نشد. گیرگ به درجهٔ ستوان یکمی ارتقاء یافت و نشان صلیب شوالیه با برگ بلوط را دریافت کرد. او افسری بود فوق‌العاده بی‌باک که واقعاً با سرنوشت دست و پنجه نرم می‌کرد. «کودک شیطان» فریدنتال هنوز زنده است و بی‌شک تعداد دفعاتی را که از خطوط شوروی عبور کرده به فراموشی سپرده است. کارل رادل ادعا می‌کند او رولت روسی را به شیوه‌ای کاملاً شخصی بازی می‌کرد: پنج فشنگ در خزانه هفت‌تیر. می‌گفتند که بخت با او یار است. ولی برای اینکه والتر گیرگ بتواند عملیات برجسته‌اش را با موفقیت انجام دهد و زنده بماند، می‌بایست به بخت کمک‌های زیادی کرد.

فصل ۴

آخرین نبرد
خداحافظی با وین

تصمیم تأسف‌آور پیشوا: انتصاب هیملر به فرماندهی ارتش گروه ویستول ـ تشکیلات دفاعی شورت ـ «مرگز سرخ‌ها داخل نخواهند شد» ـ توپ‌های پرنده بر روی زمین و هوا ـ استفادهٔ تاکتیکی از زمان و مکان ـ قزاق‌های زاخاروف دشمن را به «زبان» می‌آورند ـ یک لشکر اروپایی ـ خشم هیتلر ـ خشم مارتین بورمان رئیس دبیرخانهٔ حزب ـ گرایوف ناپدید و سپس پیدا می‌شود ـ دیدار رایش مارشال هرمان گورینگ ـ تک تیراندازان ویلشر ـ آلرت اشپیر: «ساعت سرنوشت برای سلاح‌های سری ما فرامی‌رسد» ـ در مقر صدارت عظمای رایش ـ اوا براون ـ سرهنگ هانس اولریش رودل ـ در وین شهر مرده ـ دو پاسبان سالخورده برای محاسبهٔ روس‌ها ـ تالار زیرزمینی بالدور فن شیراخ، اشتارمبرگ جدید ـ خداحافظی با شهر زادگاهم.

مأموریت‌های اکتشافی که در پشت خطوط شوروی‌ها انجام می‌شد، ژنرال گودریان رئیس ستاد کل نیروی زمینی را قادر ساخت که عقیده درستی دربارهٔ خطر عظیمی که ما را از جانب شرق تهدید می‌کرد، داشته باشد. با این همه هیتلر تا ۱۲ ژانویه ۱۹۴۵ باورش نمی‌شد. هیملر اطلاعات نادرستی در اختیارش قرار می‌داد و ادعا می‌کرد «تدارک شوروی‌ها برای حمله گسترده بلوفی بزرگ بیش نیست.»

در ۲۳ ژانویه پیشوا اطلاع یافت که دژ لوتسن در پروس شرقی که

محکم‌ترین باروی شرق به‌شمار می‌رفت، بدون نبرد تسلیم شده است. گودریان در **خاطراتش** می‌نویسد: «خبری وحشتناک بود که پیشوا به خیانت تعبیر کرد.» ژنرال راینهارت فرمانده ارتش گروه مرکزی را برکنار و به جای او ژنرال لوتار رندولیک را منصوب کرد که مثل من اتریشی بود. من این ارتشبد بسیار لایق را در روزهای آخر که فرماندهی ارتش گروه جنوب را بر عهده داشت شناختم. در آن هنگام سرفرماندهی کل جنوب تأسیس شده و رئیس آن مارشال کسلرینگ و رئیس ستادش سپهبد وینتر بود.

انتصاب رندولیک گزینشی بسیار مناسب بود. متأسفانه پس از تسلیم لوتسن بدگمانی هیتلر نسبت به برخی از ژنرال‌ها باز هم افزایش یافت و تصمیمی تأسف‌بار گرفت: انتصاب هیملر به فرماندهی ارتش گروه ویستول.

چنان که می‌دانیم هیملر پس از حادثهٔ ۲۰ ژوئیه جانشین ژنرال فروم فرمانده ارتش داخلی شده بود. ولی در عمل ژنرال یوتنر رئیس ستادش کارها را انجام می‌داد و بسیار خوب کار می‌کرد. درعین حال هیملر رئیس نیروهای امنیتی رایش و وزیر کشور نیز بود. اشتغال به یکی از این مشاغل کافی بود که تمام وقت یک فرد باقدرت کار زیاد را بگیرد. ضمناً هیملر نه با تاکتیک و نه با استراتژی آشنایی نداشت. او پس از دردست گرفتن فرماندهی ارتش گروه ویستول ژنرال لامردینگ را به ریاست ستاد خود برگزید که مردی بود بسیار دلیر ولی می‌شود گفت که نابغه نبود. هاینس گودریان موفق شد پیشوا را قانع سازد که ژنرال ونک موقتاً نزد هیملر انجام وظیفه کند و به او نظر مشورتی بدهد. متأسفانه ژنرال ونک در شب ۱۷ فوریه قربانی یک حادثهٔ رانندگی شد و لذا ژنرال کربس را به‌جای او فرستادند، دست آخر هیملر را نیز از فرماندهی ارتش گروه ویستول برکنار کردند و ژنرال هاینریسی محبوب را که فرمانده سپاه یکم زرهی بود و در آن هنگام (۲۰ مارس) درکارپات می‌جنگید به‌جای او گذاشتند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود.[1]

۱. هیملر برای اینکه به فرماندهی ارتش گروه **ویستول** منصوب شود دسیسه‌چینی‌های فراوانی کرد که به قول گودریان تمایل پنهانی شدید او را به دریافت نشان صلیب شوالیه نشان

با توجه به تغییرات فوق، هاینریش هیملر فرمانده ارتش گروه ویستول بود که در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۵ به من دستور داد با کلیهٔ یگان‌های موجود خود به شهر ثبوت در ساحل اودر بروم. مأموریت من ایجاد سرپلی در کرانهٔ راست رودخانه بود «که بعداً از آن به دشمن پاتک زده شود.» همچنین دفاع از شهر و سرپل به هر قیمتی. پیام هیملر تصریح می‌کرد که «باید درحین پیشروی شهر فراین‌والد را که به دست سرخ‌ها افتاده است آزاد کنم.»

مثل اینکه هیملر غافل بود که دشمن دقیقاً در کجاست و بدون شک به‌نظرش طبیعی می‌رسید که من «درحین عبور» شهری را هم تصرف کنم. یک تلفن به قرارگاه کل به من ثابت کرد که او چیز زیادی دربارهٔ اوضاع جبههٔ اودر نمی‌داند.

وضعیت عمومی جبههٔ شرق در شب ۲۸ به ۲۹ ژانویه واقعاً نگران‌کننده شده بود. مارشال شوروی ژوکوف فرمانده جبههٔ یکم بیلوروسی ارتش‌های یکم و دوم زرهی گارد سرخ، ارتش هشتم گارد، ارتش پنجم ضربتی و ارتش شصت و یکم را در جهت اودر پیش می‌راند. پیشقراولان ارتش دوم زرهی و ارتش پنجم ضربتی به حومهٔ لاندسبرگ (گورتسوف امروزی) رسیده بودند و نبردهای شدیدی در برابر لوبن‌روی داده بود. بیم آن بود که دشمن از رود یخ‌زده اودر، دقیقاً در ثبوت مابین اشتتین در شمال و کوسترین در جنوب عبور کند که به خط مستقیم درحدود ۶۰ کیلومتر از برلین فاصله داشت.

شهر قدیمی ثبوت مشهور به «مروارید شمال» به خاطر کاخ و هنگ سواره‌نظام خود شهرت داشت، هنگی که اشراف پومرانی در آن خدمت می‌کردند. شهری بود با ۵۰۰۰۰ جمعیت که می‌بایست سیل پناهندگان بدبختی را که از شرق می‌آمدند به این رقم افزود.

من در حدود ساعت ۱۷ روز ۳۰ ژانویه دستور ایجاد سرپل را دریافت نمودم. بی‌درنگ فریدنتال و نوی‌اوسترلیتز را که گردان چتربازم در آن اردو

می‌داد که بسیاری از افسران سپاه اس‌اس به گردن می‌آویختند. او حتی نشان با برگ بلوط را می‌خواست ولی نه برگ بلوط را به او دادند و نه صلیب را.

زده بود، در جریان قراردادم و در ساعت ۳ بامداد روز بعد دو گروه اکتشافی به شوت فرستادم تا ببینند آیا روس‌ها در شوت هستند یا نه. در عرض راه یک امربر موتورسوار خبر داد که روس‌ها در شوت نیستند.

نزدیک به ساعت ۷ بامداد ۳۱ ژانویه به شهر رسیدم. در کنار پل بزرگ روی رود اودر و کانال موازی آن گروههای اکتشافی انتظارم را می‌کشیدند. بی‌درنگ آنها را به کونیگسبرگ در ساحل نویمارک فرستادم تا ببینند دشمن در کجاست. آنگاه به بازدید یگان‌هایی پرداختم که در داخل شهر دراختیار داشتم.

تمام شب را در فریدنتال بیدار مانده و به آماده ساختن یگان‌های زیر به صورت پیاده و موتوریزه پرداخته بودیم: بخش مرکزی **انجمن شکار** تحت فرمان سروان کارل فوکر در سطح یک گردان، گروهان تیراندازان ماهر تحت فرمان سروان اودو ویلشر، بخش شمال غربی **انجمن شکار** که به سطح دو گروهان کاهش یافته بود به فرماندهی سروان آپل و بالاخره یک گروهان زرهی با تانکهای سبک تحت فرمان یکی از رفقای قدیمی گرانسامو به نام ستوان شورت به عنوان ذخیره. ضمناً سروان اس‌اس میلیوس نیز در رأس گردان چترباز قرار گرفته بود. باید به یگان‌های مزبور ستاد فرماندهی به ریاست سرهنگ دوم والتر جانشین فولکرسام و «چینی» خودمان ورنر هونکه را با دو جوخه مخابرات و سرویس شنود، و یک گروهان تدارکات که ارتباط با فریدنتال را تأمین می‌کرد، افزود. در فریدنتال کسی به جز کادرهای لازم و یک گارد سپاه اس‌اس رومانیایی تحت فرماندهی رادل باوفا باقی نمانده بود. قرار شده بود اصولاً فریدنتال به ما آذوقه و مهمات برساند ولی خودمان در محل منابع اضافی پیدا کنیم.

در محل، من به جز سه گردان پیادهٔ ذخیره و یک گردان مهندس که هر چهار تایشان ناقص و افرادشان بیمار و در حال نقاهت به‌سر می‌بردند کسی را نیافتم. اما فرمانده گردان مهندس که افسری بسیار زرنگ و بااراده بود، به‌زودی کمک بزرگی برایمان شد.

من پست فرماندهی خود را از نخستین روز در نیدر ـ کرونیگ در ساحل راست اودر قرار دادم و گردشی تا کونیگسبرگ در ساحل نویمارک کردم که انباشته از آوارگان شرق و سربازان پراکنده بود. دستور دادم بی‌درنگ سربازان در حال عقب‌نشینی را به سربازخانه‌ای در شوت هدایت و پس از معالجه و تقویت مسلح سازند و به یکی از چهار گردان بیفزایند. سیل پناهندگان که از اشتتین در شمال و کونیگسبرگ در جنوب می‌آمدند به نقاط مخصوص هدایت شدند، به این اشخاص بدبخت کمک شد و مراقبت کردم که زنان و کودکان و سالخوردگان به غرب اعزام شوند. در این کار یک سرهنگ معلول فرمانده یادگان محلی و به‌خصوص شهردار شوت که افسر احتیاط و بسیار باهوش و فعال بود به من کمک کردند.

هیچ چیز بیش از ترس فراگیر نیست که همیشه بدترین بی‌نظمی‌ها را ایجاد می‌کند. طبق گزارش‌هایی که به من داده بودند تا شعاع پنجاه کیلومتری بینظمی حکمفرما بود. اگر قبل از ورود ما دو سه تانک شوروی در برابر شوت ظاهر شده بودند روس‌ها می‌توانستند بدون هیچ ممانعتی از اودر عبور کنند. در روزهای بعد نقشهٔ سربلی را که می‌بایست ایجاد شود طرح کردم و در اول فوریه مقامات سیاسی و کشوری و لشکری را جمع کرده نطقی به شرح زیر برایشان ایراد نمودم:

«شنیده‌ام که برخی از مسئولان گفته یا زمزمه کرده‌اند که این کارها چه فایده‌ای دارد؟ همه چیز از دست رفته است. سرخ‌ها فردا اینجا خواهند بود. میل دارم تأکید کنم مادامی که من مسئولیت دفاع شوت را به عهده دارم، سرخ‌ها نه فردا و نه هیچ روز دیگری وارد نخواهند شد. متوجه شدید: **هیچ‌گاه وارد نخواهند شد.** شما آقایان رؤسای حزب به اهالی شوت نگوئید که بیل و کلنگ بردارید و سنگر بکنید. نه، **خودتان** بیل و کلنگ بردارید و سرمشق آنها بشوید. وقتی هم که سنگرها حفر شد، اول خودتان تفنگ در دست بگیرید و سرمشق دیگران بشوید. در این صورت خواهید دید که مردم

از شما پیروی خواهند کرد و ثبوت آلمانی باقی خواهد ماند.»

چهار روز نخست را با شتاب به مستحکم کردن سریل، گردآوری سربازان از جبهه برگشته و آموزش آنان و تشکیل یگان‌های جدید، دریافت نیروی کمکی، کشف سازوبرگ و اسلحه و مهمات و دست آخر حملات بی‌وقفه به دشمن پرداختم. برای فرماندهی گردان‌هایی که به تازگی تکمیل شده بود تقاضای اعزام افسران خوب کردم و ارتش گروه چند افسر بسیار خوب برایم فرستاد.

سریل را در ساحل راست رود اودر با کمک سرگرد مهندس به صورت نیم‌دایره‌ای به شعاع هشت کیلومتر ایجاد کردیم که از اودر آغاز می‌شد و در شرق یکی از شاخابه‌های کوچک آن به نام دوریکه را دنبال می‌کرد. در این محدوده به‌وسیلهٔ گردان کار که از اشتتین آمده بود و اهالی محل سنگرهایی حفر شد. در درون نیمدایره یک سلسله استحکامات با مراکز اتکاء، آشیانه‌های مسلسل، خطوط ارتباط و پناهگاههای کوچک احداث شد. دایرهٔ سوم از خود شهر و نیدر ـ کرونیگ دفاع می‌کرد. دست آخر دستور دادم چند روستای کوچک را در خارج از دایره نخست اشغال کنند تا از هرگونه غافلگیری اجتناب شود.

از فرماندهی ویستول دستورات ضدونقیض و بهت‌آوری واصل می‌شد و پاسخ من همیشه درخواست نیروی امدادی و جنگ‌افزار بود.

ما مسلسل سنگین کم داشتیم ولی افراد من در حومهٔ فرانکفورت در ساحل اودر یک انبار مهم اسلحه و مسلسل‌های مدل ۴۲ با فشنگ‌های آن کشف کردند. توپخانه ما هم ضعیف بود. فرمانده یکی از گروهان‌های تدارکاتی اطلاع یافت که در پنجاه کیلومتری جنوب غربی، کارخانه‌ای وجود دارد که توپ‌های ۷۵ میلیمتری ضدتانک می‌سازد. دوازده عدد از این توپ‌ها را با گلوله‌هایشان به‌دست آوردیم. در این میان مارشال گورینگ دو گردان دفاع ضدهوایی با توپ‌های ۸۸ و ۱۰۵ برایم فرستاد. شش عدد از این توپ‌ها را سوار کامیون کردیم ـ چون کامیون و بنزین هم یافته بودیم ـ و دستور دادم

این توپ‌های پرنده را که هدف ساختنشان آسان نبود در جبهه‌ای به طول ۲۰ کیلومتر به گردش درآورده مواضع دشمن را زیر آتش بگیرند تا دشمن گمان کند در برابر یک سپاه قوی مجهز به توپخانه‌ای هول‌انگیز است!

اودر و کانال آن یخ بسته بود. فرمانده گردان مهندسی دستور داد یخ‌ها را منفجر کنند و با این کار نقش مانع طبیعی را به رودخانه برگرداند و چند کشتی بخار را آزاد کرد. دستور دادم روی سه فروند از این کشتی‌ها توپ ضدهوایی نصب کنند و بدین‌سان توپخانهٔ پرنده من خوشبختانه تکمیل گردید. این تدبیر جنگی نتایجی عالی به‌بار آورد و در گزارشی به سرفرماندهی کل پیشنهاد کردم همین راه‌حل را در برلین به‌کار ببرند که کانال‌های آبی فراوان و توپ کمیاب ولی آتشبار ضدهوایی زیاد است. به این پیشنهاد ترتیب اثر داده نشد.

ضمن این کارها از اعزام کوماندوها به پشت خطوط دشمن در شرق غفلت نکردم. این گروهها تا عمق پنجاه شصت کیلومتری در خطوط دشمن رخنه کردند و اختلالاتی در آرایش نیروهای دشمن به‌وجود آوردند. ستادهای لشکر شوروی حیران شده بودند. گلوله‌های کالیبر متوسط ما در پانزده کیلومتری داخل خطوط آنان می‌افتاد. درگیری‌های شدیدتری در نقاط دورتر به آنها اطلاع داده شد. رومن‌ها مات و متحیر مانده بودند. پس آن‌طور که می‌گویند نیروهای «فاشیست» در غرب اودر در حال عقب‌نشینی نیستند؟ آیا این پیش‌درآمد یک پاتک سنگین آلمانی‌ها نیست؟

هر یک از گروههای کوماندو با خودش اسیران و اطلاعاتی می‌آورد که به من اجازه می‌داد حملات دیگری به هدف‌های حفاظت شده بنمایم. تکرار می‌کنم که از سوم فوریه دفاع از دایرهٔ بیرونی را به نخستین گردان تکمیل شده محول کرده و دومین گردان را در جنوب قرار داده بودم. در مرکز دایره دو گردان از شکارچیان فرید‌تال مستقر شده بودند. گردان چترباز در شرق کونیگسبرگ می‌بایست نقش ضربه‌گیر و ترمز را ایفا کند و دست به عملیات کندکننده بزند. سرانجام دفاع از نیم‌دایرهٔ درونی و خط دفاعی دوم را به افراد بخش مرکزی انجمن شکار واگذار کردم.

این آرایش تاکتیکی اجازه داد که مواضع خود را در زمان و مکانی محدود تقویت کنم. اما بدون شک اگر دشمن را با حملات کوماندویی در پشت جبهه و شلیک توپهای پرنده که باکامیون وکشتی در حرکت بودند سرگرم نمی‌کردم هرگز این امکان را نمی‌یافتم.

نبرد سریل شوت در ساحل اودر، یک مرحلهٔ بسیار کوچک از تاریخ روزهای آخر جنگ جهانی دوم را تشکیل می‌دهد. با وجود این باید درنظر داشت که آرایش تاکتیکی نتوانست تبدیل به واقعیت شود مگر با تدارک یک استراتژی ماهرانه که با زمان و مکان بسیار محدودی که دراختیار داشتم تطبیق می‌کرد، چون عملاً همه چیز در تماس با نیروهای کاملاً برتر دشمن سرهم‌بندی شده بود. این طرز تفکر اجازه داد که با حفظ مکان و مجهز ساختن آن، مهلت به‌دست بیاورم. اکنون تحولات آن را بررسی می‌کنیم:

در شرق کونیگسبرگ گردان چترباز به‌زودی با دو گردان از شبه‌نظامیان ارتش داخلی تقویت شد: اولاً گردان کونیگسبرگ که رئیس محلی حزب فرماندهی آن را به عهده داشت و از روستائیان تشکیل می‌شد و درثانی گردان شبه‌نظامیانی که از هامبورگ اعزام شده و کاملاً مجهز و مسلح بودند. گردان مزبور صرفاً از باراندازان و کارگران این بندر بزرگ تشکیل شده بود که بیشترشان تا سال‌های ۱۹۳۵ـ۱۹۳۳ سوسیالیست یا کمونیست بودند ولی من جنگجویانی مصمم‌تر و سرسخت‌تر از آنان ندیدم.

در نخستین هفته یک گردان از لشکر **هرمان گورینگ** نیز که از خلبانان بی‌هواپیما و دانشجویان آموزشگاه نیروی هوایی تشکیل شده بود به عنوان نیروی امدادی برایم ارسال شد. افراد مزبور در میان یگان‌های دیگر تقسیم شدند و دو هفته بعد در برابر آتش دشمن چهرهٔ خوبی از خود نشان دادند. ضمناً گروهبانان آموزشگاه درجه‌داری شوت را هم به کار گرفتم.

سپس یک گروه مخابراتی از سوی قرارگاه کل برایم فرستاده شد که یک خط تلفن مستقیم با برلین برقرار کرد. یک اسواران از سواره‌نظام هنگ هشتم، یک گردان قزاق به فرماندهی سرگرد زاخاروف پسر ژنرال مشهور و یک هنگ

از آلمانی‌های مقیم رومانی توان جنگی ما را تقویت کردند. باید اذعان کنم که افراد زاخاروف در هنر «به زبان آوردن» افسران و درجه‌داران دشمن که مستعد حرف زدن بودند، مهارت داشتند. از اطلاعاتی که بدین‌گونه کسب می‌شد استفادهٔ زیادی کردم.

یگان‌های فریدنتال مرکب از نروژی‌ها، دانمارکی‌ها، بلژیکی و فرانسوی‌ها بود. با احتساب افرادی که نتوانسته بودند به واحدهایشان ملحق شوند، در ۷ فوریه خود را در رأس یک لشکر ۱۵۰۰۰ نفری یافتم که با غرور آن را لشکر اروپایی می‌نامم چون در ۳۰ ژانویه حتی صد نفر که واقعاً قادر به جنگ باشد در شوت وجود نداشت.

گروه رزمندگان ما که تبدیل به لشکر شوت شده بود با سپاهی مرکب از ملوانان نیروی دریایی تقویت می‌شد که در سمت راست ما در جنوب می‌جنگیدند. در مورد انتصاب یک سپهبد به فرماندهی این سپاه در صفحات بعد گفتگو خواهم کرد.

نبرد در اول فوریه با درگیری‌های گروههای اکتشافی در بادشونفلیس در ۸ کیلومتری شرق کونیگسبرگ یعنی در حدود ۲۵ کیلومتری شوت آغاز گردید. در روزهای نخست درگیری با یگان‌های دشمن که تعداد نفراتشان بی‌وقفه زیادتر می‌شد، افزایش یافت. اطلاعاتی که اسرای جنگی می‌دادند با سایر اطلاعات تقویتی ثابت می‌کرد که سرخ‌ها در تدارک یک حملهٔ گسترده به سریل هستند و دارند توان جنگی ما را ارزیابی می‌کنند.

از ۵ فوریه دیگر اعزام گروههای اکتشافی به نقاط دوردست مقدور نبود: آنان با نوعی آرایش جنگی روبه‌رو می‌شدند که بی‌وقفه فشرده‌تر می‌شد. بادشونفلیس مورد حمله قرار گرفت و خود من به منظور شناسایی با گروهی از شکارچیان که اغلب از رفقای قدیمی گران‌ساسو بودند عازم آنجا شدم. در خیابان اصلی دو جنازهٔ غیرنظامی افتاده بود. همه جا سکوت مرگ حکمفرمائی می‌کرد. مردی که باورش نمی‌شد ما آلمانی هستیم اطلاعات زیر

را به ما داد: روس‌ها قرارگاه خود را در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن مستقر و تانک‌های خود را پیرامون آن متمرکز کرده‌اند. رفت‌وآمد قطارها از سر گرفته شده و مرتباً از شرق سازوبرگ وارد می‌شود.

سه تن از شکارچیانم این اطلاعات را تأیید می‌کنند. قوای شوروی محله‌های شرقی و غربی این شهر کوچک را اشغال کرده‌اند. به تدریج اهالی از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند. به‌کلی گیج و منگ‌اند. ما تنها دو خودرو داریم و من نمی‌توانم به جز دو زن بچه به بغل را همراه ببرم. شکارچیان بیش از ۳۰ تانک را در میدان راه‌آهن شمارش کرده‌اند.

بی‌درنگ دستور اشغال کونیگسبرگ را به یک گروهان چترباز، یک گردان از نیروی زمینی و دو گردان شبه‌نظامیان ارتش داخلی می‌دهم. دشمن در حوالی غروب حمله می‌کند و نبردهای سخت خیابانی درمی‌گیرد. شکارچیان تانک ما یازده تانک دشمن را به‌وسیلهٔ بازوکا منهدم می‌سازند. پس از نیمه‌شب دو ستون دشمن از شمال و جنوب پیشروی می‌کند و در مرکز شهر به یکدیگر ملحق می‌شوند. من دفع حمله‌ها به فضای خارجی را رهبری می‌کنم و بدون دادن تلفات زیاد به داخل سرپل برمی‌گردیم.

این نخستین نبرد ثابت کرد که همبستگی کامل میان یگان‌های ما وجود دارد. گروهان چترباز نخستین ضربه را تحمل کرده و تعداد تلفاتش زیاد بود. گردان شبه‌نظامی کونیگسبرگ را فرمانده آن که رئیس بخش حزبی بود، به حال خود رها کرده و گریخته بود. سرپل هر روز حملات سرخ‌ها را تحمل می‌کرد. از فریدنتال برایم قوای امدادی رسید که شامل زره‌پوشهایی بود که‌با زنجیر حرکت می‌کردند و تانک‌های سبک که ستوان شورت فرماندهی می‌کرد. قوای مزبور طی سه هفته تبدیل به یگان تعرضی من گردید.

از ۷ فوریه برتری دشمن به اندازه‌ای شد که ناچار شدیم روستاهای خارج از سرپل را به استثنای نیپروایز در شمال تخلیه کنیم. هر روز چندین بار از سه نقطه همیشه به یک جا از سوی نارنجک‌اندازان روسی با پشتیبانی تانک‌های ت۳۴ و تانک‌های امریکایی حمله می‌شد. روس‌ها بسیار خوب می‌جنگیدند

ولی این اشتباه را مرتکب می‌شدند که می‌خواستند به زور پیشروی کنند. درنتیجه هر یک از حمله‌هایشان به بهایی بسیار گران تمام و متوقف می‌شد. به‌زودی ما دست به پاتک زدیم.

با وجود این روس‌ها به داخل محوطهٔ نخست رخنه کرده تا روستای گرابوف پیشروی کرده بودند که ترتیب دفاع از آن را دادم. همان روز در ساعت ۱۶ مرا به پرتسلا قرارگاه فرمانده ارتش گروه ویستول احضار کردند. ممکن نبود بتوانم سربازانم را در بحبوحهٔ جنگ برای دیدار با هیملر ترک نمایم. پس از آنکه دشمن را به‌طور قطع به پشت خط دفاعی خارجی راندیم، ساعت هشت ونیم بعدازظهر به پرتسلا رسیدم.

اطرافیان هیملر از من مانند یک محکوم به مرگ با ترحم و درضمن با تکبر استقبال کردند. خود هیملر بسیار اخمو و بداخلاق بود. به‌محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

«شما مرا چهار ساعت منتظر گذاشتید. اسائه ادب باورنکردنی ـ شما مرتکب نافرمانی شده‌اید... خلع درجه... دادگاه نظامی.»

عصبانیت او به این علت بود که حاضر نشده بودم افسر نیروی هوایی که دفاع نیپروایز را به‌عهده داشت و عقب‌نشینی کرده بود محاکمه شود. پاسخ دادم:

«این واحد به دستور من به‌داخل سرپل عقب‌نشینی کرده است. افسر مزبور فقط وظیفه‌اش را انجام داده است.»

سرانجام هیملر ساکت شد و موافقت کرد. از فرصت استفاده و به او خاطرنشان کردم که از ستاد ارتش گروهی که فرمانده آن است تعدادی دستورهای ضدونقیض و پوچ دریافت کرده‌ام ولی هنوز حداقل آذوقه و مهمات را برایم نفرستاده‌اند. بنابراین ناچار شده‌ایم همه چیز را در محل تهیه کنیم. در این هنگام بود که هیملر در برابر نگاههای شگفت‌زده کسانی که با تکبر از من استقبال کرده بودند، مرا به صرف شام دعوت کرد. اطرافیان به سرعت رفتارشان را تغییر دادند. این وضع به اندازه‌ای تهوع‌آور بود که دلم

می‌خواست فوراً به شوت برگردم.

بی‌خبر نبودم که تمام قضیه زیر سر شخصی است که از بوداپست با من دشمنی می‌کند: ژنرال پلیس باخ زلفسکی که قصد داشت با ویران کردن بورگبرگ زیرباران گلوله‌های خمپاره‌انداز تور، خودش را مورد توجه قرار دهد. متأسفانه او اکنون رئیس مافوق من شده بود، چون فرمانده قبلی را چند روز پیش برای دفاع از کولبرگ اعزام داشته بودند. سه هفته بعد همین شخص والتر گیرگ را به دلایل پوچ و بی‌معنی جاسوس شوروی دانست.

هیملر آرام شد و وعدهٔ ارسال یک گروهان آتشبار جدید را داد، کمکی که پس از ده روز پس گرفت. ولی دربارهٔ حمله‌ای که درنظر داشتیم و قرار بود سریل شوت سکوی پرش آن باشد حتی یک کلمه صحبت نکرد.

در حوالی نیمه شب به شوت بازگشتم.

برای اینکه کلیهٔ حقایق را گفته باشم باید بگویم که یک دشمن سرسخت و نیرومند در دبیرخانهٔ حزب داشتم و او مارتین بورمان بود. پیش از آنکه برای مأموریت اکتشافی به شونفلیس بروم، دستور واصل شده بود که به آن منطقه بروم و اسناد مهم دولتی را که دو عضو حزب در دو کامیون در میان جنگل رها کرده بودند پیدا کنم. پس از بازجویی دقیق دریافتم که اینها «اسناد دولتی» نبوده بلکه مدارک مورد علاقهٔ شخص بورمان می‌باشند. از این‌رو از دبیرخانه حزب تقاضا کرده بودم همان دو عضو حزب را که در حال دستپاچگی و فرار کامیون‌ها را جاگذاشته بودند به شوت بفرستند تا در تحقیقات شرکت کنند چون محل کامیون‌ها دقیقاً معلوم نبود. آقایان مزبور زحمت آمدن به خود را ندادند و روسها به شونفلیس رسیده بودند. درنتیجه اعلام کرده بودم که جان حتی یک سرباز خود را برای پیدا کردن پرونده‌ها به خطر نخواهم افکند.

پس از آن قضیهٔ کونیگسبرگ پیش آمد. در بازگشت به پست فرماندهی‌ام پس از نبردهای خیابانی، رئیس بخش حزبی را در آنجا یافتم. او نیز شهر و گردان شبه‌نظامیان خود را ترک کرده بود. توضیحاتی که داد تأسف‌آور و عذر بدتر از گناه بود. پس از فرار او از کونیگسبرگ، در میان سربازان ارتش داخلی

وحشت عمومی حکمفرما شده بود. دسته‌های محلی با بی‌نظمی مبادرت به عقب‌نشینی کرده تعداد زیادی کشته و زخمی به‌جا گذاشته بودند. در برابر دشمنی مانند روس‌ها، فرار به منزلهٔ محکوم کردن خود به مرگ می‌باشد. خوشبختانه بارانداز هامبورگی وضع را به حالت اولیه برگردانده بودند. به‌جز اینکه این شخص زبون و بدبخت را که می‌بایست سرمشق شجاعت و خونسردی باشد به جرم ترک خدمت و فرار از دشمن به دادگاه صحرایی تسلیم کنم، کاری از دستم ساخته نبود. دادگاه او را محکوم به اعدام کرد و دو روز بعد به دار آویخته شد.

در این حال مارتین بورمان شعله‌های آتش خشم خود را متوجه من کرد. می‌گفت رؤسای حزب از رئیس بخش به بالا از هر تعرضی مصونیت دارند. تنها یک دادگاه متشکل از رؤسای حزب ناسیونال سوسیالیست می‌تواند آنها را محاکمه کند. به بورمان پاسخ دادم که این رئیس حوزه حزبی نه به عنوان یک رئیس حزب بلکه مانند فرمانده مسئول یک واحد نظامی محاکمه شده است و افزودم:

«خواهش می‌کنم به این پرسش من به روشنی پاسخ دهید: از نظر رؤسای حزب ترک خدمت و فرار در برابر دشمن قابل تنبیه نیست؟»

دبیرخانه حزب هیچگاه پاسخی به این پرسش نداد.[1]

آتشبارهای تهاجمی هیملر دست کم این اجازه را به من داد که با افراد بخش مرکزی انجمن شکار، یک پاتک غافلگیرانه در جنوب به روستای هاوسبرگ ترتیب بدهم که طی آن یک گردان شعله‌افکن دشمن نابود و فرمانده آن اسیر شد. افزون بر آن غنایم مهمی به چنگ ما افتاد: خمپاره‌انداز، توپ‌های ضدتانک، مسلسل سنگین و فشنگ‌های آن. همهٔ اینها برای دفاع از شوت ضروری و به‌موقع بود.

---

۱. علت اصلی اینکه اسکورزنی را به‌رغم شایستگی و استحقاق و فداکاری‌ها و جانبازی‌هایی که در عملیات گوناگون و جبهه‌های جنگ کرده بود به درجهٔ ژنرالی ارتقاء ندادند، همین دشمنی‌های هیملر و مارتین بورمان بود.

برتری دشمن از لحاظ سرباز، تانک، توپ، نیروی هوایی تقریباً به میزان ۱۲ تا ۱۵ در برابر ۱ بود. روس‌ها پس از دو روز نبردهای سخت، گرابوف را برای دومین بار گرفتند و به روستای هوهن کرونیگ در دو کیلومتری اودر رسیدند. اگر نگوییم اوضاع نومیدانه بود، داشت به تدریج وخیم می‌شد. اگر ما خسته می‌شدیم و دشمن از اودر عبور می‌کرد، خدا می‌داند چه بر سرمان می‌آمد. از رفقای دلیرم خواهش کردم تلاشی نهایی بکنند. ستوان شِورت ـ که به‌زودی به درجهٔ سروانی ارتقاء یافت ـ ضمن یک پاتک شدید گرابوف را پس گرفت. چهار تن از رفقای «تیم قدیم» گران‌ساسو در این نبرد کشته شدند. شِورت سربازانش را در برابر کلیسای ده به صف کرد و ما به آنان ادای احترام کردیم.

در بازگشت به پست فرماندهی، شگفتی‌ام از دیدن مارشال هرمان گورینگ قابل توصیف نبود که ستادش مرتباً به من تلفن می‌زد و دربارهٔ اوضاع جبهه پرس‌وجو می‌کرد. گفت به عنوان «همسایه» به دیدنم آمده است چون اقامتگاه افسانه‌ای‌اش موسوم به کاریتهال اندکی دورتر در غرب قرار داشت.

مارشال اونیفورم برزرق و برق خود را در رختکن نهاده و برروی نیم‌تنهٔ خاکستری‌اش هیچ نشانی دیده نمی‌شد. می‌خواست به خط آتش برود و من هیچ مانعی ندیدم. یکی از ژنرال‌های همراه او در گوشم زمزمه کرد:

«شما با این کار خود مسئولیت بزرگی را به گردن می‌گیرید.»

شب در شرف فرود آمدن بود که خودروهایمان را در جاده نیدر ـ کرونیگ متوقف ساختیم و بقیه راه را دوش به دوش یکدیگر پیاده پیمودیم. گاهی مجبور می‌شدیم به علت اصابت یک خمپارهٔ دشمن به نزدیکی‌مان روی زمین بخبندان دراز بکشیم. مارشال به‌خصوص به تانک‌های دشمن علاقه‌مند بود که در اینجا و آنجا مشغول سوختن بودند. اصرار ورزید که از یک آتشبار ۸۸ متعلق به نیروی هوایی که در صف اول جبهه به عنوان سلاح ضدتانک به‌کار می‌رفت بازدید و از خدمهٔ آن تشکر کند. دست چند نفر را فشرد و میان

آنان مشروب و سیگار توزیع کرد. در پست فرماندهی چتربازان نیز همین کار را تکرار کرد.

وقتی هرمان گورینگ را تا پل بزرگ اودر همراهی کردم، هوا به‌کلی تاریک شده بود. مارشال گفت:

ـ فردا هم روسها از این پل نخواهند گذشت.

ـ تا وقتی که ما از آن دفاع می‌کنیم، هرگز آقای مارشال.

سپس چند کلمهٔ محبت‌آمیز دربارهٔ «این لشکر که از زمین سبز شده بود» ادا کرد. دفعه بعد که او را دیدم در زندان نورنبرگ بود.

واقعیت این است که هرچند خلبانان و توپچی‌های نیروی هوایی بسیار خوب در روی زمین جنگیدند، ولی هواپیماهایشان در نبرد شِوت نقش بسیار منفی ایفا کردند. طی نخستین مأموریت اکتشافی به کونیگسبرگ، توجهم به وضع عجیب یک فرودگاه نظامی متروک جلب شد. چند هواپیمای آسیب دیده در حاشیه باند فرودگاه ایستاده بودند. از خودرو زره‌پوش پیاده شدم و در آشیانهٔ هواپیماها و سالون مخابرات مقادیر هنگفتی اسلحه و ادوات جنگی سالم پیدا کردم. همه چیز دلالت بر این داشت که در اینجا نیز مثل جاهای دیگر دستخوش وحشت شده و گریخته‌اند. هرچه را قابل استفاده بود جمع‌آوری کردیم و بقیه را نابود ساختیم. در بازگشت به شوت سرهنگ دوم فرمانده فرودگاه را در انتظار خود دیدم. او دچار پشیمانی شده و آمده بود به من توضیح بدهد که ارتباطش با مقامات مافوق قطع شده بوده و هرچه تقاضای رهنمود کرده بود پاسخی به او نداده‌اند. ژنرال مافوق او نیز ناپدید شده بود. به او گفتم:

«دوست عزیز، مایهٔ تأسف است که شمال را در چنین شرایطی ازدست دادید. شما نیز مانند من با قوانین زمان جنگ آشنایی دارید و بیم از آن دارم که دادگاه صحرایی شما را به جرم ترک خدمت محکوم کند. من ناچارم ژنرال فن گرایم فرمانده ناوگروه هوایی‌تان را از جریان مطلع کنم. اکنون شما را بازداشت انضباطی می‌کنم.»

واقعیت این است که وقتی سرهنگ فرودگاه کونیگسبرگ را ترک کرده بود، من هنوز به فرماندهی سرپل شوت منصوب نشده بودم. موضوع مربوط به نیروی هوایی بود. ولی فردای آن از مشاهدهٔ فرودآمدن یک فروند هواپیمای فیزلر ـ استورش بر زمین سربازخانه دچار شگفتی شدم. ژنرال شوالیه فزگرایم از هواپیما پیاده شد. او سرهنگ دوم را در برابر یک دادگاه نیروی هوایی حاضر کرد. دادگاه نظر داد که مقصر اصلی ژنرال فراری بوده است. سرهنگ دوم به مجازات خفیفی با اختیار به بازخرید آن به‌صورت جنگیدن محکوم شد. بی‌درنگ در گروه رزمندگان شوت ادغام شد و بسیار خوب جنگید و مهم‌تر اینکه جان سالم به‌در برد.

در ۲۸ فوریه ۱۹۴۵ سرپل شوت هنوز مقاومت می‌کرد.

از بیست و سه ماه کار و فعالیت به عنوان فرمانده ویژهٔ یگان‌های فریدنتال، چهارده ماه آن را در جبهه گذرانده بودم و می‌توانم ادعا کنم در نبردهایی شرکت کرده بودم که ماهیتی به‌کلی متفاوت داشت.

سرپل اودر اصولاً با یک هدف استراتژیکی ایجاد شده بود که به‌جز در ذهن هیملر وجود خارجی نداشت: سازماندهی و نگهداری یک قطعه خاک در مدت زمانی معین که اجازه دهد یک سپاه کامل دست به پاتک بزند. با وجود اینکه گروه رزمی و سپس لشکر شوت نقش استراتژیک دفاعی خود را بسیار خوب ایفا کردند، ولی ستاد ویستول آنها را در جریان نقشهٔ اصلی نگذاشته بود: ارتش‌های شوروی موفق نشدند از رود عبور کنند. پیشقراولان ژوکوف واقعاً بر این باور بودند که پاتک آلمانی‌ها در ۶۰ کیلومتری برلین، دقیقاً در سرپل شوت در حال تدارک است.

عملیات تاکتیکی که در داخل و خارج دایرهٔ خارجی صورت گرفت، طبعاً به نبردهای متعارف تعلق داشت. با این همه بدون آموزش و روحیهٔ مصمم شکارچیان فریدنتال، بدون توپ‌های پرنده‌ای که روی کامیون و کشتی سوار شده بود، بدون یک یگان دیگر که دشمن را به‌شدت ناراحت کرد، هرگز

موفق نمی‌شدیم با وسایل ناچیز خود دشمن را فریب دهیم: منظورم گروهان تیراندازان فریدنتال است که فرماندهی آن را اودو ویلشر به‌عهده داشت.

در عملیات گران‌ساسو و حمله به بورگبرگ، نمی‌بایست تیراندازی کرد ولی در شوت برعکس لازم بود تیراندازی کرد و به‌خصوص دقیقاً تیراندازی کرد. اغلب نزد ژنرال‌هایی که مسئولیت‌های مهمی داشتند اصرار ورزیده و سؤال کرده بودم «چرا از تیراندازان زبده که اصولاً در میان افراد هر لشکری وجود دارد استفادهٔ کافی و منظم نمی‌شود؟» از نخستین روزهای جنگ در ژوئن ۱۹۴۱ ما تیراندازان روسی را درحین عمل دیده بودیم که چه وحشتی می‌آفریدند و حتی افسران و درجه‌داران خودی را هدف قرار می‌دادند.

در شوت، ویلشر تیراندازان خود را شب‌ها در تیم‌های دو نفری در زمین حدفاصل میان دو قشون پنهان می‌کرد. قبلاً تعریف کردم که یخ‌های رود اودر را در بالاتر از شوت شکسته بودیم. ضمناً از اوایل فوریه یخ‌ها شروع به آب شدن کردند و قطعات عظیم یخ پوشیده از تنه درختان و شاخه‌های خشکیده به حرکت درآمدند. تیراندازان ویلشر بر روی این جزیره‌های شناور پنهان شده بودند. به عقیدهٔ من دست‌کم ۲۵ درصد موفقیت دفاعی ما مدیون این تیراندازان زبده می‌باشد.

در جریان همین ماه فوریه، یک بار دیگر هیملر را همراه با سرهنگ باومباخ رئیس اسکادران هوایی ۲۰۰ که تحت اختیار من قرار داشت و آلبرت اشپر وزیر تسلیحات دیدم. شخص اخیر که همیشه در قبال تقاضاهای من بیشترین تفاهم را نشان داده بود، برخلاف آنچه وادارش کردند در کتاب در قلب رایش سوم بنویسد، بسیار خوشبین بود. در کتابش ادعا می‌کند که در نیمهٔ فوریه ۱۹۴۵ تصمیم قطعی گرفته بود که هیتلر را نابود سازد و ناگهان دریافته بود که «طی دوازده سال گذشته بین یک عده جنایتکار زندگی می‌کرده است.» چگونه می‌توان در میان یک عده جنایتکار زندگی کرد و کوچک‌ترین سوءظنی به دل راه نداد، به‌خصوص که از سال ۱۹۳۳ مورد

توجه هیتلر بوده و به دست او به اوج قدرت رسیده و پرمسئولیت‌ترین مشاغل جنگی را احراز کرده باشد؟

برخی از رهبران دولت ناسیونال سوسیالیست از نخستین روزهای مه ۱۹۴۵ به آنچه «عقدهٔ حقارت» می‌نامند دچار شده بودند. تعدادشان زیاد نبود ولی وجود داشتند. آنچه به چشم خود دیدم این است که آلبرت اشپر در نیمهٔ فوریه ۱۹۴۵ نه تنها به فکر مقاومت در برابر هیتلر نبود، بلکه مانند یک وزیر پرحرارت و متعصب رایش انجام وظیفه می‌کرد. لابد خواهند گفت بازی‌اش را پنهان می‌کرده است. در این صورت باید گفت آن را به نحوی بسیار عالی پنهان می‌کرده است. در آن هنگام هیملر در نظر او «حضرت قدسی‌مآب» بود. مرا برای بحث دربارهٔ تشدید جنگ هوایی در جبههٔ شرق احضار کرده بودند. امروز اشپر می‌گوید که در آن هنگام او فکر می‌کرده که هرگونه امیدی بیهوده است. در حالی که در همان روز فوریه ۱۹۴۵ توانستم چند لحظه‌ای دوبه‌دو با او گفتگو کنم. چند سؤال دربارهٔ «سلاح‌های سری» مشهور که از پائیز ۱۹۴۴ گوشمان را پر کرده بود از وی به عمل آوردم. او می‌توانست پاسخ دهد که هرگونه امیدی را در این باره باید به کناری نهاد ولی به دادن این پاسخ بسنده کرد:

«به‌زودی سلاح‌های سری سرنوشت جنگ را تعیین خواهند کرد.»

کسانی که در جنگ شرکت داشته‌اند، بارها این سخنان را شنیده‌اند. تعجب نمی‌کنم که اشپر فراموش کرده باشد این کلمات را در خاطراتش بنویسد. آیا اشپر که قطعاً هوش و ذکاوتی بالاتر از حد متوسط داشت، جداً به فکر کشتن پیشوا افتاده بود؟ دست کم این ادعا را دارد. با پذیرفتن اینکه قصد خفه کردن کلیه کسانی را داشته که در زیرزمین کاخ صدارت عظمی به‌سر می‌برده‌اند، می‌بایست بداند که نتیجهٔ این کار تنها هرج و مرج خواهد بود. دریاسالار دونیتس و بسیاری دیگر از اشخاص مطلع و صاحب‌نظر این موضوع را تأیید کرده‌اند.

اگر هیتلر از صحنه ناپدید می‌شد، مگر ملت آلمان ناچار نبود بدون قید و

شرط تسلیم شود؟ این توقع روزولت و چرچیل و استالین بود که جنگ را دو سال طولانی‌تر ساخت. به نفع کی؟

غروب روز ۲۸ فوریه به قرارگاه کل پیشوا در برلین احضار شدم. این بار مسئله جبههٔ غرب مطرح بود که روز به روز تدارک عملیات منسجم در آن دشوارتر می‌شد. فریدنتال به‌شدت مورد اصابت بمب قرار گرفته و رادیو بی‌بی‌سی سه بار اعلام کرده بود که «قرارگاه اسکورزنی ربایندهٔ موسولینی (کذا) به‌کلی ویران شده است.» در واقع سرویس‌های اصلی من به هوف در باواریا منتقل شده بودند، ولی وقتی ناچار شدم عملیاتی را در پل رماگن ترتیب دهم این نقل و انتقال کارم را تسهیل نکرد.

سرویس‌های شنود یک خبر دیگر رادیو بی‌بی‌سی را نیز به من اطلاع داده بودند: هیتلر مرا به درجهٔ سرلشکری ارتقاء داده و دفاع از برلین را به من واگذار کرده است و من شروع به پاکسازی شهر کرده‌ام! واقعیت امر این بود که هیتلر به‌خاطر دفاع از شوت به من نشان برگ بلوط اعطا و تقدیر کرده بود. از پلکان بزرگ ساختمان صدارت عظمی پائین می‌آمدم که او از اتاق گزارش وضعیت خارج شد. از دیدن قیافه‌اش دچار وحشت شدم: با پشت خمیده و موهای خاکستری بیشتر به شبح شبیه بود. آن روز ۲۹ یا ۳۰ مارس بود. هیتلر گفت:

«اسکورزنی، باید یک بار دیگر از نتایجی که در ساحل اودر گرفتید از شما تشکر کنم. سرپل شما طی سه هفته امید بزرگ ما بود.»

شوت را در ۳ مارس تخلیه کرده بودند. سپس اظهار داشت:

«باز هم همدیگر را خواهیم دید.»

اما دیگر هیچ‌گاه نمی‌بایست پیشوا را ببینم.

به‌دنبال این ملاقات، اطلاع یافتم که ژنرال یودل نام مرا مطرح کرده است: مایل بوده که فرماندهی کل دفاع از برلین را به عهده بگیرم. نمی‌دانم چگونه بی‌بی‌سی از این خبر اطلاع داشته در حالی که خود من از آن بی‌اطلاع بودم.

در طول این ماه وحشتناک مارس ۱۹۴۵ چندین بار برای کارهای اداری به مقر صدارت عظمی رفتم. زخم چشمم مرا آزار می‌داد و دکتر اشتومفگر می‌خواست آن را معاینه کند.

معاینه در محل دبیرخانهٔ پیشوا صورت گرفت. همان روز به اوا براون معرفی شدم که در آستانهٔ مرگ همسر آدولف هیتلر شد. او زنی جوان و بسیار ساده و بی‌اندازه دلپذیر بود که تا آن هنگام حتی از وجودش بی‌اطلاع بودم. از آشنایی با من اظهار خوشحالی کرد و یک شب برای صرف شام از من دعوت به‌عمل آورد. من این دعوت را دنبال نکردم چون دکتر اشتومفگر هشدار داده بود که همیشه در این ضیافت‌ها فگلاین شوهرخواهر اوا براون حضور دارد. دربارهٔ فگلاین که لافزنی‌ها و خودپسندی‌های احمقانه‌اش در میان سپاه اسم‌اس شهرت داشت و وقتی مشغول تدارک عملیات **گریفون** بودم با او درگیری پیدا کرده بودم، قبلاً صحبت کرده‌ام.

چند هفته‌ای که در برلین ویرانه، شهری که پیشوا در ۱۹۴۰ قصد داشت آن را به‌کلی تغییر شکل بدهد و اکنون شبح آن شهری بود که می‌شناختم گذراندم، برایم مانند کابوس بود.

یک شب که خطر حملهٔ هوایی اعلام شد و بمب‌های ۲۰۰۰ کیلوگرمی در حول و حوش من می‌افتاد، به پناهگاهی نزدیک باغ وحش پناه بردم. در این پناهگاه مستحکم که پس از جنگ متفقین اشغالگر به زحمت فراوان توانستند آن را ویران کنند، نیروی هوایی یک بیمارستان صحرایی ایجاد کرده بود. از فرصت استفاده کردم و از ورنر هونکه «جینی» خودمان و ستوان هوله که در شوت زخمی و در آنجا بستری شده بودند عیادت کردم. در همین فرصت از «سروان» هانارایچ نیز که حالش نسبتاً بد بود و سرهنگ هوایی هانس - اولریش رودل خلبان مشهور اشتوکا که یک پایش را بریده بودند، دیدن کردم. دوست و همکار سابقم رودل که درحال حاضر در آلمان به‌سر می‌برد ۲۳۵۰ پرواز بر فراز خطوط دشمن کرده، ۳۵۰ تانک دشمن را منهدم ساخته و رزمناو ۲۳۰۰۰ تنی شوروی موسوم به مارا را در بندر کرونشتات غرق کرده بود. او

همان افسری است که هیتلر به‌خاطر او ناچار شد یک نشان خاص ابداع کند: صلیب شوالیه با برگ بلوط و دو شمشیر متقاطع از الماس و طلا. او به‌رغم جراحاتش و قدغن اکید هیتلر تا مه ۱۹۴۵ به پروازهایش ادامه داد.

در آن روز رودل و آنچه از ناوگروه هوایی‌اش باقی مانده بود تصمیم گرفتند خودشان را به نیروی هوایی امریکا تسلیم کنند و در فرودگاه کیتزینگن در باواریا فرود آمدند. پس از آنکه هواپیماهای خود را که درحین فرود آسیب دیده و غیرقابل استفاده شده بود تسلیم کردند، امریکایی‌ها خلبانان را به سالون غذاخوری و رودل را به درمانگاه فرستادند و در آنجا پای خرد شدهٔ رودل را موقتاً پانسمان کردند.

پس از آن هانس اولریش نیز به نوبهٔ خود به سالون غذاخوری رفت. به‌محض اینکه وارد شد رفقایش به حالت خبردار ایستادند و به او سلام ناسیونال سوسیالیستی دادند که از ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ سلام رسمی ارتش آلمان شده بود. یک مترجم به رودل اظهار داشت که فرمانده امریکایی مایل نیست شاهد چنین تظاهراتی باشد و این طرز سلام دادن را نمی‌پسندد. جان تولند در صد روز آخر می‌نویسد:

> رودل پاسخ داد به ما دستور داده‌اند این‌طور سلام بدهیم و ما چون سرباز هستیم خواه بپسندید و خواه نپسندید، دستور را اطاعت می‌کنیم.

سپس اظهار داشت که سرباز آلمانی را دشمنی که «از نظر انسانی بر او برتر باشد» شکست نداده بلکه در زیر انبوه جنگ‌افزارهای دشمن خرد شده است و نتیجه گرفت:

> در اینجا ما در خاک آلمان فرود آمده‌ایم برای اینکه نمی‌خواستیم در منطقهٔ شوروی بمانیم. ما اسیر جنگی هستیم و میل نداریم بیش از این

بحث و مجادله کنیم بلکه در صورت امکان می‌خواهیم دست و روی خودمان را بشوئیم.

به دنبال آن فرمانده امریکایی گفتگوی دوستانه‌ای با سرهنگ داشت. اما همان‌طور که ساعت مچی اعطایی دوچه را از من دزدیدند، صلیب زرین شوالیه را درحین خواب از رودل ربودند. از این نشان تنها یک نمونه وجود داشت.

سرزمینی که در آن می‌جنگیدیم، مثل **چرم ساغری** بالزاک هر روز در شرق و غرب جمع‌تر می‌شد. سرفرماندهی کل در ۳۰ مارس ۱۹۴۵ دستور داد ستادم را به **پناهگاه آلپ** منتقل سازم که اصولاً بنا بود قرارگاه کل پیشوا نیز در آن مستقر شود. آخرین نبردهای جنگ جهانی دوم می‌بایست در این منطقه صورت بگیرد. در سرفرماندهی به من گفته بودند که به سرعت در حال سازماندهی «پناهگاه» می‌باشند. رادل و من کوهها، یخچال‌های طبیعی، جنگل‌ها و جریان شدید آب در رودخانه‌ها را در جای خود دیدیم ولی اثری از تشکیلات نظامی و استحکامات مشاهده نکردیم. بی‌درنگ دریافتم که یک بار دیگر باید همه چیز را خودم در دست بگیرم. ولی در این هنگام یگان‌های من پراکنده شده و از ده نفر یک نفر باقی مانده بود. با دشواری توانستم چند تن از افرادم را که تجربه کوهنوردی داشتند جمع‌آوری کنم. موفق شدم بخش مرکزی **انجمن شکار** را با ۲۵۰ تن اعضایش نزد خود بیاورم.

در این هنگام بود که مارشال فردیناند شورنر را در شمال اولموتز دیدم و یکصد تن از اعضای بخش شرقی **انجمن شکار** را دراختیارش نهادم، همان یگان درجه اولی که امتحان خود را در هوهن زالتسا داده بود که در فصل یکم این بخش شرح عملیات و دلاوری‌هایش را توصیف کرده‌ام.

پیش‌ازظهر روز ۱۰ آوریل در ستاد شورنر اطلاع یافتم که وین در معرض تهدید قرار گرفته است. قرار بود آنچه از بخش جنوب شرقی **انجمن شکار** و

کوماندوی دانوب باقی مانده بود، شهر را به مقصد پناهگاه آلپ ترک گوید. وانگهی وین زادگاه من بود و مادر و همسر و دخترم هنوز در آن به‌سر می‌بردند و احتمال داشت بتوانم آنان را از منطقهٔ جنگی خارج سازم. بنابراین به راه افتادم و بعدازظهر در معیت آجودانم ستوان گالنت و راننده‌ام آنتون گفولنر ـ از قدیمی‌های گران‌سامو ـ و یک متصدی بیسیم که سرفرماندهی دراختیارم نهاده بود به دروازهٔ وین رسیدم. ضمناً ژنرال یودل دستور داده بود در طول راه اوضاع جبههٔ جنوب را به او گزارش دهم.

قبل از آن که از طریق پل فلوریسدورف وارد وین شویم، از مشاهدهٔ نمایشی که ثابت می‌کرد واقعاً پایان کار فرارسیده است تکان خوردم. از موانع ضدتانک عبور کرده بودیم. در چپ و راست ما در گودال‌های کنار جاده زخمی‌ها افتاده بودند. در خود جاده کاروانی مرکب از شش گاری اسبی در حال عزیمت بودند که در گاری نخست یک استوار قربه همراه با یک دختر جوان نشسته بودند. یک نگاه کافی بود که همه چیز را بفهمم: این مرد داشت اسباب‌کشی می‌کرد و گاری‌های بعدی پر از اسباب و اثاث بود. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و از استوار خواهش کردم چند تن از زخمی‌ها را همراهش ببرد. پاسخ داد:

«نمی‌توانم، جا نداریم.»

خونم به جوش آمد و به سرعت استوار و بقیه رانندگان گاریها را خلع‌سلاح کردیم. بین زخمیهای خفیف اسلحه توزیع کردم. گاریها بی‌درنگ تخلیه شدند. زخمی‌های شدید در آنها جاگرفتند و دیگران در مسند رانندگان نشستند. به گروهبانی که از بازو مجروح شده بود اخطار کردم:

«به سوی غرب به نزدیک‌ترین بیمارستان بروید و در عرض راه هرچه بیشتر از مجروحان را با خود ببرید.»

به استوار گفتم:

«تو یک بیشرف به تمام معنی هستی. فوراً با دار و دسته‌ات از نظرم دور شو. اگر نمی‌خواهی بجنگی دست کم سعی کن در آینده کمتر بدزدی و بیشتر

انسانیت سرت بشود.»

هنگام غروب وارد وین شدیم. صدای شلیک توپ به گوش می‌رسید. جبهه در کجاست؟ شهر مرده به‌نظر می‌رسد. خانه‌ها در اینجا و آنجا می‌سوزند. در اشتوبن رینگ از برابر وزارت جنگ سابق می‌گذریم: ساختمان متروک است. قراولی می‌گوید مرکز فرماندهی به هوفبورگ منتقل شده‌است، کاخ محل اقامت امپراتوری در مرکز شهر.

سربازان کجا هستند؟ کی از وین دفاع می‌کند؟ مجبور می‌شوم در میدان سوئد دور بزنم: خرابه‌های ساختمانی که برادر بسیج شده‌ام در آن اقامت داشت مانع از رسیدن به دانوب می‌شود. سرانجام به مقر بخش شرقی **انجمن شکار** می‌رسم: آن روز بعدازظهر بایگانی و اسناد به شمال کرمس انتقال داده شده است. گروه کوماندویی دانوب نیز مرکز آموزشی دیاناباد را تخلیه کرده است. در بازگشت به **پناهگاه آلپ** تعدادی از این افراد داوطلب را جمع‌آوری می‌کنم.

حیاط‌های کاخ امپراتوری سابق مملو از خودروهای گوناگون است و راه ورودی مسدود است. در زیرزمین، یک افسر خبر می‌دهد که گویا سرخ‌ها به شهر رخنه کرده «ولی در همه جا به عقب رانده شده‌اند.» به‌وسیلهٔ کی؟ کسی نمی‌داند. دلم می‌خواهد از دودلی خارج شوم و تصمیم می‌گیرم به راهم ادامه دهم. در برلوار کمربندی پیش می‌روم. به‌زودی هوا تاریک می‌شود. صدای تیراندازی از سمت چپ به گوش می‌رسد. در برابرم سنگربندی شده است. از خودرو پیاده می‌شوم. دو پاسبان سالخوردهٔ ریش با کلاهخود و مسلسل دستی ظاهر می‌شوند. توضیح می‌دهند:

«ما دو نفر از این سنگر محافظت می‌کنیم. اگر سرخ‌ها بیایند آنها را محاصره و تسلیم خواهیم کرد.» اهالی وین هیچ‌گاه دست از شوخی و لودگی برنمی‌دارند ولو اینکه در چنین موقعیت نحس و شومی باشند.

از خیابان‌های خلوت به هوفبورگ برمی‌گردم و مدتی با سرهنگ دوم کورتس آجودان بالدور فن‌شیراخ رئیس سابق جوانان هیتلری و آخرین

مسئول حزبی در اتریش گفتگو می‌کنم. کورتس گزارش من را با تردید تلقی می‌کند و می‌گوید:

«اطلاعاتی که ما داریم خلاف گفته‌های شما را ثابت می‌کند و می‌گوید جبهه تثبیت شده است. وانگهی خودتان با آقای شیراخ ملاقات خواهید کرد.»

شیراخ در کتابی تحت عنوان **من به هیتلر ایمان داشتم**[1] که در ۱۹۶۷ منتشر کرده است ادعا می‌کند که از ۶ آوریل ستاد خود را «در زیرزمین‌های هوفبورگ مستقر ساخته بوده است.» در حقیقت او یک زیرزمین بزرگ را که با نور شمعدان‌های نقره‌ای روشن می‌شد و کف آن را قالی‌های گرانبها فرش کرده و به دیوارهایش تابلوهای جنگ و سرداران قرن هجدهم نصب شده بود، ستاد خود می‌نامید. در اتاق انتظار او عده‌ای می‌خوردند و می‌نوشیدند و سروصدای زیادی برپا می‌کردند. ناچار شدم به رئیس حزب بگویم که در شهر حتی با یک سرباز آلمانی برخورد نکرده‌ام و سنگرها خالی است. از وی دعوت می‌کنم که گشتی با هم در شهر بزنیم. دعوت را رد می‌کند، روی نقشه‌ای خم می‌شود و برایم توضیح می‌دهد که وین چگونه نجات خواهد یافت: دو لشکر از سپاه اس‌اس آمادهٔ حمله می‌باشند؛ یکی از شمال و دیگری از غرب. دشمن ناچار خواهد شد تسلیم شود. می‌گوید:

«اشتارمبرگ نیز با مانووری نظیر این ترک‌ها را وادار کرد که محاصرهٔ وین را در ۱۶۸۳ برچینند.» هرگونه بحثی بی‌فایده بود. اجازه مرخصی خواستم، در حالی که شیراخ چشم در چشم من دوخته بود و می‌گفت:

«اسکورزنی، وظیفهٔ من در این جمله خلاصه می‌شود: پیروزی یا مرگ.»

بدون شک می‌خواست بگوید پیروزی یا فرار، چون پنج ساعت بعد کمیسر مأمور دفاع از وین راه فرار را درپیش گرفت. نیمی از خانهٔ مادرم ویران شده بود. یکی از همسایگان که از زیرزمین خارج شد اطمینان داد که مادرم همراه با همسر و دخترم دو روز پیش وین را ترک گفته‌اند. به خانهٔ خودم در

1. Baldur von schirach: **Ich glaubt an Hitler**. Frankfurt 1967.

www.NaziCenter.com

دوبلینگ می‌روم. آپارتمان صحیح و سالم است. به سرعت چند تفنگ شکاری را جمع‌آوری می‌کنم و آخرین نگاه را به این محل که روزگاری در آن خوشبخت بودم می‌افکنم و آن را به دست دشمن و غارتگران رها می‌کنم.

از طریق پل فلوریسدورف شهر را ترک می‌کنم و در نیمه‌شب به **پناهگاه آلپ** برمی‌گردم: **خداحافظ وین**. از جادهٔ والدفیرتل به اتریش علیا می‌روم. در انجام مأموریتی که ژنرال یودل واگذار کرده بود این پیام رادیویی را به قرارگاه کل می‌فرستم: «همه چیز دلالت بر آن دارد که وین امروز، ۱۱ آوریل ۱۹۴۵ سقوط خواهد کرد.»

فصل ۵

نورنبرگ

نطق دریاسالار دونیتس: «پیشوای ما درگذشت...» ــ افشاگری‌های دیبریس چرچیل ــ پیشنهادات ژنرال رندولیک به ژنرال واکر امریکایی ــ دفاع غیرممکن از گردنه‌های تیرول جنوبی ــ تسلیم خودمان ــ «یک جرعه بنوشید، امشب شما را به دار خواهند آویخت!» ــ دستبند ــ «هیتلر را کجا برده‌اید؟» ــ سرهنگ آندروس ــ خودکشی‌ها و قاچاقی‌ها ــ دوران قاضی‌ها ــ حالت فوق‌العاده در زندان: از کودتای اسکورزنی وحشت دارند ــ «تحت مراقبت مثل یک مار کبرا» ــ در داخائو ــ پیشنهاد شوروی‌ها ــ محاکمهٔ ما ــ گواهی جوانمردانهٔ دریادار بتوتوماس ــ تبرئهٔ من ــ از اردوگاه دارمشتات می‌گریزم.

بعدازظهر روز دوشنبه ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ اطلاع یافتم که پیشوا درگذشته است. پایتخت آلمان که در محاصرهٔ روس‌ها قرار گرفته بود، تلی از ویرانه بیش نبود. در میان آخرین سربازانی که از بقایای ساختمان صدارت عظمای رایش دفاع می‌کردند، گردان فرانسوی سپاه اس‌اس موسوم به **شارلمانی** دلاوری بی‌نظیری از خود نشان داد.

پس از برطرف شدن نخستین تکانی که از شنیدن خبر درگذشت هیتلر خورده بودم، این خبر شوم را باور نکردم. مگر قرار نبود آدولف هیتلر در **پناهگاه آلپ** به میان ما بیاید که همگی تا آخرین نفس از او دفاع کنیم؟ ممکن نبود. به ما دروغ می‌گفتند. به‌زودی در میان ما پدیدار خواهد شد.

بعدها دوست و همکارم آرتور آکسمان که یک دستش را در جبههٔ شرق از دست داده و رئیس جوانان هیتلری شده بود، مراحل وحشتناک آنچه را نبرد برلین نام نهاده‌اند و آخرین تلاش‌های ژنرال وایدلینگ ـ همان کسی که در بورودینو جنگیده بود ـ به منظور دفاع از پایتخت رایش را برایم تعریف کرد. ولی در ابتدا این سه کلمهٔ «هیتلر مرده است» برای ما هیچ مفهومی نداشت.

با وجود این خبر تأیید شد و ناچار شدیم حقایق را بپذیریم. فردای آن هنگامی که رادیو مونیخ هفتم آنتون بروکنر را پخش کرد فهمیدیم که پیشوا دیگر واقعاً وجود ندارد. او قبل از ترک این جهان کارل دونیتس را به ریاست کشور تعیین کرده بود. دریاسالار نطقی به این شرح خطاب به ملت آلمان ایراد کرد: «پیشوای ما آدولف هیتلر پس از آن‌که تمام عمر خود را وقف ملتش کرد، ملتی که مایل بود در میان آنها بمیرد، در پست فرماندهی خود در عمارت صدارت عظمای رایش درگذشت. نبرد او با بلشویسم نه تنها برای اروپا بلکه برای سراسر جهان سودمند بود. من که از جانب پیشوا به جانشینی او تعیین شده‌ام، نخستین وظیفه‌ام این است که تمام نیروی خود را به‌کار گیرم تا ملتمان را از نابودی به‌دست بلشویک‌ها نجات دهم و اگر دستور می‌دهم که نبرد ادامه یابد صرفاً به این دلیل است که بتوانیم وظیفهٔ مقدس خود را تا آخر انجام دهیم. مادامی که انگلیسیها و امریکایی‌ها مانع می‌شوند که بلشویک‌ها را عقب برانیم، در مقابل آنان هم از خود دفاع خواهیم کرد... نظم و انضباط را در شهرها و روستاها حفظ کنید... سربازی که در انجام وظیفه‌اش تردید می‌کند ترسو و خائن است چون با این کار خود زنان و کودکان کشورش را تسلیم مرگ و بردگی می‌کند.»

کلیه افسران و سربازانم که در کنار قطار فرماندهی گرد آمده بودند، فوق‌العاده متأثر بودند. برایشان سخنرانی نکردم چون بیهوده بود. فقط گفتم: «پیشوا درگذشت. زنده‌باد آلمان.» آنگاه آلمانی‌ها سرود ملی کشورشان **آلمان مافوق هر چیز** را خواندند و جنگجویان اروپایی نیز دسته‌جمعی سرود **من یک رفیق داشتم** را خواندند.

احساس می‌کردیم که رئیس جدید رایش حق دارد و باید به نبرد ادامه داد تا دست کم تعداد هرچه بیشتری از زنان و کودکان و سربازان به غرب بیایند. در غیراین‌صورت همهٔ آنان در خطر نابودی قرار داشتند. از زمانی که رادل با ۲۵۰ سرباز در رادشتات به من پیوسته بود، این فکر اشتغال دائمی من به‌شمار می‌رفت. همچنین وقتی دکتر والتر فونک وزیر دارایی و رئیس بانک آلمان دو تن از آجودان‌هایش را نزد من فرستاده و خواهش کرده بود محافظت از خزانهٔ بانک آلمان را برعهده بگیرم، با نزاکت لازم به آنان فهمانده بودم که من نگهبان گاوصندوق نیستم، سربازم و آنها نشانی را عوضی گرفته‌اند.

اصولاً قرار بر این بود که «پناهگاه آلپ» در یک چهار ضلعی به طول ۳۵۰ کیلومتر و عرض ۷۵کیلومتر با استحکامات نظامی ساخته شود که از برگانتس در غرب تا بادآوزه در شرق امتداد داشت و از فوسن، تراونشتاین و سالزبورگ در شمال و از گلورنتسا (گلورنس)، بولزانو، کورتینا دامپتسو و لینز در جنوب می‌گذشت. پس از تسلیم نیروهای آلمان در ایتالیا خط جنوبی به گردنهٔ برنر عقب رانده شد. اما من پس از چند روز متوجه شدم که این «پناهگاه» وجود ندارد و هرگز وجود نخواهد داشت.

اکنون که دیگر پیشوا وجود نداشت و دولت ناسیونال سوسیالیست فروپاشیده بود، آیا برگشت اتحادها امکان داشت؟ من شک داشتم. با وجود این وینستون چرچیل در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۴ در برابر رأی‌دهندگان حوزهٔ انتخابی وودفورد این افشاگری عجیب را کرد:

«حتی قبل از پایان جنگ، در روزهایی که آلمانی‌ها صدهزار صدهزار تسلیم می‌شدند، به مونتگومری تلگراف زدم که با دقت سلاح‌های آلمانی‌ها را جمع‌آوری و انبار کند تا هرگاه پیشروی شوروی‌ها در اروپا ادامه پیدا کند بتوان آنها را به آسانی دوباره در دست سربازان آلمانی قرار داد و به کمک آنها بتوانیم جلو روس‌ها را بگیریم. بدگمانی من نسبت به استالین بسیار شدید بود

زیرا او برای سلطهٔ روسیه و کمونیسم بر جهان تلاش می‌کرد.»[1]

مثل اینکه در عالم رؤیا هستیم... «اگر پیشروی ادامه یابد»... چه کسی اجازهٔ این پیشروی در اروپا را داده بود؟... امروز وقتی بعضی‌ها می‌خوانند که «سرباز آلمانی مانع شد که سراسر اروپا بلشویک شود» لبخند می‌زنند. اگر ما با چنگ و دندان در جبههٔ شرق نجنگیده بودیم بسیاری از کسانی که از ۱۹۴۵ تاکنون از ما انتقاد می‌کنند و ما را به عنوان اس‌اس متهم به هرگونه جنایتی می‌سازند، نه تنها امکان استفاده از استعدادهایشان را نداشتند، بلکه شاید اصلاً وجود نداشتند و اگرهم داشتند می‌بایست در برابر رهبران مقتدر بلشویسم فاتح زانو بزنند؛ وگرنه می‌بایست بروند در حول و حوش ورخویانسک سنگ‌شکنی کنند.

بدیهی است که پیشروی سریع ارتش‌های شوروی در قلب اروپا خطر عظیمی نه‌تنها برای ملت‌های قارهٔ کهن بلکه برای بریتانیا و ایالات متحد امریکا نیز بود. افشاگری‌های دیررس نخست‌وزیر بریتانیا این موضوع را ثابت می‌کند. ژنرال گودریان رئیس ستاد کل نیروی زمینی به من اطمینان داد که ورماخت در اوایل فوریه ۱۹۴۵ هنوز می‌توانست شکست خونین و مصیبت‌باری به ارتش شوروی ـ که خطوط ارتباطی‌اش بی‌اندازه گسترده شده بود ـ وارد سازد مشروط بر اینکه دستش را در غرب باز بگذارند. اما این کار را نکردند.

در آن روزها با ارتشبد لوتار رندولیک آشنا شدم که فرماندهی ارتش گروه جنوب را به عهده داشت و در روزهای آخر هنوز جلو سرخ‌ها را در جبهه‌ای از آتریش جنوبی تا مرز چکوسلواکی گرفته بود. رندولیک که مورخ هم بود نمی‌خواست فقط تاریخ بنویسد بلکه می‌خواست آن را بسازد. او پس از مرگ

۱. وینستون چرچیل در نطقی در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۴ در ووددفورد انگلستان فاش ساخت که در آخرین روزهای جنگ جهانی دوم به فکر مسلح کردن اسیران جنگی آلمان به منظور جلوگیری از پیشروی ارتش سرخ افتاده بوده است. وی گفت حتی به مارشال مونتگومری دستور داده بود در مرحلهٔ نخست به جمع‌آوری جنگ‌افزارهای آلمانی بپردازد.

پیشوا به این فکر افتاد که چهار ارتشی که زیر فرمان داشت نه تنها باید پیشروی مالینوفسکی و تولبوخین را به سوی غرب متوقف سازند، بلکه باید آنها را به‌سوی دانوب برانند. بنابراین افسری را به نمایندگی خود نزد ژنرال والتون واکر فرمانده سپاه دوم امریکا فرستاد که نظریات زیر را عرضه کرد:

۱ـ ولو اینکه امریکایی‌ها تا ۱۹۴۱ گمان می‌کردند که آلمان ایالات متحد را تهدید می‌کند، اکنون باید اذعان کنند که چنین تهدیدی وجود ندارد.

۲ـ اکنون هیتلر مرده و ارتش‌های آلمان دست به آخرین نبرد خود زده‌اند و متفقین غربی نمی‌توانند منکر شوند که خطر اصلی چه در اروپا و چه در نقاط دیگر جهان از ناحیهٔ بلشویسم است.

۳ـ در برابر چنین خطری کلیه کشورهایی که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در معرض تهدید قرار گرفته‌اند باید از خود همبستگی نشان بدهند.

بنابراین رندولیک تقاضا می‌کرد ژنرال واکر اجازه دهد سربازان ذخیرهٔ آلمانی به منظور تقویت چهار ارتش وی در شرق و مبادرت به یک پاتک عظیم، از میان خطوطش عبور کنند.

ژنرال واکر با لحنی استهزاآمیز به او پاسخ داد. در واقع رندولیک چهار سال از زمان جلوتر بود و پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) تا آوریل ۱۹۴۹ در واشینگتن امضاء نشد.

طبق دستور فرماندهی کل جنوب که در کونیگزه مستقر شده بود، کلیهٔ سربازانی را که جان به سلامت برده بودند و یگان‌های خود را در سازمان جدیدی به نام سپاه مدافع آلپ گرد آوردم که از سپاه چیزی جز نام نداشت.

آخرین دستور فرماندهی کل جنوب را در اول مه دریافت کردم: به منظور تسهیل در عقب‌نشینی ارتش‌های آلمان از ایتالیا و ممانعت از اینکه سربازان امریکایی و انگلیسی وارد خاک آتریش شوند، وظیفه دارم دفاع از گردنه‌های تیرول جنوبی را سازماندهی کنم. اما خیلی دیر شده بود. ارتش ما در ایتالیا قبلاً تسلیم شده بود، حتی بدون آنکه مارشال کسلرینگ خبر داشته باشد.

افسران **سپاه مدافع آلپ** که به مرز ایتالیا فرستاده بودم آن قدر شعور داشتند که بی‌درنگ به من ملحق شدند.

هنگامی که دونیتس در ۶ مه ۱۹۴۵ دستور ترک مقاومت و زمین‌گذاردن اسلحه را در نیمه‌شب ۸ مه صادر کرد، من همراه با همکاران نزدیکم به کوهها پناه بردیم. آخرین گروه رزمنده من در دره‌های مجاور به واحدهای کوچک تقسیم شده و در انتظار وصول دستور بودند.

آلمان به‌رغم دلاوری سربازانش جنگ جهانی دوم را باخته بود. ما هرچه در توان داشتیم کرده بودیم. با رفقایم رادل و هونکه در پناهگاه کوهستانی خود در واخشتاین درسهای زیادی آموخته و به این نتیجه رسیده بودیم که در یک جنگ مدرن، سرانجام جنگ نمی‌تواند غیراز سرنوشت سربازانی باشد که به آنها خیانت شده است.

می‌توانستم متوسل به مرگ شوم: بسیاری از همقطارانم طی آخرین نبردها به شهادت رسیده یا داوطلبانه به حیاتشان خاتمه داده بودند. به آسانی می‌توانستم با یک هواپیمای یونکرس ۸۸ به خارج بگریزم. ولی حاضر نشدم میهنم، خانواده‌ام، همکارانم را ترک کنم. از اعمالی که مرتکب شده بودم هیچگونه شرمساری نداشتم. هیچ کاری نکرده، هیچ عملی مرتکب نشده و هیچ دستوری نداده بودم که چهرهٔ یک سرباز واقعی را سرخ کند. تصمیم گرفتم خود را تسلیم کنم و در این‌خصوص دو پیام به لشکر امریکایی مقیم سالزبورگ فرستادم. در این پیام‌ها پیشنهاد کرده بودم که افسران و سربازان **سپاه مدافع آلپ** جمع شوند و دسته‌جمعی راه اسارت را درپیش گیرند. هیچ پاسخی دریافت نکردم. بعدها مطلع شدم که ستاد امریکایی‌ها به این نتیجه رسیده بود که پیشنهادات من «یک حیلهٔ جنگی جدید به‌شمار می‌رود.» توانستم بفهمم این «حیلهٔ جنگی» چه بوده است؟

آنچه نمی‌دانستم این بود که فعالانه در جستجوی من بودند و روزنامه‌ها و رادیوهای متفقین به من لقب «باهوش‌ترین و شیطانی‌ترین فرد آلمانی» را داده بودند. در واقع هیچ اطلاعی از افسانه‌ای که پیرامون من ساخته بودند نداشتم.

در ۲۰ مه ۱۹۴۵ رادل، هونکه، مترجمی به نام پنتر و من اونیفورم‌های جنگی خود را پوشیدیم، اسلحه‌های خود را برداشتیم، از کوه پایین آمدیم و خود را به نزدیک‌ترین واحد امریکایی در حوالی آنسبرگ معرفی کردیم. در دفتر، یک‌گروهبان مأمور تدارکات نشسته بود که سر به‌هوا به سخنانمان گوش داد و سپس یک جیپ و راننده دراختیارمان گذاشت که به سالزبورگ برویم.

اگر گروهبان به ما توجه نکرده بود، رانندهٔ جیپ که اهل تکزاس بود بسیار علاقه‌مند شد. در طول راه جیپ را در برابر مهمانخانه‌ای متوقف ساخت. یک بطر شراب عالی سفارش داد که من پول آن را پرداختم. سپس راه خود را از سرگرفتیم و سرباز تکزاسی رویش را به طرف من کرد و گفت:

ـ شوخی به‌کنار، آیا شما واقعاً اسکورزنی هستید؟

ـ البته.

ـ پس بارفقایتان یک جرعه بنوشید، چون امشب شما را به دار خواهند آویخت.

حوالی ظهر به سالزبورگ رسیدیم و رانندهٔ ما نتوانست یا نخواست ستاد لشکر را پیدا کند. ما را در خیابان در برابر هتلی که در اشغال ارتش امریکا بود پیاده کرد، سلام دوستانه‌ای داد و بی‌درنگ ناپدیدشد. در برابر هتل چند افسر آلمانی باشگفتی به‌ما می‌نگریستند چون هنوز اسلحه‌هایمان راهمراه‌داشتیم!

یک سرگرد امریکایی حاضر شد سخنان ما را بشنود. سپس ما را به سانکت یوهان فرستاد تا از مقامات امریکایی جیپ و کامیون برای آوردن **سپاه مدافع آلپ** درخواست کنیم. در آنجا یک افسر آلمانی ما را به گردان امریکایی که در ورفن اردو زده بود حواله داد. به هونکه گفتم که در سانکت یوهان بماند و اگر ما تا سه ساعت بعد مراجعت نکردیم، بدان معنی است که زندانی شده‌ایم. در این‌صورت باید افرادمان را مطلع کند و «هر کس برای خودش و خدا برای همه» باشد.

مقر فرماندهی امریکا در ورفن در یک ویلای راحت در دامنهٔ تپه قرار داشت و من باب مذاکره را با یک سروان امریکایی گشودم. رادل و پنتر در

راهروی ورودی ایستاده بودند. سروان به‌جای اینکه برگ عبوری را که برای آوردن سپاه مدافع آلپ به سالزبورگ نیاز داشتم امضا کند، مرا به سالون غذاخوری هدایت کرد و در آنجا خود را در برابر دو افسر و یک مترجم یافتم. درحالی که روی نقشه نشان می‌دادم که افرادم در کجا در انتظار به‌سر می‌برند، ناگهان سه در و پنجره‌های سالون غذاخوری با صدای شدید باز شد و دوازده مسلسل به سوی من هدف‌گیری کردند. مترجم از من خواست که اسلحهٔ کمری‌ام را به او بدهم. اسلحه را از جلد درآورده گفتم:

ـ مواظب باشید، اسلحه پر است و آخرین گلوله‌اش خطرناک می‌باشد.

آنگاه از من بازجویی بدنی به عمل آوردند و برهنه‌ام کردند. ساعت مچی‌ام را دزدیدند که بعد پس گرفتم. ولی دفعهٔ بعدی به‌طور قطع گم شد. سرانجام رادل و پتر و من را در چهار جیپ که میان دو زره‌پوش قرار گرفته بودند سوار کردند. شب به سالزبورگ رسیدیم. ما را در باغچه یک ویلا رها کردند و من داشتم سیگاری روشن می‌کردم که انبوهی از دژبان‌های امریکایی از پشت سر به ما حمله کردند و به دست‌هایمان از پشت سر دستبند زدند. سپس مرا به اتاقی بردند که در پشت سه میز ده دوازده نفر از جمله چند عکاس و خبرنگار نشسته بودند. یک افسر امریکایی خواست از من بازجویی کند. پاسخ دادم تا دستبندم را باز نکنند حتی یک کلمه نخواهم گفت. همین کار را کردند. در این حال به سوی پنجره رفتم ـ بی‌آنکه مسلسل‌ها شلیک کنند ـ و فریاد زدم: «رادل، پتر، آیا هنوز دستبند دارید؟»

رادل پاسخ داد: «آری، چه کثافت‌کاری!»

روی خود را به سوی سروان کرده گفتم:

ـ مادامی که رفقایم دستبند به‌دست دارند یک کلمه هم از من بیرون نخواهید کشید.

در کنار پنجره باقی ماندم تا اینکه پس از چند لحظه صدای رادل را شنیدم که می‌گفت:

«حالا درست شد. خیلی متشکرم.»

آنگاه در برابر سروان امریکایی نشستم و آمادگی خود را برای پاسخ دادن به پرسش‌هایش اعلام نمودم. نخستین سؤالی که کرد این بود:

«شما قصد داشتید ژنرال آیزنهاور را بکشید، این‌طور نیست؟»

پاسخ منفی دادم. سؤالات افسران اطلاعاتی امریکایی، انگلیسی و حتی فرانسوی پشت سرهم بر سرم می‌بارید، پرسش‌هایی که طی سه سال اسارت مرتباً تکرار شد:

«اگر شما نمی‌خواستید ژنرال آیزنهاور را بکشید، پس قصد دزدیدن او را داشتید. مگر مسلم نشده که قصد کشتن یا ربودن ژنرال براذلی را داشته‌اید؟ چرا نیروهای ایتالیایی و مجار در گران‌ساسو و بوداپست به شما تیراندازی نکردند؟ در پایان آوریل ۱۹۴۵ در برلین چه می‌کردید؟ هیتلر را به کجا برده‌اید؟ از منابع موثق اطلاع داریم که شما همراه هیتلر در سحرگاه روز دوشنبه ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ با هواپیما برلین را ترک گفته‌اید. او در کجا مخفی شده است؟ شما راندن هواپیما را بلد هستید. این‌طور نیست؟ شما هواپیما را می‌راندید و هیتلر در کنارتان در کابین خلبان نشسته بود. ملاحظه می‌کنید که اطلاعات ما دقیق است!... هواپیمای شما شب در بالتار فرود آمد. انکار بیهوده است. شما قصد داشتید قرارگاه مارشال مونتگومری را منفجر کنید. ما دلیل آن را در دست داریم. اگر شما در پایان آوریل ۱۹۴۵ در برلین نبوده‌اید از کجامی‌دانید که هیتلر خودکشی کرده‌است؟ آیا شخص هیتلر به‌شمادستور داد ژنرال آیزنهاور رابکشید؟ اگراو نبود پس چه‌کسی بود؟» واز این قبیل پرسش‌ها.

به تدریج موفق شدم سرهنگ هنری گوردون شین یکی از افسران اطلاعاتی امریکا را قانع ساخته به او بگویم:

«اگر من هیتلر را به یک محل امن برده بودم، با او می‌ماندم و نمی‌آمدم با رفقایم خود را تسلیم شما بکنم.»

روزنامه‌نگاران گفتند: «این کتمان حقیقت است. اسکورزنی می‌خواهد ردپاها را محو کند.» خبرنگاران نیویورک تایمز و کریسچن ساینس مانیتور خودشان را با ابراز شک و تردید مشخص ساختند. چارلز فالی در کوماندوی

فوق‌العاده می‌نویسد: «اسکورزنی تبدیل به یک شخصیت افسانه‌ای و قادر به هر کاری شده بود.»

در همان حال ژنرال والتر بیدل ـ اسمیت رئیس ستاد فرماندهی کل متفقین خبرنگاران جراید را در هتل اسکریب پاریس به حضور پذیرفت. فالی می‌نویسد:

> ژنرال اظهار داشت هیچ‌گاه توطئه‌ای علیه جان و آزادی ژنرال دوایت آیزنهاور وجود نداشته است. سرویس‌های امنیتی به‌خاطر گزارشات ضدونقیض دچار اشتباه شده بودند.

روزنامه‌نگاران که از این سخنان ناراضی شده بودند سؤالات ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ اعلام وضع فوق‌العاده در قرارگاه فرمانده کل متفقین در اواخر ۱۹۴۴ و اوایل ۱۹۴۵، وجود شخصی که کاملاً شبیه به آیزنهاور بود و شخص مزبور عملاً در ورسای زندانی شده بود، از ژنرال به‌عمل آوردند. ژنرال بیدل ـ اسمیت اذعان کرد که براساس «اشتباهات مبتنی بر اطلاعات نادرست» اقدام کرده است. باز هم روزنامه‌نگاران باور نکردند ولی سرویس‌های ویژهٔ متفقین پس از تحقیقات و بازجویی‌های فراوان به این نتیجه رسیدند که تمام این داستان‌ها دروغ است: دلایل ابرازی من که ثابت می‌کرد در آن هنگام در جایی دیگر بوده‌ام، کاملاً قانع‌کننده بود.

مرا از یک زندان به زندانی دیگر فرستادند. در ششمین زندان سلول خود را با مارشال کسلرینگ تقسیم می‌کردم. در ۲۹ مه ۱۹۴۵ با دکتر گالتن بروتر در یک زیرزمین زندانی شدم که پر از میکروفون‌های مخفی بود. با هم خاطرات دوران دانشگاه را مطرح می‌ساختیم و با این کار خود سرویس استراق سمع را مأیوس می‌کردیم. دکتر گالتن بروتر این بدبیاری را آورده بود که در ادارهٔ کل امنیت رایش جانشین هیملر و رانهارد هایدریش شده بود، همان کسی که در ۱۹۴۲ در پراگ به قتل رسیده بود. ابتدا او را به لندن

فرستادند و هفته‌های متمادی او را تحت بازجویی قرار دادند سپس او را هفت هفته در برج لندن زندانی نمودند. شبانه‌روز در تاریکی محض قرار داشت و شکنجه‌ای را که مخصوص زندانیان سابق روسی در قلعهٔ پتروپاولفسک بود تحمل می‌کرد: آب به آهستگی تا ارتفاع یک متری سلولش بالا می‌آمد و سپس پایین می‌رفت. پس از آن نوبت دوش سرد بود که اثری مانند شلاق داشت. این شکنجه‌ها باعث شد که سه بار پی‌درپی در نورنبرگ دچار سکتهٔ مغزی شود و نتواند مرتب در جلسات دادگاه حضور یابد. آخرین بار او را در ژوئیه ۱۹۴۶ آرام و مسلط بر خود دیدم هرچند می‌دانست محکوم به مرگ با چوبهٔ دار خواهد شد.

دکتر لای وزیر کار سابق رایش نیز مدتی هم‌سلول من بود. او را با پیژاما و دمپایی دستگیر کرده بودند؛ فقط یک پالتوی ضخیم برحسب تصادف از گنجهٔ لباس‌هایش برداشته و یک شاپوی پردار تیرولی بر سرش نهاده بود. بدبخت نتوانست رفتاری را که با او می‌شد تحمل کند و ترجیح داد اندک زمانی پس از انتقال به نورنبرگ به حیاتش خاتمه دهد.

رادل را در بازداشتگاه اوبر اورسل در حومهٔ فرانکفورت بازیافتم که اجازه یافت در سلول من شریک شود ولی در ۲۰ سپتامبر یک بار دیگر به من دستبند زدند و تا پای هواپیمای عازم نورنبرگ بردند. در این هواپیما دریاسالار دونیتس، ژنرال یودل، ژنرال گودریان، دکتر لای ـ هنوز با پیژاما ـ و بالدور فن شیراخ نیز سوار بودند.

وقتی به زندان نورنبرگ رسیدیم سرهنگ آندروس امریکایی ـ که عینک پنسی به چشم داشت و خیلی شبیه به هاینریش هیملر بود ـ نزدیک برد از خشم سکته کند. چون با وحشت متوجه شد که دریاسالار دونیتس هنوز اونیفورم فرمانده نیروی دریایی و علامات مشخصهٔ درجه‌اش را دربردارد. من هم همین حال را داشتم. رئیس زندان فریاد زد چنین نمایشی قابل قبول نیست و یک عمل واقعاً تحریک‌آمیز می‌باشد. با فریادهای او چند دژبان سیاه‌پوست به سوی ما دویدند. در این میان من به حالت خبردار و به طرز

نظامی خودم را به دریاسالار معرفی کردم. او فهمید و با اشارهٔ سر به سلامم پاسخ داد. بدون ادای هیچ حرف و سخنی درجات نظامی یکدیگر را کندیم. آنگاه یک‌بار دیگر به هم سلام نظامی دادیم و آخرین رئیس کشور رایش سوم دستش را به سوی من دراز کرد.

زندان نورنبرگ یک ساختمان عظیم به شکل ستارهٔ پنج پر بود. تعداد زیادی سربازان سپاه امریکایی نگهبانی آن را به عهده داشتند و سرهنگ آندروس رئیس زندان گمان می‌کرد با این کار ما را مورد تحقیر قرار می‌دهد. من همواره با سیاهان تفاهم کامل داشته‌ام، چون خیلی بهتر از سفیدپوستان بلدند انسانی رفتار کنند. یک گروهبان قوی‌هیکل سپاه با من دوست شد و چند بار سیگار و شکلات به من رساند.

غذایمان در هفته‌های نخست نسبتاً خوب بود. سربازان سالخورده ارتش داخلی آلمان که اسیر شده بودند در آشپزخانه به کار اشتغال داشتند و سعی می‌کردند برایمان غذای مناسب تهیه کنند و همین موضوع سرهنگ آندروس را رنج می‌داد. این شخص از قرار تبار لیتوانیایی داشت و به تازگی تبعهٔ امریکا شده و از هرچه آلمانی بود نفرت داشت. یک روز به ما گفت: «می‌دانم به شما می‌گویند **کراوتس** چون کلم خیلی دوست دارید، بنابراین هر روز کلم به خوردتان خواهم داد.» مواظب بود که غذای ما حتی‌المقدور بد باشد.

یک مهندس اتریشی کارمند وزارت تسلیحات توانسته بود در آشپزخانه کار بگیرد و گمان کنم نامش رافلس‌برگر بود. او برایمان بیواشکی کوفته و غذاهای گوشتی می‌فرستاد. او تنها زندانی‌ای بود که وقتی با یک گروه جمع‌آوری آذوقه به خارج از شهر رفته بود موفق شد بگریزد و به امریکای جنوبی برود.

ابتدا مرا در بند مخصوص متهمان زندانی کرده و سلولی در مقابل سلول مارشال گورینگ به من داده بودند. ما با اشاره با هم گفتگو می‌کردیم چون سخن گفتن اکیداً ممنوع بود. سپس چند روز قبل از عید میلاد سال ۱۹۴۵ مرا به بند گواهان منتقل ساختند. در آنجا سلول‌های ما روزها باز و شب‌ها بسته

بود. آندروس مقررات بسیار سختی وضع کرده بود که طبق آن هر وقت پیدایش می‌شد، زندانیان باید از پانزده قدم به رسیدن او تا دوازده قدم پس از عبور او در جلو سلول‌هایشان به حال خبردار بایستند. من چون این توقع را بی‌جا و مسخره می‌دانستم هر وقت دژبان‌ها حضور او را اعلام می‌کردند، در یکی از سلول‌های مجاور پنهان می‌شدم. او متوجه شد، مرا احضار کرد و گفت:

ـ پس شما حاضر نیستید به من ادای احترام کنید؟

ـ هر وقت مثل یک سرباز با من رفتار شود به شما ادای احترام خواهم کرد. اما این شیوهٔ بندگی را نمی‌پذیرم.

ـ می‌توانم به جرم نافرمانی شما را یک ماه به زندان انفرادی بفرستم.

ـ هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید.

گمان می‌کنم افسران زیردست آندروس بیشتر از ما از او نفرت داشتند. چند سال پیش ضمن یک مسافرت هوایی با یکی از این افسران روبه‌رو شدم که مرا شناخت و گفت که رفتار من در برابر سرهنگ آندروس باعث رضایت بسیار او و همقطارانش بوده است.

رفتار امریکائیان پاسخگوی اشتغال خاطرشان به «تنبیه» بود. سرهنگ آندروس اطلاع داد که ما حق «شکایت» داریم، ولی واقعیت این بود که هیچ شکایتی هرگز به کوچک‌ترین نتیجه‌ای نرسید. ژنرال هالدر که خیلی مورد توجه امریکائیان قرار داشت این تجربه را کرد. نظر به اینکه به خودش اجازه داده بود به زندانبانان بگوید که در اردوگاه کار اجباری آلمان به مراتب بهتر از زندان نورنبرگ با او رفتار می‌شده است به ۱۲ روز زندان انفرادی محکوم گردید.

برخی از زندانیان نتوانستند دوام بیاورند. علاوه بر دکتر لای، دکتر کونتی خوب و دلیر وزیر بهداری رایش که بی‌جهت مورد اتهام و افترا قرار گرفته بود خودش را در یک سلول نزدیک به من به دار آویخت. ژنرال بلاسکوویتس خودش را از پنجرهٔ طبقهٔ سوم به زیر افکند. مارشال فن بلومبرگ را که به شدت بیمار بود در آخرین لحظه به بیمارستان منتقل کردند و در همانجا

درگذشت. من ضمن رفتن به حمام سه عدد ملحفه را ربوده بودم که یکی از آنها را به مارشال که‌دائماً بستری بود بدهم. یکی دیگر را به ژنرال سالخوردهٔ اتریشی گلز هورستنا داده بودم که در گذشته آجودان امپراتور فرانسوا ژوزف بود و سومی را برای خودم نگه داشته بودم.

این خودکشی‌ها به آندروس فرصت داد که مقررات شدیدتری وضع کند. جستجوهای غافلگیرانه در سلول‌ها در روز و حتی در شب صورت می‌گرفت. ناچار بودیم با چراغ روشن و نگاه به لامپ سقفی بخوابیم و سرمان را زیر پتو نکنیم. اگر در حین خواب بی‌اختیار چشمان خود را با پتو می‌پوشاندیم، نگهبان با خشونت بیدارمان می‌کرد.

چندی بعد که مارشال گورینگ خودکشی کرد، در تمام سلول‌ها جستجوی عمومی صورت گرفت. در سلول ژنرال یودل سی سانتیمتر سیم آهنی، نزد مارشال کایتل دو میخ نوک تیز و یک تیغ ریش‌تراشی، نزد ریبن تروپ یک شیشه زهر و نزد دریاسالار دونیتس پنج بند کفش گره خورده پیدا شد.

اما بدتر از همهٔ اینها جَو روحی حاکم بر زندان بود. جاسوسی دائمی، بده بستان‌هایی که به ضعیف‌ترین افراد پیشنهاد می‌شد، خبرچینی، لو دادن، اتهامات دروغین، رفتار بنده‌وار برخی از متهمان و گواهان که فکری به‌جز خلاصی خود به ارزان‌ترین بها نداشتند و در صورتی که «همکاری» نشان می‌دادند به آنان وعدهٔ آزادی‌داده می‌شد، شوم‌ترین اثراتی بود که بر روحیهٔ من باقی گذاشت.

از استفاده از هیچ وسیله‌ای علیه ما خودداری نمی‌شد. از این‌رو ما را تحت آزمایش‌های «روانشناسی» اشخاص مشکوکی مانند آقای گولدنسون و «پروفسور» گیلبرت قرار دادند. ناچار شدیم آزمایش هوش را تحمل کنیم که برندگان بزرگ آن دکتر ضایس ـ اینکوارت، دکتر شاخت و مارشال گورینگ بودند. امریکائیان از مشاهدهٔ اینکه هوش ما طبق ضوابط خودشان «بسیار بالاتر از متوسط» بود، به‌شدت تعجب کرده بودند.

اما شغل اصلی «روانشناسان» کسب اطلاع برای دادستان و ایجاد اختلاف میان زندانیان بود. مثلاً با ادعای خوش‌خدمتی به من می‌گفتند که فلان کس پشت سرت بدگویی کرده است، با این امید که من هم به نوبهٔ خود از او بدگویی کرده چند «افشاگری» هم بکنم که بتواند مورد استفادهٔ دادستانی یا دست کم روزنامه‌ها قرار گیرد. این ترفندها در من تأثیر نبخشید ولی در ساده‌لوح‌ترین و ضعیف‌ترین افراد مؤثر واقع شد.

روزنامه‌نگاران در جستجوی اخبار مهیج بودند و جای شگفتی نیست که مطبوعات بین‌المللی در آن زمان این همه مطالب پرت و پلا و عجیب و غریب منتشر می‌ساختند، زیرا هرچه اخبار خیالپردازانه‌تر بود، پول بیشتری بابت آنها پرداخت می‌شد. قراردادهای چاپ کتاب توسط واسطه‌ها امضا می‌شد. از من هم مطالب «قابل چاپ» خواستند ولی نپذیرفتم. در عین حال برخی از زندانیان سراسر روز را پشت ماشین تحریر نشسته خواه برای روزنامه‌ها و خواه برای دادستانی مطلب ماشین می‌کردند که در هر حال نتیجه یکی بود.

مفسر رادیو نورنبرگ نیز شبکهٔ خبرچین‌های خود را در درون زندان داشت. این شخص ادعا می‌کرد که نامش گاستون اولمن و تبعهٔ یکی از جمهوری‌های امریکای جنوبی است درحالی که نام او در واقع اولمان بود و قبل از جنگ با دادگستری آلمان گرفتاری داشت.

خرید و فروش امضا رواج زیادی داشت. من بدون شرم و حیا در برابر هر امضا یک بسته سیگار مطالبه می‌کردم. ولی چون شخص هر قدر «خطرناک‌تر» بود بهای امضایش بالاتر می‌رفت، دست کم یک زندانی را شناختم که برای اینکه راحت زندگی کند ادعا کرد که یک جنایتکار وحشتناک است. نمی‌دانم گفته‌های دروغ او به نگهبانان بعداً در ادعانامهٔ دادستان هم منعکس شده است یا نه.

از همین زمان بود که افسانه‌های سیاه دربارهٔ شنیع‌ترین و مهوع‌ترین جنایاتی که ملت آلمان به‌طور دسته‌جمعی مرتکب شده بود ساخته و پرداخته شد. نظریهٔ مسئولیت دسته‌جمعی از این ناشی می‌شد که ۹۰ درصد ملت

آلمان به نفع اشخاصی رأی داده بود که خواسته بودند براساس اصل **واگذاری حقوق مردم به خودشان** آنان را در یک جامعه و زیر یک پرچم گرد آورند.

اولمان و امثال او منشاء افسانه‌های بیرحمانه و تخیلی بودند. میل ندارم به‌جز دربارهٔ اشخاصی که می‌شناسم صحبت کنم. همان‌طور که خواهیم دید من را متهم به جرایم خیالی کردند درحالی که دادستان دادگاه نظامی که‌من و همقطارانم در برابرش حاضر شدیم، نمی‌توانست غافل باشد که این اتهامات بی‌اساس است. ضمناً ما را **پیشاپیش** جنایتکار می‌دانستند. باکمال تأسف در خلال این جنگ ـ و پس از آن ـ حوادث وحشتناکی روی داده که لازم نبود چیزی به آن بیفزایند.

جنایت جنایت است، ولواینکه در حین جنگ یا پس از آن به‌دست فاتحان انجام شده باشد. شاید امروز که سال‌ها از این تراژدی جهانی می‌گذرد، وقت آن رسیده باشد که این مسایل سرانجام در کمال بی‌طرفی و بی‌نظری مورد بررسی قرار گیرد.

در نورنبرگ چنین نبود و حتی مهربانی و خوش‌خدمتی عالیجناب سیکستوس اوکانر قاضی عسکر کاتولیک زندان خطراتی دربرداشت. با اینکه این شخص به فرقهٔ آگوستین‌ها تعلق داشت که تبارشان به جامعهٔ کشیشان گوشه‌گیر می‌رسد، هیچ شباهتی به یک زاهد گوشه‌گیر نداشت بلکه کاملاً برعکس بود. او ساعت‌های متمادی با زندانیان گفتگو می‌کرد، خودش را دوست و مسالمت‌جو جلوه می‌داد و تاحدی که مقررات سرهنگ آندروس اجازه می‌داد از زندانیان دفاع می‌کرد. او ایرلندی بود ولی مادرش تبار آلمانی داشت و برخی از زندانیان تملق او را می‌گفتند. هانس فرانک فرماندار سابق لهستان، ژنرال پلیس باخ-زلفسکی، ارنست ویلهلم بوهل رئیس جامعهٔ آلمانی‌های مقیم خارج، شلنبرگ و هوتل مشرف به مرگ از جملهٔ این اشخاص بودند.

موعظه‌های دینی عالیجناب سیکستوس پر از اشاره و کنایه‌هایی بود که

هر کس می‌توانست بفهمد، زیرا از انتقاد آشکار «محاکمهٔ انسان به دست انسان» دریغ نمی‌کرد. روزی در نوامبر ۱۹۴۵ که مصادف با روز مردگان بود خطبه‌ای دربارهٔ فداکاری میلیون‌ها سرباز آلمانی که در میدان جنگ کشته شده بودند ایراد کرد که موجب ایجاد احترام برایش گردید.

فاتحانی که به کسوت قاضی درمی‌آیند و شکست خوردگان را بازیچهٔ خود قرار می‌دهند، وسایل قهریهٔ نیرومندی دراختیار دارند: نخست زندان که برای بسیاری از انسان‌ها مایهٔ افسردگی است. سپس محرومیت‌های گوناگون (تا فوریه ۱۹۴۶ ما حق مکاتبه با خانواده‌های خود را نداشتیم)، بازپرسی‌های مکرر و هدایت شده، ترجمه‌های غرض‌آلود گاهی تا مرز سوءتعبیر، گواهی دروغ شاهدان سوگند خورده، تفرقه و نفاق‌اندازی میان متهمان، تهدید، جاسوسی، بدرفتاری...

مورخان باید «اعترافاتی» را که در نورنبرگ به عمل آمد و به‌طور کلی پرونده‌هایی که پلیس سیاسی ـ نظامی دشمن علیه زندانیان تشکیل داد، با احتیاط زیاد تلقی کنند. برخی از زندانیان برای نجات خودشان حاضر شدند شهادت دروغ بدهند که من در همان موقع یکی از آنان را سرزنش کردم. وی با حالتی اسفناک پاسخ داد: «من زن و بچه دارم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.» دیگران حاضر نشدند شهادت دروغ بدهند. دکتر برگهولد وکیل مدافع مارشال هوایی میلش به تصدیق گواهان به اطلاع دادگاه رساند که فشارهای زیادی به موکلش وارد ساخته‌اند تا علیه مارشال گورینگ مطالبی اظهار کند. مارشال میلش و دکتر برگهولد حتی موفق شدند در این خصوص به نمایندگان صلیب سرخ بین‌المللی شکایت کنند. این کار بی‌اندازه دشوار بود و بسیاری از گواهان که تهدید شده بودند در صورت شکایت در زمرهٔ متهمان قرار خواهند گرفت، این کار را نکردند.

من سه بار در زندان نورنبرگ اقامت داشتم: از سپتامبر ۱۹۴۵ تا مه ۱۹۴۶؛ از ژوئیه تا اوت ۱۹۴۶ و سپس از فوریه تا مارس ۱۹۴۸. بار سوم کوشیدم برای خودم کاری دست و پا کنم. در آن هنگام به‌جای شیشه‌های

شکسته سلول‌ها قاب‌های پلاستیکی شفاف که با میخ‌های کوچک یا پونزهایی که به آسانی جدا می‌شد کار گذاشته بودند. داوطلب شدم که میخ‌های کلیهٔ این قاب‌ها را عوض کنم. علاوه بر اینکه هفته‌ای یک پاکت سیگار به عنوان دستمزد به من می‌دادند، امکان ورود به سلول‌ها، گفتگو با همقطاران متهم، ایجاد ارتباط و تقویت روحیهٔ کسانی را که به صفر رسیده بود، داشتم. ضمناً روحیهٔ خودم نیز تقویت می‌شد. اگر نگهبانان سؤالی می‌کردند ادعا می‌کردم احوال خانوادهٔ زندانی را پرسیده‌ام و از این قبیل چیزها. وانگهی همان‌طور که قبلاً گفتم میان سربازان سیاه‌پوست امریکایی و ما «نجس‌ها» همبستگی واقعی وجود داشت. «روانشناسان» با واگذاری نگهبانی ما به سیاهان مرتکب یک خبط بزرگ شدند. آنها نه تنها با ما مثل حیوان رفتار نمی‌کردند، بلکه به آندروس درسهای انسانیت بی‌شماری دادند.

ولی قبل از هر چیز، دور دور قاضی‌ها بود. در منطقهٔ اشغالی انگلیس دست تحقیقات گسترده‌ای دربارهٔ بیش از ۷۰۰،۰۰۰ افسر و سرباز آلمانی زده بودند. دست آخر کشف کردند که تنها ۹۳۷ نفر مظنون به نقض قوانین جنگ می‌باشند. در مورد اشخاص مزبور دادگاههای انگلیسی احکام زیر را صادر کردند:

اعدام	۲۳۰
زندان ابد	۲۴
زندان مدت‌دار	۴۲۳
جمع	۶۷۷
تبرئه	۲۶۰

بنابراین ۶۷۷ نفر به قضاوت قاضیان از قوانین جنگ تخلف کرده بودند، یعنی کمتر از یک در هزار.

در منطقهٔ اشغالی امریکا طبق گزارش‌های سرتیپ تلفورد تیلور، دست آخر تنها ۵۷۰ نظامی آلمانی مشمول قانون مشهور به شماره ۱۰ شدند[1] و از این عده فقط ۱۷۷ نفر در دادگاههای نظامی امریکایی محاکمه شدند که نتیجه آن به شرح زیر بود:

اعدام	۲۴
زندان ابدیا مدت‌دار	۱۱۸
مجموع	۱۴۲
تبرئه	۳۵

در منطقهٔ اشغالی فرانسه هزاران نفر را بازداشت کردند و دست آخر محکومیت‌های زیر اعلام گردید:

اعدام	۱۰۴ (۶۲ نفر از این عده اعدام شدند)
زندان ابد	۴۴
زندان مدت‌دار	۱۴۷۵
مجموع	۱۶۲۳
تبرئه	۴۰۴

بنابراین از بیش از ده میلیون آلمانی که احضار شده بودند، ۲۴۴۲ نفر یعنی ۰/۰۲۴ درصد محکومیت یافتند.[2]

در منطقهٔ اشغالی شوروی تعداد اعدام‌های فوری از مرز ۱۸۵،۰۰۰

---

۱. قانون مزبور به فرماندهان نظامی متفقین اجازه می‌داد دادگاههایی به منظور محاکمه وجنایات جنگی، جنایت علیه صلح و جنایت علیه بشریت تشکیل دهند و مرتکبین جرایم مزبور را طبق منشور نورنبرگ مجازات کنند.

2. Prof. J.A. Martinez: **Les Procès Criminels de l'après-guerre**, Paris, 1958.

گذشت. از چهار میلیون اسیر آلمانی در شوروی به زحمت ۳۰ درصدشان پس از ۱۹۴۵ بازگشتند.

در اوایل مارس ۱۹۴۶ متوجه شدیم که وضع در زندان نورنبرگ غیرعادی است. سرهنگ آندروس در کاخ دادگستری و زندان حالت فوق‌العاده اعلام کرد. تعداد نگهبانان سه برابر شد. در برابر در اصلی زندان موانع ضدتانک احداث و آشیانه‌های مسلسل که با کیسه‌های شن حفاظت می‌شد در همه جا پدیدار شد. در راهروها جان‌پناه‌های کوچک ساخته بودند که نگهبانان می‌توانستند در پس آنها سنگر بگیرند و با تیراندازی دشمن را به عقب برانند. اما کدام دشمن؟

دربارهٔ مفهوم این تدارکات جنگی مشغول پرس‌وجو بودیم که پدر میکستوس پس از صرف ناهار از سالون غذاخوری افسران امریکایی خارج شد و این توضیحات را به من داد. یک ژنرال امریکایی که کشیش مایل نبود نامش را ذکر کند شرح زیر را برایش تعریف کرده بود: «یگان‌های چریک موتوریزه آلمانی در حول و حوش نورنبرگ مشاهده شده‌اند که هدفشان اجرای یک کودتای نظامی در شهر، حملهٔ غافلگیرانه به زندان و رهائی کلیهٔ زندانیان است. این اشخاص بی‌اندازه خطرناک‌اند چون فرمانده‌شان سرهنگ اتواسکورزنی است، همان کسی که موسولینی را ربود و قصد دزدیدن ژنرال آیزنهاور را داشت.»

پدر میکستوس اعتراض کرده بود: «ولی سرهنگ اسکورزنی اینجا در زندان است. او از ماه سپتامبر سال گذشته در زندان به‌سر می‌برد. من حتی دیروز با او گفتگو کردم.»

ژنرال گفت: «در این‌صورت می‌توانید اطمینان داشته باشید که او یک اسکورزنی قلابی است چون اطلاعات من بسیار دقیق است. ما این قضیه را روشن خواهیم کرد.»

نتیجه این شد که از من چند بار بازجویی و بازجویی متقابل به‌عمل آوردند

که گاهی حالت مسخره پیدا می‌کرد. سرانجام موفق شدم ثابت کنم که من خودم هستم...

چند ماه بعد که مرا به بازداشتگاه رگنسبورگ در باواریا منتقل ساختند، با افسر متصدی بیسیم خودم برخورد کردم که توضیحاتی در این خصوص به من داد: وقتی سپاه مدافع آلپ متلاشی شد، او مرخص شده و به خانواده‌اش که در نورنبرگ می‌زیستند پیوسته بود. یک روز از طریق روزنامه‌ها باخبر شد که من در زندان آن شهر به‌سر می‌برم و تصمیم گرفت به کمک من بشتابد و در صورت امکان مرا فرار بدهد. نقشه‌ای طرح کرد که در ضمن به‌کلی غیرعملی بود و پرحرفی یکی از توطئه‌گران باعث دستگیری کلیهٔ آنان گردید. لابد خبرچین‌های پلیس گمان کرده بودند مرا شناخته‌اند که آزادانه در آلمان گردش می‌کرده‌ام. درنتیجه در زندان حالت فوق‌العاده اعلام شده بود که هنوز چند ماه پس از بازجویی از من ادامه داشت.

روزنامه نیروهای اشغالی امریکا در آلمان به نام ستارگان و خطوط راه‌راه خیلی به من علاقه داشت. همان روزها مقاله‌ای تحت عنوان «تحت مراقبت مثل یک مار کبرا» مصور به عکس من منتشر کرد که نوشته بود من تابه‌حال چهار پنج بار موفق به فرار و هر بار دستگیر شده‌ام. این مقاله را در بستر بیماری در بیمارستان بازداشتگاه داخائو خواندم که کیسه صفرایم را عمل کرده بودند و در واقع مثل یک مار کبرا تحت مراقبت قرار داشتم، چون شبانه‌روز یک نگهبان در داخل اتاقم به‌سر می‌برد.

در مه ۱۹۴۶ مرا به بازداشتگاه داخائو انتقال دادند. پس از چندی خود را در زندان دارمشتات و سپس در نورنبرگ و مجدداً در داخائو یافتم. در بازداشتگاه اخیر به عنوان اعتراض به اینکه در سلول انفرادی زندانی شده‌ام و به‌طور کلی نحوهٔ رفتار با زندانیان آلمانی، دست به اعتصاب غذا زدم.

وقتی صحبت از بازداشتگاه داخائو می‌شود، باید مفهوم دقیق آن را درک کرد. برای زندانیان انفرادی تأسیسات اردوگاه سابق نسبتاً راحت بود. هر

محکوم به زندان انفرادی یک اتاق نسبتاً وسیع (در حدود ۳/۵×۲/۵×۳ متر) با پنجره بزرگ، دست‌شویی و توالت متصل دراختیار داشت. امریکایی‌ها در محوطهٔ اردوگاه زندان جدیدی با سلول‌هایی به مساحت ۲/۵ در ۱/۴۰ و ارتفاع ۲/۲۰ متر مجهز به یک پنجرهٔ کوچک با میله‌های آهنین برای اقامت دو نفر ساخته بودند و ما می‌بایست در توالت خودمان را شستشو دهیم. مهربانی را نسبت به من به جایی رسانده بودند که یک زندانی کهنه‌کار عادی را هم‌اتاق من کرده بودند که ناچار شوم بی‌درنگ به او حالی کنم که باید کوتاه بیاید. نمی‌دانم امریکایی‌ها این شخص را در کدام زندان پیدا کرده بودند ولی دست آخر نظافت و شستن سر و صورت را به او یاد دادم.

دربارهٔ محاکمه‌ام در داخائو که به تبرئه کامل انجامید قبلاً صحبت کرده‌ام. در نوامبر ۱۹۴۵ یکی دوبار در نورنبرگ یک دادیار روسی که شخصی بسیار دقیق بود، از من بازپرسی به عمل آورده بود. در آخرین بازپرسی گفتگوی جالبی بین دادیار و من صورت گرفت. دادیار گفت:

«جای تعجب است که با عملیاتی که انجام داده‌اید به شما درجهٔ سرهنگ تمامی ندادند. شما دست کم باید ژنرال می‌شدید.»

ـ می‌دانید که من مهندسم نه نظامی حرفه‌ای و تشبث کار من نیست.

ـ می‌دانم. آیا در اینجا وضعتان خوب است؟ البته محیط زندان جای شاد و مفرحی نیست.

ـ محیط هیچ زندانی شاد و مفرح نیست.

ـ می‌بینم که زبان یکدیگر را می‌فهمیم. امکان زیاد وجود دارد که در ظرف دو سه روز آینده مقامات عالیه برلین شرقی شما را احضار کنند. به محض اینکه احضار شدید می‌توانید شغلی را که به استعدادهایتان مربوط است انتخاب کنید.

ـ پیشنهاد شما از حسن‌نیت‌تان ناشی می‌شود. اما با اینکه آلمان جنگ را باخته، برای من تمام نشده است. من به تنهایی نجنگیده‌ام. به ما دستور می‌دادند و من و همقطارانم که باید از آنان دفاع کنم، دستورات را اجرا

می‌کردیم. نمی‌توانم آنها را در هنگام شکست و بدبختی رها کنم.

ـ گمان کنم شما چشم دارید که ببینید و گوش دارید که بشنوید. بسیاری از شخصیت‌هایی که مافوق شما بودند در رهاساختن شما لحظه‌ای درنگ نکردند.

ـ این به خودشان مربوط است.

او دیگر اصرار نورزید و امریکایی‌ها هم که از آن پس بازپرسی از من را به‌عهده گرفتند، اصرار نکردند. با وجود این باید بگویم که پس از فرار از بازداشتگاه دارمشتات در ژوئیه ۱۹۴۸ اطلاع یافتم که دومین تلاش شوروی‌ها علیه من در شرف تکوین است. در این موقعیت یک افسر امریکایی که اختیاراتی در شهرداری داشت، رفتار بسیار خوبی با من کرد که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.

اطمینان قطعی داشتم که در تابستان ۱۹۴۷ آزاد خواهم شد و امیدهای بسیاری به دل راه داده بودم ولی در اواخر ژوئیه شخصی به نام روزنفلد، سرهنگ ارتش امریکا و دادیار نظامی یک سند بهت‌آور را برایم خواند: من متهم به «بدرفتاری و شکنجه» و سپس اعدام «در حدود یکصد اسیر جنگی امریکایی» شده بودم.

از این هنگام نبرد جدیدی علیه ناامیدی و مرگ برای ما آغاز شد. فاتحان ما تحت نفوذ تبلیغات اغراق‌آمیز اعتقاد یافته بودند که همگی ما جنایتکاران مخوف و هیولاهای واقعی هستیم. در همه جا با دروغ، نفرت، میل به انتقام‌جویی به هر قیمت و نیز حماقت روبه‌رو می‌شدیم و این نبرد آسان‌تر از نبرد در جبهه نبود. ده افسر به ارتکاب این جرایم متهم شده بودیم که پنج نفرشان به نیروی زمینی، سه نفر به نیروی دریایی و دو نفر به سپاه اس‌اس تعلق داشتند و همگی در تیپ ۱۵۰ زرهی خدمت کرده بودند. من شش نفر از این عده را نمی‌شناختم.

روزنامه‌های آلمانی و بین‌المللی موضوع را در دست گرفتند و یک صدا

دربارهٔ آن به قلمفرسایی پرداختند. به‌زودی پنج شش وکیل دادگستری آلمانی برای دفاع از ما اظهار آمادگی کردند. یکی از آنان هموطن من دکتر پایرر ـ آنگرمان وکیل دعاوی مشهور اهل سالزبورگ بود. هیچ یک از این وکلا کوچک‌ترین توقعی به دریافت حق‌الوکاله ولو ناچیز نداشت چون ما پولی در اختیار نداشتیم. از صمیم قلب از همهٔ آنان تشکر می‌کنم. دکتر پایرر ـ آنگرمان با یک پروندهٔ کامل دربارهٔ فعالیت‌های من از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ آمد و احساس می‌شد که آماده است شهرت و شغل خود را در گرو پیروزی در این محاکمه بگذارد، زیرا به حقانیت من معتقد بود.

از سوی دیگر دادگاه موافقت کرده بود که افسران ارتش امریکا نقش وکیل مدافع را ایفا کنند. از این‌رو سرانجام سرهنگ دوم رابرت دورست اهل اسپرینگفیلد (ایالت میسوری)، سرهنگ دوم دونالد مک‌لور اهل اوکلند (کالیفرنیا) و سرگرد لویس هورویتس اهل نیویورک به عنوان وکلای مدافع من تعیین شدند. باید تصریح کنم که شخص اخیر یهودی بود. این سه افسر پس از تحقیقات و بازجویی‌های مفصل دربارهٔ اصل و نسب، زندگی گذشته‌ام در وین، وضع شغلی‌ام، خودشان را مدافعانی تمام‌عیار و کامل نشان دادند. در نظر آنان ما دیگر دشمن به‌شمار نمی‌رفتیم، بلکه اعضای خانوادهٔ بزرگ رزمندگان بودیم که به غلط مورد اتهام و افترا قرار گرفته بودند.

محاکمه در ۵ اوت ۱۹۴۷ آغاز شد و بیش از یک ماه طول کشید. قبل از شروع محاکمه و طی سه روز طولانی، سرهنگ دورست مجهز به پرونده‌ای که دادیار روزنفلد تشکیل داده بود، از من بازجویی به عمل آورد و ضمن آن اظهار داشت:

«به شما هشدار می‌دهم که در صورتی که از زندگی و فعالیت‌هایتان در سال‌های قبل از جنگ و زمان جنگ عمیقاً مطلع نشوم، دفاع از شما را به عهده نخواهم گرفت.»

من چیزی برای پنهان کردن نداشتم و در پایان سومین روز او دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: «اکنون به بی‌گناهی شما اعتقاد یافته‌ام و مثل برادر

از شما دفاع خواهم کرد. درعین حال اگر رهبری دفاع به یک لیدر یا رهبر گروه واگذار نشود، نمی‌توانم تضمین کنم که محاکمه نتیجهٔ مطلوب خواهد داشت. همچنین به‌نظرم ضروری می‌آید که شما به تنهایی به نام خودتان و رفقایتان سخن بگوئید.»

اصل رهبری که این همه مورد انتقاد قرار گرفته و دست آخر این همه بدبختی و مصیبت نصیب آلمان کرده بود، در اینجا نیز می‌بایست به کار برده شود.

رئیس دادگاه سرهنگ گاردنر ملقب به «گاردنر دارژن» بود زیرا تابه‌حال هیچ حکمی به جز اعدام با چوبهٔ دار صادر نکرده بود. درعین حال درنتیجه مساعی سرهنگ دورست از نه نفر اعضای دادگاه که همگی سرهنگ بودند، پنج نفرشان عوض شدند و به‌جای آنان افسرانی تعیین شدند که به قول دورست رفتارشان در جبهه معقول و درخشان بود.

در خلال جلسات دادگاه، سرانجام دادیار روزنفلد ناچار شد هرگونه اتهام قتل را پس بگیرد. به‌جز یک اتهام‌اصلی علیه ما را نتوانست حفظ کند: استفاده از اونیفورم دشمن در خارج از منطقهٔ نبرد. سرهنگ دورست پرونده‌هایی را که ثابت می‌کرد انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها نیز همان‌طور که ما در این کتاب نشان دادیم، اونیفورم آلمانی پوشیده‌اند، در دسترس نداشت. اما همه می‌دانستند که بور ـ کومورفسکی رهبر شورشیان ورشو از اونیفورم آلمانی استفاده کرده بود. همه می‌دانستند که امریکائیان با اونیفورم آلمانی داخل شهر آخن شده و جنگیده بودند. درست است که ژنرال برادلی نامه‌ای در این‌خصوص به دادگاه فرستاد و نوشت: «هیچ‌گاه اطلاعی از این موضوع نداشته است» ولی ظاهراً برادلی در جریان رویدادهای ارتش گروهی که فرماندهی آن را به عهده داشته نبوده است. شاید خاطره بازداشتش به‌وسیلهٔ دژبانی که شک کرده بود او یک «آلمانی با لباس مبدل» است، باعث نقصان حافظه‌اش گردید که برای ما بسیار ناگوار بود.

به دنبال وصول این نامه حادثه‌ای اتفاق افتاد که ناگهان وضع دادگاه را

تغییر داد: سرهنگ دوم نیروی هوایی بریتانیا فارست یئوتوماس در جایگاه شهود پدیدار شد. به قول چارلز فالی در **کوماندوی فوق‌العاده**: «او یکی از عالیترین شخصیت‌هایی بود که توانستند سرویس‌های ویژهٔ بریتانیا را به‌وجود خود مفتخر سازند و مدال‌ها و نشان‌هایی که به سینهٔ این سرباز دلیر دیده می‌شد، کاملاً گویای این مطلب بود.» او لازم نبود به دادگاه معرفی شود. جنگجویان نهضت مقاومت فرانسه او را با نام «خرگوش سفید» به خوبی می‌شناختند.

شهادت سرهنگ نیروی دریایی بریتانیا که اوگن کوگون در کتاب **کشور اس‌اس‌ها** ادعا کرده بود آلمانی‌ها او را در زندان بوخنوالد نابود کرده‌اند، سرهنگ روزنفلد را به کلی مبهوت کرد. او اظهار داشت که اعضای گروه کوماندوی خودش اونیفورم آلمانی پوشیده و خودروهای آلمانی را مورد استفاده قرار داده بودند و در پاره‌ای موارد «کوماند ها قادر نبوده‌اند اسیر بگیرند.»

سرهنگ دورست از او سؤال کرد: آیا اتفاق افتاده که اوراق شناسایی اسیران جنگی آلمانی را بردارد؟

ـ البته، اسیر جنگی نباید اوراق شناسایی خود را همراه داشته باشد. اگر داشته باشد بدا به‌حال او. سپس افزود: «من چون خودم فرمانده کوماندوها بودم، عملیات ویژه‌ای را که سرهنگ اسکورزنی و یگان‌هایش انجام دادند به دقت مطالعه کرده‌ام. از این‌رو می‌توانم به شما اطمینان بدهم که سرهنگ و افسران و سربازانش در هر موقعیتی مانند **جنتلمن‌ها** رفتار کرده‌اند.»

در این لحظه گمان کردم که روزنفلد دارد سکته می‌کند. متأسفانه نتوانستم دست این افسر صدیق و شریف انگلیسی را بفشارم. او از جا برخاست و من زیرلب چند کلمه‌ای به همقطارانم گفتم: همگی به حالت خبردار ایستادیم.

سرهنگ دورست به دادگاه اعلام داشت که سه افسر امریکایی نیز حاضر به ادای شهادت شده‌اند. پس از یئوتوماس دیگر شهادت آنان ضروری تشخیص داده نشد. آنگاه رئیس دادگاه به من اجازهٔ صحبت داد و من بر روی

یک نقشهٔ دیواری جریان عملیات **گریفون** را با روشنی هرچه تمام‌تر به دادگاه توضیح دادم. روزنفلد به نام دادستان کل مجدداً چند سؤال اما با لحن ملایم از من کرد ولی این کار مانع از آن نشد که ضمن کیفرخواست تقاضای اعدام برای ما بکند. نمایندگان روزنامه‌ها و رادیوها که مذاکرات را دنبال می‌کردند، شگفت‌زده شدند.

دورست لایحه دفاعیهٔ مستندی را خواند که از هر جهت عالی بود. سپس اظهار شگفتی کرد که پس از چنین سؤال و جواب‌هایی دادیار تقاضای اعدام متهمان را کرده است. در پایان سرهنگ دوم مک‌لور رویش را به سوی ما کرد و گفت: «آقایان، هرگاه افتخار فرماندهی چنین مردانی را داشتم، احساس غرور می‌کردم. ما تقاضای تبرئه بی‌قید و شرط آنان را داریم.»

در جلسات دادگاه، رئیس آشکارا از دادستان حمایت می‌کرد. با وجود این هیچ شکی دربارهٔ صدور حکم برائت وجود نداشت که سرانجام پس از چندین ساعت کنکاش در ۹ سپتامبر در سالونی که از فرط جمعیت جای سوزن انداختن نبود، اعلام شد. روزنامه‌نگاران، عکاسان، گزارشگران رادیو در هرج و مرجی عظیم به سوی ما هجوم آوردند.

داشتم به منظور ابراز تشکر به سوی وکلای مدافعمان می‌رفتم که سرهنگ روزنفلد به طرف من آمد و دستش را دراز کرد. طبیعت من کینه‌توز نیست و بنابراین دست دادیاری را که در خدمت به عدالت سرسخت بود، فشردم. اما نمی‌توانستم حسن‌نیت سرهنگ روزنفلد را باور کنم. او به خوبی می‌دانست که ما اسرای جنگی امریکایی را نه شکنجه کرده و نه به قتل رسانده‌ایم. می‌دانست که ما هیچ‌گاه قصد حمله به قرارگاه آیزنهاور و کشتن این ژنرال یا دیگران را نداشته‌ایم. با وجود این کوشیده بود عملیات تیپ ۱۵۰ زرهی را با «کشتار دسته‌جمعی» ادعایی مالمدی مخلوط کند. در مورد استعمال «فشنگ‌های سیانوردار» به‌وسیلهٔ یگان من در آردن نیز متوسل به شهادت دروغ شده بود. حتی نام رادل و هونکهٔ وفادار را به عنوان شهود علیه متهم آورده بود! سرهنگ دورست به این کار اعتراض کرده و گفته بود:

«در این‌صورت ادعا می‌کنند که آجودان‌های متهم اصلی با رئیسشان موافق نبوده‌اند که به هیچ‌وجه قابل قبول نیست.»

با این همه رادل و هونکه را به زور در جایگاه شهود نشانده بودند. رادل به سؤالات دادیار با کلمات یک‌هجایی پاسخ داد که حاکی از عدم همکاری بود. ولی «چینی» خودمان با سرسختی سکوت کرد. در حالی که سرهنگ روزنفلد او را با سؤالاتش به ستوه آورده بود گویی در پکن یا تین ـ تسین به‌سر می‌برد.

اما بدون تلاشهای مصرانهٔ وکلای مدافع و بدون شهادت جوانمردانهٔ یئوتوماس، به‌طور قطع ما را به دار آویخته بودند همان‌طور که مارشال کایتل، ژنرال یودل، یواخیم فن ریبن تروپ، دکتر سایس ـ اینکوارت، دکتر گالتن برونر، دکتر آلفرد روزنبرگ، دکتر فریک و چند تن دیگر را دار زدند، اجسادشان را سوزاندند و خاکسترشان را در رود ایزار ریختند.

مارشال مونتگومری در نطقی در ۸ ژوئیه ۱۹۴۸ در پاریس اظهار داشت: «ژنرال‌های شکست خورده اعدام شده‌اند. اگر جنگ دیگری وقوع یابد با خشونت بیشتری از جنگ اخیر جریان خواهد یافت زیرا هیچ کس دلش نمی‌خواهد شکست بخورد، یعنی به دار آویخته شود!»

ما افسران سپاه اس‌اس تبرئه شده ولی آزاد نشده بودیم. مشمول فرمان نیروهای فاتح شده بودیم که تحت عنوان **بازداشت خودبه‌خود** شهرت فراوانی یافت. گمان کنم در ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۷ بود که روزنامه‌ها این اظهارنظر روزنفلد را منتشر کردند: «اسکورزنی خطرناک‌ترین مرد اروپاست.»

فردای آن در ۱۲ سپتامبر اطلاع یافتم که دولت‌های دانمارک و چکوسلواکی تقاضای استرداد من را کرده‌اند. پس از دو هفته اعلام نمودند که اشتباه شده است. پس از آن نقاب از چهرهٔ چند شاهد دروغین دیگر برداشته شد. ولی در عین حال مرا به منظور «نازی‌زدائی» به نورنبرگ و سپس به بازداشتگاه دارمشتات برگرداندند.

به من اجازه ندادند حتی چند لحظه با سرهنگ یئوتوماس گفتگو و از او

تشکر کنم. بنابراین این کار را از طریق مکاتبه انجام دادم و در پاسخ نامه‌ای از وی دریافت کردم که نوشته بود: «شما در دوران جنگ کارهای بامزه و خوبی انجام دادید. اگر نیاز به یک مخفی‌گاه پیدا کردید، من یک آپارتمان در پاریس دارم... فرار کنید.»

قصد خودم نیز همین بود. سه سال زندان برایم کفایت می‌کرد. به سرهنگ فرمانده بازداشتگاه اطلاع دادم که قصد رفتن دارم. باور نکرد. ولی دوساعت بعد، در ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۸ با اندکی زحمت در صندوق عقب اتومبیل خودش پنهان شدم. راننده آلمانی که عازم خرید برای فرمانده بازداشتگاه بود، معصومانه مرا از کلیهٔ سدها و پست‌های نگهبانی گذراند. من نیز آزادی را انتخاب کرده بودم.

فصل ۶

خطرناک‌ترین مرد اروپا

برای امرار معاش توطئه می‌کنم ــ سد و سی و یک پرسش ــ نازی‌زدائی به‌طور غیابی ــ دیدار با ژنرال پرون، سرهنگ ناصر، ملک‌حسین اردن، پوزیدنت فروره و فوستر ــ روزنامهٔ «یلی‌اسکج» به عنوان مفتری محکوم می‌شود ــ یک دروغ ناهنجار: شبکهٔ عنکبوت ــ آدم ربائیهای تخیلی ــ ارتش سری من در کشور «توه ــ حمله به زندان اشپاندائو ــ قطار گلاسکو ــ می ژنرال دایان هستم

روزنامه‌نگاران در انتساب ماجراهای شگرفی به **خطرناک‌ترین مرد اروپا** شتاب ورزیدند که بیشتر اوقات برای شهرت من مفید و پسندیده بود. ابتدا نوشتند که من رهبری یک توطئه بین‌المللی را به عهده دارم. واقعیت این بود که برای زیست کردن توطئه می‌کردم. من نیز مانند اکثریت قریب به اتفاق هم‌میهنانم همهٔ ثروت خود را از دست داده بودم و می‌بایست از صفر شروع کنم.

قبل از آنکه قادر به امرار معاش شوم، می‌بایست «نازی‌زدائی» بشوم. می‌دانیم که ۳،۳۰۰،۰۰۰ آلمانی در برابر «دادگاههای نازی‌زدائی» حاضر و محکوم به پاکسازی از ادارات و سازمان‌های مختلف شدند، چون از سال ۱۹۳۳ حزب ناسیونال سوسیالیست با ملت و مردم آلمان یکی شده بود.

در بازداشتگاه دارمشتات با ۲۸۰۰۰ زندانی، در حدود ده دادگاه از این‌گونه مشغول کار بودند که ریاست آنها را «اعضای نهضت مقاومت» یا

کسانی که چنین ادعا می‌کردند به عهده داشتند. یکی از قضات دادگاهی که می‌بایست در آن محاکمه شوم، از نظر نشان دادن شدت عمل کسب شهرت کرده بود. این کار او هیچ تعجبی نداشت چون در گذشته تعدادی از هموطنانش را به گشتاپوی مولر لو داده بود.

قوانین حاکم بر دادگاههای نازی‌زدائی از جانب مقامات متفقین غربی تحمیل شده بود. هر فرد آلمانی مقصر فرض می‌شد مگر آنکه خلاف آن را ثابت نماید. مردم غیرنظامی ناچار بودند یک پرسشنامهٔ شهربانی را تکمیل و به **یکصد و سی و یک سؤال** با ذکر جزئیات پاسخ دهند. پرسش شماره ۲۴ به این شرح بود: «فهرست جنایاتی را که به علت آنها محکومیت پیدا کرده‌اید با ذکر تاریخ و محل وقوع و ماهیت جرم بنویسید.» بعدها بسیاری از امریکائیان، انگلیسی‌ها و فرانسویان اهل منطق چنین شیوه‌هایی را طرد و محکوم ساختند. محکوم کردن تمام آلمانی‌ها از قبل به جنایت و اینگونه رفتار با آنها نه تنها منصفانه نبود، بلکه از شعور عمومی به دور بود.

متفقین فاتح، آلمانی‌ها را به پنج طبقه «مجرم» تقسیم کرده بودند: طبقهٔ نخست کسانی بودند که در حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان یا یکی از سازمان‌های وابسته به آن شرکت کرده بودند: جبههٔ کار، اتاق اصناف، سازمان‌های جوانان پسر و دختر و غیره... شهروندانی که هر نوع مسئولیتی در این سازمان‌ها را پذیرفته بودند در طبقهٔ دوم و سوم جا می‌گرفتند. هر افسر سابق سپاه اس‌اس خودبه‌خود به «دایرهٔ چهارم جهنم نازی» تعلق داشت. طبقهٔ پنجم «مجرمین» بزرگ بودند، مانند دکتر شاخت که با همهٔ این حرف‌ها در دادگاه نورنبرگ تبرئه شد.

قضیه وقتی به خوبی خاتمه می‌یافت که یک وکیل مدافع و سه گروه تصدیق می‌کردند که متهم «به شیوه‌ای مناسب مقاومت» می‌کرده است.

طی سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ فقط در مناطق اشغالی غرب، از ۱۳ میلیون آلمانی بازپرسی به‌عمل آمد که گاهی نیز بازداشت و زندانی شدند. به‌قول ژنرال لوسیوس کلی فرمانده نیروهای اشغالی امریکا در آلمان طی

«عظیم‌ترین عملیات قضایی دوران تاریخ» بیش از یک میلیون کارمند دولت در ۱۹۴۵ از کار برکنار شدند و به دنبال آن بی‌نظمی غیرقابل توصیفی روی داد. به‌زودی کمبود قاضی پیش آمد. در حدود ۴۰ قاضی که در دادگاههای «نازی‌زدائی» باواریا انجام وظیفه می‌کردند، دسته‌جمعی استعفا دادند. بنابراین مقامات اشغالگر ۱۰۰ قاضی سابق را برای تصدی دادگاههای ویژه به خدمت دعوت کردند: ۹۳ نفر از این عده پیشنهاد را رد کردند. از نظر نیروی کار حقیقتاً کمبود وجود داشت.

امروز همه ادعا دارند که «نازی‌زدائی» یک نمایش مسخرهٔ فوق‌العاده وسیع بیش نبود که به عده‌ای اجازه داد پول آسانی به جیب بزنند. معنی نداشت که ما افسران سپاه اس‌اس در چنین نمایشی شرکت داشته باشیم. ولی بدون گواهی نازی‌زدائی، اختیار هیچ شغلی به جز عملگی امکان نداشت. به عنوان مثال هونکه دلیر برای امرار معاش ناچار شد خاکبردار شود. من نیز در ۱۹۵۲ به‌طور غیابی نازی‌زدائی شدم.

پس از دو سال اختفا در آلمان، در اسپانیا کشور جوانمردان امکان اشتغال به حرفه مهندسی‌ام را پیدا کردم. برخلاف آنچه برخی از روزنامه‌نگاران نوشتند «گنج‌های اس‌اس» را در اختیار نداشتم و زندگی چندان آسان نبود. به برکت چند دوست وفادار ازجمله یک همکلاس سابق که او نیز مهندس بود و خوشبختانه هرگز به عضویت حزب ناسیونال سوسیالیست درنیامده بود، توانستم به قدر کافی پول جمع‌آوری و یک دفتر کوچک مهندسی در مادرید بگشایم.

در ۱۹۵۳ بخت به من لبخند زد: موفق شدم در یک مقاطعهٔ بزرگ وسایل راه‌آهن و افزارهای صنعتی برنده شوم. برای اینکه انسان بتواند آبرومندانه زندگی کند، من فقط یک راه می‌شناسم و آن کارکردن است. من نیز همین راه را در پیش گرفتم و با شدت هرچه تمام‌تر به کار و فعالیت پرداختم. البته روزنامه‌ها «کشف کردند» که من ـ ضمن کارهای دیگر ـ نمایندگی مؤسسات آلمانی را برعهده دارم و کالاهای آلمانی را می‌فروشم. شگفت‌آورترین ادعا

این بود که نمایندگی مؤسسات شوروی را عهده‌دار هستم!

ضمن سفرهای تجارتی به جمهوری آرژانتین رفتم و به حضور ژنرال پرون فقید شرفیاب شدم. در قاهره با سرهنگ جمال عبدالناصر ملاقات کردم که برایم توضیح داد که خیالی ندارد جز اینکه با کمک غرب و به‌خصوص ایالات متحد امریکا مصر را از نظر صنعتی و اقتصادی به پیش ببرد.

در سال ۱۹۵۱ در قاهره یک هیئت نظامی آلمانی حضور داشت که ریاست آن با ژنرال ویلهلم فارنباخر بود که پس از سرنگونی ملک فاروق نیز به کار خود ادامه داد. همچنین یک هیئت کشوری به ریاست دکتر فوس رئیس سابق کارخانه‌های اشکودا همراه با کارشناسان ورزیدهٔ ساخت موشک ـ هم فارنباخر و هم فوس احتیاط بی‌اندازه به‌کار می‌بردند و به هیچ‌وجه حاضر نبودند اعضای سابق سپاه اس‌اس به عضویت گروههایشان درآیند.

طی دومین مسافرت به قاهره، جمال عبدالناصر یک دفترچهٔ ضخیم صدصفحه‌ای ماشین شده را داد که بخوانم. هنوز چند سطر را نخوانده بودم که به سرهنگ گفتم:

«ولی این مربوط به مسایل بسیار محرمانهٔ دولت مصر است.»

ـ خواهش می‌کنم تا آخر بخوانید.

دفترچه شامل پیشنهادات روس‌ها درخصوص مداسوان و کمک نظامی عمده، بسیار سودمند به‌نظر می‌رسید. وقتی خواندن سند را به پایان رساندم، سرهنگ ناصر به‌طور خلاصه اظهار داشت:

«ما عرب‌ها هیچ شتابی نداریم. بلدیم صبر کنیم. از اینکه ملت‌های ما جذب مارکسیسم ـ لنینیسم شوند هیچ وحشتی ندارم چون برخلاف دین و مذهب است. ضمناً خودم نیز شخصاً طرفدار غرب هستم. اما در صورتی که غرب از اعطای کمک به ما خودداری کند، ناچار خواهیم شد کمک شرق را بپذیریم. ولی پیشنهاداتی را که خواندید نه تا یک ماه و نه تا شش ماه دیگر نخواهیم پذیرفت.»

از سرهنگ ناصر پرسیدم اجازه می‌دهد این مذاکرات را در مدنظر داشته

باشم و تعقیب کنم. پاسخ مثبت داد. به‌خوبی می‌دانستم که سرویس‌های جاسوسی امریکا و انگلیس در قاهره گام به گام دنبالم بوده‌اند. از این‌رو وقتی به هتل سمیرامیس برگشتم، چندان تعجبی نکردم که یک زن زیبای یونانی ولی قلباً امریکایی، در سالون هتل انتظار می‌کشید تا دعوتنامهٔ وابستهٔ نظامی سفارت امریکا را برای ضیافتی که همان شب ترتیب داده بود به من تسلیم کند. در ضیافت شرکت کردم و پس از ساعتی پرحرفی، سرهنگ وابستهٔ نظامی از من خواهش کرد دوبه‌دو با هم گفتگو کنیم. به دفتر کار او رفتیم و گفت:

«خواهش می‌کنم از چسارتی که به خرج می‌دهم مرا ببخشید. ولی هر دوی ما سربازیم و بلدیم با صراحت لهجه با هم صحبت کنیم. اطلاع دارم که امروز بعدازظهر پرزیدنت ناصر را دیده‌اید و ملاقاتتان بیش از دو ساعت به‌طول انجامیده است. البته جسارت را به جایی نمی‌رسانم که بپرسم به او چه گفته‌اید...»

ـ کنجکاوی شما کاملاً درک‌کردنی است و من اجازه دارم آن را اجابت کنم. من چیز زیاد نگفتم. ابتدا خواندم و سپس شنیدم.

معلوم شد شرحی که به سرهنگ وابسته نظامی دادم با اطلاعاتی که قبلاً دریافت کرده بود تطبیق می‌کرد. اطلاعات را به واشینگتن فرستاده بود و از من اجازه خواست که همان شب یک تلگرام فوری با ذکر نام من به واشینگتن بفرستد. هیچ اشکالی در این کار ندیدم.

ولی سیاست ایالات متحد در قبال ناصر به هیچ‌وجه تغییر نکرد. او را کمونیست می‌پنداشتند و بدین‌سان مصر و جهان عرب را به دامان کمونیسم راندند. ناصر چهارده ماه پس از دیداری که با من داشت با اتحاد جماهیر شوروی قرارداد امضا کرد.

همچنین در سال ۱۹۶۹ با حسین‌بن طلال پادشاه اردن دیدار کردم که زندگی‌اش همواره نوأم با مخاطره بوده است. نمی‌دانم چند سوءقصد به جان او نافرجام مانده است. در ۱۹۶۵ در افریقای جنوبی با دکتر هندریک فروورد

ملاقات کردم که یک سال بعد در ۶ سپتامبر ۱۹۶۶ درحین نشست پارلمان به دست پیشخدمتی به نام دیمتری تسافنداس به قتل رسید. در همین سفر با پرزیدنت فورستر دیدار کردم که طی جنگ اخیر در اردوگاه کار اجباری کوفی‌فونتن تحت شمارهٔ ۲۲۲۹/۴۲ بازداشت شده بود، چون یکی از طرفداران پر و پا قرص استقلال کشورش بود. جنبش استقلال افریقای جنوبی براندواخت نام داشت و ۸۰ درصد بوئرهای بین بیست تا پنجاه‌سال تا پایان مخاصمات در زندان یا اردوگاههای کار اجباری یا تحت نظر به‌سر می‌بردند. پس از رفراندوم ۵ اکتبر ۱۹۶۰ استقلال خود را به‌دست آوردند و اتحادیهٔ افریقای جنوبی از جرگه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا خارج شد. بوئرها که سرزمینشان در ۱۸۷۷ به تاج و تخت بریتانیا منضم شده بود، از هشتاد سال پیش در انتظار چنین روزی بودند.

سفرهای تجارتی متعددی به پرتغال، کنگو، کنیا، یونان، پاراگوئه و ایرلند نیز کردم و زمانی به فکر پرورش گوسفند در کشور اخیر افتادم. اما روزنامه‌ها حاضر نبودند چنین نیات مسالمت‌جویانه‌ای را از جانب من بپذیرند.

از چند دههٔ پیش نوعی «اسطورهٔ اسکوزرزنی ساخته و پرداخته شده است.» امکان ندارد بتوانم حتی یک صدم داستان‌هایی را که بیشتر اوقات با سوءنیت ساخته و دربارهٔ فعالیت‌های خیالی من منتشر شده است، حکایت کنم. اقرار می‌کنم تا حوالی ۱۹۶۰ به این‌گونه نوشته‌ها اعتنای کمی می‌کردم. حتی چندین هزار بریدهٔ روزنامه‌ها و مجلات را که عملیات خیالی‌ام را به شیوه‌های گوناگون شرح داده بودند، حفظ می‌کردم. البته کسانی که تهمت می‌زنند خسته نمی‌شوند ولی افسانه‌هایشان یکنواخت می‌شود. اخیراً نگاهی به این بریده‌های محتوی دروغ‌های شاخدار افکنده‌ام تا ببینم فعالیت‌های خیالی من از ۱۹۵۰ به بعد چه بوده است:

اولاً قبل از اینکه به آرژانتین قدم بگذارم، فرمانده نیروی زمینی این جمهوری بوده‌ام در حالی که ژنرال گالاند فرمانده سابق تیپ شکاری

لوفت‌وافه و سرهنگ رودل بر نیروی هوایی آن کشور فرماندهی می‌کرده‌اند!

پس از اقامت دو هفته‌ای در قاهره در ۱۹۵۴، روزنامه **دیلی‌اسکچ** من را متهم ساخت که کوماندوهای ویژهٔ مصری را «به منظور قتل سربازان و افسران انگلیسی» آموزش می‌دهم. در لندن علیه **دیلی‌اسکچ** شکایت و اقامهٔ دعوا کردم که محکوم به پرداخت ده هزار لیره خسارت و هزینه دادرسی شد. پنج هزار لیرهٔ آن را به نفع معلولین جنگ انگلیسی به صلیب سرخ بریتانیا و پنج هزار لیرهٔ دیگر را به نفع معلولین جنگ آلمانی به صلیب سرخ آلمان پرداختم.

پس از افشاگری‌های پدر سیکستوس در نورنبرگ، شک برده بودم که‌دست کم دو اسکورزنی وجود دارد. **هفته‌نامهٔ وخن‌اند** (آخر هفته) نیز در ژوئن ۱۹۵۰ همین مطلب را عنوان کرد. نوشت که از ۱۹۴۴ من یک شبیه داشته‌ام که قدش اندکی کوتاهتر از من و نام فرضی‌اش فولوینکل می‌باشد. یک جراح پلاستیک جای زخم‌های مرا روی گونهٔ این شخص نقش کرده و امکان ندارد ما را از همدیگر تشخیص داد. نویسندهٔ این مزخرفات ادعا می‌کرد که در جستجوی عکسی است که فولوینکل و من را در کنار یکدیگر نشان دهد، اما گویا موفق به یافتن آن نشده است. گرفتاری این بود که نمی‌دانستند دنیا به دست فولوینکل می‌گردد یا اسکورزنی!

ولی در بحبوحهٔ جنگ سرد مطبوعات جهان شکی نداشتند که انقلاب‌هایی در اینجا و آنجا به دست **بین‌الملل نازی‌ها** یا **شبکهٔ عنکبوت** ترتیب و اجرا می‌شود که یک مافیای مرموز با فعالیت‌های متعدد جنایتکارانه و خرابکارانه است. در اواخر ۱۹۵۰ **رینولدز نیوز** و **مونشنر ایلوستراسیون** عکس تارعنکبوتی را منتشر کردند که رؤسای آن سرانوسونر در اسپانیا، برنس والریو بورگز در ایتالیا، مفتی‌اعظم فلسطین در افریقای شمالی، اوتواشتراسر در کانادا، سراسوالد ماسلی در انگلستان، سرهنگ رودل در آرژانتین، ژنرال دوگل در فرانسه و خود من و مارتین بورمان ـ که در ۱۹۴۵ در برلین مرده بود ـ بودند. وزارت کشور آلمان فدرال پس از تحقیقات مفصل به این نتیجه رسید که شبکه عنکبوت وجود خارجی ندارد و طی نامهٔ مورخ ۳۰

اوت ۱۹۷۲ این موضوع را تأیید کرد.

من نه تنها «گنج اس‌اس‌ها» را به انتخاب خود به درون دریاچه‌های توپلیتس، هینترزه و نوی‌زایدل افکنده و سپس بیرون آورده بودم و این موضوع در چند مرحله نه تنها روزنامه‌ها و رادیوها و تلویزیون‌ها را به هیجان درآورد و بسیج کرد، بلکه افزون بر آن مکاتبات محرمانهٔ موسولینی و وینستون چرچیل نخست‌وزیر زمان جنگ بریتانیا را دراختیار داشتم، چون که «دوچه من را محرم اسرار خود دانسته و آنها را به من سپرده بود.»

در اوت ۱۹۵۳ دولت فرانسه محمد پنجم بن‌یوسف سلطان مراکش، پادشاه سلسله علوی را که از سدهٔ دوازدهم تاکنون در آن کشور سلطنت می‌کند، خلع کرد و با خانواده‌اش به جزیرهٔ کرس فرستاد. به‌زودی مقامات فرانسوی اعلام کردند که محل اقامت سلطان امن نیست، چون تعدادی از روزنامه‌های فرانسوی و سویسی نوشته بودند که جامعهٔ عرب به من مأموریت داده است که سلطان و خانواده‌اش را بربایم. آنان از منابع موثق اطلاع یافته بودند که یک میلیون دلار برای انجام این عملیات به من پیشنهاد شده است. بنابراین فرانسویان سلطان را ابتدا به فورلامی و سپس به ماداگاسکار تبعید کردند. کابینهٔ ژوزف لانیل به ستوه آمده بود.

این کار واقعاً بیهوده بود چون من هیچ‌گاه قصد نداشتم این زندانی مشهور و خانواده‌اش را نجات دهم. وانگهی فرصت چنین کاری را پیدا نکردم زیرا سلطان محمد پنجم در ۱۹۵۵ پیروزمندانه به رباط بازگشت و دو سال بعد پادشاه مغرب اعلام شد.

همچنین ناچار شدم که تکذیب کنم که هرگز قصد ربودن احمدبن بلا رهبر الجزایر و فیدل کاسترو را در کوبا نداشته‌ام درحالی که قبل از آنکه رهبر جنبش انقلابی مشهور به «۲۷ ژوئیه» قدرت را در فوریه ۱۹۵۹ در هاوانا به‌دست بگیرد، برخی از خبرنگاران امریکایی نوشته بودند که من «مشاور جنگ‌های چریکی» او در مبارزه با باتیستا هستم.

به‌زودی آشکار شد که اگر بخواهم همهٔ این «اطلاعاتی» را که مطبوعات

جهان منتشر می‌کردند تکذیب و آنها را به عنوان مفتری تحت تعقیب قضایی قرار دهم، باید بیشتر اوقات خود را صرف چنین کارهایی بکنم. وانگهی دریافتم که تنها کشوری که قوانین آن اجازه می‌دهد که شخص در برابر دروغ، افترا و تهمت‌های بی‌دریی از خودش دفاع کند، بریتانیای کبیر است. انگلستان کشوری است که مدیران و سردبیران جراید آن بهتر از هر کس به قوانین مطبوعاتی آشنایی دارند.

در سال «۱۹۵۰ نشریه ساندی گرافیک یک بار دیگر به پروپای من پیچید ولی اشتباه دیلی‌اسکچ را تکرار نکرد. دو افسر سابق اینتلیجنس سرویس به اسامی سرگرد استانلی ماس و سروان مایکل لوک را استخدام کرد و به تعقیب من در سراسر جهان فرستاد. مأموریت این دو نفر اولاً پیداکردن من بود که به قول آن روزنامه «کار آسانی نبود چون به سرعت برق تغییر مکان می‌دادم.» درثانی به سخن آوردن من که ماجراهایم را تعریف کنم.

ماس و لوک که یک هواپیما دراختیار داشتند بارها با خوشحالی اعلام کردند که ردپای من را در باواریا، سوئد، ایتالیا، مصر، عراق و نقاط دیگر یافته‌اند. ولی متأسفانه هر بار که به‌محل اقامت من می‌رسیدند، دو ساعت قبل آنجا را ترک کرده بودم. علت آن هم این بود که شبکهٔ عنکبوت به‌موقع به من خبر می‌داد.

در حالی که پشت میز کارم در مادرید نشسته‌ام، علاقهٔ زیادی به خواندن ماجراهای تخیلی خود احساس می‌کنم و یقین دارم که یان فلمینگ نیز آنها را خوانده است. من در زیباترین کاخ‌های جهان به‌سر می‌برم و تعدادی دوشیزگان موطلایی زیبا با زنان موسیاه اسرارآمیز دوره‌ام کرده‌اند و زیبایی خود را در خدمت فعالیت‌های وحشتناک من قرار می‌دهند.

اطلاع می‌یابم که فرمانده یک ارتش سری شده‌ام که قرارگاه خود را در «حومهٔ مرزی» در صحرای طرابلس، در چهار هزار کیلومتری هرگونه آثار تمدن در یک فلات پوشیده از صخره که «برخی از قله‌های آن بیش از سه هزار متر ارتفاع دارد» قرار داده است. هفته‌نامهٔ زامستاگ (شنبه) در شمارهٔ

۱۳ نوامبر ۱۹۵۶ ماجراهای یک میسیونر سالخورده ژزوئیت به نام عالیجناب ژان باتیست دولاگراویر را منتشر ساخت. کشیش مزبور که صحرای افریقا را «مثل جیب خود می‌شناخته» است در جریان مسافرت خود مهمان «شهر صحراء در کشور «تو» بوده است. این شهر سفید پایتخت کشوری است که من پادشاهش هستم. «عالیجناب دولاگراویر تصدیق می‌کند که من با او خوشرفتاری کرده‌ام. من چند واحد از آفریکاکورپس مارشال رومل را جمع‌آوری کرده، تحت اقتدار خود درآورده آنان را سازماندهی و مجهز کرده‌ام که تعدادشان در حدود ۱۰۰۰۰ نفر می‌باشد. تعدادی تانک و زره‌پوش و هواپیما در اختیار دارم که «از فراز آسمان آبی مثل مرغان شکاری فرود می‌آیند و بر روی کوچک‌ترین سطح هموار این منطقهٔ سنگلاخ می‌نشینند.» پایتخت من به‌وسیلهٔ «کمربندی از مدرن‌ترین وسایل اعلام خطر» ازجمله پرده‌های مادون قرمز حفاظت می‌شود که شب‌ها حول‌و حوش آن می‌چرخند و هرگونه تماس مشکوک را کشف می‌کنند.» زامستاگ نوشته بود هرکس به فکر وارد شدن به این شهر بیفتد، برایش گران تمام خواهد شد و کارش بدون شک به جنگ و جدال خواهد انجامید. ادارهٔ دوم ارتش فرانسه به این فکر افتاد ولی بعد منصرف شد. وانگهی در صورتی که این شهر اشباح تاکنون ناشناس مانده به این دلیل است که ورود آن برای زنان ممنوع است. چه حیف!

از این آمیزش داستانهای ژول‌ورن و رومان آتلانتید پیربنوا می‌گذریم و در ۱۹۵۹ به سرقت جواهرات بیگم آقاخان می‌رسیم که گویا مسبب آن من بوده‌ام. در همین ایام پاره‌ای از روزنامه‌ها کشف کردند که من در ژوئیه ۱۹۴۰ مأمور ربودن دوک و دوشس ویندسور در لیسبون شده بودم. اگر روزنامه‌های مزبور زحمت تحقیق را به خود می‌دادند، درمی‌یافتند که در تابستان ۱۹۴۰ من و لشکر داس رایش در فکر ربودن بی‌چون و چرای جزایر بریتانیا بودیم که آن نیز عملی نشد.

چنین به‌نظر می‌رسد که من در تماس دائم با مارتین بورمان هستم. گاهی او

را در جنگلی در مرز چک و باواریا می‌بینم، گاهی در آمازون علیا یا حتی در اسرائیل... که البته ابتکاری‌تر است.

به‌زودی برای خود زندگی اشرافی ترتیب می‌دهم، صاحب کافه‌های گوناگون، ویلایی در جنوب فرانسه، کشتی تفریحی، اتومبیل‌های پرقدرت و آخرین سیستم می‌شوم. افسوس که اینها فقط کاخ‌هایی در اسپانیا هستند و بسیار دور از واقعیت. وقتی زنگ تلفن در دفتر کارم در مادرید به صدا درمی‌آید، افراد مختلف طبق معمول درخواست لوله، ورق آهن، سیمان و برآورد هزینهٔ پوشش سقف را می‌کنند...

در سال ۱۹۶۲ برای مجلهٔ **امریکن ویکلی** مسلم شد که من درصدد حمله به زندان اشپاندائو و نجات رودلف هس می‌باشم. سال بعد در ۸ اوت «بزرگ‌ترین سرقت قرن» روی داد و قطار گلاسکو ـ لندن با یک چراغ قرمز قلابی در نزدیکی پل بریدگو متوقف گردید. قطار محمولات پستی تخلیه شد و بیش از دو میلیون و نیم لیره استرلینگ به سرقت رفت. کل قضیه با دقت هرچه تمام‌تر از سوی یک «مغز نابغه» ترتیب داده شده بود.

هفته‌نامهٔ پاریسی **نوارا بلان**(سیاه و سپید) نوشت: «این مغز نابغه چه کسی جز اتو اسکورزنی می‌تواند باشد؟ این که مثل روز روشن است.» باید اذعان کنم که هفته‌نامهٔ مزبور نامهٔ اعتراض‌آمیزی را که برایش فرستاده بودم فوراً چاپ کرد.

در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۰ من گاهی یک ارتش را در هند و گاهی در کنگو سازماندهی می‌کردم، به جبههٔ آزادیبخش الجزایر و ارتش سری فرانسه سازوبرگ و نظر مشورتی می‌دادم و ضمناً از طریق گوسفندهای ایرلندی‌ام با ارتش جمهوریخواه ایرلند ارتباط داشتم. حضور همزمانم را در استکهلم ـ با موسولینی! ـ مونیخ، سانفرانسیسکو، توکیو، قاهره، کراچی، لوس آنجلس، ژوهانسبورگ، دابلین، سائوپولو و نقاط دیگر اعلام کردند. به این نتیجه رسیدم که نه تنها دو اسکورزنی بلکه یک دوجین اسکورزنی وجود دارند که همیشه «به سرعت برق تغییر مکان می‌دهند.»

البته از چهار پنج سال پیش روزنامه‌ها نسبت به من واقع‌بین‌تر شده‌اند. بی‌بی‌سی و تلویزیون فرانسه واقعاً بی‌طرفی نشان داده‌اند و من از آنان سپاسگزارم.

عجیب‌ترین خبر در ۱۹۶۷ به‌وسیلهٔ روزنامهٔ لهستانی **گلوس روبو تینچی** منتشر شد و بلافاصله مطبوعات آلمان و به‌خصوص **دویچه‌ولت وخه** آن را قاپیدند: باور نخواهید کرد که نوشته بود موشه دایان ژنرال اسرائیلی و سرهنگ اتو اسکورزنی یک شخص واحد هستند! این ثابت می‌کند که حماقت بشری حدوحصری ندارد.

تبلیغاتچی‌های شوروی استاد استتار شناخته شده‌اند. جرایم و جنایات شبکهٔ فرضی **عنکبوت** به آنان خدمت کرد که رویدادهای چکوسلواکی، کشورهای بالتیک، لهستان، مجارستان، رومانی و خود روسیهٔ شوروی را پنهان کنند. در حقیقت تبلیغات کمونیستی اسطورهٔ «اسکورزنی خطرناک‌ترین مرد اروپا» را اختراع نکرد، بلکه شوروی‌ها بی‌درنگ از این اسطوره در روزنامه‌های خودشان و روزنامه‌های موافق در کشورهای غربی بهره‌برداری کردند.

اما این روزنامه‌های موافق باید جانب احتیاط را رعایت کنند و یادشان نرود که رهبران کرملین بلدند چگونه از خدمات آنان بهره‌برداری کرده پس از رفع نیاز بی‌رحمانه دخلشان را بیاورند. سخنان لنین هنوز به قوت باقی است: «ما از سوسیال دموکرات‌ها پشتیبانی می‌کنیم، همان‌طور که طناب کسی را که دار زده باشند، حفظ می‌کنند.»

سخن آخر

سربازیل لیدل هارت در نتیجه‌گیری در اثر باشکوهش دربارهٔ جنگ جهانی دوم اظهار نظر می‌کند که مطالبه تسلیم بدون قید و شرط که ملت آلمان را محکوم به مرگ می‌ساخت، احمقانه و خطرناک بود. تصدیق می‌کند که این کار بیهوده باعث گردید که «جنگ بی‌جهت به‌طول انجامید» و صلحی که به‌دست آمد «با تسلیم اروپای شرقی به سلطهٔ کمونیست‌ها در نهایت فقط به نفع استالین تمام شد.»

این «جنگ بیهوده» متأسفانه روی داد. ما در صفحات این کتاب انگیزه‌های واقعی و تحولات اصلی آن را نشان دادیم. در اینجا مایلم کسانی را که در این طوفان مهیب با دلاوری فراوان جنگیدند، مشخص کنم: سرباز روس و سرباز آلمانی.

اولی در ۱۹۴۱ ضربهٔ وارده را با استواری و شجاعتی بی‌نظیر تحمل کرد. در حالی که تدارکات او از نظر سازوبرگ و آذوقه بسیار بد و فرماندهی‌اش بالاتر از سطح لشکر نابسامانه بود، در موقعیت‌هایی اغلب نامساعد مقاومت کرد و دست به حملهٔ متقابل زد. سرسختی و انرژی او نیز قابل ستایش بود. او همراه با سرباز آلمانی سربازان گمنام این جنگ به‌شمار می‌روند.

کسانی که در جبههٔ روسیه در گرمای طاقت‌فرسا یا سرمای ۴۰ درجه زیر

صفر در استپ‌ها، جنگل‌ها، باتلاق‌ها، گل و لای و برف و یخبندان نجنگیده‌اند، به زحمت می‌توانند تصویری از شهامت و استقامت سربازان روسی و آلمانی داشته باشند. سرباز آلمانی پنج سال و هشت ماه با نیروهایی ده برابر خود جنگید و در بیشتر نبردها پیروز شد. از ژوئیه ۱۹۴۴ تا آوریل ۱۹۴۵ نیز با اعتقاد به اینکه به او خیانت شده است به جنگ ادامه داد.

در سال ۱۹۴۹ بانو فِردا آتلی امریکایی پس از بازگشت از آلمان اشغال شده به دست هموطنانش، در شیکاگو کتابی تحت عنوان **بهای گران انتقام** منتشر ساخت. خانم آتلی پس از آنکه همه چیز را دید، پرسید و مقایسه کرد، نتیجه گرفت: «منظره وحشتناک ویرانی‌هایی که بمباران‌های هوایی متفقین به‌وجود آورده بود، ژنرال آیزنهاور را برانگیخت که دربارهٔ جنایات نازی‌ها مبارزهٔ گسترده‌ای ترتیب دهد.» فِردا آتلی می‌نویسد:

> این مبارزهٔ تبلیغاتی کاملاً موفق شد. هیچ یک از روزنامه‌های بزرگ امریکایی حتی یک سطر دربارهٔ هول و هراس بمباران‌های بزرگ، وضع وحشتناک کسانی که جان به سلامت برده و در میان ویرانه‌های مملو از اجساد مردگان می‌زیستند ننوشت.

میلیون‌ها زن و کودک آلمانی طی سه سال بدین‌سان زندگی کردند. سه سال جهنمی. اجازه دهید به استحکام و قدرت روحی زنان مزبور که بدون آنکه لب به شکایت بگشایند وحشت را شبانه‌روز تحمل کردند، درود بفرستم.

آلمان ناسیونال سوسیالیست در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ در ورسای متولد شد. کدام‌هیولا در ۳۰ سپتامبر ۱۹۴۶ در نورنبرگ به دنیا آمد؟ هنوز کسی نمی‌داند. در طول بزرگ‌ترین و عجیب‌ترین محاکمهٔ تاریخ، فاتحان جنگ به کسوت قاضی درآمدند تا شکست‌خوردگان را مجازات کنند.

در سال ۱۹۳۹ من چه می‌دانستم که اگر داوطلبانه وارد سپاه امپراس شوم مرتکب جنایت شده‌ام؟ یکی از وزیران سابق کابینهٔ جنگی بریتانیا به نام لرد هنکی در کتابش تحت عنوان سیاست، **محاکمات و اشتباهات**[1] اذعان می‌کند که هرگاه فاتحان **پس از وقوع جنگ**، جرائمی اختراع و قوانینی تدوین کنند که عطف به ماسبق شده باشد «این کار برخلاف کلیهٔ موازین حقوقی است» و برای آیندهٔ بشر بسیار خطرناک خواهد بود. لرد هنکی نخستین کسی بود که نوشت قاضی نمی‌تواند دشمن خونین کسی باشد که در صندلی اتهام نشسته است. می‌نویسد:

> آن که شکست خورده است نمی‌تواند قاتع شود که جنایاتی از قبیل تبعید مردم غیرنظامی، غارت، قتل اسیران جنگی، ویرانی بدون ضرورت نظامی، به‌طور منصفانه مجازات می‌شود، چون می‌داند که اتهامات مشابه علیه یک یا چند متفق فاتح دیگر عنوان نخواهد شد.

شخصیت‌های دیگری از متفقین نیز با همین شدت علیه تشکیل دادگاه نورنبرگ و احکام صادرهٔ آن قد برافراشتند: سر رجینالد پاجت وکیل مدافع مارشال فن مانشتاین، سناتور تافت، پروفسور گیلبرت مری، دوک بدفورد، ازجملهٔ مشهورترین معترضان به این نحوهٔ «قضاوت» بودند.

منشور نورنبرگ اصولاً باید مانع از آن شود که در آینده توطئه‌ای علیه صلح به عمل آید و جنایات جنگی و جنایات علیه بشریت صورت بگیرد. سازمان ملل متحد مانند جامعهٔ ملل سابق، ادعا می‌کند که جنگ را غیرقانونی شناخته و احترام به منشور را الزامی کرده است. هرچند بسیاری از جنگجویان آلمانی قربانی اتهامات دروغ و خلاف واقع شدند، ما زندانیان نورنبرگ گمان می‌کردیم که این آغاز دورانی قابل ستایش است. ولی به چشم خود دیدیم که در حالی که هیتلر و موسولینی که مسبب اصلی جنگ شناخته

1. Lord Hankey: **Politics, Trials and Errors**, London, 1949

شده‌اند، به جهان دیگر رفته‌اند، از سال ۱۹۴۶ به بعد بیش از پنجاه جنگ کرهٔ زمین را خونین ساخته است.

فرانسه که در ۱۸۹۶ ماداگاسکار را به خاک خود منضم کرده بود، ناچار در سال‌های ۱۹۴۷ـ۱۹۴۴ با یک شورش عظیم روبه‌رو گردید. سرکوب بسیار شدید بود و سرانجام در ۱۹۶۰ این جزیرهٔ بزرگ مستقل اعلام شد. جنگ هندوچین (۱۹۵۴ـ۱۹۴۶) به بهای ۵۷۶۸۷ کشته برای فرانسه تمام شد و سرانجام ناچار شد این مستعمره را ترک گوید. ایالات متحد امریکا در ۱۹۶۱ در ویتنام یک جنگ طولانی و پرهزینه‌ای را از نظر سازوبرگ و افراد از سر گرفت که بعدها تبدیل به جنگی مزمن بین شمال و جنوب آن کشور گردید و سرانجام به شکست امریکا و نابودی دولت دست نشانده جنوب انجامید.

هلند نیز برای حفظ سرزمین اندونزی از ۱۹۴۳ تا ۱۹۶۳ جنگید ولی بیش از فرانسه با بازیک که سرانجام ناچار به تخلیهٔ الجزایر و کنگو شدند، موفقیت نداشت. جنگ در کنگو یک حالت وحشیگری به خود گرفت که نظیر آن را بعدها در آنگولا، سودان، بیافرا، بوروندی و نقاط دیگر دیدیم. اقدامات کلاه‌آبی‌های سازمان ملل متحد در همه جا به شدت و شاید به حق مورد انتقاد قرار گرفت. هنوز جنگ‌های قبیله‌ای، کشتار یهودیان و مهاجرت دسته‌جمعی قارهٔ افریقا را خونین می‌سازد و کودتاهای پی‌درپی با آهنگی سریع روی می‌دهد، بدون آنکه بتوان انتظار «عادی شدن» واقعی نظام‌های سیاسی و اجتماعی موجود را داشت.

جنگ کره (۱۹۵۳ـ۱۹۵۰) به بهای ۵۴۲۴۶ کشته و ۱۰۴۰۰۰ زخمی برای ایالات متحد امریکا تمام شد. فرانسه در الجزایر ۳۰۰۰۰ کشته به جای گذاشت و شمار زخمی‌ها از مرز ۵۵۰۰۰ گذشت. جبههٔ آزادیبخش الجزایر نیز تخمین زد که «تلفات کلی به یک میلیون نفر می‌رسد.» شمار دقیق قربانیان نبرد کمونی (۱۹۵۸)، جنگ‌های اعراب و اسرائیل، جنگ‌های جریکی در لبنان، عراق، موزامبیک و نقاط دیگر و جنگ‌های خونین مذهبی و قومی را که از ۱۹۴۷ در هند روی داده کسی نمی‌داند.

در اغلب موارد مخاصمات به‌رغم توصیه‌های سازمان ملل متحد ادامه یافته است. هیچ‌گاه یک مسبب جنگ براساس منشور نورنبرگ و به‌خاطر جنایت علیه صلح، جنایات جنگی و کشتار دسته‌جمعی محاکمه نشده است. تنها چند تن از افسران ارتش امریکا که متهم به صدور دستور کشتار در ویتنام بوده‌اند، به‌وسیلهٔ دادگاههای عادی نظامی و نه براساس منشور نورنبرگ محاکمه شده‌اند.

هر روز شاهد هستیم که عملیات کوماندویی که سابقاً علیه هدف‌های نظامی طرح‌ریزی می‌شد، دچار انحطاط شده و در بسیاری موارد مردم بی‌دفاع غیرنظامی قربانی آن می‌شوند. هر روز می‌بینیم که جوامع مذهبی و فرقه‌های سیاسی نه تنها از خشونت بلکه از ترور، باج‌خواهی و اخاذی به عنوان حربه استفاده می‌کنند. هر روز ناظر جنگ‌های خونینی هستیم که هیچ‌یک از قوانین بین‌المللی و قطعنامه‌های سازمان ملل متحد قادر نیستند از حرکت بازدارند. این جنگ‌ها گاهی منجر به نابودی منظم گروههای قومی به‌دست گروههای دیگری می‌شوند که مسلح‌تر و مجهزتر هستند. روستاها آتش زده و با خاک یکسان می‌شوند. صدها هزار تن محکوم به گرسنگی و مرگ می‌گردند.

دریای مدیترانه تبدیل به میدان جنگ بسته‌ای شده که ده دوازده کشور به رویارویی آشکار در آن می‌پردازند. درحالی که بلشویسم در کمین اروپاست، اگر یک فریاد اعلام خطر بلند شود، از سوی کسانی که هنوز پس از گذشت سی سال خطر «فاشیست‌های شبکهٔ عنکبوت» را بزرگ می‌کنند، در گلو خفه می‌شود.

از کلیهٔ جنایاتی که در دوران جنگ جهانی دوم صورت گرفت، فقط جنایاتی که شکست‌خوردگان مرتکب شده‌اند هنوز مشمول مرور زمان نشده است. پس تکلیف سایر جنایاتی که از ۱۹۴۵ به بعد انجام گرفته یا در شرف وقوع می‌باشد چه می‌شود؟ مثل اینکه داریم به سال‌های شوم ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ برمی‌گردیم.

فاتحان جنگ جهانی دوم همان اشتباهی را مرتکب شدند که در ۱۹۱۹ در ورسای کردند با این تفاوت که علل بروز جنگ‌هایی را که به سرعت می‌توانند تبدیل به یک جنگ جهانی شوند، در سراسر جهان گسترش دادند.

می‌گویند در جنگ آینده می‌توان از عامل انسانی چشم‌پوشی کرد. من با این عقیده موافق نیستم. هیچ جامعهٔ زنده‌ای به نابودی خودش رضایت نمی‌دهد. همین احساس قوی بود که در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ به ملت آلمان که دعوت به تسلیم بدون قید و شرط شده بود، جان و توان بخشید. این درحالی است که کشورهایی که دارای سلاح هسته‌ای هستند (امریکا و انگلیس و شوروی و حتی چین و فرانسه) به خوبی می‌دانند که جنگ با وسایل تخریبی کنونی به جز خودکشی قطعی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

درعین حال نقش یک گروه کوماندویی ویژه می‌تواند بازدارنده باشد. فرض کنیم که اطلاعات پی‌درپی ثابت کرد که رئیس یک کشور نیرومند درصدد آغاز یک جنگ اتمی است. یک کوماندوی ویژه او را می‌رباید و صلح نجات می‌یابد. ژنرال تلفورد تیلور در پیشگفتار کتاب فالی پیش‌بینی می‌کند که یک گروه کوماندوی آموزش دیده رئیس‌جمهور امریکا را ضمن بازی گلف می‌رباید. عملیات به برکت هواپیماهای عمود پرواز با چنان سرعتی انجام می‌گیرد که هیچ‌کس نمی‌فهمد رباینده‌گان روسی، چینی، چک یا آلمانی بوده‌اند. به عقیدهٔ من می‌توانند امریکایی هم باشند، هرچند ژنرال تیلور چنین فرضیه‌ای را پیش‌بینی نکرده است.

برخلاف ادعای بعضی‌ها هیچ چیز ثابت نمی‌کند که حتی در صورت وقوع جنگ اتمی، استفاده از عملیات ویژه بیهوده باشد. کوماندوها می‌توانند درحالی که یورش دسته‌جمعی محکوم به شکست است، نقش قاطعانه‌ای ایفا کنند. اگر ستادهای ارتش توجه خود را صرفاً متمرکز به دقت و قدرت تخریب ماشین‌هایشان سازند، دچار پشیمانی خواهند شد. یگان‌های کوماندویی مصمم که به‌خوبی مجهز و آموزش دیده و از فرماندهی

هوشیارانه‌ای برخوردار باشند، همیشه قادر خواهند بود غافلگیری ایجاد و قدرت تصمیم را حتی قبل از آغاز جنگ از دشمن بگیرند. در همین جنگ نیز کوماندوهای تکنیسین و تبلیغاتچی می‌توانند در صفوف دشمن اختلال و حتی هرج و مرج به‌وجود آورند.

البته استفاده از یگان‌های ویژه را نمی‌توان مدنظر قرار داد مگر اینکه عملیاتشان در مجموعهٔ بزرگی از نقشه‌ها و طرح‌های جنگی ادغام و کاملاً با یکدیگر هم‌آهنگ شده باشد.

همان‌طور که دیدیم عملیات لیکاک ـ کیس در نوامبر ۱۹۴۱ در بدالیتوریا به دلایل گوناگون شکست خورد که مهم‌ترینشان این بود که ژنرال رومل در آن محل حضور نداشت. ولی فراموش نکنیم که عملیات مزبور در مجموعه‌ای به شرح زیر ادغام شده بود:

۱ـ سرکلود اوکینلگ فرمانده کل نیروهای بریتانیا که جانشین ژنرال ویول شده بود، نقشه حمله‌ای را که ژنرال رومل قصد داشت در ۲۳ نوامبر آغاز کند، دراختیار داشت.

۲ـ کوماندوی لیکاک ـ کیس در غروب ۱۷ نوامبر مأموریت نابود ساختن اروین رومل را دریافت کرده بود.

۳ـ اوکینلگ با تصور اینکه ژنرال رومل نابود شده است در ۱۸ نوامبر دست به حمله زد.

یک نمونهٔ دیگر از آمیختن عملیات ویژه با جنگ متعارف:

۱ـ نیروهای متفقین در ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳ در سیسیل به خشکی پیاده می‌شوند و پالرمو را در ۲۳ ژوئیه اشغال می‌کنند.

۲ـ شورای عالی فاشیست روز شنبه ۲۴ ژوئیه تشکیل جلسه می‌دهد: دوچه در اقلیت قرار می‌گیرد. فردای آن یک گروه کوماندو که فرمانده آن پادشاه ایتالیاست رئیس دولت را به کمین‌گاه می‌کشاند. دوچه به هنگام خروج از کاخ سلطنتی بازداشت و به‌زور سوار یک آمبولانس می‌شود.

۳ـ پیشوای آلمان من را مأمور یافتن و آزاد ساختن موسولینی می‌کند.

بدیهی است که بازداشت موسولینی با هماهنگی متفقین غربی انجام گرفته بود.

حال ببینیم در اوایل تابستان ۱۹۴۴ چه حوادثی روی داد:

۱ـ امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در ۶ ژوئن در نورماندی نیرو پیاده می‌کنند.

۲ـ در جبههٔ شرق در شب ۱۹ به ۲۰ ژوئن صدها کوماندوی ویژهٔ روس در خطوط آهن خرابکاری، پلها را منفجر و سیم‌های تلفن ارتش گروه مرکزی ما را قطع می‌کنند. در ۲۲ ژوئن حملهٔ بزرگ روس‌ها آغاز می‌شود.

۳ـ متفقین غربی در ۲۷ ژوئن وارد شربورگ و در ۱۸ ژوئیه وارد سن‌لو می‌شوند. مقارن با این رویدادها ارتش‌های شوروی پینسک را در ۱۵ ژوئیه، ویلنا را در شمال در ۱۶ و گرودنو را در مرکز در ۱۷ ژوئیه تسخیر می‌کنند.

۴ـ در ۲۰ ژوئیه اشتافنبرگ بمب خود را کار می‌گذارد. همدستانش به فرماندهان ارتش گروههای آلمانی در شرق و غرب اعلام می‌کنند: «پیشوا مرده است.» آیا می‌توان از تصادف محض گفتگو کرد؟

اگر متفقین غربی یقین داشتند که سوءقصد به جان هیتلر واقعاً در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ صورت خواهد گرفت، احتمال دارد به‌رغم تذکرات پی‌درپی روسها دست به اقدام فوری زده یا بی‌حرکت باقی مانده بودند. در هر حال چون تاریخ سوءقصد چند بار تغییر یافت، دیگر آن را باور نکردند. درنتیجه انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها اقدامی نکردند و توطئه‌گران را در انزوای کامل قرار دادند.

اما خود من در غروب روز ۲۰ ژوئیه واقعاً در وزارت جنگ در بندلر اشتراسه انتظار دیدن دو سه گردان چترباز انگلیسی ـ امریکایی را داشتم که بر روی برلین فرود آمده‌اند. اگر چند واحد با اونیفورم آلمانی وارد برلین می‌شدند، قادر بودند در ظرف دو سه روز هرج و مرج را به اوج خود برسانند. در شرایط وخیمی که ارتش‌های آلمان در جبههٔ غرب داشتند امریکائیان و انگلیسیها می‌توانستند در اواخر اوت یا اوایل سپتامبر ۱۹۴۴ از راین عبور کنند.

سرسختی و اصرار دشمن در وادار کردن آلمان به قبول تسلیم بدون قید و شرط، مانع شد که یگان‌های ویژه عالی خود را در یک مجموعهٔ استراتژیکی به‌کار برند و با این کار خود هفت هشت ماه پیشتر به پیروزی نایل شوند.

روزنامهٔ **دویچه وخن سایتونگ** در ۸ مارس ۱۹۷۴ خبری انتشار داد که براساس آن من در ارتش اسرائیل یک رقیب پیدا کرده‌ام و او ژنرال آریل شارون فرمانده یگان ۱۰۱ می‌باشد. اریش کرن نویسندهٔ مقاله در ابتدا خاطرنشان ساخته بود که «ستاد ارتش اسرائیل شیوه‌های اسکورزنی را مطالعه کرده است.» درنتیجه در آخرین مرحلهٔ جنگ اعراب و اسرائیل مشهور به جنگ یوم‌کیپور [یا رمضان] «شارون با نیروهای کوماندویی خود که لباس نظامی مصریان را پوشیده و درحدود بیست تانک دشمن را دراختیار داشتند، شبانه از کانال سوئز عبور کرد. کوماندوها مورد پشتیبانی یک گردان چترباز قرار داشتند که آتشبارهای ضدهوایی مصری را ساکت کرد. بدین‌سان شارون توانست شکاف نسبتاً بزرگی در کرانهٔ مصری کانال بگشاید.»

با ژنرال شارون و یگان ۱۰۱ او بخت بیش از تب ۱۵۰ زرهی ما یاری کرد. آنان از کانال سوئز گذشتند ولی ما نتوانستیم از رود موز عبور کنیم. لابد دشواریها یکسان نبود. ولی این نمونه نشان می‌دهد که در هر جنگی فرصت برای پیروزی عملیات ویژه وجود دارد که می‌توان از آن **بهره‌برداری سیاسی** سرنوشت‌ساز کرد.

می‌دانیم که آدولف هیتلر مدتها دربارهٔ پاسخی که کلازویتس به سؤال مشهور **جنگ چیست** داده بود اندیشیده بود. این پاسخ را می‌دانیم: «جنگ چیزی جز ادامهٔ سیاست با وسایلی دیگر نیست.»

هرچند وسایل مزبور در اثر وجود سلاح‌های هسته‌ای عمیقاً تغییر یافته‌اند، ولی هنوز عملیات ویژه آشکارترین و مستقیم‌ترین شیوهٔ ادامه سیاست می‌باشد. در واقع در بیشتر موارد مربوط به سیاست و اقتصاد است تا علوم نظامی به معنی اخص.

چه بخواهیم و چه نخواهیم طبقه جدیدی جنگجو متولد شده است. او

یک ماجراجوی آموزش دیده است که در عین حال چیزهایی از یک چریک مسلح، دانشمند، خیال‌پرداز، اقتصاددان و روانشناس هم دارد. او می‌تواند از دریا خارج شود، از آسمان فرود بیاید، به راحتی در خیابان‌های پایتخت دشمن گردش کند و حتی به او دستور بدهد. در نظر او جنگ یک کار غیرعادی است. ژنرال‌های «متعارف» بی‌جهت با بدگمانی به او می‌نگرند. او وجود دارد و نمی‌تواند از صحنهٔ جنگ ناپدید شود. اوست که سلاح سری واقعی میهن خود می‌باشد.

فهرست اعلام

آئوستا، دوک ۳۸۵
آبتس، اوتو ۷۷، ۸۱، ۲۹۹
آبدالا، سروان استیفن ۴۸۹، ۴۹۰
آبل، رودلف ۱۷۲
آپل، سروان ۵۵۸
آتلی، فریدا ۳۲۶
آدام، سرهنگ ۱۱۵، ۱۱۶
آدنـــائر، کـونراد ۶۶، ۳۰۷، ۴۴۶، ۴۷۶
آردن، مانفردفن ۲۲۳
آرمسترانگ، نیل ۲۳۶
آرنیم، ژنرال فن ۱۵۷، ۲۵۹
آسمان، ناوسروان ۳۹۶
آکسمان، آرتور ۵۸۲
آلاریک ۳۲۷
آلدرین، جیمز ۲۳۶
آلکســاندر، مارشال لرد ۷۱، ۱۳۶، ۲۶۰
آلکساندر دوم ۵۰۷
آلمازی، کنت ۲۰۷
آمبروزیو، ژنرال ۲۶۲، ۳۲۰
آمه، ژنرال جزاره ۳۳۱، ۳۴۹
آنـــدروس، ســرهنگ ۵۹۱، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۸، ۶۰۰
آنسبک، رودلف ۲۷
آنـتونسکو، مـارشال ایـون ۱۰۹، ۱۱۱، ۴۲۴
آیزنر، کورت ۱۴۰
آیـزنهاور، ژنـرال دوایت ۴، ۲۷۷، ۳۲۶، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۴، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۰، ۴۹۳، ۵۸۹، ۵۹۰، ۶۰۰، ۶۰۷، ۶۲۳
آیشهورن، مارشال فن ۵۰۵

۴۵۸
آت، اوگن ۱۲۹، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱
ادسون، سرهنگ دوم ۲۰۷
ادوارد هشتم ۶۸، ۹۴
ارکولی ۳۸۶
ارنبورگ، ایلیا ۴۱۸
اسپیرز، ژنرال ۵۸
استالین، مارشال ژوزف ۴۴، ۷۶، ۹۲، ۹۵، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۲۷، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۱۰، ۳۳۰، ۳۴۲، ۳۸۷، ۳۸۹، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۴۶، ۴۸۳، ۴۹۳، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۷۳، ۵۸۳
استاین، جورج ۴۷۶
استرانگ، سرکنیت ۲۸۷
استرلینگ، سرهنگ دیوید ۱، ۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۳۰۳،
استوری، جورج ۱۶۶
اسکالیا، اگون ۲۷۱
اسکوبل، دکتر ۳۵
اسکورزا، کنت ۳۳۴، ۳۸۰
اسمدلی، اگنس ۱۶۷
اسمیت، سرهنگ بالدوین ۴۸۸
اسمیت، یان ۲۰۷
اشپایدل، ژنرال هانس ۱۳۳
اشپر، آلبرت ۱۶۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۳۴، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۵۷۱، ۵۷۲
اشپشت، ژنرال ۴۰۵
اشتارمبرگ، پرنس ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۵۷۹
اشتافنبرگ، سرهنگ کلاوس فن ۱۳۰، ۱۶۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۲۰، ۴۲۲، ۶۲۹
اشتامر، دکتر هاینریش ۱۶۸
اشتراسر، گرگور ۱۷۰
اشترزمان، گوستاو ۸۱
اشترکر، ژنرال ۱۸۳، ۴۰۵
اشترونک، تئودور ۶۶
اشتن کرافت، بارن فن ۳۲۵
اشتودنت، ژنرال کارل ۸۶، ۳۱۷،

۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۲، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۵
اشتیف، ژنرال هلموت ۱۲۲، ۴۱۷
اشتورر، ابرهارد ۶۳
اشتولپناگل، اوتوفن ۴۱۷
اشتولپانگل، ژنرال کارل - هاینریش فن ۶۴، ۱۲۱، ۱۲۲، ۴۱۷
اشتومفگر، دکتر ۴۹۱، ۵۷۴
اشلیفن، آلفردفن ۱۲۱
اشمیت، پل ۸۱
اشمونت، ژنرال رودلف ۲۱۷، ۳۹۵، ۴۱۱
اویلن - بورنیکوفسکی، سرهنگ ۱۹۰
اوپنهایمر، پروفسور رابرت ۲۲۷، ۲۲۸
اوتاسی، سرهنگ رونالدفن ۴۲۸، ۴۲۹
اورت، ویلیام ۴۷۱، ۴۷۴
اورتل، پل فن ۲۸۶
اورلاندو، ویتوریو امانوئل ۳۹۲
اوزاکی، هوزومی ۱۶۹، ۱۷۱
اوستر، ژنرال هانس ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۴۱۸
اوسمانسکی، کنستانتین ۱۱۵
اوشنافل، استوار ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۳۹، ۴۴۱
اوکنر، سیکستوس ۹۴، ۹۶، ۶۰۰، ۶۱۶
اوکینلگ، ژنرال سرکلود ۲۰۸، ۶۲۸
اولبریشت، ژنرال فریدریش ۱۶۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۱۷
اولفکن، مهندس ۲۵۰
اولمان، گاستون ۲۵۰
اولندورف، اوتو ۱۲۲، ۲۰۰
اومالی، سراوژن ۹۵، ۵۲۰
اومبرتو، پرنس ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۸۶
ایدن، سرآنتونی ۳۱، ۸۱، ۱۸۱، ۵۲۰
ایسمان برگر، فن ۱۴۷
ایردی، م. ۴۲۹، ۴۴۴
اینیستر، کاردینال ۴۰

باتیستا، ژنرال ۶۱۷
باتلر، ریچارد ۵۸، ۹۳، ۱۰۰

باخ ـ زلفسکی، ژنرال فن ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۶۲، ۵۶۶
بادولیو، مارشال ۵۳، ۲۹۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۵۳، ۳۵۹، ۳۸۶، ۴۲۹، ۴۸۶
بارکلی دوتولی، ژنرال ۱۵۷
بازنا، الیزنا (سیرون) ۱۲۵، ۲۸۵، ۳۰۷
باگراتیون، ژنرال پرنس ۱۵۷
بالفور، لرد ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴
باندرا، استپان ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۶، ۵۱۹
باومباخ، سرهنگ ۵۷۱
بایرلاین، ژنرال فریتس فن ۱۴۹، ۴۶۸
بدفورد، دوک ۶۲۴
برادلی، ژنرال عمر ۴، ۲۷۷، ۴۵۴، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۵، ۵۸۹، ۶۰۵
برامفیلد، ستوان ۳۶۱
برانت، سرهنگ ۲۱۷، ۳۹۵، ۴۱۱
براوخیچ، مارشال والترفن ۶۹، ۱۶۱، ۱۶۳
براون، اوا ۴۶۲، ۵۷۴
براون، ماگنوس فن ۲۳۶
براون، ورنرفن ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶
برزین، ژنرال ۱۷۲
برکدورف، ژنرال ۶۴
برکینگ، مهندس ۲۵۰
برگر، دکتر ۳۰۷
برگر، سرهنگ ۳۹۵
برگفی، پرزیدنت ۴۴۴
برلپش، ستوان فن ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۰
بروز، یوسیپ (تیتو را نگاه کنید)
بروک، مارشال سرآلن ۲۸۰
بروکدورف، ورنر ۱۲۱، ۴۵۹
بروکنر، آنتون ۵۸۲
برونر، دکتر ۳۶۳، ۳۷۱
بریا، لاورنتی ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹
بریان، آریستید ۱۵، ۸۱
بریسو، آندره ۳۳۹
بزوگلی، ژنرال ۱۱۵
بک، ژنرال لودویک ۶۱، ۶۴، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۴۷، ۴۰۴، ۴۰۶، ۵۲۲
بک، دکتر ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۹۲
بُک، مارشال فن ۱۱۱، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۸۶
بلاسکوویتس، ژنرال ورنر فن ۱۸۴،

۵۹۳
بلو، بارون فن ۲۱۶، ۴۱۱
بلوخر، مارشال گرهاردفن ۶۷، ۴۹۸
بلومبرگ، مارشال یوهانس فن ۵۹۳
بلومن تریت، ژنرال گونتر ۲۶۷
بناپارت، پولین ۵۵
بن بلا، احمد ۶۱۷
بنتی وتی، ژنرال فن ۲۰۱
بنز، گروهبان ۳۶۹
بنش، دکتر ادوارد ۱۲۶
بنوا ـ مشن، ژاک ۳۰، ۵۸، ۹۶، ۳۶۴، ۴۲۵
بوتائی، جوزپه ۳۲۰، ۳۲۴
بوچر، ناوسروان ۴۵۴
بودینی، مارشال ۱۰۵، ۵۰۳
بودنشاتز، ژنرال کارل ۳۹۵
بورکل، ژوزف ۴۲
بورکهارت، سرگرد ۲۰۷
بور ـ کوموفسکی، ژنرال ۱۰۳، ۴۲۷، ۶۰۵
بورگز، کامیل (پاپ پل پنجم) ۵۵
بورگز، پرنس والریو ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۲۴۶، ۲۶۹، ۳۸۷، ۶۱۶
بورگمان، سرهنگ دوم ۳۹۶
بورمان، مارتین ۲۹۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۴۱۸، ۴۲۶، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۳۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۶۱۶، ۶۱۹
بورمون، ژنرال ۶۷
بورنمیزا ۴۳۳، ۴۳۴
بورویچ، سرهنگ ۱۷۲
بوش، مارشال ارنست ۴۲۱، ۵۲۲
بوشهایت، گرت ۱۱۶، ۱۵۵
بوکسهامر ۲۱۳
بولبرینکر، سرهنگ ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۰۶
بوم ـ تتلباخ، سرهنگ دوم هانس ۶۴
بومباچی، نیکلا ۳۸۵
بونیاچنکو، ژنرال ۵۰۴
بونه، ژرژ ۱۳۳
بونیه دولاشاپل، فرانسوا ۲۵۹
بهر، بارون فن ۴۶۹
بیتریش، ژنرال ویلهلم ۲۷۰
بیدل اسمیت، ژنرال والتر ۳۲۳، ۵۹۰

پائولوس، مارشال فریدریش فن ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۱، ۵۲۲
پاپن، فرانتس فن ۲۸، ۳۱، ۱۸۰، ۱۸۱

پاتزیک، دریاسالار کونراد ۶۱
پاجت، سرجینالد ۶۲۴
پانویتس، هلموت فن ۵۰۶
پاورز، فرانسیس گاری ۱۷۲
پاولیچ، آنته ۸۶، ۳۰۰
پاولینی ۳۵۹
پاولینوکوفسکی، اسقف ۴۰
پایپر، سرهنگ یوشن ۴۶۷، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۶
پایرر آنگرمان، دکتر ۶۰۴
پایرلس، رودلف ۴۲۷
پتر، استوار ۵۸۶، ۵۸۸
پتن، مارشال فیلیپ ۶۳، ۷۷، ۸۰، ۹۶، ۲۹۸
پرتسیوزی ۳۵۹
پروتسمان، ژنرال ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳
پرشول، ژنرال ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴
پرون، ژنرال خوان ۶۱۳
پریک، سروان ۳۲۵
پریتس، بیورن ۵۷، ۹۳، ۱۰۰
پری، ویکتور ۱۴۰
پریدون، سرهنگ دوم ۴۰۶، ۴۰۹
پریلر، سرهنگ ژوزف ۲۶۷
پری پن، ناخدا ۲۴۱، ۲۴۶
پل، نایب السلطنه یوگوسلاوی ۸۳
پلاتنا، اوتو ۱۱، ۲۵، ۲۶، ۲۷
پنسل، ژنرال ماکس ۲۶۶
پوتو، ژنرال ۵۵۳
پوانکاره، ریمون ۳۴۱
پوپوف، ژنرال ۱۸۸
پوپل، استفان ۵۱۵
پوتنا، ژنرال ۴۹۹
پوتکامر، دریاسالار کارل ۳۹۶
پورشه، پروفسور ۴۴، ۴۹، ۲۳۰
پوشل، سرگرد ۲۱۰، ۲۱۳
پومپه ۱۳
پهلوی، رضاشاه ۱۹۰
پهلوی، محمدرضاشاه ۱۹۰
پی یازدهم، پاپ ۳۳۱، ۳۳۲
پی دوازدهم، پاپ ۴۷
پیت، ویلیام ۲۵۵، ۳۱۰
پیفارد، دکتر ۴۰۸، ۴۱۶
پیکن بروک، ژنرال هانس ۲۰۱
پی‌یر دوم، پادشاه یوگوسلاوی ۳۰۰، ۳۰۳

تئودورا ۷۳
تئودوز کبیر ۳۲۷
تافت، سناتور رابرت ۶۲۴
تانسیل، ث. ۹۰
تبس، مادام ۳۴۲
تُت، دکتر فریتس ۱۶۳، ۲۲۳، ۲۲۶

تت، دکتر زولتان دو ۵۳۰، ۵۳۱
ترپر، لئوپلد ۱۳۸، ۱۴۱
ترتنر، سرهنگ ۳۵۲
ترسکو، ژنرال هنینگ فن ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۵۲۲
تروشین، سرگرد ۵۳۷، ۵۴۰
تسافنداس، دیمتری ۶۱۵
تسمان، ستوان دریایی ۲۴۸
تسمان، مهندس ۲۳۶
تگدر، گروهبان ۴۰۵
توخاچفسکی، مارشال ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۶۸، ۴۹۸، ۴۹۹
تورتونیا، پرنس ۳۵۸
توماس، ژنرال ۱۲۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۳۱۱، ۳۱۲
تولبوخین، مارشال ۱۸۹، ۵۸۴
تولند، جان ۲۸۰، ۴۷۳، ۴۷۷، ۵۷۵
تیرپیتس، دریاسالار فن ۱۳۹
تیرو دووزلی، فیلیپ ۲۸۹
تیتو (یوسیپ بروز) ۵۴، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۲۵، ۳۹۵، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۶، ۵۱۲، ۵۱۷
تیل، ژنرال فریتس ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۴۱۷
تیلور، ژنرال تلفورد ۲، ۲۰۵، ۵۹۹، ۶۲۷
تیموشنکو، مارشال سمیون ۱۱۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۶، ۱۸۸

جوردانا ۱۸۱
جکسون، قاضی رابرت ۴۵۹
جونز، سرهارنفورد ۲۸۲

چرچیل، راندولف ۳۰۵
چرچیل، وینستون ۶۴، ۷۲، ۷۵، ۹۵، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۵۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۳، ۴۵۴، ۴۸۳، ۴۹۳، ۵۲۰، ۵۳۵، ۵۷۳، ۵۸۳، ۶۱۷
چریکا، ژنرال ۳۲۰
چیشتاکوف، ژنرال ۱۸۸
چمبرلین، سرنویل ۳۱، ۴۳، ۷۵، ۸۱، ۹۰
چوئیکوف، مارشال واسیلی ۱۸۹
چیانو، ادا ۳۴۵، ۳۷۹، ۳۸۰
چیانو، کنت گالئاتسو ۳۲۰، ۳۲۴،

۳۲۵، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۷۹

حسین بن طلال ۶۱۴
حسینی، حاج امین ۲۹۴، ۲۹۵

خروشچف، نیکیتا ۱۱۳

دارلان، دریاسالار فرانسوا، ۷۷، ۹۶، ۲۴۸
دالادیه، ادوار ۹۰، ۳۴۲
داف کوپر، آلفرد ۹۵
دالس، آلن ۶۵، ۱۳۲، ۱۹۲، ۲۷۲، ۳۰۶، ۳۹۱، ۴۲۱
داموبل، دریاسالار سرباری ۹۴
داناوان، ژنرال ویلیام ۴۵۹
دانیلز، ژنرال فن ۱۸۵
دایان، ژنرال موشه ۶۲۱
دگستر وایت، هری ۴۹۳
دکو، آلن ۵۷، ۱۰۲
دلبو، ایوون ۳۱
دوبن دورفر، راشل ۴۹۲
دورر، آلبرشت ۳۱۶
دورست، سرهنگ دوم رابرت ۴۵۷، ۵۱۷، ۵۱۸، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷
دورنبرگر، ژنرال والتر ۲۳۴، ۲۳۶
دوگل، ژنرال شارل ۷۴، ۷۷، ۲۵۹، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۰۰، ۶۱۶
دولقوس، انگلبرت ۱۱، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۲۹، ۳۶
دولمان، اوگن ۳۲۴
دولمان، ژنرال ۲۶۶، ۳۹۱
دومانوف، ژنرال ۵۰۶
دومارکی، ۱۱، ۱۲، ۱۳
دومس، هانس ۲۷
دونانیی، هانس فن ۶۶، ۱۲۳
دونیتس، دریاسالار کارل ۵۳، ۶۷، ۷۱، ۷۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۹۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۴۱۵، ۴۲۵، ۵۸۲، ۵۹۱، ۵۹۴
دوبهارا، ژنرال ۱۷۲
دیستریش، ژوزف (زپ) ۴۶، ۵۰، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۳
دیتل، ژنرال ۱۹۳، ۱۹۴
دیرکس، گروهبان یوهانس ۵۰۹
دیکین، ف. ۱۶۶

رادک، کارل ۴۹۹
رادل، مسروان کارل ۱۸۵، ۲۰۳، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۳۷،

۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۳۱، ۴۶۶، ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۸۳، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۹۱، ۶۰۷، ۶۰۸
راش ۴۲۹
رافلس برگر، مهندس ۵۹۲
ران، رودلف ۳۲۶، ۳۸۵
رایچ، هانا ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۹۶، ۵۷۴
رایشل، ژنرال ۱۵۷
رایفسکی، ژنرال ۱۵۷
راینهارت، ژنرال گئورگ هانس ۶۸، ۵۵۶
ریت، لو ۵۱۶
ردسدیل، لرد ۹۴
رشید عالی گیلانی ۲۹۵
رمر، ژنرال هانس اوتو ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲
رنر، کارل ۴۰، ۴۱، ۴۲
رندولیک، ژنرال لوتار ۲۷۶، ۵۵۶، ۵۸۴

رونا، ژنرال ۳۲۰
روتبلات، مهندس ۲۲۷
راترمی‌یر، لرد ۹۴
رودل، سرهنگ هانس اولریش ۲۷۸، ۵۷۴، ۵۷۵، ۶۱۶
رودنکو، ژنرال ۱۸۹
روزنبرگ، آلفرد ۵۰، ۱۵۳، ۵۰۷، ۶۰۸
روزنفلد، سرهنگ ۵۱۷، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸
روزولت، فرانکلین ۹۰، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۳۹، ۳۵۴، ۳۸۷، ۳۸۹، ۴۱۸، ۴۹۳، ۵۳۵، ۵۷۳
روسلر، رودلف ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۷۲، ۴۹۲
روکوسوفسکی، مارشال کنستانتین ۱۵۱، ۱۹۰، ۴۹۸، ۵۱۴، ۵۲۲
رومل، مارشال اروین ۸۲، ۱۰۵، ۱۳۴، ۱۴۸، ۱۴۹، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۹۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۹۰، ۶۱۹، ۶۲۸

رومسور، ژنرال یوشن ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۷۳، ۲۷۴
رونـدشتت، مارشال گرد فـن ۹۳، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۳۵، ۱۵۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۹۳، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۵۴
رورس، دکتر هانس دیتریش ۴۲۷
روهریگ، ستوان دوم ۴۰۵
روهم، ارنست ۶۱، ۱۱۹
رویتر، دکتر ۳۷۵
رویتر، دریاسالارفن ۲۴۶، ۲۴۷
زیبن تروپ، یواخیم فـن ۴۵، ۴۹، ۸۱، ۹۰، ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۴۹، ۵۹۴، ۶۰۸
رینتلن، فن ۲۵، ۲۷
رینگن، فن ۱۷۰
ریدر، دریاسالار اریش ۶۱، ۶۹، ۷۴، ۲۴۰، ۲۴۲
ریندرز، ژنرال ۶۵
رینگ لینگ نـورث، هـنری ۳۳۶، ۳۳۷
رینگ لینگ نورث، جان ۳۳۶
زاخاروف، سربازیل ۱۲۵
زاخاروف، سرگرد ۵۶۲، ۵۶۳
زاخاروف، ژنرال ۵۲۱
زالتسا، هرمان فن ۵۳۶
زاناتسکو، ژنرال ۴۲۴
زایبل، ایگناتس ۱۵
زایتسلر، ژنرال کـورت ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۱
زایدلیتس کورتز باخ، ژنرال فن ۱۸۵، ۱۹۱، ۵۳۳
زایدل، دکتر ۱۰۱
زلت، فرانتس ۴۱۳
زلر، دکتر ۱۶۷
زنگر اوند اترلین، ژنرال کنت ۲۶۲
زورگـه، ریشارد ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۴۳۰
زوریا، ژنرال ۲۰۱
زیبر، سروان لوتار ۲۳۷
زیلارد، لئو ۲۷۷

ژوئن، مارشال آلفونس ۲۵۹
ژوریس، میشل ۴۷۷، ۴۷۸
ژوکـوف، مـارشال گـئورگی ۱۷۳، ۲۷۷، ۵۳۷، ۵۵۷، ۵۷۰
ژول سزار ۱۳
ژیرو، ژنرال هانری ۲۹۸

۱۵۵، ۵۰۳
سـاخت، دکـتر یـالمار ۹۰، ۳۰۶، ۵۹۴، ۶۱۱
شارل دوازدهم ۱۵۶
شادوف، ژنرال ۱۸۸
شارون، ژنرال آریل ۶۳۰
شافر، سرگرد امیل ۷۰
شر، دریاسالار ۲۴۷
شرام، دکتر ویلهلم فن ۱۳۸، ۴۱۷
شرایبر، ستوان ریشارد ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۶
شرف، ژنرال ۴۶۵، ۴۹۲
شرف، سروان ۳۹۵
شروت، ژنرال ۴۱۷
شـرهورن، سـرهنگ ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲
شل، گومستاو ۱۷
شلابن دورف، فابیان فن ۱۲۲
شـلبرگ، والتـر ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۳۰۷، ۳۲۶، ۳۳۹، ۳۹۰، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۱۳، ۵۹۶
شنک، گونتر ۴۲۷

سامی، سرهنگ ۶۵
سالاسی، کنت ۴۳۶، ۴۴۴
سالموت، ژنرال هانس فن ۲۶۶
سامرز بی، ستوان کی ۴۸۶، ۴۸۷
سان سه‌وریتو ۲۰۷
سـایس اینکوارت، آرتـور ۳۰، ۳۴، ۳۵، ۳۹، ۴۲، ۵۹۴، ۶۰۸
سایمون، لردجان ۸۱، ۹۹، ۱۰۱
سنت جورج ساندرز، هیلاری ۲۱۰
سوتلوف، ایلیا ۲۸۶
سـولتی، ژنـرال ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۸۴
سولزنیتسین، آلکساندر ۱۵۲، ۵۰۵، ۵۰۸
سویرچفسکی، ژنرال ۵۱۴
سیـرون، مارکوس تولیوس ۳۰۶، ۳۰۷
سیـرون (نگاه کنید به بازنا) ۱۲۵
سیکورسکی، ژنرال ۱۰۲
سیلورماستر ۴۹۳
سیلوستری، کارلو ۳۸۵، ۳۸۶
سیمپسون، ژنرال ویلیام ۲۷۸، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۵

شایوشنیکوف، ژنرال بوریس ۱۵۲،

شوالری، سرهنگ فن ۱۶۰، ۱۶۱
شوبنهاور، آرتور ۴۴
شوتان، کامیل ۳۱
شورت، سروان ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۹، ۳۷۰، ۴۱۷، ۵۵۸، ۵۶۸
شورتنر، سروان فن ۴۹۷
شورر، مهندس ۲۵۰
شورین، ژنرال فن ۲۶۷
شوستر، کاردینال ۳۹۲
شوشنیگ، کورت فن ۲۰، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۴۰
شولتس بویزن، ستوان هارولد ۱۳۹، ۱۸۶
شولتبورگ، کنت ورنر فن‌در ۱۱۴، ۱۲۸، ۴۱۵، ۵۲۲
شومیلوف، ژنرال ۱۸۸
شوند، فریدریش ۳۰۶
شویفلس، سروان ۱۹۵
شیراخ، بالدورفن ۱۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۹۱
شیلکاوسکی، ژنرال ۳۵
شین، سرهنگ هری ۵۸۹

عبدالناصر، جمال ۶۱۳، ۶۱۴

فاراگو، ژنرال ۴۴۷
فاراگو، لادیسلاس ۱۳۶
فارنباخر، ژنرال ویلهلم ۶۱۳
فاژون، اتین ۲۹۸
فاروق اول، ملک ۶۱۳
فاریناچی، ۳۲۰، ۳۳۴، ۳۵۹
فالی، جارلز ۲، ۲۰۵، ۳۳۵، ۳۸۸، ۴۸۵، ۴۸۶، ۵۵۳، ۵۸۹، ۶۰۶، ۶۲۷
فاویولا، ستوان ۳۷۱
فایفر، ژنرال ۵۲۴
فتحعلی‌شاه ۲۸۲
فرانشه دسپره، مارشال ۸۷
فرانسواژوزف، امپراتور ۴۴۲
فرانکو، ژنرال فرانسیسکو ۶۲، ۶۳، ۱۸۱، ۲۶۹، ۵۱۴
فرای، سرگرد ۲۰، ۲۳، ۲۵
فرایتاگ لورینگهوفن، بارون ۴۱۶
فردریک دوم ۳۸۸
فرورد، دکتر هندریک ۶۱۴
فروم، ژنرال اریش ۱۶۴، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۹، ۵۵۶
فریچ، ژنرال ورنرفن ۶۱، ۱۲۱
فریش، اوتو ۳۲۷
قفر ـ ویلدنبروخ، ژنرال ۴۴۲
فگلاین، ژنرال هرمان ۴۶۲، ۵۷۴

فلپس، ژنرال ۴۲۳
فلمینگ، یان ۲۸۴، ۵۲۰، ۶۱۸
فلیک، ویلهلم ۱۴۲
فلیسباخ، سرگرد ۴۰۶
فورچ، هرمان ۴۱۷
فورد، برایان ۲۴۹
فوس، دریاسالار ۳۹۵
فوش، مارشال فردینان ۳۹۲
فوکر، سروان کارل ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۳۸، ۵۵۸
فوکس، دکتر کلاوس ۲۲۷
فولکر سام، سرگرد آدریان فن ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۸، ۴۹۲، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۲۶، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۱
فولر، ژنرال ۵۱، ۱۴۷، ۱۵۹
فونک، دکتر والتر ۵۸۳
فیصل، امیر ۶
فیلبی، کیم ۱۲۳

قالیاقچی، ژنرال ۱۸۸
قلیچ، گیرج ۵۰۶

کاپلر، سرگرد ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۱، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۶۳
کاتز ـ گرونفلد، ستوان ۴۵۸
کادوگان، سرآلکساندر ۲۸۷
کاربونی، ژنرال ۳۲۰، ۳۵۴
کاردونا، ژنرال ۳۹۲
کارل، پل ۱۱۸، ۱۴۸، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۲۱۰، ۴۲۰،
کارولیی، کنت میشل ۴۲۸
کامستلانو، ژنرال ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۳۸
کاسترو، فیدل ۶۱۷
کاوفهولتس، ستوان ۲۱۲، ۲۱۳
کسالتن بسرونر، دکتر ارنست ۱۲۲، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۰۸، ۵۹۰، ۶۰۸
کالینز، ژنرال ۴۸۱
کاناریس، دریاسالار ویلهلم ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۶۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۶۹، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۴۳،

۳۴۸، ۳۴۹، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۵۹، ۵۰۸
کاناریس، کنستانتین ۶۰
کانینگهام، سرآلن ۲۰۸، ۲۱۱
کایتل، مارشال ویلهلم ۶۱، ۶۹، ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۶۳، ۲۰۰، ۲۶۰، ۳۴۶، ۳۶۹، ۳۷۷، ۴۰۵، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۸، ۵۹۴، ۶۰۸
کایزر، فن ۳۷۳
کراسنو، ژنرال ۵۰۶
کراسوس ۱۳
کراوچنکو، ویکتور ۱۵۲
کربس، ژنرال هانس ۵۵۶
کرس، سرهنگ فن ۵۰۵
کرک پاتریک، سرایوون ۹۸، ۱۰۱
کرن، اریش ۱۸۶، ۶۳۰
کرن، سروان ۵۱۱، ۵۱۲
کرو، سرگرد ۴۵۸
کروشنکین، ژنرال ۱۸۸
کریبل، ژنرال ۴۱۷، ۴۶۵
کریپس، سراستافورد ۱۱۶، ۴۶۵
کسلرینگ، مارشال آلبرت ۶، ۱۴۹، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۹۲، ۴۱۴، ۴۴۶، ۵۵۶، ۵۸۵
کلارک، ژنرال مارک ۲۶۲، ۲۶۳
کلاوزن، ماکس ۶، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱
کلازویتس، کارل فن ۷، ۲۱۹، ۶۳۰
کلاوس، ادگار ۱۷۹
کلایست، پتر ۱۷۹
کلایست، مارشال اوالدفن ۱۰۵، ۱۵۶
کلایست ـ اشمنزین، اوالد ۶۴
کلوگه، مارشال گونترهانس فن ۱۸۵، ۱۹۲، ۴۱۷، ۴۵۴، ۵۲۲
کلی، ژنرال لوسیوس ۶۱۱
کلینگبرگ، سرگرد ۸۳، ۱۶۰
کمبل، سروان ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳
کمسلی، لرد ۹۴
کندی، جان اف. ۲۸۹
کنول، سرهنگ ۲۰۳، ۲۰۴، ۳۷۶، ۳۷۷
کواشیچ، گروهبان ۲۱۲، ۲۱۳
کوئرنر، ژنرال ۲۰۳، ۲۰۴، ۳۷۶، ۳۷۷
کوئلی، ژنرال ۳۵۰، ۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۸۴
کوبان، سرهنگ ۴۰۶
کوبلف، نینا ۱۶۶
کوبورگ، دوک ۶۸

کودله، فرانتس ۴۵۱، ۵۴۶
کورت، اریش ۱۱۴، ۱۲۹
کورت، تئو ۴، ۷، ۱۱۴، ۱۲۹
کورتس، سرهنگ دوم هانس ۵۷۹
کورتن، ژنرال گونتر ۲۱۷، ۳۹۵، ۴۱۱
کورنسفلایش، ژنرال یواخیم ۴۰۳
کوزنتسف، ژنرال ۱۳۸، ۱۸۸
کوسلر، ماکس ۴۵۷، ۴۸۸
کوک، ستوان ۲۱۰، ۲۱۱
کوگن، اوگن ۶۰۶
کولانی، سرگرد ۳۵۲
کولونتائی، مادام ۱۷۹
کونتسه، ژنرال ۴۰۵
کُنتی، دکتر ۴۲۷، ۵۹۳
کونووالنس، سرهنگ ۵۰۸، ۵۱۶
کونوی، پرنس ۱۶۹
کونیف، مارشال ایوان ۱۷۳، ۲۷۷
کونیگ، ژنرال ماری پی‌یر ۵۱
کوبرنهایم، سرهنگ فن ۴۰۵، ۴۰۶
کوبستورپ، ماریا فن ۲۵۶
کیرشهام، ژنرال ۴۱۷
کیس، دریاسالار سرراجر ۲۰۹، ۴۹۰
کیس، سرهنگ دوم جفری ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳
کیچنر، لرد ۲۴۸
گانکیویچ، سرهنگ ۴۴۷، ۴۴۹
گاردان، ژنرال ماتیو ۲۸۲
گاردنر، سرهنگ ۶۰۵
گاردر، میشل ۱۱۶
گاسپری، آلسیدو ۵۴
گالاردین، ژنرال ۱۸۸
گالاند، ژنرال آدولف ۶۱۵
گالیباتی، ژنرال ۳۲۰
گالنت، ستوان ۵۷۷
گاملن، ژنرال موریس ۱۳۲
گرازیانی، مارشال رودلفو ۵۴، ۸۲، ۴۰۵
گراسمینکو، ژنرال ۱۸۸
گراندی، دینو ۳۲۰، ۳۲۴
گراور، ژان باتیست ۶۱۹
گرایم، ژنرال شوالیه فن ۴۶۵، ۵۷۰
گرکه، ژنرال رودلف ۴۱۷
گرگور، نورا ۲۰
گرلاخ، سروان خلبان ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۱
گرل، ژوزف ۲۷
گروبر، ماکس ۳۰۷، ۳۰۸
گروبل، سروان ۳۲۵
گروت، سروان ۲۸۳

گروس کورت، هلموت ۲۰۱، ۲۰۲
گرویلینگ، سرهنگ ۱۶۸
گرین، گراهام ۲۸۴
گریبووشین ۱۲۱
گفولز، اسقف ۴۰
گلز ـ هورشتاو، ژنرال ۳۹۹
گورینگ، مارگارت ۲۲۷
گواریلیا ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۴۸
گوبلز، دکتر ژوزف ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۴۷، ۱۶۳، ۱۷۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۴، ۳۳۴، ۳۷۶، ۳۹۹، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۴
گودریان، ژنرال هاینس ۶۸، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۷۳، ۲۴۲، ۲۶۸، ۳۹۰، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۷۵، ۵۳۶، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۸۴، ۵۹۱
گورت، لرد ۶۸، ۱۳۶
گوردوف، ژنرال ۱۸۸
گوردلر، کارل ۱۳۵، ۲۰۱، ۴۱۵
گورلیتس، والتر ۱۳۸، ۴۱۷
گورینگ، مارشال هرمان ۲۸، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۴۵، ۶۸، ۷۰، ۹۰، ۱۰۲، ۱۶۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۴۳، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۹۶، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۲۵، ۴۶۶، ۵۶۰، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۹۲، ۵۹۴
گوتسولی، ژنرال ۲۵۹
گوشه، اوتو ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۱، ۴۵۱
گیر، ژنرال ۲۶۸
گیرگ، سروان والتر ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۵۰، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴
گیز، دوک هانری دو ۱۷
گیزه ویوس، هانس برند ۶۵، ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۷۲، ۴۰۶
گیلبرت، ج. م. ۵۹۴

لابورد، دریاسالار ۲۴۷
لاترنسر، دکتر ۳۳۲
لاری، ستوان ویرجیل ۴۷۱
لاکانوش، ژنرال گزا ۴۲۹
لامردینگ، ژنرال هانس ۵۵۶
لاندوفسکی، گروهبان ۵۴۱، ۵۴۳، ۵۴۷
لانگوت، سروان ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۷
لانیل، ژوزف ۶۱۷

لاوال، پی‌یر ۷۷
لاورنس، توماس ۲، ۳، ۷، ۱۰۷
لاهوزن، ژنرال اروین ۶۲، ۱۲۴، ۲۰۱، ۲۰۲، ۳۸۹، ۴۱۸، ۵۰۸
لئونرود، کنت لودویگ ۴۱۵
لای، دکتر ۵۹۱، ۵۹۳
لیدوس ۱۳
لوچیانو، لاکی ۲۶۱
لگ، ژرژ ۶۳
لنارد، فیلیپ فن ۲۲۸
لنتسن، گروهبان ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳
لنین، ولادیمیر ایلیچ ۵۰۵، ۵۰۷، ۶۲۱
لوپاتین، ژنرال ۱۸۸
لوتسویتس، ژنرال فن ۱۰۲، ۲۶۷، ۴۶۸
لوس، سرهنگ دوم ۱۳۸
لوشنر، ستوان ۴۷۰
لوکاس، ژنرال جان ۲۶۳
لومبارت، ژنرال ۵۳۲
لوک، مایکل ۶۱۸
لونه، ژاک دو ۹۰، ۳۳۹، ۴۴۷
لویتان، لرد ۹۵
لوید جورج، دیوید ۹۴، ۲۵۳
لیب، فرانتس ۲۷
لیب، مارشال ویلهلم فن ۱۱۱
لیبیتسکی، سرهنگ ۳۱
لیدل هارت، سربازیل ۷، ۵۱، ۹۳، ۱۰۵، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۸، ۲۴۲، ۲۹۵، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۷۸، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۸۴، ۵۲۲، ۶۲۲
لیزوز، جیمز ۹۳، ۹۵
لیست، مارشال زیگیسموند ویلهلم ۸۶، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۸۲
لیستر، ایوار ۱۷۱
لیندبرگ، مهندس ۲۳۶
لیندر، ستوان ویلی ۵۲۶، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲
لیندمان، ف. ۲۲۱
لیندمان، ژنرال فن ۱۲۲
لیونه، مارشال ۶۳
لیوشکوف، ژنرال ۱۶۸

مانتوفی ۳۸۶
مانزینی، جوزیه ۳۷۸
ماتسوئوکا، یوزوکی ۸۱
مادر، یولیوس ۴۹
مارتل ۱۴۷
مارتی، آندره ۵۱۴
مارتینز، پروفسور ۵۹۹
مارشال، ژنرال جورج ۵۱

مارک آنتوان ۱۳
مارن ژوزه ۳۲۸
ماس، استانلی ۶۱۸
ماسلی، سراسوالد ۹۴، ۶۱۶
ماسنی، دکتر ۳۱
مانتباتن، دریاسالار لرد ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۶۳
ماله، ژنرال ۱۷۳
مالینوفسکی، مارشال رودیون ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۷۳، ۲۷۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۵۸۴
ماندل، سروان ۳۵۹، ۳۷۷
مانتوفل، ژنرال هاسوفن ۱۵۷، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۸، ۴۷۶، ۴۸۱
مانرهایم، مارشال کارل ۴۴۹
مانشتاین، مارشال اریش فن ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۹۱، ۲۴۲، ۲۵۴، ۴۱۵، ۶۲۴
مایتزن، لودویگ ۲۷
مایر، هلموت ۲۶۶
مایر ـ وتر، ستوان ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۷، ۳۸۱
مایزینگر، ژوزف ۱۷۱
مایسنر، هانس ۱۷۲
متشور، سروان ۳۷۵
محمد پنجم، سلطان مراکش ۶۱۷
میخائیلویچ، ژنرال ۳۰۰، ۳۰۳
مراشمیت، مهندس ویلهلم ۹۲، ۹۷
مک آرتور، ژنرال داگلاس ۳، ۱۶۶
مک اولیف، ژنرال ا. سی. ۴۶۹، ۴۷۷
مک اُوی، دنیس ۱۶۵، ۱۷۲
مک کان، سرگرد هال ۴۷۳، ۴۷۴
مک لور، سرهنگ دوم دونالد ۶۰۴، ۶۰۷
مکلین، دانلد ۹۸
مکلین، فیتزروی ۳۰۴
مکنزن، گئورگ فن ۳۲۶، ۳۳۱، ۳۴۸
منترل، دکتر ۲۹۹
منتسل، ستوان ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۰
موتی، اتوره ۳۳۴، ۳۵۸
موجری، دریاسالار ۱۴۸، ۱۴۹، ۳۴۹
موران، لرد ۲۸۷، ۲۸۸
مودل، مارشال والتر ۴۶۵، ۵۰۹، ۵۲۲، ۵۲۳
مورا، مارشال ژواشیم ۱۷۳
مورس، هارالد ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۳
مورنی، برایان ۱۲۵، ۲۵۹
مورگنتاو، هنری ۱۳۲، ۴۱۸، ۴۹۳

مورل، دکتر تئودور ۳۸۱، ۳۸۳، ۴۱۸، ۴۲۶، ۴۲۷
مورو، روبرت ۸۰
موسکالنکو، ژنرال ۱۸۸
موسولینی، بنیتو ۲، ۲۰، ۲۶، ۲۸، ۴۴، ۵۳، ۹۰، ۱۸۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۸۸، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۷۱، ۴۸۵، ۵۷۳، ۶۰۰، ۶۱۷، ۶۲۰، ۶۲۴، ۶۲۹
موسولینی، آنا ماریا ۳۲۵، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۳، ۳۷۷
موسولینی، دونا راشل ۳۲۵، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰
موسولینی، رومانو ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۳، ۳۷۷
موسولینی، ویتوریو ۳۵۹
مولر، ژوزف ۶۵، ۱۹۹، ۲۰۰
مولر، هاینریش ۳۹۵، ۴۰۷، ۶۱۱
مولوتوف، ویاچسلاو ۸۱، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۸۱، ۲۸۷
مونتگومری، مارشال برنارد ۶۹، ۷۱، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۸۰، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۶، ۵۸۹، ۶۰۸
مونزی، آناتول دو ۴۳
مونک، ژنرال ویلیباد ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۵
مویزیش، دکتر ۱۲۵
میکلاس، برزیدنت ویلهلم ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹
میکلوشی، ژنرال ۴۴۸
میلاش، ژنرال ۴۴۷
میلر، ژنرال ۱۲۶
میلش، مارشال ارهارد ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۵۹۷
میلیوس، سروان ۵۵۸

نابلئون اول ۷، ۷۱، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۵۴، ۱۵۷، ۲۵۵، ۲۸۰، ۵۱۰
نافیلد، لرد ۹۴
نای، ژنرال سرآرچیبالد ۲۶۰

نبه، ژنرال آرتور ۲۰۰، ۴۰۸، ۵۱۹
نجبول هاجسن، سرهیو ۱۲۵، ۲۸۵
نلته، دکتر اوتو ۶۱، ۱۲۳، ۱۲۴
نوگس، ژنرال ۲۵۹
نوبرات، کنستانتین فن ۴۹
نی، سرهنگ دوم دکتر ۴۳۷
نیجه، فریدریش ۳۳۸، ۳۴۰
نیمیتز، دریاسالار چستر ۲۴۳

واتوتین، ژنرال ۵۱۴
واراک، سرهنگ ۲۷۱
وارگر، ستوان دوم ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴
وارلیمونت، ژنرال والتر ۲۱۶
واکر، ژنرال والتون ۵۸۴
واگنر، ژنرال ادوارد ۱۲۲
واگنر، ریشارد ۲۸
والتر، پروفسور ۲۴۹، ۲۵۰
والتر، سرهنگ دوم ۳۰۲، ۵۳۴، ۵۵۸
وانتی، ژنرال امیل ۲۶۵، ۴۸۵
وایتس، اسقف ۴۰
وایتس، سروان ۲۱۳
وایتسکر، ارنست فن ۶۱، ۱۲۸، ۲۲۳
وایتینگ، چارلز ۲
وایدلینگ، ژنرال ۱۵۸، ۵۸۲
وایس، برونو ۳۷، ۳۹
وایش، مارشال فن ۲۷۶
ودارچیک، گروهبان ۲۶۷
ورابل، ژنرال ۲۵
وردیه، لیسینیوس ۳۰۷
ورستر، ب. ج. ۶۱۵
ورن، ژول ۳۳۵، ۶۱۹
وروشیلوف، مارشال کلمنت ۵۰۳
وستفال، ژنرال زیگفرید ۲۵۹
وکرش، ونیز ۴۳۴
وگان، ژنرال ماکسیم ۵۸، ۸۶، ۸۷، ۱۰۷
ولاسوف، ژنرال آندره‌ئی ۱۵۳، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶
ولز، سامنر ۹۰، ۱۱۵
ولف، سروان کارل ۳۳۲، ۳۹۱
ولف، یوهانا ۳۸۲
ونسیتارت، سر رابرت ۶۴، ۱۱۴، ۱۳۴
ونک، ژنرال ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۱، ۴۲۱، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۸
ووک، هرمان ۵۱
وهل، لودویگ فن ۷، ۳۴۱، ۳۴۲
ویتسلبن، مارشال فن ۶۴، ۱۲۱،

۱۹۲، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۱۴، ۵۲۲
ویسلشنر، سروان اودو ۵۰۸، ۵۵۸، ۵۷۱
ویلویی، ژنرال چارلز ۳، ۴، ۱۶۶
ویکتور امانوئل سوم ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۳۲، ۴۸۶
ویلهلم دوم ۴۴۲
ویمل، سروان ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲
وینکلمان، سرهنگ ۴۳۱، ۴۳۲
ویمرکانی، کنت روبرتو ۲۰۷
وینتر، ژنرال ۵۵۶
ویول، ژنرال سرآرچیبالد ۲۰۸، ۶۲۸

هاهن شیلد، ژنرال ۱۵۷
هابسبورگ، آرشیدوک اوتو ۳۰، ۳۱
هابسبورگ، آرشیدوک ژوزف ۶، ۴۴۵
هاجس، ژنرال کورتنی ۲۷۷، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۵
هاردیک، سرهنگ دوم ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷
هازه، ژنرال پل فن ۴۰۳، ۴۰۴
هاسلدن، سروان ۲۱۱
هاگن، دکتر هانس ۴۰۴
هال، کاردل ۹۰، ۴۹۳
هالدر، ژنرال فرانتس ۶۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۸۷، ۲۰۱، ۵۲۲، ۵۹۳
هالیفاکس، لرد ادوارد ۳۱، ۵۷، ۹۳، ۱۰۰، ۲۸۸
هامرشتاین، ژنرال بارون فن ۱۲۱
هان، اوتو ۲۲۳
هانسن، سرهنگ ۷۰، ۸۵، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶
هاواس، لاسلو ۲۸۶
هاوزر، ژنرال پل ۵، ۴۶، ۴۹، ۵۸، ۷۸، ۷۹، ۱۴۷، ۱۵۸، ۱۹۴، ۳۸۴، ۴۷۶
هاوسهوفر، پروفسور آلبرت ۹۵
هاید، سرهنگ فن در ۴۰۶
هایدریش، رابنهارد ۴۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۹۹، ۵۹۰
هایزنبرگ، ورنر ۲۲۳
هایم، دکتر هاینریش ۳۸۲
هاینتس، سرگرد ۵۴۸
هاینریسی، ژنرال گوتارد ۱۸۵، ۵۵۶
هاینکل، پروفسور ۲۳۰، ۲۳۸
هایه، دریاسالار ۲۴۴، ۲۶۵، ۲۶۸، ۲۹۱، ۴۱۵، ۴۲۱
هُت، ژنرال هرمان ۱۱۱، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸

هدویسکا ۲۵
هلدورف، کنت فن ۴۰۸
هراکلیوس، ۷۳
هربر، سرهنگ ۴۰۶
هریمن، آورل ۲۸۷
هس، رودلف ۵، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۲۸۶، ۳۴۸، ۶۲۰
هفتر، اسقف ۴۰
هفتن، ستوان ورنر فن ۴۰۶، ۴۱۶
همیلتون، دوک ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰
هنکی، پروفسور ۶۲۴
هوبر، فرانتس ۱۷۱، ۴۰۹
هوپنر، ژنرال اریش هوپنر ۶۴، ۱۲۲، ۱۳۲، ۱۶۰، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۱۴
هوتسل، مهندس ۲۳۶
هوپنر، ستوان ۳۳۶، ۳۳۹، ۵۹۶
هور، سرسام‌ژنرال ۶۲، ۹۵
هورتی، استفان ۴۳۱
هورتی، دریاسالار ۲۰، ۴۲۴، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹
هورتی، نیکلا ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳
هورن، آلفرد ۹۷، ۹۸
هورویتس، سرگرد ۶۰۴
هولتسر، گروهبان ۳۶۹، ۴۴۰
هولتس ویر، فرانتس ۲۷
هوله، ستوان ۵۷۴
هولیت، ژنرال ۱۹۱
هوناریوس، ناوسروان ۳۴۲، ۳۴۵، ۴۴۳
هونکه، سروان ورنر ۲۰۳، ۴۴۱، ۵۵۸، ۵۷۴، ۵۸۶، ۶۰۷
هونیادی، ژان ۴۳۷
هویزینگر، ژنرال آدولف ۵۱، ۳۹۵، ۴۲۱
همول، ژان ۴۴
همول، سفیر ۷۵، ۳۸۲
هیتلر، آدولف ۱، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۹، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۸، ۷۱، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲،

۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۸، ۲۹۸، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۵، ۳۶۴، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۵، ۵۸۹، ۶۲۴، ۶۲۹، ۶۳۰
هیمل، گروهبان ۳۶۸
هیملر، هاینریش ۲۲، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۶، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۹۱، ۳۹۵، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۸، ۴۵۰، ۴۶۲، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۱۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۷۱، ۵۹۰، ۵۹۱
هیندنبورگ، مارشال پل فن ۲۸، ۱۱۹، ۲۹۹
یان، اوتو ۱۲۹، ۱۳۲
یانگ، ژنرال پیتر ۲، ۳، ۷، ۲۱۰، ۲۱۱
یئو ـ توماس، ژنرال فارست ۵، ۶۰۶، ۶۰۸
یرمنکو، مارشال ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰
یشونک، ژنرال ۱۸۴
یگر، ستوان ۲۱۲، ۲۱۳
یگر، سرهنگ فریدریش ۴۰۵، ۴۱۴
یگوروف، مارشال ۱۲۷
یونتر، ژنرال هانس ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۴، ۳۹۰، ۳۹۵،

۴۰۴، ۴۱۲، ۴۲۱
یودل، ژنرال آلفرد ۶۲، ۶۷، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۹۱، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۷۴، ۲۷۶، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۸۱، ۳۹۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۸، ۵۰۹، ۵۲۱، ۵۲۴، ۵۷۳، ۵۷۷، ۵۸۰، ۵۹۱، ۵۹۴، ۶۰۸
یوری، دکتر ۳۴
یوریس، لئون ۵۱
یونگ، ترودل ۳۸۲
یونگه، سرگرد ۲۱۰، ۲۱۳